داستان اسکندرنامه جلد اول در بیان پادشاهی بهمن ابن اسفندیار

... شمع افروز چاره سازی

حکیم سخن بر زبان آفرین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بیقیاس حکیمی را سزاست که زورق ماه و خورشید را در دستیاری حکمت بالغه بر روی دریای فلک اخضر روان گردانید
بعد از حمد خداوند تبارک و تعالی درود نامحدود بر آن سرخیل رسولان و فخر زمرهٔ انس و جان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم ... اما بعد بر رای انور دانشمندان رموز نکته دان و ارباب سخن مخفی نماناد که در بیان حسب و نسب اسکندر فیلقوس
چندین گونه است که صحت تحریر می‌یابد که آبا و اجداد ایشان تمام گمراه و بیدین بوده‌اند موافق ضابطه که در تمام تواریخ
بصحت رسیده است که اسکندر فیلقوس پسر داراب است و داراب پسر بهمن و مادر داراب بقول جمهور
متقدمین و متأخرین همای بنت بهمن است که شمه از احوالات ایشان که بنظر رسیده و تحقیق گردیده است
در این کتاب درج نموده آمد اما داستان نگاران چنین روایت کرده اند که در محل و زمانی که اسفندیار
روئین تن از ضرب ناوک رستم دستان بمدد سیمرغ هلاک گردید ... زال زر بهمن ... [illegible]
ایران گردید و زال در زابلستان ... [illegible] ...
... [illegible] ...
و احوال امور ... ایران معلوم گردید زال ... [illegible] ... اسفندیار
... [illegible] ...
... [illegible] ... سپاه ایران ... [illegible] ...
... [illegible] ... اول ... [illegible] ...

... مهاد که بهمن لشکر بجدار ... چاه آورد و خون اسفندیار ... نماند بجز ... بر زابلستان ... زابلستان کابلستان
... اگر ... و احوال بود بجای آورده ام تا شهزاده جهت تقاضا کند اما چون مدت و سالی از عهد
سلطنت بهمن ... بگذشت و امر حکومت خود مشغول شد از عالم اتفاق بهمان ... بعد از قتل اسفندیار
رستم دستان بغدر شغاد غدار ... در گذشت بهمن بسیار خرم شد و ... قطع نسل اولاد رستم بر جهان ...
... خود اما چون پادشاهی او استقلال تمام و رونق مالا کلام گرفت نظم و نسق او محکم شد ... سپاه
... پنجاه هزار سوار جرار خنجر گذار که در شب تار دیده مور ... ناوک ... [illegible] ...
... [illegible] ... زابلستان ... اما چون ... زابل ... سیستان ... [illegible]
رستم ... تمام ... سیستان ... مستعد گردیدند ... بهمن ... [illegible]
... تواریخ ... [illegible] ... پادشاه ... اولاد رستم ...
... زابلستان و سیستان ... اولاد رستم باقی نماند بجز فرامرز ...
و دختر فرامرز باقی ماندند ... [illegible] ... فرامرز ...
... سپاه ... [illegible] ... فرامرز ... بهمن ... کوه ...
... [illegible] ... بهمن ... حرکت داد ... [illegible]
... [illegible] ... بهمن از ... افتاد ...
... [illegible] ... بر بالای تخت ... [illegible] ...
... [illegible] ... تمام سپاه ایران ... [illegible]
... [illegible] ... حرکت میکرد ... بعد از ...
... [illegible] ... فرامرز ... فرامرز مرده است ... [illegible]
... [illegible] ... بهمن ... [illegible] ...
... بعد از آن ... [illegible] ... بعد از آن ... [illegible] ...
ایران سپاه ... [illegible] ...
... فرامرز ... بعد از آن ... فرامرز ... ایران فرامرز را ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... بهمن ... [illegible] ...

از جای بجای باکرد دید چند روز صبر کرد عاقبت بیتاب شد [illegible] کرد و با او گفت [illegible]
خوردن نبوده ام حال دخت ثمر آن درخت است میوه در کمال زیبایی [illegible] دارد هرگاه آن میوه را خورد
متصرف شوم مانع [illegible] آن پیغمبر فرمود که درخت هرگاه جماد باشد مانع ندارد مستحق میوه آن درخت
توئی و هرگاه غیر جماد باشد نبات است آن هم بر تو مباح است و اگر غیر نبات و جماد باشد البته حیوان است
هر شخص که [illegible] بر تو حرام است بهمن گفت من اینها را نمیدانم دلیلی [illegible] بعد شخص [illegible]
که آن درخت را در بریدن امتحان کن اگر او را پاره [illegible] بریدن خون از آن درخت جاری شد میوه او بر تو مباح است
و اگر خون جاری گردید حرام است از پای درخت بقدر [illegible] اره بگذار قطع کن باین طریق که گفتم عمل کن
بهمن بیرون آمد متردد بود که چه کار کند بعد از چند روز که در فکر این عمل [illegible] بنظرش آمد که بسیار [illegible] سال
[illegible] زد او رفت و خلوتیه کرد با [illegible] را در میان نهاد و چاره خود را از آن [illegible] طلب کرد
آن [illegible] عاقبت گفت مانع ندارد [illegible] از دل تو بیرون [illegible] او را تعلیم کرد که گفتی [illegible] زند
که بقدر [illegible] بلندتر باشند داشته باشد در پای او [illegible] اره در پای او بگذار و قطع کن که خون بیرون نمی آید
بهمن بهمان طریق که آن گمراه او را راه نمایی کرد عمل آورد هما را در خلوت برد که کام دل از او حاصل کرد هما
از آن خسرو [illegible] حامله گردید اما از این فعل زشت که از بهمن سر زد عقده در دلش پیدا شد که [illegible] روز
او را زرد و ضعیف گردانید تا آنکه مرگ را معاینه در چشم خود [illegible] روزی در بارگاه آمد تمام سرداران
و بزرگان ایران طلب نمود گفت ای یاران [illegible] مرگ [illegible] رسیده است شما را وصیت [illegible] که
بعد از من هما را پادشاه خود کنید که او را سفارش کردم که با شما بعدل و داد سلوک کند [illegible]
در ملک ایران [illegible] قبول کردند بعد از وصیت [illegible] چند روز از عالم فانی بعالم بقا رفت [illegible]
بزرگان سیاه پوشیدند و او را در تابوت جای داده بزرگان ایران [illegible] گرفته [illegible] دخمه اجداد او بردند [illegible]
[illegible] چهل روز ماتم داری کردند بعد از آن هما را بر تخت کیانی نشاندند و تاج خسروی [illegible]
[illegible] تهنیت [illegible] که این آوازه در [illegible]
[illegible] همه در حیرت بودند که دختر [illegible] پادشاهی [illegible] کند اما چون مدت حمل [illegible]
شد وضع حمل او گردیده پسری [illegible] آفتاب تابان [illegible]
[illegible] پسر را دید [illegible] گفت هرگاه این پسر را نگه دارم رسوا [illegible] شوم [illegible]
[illegible] صندوقی آوردند و او را در صندوق جای داده [illegible] صندوق را [illegible]

انداخت

[illegible] بداستان او رسیم **آغاز داستان تولد فیلقوس حکیم و دیگر کیفیات احوالات او و تولد اسکندر [illegible]**

[illegible] اخبار و ناقلان آثار این داستان دلکش چنین روایت کرده اند که در زمانی [illegible] حکیمی دانا بود که [illegible]
[illegible] خبر میداد و در [illegible] بسیار [illegible] فیلسوف حکیم نام بود از میان خلق بیرون رفته در کوهسار [illegible]
[illegible] بسر برد و ماهی یکدفعه از کوه برآمد گذارش بر قبور افتاد و از آن مکان فاتحه از جهت اهل قبور ادا کرده [illegible]
[illegible] در اثنای راه که میرفت کله پوسیده آدمی بنظرش رسید بچشم حیرت در آن کله پوسیده نظر کرد خطی دید که [illegible]
آن کله [illegible] آن خط را خواند نوشته بود که صاحب این کله پوسیده [illegible] خون مسلمان را بناحق ریخته و چهار خون
ناحق [illegible] بعد [illegible] سال دیگر در عالم پادشاهی خواهد کرد [illegible] از آن خط و آن کله پوسیده
[illegible] کرده در همان مکان سجده شکر بجای آورده آن کله را برداشته روانه منزل خود گردید کله پوسیده را [illegible]
[illegible] کرده [illegible] در سقف آن غار آویخت مدتی بر این گذشت راوی گوید که فیلسوف عابد را دختری
بود بسیار رشیده و خدمت پدر خود میکرد هرکس او را خواستگاری میکرد [illegible] از قضا [illegible] دل
[illegible] داخل صومعه فیلسوف شد نشسته دید که در سقف آن منزل آویخته بود
[illegible] قدری از آن بر زبان خود [illegible] بسیار [illegible] نفرت کرده
[illegible] آویخت اما چون مدت چهار ماه از این مقدمه گذشت اثر [illegible] ظاهر گردید
فیلسوف حکیم از آن قصه مطلع گردید دختر را در خلوت برده حقیقت آن امر عجیب [illegible] از او [illegible] دختر [illegible]
[illegible] دست [illegible] نمیدانم [illegible]
[illegible] صومعه [illegible] دیدم که چیزی [illegible] آویخته رنگ مایل بسفید [illegible] قدری از آن [illegible]
[illegible] تا حال احوال خود را [illegible]
[illegible] دیده است [illegible] چون این حرف شنید دانست که [illegible] میگوید منتظر تولد آن طفل [illegible]
[illegible] حمل [illegible] پسری تولد شد که آثار حکمت [illegible] مانند آفتاب [illegible]
[illegible] حکیم [illegible] تربیت [illegible]
[illegible] فیلقوس نام کرده بود اما فیلقوس چون [illegible] علم حکمت [illegible]
[illegible] بعلوم دیگر پرداخت [illegible] راوی گوید [illegible]
[illegible] فیلقوس از [illegible] علم نجوم و رمل [illegible]
[illegible] از آن جهان [illegible]

اما چون فیلقوس از همه علم آراسته شد فیلسوف حکیم را وقت رسید که از عالم فانی بعالم باقی رحلت نمود فیلقوس از کوه [illegible]
بعده خوانه در شهر گرفت مادر خود را با اسبابی که از فیلسوف حکیم مانده بود برداشته در معموره آرام گرفت و هر روزه در
بازار می آمد بر سر چهارسوی میدان قرار میگرفت در علم میگشت هر کس هر چیز از او میپرسید بطریق احسن جواب میداد
و تعبیر خوابها در خواهش هر کس بیان میکرد **آمدن زن صحرانشین در نزد فیلقوس و از آنجا نزد وزیر رفتن**
اما راوی گوید که چون مدتی برین گذشت فیلقوس مال و دولت بیشمار بدست آورد روزی خواست که احوال خود را
معلوم نماید در اسطرلاب تمام احوالات خود را معلوم نمود دانست که پادشاه معروف نام گردد در خاطرش [illegible]
از قضا روزی نشسته [illegible] مستقبل خبر میداد که زنی آمد خواست احوالی بپرسد [illegible]
دید با خود گفت این کودک چه میداند [illegible] گذرانید فیلقوس اسطرلاب در پیش داشت در
اسطرلاب نظر میکرد در وقتی که آن زن با او نگاه کرد گذرانید [illegible] که این زن چه اراده دارد [illegible]
چون نظر در اسطرلاب کرد دانست که بجای می برد برخواست از عقب او رفت تا رسید گفت ای زن [illegible]
بخدمت وزیر پادشاه ببر که خواب دیده برای تو تعبیر کند التماسی دارم که رقعه مرا بوزیر برسانی و جواب رقعه
نزد من بیاوری زن قبول کرده فیلقوس رقعه نوشت سر او را مهر کرده بدست آن زن داده خود در پس [illegible]
قرار گرفت اما آن زن بخدمت وزیر رفت و گفت ای وزیر امروز میگویند در علم تعبیر مانند تو کسی نیست
من خواب دیدم که چهار گوشه خوانه من آفتاب گرفته است و چهار اژدها از چهار گوشه خانه من بیرون آمد
حمله کردند تو که وزیری در آن وقت آمدی و آن چهار اژدها را گرفتی به تصرف خود در آوردی وزیر گفت
خوانه است در کجاست آن زن گفت در فلان قریه از قضا آن ده از وزیر بود بآن زن گفت این
نامبارک است اگر خوانه را نفروختی چهار نفر از کسان تو باید بمیرند و چهار تابوت از خانه تو بیرون رود
این حرف شنید بسیار خوفناک گشته خانه را بوزیر فروخت و وجه خانه را گرفت آن وقت رقعه
بخاطرش آمد بیرون آورد و بدست وزیر داد و گفت شخص منجم در [illegible] این را داد عرض کرده است
باز کرده دید نوشته بود که ای وزیر این زن چنین خواب دیده چهار گنج در خانه او پیدا شده و تو آن خوانه
آن زن میگیری و گنج را بیرون میآوری اگر مرا در آن مال و دولت شریک میکنی که حرف نمیزنم اگر عذر از این
پادشاه عرض میکنم آن گنجها [illegible] وزیر از آن حرفها بسیار تعجب کرد آن زن را گفت برود او را
بیاور القصه فیلقوس را نزد وزیر آوردند چون چشم وزیر بفیلقوس افتاد از جای خود برخواست و او را
گرفت بسیار او را مهربانی کرد و گفت ای حکیم دانا بگو بعلم از کجا میگوئی که این زن چنین خواب دیده

حال انکه

حال انکه آن زن خواب خود را بتو نگفته فیلقوس گفت من از علم اسطرلاب دانستم وزیر مدتی [illegible] در علم
اسطرلاب و علوم غریبه از فیلقوس آموخت بعد از آن فیلقوس گفت ما را بر سر گنجها باید رفت [illegible]
پس وزیر قبول کرده سوار شد با فیلقوس آمدند تا آن ده رسیدند داخل خوانه گردیدند هر کس در آن خوانه بود بیرون کردند
و گنجها را بیرون آوردند این قدر زر و جواهر بیرون آمد که حساب او را بغیر از خداوند عالم کسی دیگر نمیداند اما چون
آن زرها را وزیر دید بطمع خام افتاده با خود گفت من چرا این قدر زر و جواهر با این مرد بدهم با خود خیال کرد که
که بیاید او را [illegible] که در آن ده قصابی بود که قدری [illegible] از حال وزیر [illegible] او بود وزیر او را طلبید و گفت
اگر بخواهی آنچه مال من در نزد تو است از تو نگیرم باید سر فیلقوس ببری که صد تومان دیگر بعلاوه آنچه در نزد تو دارم بتو
میدهم قصاب بطمع خام افتاد که قتل فیلقوس در میان جان بسته بیرون آمد با فیلقوس طرح دوستی انداخت
بعد از چند روز فیلقوس را بعزم سیر در کوه برده در میان غاری در آورد خواست اراده قتل او کند فیلقوس
دانست گفت ای مرد قصاب وزیر از تو صد تومان طلب و صد تومان وعده کرده است که سر مرا ببری [illegible]
که نمی توانی مرا بکشی [illegible] گوسفندی [illegible] او را کشتی و در چاه انداختی
من [illegible] هزار تومان میدهم حال برو این خبر را بوزیر ببر و بگو که من فیلقوس را کشتم کارد خود را [illegible]
تا باور کنند [illegible] که وزیر را کشتم خودم وزیر شدم این ده را بمن بخشیدند ترا رئیس ده میکنم و هزار تومان نقد
بتو میدهم قصاب [illegible] فیلقوس را بوسیده از آنجا به نزد وزیر آمد کارد [illegible] آلوده باو نمود و گفت من آن را
کشتم وزیر خرم گردید **رفتن فیلقوس بنزد پادشاه و او را خبر دادن از اخبارات گنج و کشته شدن وزیر**
اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون قصاب اثر قتل فیلقوس گذرانید نزد وزیر آمد و در اخراج جمیع
گرد وزیر تمام آن گنج را در زیر زمین جای داد که از آن جانب فیلقوس به شهر آمد مدتی [illegible]
کشید فرصت عرض نکرد [illegible] موافق تجربه [illegible] پادشاه [illegible] طلا و جواهر در صندوق
بود دزدیده برد در جایی پنهان کرده روز که شد پادشاه را خبر کردند پادشاه بیرون آمده [illegible] مجلس آوردند
گفت باید که جواهرات مرا [illegible] کسی این جرات کرده است [illegible] مجلس بیرون آمد [illegible]
گفت خواست اظهار [illegible] فیلقوس پیش آمد گفت [illegible] بجرم پادشاه [illegible]
ببردم و صندوقچه جواهر دزدیده بیرون آوردم حال [illegible] بخدمت پادشاه [illegible] از حکمت [illegible]
[illegible] کرده او را بخدمت [illegible] کیفیت [illegible] فیلقوس [illegible]
[illegible] صاحب جاه [illegible] همیشه خسرو [illegible]

شمشیر باشد تن بیل و لشکر کثیر باشد عیان باد انکه او شاد شد نخواهد خراب انکس که آباد شد نخواهد اما چون پادشاه
این فصاحت و بلاغت از فیلقوس شنید بسیار رنجیده بود و گفت الحکیم دانا تو مردی دزد و دشمن گردنی چگونه
این جواهر را از دست ورنجه تقریب بود در خود اعتراف کرد فیلقوس گفت ای پادشاه مرا مطلبی و غرض بود که اکنون
آمدم کسی به وادی نرسید تا آنکه از روی حکمت چاره جز این ندیدم که بتقریبی خود را به پادشاه برسانم صندوقچه جواهر را
در جانب روم پادشاه فرمود مطلب خود را بیان کن فیلقوس گفت اول آنکه شما را وزیری بیک حال بخشایند که وزیر شما
در کجاست پادشاه گفت وزیر در قریه از دهات خود رفته است که نظم و نسق آن قریه را درست کند فیلقوس گفت
شما سوار شوید تا بآن قریه برویم تا آنچه باید معلوم پادشاه گردد عزیز مصر قبول کرد برخواست فرمود مرکب کشیدند
سوار شد فیلقوس نیز بر اسب فیلقوس سوار شد در رکاب پادشاه میرفت تا بآن قریه رسیدند پادشاه و فیلقوس غافل
داخل بآن گنج خانه گردیدند چشم پادشاه بآن اسباب و رساله و جواهر افتاد عقل از سرش پرواز کرد بوزیر گفت ای
نمک بحرام این گنج را چگونه پیدا کردی و درگاه پیدا کردی چرا خبر ندادی آقا وزیر که فیلقوس و پادشاه را دید از ترس
زرد و زار شد تا وقت سخن بگوید که پادشاه بفیلقوس گفت سر این نمک بحرام را بردار فیلقوس خنجر کشید و دیگر پادشاه
بعد از غلاف کشیده بر ناف وزیر زد که از جانب دیگر پشت بدر رفت در دم جان را بمالک دوزخ سپرد پادشاه مقرر
کرد که تمام آن گنج را بار کرده در شهر آورده و در جانب خزانه … با فیلقوس دست نفر دیگر آنها را در زیر زمین پنهان
ساخته بودند حسب الامر پادشاه آن سه نفر را فیلقوس بقتل رسانید بغیر از پادشاه و فیلقوس کسی دیگر راز
آن گنج را ندانست اما پادشاه فرمود خلعتی ملوکانه آوردند و بدوش فیلقوس انداختند و او را بمنصب وزارت
سرافراز فرمود فیلقوس از روی اخلاص خدمت میکرد تا آنکه تمام رعیت و سپاه را رو بخدمت خوب بعد از
مدتی عزیز مصر از معرفت جهان بعزلت سرای عالم باقی ارتحال نمود بعد از تعزیه داری تمام سپاهی و رعیت متفق
گردیده فیلقوس را بجای او برقرار دادند چون فیلقوس پادشاه شد بعدل و داد ولایت مصر را رشک گلستان
ارم نمود آن گنج بی پایان را بیرون آورده و اسباب و اسلحه سپاه را مهیا نمود قیصر روم شنید که پادشاه دیگر
از دار فنا بدار بقا رحلت نمود فرمانی نزد اهالی مصر نوشت که آن شخص که پادشاه در زمان فرمانفرمایی ولایت
مصر است باید بدرگاه جهان پناه حاضر شود که او را خلعت و انعام داده فرمان پادشاهی مصر را بنام او نوشته
او را روانه مصر نمایند چون فرمان قیصر رسید بمطالعه فیلقوس بسیار گران آمد نامه بقیصر فرمود نوشتند که ما را
ضرور نیست بحضور روم منصب که ولایتی دارد باید متوجه ملک و پادشاهی خود باشند هر روز پادشاهم
فرمان بردار کسی نیستم قاصدان رسیدند … قیصر رسانیدند بسیار از مطالعه او گران آمد تمام بزرگان را طلبید و گفت

ابرازکان

ابرزکان امروز این فیلقوس بر مصر غالب است که حکم داده در مصر سر خود پادشاه شده است و بما اعتنا نمیکند چه مصلحت میدانید
سرداران عرض کردند که ای پادشاه صاحب جاه اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح صلاح ما همه آن است
که تراست صلاح مقرر کن تا سپاه آراسته شود بمردم او را گرفته و دست بسته درگاه پادشاهی آوریم قیصر آن سپاه
دیده در تدارک سپاه آرائی بود

سپاه آرائی کردن فیلقوس و آمدن بجانب روم و جنگ او

اما از آنجانب فیلقوس موافق علم اسطرلاب دانسته که فرمان قیصر روم و شام و حلب خواهد شد مقرر کرد
که سپاه دیدند تمام گنجها را بیرون آورده تدارک سپاه را دیدند دویست هزار سپاه آراسته کرد اند بدور رعیت
سعد خیمه سراپرده بیرون زدند و رو بجانب روم روانه گردیدند آواز آمد فیلقوس بسیج قیصر رسید مقرر کرد که
سراپرده بیرون زدند نظم بیرون آمد از شهر بار دار مسلم ● که جنگ بسته بر انتقام ● سپاهی که ماند دریا بموج ● روان
شد در آن جایگه فوج فوج ● شد آن دشت و کهسار از مرد جنگ ● پر از ابلق و بیدق رنگ رنگ ● دلیران همه
دست بسته بچون ستون ● ستون زمین گشت از آن هستون ● مدت هفت روز تمام سپاه از شهر بیرون آمده
دور و در بیرون ماندند روز هشتم با چهارم از آنجا روانه گردیدند از هر دو جانب پادشاهان می آمدند تا بدینجا
وسیع رسیدند هر دو سپاه مقابل یکدیگر خیمه سراپرده برپا کردند در آن شب قیصر فرمود زنند طبل جنگ را که
آواز که آواز طبل جنگ از همه جانب بلند گردید فیلقوس فرمود تا طبل جنگ جواب آوردند نظم بر آمد
ز هر دو سپه بانگ نای ● زمین در زمان اندر آمد ز جای ● بلرزید دشت و بتر فید کوه ● زمین گشت از ترکش
… ستوه ● سر کینه جویان هر دو سپاه ● خیالی بود در خواب تا صبحگاه ● چه خورشید تابنده بالا گرفت ● جهان
رنگ لون لالا گرفت ● سواران جنگی ز هر دو سپاه ● صف آراسته شد اندر آن رزم گاه ● در آن گرز زدن
آفتاب عالمتاب ● که از دریای آب … سر آورد ● علم داران علم بالا کشیدند ● دلیران
رخت در صحرا کشیدند ● دلاوران از هر دو جانب قدح … جناح … کاه آراسته شد و دلاوران
چشم در معرکه داشتند که ارادهٔ میدان که کنند حسن چلبی که یکی از سران سپاه روم بود بمیدان آمد که از آن
جانب … در برابر حسن چلبی آمده بدون آنکه با هم حرف بزنند هر دو دست به نیزه نمود رو
بجانب یکدیگر آورده و رو بدر تا که … یکدیگر که از دهانه ز نهار آمده نیزه خورد که دید مراقی حل شد نیزه …
بجانب انداخته دست بر دسته عمود و خنجر اتکی نموده مرکب … بر … یکدیگر رسانیدند زدند
بر یکدیگر که دستهای عمود خم شد … گفت ابروی … نظم فتح دولت آمد اقبال …
نیزه بازان دگر زمان لیست ● جنگ با تیغ تیز باید کرد ● خصم را بزه ریز باید کرد ● بعد از آن هر دو دلاور …

تنگ کرده لشکر کین از نیام انتقام کشیده بسرها لب تیغ در آوردند و دندان بر قبضه لب بیکدیگر هلال هلال از دایره سپر بر
میدان شتافتند تا آفتاب بنصف النهار رسید جمشید سپه سالار باقبال بی‌زوال پادشاه صاحب جاه هر گرز بر
تنگ بر کتف حسن چلبی رسانید بود حلقه رکاب رانات استاد شمشیر بر قبضه لب او زد که تا خانه زین هم
شکافت که کرنگ از سپاه مغرب بلند گردید دردی در دل قیصر تجید رو بجانب سپاه خود کرد و گفت ابدالا در آن
هنگام دید که از چهار جانب سپاه روم مانند خیل بوم از جای خود در آمده مانند سیلاب از جای خود حرکت
کرده رو بجانب میدان آوردند که از آن جانب فیلقوس فرمود مغلوبه کردند ° دو لشکر جانند دریای جیحون
بجنبید از جا دو ران دشت کین ° کشیدند شمشیر در آن مصاف ° که لرزید از هیبتش کوه قاف ° غریو سنان
فرو کش بقیر ° به تجید در طارم چرخ بر ° ز هر سو بر آمد فغان یلان ° شده جوی خون اندران جا روان ° اما فیلقوس
چون دید که آتش فتنه و کارزار بالا گرفت شمشیر کشیده رو بجانب میدان آورده صف سپاه را از مقراض
شمشیر پاینده کرد که بس از هم شکافت که از هر جانب سپاه مغرب زور آوردند و نزدیک رسید که سپاه روم شکست
بردارند که قیصر فرمود طبل امان زدند سپاه دست از جنگ کشیدند و هر یک بآرامگاه خود اما چون قیصر از میدان
بر گردید این قدر کشته در میدان افتاده دید که راه بر مردم و مرکب تنگ دیده بود آه از نهادش بر آمد آن
آن شب که در بارگاه خود آمد بزرگان را طلبیده گفت ای سرداران من پادشاه سپاه مغرب را باین جرات
نمیدانستم امروز نزدیک بآن رسیده بود که سپاه ما شکست بردارد اگر روز دیگر باین طریق دعوا شود
البته سپاه ما شکست میخورد باید فکر کرد بزرگان عرض کردند که هر چه مقرر فرمایند چنان کنیم ° بیت
بکوشیم تا نام و ننگ آوریم ° سر دشمنان را بدام آوریم ° کمرگاه بندیم بر جنگ تنگ ° ببندیم از نیزه بر چرخ بلند
تو بینی که فردا در این دشت کین ° ز خون لعل سازیم روی زمین ° قیصر گفت ای دلاوران چنین بنیت که
دانسته شد با این سپاه چاره نمیشود همان بهتر که نامه بپادشاه شام و حلب و گرگوت و موصل و دیار بکر
فرستند و تمام بزرگان و فرمان فرمایان توابع روم نوشت که بی‌اعانت تمامی با سپاه گران روانه این جانب
گردند همان شب هشتاد قاصد روانه کرد اما از آن جانب فیلقوس که از گرد نبرد آمد در بارگاه قرار گرفت
دوازده هزار علم مرصع پوش چتر چاصف بر صف قرار گرفتند و جلادت هر یک بجای آرام یافتند فرمود قشیر سپه سالار
بجانب دولتسرا بارگاه بر تخت پهلوانی قرار کرد داو را خلعت شاهانه داد قشیر زمین بوسیده آمد در بارگاه بجای
خود نشست بعد از آن فرمود که ای سرکردگان بدانید که در این دشت جنگهای عظیم واقع خواهد شد و صد هزار
سپاه از هر جانب در این دشت بجنگ می‌آیند و مدت شش ماه دعوا میان ما و قیصر خواهد بود بعد از مدت شش ماه

کوکب

کوکب طالع قیصر در ضعف بر گردد و اول طلوع ستاره اقبال من است و پادشاه روم میان دولت خود دم گرفتار خواهد شد
و تمام ملک روم در تصرف من بیرون خواهد آمد سران سپاه خرم گردیدند تا آنکه آن شب ظلمانی بصبح نورانی مبدل گردید فیلقوس
اراده دعوا داشت که شاطر قیصر داخل بارگاه فیلقوس گردید و گفت ای پادشاه مغرب قیصر میفرماید که دیروز روز
جنگ بسیاری از سپاه کشته شده اند تا مدت هفت روز نعشها از میان بر میدارند روز هشتم ° نظم ° در این دشت
کین از پی نام و ننگ ° کمرگاه بندیم بر جنگ تنگ ° ببینیم تا گردش آسمان ° کرا خاربار و کرا شادمان ° کرا افسر سعد
باری دهد ° کرا لخت بد خاک زاری دهد ° کرا سرفرازی دهد روزگار ° که گردد در این داوری خاک و زار ° ببینیم تا بر که
شاه روم رود جواز اندرین مرز بوم ° دوباره فیلقوس باز تیز ° گسسته عنان رو نهد در گریز ° اما چون
فیلقوس این مکتوب را شنید گفت مانعی ندارد تا هفت روز دعوا موقوف باشد شاطر قیصر بر گردید
و خبر را باو برد نعش کشتها از میدان بر میداشتند اما از این جانب فیلقوس در بارگاه قرار داشت
که جابر قصاب داخل بارگاه گردید و زمین ادب بوسیده گفت ای حکیم دانا آنچه در باره خدمت فرموده بودی تمام
درست آمد روزی که در میان آن غار با من شرطها کردی باید امروز بعمل آوری که حرف پادشاهان پادشاه فرمان
باید آنچه وعده فرمود شفقت فرمایند فیلقوس از دیدن جابر قصاب بسیار خرم شد زیرا که جابر بر دیگر
بسیار کاردان و شجاع بود بعد از آن فیلقوس گفت ای جابر من صد هزار تومان نقد وعده کرده ام اما امروز
که خدمت آمده ده هزار تومان بتو میدهم خیمه و دستگاه و اسباب بزرگی که تو هم یکی از سران سپاه من باشی که حق
خدمت در کردن من داری جابر گفت ای حکیم دانا بنده اراده دارم که مادام الحیات خدمت این درگاه را بجا آورده
اختیار کنم اکنون شفقت میفرمایید داروغگی این اردو را به بنده لطف فرمایند تا خدمتی شایسته بعمل آورم
فیلقوس پسندیده فرمود فرمان داروغگی اردو را بنام جابر نوشتند و او را خلعت و انعام داد اما جابر بیرون
آمده داخل اردو گردید جارچیان بلند آواز جار زدند که هر کس از اهل سپاه و اردو بازار از حرف
و حکم جابر بیرون رود دلیری او از کار پادشاه و ماش از سپاه است بعد از آن جابر دو روز در میان اردو
گردش کرده دید اندک کار اینجا در اردو واقع شده است با خود گفت اول خدمت کردن ما است
باید خدمتی کرد که تقرب بدرگاه پادشاه بهم رسانید چهار صد دست بار داشت آنها را چهار جانب روانه نمود
که در هر جا سراغ جنسی بکنند و زود خبر بیاورند دستیاران رفتند روز دیگر بر گردیده خبر آوردند که در
دوازده فرسنگی سراغ کردیم دیدیم که در آنجا دویست هزار خروار از هر جنس و در آنجا از مال قیصر
در انبار است و مردمان آن ده دائم جنسها را بار کرده در اردوی قیصر میبرند جابر خرم شد و در خیمه جمشید سپه سالار

رفت او را برداشته با دوازده هزار سوار و شش هزار پیاده تمام لشکران پیش خزانه کشی همراه بارگیر در اردو
تمام برداشته چنان رفت که اول شب بدان ده رسید و بخفتند در میان آن قریه هر چه آدم بود از زن و مرد همه را گرفتند
که کسی بیرون نرفت بعد از آن انبارها را شکستند تمام هر چه جنس در آنجا بود بار کردند بقدر ده هزار بارگیر از آن
موجود بود آنها را هم بار کرده روانه اردوی فیلقوس گردیدند که از آن جانب خبر بقیصر دادند که باید تمام اردوی روم
از گرسنگی بر طرف شوند تمام دو هفته [illegible] فرد از جنس لشکر بود که در انبار با معجل بود تمام بردند قیصر
آتشی در نهادش افتاد فرمود پنجاه هزار سوار روند در راه انبارها را ببندند تمام اجناسی که آورده اند از ایشان
بگیرند همان ساعت پنجاه هزار سوار همراه آن خبرگذار سوار شدند و روبجانب دلاوران مصر نهادند که از آن جانب
خبر بدلاوران رسید جمشید با ده هزار سوار پیش آمدند و دو هزار سوار و پیاده بارها را برداشته بدر رفتند اما از آن
جانب خبر بفیلقوس رسید که چنین مقدمه روداده است همان وقت فرمود پنجاه هزار سوار از دلاوران
مصری و کنعانی سوار شده بامداد جمشید و جابر رفتند اما چون نامداران روم دلاوران مصر را دیدند دور آنها را
گرفتند بازار کارزار بالا گرفت نظم در آن دار و گیر از تیغ و تبار * همی گرد شد تا بچرخ چهار * ز گرز و ز شمشیر و
کوپال و تیر * ز مرگ سواران درافتاده زیر * فغان یلان گشته بر کیان * [illegible] رسیده بچرخ اجل تر تبان * در آن
میدان گیر و دار دلاوران روم زور آور گردیده بودند اما جمشید به تنهایی در میان ایشان افتاده بود از هر
جانب از کشته پشته ترتیب میداد که از همه جانب شکست بر سپاه مصر افتاد که در آن وقت قادر بقدرت
نما قدرت نمود ناگاه یکی نعره برآمد گردان لشکر شنیدند آواز کوس [illegible] اما رسیدن سپاه مصر همان بود و شکست
خوردن سپاه قیصر همان دلاوران تعاقب کردند تا دهن اردوی قیصر آنها را بردند بقدر بیست هزار سوار
از آن سپاه مخذول بدار البوار پیوستند از آنجا با فتح و فیروزی روانه اردوی مصر شدند که خبر فتح دلاوران و بشارت بادشاه
در آن روز مصر داخل گردیدند تعاقب آنها جمشید و لار و جابر و سواران با تیغ خون چکان رسیدند
جمشید و جابر هر دو بخدمت فیلقوس آمده زمین بوسه کردند و مقدمه دعوا را عرض کردند فیلقوس بسیار
خرم شده فرمود طبل جنگ را بنوازند در آوردند نظم بجنگ دهل فتنه بنیاد کرد * دهل دست بر سر زد و داد کرد *
زبانگ نفیر قیامت انگیز * در آمد ز هر جا [illegible] عرب دلیران در آن دشت کین * تزلزل فگندند در روی زمین *
نشد هیچ پیدا فراز از نشیب * فگندند جهان را بدل در نهیب * چون آواز طبل جنگ بگوش قیصر رسید بسیار
غضبناک شد و گفت بزنند طبل جنگ را که آواز گرم طبل جنگ از اردوی قیصر بلند گردید آن شب
شبی بود که گردیدند دلاوران و سپاه به بالین استراحت نرسیدند تا هنگامی که گوی زرین خورشید خاور

اردل

روی میدان فلک افکندند چه خورشید از کوه خاور دمید غریو [illegible] بگوش رسید بیرون آمدند از هر دو
فیلقوس بگفت بزنند بر طبل کوس برآمد غریو از دم گاو دم بنالید سرنای در دینه چه علمها کشیدند
در دشت جنگ کندگاه کردند بر خصم تنگ گران تا گران صف برآراستند در آن دار و گیر کین از هم
خواستند اما در آن برآمدن آفتاب عالمتاب آواز [illegible] از سپاه مصر و روم بلند گردید
سرداران در دو سپاه مانند دو کوه سیاه در برابر یکدیگر صف آرائی کردند که در برابر گرد بلند گردید
صد و پنجاه علم نمودار گردید تا رسیدند بر یکی جانب آن دشت صف آرائی کردند جابر خبر بفیلقوس رسانید
که پادشاه حلب با صد و پنجاه هزار سوار رسیدند و از عقب ایشان پیاده با خبر آوردند که از همه جانب
سپاه بمدد قیصر میرسد فیلقوس گفت اینها همه بیهوده است نظم ما میگوییم و دیگران میگویند *
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون * من میدانم که این دولت را خداوند عالم بمن داده است اگر تمام روی
زمین را سپاه گرفته باشد نمیتوانند مرا از پادشاهی معزول کنند نظم دولت که بیار شد از دو جهان *
دشمن باشی * بخت که بر گشت کس روی زمان [illegible] گیرد * اما چون پادشاه حلب رسید بزرگان [illegible]
او را استقبال کردند پادشاه بخدمت قیصر آمد و مقدمه دعوا را پرسید آنچه واقع شده بود بیان نمود
بعد از آن پادشاه حلب گفت دعوا ایشان با بنده که یکنفر از سپاه مصر زنده نگذارم قیصر گفت
اگر از شما مشغول امروز باید دعوا را موقوف کنیم اما دلاوران شما میرسند آن وقت دعوا آن است
پادشاه حلب قبول کرد آن روز دعوا موقوف شد اما فیلقوس فرمود که جابر پیاده بار را روانه کند که
خبر از جانب پادشاهان شام و اطراف بیاورند جابر گفت من پیش از این که شما مقرر کنید بهم
جانب قاصد فرستاده بودم سپاه شام از یک جانب و سپاه دیاربکر و کرکوت و موصل از جانب
دیگر چهار روز دیگر میرسند فیلقوس گفت خوب اتفاق افتاده است روبجانب دلاوران مصر کرد
و گفت دلاوری میخواهم که پنجاه هزار سوار در رده باستقبال پادشاه شام برود و سردار دیگر با پنجاه هزار
سوار و پیاده باستقبال سپاه دیاربکر برود و هنوز این حرف در دهن فیلقوس بود که جمشید مصری و خورشید
برادرش که هر دو پسر لار سپاه مصر بودند از جای خود برخاسته زمین بوسیدند و عرض کردند که اگر از جانب
قرار گردد ما دو برادر که با سپاه استقبال آنها میرویم فیلقوس گفت بر شما سفید [illegible] همان ساعت
جمشید و خورشید بیرون آمدند هر یک با پنجاه هزار سوار روانه شدند رفتن خورشید و جمشید باستقبال سپاه شام و دیار بکر
اما از آن جانب که پادشاه حلب داخل سپاه قیصر گردید او را در بارگاه خود نشاند فرمود مجلس بزم

برون آوردند مجلس آرایان بساط را از هر نوع تکلفات رنگین کردند مغنیان خوش آهنگ با نغمه
چنگ و رباب و نی و نسیم ساقی باده های روان در مجلس جای بجای قرار دادند ارباب طرب از هر جانب بنیاد
نواختن سازها نمودند که روح در تن مرده میدمیدند اما چون سر دلاوران از باده ناب گرم گردید هشام
پادشاه حلب بسیار از خود مغرور بود روی جانب قیصر کرد و گفت ای پادشاه مقرر کن که طبل جنگ
بنام من بزنند تا فردا دمار از روزگار این سپاه برآورم و تمام را قتل کنم قیصر گفت مانعی ندارد چون
هشام سر جنگ دارد طبل جنگ بنام او بزنند ناگاه آواز طبل جنگ از سپاه روم بلند گردید چون آواز
طبل جنگ بگوش فیلقوس رسید گفت هرچند که سپاهی برای ما باقی نمانده است اما بلطف خداوند
عالم امیدوارم که شکستی واقع نشود بزنند طبل جنگ را دوال بر طبل جنگ آشنا ساختند نظم نفیر [illegible] تمام
جمشید جاه ∘ بنا شد که بر چرخ خورشید جاه ∘ بنالش درآمد دران تیره شب ∘ بکینه بجنبید شاه حلب ∘ ز زمان اول
شام تا گاه بام ∘ بنالید کوس از پی ننگ و نام ∘ سحرگه بهنگام بانگ خروس ∘ ببستند بر کوهه پیل کوس ∘
دران گرد زرین آفتاب عالمتاب که از برج فرخنده با فرهنگ بیرون آمد نظم ز برج بره سر چو زد
آفتاب ∘ جهان شد تابنده در خوشاب ∘ بفرمود تا قیصر تاجدار ∘ سپه صف کشیدند از بهر کارزار ∘ همه
روی آن دشت لشکر گرفت ∘ سپه دشت کین را سراسر گرفت ∘ ز جنگ آوران خنجر گذار ∘ تو گفتی که
آن دشت شد نیزه زار ∘ زمین آمد از جوشش لشکر ستوه ∘ همه کوه شد دشت و شد دشت کوه ∘ ز برق سلاح
چو ابر بهار ∘ همی برق میزد دران کوهسار ∘ رزم مغلوب شدن سپاه [illegible] روم و رسیدن سپاه کنعان بمدد فیلقوس
اما چون از هر دو جانب سپاه صف آرایی کردند قیصر ملاحظه سپاه [illegible] کرد بسیار در نظرش حقیر نمود
اشاره کرد که از چهار جانب یورش بردارند که از همه جانب آن سپاه بیشمار با نیزه و خنجر زهرآب دار
مانند سیلاب بر دلیران جانب آوردند که فیلقوس خود شمشیر کشید و بر سر پنجه در آورده رو بآن قلب سپاه
[illegible] کرد از آواز نعره دلاوران و [illegible] و غریو کوس و ناله نفیر و [illegible] گردان پر آواز گردید نظم
ز بانگ نفیر و ز گرد سپاه ∘ هوا گشت چون شام هجران سیاه ∘ ز خون دلیران و جنگ آوران ∘ زمین گشت [illegible]
[illegible] سروران [illegible] ∘ در آن جایگه [illegible] ∘ ز برق دم تیغ زهر آبدار ∘ یکی آتشی افتاد در کارزار ∘
[illegible] ∘ ز [illegible] کوس و فریاد نای ∘ تو گفتی جهان اندر آمد ز جای ∘
آن دو در بار لشکر از یکدیگر میزدند و میبستند نزدیک بآن رسید که سپاه [illegible] شکست یابد که از راه [illegible]
گردی بلند گردید از میان گرد پنجاه هزار سوار با یعقوب خان کنعانی رسیدند بر یک جانب سپاه زدند تا [illegible]

آفتاب

آفتاب شکست از هیچ جانب واقع نگردید طبل امان دادند چون آواز طبل امان بلند گردید دست از جنگ
کشیدند هر یک بآرامگاه خود رفتند اما یعقوب خان بخدمت فیلقوس آمده زمین بوس کرد پادشاه
ایشان بسیار نوازش کرد [illegible] خورشید و جمشید با سپاه شام و دیار بکر و شکست دادن [illegible]



اما از آن جانب که خورشید و جمشید لشکر را از سپاه شام و دیار بکر رفتند از هر دو جانب بآن دو سپاه گران
رسیدند این قدر جنگ کردند تا آنکه دو پاس از شب گذشته از چهار جانب [illegible] بآن دو سپاه گران [illegible]
این قدر جنگ کردند اما [illegible] زدند اما دلاوران شام و دیار بکر هم پای ثبات استوار [illegible] تا طلوع آفتاب جنگ
کردند تا برآمدن آفتاب از هر جانب سپاه سوار گردیده رو بجانب یکدیگر آوردند که روز قیامت
آشکارا شد از گرد سپاه روی خورشید و ماه تیره گردیده نعره دلاوران مانند رعد در کوه و دشت
[illegible] و برق شمشیر مانند برق در ابر [illegible] نظم [illegible] دلیران و بانگ [illegible] افکنده ∘
[illegible] افتاده در روی دشت ∘ [illegible] میدان بهر جا گذشت ∘ [illegible] افتاد در آن
دیار ∘ تو گفتی زمین گشت چون کوهسار ∘ [illegible] که باران آن [illegible] تیر و سنان [illegible]
فریاد ∘ [illegible] گاه [illegible] ∘ همی ناله [illegible] ∘ دلیران [illegible]

کنده چهره رنگ رنگ سیمان • دران رزمگاهی که بد رستخیز • همی دیدی هر سو ستیز و گریز • بید سلسله ز رزد و خود زره • ازان روز تا شب مکه تا بردن بردیم • اما آن روز تا شب و از شب تا روز دیگر دلاوران شام پایداری کردند در روز دیگر خورشید و جمشید پادشاهان دو دیار بکر را در میدان دستگیر کردند و باقی سپاه شکست بر داشته روی در دشت پراکنده گردیده مانند بنات النعش از هم پاشیدند دلاوران مظفر با فتح و فیروزی مراجعت کردند چهار صد نفر از بزرگان شام و موصل و دیار بکر را گرفته آوردند خبر فتح و شکست سپاه شام به فیلقوس و قیصر رسید بسیار شاد و خرم گردیدند اما از آن جانب بعد از دو روز از دو جانب طبل جنگ زدند پادشاه حلب قسم یاد نمود که فردا تا این سپاه را شکست ندهم برنگردم چون آن شب گذشت روز دیگر • چو خورشید تیغ از فلک برکشید • به قتل شب تیره خنجر کشید • سپیده ز خیل شب زنگبار • برون کرد از دامن این تیره زار • جامه بر تخت زرد ز نشست • در آورد در رنگ زرنگ شکست • سپاه دو دولت چو شیر • صف آراستند اندر آن دلیر • زیک دیگران کینه خواه آمدند • ابا خیل و جوشن سپاه آمدند • اما در آن روز برآمدن آفتاب که از دریای آتش برآورد آن نور در پای شمشیر و خنجر در یکدیگر صف قتال و جدال آراستند فیلقوس آن روز در اصطرلاب دیده بود که قیصر اسیر و سپاه او شکسته می‌شود فرمود از چهار جانب روی جانب سپاه روم نموده تا فتح میسر نگردد روی خود برنگردانند که یکبار دلاوران همه تیغ آبدار کشیده به لطف کرم لطف پروردگار عالم روی جانب سپاه بیکران روم آوردند که شعله کارزار بالا گرفت که آواز گرد دار به فلک دوار رسید در آن میدان داوری دلاوران مصر و کنعان داد مردی و مردانگی دادند که از دو جانب سپاه روم را بر هم زدند که فیلقوس رسید نزدیک تخت فیل قیصر رسید اما قیصر چشمش بر فیلقوس افتاد خواست بیرون رود که فیلقوس کمند از فتراک کشیده بجانب او انداخت یال و بال قیصر حلقه کمند گرفتار شد او را از تخت فیل فرو کشید به زیر رسید او را محکم بست از میدان بیرون بردند که از همه جانب شکست بر سپاه روم افتاد فیلقوس مقرر کرد که کسی تعاقب سپاه شکسته نکنند که رعیت ما پایمال نگردد دلاوران دست از جنگ کشیدند فیلقوس آمده زره و جوشن از تن بیرون کرده لباس سلطنت پوشیده آمده در بارگاه قرار گرفت آن شب را به فرحت و شادمانی روز کرد تا روز دیگر که خسرو خاور در فلک چهارم بر تخت زرد فام قرار گرفت عالم به نور خلعت نورانی رنگ فردوس برین نمود فیلقوس با استقلال تمام در بارگاه آمده قرار گرفت فرمود قیصر را آوردند اما چون قیصر به فرموده خسرو دادگستر آوردند فرمود که ای قیصر کدام بد به تو را کرده بودم که حکم قتل من

فرمود قیصر بند از جواب داد فیلقوس بدولت خود خنجر بر سینه او زد که از میان شانه‌هایش بیرون رفت جان تسلیم کرد روز دیگر از این جا سپاه کوچ کردند و در بیرون شهر مسکن کردند فیلقوس داخل شهر گشته تمام ارکان استقبال کرده او را بردند و بر تخت سلطنت نشانیدند سکه و خطبه بنام او زدند فیلقوس امور ولایت روم را موافق عدل و داد تمشیت داد فرمان پادشاهی مصر بنام یعقوب خان کنعانی نوشتند حکومت کنعان بنام جابر نوشتند آنها را با دستگاه بزرگ روانه نمود خورشید و جمشید را سپه سالار کرد و آنچه مال و اسباب و خزانه که از مال قیصر بود بیرون آورده تمام را به سپاه داد و هفت سال تمام رعیت را معاف داشت آوازه عدل و داد آن خسرو یزدان پرست مشهور آفاق گردید تمام رعایا و برایا از عدل آن پادشاه دادگر در مهد امن و امان بودند و همه اوقات لب بدعاگوئی او گشاده شکر گذاری می‌نمودند راوی گوید که در عهد دولت و سلطنت فیلقوس حکیمی الهی افلاطون حکیم که در آن زمان چنانکه تا دور آخر الزمان مانند او حکیمی نبود و نه خواهد بود در روم ریاضت اختیار کرده بود فیلقوس از آنجا که همیشه مشتاق ملاقات حکیمان می‌بود در کوه رفته رسم پرسش بجای آورده افلاطون گفت ای افلاطون فیلقوس یکبار از کم عدم بصواب و جواب آمدی در دادی بنده خدا را که واجب قتل نبودند قتل کردی تا بعد از این چه فتنه‌ها که از تو سر زند و چه فتنه‌ها که برپا کنی فیلقوس گفت ای حکیم دانا من در عالم از حکمت بالاتر چیزی ندیده‌ام هیچ دولتی و سعادتی از علم حکمت خوبتر نمی‌دانم حال التماس دارم که مرا فرزند خلیفه‌ای در خلاف بسر کرده تربیت حکمت خود نموده بپرستانم تا کسی که من قلیل و قتی در حکمت خدمت فیلسوف حکیم در مصر کردم عمر فیلسوف وفا نکرد که مرا به مرتبه رساند افلاطون گفت ای فیلقوس فیلسوف مرد حکیم نبود و قابل علم حکمت نبود مرد رمال و کاهن بود او را وقوف در علم حکمت نبود حالا که اعتراف کردی تا کردی ترا تربیت میکنیم بعد از آن هر روز فیلقوس یکمرتبه بخدمت افلاطون می‌آمد و از هر نوع علم حکمت می‌آموخت تا آنکه از حکیمان مشهور گردید چون فیلقوس در حکمت ماهر شد همیشه معتقد حکیم دانا در مجلس او نشسته بودند و همه کار او موافق حکمت میکرد تا آنکه داعیه جهانگیری کرد در اصطرلاب نظر کرد دید که هرگاه از جای خود حرکت کند رو به هر جانب که آورد شکست خواهد خورد اما هرگاه رو بجانب ایران برود مغلوب نمی‌شود و در آن مغلوب شدن نفعی ما لا کلام باو میرسد فیلقوس در آن حکمت حیرت داشت تا بداستان کار رسیم

داستان لشکر کشیدن داراب ابن داراب و سپاه کشیدن فیلقوس با ایران و بابتدا داستان

اما قبل از این نوشته شد که همای دارا بی‌اقرار فرمود صندوقی ساختند بسیار محکم آوردند همای پسر را در صندوق جای داده رشتهای او را با قیر محکم کرده بغلامی داد گفت این را بر میانه رود خانه آب انداز اما در وقتی که بنوز آ

شب اول

در صندوق نهاد بدره زر در پهلوی پسر نهاد و بار و بند خود کش بر بازوی او بست و نامه نوشت که این پسر بدست
هر کس افتاد درست نگه دارد که شاهزاده پسر بهمن است اما آن غلام از اسطخر بیرون آمده سوار شد صندوق را
در پیش روی خود گرفت روانه گردید تا برود خانه رسید او را در آب انداخته برگردید اما چون پسر در آب
انداختند آن صندوق را آب برداشت میبرد تا بار و رانشد در کنار افتاد بدر رختی بند گردید از
قضا دران نزدیک برود خانه مردی گازر هر روزه در آنجا می آمد و کرباسی و رخوت رامی شست آن روز
بعادت هر روزه آمد صندوقی که بدر رخت بند گردیده صندوق را گرفت دید و زینه دارد شاد
او بخانه آورد و زینه داشت او را گفت که روزی ما از غیب رسید سر صندوق را باز کردند کیسه زر
و آن پسر را زیب دقرا دیدند دلشاد شدند پسر تربیت میکردند که گازر انوشته بودند آن مرد
گازر خوانده دانست که این پسر بهمن است کمر همت به تربیت او بست چون از شیر بریده شد
زن گازر او را بنیت تربیت تمام کرده بعد او را داراب نام نهاده مردم از دیدار او دل شاد میکردند
معلمی دانا برای او زن گازر آورد مدت هفت سال او را از هر علم ماهر گردانیدند چون داراب
چهارده ساله شد هوای سپاهی بسر او افتاد زن را گفت مرکبی و اسباب رزم از برای من
مهیا کن زن در آن وقت دولت بسیاری داشت اسپ و اسباب که لایق بزرگان بود برای
او مهیا نمود داراب هر روزه سوار میشد به شکار میرفت تا آنکه وقتی چنان
چابک سوار شد که بهمان روزگار از نامداران آن شهر باز زنهار آمده بودند نام داستان او پیش

سپاه کشیدن فیلقوس بایران و شکست خوردن او از داراب

اما راویان داستان و دلکشان چنین روایت کرده اند که در آن وقت که بهمن به بغداد به غضب خالق داور
گرفتار شد همای بنت بهمن پادشاه شد تمام پادشاهان را هوای سلطنت ملک ایران در سر افتاد
از آن جمله پادشاه ملک روم که در آن وقت فیلقوس حکیم بود غلامان و فرزندان قیصر از خوف فیلقوس
در خرابها خود فرار داشتند و حسب الحکم فیلقوس ایشان را یومیه میدادند که از خانه بیرون نیایند
اما چون فیلقوس حکیم یقین دانست که بهمن از تخت فرمان فرمائی بر گشته تابوت رفته است
تدارک سپاه خود را مهیا نمود با دویست هزار هزار سپاه و هفتاد هزار روانه بجانب ایران گردید
هر جا که آمد تا خاک ایران رسید قطع کرد که مملکت ایران تعلق بما دارد خرابی نرسانید همه جا مردم را
محبت میکرد و انعام میداد تا نزدیک بدار الملک پادشاهان عجم رسید که در آن روزگار اسطخر دار الملک

بگفت که داراب از خوان نشید و خود داخل حرم گردید بعد از چند روز دیگر خواست که بحرم رود دارو دانه نمی داد او را طلبید بشرط و عهد و پیمان

بسیار آزرده خاطر گشت اما دختر از حکم بالغ خالق اکبر حامله بود و کسی را وقوف بران حاصل نشد تا آنکه
فیلقوس بران امر وقوف یافت دیگر دید روزی در خانه خود نشسته بود خواست اوضاع حال طفلی که
از صلب پادشاه ایران در بطن دختر او قرار گرفته بود معلوم کند در اسطرلاب نظر کرد او را پادشاه ربع مسکون
دید بشرط و عهد وقتی که اگر آن وقت و آن ساعت تولد شد چنان است که صاحب ربع مسکون میشود

پادشاه ناهید را نیز دخترانه داخل حرم گردید بعد از چند روز دیگر خواست که خسرو روم را روانه ایران نماید و از او طلبید که خراج و عهد و پیمان
از او گرفت که هر ساله باج و خراج از روم به ایران روانه نماید و از او طلبید که خراج و عهد و پیمان از او گرفت که هر ساله داد از آنجمله
فیلقوس قبول کرد که هر ساله برسم پیشکش هزار کرسی طلا که هر یک بیست و یک مثقال وزن هر یک باشد با تحفه‌های لایق از روم روانه
ایران نماید و از آن جمله بعد از اینها بسمع داراب رسانیدند که در آن دیار دختر فیلقوس مستوره ایست که خسروان دوران جهان
لب شیرین او جان برده اند و تمام آنها مانند فرهاد در آرزو گرد اندوه مانده اند اما داراب در هیچ عزوجاه از جوانی جهلا
چون نام آن مستوره شنید عنان طاقتش از دست برفت بزرگان را گفت که به فیلقوس بگوئید که اگر او را
از پیوند ما عار نباشد دختر را بسیار روم او را روانه ایران نماید که عهد و عقد مودت بیشتر از پیشتر مستحکم گردد این پیغام
بگوش هوش خسرو روم رسانیدند آن حکیم دانشمند به سمع رضا قبول نمود داراب را به درسگاه پادشاهان با چند
نفر از خواتین حرم و همراه روانه نمود با فیلقوس چون به روم رسیدند آن گوهر یکدانه را در مهد زرین نشانیده با تحفه‌های
لایق روانه بخدمت داراب نمودند آن مقصد المرام بعد از چند روز نزدیک دار الملک اصطخر رسیدند خبر آمدن
آنها بسمع شریف داراب رسید فرمود آنها را استقبال کردند با عزاز و احترام تمام آنها را داخل شهر گردانیده داراب
از شوق دیدار آن عروس طناز بی‌آرام بود تا شب هنگام که داخل حرم گردید با نوزنان حرم او را مانند طاووس مست
آراسته بودند بخدمت داراب آوردند در آن شب به خواهش دل دوستان به وصال آن نازنین دلبر رسید در آن شب
از بسکه شوق دیدار او را داشت در دست مشوقه نگردید بعد از چند روز که اندک آرام گرفت شبی در بستر ناز
با آن یار دمساز در صحبت بود که رایحه بد از دهان آن گلندام به مشام پادشاه رسید بسیار متنفر شد دیگر داخل
سراپرده آن دختر نگردید مقرر کرد که همان تدارک راه و اسباب راه او مهیا نموده روانه دار الملک روم گرداند آن
همانست اینها رسید داراب گفت زن هر عیب که داشته باشد رفع او آسان است مگر آنکه دهن یا بغل آن
که گند بوده چاره پذیر نیست تو این را نقلی بدان که اگر چاره پذیر بود بهر این دختر فیلقوس که است و میگویند
حکیم بسیار حاذق است البته اگر میتوان است باینکه معالجه قرار داده بودند از این دختر نمیکرد همان دیگر
حرفی نگفت تدارک اسباب او را مهیا نموده روانه در نزد فیلقوس نمود چون دختر نزد فیلقوس آوردند
بسیار آزرده خاطر گشت اما دختر از حکم بالغه خالق اکبر حامله بود و کسی را وقوف بر آن حاصل نشد تا آنکه
فیلقوس بر آن امر وقوف یافت شاد گردید روزی در خانه خود نشسته بود خواست اوضاع حال طفلی که
از صلب پادشاه ایران در بطن دختر او قرار گرفته بود معلوم کند در اسطرلاب نظر کرد او را پادشاه ربع مسکون
دید بشرط وعده وقتی که اگر آن وقت و آن ساعت تولد شود چنان است که صاحب ربع مسکون می‌شود

اما از آن جانب مدت عهد سلطنت داراب بطول انجامید و حرمهای مستوره داشت اما فرزندی از آنها
حاصل نگردید مگر یکی از مخدرات حرم داراب که بار حمل گرفت در همان سال آن پادشاه از عالم فانی بعالم باقی
رفت بعد از فارغ شدن از امر مدفون ساختن داراب و تعزیه داری پسری از آن زن در حرم داراب تولد شد
او را داراب ابن داراب نام نهادند و آن طفل را پرورش دادند و بزرگان ایران متوجه امور ملک داراب ابن
داراب بودند تا آن شاهزاده را چند از شیر باز داشتند هر روزه او را در بارگاه می آوردند و بزرگان ایران در
ترتیب و تمشیت امورش و شاهزاده سعی می نمودند اما هر ساله رسم عادت خسرو روم آنچه متعهد گردیده بود از برای
ایران می فرستاد تا آنکه مدتی باین منوال گذشت اما چون اسکندر تولد شد او را دایگان پرورش میدادند فیلقوس
مقرر کرد که هیچ کس نگوید که این اسکندر پسر داراب است همه او را اسکندر فیلقوس بگویند این شهرت
تمام یافته همه او را اسکندر فیلقوس می گفتند اما فیلقوس مجموع اوقات خود را در تربیت و دانش اسکندر
مصروف میداشت چون اندک توانائی در قوت رفتار اسکندر بهم رسید او را تربیت میدادند تا
آنکه بسن هفت سالگی رسید مربی کامل عیاری از برای او معین نمودند که او را از هر علم ماهر گردانید بعد از آن
حکیمان دانشمند او را ارشاد دادند که گوی سبقت از حکیمان آن عصر ربود بعد از آن بنهادند که اسباب
سواری و فرمان فرمائی از شکار و مجلس بزم و میدان رزم و داد و دهش و عدل و داد باو آموختند
که در زیر قبه قمر مانند او شهریاری با زیب و فر کسی ندیده بودند چون اسکندر بهر هنر آراسته و مجموع کمالات
ظاهری و باطنی گشت فیلقوس مقرر کرد که شاهزاده هفته یکمرتبه در بارگاه شهریاری حاضر گردد
که آداب نشست و برخواست بارگاه پادشاهی را مشاهده نماید بنابر مصلحت فیلقوس هفته یکروز
آن یکدانه گوهر را در بارگاه می آوردند و زینت مجلس فیلقوس می ساختند چون چندی براین گذشت
نزد اسکندر در بارگاه زیاده از آن گردید تا آنکه مقرر شد که باید هر روزه در بارگاه حاضر گردد و هر
امری که واقع شود باید اسکندر مستحضر باشد تا کار بجائی رسید که نایب فیلقوس گردید چون امر اسکندر
در فرمان فرمائی نفاذ یافت و رونق گرفت روزی پدر در بارگاه بجائی که از برای او معین کرده بودند
قرار داشت که در آن وقت شخص چند که چند سوار بلباس و اسباب غیر مردم روم آمدند و هیچ
کس اعتنائی بایشان نکرده تا رسیدند بدر بارگاه پیاده شدند و از پیش اسکندر گذشتند و تحمل نکرده بودند داخل
بارگاه فیلقوس گردیدند اسکندر چون آن جماعت بی ادب را دید بسیار بر طبعش گران آمد از
ملازمان خود معلوم کرد که این مردمان بی ادب کیستند و از کجا آمده اند گویا بخاطر ملول شد که ایشان از

زمره

زمره ایشان نباشند و نسبت بجوان هم زبان ما حیف است چرا که هر جوانی که منظور گنج باز در حالت
جوانیت خود این قدر هوش دارد که اگر به سبب نکند یکی به زنند او را آزار میکنند این جماعت
ندانسته‌اند که این ملک بچه که پدرش در بارگاه ایستاده اند هر یک منصبی دارند در اول تواضع رسمی باینها فرو دست
ملتفت هیچ کس نگردیده داخل گردیدند بعد از آن حرف بار خواست و داخل بارگاه شد اما آن گروه ایران
ملازمان داراب ابن داراب بودند که از ایران خراج معهوده آمده بودند فیلقوس ایشان را بسیار
نوازش کرد بعد از آن نامه که از پادشاه عجم داشتند بیرون آورده فیلقوس فرمود بخوانند باواز بلند آن
فرمان را خواندند چون مطلب نامه معلوم فیلقوس گردید گفت شما چند روزی آرام بگیرید که سرانجام آنها
داده شود مطلب المرام شما را روانه بخدمت خسرو ایران میسازم اما اسکندر از جای رفت و از پیش روی
پادشاه آن فرمان را برداشت و از هم درید گفت پادشاه ایران را چه یارا که چنین نامه بجانب
پدر من روانه نماید این نامه را جواب همین است از راهی که آمده اید برگردید و خبر باو برسانید و بگوئید



دیگر شنید که آن زرعی تخمی گشته است در سال بهشت بیضه بر کار رفته بیضه شنید و مغرور دارا که آن ماکیان بیرون شکسته
گردید از دو روماه آن ماکیان حال که جوزی باقی مانده است که بیضه از آن بچه جوزی حاصل نشده از عوض
آن بیضه با آماده باش که با سپاه بی اندازه هرچه در این مدت از پدرم گرفته دو مقابل او از تو بیرون خواهم گرفت
بعلاوه اینکه پادشاهی ایران مال من است و بمن نسبت دارد و حال که من متعرض احوال نکردم
و برادر را معذور کردم باید تو هم حد خود بدانی و پا از جاده حساب خود بیرون مگذاری چون سفارش
کرد همان ساعت فرمود آنها را از ولایت روم بیرون کردند گفت اگر نه از راه این بود که بزرگان
گفته اند که قاصد را کشند و بند نیست شما را سیاست میکردم حال بروید و از خسرو ایران آنچه شنیدید
و دیدید نقل کنید ایشان از صولت اسکندر ترسان و لرزان گردیده سوار شدند و روی جانب ایران
آمدند شب و روز رکاب میتاختند تا قریب بمقصد رسیدند اندک آرام کرفتند بعد از چند روز
بخدمت پادشاه آمدند آنچه دیده و شنیده بودند عرض کردند داراب بسیار در طیش گران آمده
مقرر کرد تا تمام سپاه آمدند مقدمه را بیان کردند تمام گفتند ما را ننگ آید که فیلقوس حکم این
قسم جواب داده باشد تا جان داریم با سپاه روم دعوا میکنیم اما از آن جانب اسکندر بیرون روز دیگر فرمود
که گران سپاه طلبیدند فرمود که اسباب رزم مهیا کنید که ما را بجنگ پادشاه ایران بروم چون این شد
اسکندر بیرون حرم آمد در حرم مادرش با او گفت ای فرزند دلبند مرا با تو وصیتی است باید بشنوی و از آن
رضا قبول کنی اسکندر گفت هرچه بفرمایی بجان خود منت میدارم مادرش گفت تو فرزند داراب ابن بهمن
ابن اسفندیاری و این داراب پسر داراب است چون در شکم مادرش بود که داراب از تخت شاهی بتخت
تابوت رفت این داراب نام نهادند حال بدان که داراب ابن داراب برادر تو است در سن از
تو کوچکتر است حال ملک ایران موروث تو است اگر صلاح حال خود بدانی و اظهار برادری با داراب
کنی و بزرگان ایران را در میان خود و برادر خود حکم سازی بسیار بهتر است البته بنا بر خاطر بهست
تو که از داراب زیاده است سرداران و بزرگان ایران بپادشاهی و فرمان فرمایی تو راضی میشوند و اگر
غیر این کنی شاید ضرری بجان تو و دست یابد که آنوقت چاره نیست اما چون اسکندر این حرفها
از مادر خود استماع نمود بسیار در پیش خود فکر و اندیشه کرد بعد از ساعتی گفت ای مادر هرگاه چنین است
تو چرا پیش از این برافروزنداری که حال ملک موروثی خود را گرفته باشم امروز که برادرم داراب سر در راه
جانب خود کرده است و ملک در تصرف او است چگونه رضای خود پادشاهی از ان بعد هند و دیگر مردم

گران

ازنجا باد

ازنجا بادر میکنند که من پسر دارایم حال آنکه در تمام احاطه قلمرو من دارا ایران و هند و فرنگ همه اسکندر فیلقوس میگویند
من بعد تا انقراض عالم که دنیا تمام شود در کتب تواریخ نام مرا اسکندر فیلقوس خواهند نوشت چاره
چاره جز این ندارم که این راز را پنهان بدارم که کسی نداند اگر من امروز بگویم که پسر دارایم تمام عالم خیال این
میکنند که اسکندر از بیچارگی خود دروغ را بعد بخود بسته است که از دست داراب جان بدر برده من
این کار نمیکنم و این نام را بخود نمی بندم نام من بجای طریق است که مشهور عالم گردیده است همین بس است
که اکنون از حال برادرم آگاه گردانیدی که اگر من بجای او بخت بلند داشت بر ایران بجای و داراب
می آید بنا بر خاطر برادری او را آزرده نمیخواهم از ملک پادشاهی بالمره بی بهره نمیگذارم موافق نظام
برادری با او مدارا کنم آنوقت که قسط با تو اظهار این معنی با برادر خود خواهم کرد که اگر حال اظهار
کنم دلالت بر عجز من میکنند مادرش گفت لازم بود که من آنچه لازمه مادر و فرزندی است از راه محبت
تو را از احوالات حقیقت و نسب آگاه کنم اما اسکندر بعد از شنیدن این سخنان بسیار فکر کرد و دید
روز بروز شکوه و بزرگی او زیاده میکرد دید و در عالم خراب نو بنیاد میرسید و در زمان که اسباب
سپاه میپرداخت فیلقوس چون عزم اسکندر درباره سپاه آرایی از راه بسیج ملک میدید
خود جز این دید و بقای میدان است که صاحب ربع مسکون شد گفت ای فرزند خزانه من
تمام در دست تو است آنچه خواهی از خواه تو باشد چنان کن که من هیچ از تو دریغ ندارم اسکندر فرمود
در خزانه باز کردند سپاه را دیدند و مواجب و انعام بسیار بخشیده حکم کرد که همه اسباب
خود را مهیا کنید که در ایران بجنگ داراب بروم سپاه در تدارک خود مشغول گردیدند فیلقوس اسباب پادشاهی
از برای اسکندر بنوعی مهیا نمود که هیچ پادشاهی را میسر نبود اما از آن جانب داراب ابن داراب اراده
کرده بود که با سپاهی گران روانه بجانب روم گردد بزرگان ایران صلاح در آن ندیدند عرض کردند که آنچه
از کاهنان و منجمان حقیقت حال معلوم ما گردیده است این است که اگر سپاه از جانب ایران بدر
روم برود شکست بر سپاه ایران خواهد افتاد و اگر از آن اراده ایران کنند شکست از جانب ایشان
خواهد بود داراب گفت این سخن راست باشد که در عهد سلطنت و حکومت پدرم این باج
گذارها بوده اند حال که نوبت بمن رسیده است اینها سرکشی آغاز کنند و من خاموشی بنشینم دلالت بر عجز من
خواهد کرد بزرگان ایران گفتند احتمال کلی دارد که فیلقوس از کرده خود نادم گردیده است بتقریب اینکه
میگویند این حرفها اسکندر پسر فیلقوس داده است و فیلقوس خود از بن بیخبر است حرف کودکانه قدر

اعتبار دارد در این باب گفته‌اند نظم بجز بر سر لاله رنگ سیاه که کودک دهد تخت شاهی بباد از روی اینکه
انجام جمعیت از این لشکر بادشاه و دفعهٔ دیگر مردمان دانشمند کاردان روانه نزد فیلقوس کنی که گفته بود
از داراب گفته شد باج و خراج بطریق سابق روانهٔ درگاه نماید داراب این حرف را پسندیده مقرر کرد که چند
نفر مردان صلاح اندیش حاضر کردند آن پادشاه ذیشان بایشان گفت که شما را باید بروید در نزد فیلقوس
بطریق معتاد و هراس او را دلالت کنید که شاید بیرون انجه سپاهی در جمعیت بطرف و خراب نکردند
بعد از آن ایشان دو روز دیگر روانه می‌شدند داراب چوگانی با قدری ارزن برای اسکندر فرستاد که تو را همان
بهتر که با این چوگان بازی کنی زیرا که اگر خواسته باشی با من برابری کنی سپاه من بیشمار است هر گاه این قلیل ارزن را
شماره کردی سپاه مرا میتوانی حساب کرد قاصدان از دار الملک داراب روانه گردیده هم جا شتاب
برفتند تا آنکه نزدیک شهر روم رسیدند که این خبر بفیلقوس رسید بسیار خرم گردید فرمود آنها را استقبال کردند
و با عزاز هر چه تمامتر داخل شهر گردانیدند فیلقوس مهمانداری برای آنها تعیین کرد بعد از مدت ده روز
که از آمدن ایشان گذشت روزی فرمود بارگاه را آراستند و زینت کردند آنها را طلبیدند چون قاصد
نزدیک رسیدند و بخاک افتادند بعد از دعا و ثنا آنها را در بارگاه جای داد و احوال پادشاه و سپاه پرسید
قاصدان زبان بفرمش و کلام ... لکن شرح احوالات پادشاه و سپاه بجا آورده را عرض کردند بعد از آن
پیغامی که خسرو ایران بایشان گفته بود مکرر رسانیدند فیلقوس گفت که ما مانع از دادن این قلیل دریغ ندارم
که هر ساله بعنوان تحفه بدرگاه پادشاه ایران ارسال دارم نهایت مانع کلی این است که امروز اسکندر
مرد کرم روزگار ندیده است و شما خود میدانید که من غیر از آن فرزندی ندارم رضاجوئی فرزندم باید بکنم
در این وقت زبان من در جواب بستهٔ لال است نمیتوانم چیزی بگویم اگر باج و خراج روانه کنم دنیا آزرده
و اگر نکنم تمام جمعیت و سپاهی روم و ایران هر دو باید برطرف بشوند حال در کار خود فرو مانده‌ام ایشان در این
حرف بودند که اسکندر داخل بارگاه شد اما قبل از آمدن اسکندر با او گفته بودند خبر از آمدن قاصدان
داشت چون داخل بارگاه گردید تمام بزرگان از جای خود برخواستند اسکندر بر تخت نشسته قرار گرفت رو
بجانب قاصدان کرد و گفت خسرو ایران این مرتبه شما را برای چه مطلب فرستاده است ایشان [illegible]
و عرض کردند که داراب میفرماید اسکندر را کار بدر میان ما و پادشاه روم نبوده است باشد که عاقبت
از این حرفها ندانسته که از بعضی کسان بر یزند دو ولایت برهم بخورد و صحبت عیش که درمیان برهم بخورد
بعد از برهم زدن دوستی کینه و عداوت در میان پیدا بشود و میفرماید که شما هنوز وقت آن نرسیده است

که داخل

که داخل در امور سلطنت داری بکنید این چوگان زرین برای شما تحفه فرستاده است که با کودکان بازی کنید و دیگر از
داد که ارزن گفته که سپاه خود بشمار آن بهتر است خبر از ایران نداری برای داری کیسه ارزن بفرستاد بعد از آن
هر جوابیکه دلیل بعقل کند بفرمایید شاهزاده عالیشان که این حرفها را شنید خندید و فرمود چوگان دلالت بر این
میکند که من دولت کسر پادشاه را با این چوگان مانند گو از میدان بیرون آورم و در کیسه او بقدر دانه ارزن
سپاه دارم مانند مرغ ارزن را در یک ساعت بچوب نیزه و گرز و شمشیر تمام آنها را در تصرف خود در آورم بعد از آن
مقرر کرد تا رفتند چند قطعه مرغ ارزن خوار آوردند ارزنها را در پیش روی آنها بریختند تمام را در یک ساعت
از روی زمین برچیدند چون قاصدان ایران عقل و کمال و صولت او را دیدند و همه در دل آنها از انجام اسکندر
چنان شکوهی دراند که کسی جرأت نداشت که بالا نگاه کنند قاصدان در جواب شاهزاده عرض کردند
که ما را پیغامی داده بودند از برای انجام خدمت طرفین که شاید بصلح انجامد که خون سپاهی و جمعیت ریخته نشود
حال که جنابی فرموده بنده بنده هم میبرم بخدمت داراب عرض میکنم اسکندر فرمود هیچ قسم هیچ قسم
را فرمود که عرض کنید تمام آنکه گفت قبول کرده دیده خود نهادند و عرض کردند که هیچ طرف مدارا عرض کنیم



اما بعد ازان اسکندر فرمود که این قاصدان باید امشب مهمان بنده باشند که احوالی چند ازیشان معلوم کنم
فیلقوس گفت مانعی ندارد بعد ازین حرفها اسکندر بیرون آمد عزم کرد که تدارک ضیافت بزرگان
ایران مهیا سازند ملازمان در تدارک مشغول شدند تا شب رسید بزرگان ایران را در
خدمت اسکندر بردند چون رسیدند رعایت ادب بوسیده هر یک بجای خود قرار گرفتند اسکندر مقرر کرد
که مجلس بزم برای ایشان چیدند از هر گوشه آواز سازهای مختلف بلند گردید مغنیان خوش الحان سرا
خانه و ساقیان ماه رخ باده بجام در جام زرنگار ریختند بگردش درآوردند اما چون دوری چند
باده گردش کرد باده خوردند و بخت ... باده بیما ... گردیده اسکندر روی بجانب دلاوران ایران کرد
و گفت راست بگوئید که داراب بچه خواهش اراده جنگ ... دارد و حال آنکه بقابل ما میداند که تو خودش
بمقابل ما برخواند ... سپاه ما ... میخواهم ... که دارد از کجاست
این ان که گفتند ای شهزاده ... دید سپاه ایران مقابل سپاه روم نمی شود این شهزاده
و بنیادی از نقل کجا اگر ... ایرزاده بسیار بعید است حال آنکه تمام ربع مسکون بشمشیر دلاوران ایران بدیده اند



تا اقبال صاحب کار چه کند دیگر بار انجمن گردد که با چون تو پادشاهزاده ستیزه کنم اسکندر فرمود که چنین است

که نگاه داشته بود

که نگاه داشته بود سپاه ایران خوب سپاهی بود اما بشرط آنکه پادشاه و فرمان فرمای ایشان من باشم هرچند
دلاوران ایران در روز رزم مانند ... اما پادشاه و فرمان فرمای ایشان کسی نباشد ... سپاه منم
و دلاوران ایران ... بیکدیگر ... معلوم خواهد شد و دیگر بدانید که این خیال که شما پیش خود کرده اید
ما هم خیال کرده ایم که بهتر آن است که سپاه کشته شود در حرمت ... سپاه ... نکردند نهایت داراب ...
خداوند ... بشمشیر هیچ چیز دیگر ... بیرون ... پیش خود خیال
کرده است که ... اسکندر ... رو ... ازو فضل ...
این خیالها در پیش خود کرده است که این حرکتها میکنند دلاوران ایران عرض کردند که داراب ... ندارد
شما دعوا دارید اگر نه صورت ... ندارد که ... بزرگان ... دلاوران ... حال ما
تعهد احوال داراب ... که هرگاه شما با او بطریقی که قبل ازین ... گشتید ... در حضور
اینجا خطور نکند اسکندر بسیار خندید و گفت ... که شیطان در کاخ دماغ داراب جا
کرده است حال که از شما معلوم شد تمام بزرگان با این مالیخولیا گرفتارند اگر ... این عقیده داشتند
جزا باید تمام آتش پرست باشند غرض من ازین معنی آنست که داراب ...
غرض من ازین است که او را ازین راه باطل برگردانم که مذهب آتش پرستی و بت پرستی در فارس و ...
بلاد ایران موقوف گردد آن شب ازین مقوله گفتگو داشتند تا روز روشن شد دلاوران ایران را
خلعت و انعام دادند و جواب نامه ... که مذکور شد نوشتند و ایشان را روانه نمودند اسکندر
روز دیگر با غلامان بشکار رفت چون در دشت شکارگاه رسیدند غلامان ... شکار ... اسکندر از هر
جانب شکار کنان در آن دشت گردش میکردند اسکندر ... در آن دشت آهوئی بنظر درآورد
در دل خود قصد شکار کرد که اگر این آهو را من بکمند گرفتم در این سپاه کشی فتح از جانب من میشود
و اگر آهو از پیش من بیرون رفت شکست بجانب من خواهد بود بعد ازین نیت که در دل خود کرد آهو
سر بر کتف نهاده رو بجانب آن غزال آورد اما چون آهو آواز سم مرکب را شنید رو بجانب جنگل
آورد اسکندر مرکب را تند کرد تا نزدیک آهو رسید کمند را حلقه کرده بجانب آهو انداخت کمند
آهو را محکم گرفت اسکندر از مرکب پیاده شد و آهو را از قید کمند نجات داده او را ... محکم بست
سوار مرکب ... گردیده از راهی که آمده بود برگردید اما از آن جانب غلامان دیدند که اسکندر
از عقب آهو رفت از اثر اسکندر ... پیدا نشد ... که ناگاه از دور جوانی پیاده نمایان گردید

علامات جاه دیده گردیده بخشش نمیشد در رسم خدمت بجا آورده بودند از آنجا سوار گردیده با چتر و علم شهریاری در آن شهر آمدند
اسکندر عزم را جزم کرده مستعد جنگ داراب شدند اما از آن جانب چون سرداران ایران که بخدمت اسکندر
رفته بودند بحضور رسیدند شرح احوالات را بطریقی که شنیده و دیده بودند عرض کردند دارا بی‌اختیار بر آمد
و گفت ما همان روز غفلت کردیم نبایست دفعهٔ دوم کسی را روانه بجانب اسکندر بکنیم اما از ارباب
انام بحث هم مانعی ندارد او باین خیال است که ولایت ایران را صاحب شود اما ولایت
روم ایران هم این قدر بیصاحب نیست که حکیم زاده بیاید و ایران را صاحب شود قاصدان که به روم
رفته بودند عرض کردند که غرض اسکندر از ملک ایران نیست بلکه داعیه این دارد که اگر عمر وفا کند ربع
مسکون را بقبضهٔ تصرف در آورد داراب خندید و گفت جایی که شخص میگویند بعد از تسخیر ربع
مسکون دعوی خدایی هم خواهد کرد چون داراب از حقیقت احوالات اسکندر واقف گردید
در امور سپاه آرایی پرداخت و نامه‌ها در بلاد ها نوشت که از هر جانب سپاهی بی‌اندازه جمعیت کنند
از همه جانب حسب الفرمودهٔ خسرو ایران دلاوران در رکاب دولت پادشاهی آمدند داراب آنها را
خلعت و انعام میداد تا کی بداستان رسیم **مشورت نمودن داراب با وزیران و لشکر طلبیده**
اما راویان داستان دل‌آگاه و خوشه‌چینان خرمن مدعا چنین روایت کرده‌اند که در محل وز ما بیک که اسکندر



از ولایت روم بیرون آمد منهیان که بالست از همه جا با خبر بالمره شنیدند که اسکندر حرکت کرده است

بعرض داراب رسانیدند که اسکندر با فوجی سپاه از روم حرکت کرده است و نزدیک ملک ایران
رسیده اگر منظور شود بجان و دل خدمت کنم داراب فرمود که سپاه را از آنجا باید حرکت داد و جایی که
آب و علف بسیار باشد سپاه تعب نکشند همان روز بفرموده پادشاه صاحب جاه خیمه و خرگاه را از
اصطخر بار کرده روی بجانب سپاه خصم روان گردیدند سپاه مانند موج دریا از پی هم روان بودند داراب
در ساعت سعد سوار گردید با سرداران نامدار نقل مکان کرد چون اسباب‌ها مهیا کردند که غنیم اسکندر نزدیک
آمده همان عنت بخشش خانه روانه گردید سرداران سپاه مانند سیلاب روان گشتند داراب با سرداران
در ساعت سعد از جای متحرک گردید چند منزل که از جانبین طی کردند تلاقی فریقین دست داد از هر دو
جانب قراولان بیکدیگر رسیده آهنگ دعوا نکردند در غروب آفتاب هر کس بمکان خود رفتند اما
چون اسکندر دلیری و جرأت خسرو ایران دید متحیر گردید آن شب آواز طبل جنگ از سپاه ایران بلند
گردید اسکندر نیز فرمود زدند طبل جنگ را که طبالان چابک دست دوال بر طبل جنگ آشنا ساختند
که آوازش بکوه و دشت بجنبید آن شب سرنامداران دو سپاه بجاهای راحت نرسیدند تا هنگامی که
زورق زرین مهر انور روی این دریای اخضر روان گردید سفیده دم که زد افراسیاب گردون کوس
زر که طلایی بر آمد در فرش کیکاووس به تیغ طلاکش خون خورده دل بیران کشید زال زند از نیم روز جیحون
طلوس چون خسرو خاور با تیغ و سپر بعزم تسخیر برآمد از قلهٔ کوه با خنجر بیرون آمد پردهٔ ظلمات از نسبت دیجور
درید اسکندر مانند پرتو خورشید از بارگاه جمشید بیرون آمد مرکب کشیدند آن خسرو دادگر با فراز
زین در بالای بنگاه در قرار گرفت سران سپاه صف قتال و جدال از میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته
گردید هر کس را بجای خود و علم صاحب قرانی در بالای سر شهریار روم باز داشته بودند که هر ساعت باد در
دهن اژدر علم صاحب قرانی میزد از دهن اژدر آواز صاحب قرانی صاحب قران در کوه و دشت میرسید
اما سرداران ملک ایران مانند شعلهٔ سوزان شد گردیدند از باد نخوت آتش بر سنی دود تا خورشید
از دماغ ایشان متصاعد میگردید صف قتال و جدال که آراسته گردید دلاوران از دو جانب منتظر بودند
که سبقت میدان که کنند که از جانب سپاه ایران سواری مانند شعلهٔ سوزان رو بجانب میدان آورد
چون در میان میدان رسید که سواری از مبارزان نامی روم بمیدان آید که بجنگ رود دلاوری از اهل اسلام
مانند قرغام خشم آلود مرکب را بر کرده فورا در برابر آن سوار رسانید آن دو سوار نامدار در آن میدان
گیر و دار هر دو دست بخنجر آبدار نمودند بر یکدیگر ضربت زدند که زمانی زینهار آمد بعد از دعوای خنجر

و خنجر آن دو ترک دلاور در آن در زیر رکاب کرده علاوه کشیدند سپه دار ادهم مرکب را برانگیخت مرکب هم بر دو چنگ
ربانید و حلقه رکاب راست ایستاد و شمشیر بجانب او انداخت اژدها هم گرز را نیز گردانید که ناگاه آن
گرز آتش بار بر سر مرکب پیش تاخت و کمر زنجیر سپه دار رومی گرفته او را از خانه زین برداشته بود بر زمین زد
و چنان بر زمین زد که مانند توتیا نرم گشت که اسکندر و سپاه روم راه آمده از چهار جانب در عرصه خود را بجانب
میدان آوردند که از آن جانب داراب این داراب سپاه عجم را اشاره نمود از جای خود حرکت کردند تا تنه
سد اسکندر پیش رو آن مدبران کافر را گرفتند جنگ مغلوبه در گرفت که روز روشن مانند شب تار گشت
از گرد دو سپاه روی خورشید و ماه پوشیده گردید آواز گردداران بفلک دوار میرسید و نعره دلاوران و شیهه
مرکبان مانند آواز رعد در کوه پیچیده بود که گویا روز محشر آشکارا گردیده اما اسکندر با تیغ و خنجر
و کمند و گرز و کوپال از چهار جانب میکوشیدند از این جانب داراب مانند آتش که در نیستان
افتد سپاه روم را قلم میکرد که دران معرکه گردداران داراب و اسکندر بهم دیگر رسیدند و رو بجانب
یکدیگر نهادند بضرب خنجر و شمشیر تا غروب آفتاب کوشیدند ط نه این را ظفر شد نه آن را ظفر
در آن وقت که زورق زرین خورشید از غرق دریاچه بپایان مغرب گردید آواز طبل امان از هر دو
دو سپاه بلند گردید با دشمنان دست از جنگ کشیدند و سپاه کفر و اسلام مانند روز و شب از یکدیگر
جدا گردیده هر یک بمکان خود رفتند هر دو پادشاه مقرر کردند که کشتها از میدان برداشتند آخر روز
جنگ موقوف بود روز چهارم از سپاه ایران آواز طبل جنگ بلند گردید از آن جانب اسکندر نیز حکم
زدند طبل جنگ را که دوال بر طبل اسکندر بن فیلقوس زدند از آواز کوس حربه و ناله نای رزمی گوش
گردون فلک را کر میکردانید آن شب سر عیاران دو سپاه بجاهای استراحت نیامدند تا هنگامی که روز آورد
بر زنگی شب حمله آور گردید نظم چو روز دیگر بابقیان سپهر ه جمع را بجا را از نور مهر ه ز گل کاری قدرت
کردگار ه گل زرد بشکفت از این سبزه زار ه دران هنگام خسرو مالک رقاب اسکندر از بارگاه بیرون
آمده مرکب همایون را از مرحله بیاورند نظم چو مرکب طلب کرد صاحب قران ه بیاوردند مرکب خدمت بجای گران
نشست از بر زین زرنا جدار ه تو گفتی کشند زنده اسفندیار ه اما چون اسکندر سوار شد صف آرایان
صف راست کردند که طرف پادشاه ایران که از زیادتی سپاه خود مغرور بود فرمود یورشی بردند که
آن سپاه اندک اسکندر را بسیلاب شمشیر غرق دریای نیستی گردانند که آن سپاه مانند کوه سپاه از
جای خود حرکت کردند و روی بجانب سپاه اسکندر نهادند که از آن جانب شهزادگان اسکندر بسر کرده آنها

آکنند

آکنند تا غروب آفتاب کوشش کردند که زمانه زنهار آمده هر قدر دلاوران ایران کوشیدند کاری از پیش نرفت قلیل سپاه
باقبال دولت به زوال اسکندر در غروب آفتاب سپاه داراب از جا حرکت دادند تا بند دستگار که رسیده اند
در لشکر رفته بنیاد زندگانی ایشان شد هوا تاریک بود اسکندر برگردید اما در آن شب داراب بسیار لشکر بود
که بسیاری از سپاه ایران کشته شده بودند سرکردگان ایران و سرکرده غلامان داراب که آن حال دیدند دوازده
نفر آنها فرصت کردند و نزد دو وزیران داراب رفتند و گفتند ما داراب را بسیار درین دعوا خویش رنجیم
درین باب چاره باید کرد که سپاه کشته نشود از آن روز که دعوا ما با سلطان روم واقع گردیده است
بقدر بیست هزار سوار نامدار از سپاه ما در میدان کارزار بوادی نار بر گشته اند و روز بروز قوت سپاه اسکندر
زیاده و از ما کم میگردد وزیران متفق اللفظ گفتند آنچه بر ما معلوم است این است که سپاه ایران از سپاه
اسکندر شکست برمیدارد اگر با دشمن کم یک نفر از ما زنده بیرون نمیرود سرداران گفتند چاره و تدبیر تمام
چگونه باشد وزیران گفتند چاره جز این نیست که اگر شما تمام قسم یاد کنید که از قول خود انکار نکنید و عذر نکنید
فردا که دو صف برابر شد یا دو نفر وزیر نزدیک پادشاه روم شما را آواز میکنیم یک یک بر آیید تا وقت فرصت
که داراب را غافل کرده او را بضرب شمشیر از پای در آرید از ما است که در نزد اسکندر خلعت و انعام نیز مکان
که خواسته باشید بدهیم شما ... میگیریم ایشان قسم خوردند که چنین کنند چون آن شب گذشت روز دیگر که صفها مقابل
یکدیگر گردید وزیران سرکشان که ندیم بزرگ دیده بودند سرداران را آواز دادند پیش از آنکه این فعل از آن
دو سپاه بان نمک بحرام صادر شود غلامی از غلامان وزیر که غلب سپهر در نزد اسکندر روان کردند و خود در
... که پادشاه ایران بودند اما چون نامه بخدمت اسکندر رسید فرمودند که مبادا این حرکت بکنند که
هر کس داراب را بعد ... اولاد زنده نمیگذارم اگر همه فرزندم باشند اما سرداران پیش از آنکه خبر از
جانب اسکندر بایشان برسد از قساوت قلب دو نفر از آنها یکبار از یک ضرب کاری بر بدن آن
خسرو زاده زدند که بی اختیار گردیده از پشت مرکب بزه دار در خاک رهگذار افتاد و غریو از سپاه برآمد
مانند خیل زاغ بر یکدیگر خوردند یکی از بد بختان که فاعل این فعل شنیع گردیده بود با تیغ خون آلود
مرکب را شد کرده خود را نزد آن خسرو داد گستر رسانید عذر خود را به پیشگاه اعلی حضرت ظل الهی
عرض کرد و چشم داشت خلعت و انعام بود که آن خسرو بی همال مقرر کرد که یال و دنبال آن خوک بی
دنب و یال محکم بستند که آن مردود دیگر بهم رسید حسب الفرموده سلطان با اقتدار بستند مکان
گردید اما چون آن تاجدار از مرکب رهوار بخاک راهگذار افتاد هنوز اوراتم جان باقی بود که ازین جانب اسکندر

بنیاد گریه گفت نظم دریا بر کناره نشانی نشو که دیده ام بنیاد گریه گردد هبا داکه ز خوشاب آغاز آواز گریه
اسکندر داراب بهوش آمده چشم باز کرده گفت نظم بیا که خواب خوشم می برد زمانی آب حیات آتشم
برد اسکندر گفت ای داراب جهان بر تو سر آمد حال بخش خود خیال کن چند آب نوکی رفتند و حال
هر مطلبی که در دل داری بگو داراب گفت ای اسکندر مرا آرزو دنیا غیر این در دل نیست که قاتلان مرا زنده نگذاری
و ثانیاً دختری دارم روشنک نام که جهان از پرتو رخسارش روشن است بعد از مرگ من تا کسی گرفتار نگردد و دیگر آنکه در
مملکت ایران خصوصاً خطهٔ فارس که آنان را حاکم نگذاری که آنان فرمان من برند با عام فرادی شوند
بالاتر که طفل یا پیر گردن نهند که باعث بر طرف آنان خواهد گردید اسکندر که این وصیت بشنید بجا آوردن
مقرر کرد که دو سپهدار که قاتلان بودند حاضر کردند هر دو را از تن جدا کرد و نعش آنها را با آتش بسوختند که روح از بدن
آن دو بیرون رفت اسکندر فرمود که جهان پهلوان تابوت از چوب عود و صندل آوردند
تخت شاهی در تخته تابوت جای داده با کوس و نقاره و ساز جنگ روانه گردید آبا و اجداد خود را دیدند با علمهای سیاه
و گریه نهایت باره روان شدند تا به دخمه رسیدند داراب را به دخمه نهادند و هفت روز در آنجا اقامت نمودند
و بعد از آن داراب را دیدند با بزرگان و وزیران و ندیمان می آمدند هر مکان که می رسیدند او را استقبال می کردند تا
به دار الملک فارس رسیدند و در تخت جمشید گردیدند تمام بزرگان فارس استقبال کرده بدرگاه جهان پناه آمدند اسکندر
تمام ایشان را نوازش کرده فرمان حکومت هر ولایت بنام بزرگ آن ولایت نوشته روانه شهر خود ساختند و از آنجا سپاهی گرد
کرده اسباب و اسلحه کیانی بر داشته بجانب عراق رفت تا آمدند تا نزدیک الوند کوه رسیدند تا چشم کار می کرد
مرکبان کوه بیکر دیدند که در دامنه الوند کوه می چرند سواران فرستاده چند نفر از رمه بانها آوردند احوال پرسیدند
که این رمه از کیست آنها عرض کردند که این رمه از آن امیرخان الوند کوهی است که در زمان شاهان داراب
پادشاهان کیان بودند تمام رمه از سرکار داراب است که دارا پسر بهمن بود حال که داراب کشته گردیده است شنیده ام
این مرکبها کدام صاحب زور و صاحب شمشیر و صاحب قران می بودند که امیرخان را بطلبید و در این بودند که امیرخان
الوند کوهی شنیده بود با دویست سوار از زرکار الوند کوه بعزم استقبال بیرون آمده بود رسیدند اسکندر
آنها را بسیار نجابت کرد بعد از آن رو بجانب امیرخان کرده فرمود ای امیرخان امروز بر تو معلوم است
که دارا کشته و پادشاه ایران عجم منم کسی دیگر نیست باید آنچه فرمایم در رمه باشد بدون مضایقه نزد سپاه
امیرخان [زمانی] خدمت بوسیده گفت ای اسکندر امروز پادشاهی و فرمان فرمائی شما راست باید بعز
عدالت و مروت رفتار نکنی بدانکه روزگار داراب سپاه بجنگ بندگان صاحب قران آورده بود

پشت کرده زود خود را در پای اسب برادر مقتول رسانیده و سر او را از خاک بر داشته در دامن خود نهاد که به اختیار او داده





خزانه و ... از من بگیرد بنده گفتم تا تو او وزیر برو برادرت دعوا کنی اگر اسکندر را شکست داد بگو بزرگی بادشاهی کرده‌ایم
در سپاهی آبا و اجداد خود چه او رو بروی اگر شکست خورد بی اینجا از صاحب قران است حالا امیر بنده و بادشاه
هر دو مشتبه گردیده است باید بروم در یونان که معدن و مکان حکمت و علم است بخدمت افلاطون که او مرشد کامل
دانای زیر آسمان واقف اگر اجازت دارد که منم اینها را بخدمت بندگان بادشاه بسپارم بیرون مصاحبت ... بسپارم
و خود هم با دو هزار غلام خنجر گذار که دارم که در شب تار دیده ... بضرب خنجر آبدار ... مراد ...
و آنچه عملجات دارم ... میدارم ... در تمام عراق هر جا ... گردن کشی ... بندگان بادشاه
می‌آورم اسکندر فرمود که ای ایرخان من نام آن حکیم دانشمند را بسیار شنیده‌ام و پدرم فیلقوس بسیار تعریف
او را می‌کرده خواهش دیدار او را دارم باید در این فصل بهار سپاه من در این مکان باشد که من بخدمت
افلاطون به یونان میروم نه از برای جنگ و خصومت بقدر دو هزار سوار در این سفر همراه ما باشند ... ایرخان گفت
آنچه فرمایی بجان منت میدارم حالا ساعت ... کار سفر برای صاحب قران مهیا کردند ... دیگر
روز با ایرخان ... دو هزار سوار روانه جانب یونان گردیدند تا نزدیک شهر رسیدند ... بادشاه
یونان با دانشمندان استقبال کردند اسکندر را باعزاز ... داخل شهر کردند ... مدت
هفت شبانه روز رسم ضیافت بجای آورد ... اسکندر فرمود که ... بلکه
از برای کاری آمده‌ام ... باید بخدمت حکیم دانشمند افلاطون بروم که مطلبی دارم ... عرض کرد که ای
بادشاه ... امروز ... البته باید بخدمت افلاطون بروی که آنچه شنیده‌ام
چند ... سال ... در نزد افلاطون است که باید ... صلاح ... اسکندر فرمودند که حالا آن حکیم
دانشمند در کجاست ... گفت در این دامن کوهسار جای برای خود ... داده است ... حکیم ...
بقراط و بطلیموس و جاماسب و جالینوس ... حکیم و ارسطو و غیر اینها شما را باید در نزد آن حکیم روید تا ...
شما چه فرماید اسکندر روز دیگر ... با ایرخان ... چند نفر دیگر روانه بجانب کوهسار گردیده ...
تا نزدیک رسیدند خبر به افلاطون دادند که اسکندر فیلقوس بحکمت حکیم دوران و دانای زمان می‌آید ...
افلاطون گفت ... اسکندر ... رسیدند و سلام کردند حکیم زمان
جواب سلام آنها را داده فرمود بنشینند ... ایرخان ... رفت زانوی
حکیم را بوسه داد و گفت این جوان اسکندر فیلقوس است که بخدمت شما آمده التماس دارد که طالع
او را ببینید افلاطون گفت من پیش از آمدن شما طالع او را دیده‌ام بادشاه ربع مسکون می‌شود از

آمکی ...

از آنکه تا آفتاب طلوع میکند تا محل غروب تمام مسخر میکند اسکندر که این بشارت شنید شاد شد بخشش رفت
و گفت ای حکیم دانا حاجتی و مطلبی از من بخواه افلاطون خندید و گفت تو هرگاه بتوانی یک کار بکنی برای من
جنبانی بدان که من در زمستان که برف شود روغنی ساخته ام در بدن خود می مالم مانند گوسفند پشم برون می آوردم
که احتیاج رخت نداشته باشم و در تابستان دوائی بران پشم می مالم که تمام فرو میریزد و بدنم مانند آبگینه نازک
می شود دران فصل یک مگس آزار میکند اگر توانی کاری بکنی که دفع شر مگس از من شود اسکندر گفت ای
حکیم حکم من بر مگس روان نیست نمی توانم دفع او کنم افلاطون گفت اگر توانی کار دیگر بکنی در دنیا می توانی
از من برطرف کنی … از من دور … رفته … هر کس نمی برد که بعد از فوت من و شنگالان بر من
سخت گیری نکنند اسکندر گفت ای حکیم دانا چه گونه … دیگر حرف مرا در باره تو قبول میکنند افلاطون
گفت خاصیت نوازی … چه حرکت در دنیا … از من … دور داری و در عقبی فرمان تو را
نمی برند چه حاجت [illegible] از تو بخواهم اسکندر خجل شد و در پیش انداخت بعد از … سر بلند کرد و گفت ای
دانشمند با سعادت چون تو حاجتی از من نخواستی من از تو حاجتی میخواهم او را روا گردان افلاطون گفت
ای اسکندر آن چه حاجت است اسکندر گفت از این مقدار … که دارم … همراه من … ازو
منت دار باشم در این راه که در پیش دارم باید حکیمی دانا وزارت مرا قبول کند که عالم … وزیر دانا … شود
افلاطون گفت ای اسکندر آنان ملازم من نیستند که اختیار بخشیدن آنها داشته باشم خود دست آنها را
تکلیف کن هر کس از آنان قبول این معنی بکند و با تو در این سفر باشد من مضایقه ندارم اسکندر بعد
بفرمودن یونانیان گفت از زبان من … بگوئید هر کس وزارت مرا قبول میکند شریک دولت من خواهد بود
فرمودن برخواست و گفت … افلاطون هر کدام خواهش وزارت صاحب قران دوران اسکندر
زمان دارید جواب بگوئید … که ارسطو حکیم نایب افلاطون بود که از جمیع حکمت از افلاطون کمتر
نبود برخواست و گفت هرگاه اسکندر مرا … قبول کند وزارت او را میکنم اما چون افلاطون
این حرف از ارسطو شنید لب را بدندان گزید و گفت خطا کرده … روز اول دانستم که
ارسطو قابلیت حکمت ندارد و از هر جانب همین التماس کردند تا او را تربیت کردم حال همان است
که روز اول دیده بودم که این ترکیب و اندام قابل جاه و منصب است نه قابل حکمت حال شد آنچه بایست
بشود اسکندر بعد از آن گفت ای حکیم دانا از همین دولت تو وزیری دانشمند خدمت ما را اختیار کرد
التماس دارم که هر چه دانسته که من ضرور دارم عرض بدهی و آنچه بگوئی بفرمائی که حرف حکمت خالی از حکمت نیست

افلاطون گفت

افلاطون گفت ای اسکندر من همه اینها را دانسته بودم که در این ولایت خواهی آمد و از من مطلب ها تمنا خواهی کرد
آنچه باید داد باید برای تو مهیا ساخته ام اول طومار سر بمهر بیرون آورد و بدست اسکندر داد و گفت این روز
نامه هست که در هر مکان بر تو عرصه تنگ شود که دیگر چاره نداشته باشی این طومار باز کن آنچه نوشته باشم چنان
کن ای اسکندر تمام ربع مسکون که در تصرف آوری باید دانست … از عالم روی در مکانی فوت تو میرسد
که زمینش از آهن است و آسمانش که سقف او باشد از طلای خالص است و دیوار آن از گوشت است اما چون
اسکندر این حرف شنید … گفت چنین مکانی که زمینش … پیدا نمی شود و من میدانم که در ظلمات
میروم آب بقا می خورم مرگ … بعد از آن گفت طبلی از حکمت برای تو ساخته ام که او را …
و سنگ … روزی که در میدان جنگ طبل از جانبین زنند اگر آن روز طبل من آواز داد فتح از جانب تو خواهد
بود و اگر آواز نداد آن دعوا را موقوف بدار بعد از آن … با علم صاحب قرانی با او داد و گفت که این
طومار باز مکن تا در بیابان قضا و قدر برسی آن وقت … بعد از فتح … هندوستان
شود بعد از آن … طبل و علم و نقره و بارگاه … تمام آوردند باسکندر داد چون فارغ شد ارسطو پیش
آمد و گفت ای استاد من ترا بسیار خدمت کرده ام از تو سه مطلب دارم اول آنکه آن صنعت …
اسطرلاب که ترکیب کرده … بمن بدهی دوم آنکه دو کتاب که جامع … حکیم ساخته است مشهور است بمن …
… به بنده شفقت نمائی و از دعای خود مرا یاد کنی دیگر مرا بدست خود … افلاطون …
آوردند یکجا را باو داد گفت ای ارسطو کمر بستی و دعا … ارسطو عداوت او را در دل جای داده
… از صومعه بیرون آمد چون افلاطون دید … سکندر را دیده بیرون رفت دانست که
آشوب خواهد خاست زیرا که موافق علم … باطن آن خداشناس را دانسته بود در فکر …
… ارسطو و اسکندر … بیرون آمدند اما هر کس از مردم یونان ارسطو … بزرگ
و کوچک او را لعن و طعن میکردند که استادی مانند افلاطون را … وزارت … قبول کرده است
ارسطو با اسکندر … مدت هفت روز در یونان بودند این قدر مردم یونان در دل ارسطو
که کم قتل و خرابی آن ولایت در دل خود جای داد بعد از آن بیرون رفتند … یونانیان با ملازمان
خود در خدمت اسکندر آمد قبول خدمت کرد از یونان منزل بمنزل میآمدند تا بمنزلی رسیدند که …
اما آنان را در این جا گذاشته … اما چند کلمه از ارسطو بشنو که مردم یونان این قدر
طعنه در دل او گذاشته بودند که او قتل شهر یونان را گرفته که آن مملکت را خراب کند با اسکندر گفت

که ارشاد هفت کشور نشسته باد در دو بیت خنده رو دید تا من هم با ایشان رفتند ارسطو بر دامنه کوه بالا رفته هفت خانه
بر داشت اسمی بخواند و دمید آن خاک را در دم دره بگشت بعد از آن علمی بخواند و بآن دمید آن دره
بجوش و خروش در آمد و آن تب بسته گردید و طشتی پر از آب کرده در پیش خود نهاد و جارو به در دست
خود گرفت بآن آب میزد و هوای با شبه معلم بسیار آن آب ابر شد و در هوای بیداست و بارش و طوفان با
نایان گردید بنا برین ترحی می آمد که سیلی برخواست و از کوهها ابر گردید شبانه روز آن رعد و برق بود و قیامت
آن شهر یونان رسید افلاطون حکیم ان گردیان خود گفت بر خیزید که کار چاره دیگر ندارد فرمود تیغ و خام آوردند
از برای فیلسوفان او هر یکی بر تختی [illegible] رفتند و خود در یکوقت دایشان هر یکی در [illegible] بر فتند تا بدانستند ایشان
بر لب سیل برخواسته [illegible] مقابل کوهها گردیده و سنگ ارسطو بر دست بر داشت اسمی خوانده باو دمیده آن
سنگ را بآن ابر زد و آن آب جاری گردید و در میان شهر یونان بر بخت و خراب کرد آنچه در آن شهر خانه و باغ بود
مجموع را آب [illegible] که هفتصد کاموار از زر و بسیار جواهر [illegible] در روی آب [illegible] فریدون شاه
یونان در خدمت اسکندر آمد و گفت ای شاه هفت کشور کار ارسطو قتل این مملکت را چرا است که ولایت
مجموع ویران شد [illegible] اسکندر فرمود که دیگر چه چاره باید کرد که کار از کار گذشته است در این گفتگو بودند
که ارسطو رسید شاه هفت کشور فرمود که ای ارسطو چرا قتل این مملکت را کردی دوباره نهصد هزار کس را
جواب داد ارسطو فرمود که ای شاه هفت کشور من چه تقصیر داشتم که وزارت ترا قبول کردم چرا مردم یونان
از بزرگی [illegible] ملامتی میکردند اما اسکندر فریدون را بسیار دلداری داد و گفت کاری شده است
دیگر چه چاره فریدون شاه گفت ای اسکندر من در بند مال و جاه نبودم در غم زن و فرزند خود بودم
اسکندر گفت که ایشان را بخدا بسپار که فرزند تو بتو خواهد رسید ایشان به کار خود میرفتند اما چند
کلمه از سام پسر فریدون شاه یونان بشنو که آب شهر یونان را که بر داشت سام را آب ببرد و تخته پاره
یافته در آن تخته پاره قرار گرفته و می آمد [illegible] شبانه روز در روی آب [illegible] آمد تا جزیره رسید
سام نگاه کرد درختان بسیار [illegible] آن تخته را بآن جزیره روان کرد و بیامد تا بآن جزیره رسید
سام نگاه کرد دید که درختی بسیار بزرگ در آنجا بود دست را بآن شاخ درخت گرفته در میان جزیره
رفت تا آنکه در میان جزیره [illegible] بسیار بزرگ رسید نگاه کرد در آنجا گنبدی پدید از یکپارچه
آینه بود و سام پیش آمد [illegible] در آنجا بایستاد نگاهی کرد در شاخ درخت لشکری [illegible] دید آن لشکر
با ماهی آورده که شبانه روز [illegible] آن لشکر [illegible] در میان

آن عبد

آن بود که در هیچ طعام نخورد و آن موضعها چند رفیق که بخورد آواز میامد از روی جزیره بشنید نگاه دید که دیوانه روز [illegible] موی تا پای [illegible]
و چوب دستی بقدر صد من در دست داشت آواز میداد که ای احمق کرده نزاد این منزل چه بار [illegible] شیران
خوابیدند سام بلند کرد [illegible] داد که ای دیوانه در پیش آن دیوانه چوب بزد [illegible] سام رسیده آن چوب
دست را چوانه بکرد [illegible] و لب را بدندان گزید و گفت بگیر از دست من این چوب دست را سام
[illegible] از جا بجست که دیوانه آن چوب دست را از برای سر سام بلند کرد که سام بر خود موزه پا را در زمین زد
ده ذرع در عقب رفت که چوب دست آن دیوانه بزمین آمد آن دیوانه قهقهه بخنده در آمد و بدور سر سام
گردیدن سام را بگرفت و سام گریبان دیوانه را گرفته هر دو کمر یکدیگر گرفته مردانه یکدیگر کشتند یکشبانه روز
با یکدیگر کشتی میکردند که رفته رفته سام آن دیوانه را پاره پاره کرده بدور انداخت که سام سر سوی آسمان
کرد و گفت الهی بحق خلیلت مرا از دست این دیوانه رها کن که ناگاه یک دیوانه در سوراخ فرو رفته
که سام هم چنان نگاه می بود که دیوانه بیفتاد و سام در سر سینه او نشست و [illegible] در آن دیوانه بود [illegible]
بکشید و خواست که سر او را از تن جدا کند که آن دیوانه گفت [illegible] و ترا بآن خدای خود قسم میدهم که سر مرا از تن
جدا مساز که من حلقه غلامی ترا در گوش میکنم و در دین و آئینی که تو باشی من با آن دین میآیم سام از سینه او بر خواست
و دست سام را [illegible] بوسید و گفت تو مرا برادر [illegible] دیوانه برخواست و دست سام را ببوسید و سام را برداشته در میان
[illegible] آمد سام نگاه کرد در آنجا مردم بسیار دید که رختها از پوست شیر و ببر پوشیده اند آن دیوانه مردم
بگفت که من اطاعت این دلاور سام کردم [illegible] روز سام در آنجا ماندند روز چهارم آن دیوانه [illegible] سام گفت
برخیز در [illegible] که برویم که ترا بسیار دل تنگ شده است ایشان بیرون آمدند و در کنار دریا [illegible] میکردند که ناگاه
چشم سام [illegible] بیفتاد [illegible] پرسید از دیوانه که این چه دود است بگفت این طلسم داود است سام گفت
کسی از این طلسم سر رشته دارد گفتند ما این را هم چنان دیده ایم سام گفت من در این طلسم باذن الله [illegible]
تا ببینم چه خواهد شد سام در میان طلسم [illegible] چون بدهن طلسم رسید ماهی بسیار بزرگی [illegible] حمله
کرد که ناگاه آوازی شنید [illegible] در دهن ماهی انداخت و ساعتی تاریکی بود بعد از آن روشنائی [illegible] سام
[illegible] تا بآن روشنائی رسید دید چاهی است در این جا این دود از این چاه بیرون می آید و ریسمان
و دلو [illegible] در آنجا گذاشته بودند دست بریسمان گرفته در میان چاه رفت [illegible] سام [illegible]
[illegible] گفت ای سام [illegible]
از برای تو در این جا گذاشته اند که تو بسپارم این امانت در پیش من چند [illegible]

[illegible]

و آن هرازنه کار خود بدر رفته دشنام اسباب را بر داشته دبیرون آمد و در پیش دیوانه بیامد و آن خلق دیوانه
تمام اطاعت کردند دشنام را به بزرگی خود قبول نمودند تا کنجی بدامستان سام رسیم و اسکندر آن گنج و خزانه
کنبا به خود بیرون آوردند از آنجا آمدند در الوند کوه تمام سپاه اسکندر مرکب گرفتند و هر یک انعام و
مواجب اسکندر با مهمان سپاه را سان دیدند همه هیبت با غلامان ایرفان الوند کو هی و فریدون شاه
یونانی و دیگر دگان ایران تمام شصت هزار نفر بودند صاحب قران تمام امور وزارت تحو را بارسطو داد
و از آنجا کوچ کرده رو بجانب بغداد رفتند پادشاهی مصر بعد از وفات فیلقوس حکیم و شنیدن اسکندر
اما راویان داستان دل کش چنین روایت کرده اند که در محل و زمانیکه اسکندر از روم بیرون آمد فیلقوس
متوقع امور مهی و لایت بر جمله از قضا عارضه او را روی داد و بعد از چند روز از عالم فانی بعالم باقی رفت ملک
روم بی نسق بود مردی بعد از چند بزرگان و امیرزادگان روم که او را قیصر نام بود متوقع امور مهی و لایت گردید
و خزانه بیرون آورده زر و جواهر بی شمار بسپاهی داد و سپاهی آراسته کرده اند تمام اسباب خود را مهیا نمود
بآرام قرار گرفت اما از آنجا بشنو صاحب صاحب قران با آن سپاه و اسباب می آید تا بسر حد بغداد
رسید چون پادشاه بغداد شنید که اسکندر نزدیک رسیده است باستقبال بیرون آمد بقدر نیم فرسنگ پا انداز
ترتیب داد و حکم کرد که از بارگاه تا در دروازه از دو جانب غلامان رو بروی یکدیگر ایستاده باشند
و هر یک نثاری که دارند بر وقت درستم مرکب اسکندر بریزند تا بارگاه رسید غلامان ایستاده اند
و منتظر بودند اما چون پادشاه بغداد بخدمت رسید پیاده گردیده پیش رفت و زمین بوسید اسکندر
از مرکب او را از خاک بر داشتند و سوار کرده آمدند تا بدر دروازه رسیدند غلامان پیش آمدند از هر
جانب نثار میریختند و پیاده در جلو مرکب می رفتند تا ببارگاه خلیفه بغداد رسیدند اسکندر رو در آن
پیاده گردیده در بارگاه آمدند و قرار گرفتند خلیفه کمر خدمت بر میان جان بسته یک دقیقه
تحو را معاف نمیداشت بعد از چند روز از آنجا روانه گردیده می آمد تا نزدیک موصل رسید خسرو
خان موصلی بیرون آمده او را بعد از عزت و احترام در شهر آورد از آن حضرت احوال پرسید که کشتی در ایران
رفتید چرا درنگ نکرده و زود مراجعت فرمودید اسکندر گفت شنیدم که فیلقوس فوت شده است
و قیصری او بر تخت سلطنت قرار گرفته حال اراده دارم که بروم و او را گرفته گوشمالی بدهم خسرو خان
موصلی گفت ما چنین شنیدیم که چون در عهد سلطنت فیلقوس برادر قیصر را کشته بود و چون
قیصر فیلقوس را تنها دید شام با یاران رفتند قیصر مرد را رو بخود کرده با ایشان گفت فردا از جانب

اسکندر فرو رسید که ازداراب شکست خورده است داراب تمام این شهر را قتل و غارت میکند حال بجا بجا
بیش از آنکه واقعه رخ نماید ما فیلقوس را بگیریم و در بند کنیم و به بغداد بخدمت داراب میفرستیم که اگر قضیه واقع
شود ما در امان باشیم چون مردم را گمراه کردند هنگام رفته بودند که فیلقوس را بگیرند خبردار گردیده بود
و با آنها دعوا کرده بعد در میان دعوا کشته گردید اسکندر را از شنیدن این حرفها بسیار گریه کرد و گفت اگر
زنده باشم ذریات آنها را از روی زمین بیرون میآورم از آنجا سوار گردیده خسرو خان با دو هزار سوار همراه در
خدمت اسکندر آمده ملازمت اختیار کردند همه جا کوچ بکوچ روبجانب روم رفتند تا بشهر بتدان باکو
رسیدند سعدان باکو به چون از موکب همایون خبردار شد بیرون آمده استقبال کرد و او را داخل شهر کرد و کمر
خدمت بر میان جان محکم بست بعد از چند روز که از آن مقدمه گذشت اسکندر اراده رفتن کرد سعدان
گفت بنده در این سفر باید در رکاب سعادت بندگان پادشاه باشم با دوازده هزار ملازم اسکندر فرمودند
که ما در این سفر که در پیش داریم مرکبهای ما زبون است و از این راه که آمدیم شتاب آمدیم حال باید بقدر
بیست هزار مرکب رهوار در راه با سرانجام کنیم که جنگ روم در پیش داریم سعدان زمین خدمت بوسیده عرض کرد
که در این کوه ما که ما هستیم علف و آب کم است مرکب خوب پیدا نمی شود اما در فطلان کوه که چشمه و سبزه زار آن
مشهور است بقدر صد هزار مرکب در آنجا از مال شاه همچو درزد فیروز ایلخی بان است
و آن سوار بست که امروز در قلمرو روم سواری مانند فیروز ان نمی شود و در آن جا است و آن کوه بسیار محکم
جا است و فیروز هم بقدر ده هزار سوار ملازم دارد مشکل که ما توانیم اسب از او بگیریم اسکندر گفت میرویم
در آن مکان اگر بخوبی مرکب بما داد فبها والا که بضرب شمشیر میگیریم گر بسر انجام که برود و او را از من خبر دهد
هرگاه جواب داد آسان است و اگر اطاعت کرد ما کوچ کرده میرویم را وی گوید که سعدان شاطری داشت
که او را باد پای عیار میگفتند اما در فن عیاری سبقت از باد می برد نظم ز پیش فلک تیر را بر بزند
در کعبه کلیم را بدزدد د رهنمای فتنه گذارش د از چشم رهم را بدزدد د سعدان او را آورد در خدمت اسکندر گفت
این شاطر بنده است او را به پیشکش سرکار صاحب قران کردم که در کار جلو باشد عیاری بی بدل است و در وزنده
نظر است بسیار تعریف او را کرد اسکندر فرمود که بهتر باد با فرد مردی در نزد فیروز دزد ده و رود ما را
باو برسان و بگو که اراده دارد که در این جا آمده مرکبهای جید و آباد خود گرفته بدل او را پیش که ملازمت اختیار کرده اند
بعد در روم برود با زخواست خون فیلقوس از قیصر و دیگران که قیصر را تقویت کرده اند بکند حال از رود
بر خیز داو را استقبال کن هر چه بشنوی زود خبر برسان بهتر باد با انگشت قبول بر چشم خود نهاده زمین بوسیده او جانب

اسکندر فرمود

قطران کوه بیرون رفت بر آمد تا بدامن قطران کوه رسید فرش بمه کرد که بقدر ده دوازده هزار خیمه از اطلس خطایی زده
بودند کوه تا کوه بقدر دویست هزار مرکب و یوز از تنومند در ان دشت گردش میکردند اما چون مهتر باد پا در
آنجا رسید چند نفر پیاده دید که از برای بردن آب آمده بودند نزد ایشان رفت احوال فیروز پرسید گفتند در
میان خیمه نشسته است مهتر باد پا رفتار را تند کرد در آمد تا بدر خیمه رسید چشمش بر فیروز افتاد جوانی دید که بال
از بالای او بدر رفته بود و ریش سفید مانند کافور و رنگ رخسار آن پیر فرخنده مانند لعل بدخشان بود چوب
دستی گران جواهر نشان در پیش دست او نهاده بر کرسی زرین تکیه کرده بود مهتر باد پا سلام کرد فیروز گفت
کیستی و از کجایی باد پا گفت بنده ملازم سعدان باد گویی می باشم فیروز گفت من شنیده ام که اسکندر فیلقوس
وارد آن ولایت گردیده است باد پا گفت راست است با سپاه بیشی وارد آنجا گردید و اراده دارد که بیاید در
این جا تمام مرکبها را از دست بستاند نگذرد اما فیروز چون خبر شنید بسیار بر طبعش گران آمد فرمود تا سپاه او را
خبر دادند سرداران لب بر لب نفیر زرین ری نمودند که از هر جانب کوه شمار سوار و پیاده سپاه را آمدند آن
روز و آن شب تمام سپاه که ملازم او بودند حاضر گردیدند همان ساعت باد پا روانه بخدمت اسکندر گردید چون
رسید زمین خدمت بوسید و مقدمه را عرض کرد اسکندر بسیار خندید و فرمود که سپاه آنچه در کوهستان رفته
بالشکر بر گردند که فردا روز جنگ و میدان است ایرخان الوند کوهی و فریدون شاه یونانی و سعدان باد گوش
و خسرو خان همه مطلع بیرون آمدند که آواز کوس حربی و نالهٔ نای رزمی بلند شد فوج فوج سپاه قطران کوه در آمدند
تا آنکه آن خبر رسید همان ساعت فرمود طبل افلاطونی را بنوازند که عالم از آواز آن طبل بیکجا برسد طهمورث شاه طبال
با هفده دوال در بالای نقاره خانه رفت و دست در پیش کمر کرده دوال را بیرون آورده بر دور بر گردانید چنان
بر دل طبل افلاطون آشنا ساخت که نالهٔ آن اول با آسمان پیچید بعد از آن در کره و صحرا و دریا که آسمان تمام
کردند ماهیان دریا بجوش آمده فیروز ابلق بان نگاه با آسمان کرد که آواز آن رسید که رعد آواز میدهد
جوهر طبل اسکندر آمد دوال بریغ در ریغ کردید حال اما چون آواز نالهٔ کوس حربی از هر دو جانب بلند گردید
ناگاه فیروز آن هر نور را با سوار بر مرکب رهوار شد صف بر صف ایستادند که از آن جانب سپاه اسکندر سوار
گردیدند چون صفی مقابل گردید ایرخان الوند کوهی در پیش اسکندر زمین بوسیده روی جانب میدان آورد
تا رسید بنیاد دیگر کشی کرد ضرب چند عمله که از دست و دوشش آواز احسن احسن بلند گردید ناگاه
فیروز جنگ بر مرکب نشسته رو برابر تنگا تنگ بعزم جنگ برابر ایرخان بست اما چون آن دو گرد دلاور نزدیک
یکدیگر رسیدند فیروز نگاه کرد ایرخان را شناخت گفت ای سوار تو ایرخان پسر خسرو خان الوند کوهی

پیستی

پسیتی ایرخان گفت بلی بنده ایرخانم فیروز گفت چگونه قرابه ورقه بهم زا با اسکندر دادی ایرخان گفت من
بفرمان افلاطون حکیم که فرموده اند اسکندر را کشد اول دست اسباب با و تعلق دارد من اسپ را دادم و
ملازم او را اختیار کردم افلاطون گفت اسکندر پادشاه ربع مسکون میشود اگر از من بشنوی تو هم بیا در
خدمت اسکندر و آنچه خواسته باشی از او بگیر فیروز گفت چون تو از افلاطون شنیده من با تو هم دعوا ندارم
با تو در خدمت اسکندر میایم چون اول بی ادبی کرده ام حال روی آن ندارم که بخدمت او روم ایرخان گفت
با من بیا که اسکندر صاحب مروت است و ترا صاحب منصب خواهد کرد او را برداشته بخدمت اسکندر
آورد چون بخدمت رسید زمین خدمت بوسید اسکندر فرمود او را نشاند فیروز گفت ای فیروز خوب نکردی
که ملازم ما بودی پیران ما ترا آوردند صاحب عزت و اعتبار کردند حال میبایست بما خدمت کنی از جوش
آن سپاه کشیدن نمودی گفت ای شهریار گناه از بنده و عفو از خداوند اسکندر فرمود او را خلعت چون خلعت
پوشید رخصت دیگر داد التماس کرد که اگر رکاب بندگان جهان پناه قرار گیرد در بنده خانه آمده که چند روز بخدمت
گذاری مشغول باشیم که شاید رفع خجالت بنده گردد اسکندر قبول کرده فیروز با سپاه خود بر گردیده تدارک ضیافت
دید که از آن طرف جهان پناه سوار گردیده روانه شد فیروز بیرون آمده استقبال کرد جهان پناه را با عزاز تمام داخل
قطران کوه کرد دیگر خدمت گذاری و سپاهیان جان لشکر مدت چهل شبانه روز جان فشانی کرد بعد از آن تدارک
سپاه دیدند با صد و پنجاه هزار سوار و ده سردار که در دانه روم شوند روز دیگر اسکندر فرمود که مرکبها تمام بیاورند
که در نظر رسد فیروز فرمود که مهتران تمام مرکبها آورده ساعت بساعت بنظر اسکندر میگذرانیدند ناگاه
چشم اسکندر بر مرکبی که برنگ کلاغ و قد بلا مانند دیو که از کوه قاف آمده باشد هیچ مرکبی نزدیک او نتوانست رفت
اسکندر فرمود که این مرکب را بگیرند فیروز گفت کسی این مرکب را نمی تواند بگیرد حال مدت هفت سال است
که این کره بول آمده است کسی نزدیک او نمی تواند برود و در آن سال که من اینجا را در کنار دریا بردم مرکبی
کلگون از دریا بیرون آمد در میان رمه افتاد دیدم که مادیانی از آن مرکب بار گرفت چون مادیان
کره آورد این اسب است که حال در نظر شاه است اسکندر گفت کسی این مرکب را نمی تواند بگیرد
عرض کردند که کسی در نزد او نمی رود این مرکب دیوانه است آدم نزدیک خود نمیگذارد اسکندر از بلندی
زیر آمد کمند را جابجا کرده پیش آمد که چشم مرکب بر او افتاد تند شد و روی جانب اسکندر نهاد چون
نزدیک رسید اسکندر کمند در گردن مرکب انداخت فرو کشید که آن کوه پاره زانو بر زمین رسانید
اسکندر قدم پیش نهاد کاکل او را گرفت پیش کشید و جهان مشتی بر بناگوش مرکب زد که از پا در افتاد

در عقب درهم لرزید اسکندر و صدمه دهنده آوردند و سرش را کرد و گفت او را زنده کردند و شکل او را محکم کشیدند
و بدست مهتر پرداد که او را کشتن دهد بعد از آن فرموده مهتر باد بیان عیار که [illegible] خود در آن مرکب آشنا باشد
باید فرموده که هر کس در مرکبی خواهد بگردد کرنا و اسبها تمام کردند صد و پنجاه هزار بادبان و گره ماده بایه ماند در
همان مکان بفروز بردند و از آنجا کوچ کرده روانه گردیدند اما اسکندر بعد از پیش خانه فرموده مرکب نمودند
همایون فال بکشتند لنگر او در بیابان کشیدند چشم اسکندر بر مرکبی افتاد که دیده دور بین روزگار ندیده بود

نظم
ز آسیب گوشش دلش باد تنگ * زنان بر رخ ماه زرین نسمک * چشم اسکندر از آن مرکب [illegible]

گردید سوار شد تمام سپاه از عقب پادشاه اما اسکندر حیران آن مرکب گردیده [illegible] آمدند تا به منزل رسیدند
و آن شب در آن جا ماندند روز دیگر بسیار اسکندر شوق مرکب داشت [illegible] سوار شدند و روی به طرف جانب
صحرا کرده همه زیر گردکاه او زد چنان تازیانه بر کفل مرکب [illegible] ساخت که مرکب دو ربع از زمین بلند
گردید بعد از آن عنان اختیار از دست اسکندر گرفته بجانب دریا رفت هر چند اسکندر قوت
که او را باز دارد نتوان است چون او را بگرد تا به دریا رسید خود را در آب انداخت اسکندر یال مرکب را
محکم گرفت بر فتند اما دلاوران و ابرخان و ارسطو چون چنان دیدند که سپاهی ها جا گرفته تمام بودند
ابرخان با ارسطو گفت به بینی اسکندر را بعد از این خواهیم دید ارسطو در اصطرلاب نظر کرده خندید
و گفت این دریا میگیرم میبردم تا با اسکندر برسم که چنانکه [illegible] همه از آنجا کوچ کرده روانه شدند
اما اسکندر مدت یک شبانه روز در پشت مرکب بود که مرکب در زیر آب میرفت روز دیگر مرکب
سر از آب بیرون آورد و در کناره جزیره رسیدند مرکب اسکندر در جزیره رسانید از او پیاده شد
و اسب را علف سر داد و خود هم قدری میوه خورده بحال آمد از آنجا سوار شد کنار نزدیک بود بکنار آمد
و دیگر مرکب کرده مدت یک شبانه روز رفت تا به دیهی رسید روز دیگر شهری نمودار گردید مرکب را
بآن جانب تاخت در آنجا که رسید چند خانه عرب دید که در آن ریگستان قرار داشتند در میان
یکی از آن سیاه چادرها نگاه کرد بدست شتر و بر دید که چار جا افتاده بود و کسی پیدا نبود که از دور
عرب بسیار سیاه و ضعیف پیدا شد تا رسید پیش آمد دست اسکندر بوسید و مرکب او را گرفت
و بست و بسیار او را مهربانی کرد بعد از آن اسکندر از آن عرب پرسید که این چه مکان است
آن مرد گفت این منزل را سفوله غول میگویند مرا محمود بادیه نشین نام است برادری داشتم که
در قصر خنج گذاران عالم بود او را مهتر نعیم عیار نام بود چندین رغبت داشتیم ما بزرگ آن قبیل بودیم

ارقضا

ارقضا در این سفوله افتادم در این نزدیکی دو سه میگویند طلسم جمشید است برادرم رفت که طلسم جمشید را
بشکند در طلسم ماند مدتی است که من در این مکانم یکی از کاهنان عرب بمن گفت که در این مکان باشی
که اسکندر صاحب قران است و در این مکان باید بیاید و این طلسم بشکند اسباب جمشید را تمام بردارد
و برادر مرا هم بیرون آورد اما برادرم تا حیات دارد در رکاب آن صاحب قران خواهد بود چون اسکندر این
خبر بشنید دستمال گردید محمود در آن روز دیگر بر طلسم آمدند درختی بزرگ در آن جا بود و چشمه آب روان بود
اسکندر پیاده گردیده وضو تازه کرده دو رکعت نماز حاجت گذارد و در هنگام سجده خفته او را خواب
ربود و در عالم خواب دید که پیغمبر خدا ابراهیم خلیل در بالین او آمد و گفت ای اسکندر جد آبای تو کافر بودند
و تو را که هدایت نمودیم که کفر و کافر را از روی زمین برانداز و تو را پادشاه ربع مسکون گردانیدیم و باید که از طلوع آفتاب
تا غروب را ستیز خوابی نکنی اسکندر از خواب بیدار شد و شکر حضرت اقدس الهی را گفت و از آن مکان سوار
شده و هم چنان آمدند تا بر سر چشمه آب رسیدند که در حد طلسم بود وضو گرفته بعبادت مشغول شد تا هفت
شبانه روز در شب هشتم نزدیک بطلوع صبح در خواب دید که جوانی با تاج و کمر پادشاهی بر اسکندر ظاهر شد
و گفت ای اسکندر من از عالم رفتم و این گنج و اسباب که از من مانده بود در این مکان از برای تو نهادم چون
روز روشن معلوم بود که در این طلسم و آنچه من در این مکان نهادم بر صدا است مرا یاد کن که چگونه گنج بنهادم از
برای تو مهیا کرده ام اسکندر گفت ای جوان تو کیستی آن شخص گفت من جمشیدم که در عالم این همه رنج بردم
که این گنج بدست آوردم و در این نهادم که مرا یاد کنی اما از دولت و سپاه مغرور گشتم که من مغرور شدم و روز
خود هم رسیدم این بگفت و از نظر غایب شد اسکندر را دوم قسم داده که یکبار دیگر بمن ظاهر شو که جوابی برسم
بار دیگر بهمان لباس در خواب دید اسکندر گفت ای پادشاه اولو العزم چگونه این طلسم شکسته و گنج جمشید
آداب شکستن طلسم را باو یاد داد و نگین خود را باو داد و گفت این نشان من است بدیو موکل طلسم بنما
هر چه گوید چنان کن و اسباب را بردار اسکندر از خواب بیدار شد انگشتر جمشید در دست خود دید
سجده شکر کرد و بر خواست مرکب را بدست محمود داده روانه بجانب طلسم گردید آمد تا به دروازه طلسم
نزدیک شد آواز دیو بسیار مهیب بگوشش رسید بر هوا کرد دیو مانند پاره کوهی دید که بجانب او
می آید دیو تا رسید نعره زد که زمین لرزید گفت ای آدمیزاد تو را با این مکان چه کار است اسکندر گفت
نشان نامه از جمشید دارم که در اسباب طلسم را بمن بسپارد بعد از آن انگشتر را بدو نمود آن دیو
بسیار فرمان بردار شد اسکندر را راه نمایی کرد اسباب طلسم را تمام و کمال بیرون آورد و مهتر نعیم را از

قید

جا در نجات داده و در مدت چهل روز اسباب را در منزل مهتر نعیم آوردند اما مهتر نعیم حلقه بندگی
صاحبقران در گوش کشیده بود بنده وار خدمت میکرد و از آن جانب نوشته شد که ارسطو حکیم همه جا اصطرلاب
در دست ارسطو بود می آمدند تا مدت پنجاه روز می آمدند تا بمکان مشغوله رسیدند چشم آن سپاه و ارسطو
با سکندر افتاد تمام پیاده گردیدند و پابوس مشرف گشتند و سجده شکر بجا آوردند همان ساعت تاج جمشید
و لباس داراب را او را اسکندر پوشید و هر دلاور را فراخور خود اسباب رزم و بزم از آن خزانه خداداد بخشید
باقی آنکه مانده بود بمهتر نعیم دادند و او را خزانه دار کردند مهتر نعیم تمام را برابر در خود محو داد و خود یک ساعت
از صاحبقران جدا نمیگردید چون خاطر از همه جا جمع گشت اسکندر فرمود که این چه ولایت است و چه
منزل است و بکدام شهر نزدیک است مهتر نعیم عرض کرد که این جا بکعبه معظمه نزدیک است صاحبقران
فرمود که ما را باید بزیارت و طواف خانه کعبه رویم که بنیاد این خانه از حضرت ابراهیم است از آنجا کوچ
کردند همه جا شادان و خندان می آمدند تا نزدیک شدند اما نوفل بن شریف مکه بود در شب حضرت ابراهیم
در خواب دید که با او گفت ای نوفل چون از خواب بیدار شوی استقبال کن اسکندر را که بطواف
خانه کعبه آمده است منصب بهشتی خانه کنجی را بتو ارزانی میدارد اما نوفل جوانی بود از بزرگان عرب سوار اسب
نامدار و دلاور یک بار که در روز میدان با هزار سوار برابر بود اما چون نوفل از خواب بیدار شد شادمان و خندان
با نامداران عرب سوار شدند و باستقبال آمدند وقتی بود که اسکندر بارگاه جمشیدی زده بود با تمام سرداران در
بارگاه قرار داشتند که از دور گرد سواران عرب نمودار گردید مهتر نعیم باستقبال رفت و وقتیکه رسید نوفل
دلاور را دید که با هزار سوار عرب نیزه دار مانند شعله شرار با هزار رفتار بر اسکندر آمده بود شادان و خندان — که باستقبال
برگردید و بخدمت صاحبقران عرض کرد اسکندر فرمود این مرد از حرم کعبه آمده است و از دلاوران عرب است
او را استقبال کنید تمام بزرگان با ارسطو حکیم پیاده استقبال کردند چون رسیدند نوفل پیاده شد ادب را
دریافت از آنجا آمدند تا بدر بارگاه جمشیدی رسیدند تمام زمین بوسیدند اسکندر آنها را بسیار عزت کرد
نوفل را با بعضی بزرگان در بارگاه نشانید و مجلس بزم روز آنجا کرد بعد از ساعتی نوفل برخواست و عرض کرد
و گفت ای بادشاه حضرت ابراهیم به بنده منصبی در عالم خواب شفقت فرموده است چه میفرمایید اسکندر
گفت ما را فرمایید که تمرد قول پیغمبر اولوالعزم بکنیم آنچه فرموده است بگو تا چنان کنم نوفل گفت منصب بارگاه
کنجی بهشتی خانه را به بنده فرموده است همان ساعت اسکندر فرمود که ارسطو فرمان بهشتی خانه و بارگاه جمشیدی را
بنام نوفل نیزه دار نوشتند و خلعت ملوکانه بنوفل و هفتاد نفر از بزرگان عرب دادند بعد از آن حکم کردند که نقاره شادی را

زدند

زدند و دو روز در آنجا بسر بردند و از آنجا کوچ کردند آمدند تا بمکه رسیدند مدت چهل روز در آنجا بسر بردند و طواف
بجا آوردند اراده داشت که از آنجا از راه شام بروم بروند که ناگاه شتر سواری از جانب قدس خلیل رسید نامه از
عبدالله مبارک داشت تا رسید نامه را بدست نوفل نیزه دار داد نوفل بنظر بادشاه اسلام رسانید اسکندر
نامه را بارسطو داد مضمون نامه این بود که عبدالله مبارک نزد نوفل نوشته بود که در این وقت لندهور بن شداد
حبشی با صد هزار سوار و پیاده از حبشه و زنگبار بر داشته بخرابه قدس خلیل آمده است این خانه بنیادش از
حضرت سلیمان است خراب میشود چون این خانه خراب شد شکست دین اسلام میشود البته بعد از خرابه این
خانه بخانه کعبه خواهند آمد حال وقت یاریست که منم بهشتی روایی دادارم تا آمدن آن لشکر بار عالیه مقام شما از
بزرگان عرب است نبیند از غیرت شما دور است که ما را یاری نکنید اما چون صاحبقران این سخنان را شنید رنگش متغیر
گردید همان ساعت فرمود که نوفل با جوانان عرب بهشتی خانه را بار کرده رو بجانب قدس خلیل روانه گردیدیم
نوفل همان ساعت و همان روز بهشتی خانه و بارگاه جمشیدی بار کرده با دو هزار سوار عرب نیزه دار رو بجانب
قدس خلیل روانه گردیدند سپاه مانند موج دریا از پی یکدیگر روانه شدند همه جا منزل رفتند تا یک منزلی رسیدند
جهان پناه فرمودند که سپاه حبشه تا حال حرب مردان کارزار ندیده اند باید امروز سپاه بترتیب بروند که
خبردار گردیده باشند که سپاه عرب بود و عبدالله مبارک سردار و بر علم آنها شنک میزنند اول فرمود که فریدون
شاه یونانی با دلاوران خنجرگذار یونانی ده هزار سوار بردارد و بالغار برود و بعد از آن فیروز خان ایلغ بان با ده
هزار سوار روانه شوند بعد از آن خسرو خان جاکونی با ده هزار سوار از عقبش ایرج خان الوند کوهی با بیست هزار سوار
دلاوران آمدند اما از آن جانب لندهور مردود مانند آتش دود با سپاه نامحدود آن روز بعزم تسخیر
قلعه عبدالله مبارک با تمام سپاه روسیاه با باطل گمراه مانند شعله آه گرم گردیده صد هزار سوار غدار نابکار
مانند شعله شرار رو بجانب حصار نهادند و از چهار جانب یورش آوردند تا نزدیک خندق رسیدند بقدر دو هزار
فیل همراه داشتند در خندق انداختند که از برج و باره سنگ و قاروره می انداختند از همه جانب تیرباران میکردند
عبدالله مبارک فرمود که لحاف و پنبه بسیار آوردند و روغن با آنها مالیده آتش زدند و بروی فیلان انداختند اثر
آتش بفیل رسید دود بدماغ آنها پیچیده در آن ساعت عبدالله مبارک گفت طبل بزنند چون آواز
طبل بگوش فیل رسید و شرارهٔ آتش با آنها اثر کرد از خندق بیرون آمدند تا دشمن آمدند شداد غضب الهی گردیده لشکر
پیاده شد خواست که از خندق بگذرد که از دور گرد پیدا شد و از میان گرد سرکار علم نمودار ده هزار
سپاه رسیدند فریدون شاه یونانی زد بر یک جانب آن خیل زاغ که سپاهیان زنگی بر یکدیگر خوردند حمله کردند

هنوز ایشان گرم جنگ نگردیده بودند که از عقب سیدون شاه بونابت و فیروز رسید خود در از جانب دیگر زد که خسرو خان رسید
جنگ در میان بود که آواز نقاره سپاه اسکندر بلند گردید ایرخان تا رسید صف سپاه را برهم زد یکی زنگیان خبر شد
رسید سوار شد بیرون آمد چشمش در میدان افتاد دید که دلاوران ایران و روم و عربستان در میدان مردم در کب
قلم میکنند که از یک جانب ارشکره و جبروت صاحبقران پیدا گردید آغا نوفل با نامداران عرب تا رسیدند
مانند شیر بیشه که روباه بی نظر در آورد بر ایشان قلم کردند دانه دانه آنها را بر سنان نیزه بر داشته بر زمین میزدند
آغاز صاحب قران رسید دلاوران از چهار جانب سپاه را شکست دادند تا شش زنگیان تعاقب کردند و بر
گردیدند اسکندر فرمود خیمه و سراپرده زدند دلاوران در بارگاه قرار گرفتند که از آن جانب عبدالله مبارک بیرون
آمد بسیار بیس مشرف گردید آنکه بایست بعمل آورد و گوتا هی نکرد اما از آن جانب شداد که از گردیدن
گردید که نصف سپاه او کشته گردیده بود آه از نهاد کشی بر آمد سر گردکان خود را طلب کرد و گفت این مقدمه
بر من عار است که این عربان بیابان گرد لشکر جرار سپاه مرا شکستند همان ساعت هفتاد نفر روانه کرد که سپاه
برای او بر سانند از آن مکان همان شب در بالای کوه رفت پشت بکوه داد و پیش روی خود را سنگر کرد
و آرام قرار گرفتند مدت سه روز جنگ موقوف شد که کشتها بر دارند دران سه روز که دعوا نبود [illegible] سپاه
صاحب قران آمدند و بمنزل رسیدند روز چهارم جهان پناه سوار شد فرمود که باید یکنفر از این سپاه بمنزل
خود بر نگردند دلاوران سوار شدند مقرر گردید که نوفل با ملازمهای خود کشی بجانب دست راست آنها بروند و ایرخان
الوند کوهی با لشکر زنگیان ایران بجانب دست چپ بروند خود کشی در پیش روی آنها جنگ در اندازند
خسرو خان با [illegible] و فیروز با دلاوران روم از یکجانب کوه بر بالا بروند که بالای دست آنها را داشته
باشند عبدالله مبارک و دلاوران که ملازم او بودند از یک جانب در کوه بروند وقتی که بالای سر آنها رسیدند
یکبار از دو جانب با عقب سر ارکان اربعه آنها را با خاک برابر سازند که باد نخوت از [illegible] سکان از
دماغ آن آتش نهادان بیرون رود حسب الفرموده همایون بخت بلند اقبال فرخ فال رو بجانب
آن قوم بد سعادت نهادند و راه فرج از همه جانب بر آن نامسعودان گرفتند مانند لعل بدخشان گردیده
بود شداد دید سپاه زنگبار چون راه چاره مسدود دیدند سر به دیبی زر کشیده از همه جانب جنگ در انداختند
که اسکندر از پیش روی ایشان سر بر کب نهاده داخل گردید دلاوران عرب از کوه بالا رفتند بنا تیر باران
کردند که روی هوا پوشیده گردید که از دو جانب ایرخان و نوفل [illegible] در میان سپاهان زنگی شدند
مانند اژدهای سپاه دود دمه [illegible] کشیده دیگر کرار گرفت در در یکجانب نهاد که بیرون رود که ایرخان

اورا دید

اورا دید پیش رفت و سر راه بر او گرفت آن سپاه گمراه شمشیر بجانب او انداخت ایرخان از دامن سپر گذرانید قدم پیش
نهاد و کمر زنجیر او را گرفت و نعره کشید که کوه بنا در آمد او را از زمین بر داشت و بر زمین انداخت ملازمهای ایرخان
و بند بر گردن او را محکم بستند که سپاهان از همه جانب شکست خوردند و از همه جانب غازیان اسکندری بنیاد
قتل آنها کردند که از همه جانب آواز الامان الامان بلند شد جهان پناه فرمود که چار چوبان بلند آواز چار زدند
که دست از قتل آنها بر دارند اما تا کنون دار بود که یک نفر آنها بجائی رود تمام را دستگیر کنند دلاوران بسیار نفر که از
زیر شمشیر بیرون رفته بودند اسیر کردند جهان پناه پیاده گردید و در سر چشمه آبی قرار گرفت دست و روی را از گرد
و دود غبار شستند بعد از آن فرمود که ملازمهای عبدالله مبارک نوازند که نوازند این اسباب و اموالی که از سپاه
شداد مانده است ما بآنها بخشیدیم که از آنجا ببرند همان ساعت تمام را بردند سلطان صاحب قران از آنجا
سوار گردید با دلاوران در بارگاه آمد قرار گرفت مقرر گردید که اسیران آوردند تمام آنها را بدین اسلام بیرون
آوردند و سر کردکان بخشید بعد از آن فرمود شداد را آوردند او را بدعوت اسلام سرافراز کرد و گفت ما [illegible]
برسم بخدمت نوفل باشد که خراج کرد [illegible] فراشان بارگاه جمشید [illegible] بخشید چون از آنها فارغ شد ارادهٔ رفتن کرد
عبدالله مبارک عرض کرد که بنده اراده دارم که تا زنده باشم در رکاب سعادت شما خدمت کنم اسکندر قبول کرد همان
روز ده هزار ملازم نامدار از دلاوران آن سر زمین تدارک دیده در ساعت سعد از آن منزل کوچ کردند نوفل
با پیشخانه بیرون رفت روز دیگر سپاه از عقب یکدیگر بیرون رفتند تا بدو استان [illegible] برسیم

نامه نوشتن [illegible] قیصر زاده کردوس قلعه دار جهة خزینه روم وجواب دادن ایشان

آغاز داستان دلکش چنین روایت کرده اند که در محل در زمانیکه پسران قیصر روم فیلقوس را بقتل
رسانیدند تمام اسباب او را با ولایت روم گرفتند سراغ کردند که خزانه و اسباب فیلقوس در نزد
کردوس قلعه دار قلعه کردوس است اول نامه بجانب کردوس روانه کرد و نامه نوشت که امروز من پادشاهم
این گنج و اسباب که از مال فیلقوس در نزد تو است البته بدون حرف تمام بار کرده خود دست بردار و زود
بدرگاه ما حاضر گردان تا ترا خلعت گران مایه سرافراز گردانم و منصب خزانه داری بتو واگذارم اگر تو خبر
این گنج خاک قلعه را بار کرده در روم خواهم آورد چون نامه تمام شد بدست قاصد داد و زود روانه بجانب
کردوس نمود اما تا چند شب و روز راه بپیمود تا بقلعه کردوس رسید داخل شد وقتی بود که کردوس
خبر رفتن اسکندر بجانب ایران داشت که قاصد رسید نامه را بدست کردوس دلاور داد چون نامه را
خواند آتشی در دلش افتاد و از روی غضب نامه را پاره کرده بدور انداخت و گفت قاصد را بقرب [illegible]

بیرون کردند و دروازه را محکم بست و اسباب خود را مهیا نمود اما قاصد برگردید تا آمد بخدمت قیصر رسید
مقدمه را بیان کرد اما از شنیدن این خبر آتش در نهاد قیصر گرفت فرمود تا سپاه دیدند شش صد
هزار سوار دلاور از میان این لشکر جدا کنید و بالغام تمام روانهٔ قلعهٔ گردوس قلعه دار شوید او را گرفته
و زنجیر در گردن او کرده بیاورند اما چون سیفل و اسقل این را شنیدند هر دو خندیدند اسقل گفت
قیصر سلامت باشد من بخاطرم رسید که بنده را با برادرم سیفل بجنگ اسکندر میفرستی گردوس
چه وجود دارد که ما دو نفر روم قیصر گفت آنچه شنیده ام گردوس قلعه دار مردیست از مبارزان
روزگار و سپاهی جرار خنجر گذار دارد دشوار بدست این قدر کار بکنید که او را زنده بیاورید که فرزانه فیلقوس
از میان کم نشود این را قبول کرده بیرون آمدند با صد هزار سپاه روانهٔ قلعهٔ گردوس گردیدند اما چو
هر روز گردوس قاصدان روانه مینمود که قریب بیا جرزند امروز خبر آوردند که اسقل و سیفل سرداران قیصر
با صد هزار سپاه روی جانب قلعه می آیند گردوس سپاه خود را مهیا نمود دوازده هزار مرد کارزار بقلعه
در آمدند مهیای جنگ بودند که سرداران رسیدند در یک فرسنگی قلعه قرار گرفتند روز دیگر سیفل مانند
اجل سوار گردید با پنجاه هزار سوار از یکجانب رو بقلعه آمد که گردوس با ده هزار سوار از قلعه بیرون آمد
پیشی روی آنها را گرفت سواران دست بشمشیر ها کرده رو بر جانب یکدیگر نهادند از آن اوّل روز
تا هنگام غروب جنگ کردند که زمانه زنهار آمد در آواز در سپاه قیصر نوید آور شد دلاوران در قلعه
آمدند از چهار جانب دلاوران قلعه تیرباران کردند دلاوران روم برگردیدند و در اول روز خندق قرار
گرفتند در همان شب گردوس داخل حرم خود گردید راوی گوید که گردوس را دختری بود که نازنین مانند او
در زیر قبهٔ فلک نبود و آن دختر را کنیزی بود فتنه نام که دلهای مشتاقان فتنهٔ او گردیده بود اما فتنه در شب
روی و عیاری جلد در گردش خنجر گذاران عالم گرده بود چون گردوس داخل حرم شد فتنه گردوس را متفکر
دیده دانست که از سپاه روم دل تنگ است گفت ای گردوس اگر از سپاه قیصر خوف داری من بشب
بروم اگر فرصت کردم اسقل و سیفل را بقتل میرسانم گردوس میدانست که راست میگوید گفت
ای فتنه عمر هر با شد که مرتبه ای اسکندر معتقد نبودم که او را خبردار کنم باید ما خود را نگه داریم تا اسکندر
بار رسد همان شب فتنه لباس عیاری و شب روی پوشیده از قلعه بیرون رفت بر آمد تا داخل اردو
از هر جانب گردش میکرد تا رسید بخیمهٔ سرداران این قدر صبر کرد که پاسبانان بخواب رفتند بقدر نیمه
آنها را سر بریده که خبردار شوند فتنه از میان بدر رفت آن شب اسقل و سیفل بهزار مشقت بروز
آوردند

اوردند اما چون روز دیگر آفتاب انور از کوه خاور بر آورد گردوس با سواران از قلعه بیرون آمدند که
از آنجانب سرداران با صد هزار سوار نامدار بیرون آمدند گردوس مرد سپاهی بود دانست که مرد کردار و تمام
سپاه آمدند برادر خود را که مرد کار دیده بود و او را مهراس نام بود با چهار هزار سوار مقرر کرد که از پشت کوه
بروند غافل دست کار از دست جلادگان روی بگردانند که سرداران وقتی که برگردند دشمنان سنگر گرفته باشند مهراس
با سواران روی جانب کوه رفتند اما از آنجانب اسقل و سیفل روی جانب قلعه آمدند گردوس پیشی روی آنها را
گرفت و جنگ محکم شد اما سرداران روم دو نفر بودند گردوس تا هنگام زوال کوشش مردانه کرد و برگردید
داخل قلعه شد سرداران خیره شدند و در خندق آمدند جنگ در دور قلعه افتاد کمانداران داد مردی میدادند که
از آن جانب مهراس با سواران از عقب کوه بورش برداشتند که از سنگر بلغار دیر باران شد مهراس
با دلاوران سر در گشیدند و رو بآنها نهادند تا رسیدند زود از خندق بالای جانب رفتند و سنگر را محکم کردند
هر کس را که از رو بیان میدیدند قتل میکردند اما چون سنگر گرفته شد سیفل رسید آه از نهاد کسی بر آمد
از پای سنگر برگردید گردوس چون بخواطر جمع شد با دلاوران بیرون آمد روی جانب سپاه روم آمد از عقب
آنها را از دنبال قتل کرد اسقل روی جانب گردوس برگردید و سیفل روی جانب سنگر رفت اما از
جانب جنگ در گرفت نزدیک بغروب آفتاب مهراس دانست که صد هزار سپاه البته سنگر را
از او میگیرند همان ساعت او در دور آتش زد هر آنها ریک شد باد عظیم آمد آتش زبانه کشید که موج
در هوا زبان میزند سواران گردوس چون آتش فتنه افروختند روی جانب سپاه خصم آوردند مع مراهی
شمشیر صف آنها را شکسته بیرون رفتند با دلاوران گردوس روانهٔ قلعه گردیدند اما اسقل و سیفل
که آتش دیدند از آنجا برگردیدند و بنه و اسباب روی جانب کوه بسیار رفتند گریستند و تشنه آن شب در
دامن کوه بسیار بودند اما چون فتنه نیم از شب گذشت فتنهٔ فتنه انگیز با خنجر تیز از خاکریز قلعه بیرون رفت
داخل سپاه روم شد دید که هر ده نفر آنها از سنگ یا بین غارت بودند اما در آن دامن کوه علف از درخت
بسیار بود که خشک گردیده بود فتنه قدری گردش کرد تا بمیان این ها رسید اسقل و سیفل هر دو را
دید که در بالای تخته سنگ قرار داشتند داخل رو بمیان شد تا نزدیک بصبح که این ها هر دو خوابیدند
فتنه نزدیک پاسبانان آمده قدری کشمش بیرون آورده میخورد پاسبانان گفتند قدری بما بده هر چه
منجر آتشک را بخور رفته چند مشت کشمش میان آنها ریخت این ها خوردند مدهوش شدند همه را
سر بریده در بالای سرداران آمد هر دو را بیهوش کرده از کوه بزیر آمد اول آتش بکوهستان زد

بعد از آن دامن کوه را آتش زد و باد صبح وزیدن گرفت آتش در کوه درگرفت افتاد و سپاه روم بعضی بسوختند و پیاده بیرون رفتند
طلوع صبح فتنه بقلعه رفت گردوس را خبر داد گردوس با دلاوران آمد و تماشا کرد آنها را که از آتش بیرون آمده
آمده بودند کشته شدند بقدر ده دوازده هزار را اسیر از آنها گرفتند بعد از قتل کردند و از کر دیدند و جانب خود فرار گزیدند
اما باقی سپاه نیم سوخته و پیاده و قدری سوار از جانب روم بدر رفتند می آمدند تا بخدمت قیصر رسیدند و قصه را
عرض کردند آه از نهاد قیصر برآمد و تمام ریش خود را کند و سپاه را فحش داد و از تخت بزیر آمد و فرمود سرداران سپاه
آوردند گفت این عار شما را بس است که گردوس قلعه دار با ده دوازده هزار سوار و پیاده یکباره صد هزار سپاه
سپاه را آتش زده اند حالا این عار بکجا ببرم اگر امروز چاره گردوس نکنم فردا چگونه باسکندر فیلقوس … عرض
کنم که سپاه ایران و روم و سرداران رومی … در رکاب او خدمت میکنند … اگر خدمت نخواهید کرد … بگذرید
نام سپاه بر دارم بروم و قلعه را از زیر و زبر کنم سپاه گفتند روز اول که شما سپهسالار … را روانه میکردید …
که ایشان را زنده بگیر گردند حال شما بدولت اقبال باشید که ما برویم گردوس را با اسباب و اموال قلعه با خزانه و …
فیلقوس برداشته می آوریم قیصر خوشحال شد … چهار سردار هر یک با پنجاه هزار سوار تدارک و اسباب راه خود را مهیا کرده
از چهار جانب روی بجانب قلعه گردوس رفتند اما این خبر بگردوس رسید بسیار بر طبعش گران آمد … داخل
حرم گردید و … بیان … فتنه گفت خوف مکن و قلعه را محکم نگاه دار که ده روز نمیگذارم که ایشان در این جا
بمانند گردوس بیرون آمد … جمع تدارک اسباب قلعه را مهیا کرده و با آرام نشست که از آنجانب سپاه
از چهار جانب آمدند تا بیک فرسنگ رسیدند و دور قلعه را مانند نگین خاتم در میان گرفتند مدت …
روز ماندند روز هشتم آواز کوس حربی و ناله نای از میان سپاه مخالف بلند گردید دلاوران قلعه هم طبل جنگ
زدند آن شب … دو سپاه … رسید تا هنگامی که آفتاب از کوه خاور بر آورد
نظم چو برزد سر از چرخ نیلوفری ❊ زمانی … جعفری ❊ سپاه شب نیلگون گشت گم ❊ که …
شب … ❊ در آن … آفتاب عالم تاب سرداران روم … مانند خیل بوم از چهار جانب میدان
صف کشیدند که از این جانب دلاوران قلعه بیرون آمدند و در برابر ایشان صف قتال و جدال آراستند نظم
کشیدند صف … ❊ چه دندانه اره پهلو بهم ❊ جهان پر شد از ناله کرنای ❊ دل جنگجویان در آمد زجای
اما چون از هر دو جانب صفها آراسته گردید گردوس بهمراهی برادرش گفت نظم که دارد … صف از دشمنان
که تا من شوم سوی میدان روان ❊ … ❊ در این داوری … کارزار ❊ یک امروز … بد گمان
بگویند با تیغ و گرز گران ❊ بعد از سفارش دل بمرگ نهاد و از مرکب پیاده گردید … کف نهاد بیت

سران

چنان

چنان زد که شد اسب را رنگ تنگ ❊ که از چشمش آمد برون سنگ سنگ ❊ بعد از آن سوار گردیده … از دل خاک …
داده روی بجانب سپاه خصم آمد تا رسید در میان دو صف نعره کشید و گفت منم سپهسالار … سرداران قیصر دیده ام کسی
لاف مردی … دارد قدم در معرکه کارزار گذارد نظم به بینیم تا … زند ❊ کرا … ❊ اما چون گردوس
بمیدان در آمد چشم سپاه روم که بگردوس افتاد بیکدیگر نگاه کردند سرداران گفتند … است که تا بایک یک
بمیدان گردوس بروم گردوس مرد کهنه سپاه است … چاره او … کنند یکبار از چهار جانب بسوی جانب او
حمله آوریدند این چند نفر سوار چه وجود دارند که تا ده روز معطل بشویم امروز تمام سپاه … قتل میکنیم و قلعه را از
تصرف او میگیریم و فردا روانه میشویم همه قبول کردند بقدر ده هزار سوار که خود را مانند رستم و اسفندیار
میدانستند روی بجانب میدان آوردند آن لشکر … راه بر آن سپاه بگرفت که از آنجانب …
روی بجانب دلاوران قلعه کرد و گفت ای دلاوران امروز نظم روز جنگ است و جنگ باید کرد ❊ کوشش
نام و ننگ باید کرد ❊ … ❊ از بن نیزه رنگ باید کرد ❊ زود خود را بگردوس …
که در میان سپاه گرفتار است از هر جانب دلاوران گردوس … دل بجان نهادند زدند بر قلب سپاه
که روز روشن مانند شب تار گردید اما دلاوران قلعه کوشش مردانه کردند که تا آن روز دیده روزگار ندیده …
چون سپاه خصم بیشمار بودند گردوس خود را از میان دشمن بیرون انداخت دلاوران از هر جانب بیرون …
و بجانب قلعه کشیدند چون نزدیک بقلعه رسیدند دلاوران … تیر باران کردند سپاه روم برگشتند و دلاوران …
با وجود که سپاه قلعه ده هزار نفر بودند از سپاه روم سی هزار نفر بقتل آوردند … هزار دلاور از قلعه کشته
و زخمی بودند اما چون دلاوران داخل شهر شدند و در را بستند گردوس در حرم رفت فتنه را گفت این دفعه
به بینم چه کار میکنی امروز دو هزار … سپاه ما کشته و زخمدار شدند فتنه غضبناک شد و رخت … اسباب
عیاری برداشته بیرون آمد از این جانب … سردار صاحب اقتدار … عسکران … با دلاوران
روم … رفتند تمام در یکجا جمع گردیده مشورت کردند که … اهل قلعه … قلعه در
نیم شب … قلعه باید رفت و اطراف قلعه را باید گرفت که گردوس … هیبت …
بسیار دارد … و اعتبار هم دارد کار … دشوار میشود بعد از آن مشورت نمودند که قلعه …
گردند که فتنه … این را بشنید … گردوس گفت …
که ما خبر داشتیم همراه برادر خود را طلب … اسباب آتش باران از … قاروره …
گران در برج دوباره جا دادند … بقدر صد هزار … قلعه …

بسیار روپیه بخشیدند و هم اسباب خود مهیا کردند گردوکس خودکشی و شش هزار پیاده مردانه بیرون رفت در کوهسار
کمین کرد اما از آن جانب کیا مهر با سرداران و اسباب قلعه گرد بیرون آمدند مهر اسپی در رکاب
بر آنها مستعد بودند که یکبار از چهار جانب سرداران عسکر و سپاه گران روی بجانب قلعه آمدند از خندق
گذشتند و بپای حصار رسیدند دلاوران قلعه آفتاب و ماهتاب آتش زدند که دلاوران روم
بپای حصار آمدند و یکبار آتش در اسپهم و باروت زدند آتش سوزان و آتش کارزار شعله کشید و دود
بچشم و گوش و دماغ رومیان پیچید چشم آنها جائی را نمیدید آتش بآنها افتاد و سنگهای گران
از بالا بزیر می‌آمد که مغز آنها را پریشان میکرد دو نفر از سرداران و ده هزار نفر سوختند و کشته شدند
و روی حصار را گردانیدند و بقدر دو هزار نفر آنها در خندق افتادند خورد شدند اما از آن جانب چون
آوازه دار و گیر از دور قلعه بلند شد گردوکس قلعه دار مانند شرار با شش هزار پیاده تیغ باز روی بجانب
اردوی رومیان نهاد و آنها را مقرر کرد که از شش جانب یورش آورند و داخل باردوی آنها
گردیدند خیمه ایرانیان را می‌انداختند و مرکبها را از بندها میکردند و در میان اردو دلیر میدوانیدند و بعضی
مرکبها را اسطبلها بر سنگ میکردند و بر دنب آنها میبستند و در میان اردو دلیر میدوانیدند و از گرد
دار از اردوی رومیان بفلک مینا رنگ بلند گردید که از آن جانب سپاه نیم سوخته روی بجانب
بنه خود می‌آمدند و آن مقدمه شنیدند خوف بر داشتند کیا مهر دست پاچه گردید نمیدانست
چه چاره کند که گردوکس قلعه دار فتنه در اردو بر پا کرده است خودکشی با دلاوران بیرون آمد سپاه
نیم سوخته شکست خورده دید فوج فوج می‌آمدند نعره زد و دست بشمشیر با پیاده‌های تیغ باز روی بجانب
آنها آورد اول خودکشی رسید بکیا مهر شمشیر بر فرقش زد که تا صدر سینه او شگافت از پا در آمد
دلاوران قلعه در آن نیم شب بیست نفر آنها را قلم کردند و آنها که باقی مانده راه کوهسار در پیش گرفتند
طلوع صبح مهر اسپی با چهار هزار سوار از قلعه بیرون آمدند دست بر نیزه و شمشیر زدند بر قلب آنها سوار و پیاده
داخل لشکر و بنه گردیدند بکشش بکشش در گرفت بهر جانب که دلاوران قلعه روی آوردند از کشته پشته
میساختند اما در میان اردو در آن وقت راه گریز از کشته که بسیار افتاده بود مسدود گردیده بود
که راه سوار و پیاده نبود تا نزدیک زوال آفتاب جنگ محکم بود بعد از زوال از هر جانب شکست بر سپاه
روم افتاد و دو منزل سپاه قلعه آنها را تعاقب کردند و از آن بسر گردیدند اسباب و رساله و خیمه
و بار و بنه آنها را تمام غارت کردند و در مدت چهل روز تمام را در قلعه کشیدند خزانه و اسباب که از رومیان

بدولت

بدولت اهل قلعه افتاد از اطراف و جوانب ده دوازده هزار مرد دلاور کار دیده گردوکس گرفت صاحب سی هزار
سوار و پیاده گردید و اسباب خود را مهیا نمود و بقدر ده سال از هر جنس در قلعه کشید و بخاطر جمع قرار
گرفت اما از آنجانب آن سپاه که بجنگ قلعه آمده بودند بکشتن عسکر و ده هزار سوار و پیاده با یراق
و اسباب داخل روم گردیدند و این خبر بقیصر رسید آه از نهاد کشی بر آمد فرمود خیمه گاه بیرون زدند و هزار
عسکر معاین کرد با نهصد هزار سوار و پیاده روانه گردیدند و روی بجانب قلعه گردوکس می‌آمدند که این خبر
بگردوکس رسید بنده از بندگانش بهم رزید داخل حرم شد فتنه بر هم خورده دید گفت من شنیدم که قیصر
خودکشی با هزار عسکر و نهصد هزار سپاه در قلعه می‌آید گردوکس گفت چنین است قاصدان خبر دادند
که قیصر می‌آید فتنه گفت دعوای قیصر مفت نیست آنها که نه دیدند تمام شد بخاطرت نرسد که خیره
شود تمام اهل این قلعه و گردوکس را با سر پریدن ترا با قیصر مبتلا نه مقابل شوی نظم گربه شیر است در
گرفتن موش کشی • لیک موش است در مصاف پلنگ • هر کار که من بگویم چنان کن بدان تاریخ اسکندر
من دادم که در کعبه معظم بطواف رفته است حال وقت مراجعت او است و از این راه می‌آید اما تا او برسد
عرضه بر آهنگ مشتمل زود با قاصدی در نزد اسکندر روانه کن که او را خبر دار کنند چون اسکندر خبر دار شد دیگر حضور در
بجنگ نرفت همان روز گردوکس نامه شرح احوال خود را با قیصر نوشت و بقاصدی داد قاصد تیز رسیده شد و رو
بجانب عربستان به در رفت اما از آن جانب قیصر با دریای سپاه می‌آمد تا چهار منزلی رسید فرمود نامه
نوشتند بگردوکس قلعه دار که این کار با که کردی یاد داشت از تقصیرات تو در گذشتیم بشرط آنکه دو کار بکنی یکی آنکه دختر
که امروز مشهور آفاق است برای ما روانه کنی دوم آنکه هر چه خزانه و اسباب از مال فیلقوس باشد برای ما روانه
کنی اگر از این کنی مالک جان و مال خود خواهی بود چون نامه نوشته شد فرمود توبال چلبی که یکی از سرعسکران و مرد
زبان آور بود برداشت و در نزد گردوکس برد بدو زبان چاپلوسی ادا را افکند که دعوا واقع نشود تا نتیجه دختر
بکرم روم بخشی پادگان خبر بس داده اند که اسکندر در کعبه رفته است نوفل نیزه دار با بیست هزار سوار با دو افلاطون
کرده اند و از آنجا در قدسی خلیل رفته است شداد بن شدید زنگبار را با اطاعت بیرون آورده است و در روم
می‌آید بازود باید بروم تدارک و اسباب جنگ اسکندر مهیا کنم توبال نامه را گرفت با ده هزار سوار روانه شد
آمد تا بخدمت گردوکس رسید نامه را داد چون گردوکس نامه را خواند روی بجانب توبال کرد و گفت ای عسکر قیصر
شما تمام فلک بحرام شدید باید شما بفرستید بغیر از آن اسکندر کشته شود بدانید که اسکندر رسید اگر سر و مال و عیال
خود می‌خواهید زود قیصر را بگیرید و در قلعه نزد من بیاورید که تا رسیدن اسکندر خدمتی کرده باشید اگر نه از بی

گنبد بکنعرا ز شمار ز شمشیر اسکندر زنده بیرون نبرد دید توبال بسیار خندید و گفت این چه حرفست که تو میگوئی
امروز قیصر صاحب قرانست دو باره هشتصد هزار سپاه داشت اسکندر با او چه تواند کرد گردوس گفت ای توبال
تو مرد سپاهی باشی اگر قیصر سپاه روی زمین داشته باشد که با اسکندر برابری شود مگر نشنیده که اسکندر
بیدارا ابن داراب که برادرش بود چه کار کرد بعد از آن بخدمت افلاطون رفت افلاطون او را مژده جهانگیری
و صاحب قرانی داد و طبل و نفیر و اسباب بادشاهی داد و ارسطون که خود را در زیر او کرد دانند اسکندر را از جانب
خداوند عالم بادشاهست کسی را که خدا داده باشد قیصر با او چه کار میکند مگر نشنیده که بزرگان گفته اند نظم
با خدا دادگان ستیزه مکن * که خدا داده را خدا داده * ای توبال امروزست یا فردا که اسکندر میرسد و هم از کرده
خود پشیمان میشوید آنوقت چاره ندارید اسکندر چراغیست در راه دین داری روشن کرده که روشنائی او
از جانب خداست نظم چراغی را که ایزد بر فروزد * هر آنکس پف کند ریشش بسوزد * توبال چون دانست
که هر چه گردوس میگوید درست است ساکت شد بعد از ساعتی گفت من رسولم از جانب قیصر که هر چه بگوئی
خبر با او رسانم گردوس گفت جواب من جنگست تا جان دارم هوا داری اسکندرم جنگ میکنم اگر کشته
شوم اسکندر خون مرا خواهد گرفت بعد از این حرفها توبال بیرون آمده سوار شد و روی بجانب قیصر روان گشت
بر آمد تا بخدمت رسید آنچه دیده و شنیده بود عرض کرد قیصر سر بزیر انداخت بعد از آن گفت اردو را از آنجا
کوچ کردند و بپای قلعه رسیدند اسباب قلعه گیری مهیا نمود موقوف باشاره قیصر بودند اما از آنجا
گردوس قلعه دار اسباب قلعه داری مهیا نمود برج و باره آراسته گردانید قیصر هفت روز بدور قلعه گشت
مطلقا کمی نکرده روز هشتم فرمود بزنند طبل جنگ را که آواز طبل جنگ از سپاه قیصر بلند گردید گردوس هم
فرمود طبل جنگ زدند آن شب سرکشیکچیان بپاسبانی استراحت رسیدند آنا در نیمه شب شنفتند از قلعه بیرون
آمده از یک جانب داخل اردو شدند تا نزدیک بطلوع صبح دوازده هزار عسکر از سپاه قیصر سر بریدند و بیرون
آمد چون روز روشن شد خبر بسمع قیصر رسید که دیشب دوازده هزار عسکر را سر بریده اند و ناله انداختند
که ما نمی توانیم بجان [illegible] قیصر گفت نامه را آوردند مستوفیان دادند خواندند نوشته بود که ای قیصر تو کیستی که از عهده
من که دختر تو و خود من دختر گردوس بر نمی آئی که تا حال هر چه سپاه فرستادی همه را آتش زدم و بکشتن دادم
و خود هم بعضی از آنها کشتم و فردا چگونه با اسکندر که صاحب قرانست و شمشیرش مشهور عالم است مقابل تواند
شد اگر جان و مال خود میخواهی برگرد و در جا و مکان خود برو فردا که اسکندر آمد پیشکش مهیا کن و شمشیر
در گردن انداخته کفن بپوش با بزرگان بپابوس صاحبقران مشرف میشوی که اسکندر صاحب رحم [illegible]

از مقربا

از مقربات تو میکند و ترا بادشاه روم میکند و خودکشی میرود اگر غیر این کنی آنچه بدبینی از خود بینی من آنچه
شرط و بلاغت است با تو میگویم بیت تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * اما چون قیصر این خبر شنید بسیار بر
طبعش گران آمد فرمود سوار شوند که دوازده هزار جارچی بلند آواز سوار گردیده در میان اردو افتادند
و از هر جانب آواز الامان الامان بلند گردید بیت دلیران برفتند تکاور کشیدند * ابا نیزه و گرز و خنجر کشیدند * بقدر
صد هزار سوار جرار خنجر گذار * مانند شعله شرار با دوازده هزار عسکر مانند سیلاب رو بجانب قلعه آوردند که از
آنجانب گردوس و دلاوران از دو جانب بیرون آمدند همراهی با ده هزار سوار از یکدروازه بیرون آمدند
گردوس با ده هزار سوار از یک دروازه ده هزار کمان دار برج و باره گرفتند که از برابر سپاه مخالف رسیدند
آن زمان کمانداران عشاق وار سینه میکینه را هدف تیر مخالفان نمودند از زرگک [illegible] آن قوم [illegible] سپاه
اندیشه نکرده نعره دلاوران از زمین با اوج گردون رسیدند از کوس آواز گرد [illegible] بلند گردید و جنگ
میان ایشان محکم شد نعره دلاوران و شیهه مرکبان مانند رعد در ان کوهسار پیچیده [illegible] از گرد
روی خورشید و ماه در زیر از سپاه بنهان بود برق شمشیر مانند برق که در شب تار بتابد می تابید جنگی
بعل عقل هرگز دیده روزگار ندیده بود هر جانب از کشته پشته افتاده [illegible] در میان
دریای خون غرق گردید در میدان دلاوران بحر بهادران داد مردی میدادند که بقدر [illegible] هزار کمان
دار بجانب میدان کشیدند و بنیاد تیرباران کردند که هوا مانند او طاق سقف گردان گردید آواز گرز
گرزگران دف قشی تیر از آن و چاکاچاک شمشیر ران [illegible] گردون بر کشید بیت ز بس کوبه گرزهای گران
بجا کرد اندر افتاده مغز سران * ز آمد شد ناوک تیز پر * شده نخل [illegible] * تیر [illegible] مغز
شده دامن دشت کوه گران سپر با فتاده [illegible] * چو کشتی که افتد [illegible] * سرها ز [illegible]
[illegible] * افتاده در ان [illegible] دشت در دشت * [illegible] کشته غرق * [illegible]
بفرق * [illegible] * [illegible] * [illegible]
[illegible] در ان میدان [illegible] دلاوران نامدار گردوس [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] تا هنگامیکه [illegible] آفتاب [illegible] مغرب [illegible]
گردوس با آن صد هزار سوار [illegible] از هر دو [illegible] طبل [illegible]
[illegible] دلاوران [illegible] کشیدند [illegible] گردوس جنگ

وبا زین خون آلوده داخل قلعه شدند قیصر در تخت فیل قرار داشت در وقت مراجعت از کشته راه را سواره
تنگ کرده بود اما قیصر عقل از سرش بدر رفت که گردکش را حقیر و خود را قوی دانست و مغرور بگنج و سپاه
خود بود این معنی را ندانسته بود که بزرگان در این باب گفته اند **نظم** مبادا کس بزور خویش مغرور ٭ که
مغروری کلاه از سر کند دور ٭ هر جا قیصر دماغ خشک و چشم تر آمد تا باردو در رسید از فیل پیاده شد وزیران
و پیادگان و سواران باستقبال رخ بی تیب شاه خود نهادند و او را دلداری داده آوردند و در بارگاه خود
نشاندند از برای تسلی دل قیصر بزم آراستند و از آن جانب گردکش داخل قلعه خود گشتند لباس رزم بدر
کردند و رخت بزم پوشیده هر کس در برج و باره خود رفتند و بآرام قرار گرفتند اما آن شب فتنه فتنه
انگیز با خنجر تیز از خاکریز قلعه بزیر آمد و بجانب اردوی قیصر بدر رفت آمد تا باردو در رسید در میان اردو
گردش میکرد بدر خیمه بهمن چلبی رسید که آن پهلوان در عنکر زرگر بود در میان ملازمان بهانه خود در آتش
ساخت تا پیش از طلوع صبح با آنها مدارا کرد و بعد از آن آنها را مدهوش کرده سر ایشان برید
رفته دوازده نفر دیگر سر برید از آنها هم هر را از تن جدا ساخته اسباب او را برداشته داخل قلعه گردید چون
آن شب گذشت روز دیگر خبر کشته شدن بهمن بقیصر رسید بسیار ملول گشت همان ساعت مقرر کرد که دور
اردو را خندق کنند مدت دوازده روز خندق تمام شد جنگ واقع نگردید که گشتها رد داشتند اما
خندق تمام شد هر شب بقدر صد هزار مشعل بدور اردو روشن میکردند که رفته سوار بجا فتنه نتوان
فتنه انگیز کند بعد از اینها میان گردکش و قیصر جنگ نبود تا مدت چهل روز شد قحط در میان اردو
دست داد بقیصر بقدر صد هزار بار گر فرستادند از هر جنس آوردند در یک منزلی اردو که رسید پیاده با
خبر را بگردکش آوردند که مقدمه چنین است نامه بسنان سر رسیم رسیدن مدد گردکش بفرزند اسکندر و آمدن اسکندر
اما سپاه تحریر نویسان میدان معانی جان این داستان چنین ادا کرده اند که در محل روز ... تا صد نفر سوار
از جانب گردکش قلعه دار روانه بجانب اسکندر بدر آمد تا در عرض راه بصاحب قران رسید عریضه گردکش
بخدمت صاحب قران برد همان ساعت جهان پناه فرمود اردو در آن مکان خیمه بر پا کردند پیاده
شد و در بارگاه جمشیدی قرار گرفت تمام سرداران بجا قرار گرفتند اسکندر فرمود قیصر سپاهی بسیار
ملازم ما گردکش قلعه دار آورده است عرصه را بر او تنگ است یکنفر از دلاوران میخواهم که دوازده
هزار سوار برداشته بالغار برود تا رسیدن قیصر با سپاه او که در آنجا باشند تمام را قتل و غارت کنند تا رسیدن
فتح آثار سپاه در آن سرزمین بجانب هنوز سخن در دهن اسکندر بود که رستم سوار ملک ایران ایرخان الوند کوهی

بخک افتاد

بخک افتاده در زبان محبت رسید و گفت ای جهان قران **نظم** آتش بجان ابر دخان ٭ از مهر جانان کو خان ٭ باید
زخم آمو خان ٭ کار من است این کارها ٭ اگر رخصت و اجازت فرمایی بنده با دوازده هزار ملازم ایرانی که دارم برداشته
بدولت اقبال بی‌زوال اسکندر ثانی ملک روم بضرب شمشیر تسخیر کنم اسکندر تبسم کرد و گفت خدا چشم بد از
دلیران ایران دور گرداند که از ابتدای جلوس کیومرث تا امروز باج از پادشاهان هفت اقلیم گرفته اند برت
بر بازم از قیصر خوف نکنی که سپاه بسیار دارد **بیت** بمیدان بربری روز نبرد ٭ چه یک مرد جنگی چه یک دشت مرد ٭
و منم زود از عقب میرسم و من تمام سپاه را بکنار دهم خود هم به تعجیل بروم ایرخان دلاور فرمود مرکب کشیدند
اسکندر مرکبی از مرکبهای خود دید که مانند بنات النعش فرمود از برای ایرخان آوردند چشم ایرخان بآن مرکب
افتاد مرکبی دید مانند کوه پاره شمشیری از شمشیرهای طلسم جمشیدی با مرکب که آورده بودند ایرخان سوار گشته
اسکندر با آن مرکب و آن شمشیر و آن سوار نظر کرد در دل هزار آفرین گفت سرتاپای مرکب را نگاه کرد
مرکبی دید که آن مرکب **بیت** کرده در خون دلیران در صف میدان رزم ٭ نعل خارا کوب پشتش خاک را با خون عجین ٭
قدر... کوچک دهان لاغر میان فربه سرین ٭ تیز تک چابک عنان فولاد سم خاراشکاف ٭ شیر صولت پیل پیکر کوه کش دریا
گذار ٭ رعد هیبت برق سرعت باد جنبش تیز پای ٭ اسکندر در حال سوار شده راه ایرخان گرد ایرخان سوار گردید و نقاره زدند
بر کمر زد و صحرا کردند و دلاوران ایران سوار گردیده با اسب و فوج دیگران از رهبری روانه گردیده و بجانب گردکش
بدر رفتند میآمدند تا نزدیک بقلعه رسیدند پیادگان خبر بخدمت گردکش رسانیدند اما خبر آمدن ایرخان بقیصر رسید
که ایرخان الوند کوهی از پیش آمده است اسکندر و صد هزار سپاه از عقب میرسند قیصر همان ساعت مقرر کرد که
دوازده هزار لشکر با پنجاه هزار سوار پیش روی ایرخان بگیرند که بقلعه نرسد سواران با هر عسکر با شتاب روان شدند
از آن جانب گردکش سوار شده با ده هزار سوار باستقبال رفت که خبر داده بودند که پنجاه هزار سوار بجنگ ایرخان رفته است
گردکش گفت خوب شد **نظم** چه خوش باشد که برآید بیک کرشمه دو کار ٭ امروز هم استقبال کرده ام و هم عقب سپاه
خصم را از پیش برداریم اما از آن جانب ایرخان بشتاب مانند شاهین اجل میآمد تا به کشتی و سبیع
رسیدند که از برابر پنجاه علم نمودار گردید ایرخان دلاور بمردان ایران گفت شما در جای خود باشید که بهمانی طریق
من روی جانب ایشان میروم هزار سوار از عقب من بیایند پیش روی آنها میکرم جنگ محکم میشد هزار نفر دیگر بیایند
بهمانی طریق تا وقتی که تمام از جا حرکت کنید ایشان بگفت و از اسب بزیر آمد تنگ مرکب محکم کرد و سوار شد
و شمشیر کشید پیش روی لشکر روان شد با هزار سوار رو بقلب آن سواران که گرد در روی ایشان گرفت سپاه
روم پیش سیلاب را گرفتند جنگ در پیوست که سپاه ایران مانند سیلاب فوج میدان رفتند اما ایرخان

و آن ده هزار سوار اول که رسید حمله آورد هزار نفر از پا در آوردند و هر جانب از کشته پشته زینت میدادند از اجل
خیمه زده و در بیابان که در طلاطم آمده یاران نیزه و شمشیر در گرفت ده هزار لشکر و سی هزار سوار از سپاه قیصر بخاک
افتادند که گردوس رسید عقب سپاه را زد که سپاه روم از هم پاشیدند اما از آن جانب دلاورانست
که گردوس و سپاه باستقبال ایرخان رفتند فرصت غنیمت شمرده سوار شدند با صد هزار رو بجانب قلعه قیصر
آوردند همراهی که نداران بضرب حربه نیز پیش روی آن سیلاب گرفتند آواز گرودار بلند گردید که
از آنجانب وقتی که سپاه روم شکست یافت خبر با ایرخان رسید اما ایرخان چون دلاورانست که قیصر
بود در قلعه رفته است فریاد النفار کرده وقتی رسید که صد نفر دیگر بخندق آمده بودند که آواز نعره ایر
خان بلند شد که با هزار سوار عقب سپاه قیصر را از جا بر داشت فوج فوج سپاه میرسیدند و جنگ محکم
زبر شد تا گردوس و سواران بقلعه آمدند از جانب دیگر جنگ در انداختند همراهی با ده هزار سوار از قلعه
بیرون آمد و از پیش روی ایشان جنگ در انداختند اما ایرخان مانند گرگ گرسنه در میان آنها افتاد
هر جانب از کشته پشته میساخت تا رسید بقیصر بانگ بر جانب او زد قیصر که چشمش با ایرخان افتاد
بهم لرزید تا رفت از جای خود حرکت کند که ایرخان مرکب پیش تاخت و کمر زنجیر او را گرفت و از
روی زین او را بر داشت و کمر زنجیر او پاره شد بخاک افتاده غلامان دور او را گرفته بیرون بردند که از
آنجانب سپاه قیصر افتاد که آفتاب غروب کرد آواز طبل فتح و شادی از قلعه بلند گردید ایرخان شکست
و سپاه داخل قلعه گردیدند و بر بیرون خیمه و سراپرده از قلعه برای آنها آوردند و بر پا کردند ایرخان
و دلاوران قرار گرفتند چون شب شد گردوس مقدمه آوردن جنس برای قیصر نقل کردند ایرخان
بر خواست و گفت اگر امشب این جنس را از نهر بقلعه رسانم مرد نباشم سوار شده هزار سوار و ده
هزار پیاده بر داشت تا صد نفر که بلند بود همراه برد گردوس هم برفاقت ایرخان رفت میرفت تا بمکانی
رسیدند که شتران و بارگیران در آنجا قرار داشتند وقتی بود که تمام بار کرده بودند دو هزار سوار با آنها که
از چهار جانب مانند بلای ناگهان ایرخان و دلاوران و گردوس دور آنها را گرفتند در یک ساعت
دو هزار سوار از پا در آوردند و آنها را برگردانیدند و رو بجانب قلعه آمدند اما خبر در آن دشت افتاد
در این وقت خبر بقیصر دادند دود از سرش بیرون رفت از صد و پنجاه هزار سوار بسر راه آنها بردند
و تنگ کردند که بار بر پای در قلعه ببرند پنجاه هزار سوار در آن شب تا راه را گرفتند و دار رو بجانب گردوس
قلعه دار آمدند با آنها رسیدند جنگ در پیوست ایرخان بگردوس گفت تو بار را با جنگ کاری نباشد

بارها را

بارها را درون قلعه رسان که من دانم و این سپاه گردوس اینها را بر داشته بدرون قلعه رسانید از آنجانب ایرخان
آن سواران را بضرب شمشیر از جا بر داشته در میان لشکر رسانید و بر گردید خبر بردن از وقت بقیصر دادند از
غم نزدیک بود بمیرد اما دلاوران قلعه بخدمت ایرخان آمدند آن جنس را با نان قسمت کرده فکر
برای کار اسکندر بگردوس قلعه دار بسپرد اما قیصر از غمی که داشت سران سپاه را طلبید و گفت
فردا باید با تمام سپاه من کشته شود یا این قلعه و سپاه از پیش بردارید تمام قسم یاد کردند که فردا از نکرده
تا کار سپاه را یکسر بکنند همان شب از همه جانب طبل جنگ زدند ایرخان و دلاوران سپاه خود را
مهیا نموده و آن شب را بروز آوردند تا هنگام بر آمدن آفتاب نظم روز دیگر که طفل این مکتب
تخت را نشست از سیاهی شب ایرخان دلاور سوار زین تکاور گردید دلاوران ایران مانند
سد اسکندر بر قرار مرکب رهوار برق آثار گردیدند که این از آنجانب میدان بقدر دوازده هزار
صف بسته گردید تا چشم کار میکرد سپاه بود آن روز سپاه روم که گفته بودند تا کشته نگردند رو بر نگردانند
خیره گردیده بودند اما خدمت بسته بود که پنجاه هزار لشکر رو بقلعه بردند با تمام سپاه در میدان با ایرخان و دلاوران
جنگ در انداختند یک یک بمیدان رفتند اما چون آن دو سپاه در برابر یکدیگر نظم کشیدند صف بر
زدند و دندان ازره پهلوی هم هر کس را با هم بسر دند مبارزان چشم میدان داشتند که سپاه روم
مانند سیلاب از جا حرکت کردند پنجاه هزار رو بجانب قلعه و بقدر دو هزار برف رو بجانب دلاوران
ایران آمدند که از این جانب ایرخان مانند الوند کوه پای ثبات محکم کرد با دلاوران ایران پیش روی
آنها را گرفتند خود کش سر را در زیر سپر پنهان کرده رو بر جنگ سپاه که از همه جانب جنگ در پیوست که آواز گرودار
در کوهسار بلند گردید مانند رعد بهار بجنبید نظم ز رستم سواران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان
گشت هشت ز رستم ستوران در آن کشتزار زمین آهنین شد هوا پر غبار فرو ماند خورشید برشد سپاه
بر نیزه قبه بارگاه در آن جای گیرو دار ایرخان با دوازده هزار سوار نامدار مانند شعله آتش در خرمن
عمر آن بادیه پایان خاکستر را با آب تیغ میداد تیغ سیلاب فنا میدادند اما دلاوران قلعه هم از جهت
بر کمر استوار کردند بضرب حربه میکان اندازی که سر راه بر آن قوم غدار تا کار را تنگ گرفتند [illegible] که کمتر توانستند
قدم از قدم بر دارند از دو جانب شعله کارزار بلند گردید که ناگاه از برابر گرد سپاهی [illegible] نمایان گردید ده هزار
سوار نامدار سرداران فریدون نژاد [illegible] بودند بیکجانب سپاه که مگر آه [illegible] جنگ نکرده بودند
بودند که دیگر کرد لشکر [illegible] با ده هزار [illegible] نیزه دار رسیدند و از یک جانب سپاه زدند که [illegible]

ماننده تشت ناری شد هنوز گرد برخواسته بود که عبد الله مبارک با ده هزار سوار رسید بعد از آن فیروز گر
مانند شرزه شیر با ده هزار قطران گوی رسید بعد از آن خسرو خان باکوی با بن نسق آمدند تا آنکه گرگ تا
کرتم طبل اعلا طویله و در در نفیر جمشیدی بکوه در گشت بجنبید و در آن ساعت باد بر از در علم مرد از دهن
اژدر آواز صاحب قران صاحب قران فرسنگ فرسنگ میرسید در آن عرصه کار زار قیامت آشکار
گردید نه فرزند در غم پدر و نه پدر در غم فرزند بود **نظم** تن بی سران و سر بی تنان ۞ فتاده در آن جای در انگ
روان ۞ ز هر جانبی جوی از خون روان ۞ در آن دشت و کهسار از سر روان ۞ تکاپوی مرکب سران تنباه
شده روز روشن و شام سیاه ۞ در آن هنگام که اسکندر رسید کوه تا کوه برق شمشیر و نیزه بنظارش رسید
علم قیصر را خیران نظر سنجیده مرکب گلگون در یا نورا یا تخته کرد و صف سپاه را شکافت و از هر جانب
الفت دل گشت و می زیست و می خست تا رسید بعلم دار و مرکب علمدار را زد که با علم چهارپاره
گردید قیصر که شکوه اسکندر دید دانست که چاره نمی‌شود اسپ مرکب برگردانید که از هفتاد جانب
سپاه شکست برداشت و روی جانب بیابان نهاد که من نجات النفس و از ازدهام باشید بند اسکندر
فرمود که جار بزنند تا کسی سپاه شکسته را تعاقب نکند که دوست نمیدارم دشمنی که فرار کرده او را
تعاقب بکنند سواران بر گردیدند همان ساعت نوفل با دوازده هزار فراش خیمه و بارگاه جمشید برا
بر پا کردند سپاه هر یک بمکان معین قرار گرفتند گردوس و سپهر آکس قدم ساخته بخدمت آمدند
دو بهار بوس مشرف شدند و بعد از آن مقرر کرد که اسباب و اموال قیصر را تاراج نمایند تمام مردم
از قلعه بیرون آمده رفتند در مدت چهل روز اسباب آنها را از آن بیابان در قلعه آوردند بعد
از آن اسکندر مقرر کرد که منصب خزانه داری با گردوس شد او را خلعت گران مایه شفقت فرمود
گردوس بجانب سپهر را اعلا عرض کرد که بنده را آرزو این است که جهان پناه با تمام سپاه مدت هفت شبانه
روز مهمان این بنده درگاه باشند اسکندر قبول کرد گردوس در قلعه آمد و بکرم رفت و نقل منصب خود را
با اهل حرم در میان نهاد دختر گردوس بسیار شاد شدند بعد از آن گردوس گفت تدارک مهمانی اسکندر
به بلبید که با تمام سپاه هفت شبانه روز مهمان میشوند آنچه نه باید و نباید تدارک مهمانی کردند روز
دیگر گردوس بیرون آمده در برابر اسکندر بخاک افتاد و عرض کرد که با سرداران و دلاوران سوار گردیده داخل
شهر شوند اسکندر به دولت اقبال سوار گردیده با بزرگان در شهر آمد چون داخل دروازه گردید از در دروازه
تا بارگاه گردوس با انداز دیبا و پرند افگنده بودند و در هر قدم که گلگون میرسید اشرفی زر و جواهر نثار میکردند

گردی

گردوس ابراز ریش و غلام زرکلاه پیاده در جلو میرفتند بودند بار گاه که هزار غلام مرصع پوش و دو هزار مرکب بهزار
زر زین زرین پیشکش کرد اما اسکندر در بارگاه قرار گرفت ارباب طرب و مغنیان خوش آهنگ مجلس عشرت
گرم گردید تا شب که شد بقدر صد هزار مشعل سیمانی و زرین با دوازده هزار شمع کافوری در شمعدان طلا و نقره
در مجلسها جا دادند هفتاد مجلس بود در مدت هفت شبانه روز کسی شب را از روز و روز را از شب
فرق نمیکرد بعد از آن شاه هفت کشور را هوس سیر و گشت صحرا داشت سوار گردید با سرداران سپاه بشکار
گاه آمد از قضا آن روز که اسکندر بسیر و شکار رفت در شب آن روز بخواب دیده که ماهی از آسمان طلوع
کرده و در خلوت سرای اسکندری داخل گردید چون اسکندر در آن منور شد آن ماه بصورت دختری گردید
که آفتاب رخسارش طعنه بر ماه تخت میزد و هزار عاشق دل باخته را در چاه زنخدان انداخته بود از شوق بیدار
شد آن روز عزم شکار کرد که شاید از آن خواب را معلوم کند اما از آن جانب مریم بانو دختر گردوس شاه هم
در خواب دیده بود که آفتاب از برج دلبری تابان گردیده در سراپرده او نزول اجلال فرموده که از پرتوش
تمام گردوسیه روشن گردید چون بیکرشمه هده طلوع بادشاهی دید که تاج هفت کنگره جهانبانی بر گوشه
سر نهاده و کمر جهانداری بر میان بسته بود از شوق آن رخسار از خواب بیدار گردید و از اشتیاق جمال
آن پادشاه آن روز بعزم تماشا با کنیزان ماه رو و فتنه جو روانه باغ مریم آباد که از ابنیه جد شریف او
ساخته بود شده رفت چون داخل باغ گردید مجلس عشرت آراسته گردانیدند آواز هر نوع ساز بلند
گردید اما از آن جانب شاه هفت کشور با سران لشکر در آن دشت نخجیر کنان میرفتند ناگاه آهویی در
برابر اسکندر آمد جهان پناه مرکب زده از عقب آهو بدر رفت اما اسکندر قدری راه که طی کرد
آهو از نظرش ناپدید شد بدر باغی رسید غلامان و خواجه سرایان پیش آمدند او را شناختند تمام بخاک
افتادند اسکندر احوال پرسید که کسی در این جا بکار آمده شد عرض کردند که مریم بانو دختر گردوس شاه
در این باغ بسیر آمده است ما ملازمان او هم بالا آمده ایم اسکندر بیاران در حرف بودند که مهتر نعیم رسید پیش
آمد و گفت شهریار با این غلام ها چه گفتگو دارید پادشاه هفت اقلیم چرا قدر خود نمی‌دانید اسکندر
گفت مهتر نعیم اینان ملازم مریم بانو دختر گردوس شاه هستند حرف آنها را جا بید بدان مهتر نعیم گفت
عجیب کرد میباشد تماشا خوش بخشید پیشتر رفت دلت خوش را گرفت که بیوکند دندان گرفت ده
و انگشتر یاقوت از دست الماس خود بیرون آورد و بعد از آن گفت شهریار بکشید در این جا باشید تا بنده
در این باغ بروم و خبرش معلوم کنم و زود در گردم خوش کرا رفت مانع شد مهتر نعیم محل نکرد الغرض داخل باغ شد

بیرون رفت تا بقصر داراب الملک رسید آواز ساز و صحبت شنید بالا رفت سلام کرد مریم بانو از طرف خود نشانید و پرسش کرد



و گفت مهتر بکرد بمن [illegible] کیستی مهتر نسیم گفت ملکه بنده شاگرد اسکندرم چون مریم بانو نام اسکندر شنید شاد
شد و گفت ای بابا از برای خدا بمن بگو چه بر سر او آمده از روی راستی بگو آه و زاری کرد در این مجلس جادو مهتر نسیم گفت
ملکه بنده تا حال هر کار کرده ام انتفاع بسیار دیده ام اما این کار هنوز نکرده ام که بدانم نفع و ضرر آن
چه چیز است بنده مرد بیکار کرده ام اگر بدانم کاری باشد که نفعی در آن باشد مضایقه ندارم فتنه در خدمت مریم بانو
نشسته بود گفت که هر چه اعتبار این کار انتفاع ندارد اگر هم داشته باشد بنده از شما هر چه بهتر است خورده ام
رفته و اسکندر را در دل داشته ام بر آورم و دینار هم بتو بدهم مهتر نسیم گفت که شما خورده در جهان بسیار است
مادام از برای این معامله گفتنم وقتی که تو معامله اسکندر و مریم بانو هم از سنگ یاده هزار تومان از جانب
بنده برسد آنوقت تمام را بتو یاد بدهم [illegible] بسیار خندید گفت
بابا بسر اسکندر قسم است که اگر معامله بنده و اسکندر [illegible] گرفت فتنه را با ده هزار اسباب بتو بدهم

مهتر نسیم بسیار خرم شد و از در بیرون رفت اسکندر را بر داشته داخل مجلس [illegible] اما چون اسکندر چشمش
بر آن قبله خوبان افتاد دل از دست داد نظم تیر از آن غمزه دل دوز جست و بدل او آمد و تا پر نشست و با خود
گفت ای اسکندر دیدی چگونه به بند بلا افتادی نظم یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم و دانه نا چیده در
دام بلا افتادم و مهتر نسیم یافت که اسکندر تیر عشق خورده است پیش رفت و گفت ای شهریار بیت
فریب چشم سیاه مستی مخور که صیاد است نظم حذر بکن تو که از فغان فریاد است و کمان مهر که در این کارخانه تیر [illegible]
برآمد کجا در کشتی همه بر باد است و اسکندر گفت ای مهتر نسیم راز ما پنهان نمی ماند بیت زد بر جگرم [illegible] یار
به پای سر رفت کارم را از زخم کار برآید و اما از آن جانب مریم بانو هم که دید مرغ دلش بسینه تپید [illegible]
اسکندر شد بی اختیار [illegible] خواست و گفت نظم طفل پنهان [illegible] از بام افتاد و قرعه فال جام
من بنام افتاد و پیش رفت و دست در گردن اسکندر در آورد و لب بر لب او نهاد والله که از آن [illegible]
با قوت دلش بحال آمد از عوض اسکندر لب مرجانه او را لب خود رسانید از روی شوق چنان بوسید که [illegible]
لبیان [illegible] آب [illegible] دید بعد از بوسیدن رو بجانب مهتر نسیم کرد و گفت بابا لب بحال [illegible] آمد تا ببوسیدم لب
لعلش از [illegible] آمد لب من هم بحال آمد بعد از آن دست یکدیگر گرفتند در پهلوی هم نشستند
مجلس گرم گردید ساقیان [illegible] در آوردند اسکندر شراب [illegible] آب انار در شیشه کرده بودند
دلبران [illegible] مجلس [illegible] در آوردند چون [illegible] گرم گردید اسکندر [illegible] مریم بانو را در آغوش [illegible]
جان داد [illegible] مهتر نسیم هم پیش رفت و دست دراز کردن فتنه در آورد فتنه دست
[illegible] گفت خانم اگر دوستی
[illegible] کنند
[illegible] فتنه گفت [illegible] مهتر نسیم گفت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] فتنه [illegible]
[illegible] از آن وقت تا نزدیک مغرب آفتاب [illegible]
غروب آفتاب اسکندر گفت [illegible] اسکندر [illegible]
در این جا [illegible] مهتر نسیم گفت صلاح در دولت [illegible] مردم
[illegible] هزار [illegible] مریم بانو [illegible]
آن شب گذشت روز دیگر [illegible] صاحب قران [illegible]

مهتر نعیم را آنجا ... بندگان پادشاه آن صاحب قران زمان را دریافت کرده بیرون آمد گردوس که از قلعه بیرون
آمد مهتر نعیم گفت پهلوان سخن آن کار که باید بکنید رو و در سر انجام باشید که اسکندر [illegible] شدند در این مکان باشند
و با [illegible] گفت گردوس گفت هر چه بگوئی چنان کنم [illegible] و شکار [illegible] آورد
و بزرگان حاضر کن و عقد مریم بانو را برای اسکندر به بند که اقبال بدر خانهٔ تو آمده است او را رها مکن
گردوس بسیار خرم شد در دم رفت نزد وصال رب بند بیرون آمد آنچه [illegible] باید موجود و مهیا نمود
با پاکیزه رفت صاحب قران آمده و مقدمه را عرض کرد مجلس عقد بسته گردید و در ساعت سعد عقد مریم بانو را با
اسکندر و عقد فتنه را برای مهتر نعیم بستند و در آن شب اسکندر و نعیم هر دو بجانب در خلوت [illegible]
دلبران کام دل حاصل کردند و مدت [illegible] در آن مکان بودند بعد از آن اسکندر [illegible] بادوازده
فرزش بهشت خانه بجانب روم بردند بهشت خانه بیرون رفت اسکندر و [illegible] آمدند چون اسکندر
داخل شد مریم بانو او را استقبال کرده [illegible] فرار کردند مریم بانو گفت من [illegible] اسکندر [illegible]
سپهبد را باو داد و گفت اگر پسر باشد این در بازوی بندد [illegible] از عقب من خواهد آمد اگر دختر باشد
در زر دوخت بالند فتنه گر جان مهتر نعیم را گفت گفت تو هم [illegible] بده با بانو [illegible] گردش باز شد دید که
اسکندر بازو بند داده اهم در توره عیاری دست کرده دست کرده کلاه نمدی که دنبه ... برای آن بود



بدست فتنه داد و گفت این را پسر من بدهی که از عقب من خواهد آمد اگر
دختر باشد در نزد ... مهتر نعیم که مریم بانو بسیار رنجیدند بعد از آن یکدیگر را وداع کرده
بیرون آمدند گردوس ... سپاه و اسباب همراه ... برادرش داده خزانه داری اختیار کرد و با ده هزار سوار قرار بخدمت
صاحب قران بیرون آمدند

خبردار شدن قیصر از آمدن اسکندر و لشکر کشیدن قیصر

اما راویان داستان چنین روایت کرده اند که در محل و زمانی که قیصر شکست یافت داخل ملک روم گردید سپاه
پراکنده را جمع آوری نمود و از هر بلاد سپاهی آراسته گردانید که در این وقت خبر رسیدن اسکندر باو دادند که با دلیل
لشکر از قلعه گردوس بیرون آمده است قیصر دلتنگ شد و لشکر سپاه را طلب نمود که در این باب چاره باید
کرد که اسکندر را گرفت باید تمام این لشکر را بیرون ببرد میسکند ... از بزرگان روم بود که حسن چلبی نام داشت که حسن
چلبی بیرون بسیار ... گفت من میروم اسکندر را اسیر کرده می آورم میدانم که ... در ربع مسکون سپاه
مانند اسکندر نیست ... در جنگ با او برابری نشود مگر ... او را علاج باید کرد قیصر گفت ...
خود با تو میدهم اگر اسکندر را ... حسن چلبی بیرون آمده هزار لشکر بار گرفت تمام مطاع ...
دلاور راس ... کرده خود لباس تجارت پوشیده روانه بجانب قلعهٔ گردوس گردید ... بهشت خانه گردید
و اسکندر بیرون زده بود و در تدارک آمدن روم بودند که حسن چلبی رسید اسکندر ... دید و فرمود
به بلبندان ... در بار چه دارند چون خبر معلوم کردند بعرض اسکندر رسانیدند که از هر مطاع بار دارند
اسکندر فرمود تمام اسباب او را حاضر و خریدار کردند ... و تمام اسباب که حسن چلبی ... آورده
بود گرفت و آنچه خواست باو داد و حسن چلبی خرم گردید بندگان جهان پناه قدری پیشکش گذرانید اسکندر
او را بسیار نوازش کرد و در بارگاه ... دیگر از آن منزل کوچ کردند ... تا چند
منزلی روم رسیدند خبر بقیصر رسید در تدارک جنگ مستعد گردید اما آن شب اسکندر در تدارک ...
قلعه گیری ... روز دیگر از آنجا کوچ کردند در یک فرسنگی روم قرار گرفتند اما قیصر دل از جان خود برداشته بود
و آنچه لازمه سعی بود بکار کرد و از جانب حسن چلبی هم خبر باو رسیده بود ... دوباره ...
گردانید ... منتظر بود که از هر دو یار ... اما از آن جانب در همان شب اسکندر ... از
طلوع صبح اندک آرام گرفت حسن چلبی که همه شب در بارگاه ... رخصت کرده ...
... در میان ... پیچیده ... و در ... دماغ اسکندر ... در وقت ... کشیده ...
کرده در ... همان ساعت در منزل خود آمده ... خبر داد اسکندر

برداشته بیرون آمدند و زود خود را بدر دروازه گرفتند که طلوع صبح دمید حسن چلبی داخل شهر شد چو
پیغمبر داد خرم گردیده باستقبال آمد فرمود اسکندر را در بارگاه آوردند و رفع مدهوشی او کردند
اسکندر چشم باز کرد خود را در بارگاه قیصر دید بیدار شد نشست و خنده بهر جانب نظر میکرد قیصر گفت
ای اسکندر تو پسر فیلقوس حکیمی و تو را میبایست چه کار است دختر کردی قلعه دار نام زدمی بلا تو
بگفتند کدام بزرگ زاده او را برای عقد کردی میفرمایم ز الجوبه دار بزنند تا عبرت دیگران باشد اسکندر
خندید و گفت ای مادر تورا چه باز باشند که شد بجانب من نگاه کنی این سپاه که در بیرون شهر
قرار دارند هر کدام برای اسکندر ... از میان ایشان بیرون رفته است این شهر را امروز
با فردا که زیر و زبر خواهند کرد قیصر غضبناک شد و فرمود بزنند گردن این حکیم زاده را که وزیر از جا برخواست
و گفت ای قیصر ... حکم بقتل اسکندر مکنید امروز در بیرون قلعه هفت سردار نامی اسکندر هستند
که هر یک فیلسوفان اسکندر میدانند هر گاه چاره آنها را کردی اسکندر بدست تو است هر گاه که خواهی میتوانی کرد
بفرما او را در بند محکم نگاه دارند تا چاره سپاه اسکندر شود قیصر فرمود که او را در بند کردند و دو هزار نفر مقرر کرد
که پاسبانی او بکنند در خواست بیرون آمد اما از آن جانب چون روز روشن شد امیرخان و دلاوران بدر بارگاه
آمدند اثری از اسکندر ندیدند آواز طبل شادی از قلعه بگوش ایشان رسید آه از نهاد دلاوران برآمد و مستعد جنگ
گردیدند مهتر نعیم گردن دید خبر بیرون بردن صاحب قران شنید بسیار رنجیده گفت شما متوقع
امور خود باشید که من رفتم جای خداوند عالم سراغ از اسکندر بدست آورم این بگفت و بیرون آمد داخل شهر
گردید بهر جانب گردش میکرد اما در شهر آدم جوانی از بزرگان بود که او را ابوالقاسم نام بود شنیده بود که اسکندر
بیرون رفته با دارا جنگ دارد و چهار هزار مرد کارزار مهیا کرده بود که بخدمت اسکندر برود و ... مهمان
او رانده است تا آرزو که اسکندر را گرفتند در فکر بود که بتواند خدمتی بکند در گوشه نشسته بود در
غم و اندوه فرو رفته بود که ناگاه گذار مهتر نعیم در آنجا افتاد دید مکدر با چشم غمناک نزد ابوالقاسم
نشست و گفت ای جوان من مرد غریب بادیه گردم امروز در این شهر آمده ام تمام مردم این شهر شادی میکنند
و شما مکدر و بیدماغ نشسته اید ابوالقاسم گفت ای غریب تو را چه کار است از بهر کار خدا برو مهتر نعیم گفت
نیتی در دل گرفته ام فال میزنی هر چه هست بگو بفال من نیکو همت باید ابوالقاسم مرد صادق
بنظر در آورد و گفت ای غریب اسکندر فیلقوس سپاه قیصر را بر هم زد صد هزار از سپاه قتل کرد قیصر گریخت
و در شهر آمد چون دانسته که با او برابر نشد حسن چلبی که در مکر و حیله شیطان عصر خود است فرستاد او را دزدیده

اوردند

آوردند و اراده کرد که گردن اسکندر بزند وزیر او را منع کرد اسکندر را در بند کردند من ملازم اسکندرم و چهار هزار
مرد ملازم که دارم در کمین فرصتم که خدمتی برای آقای خود بکنم مهتر نعیم گفت فال من بسیار خوب آمد خواطر
جمع باشید که فال نعیم خوب خواهد شد ابوالقاسم بسیار خرم گردید برخواست و نعیم را بر داشته بنزد یاران خود
آمد و گفت بدانید که ما باید جان خود را بر دست گرفته نثار آقای خود اسکندر کنیم یا تمام کشته شویم
یا اسکندر را بیرون آوریم بیت یار بر ماد ار برابر گردد از نهم باک ° یا مرد دار بر سر همت نهم ترک ° یاران گفتند ما
نیز دل بجان نهاده ایم از قیصر و سپاهش پروا نداریم جوانی دیگر بود نام او رفیع جواهری گفتند مرد عیاری بود
و از دوستان فیلقوس و دیگر رنگ اسکندری بود ابوالقاسم نعیم را نزد او فرستاد و آمده با هم یار شدند از
خویش و اقربا جمعیت کردند اما از آن جانب دلاوران بیتاب گردیدند امیرخان و کردوس و عبدالله
مبارک و نوفل و یاران سوار شدند با ده دوازده هزار سوار جرار خنجرگذار روی بجانب شهر آوردند از قضا آن روز
حسن چلبی قراول بود با ده هزار سوار دور شهر گردش میکرد که دلاوران با او رسیدند جنگ در میان در گرفت
دلاوری در میان داد کردوس امیرخان بحسن چلبی رسید چنگ بر سر او در میان خندق انداخت و سپاهش را
تمام قتل کردند هزار نفر جان بیرون بردند و داخل شهر گردیدند خبر بقیصر رسید گفت تا اسکندر زنده است من
آرام ندارم در فکر بود که خبر آوردند که سعد خضر کوهی از خضر کوه با صد و پنجاه هزار سوار بمدد قیصر آمده است قیصر
خاطر جمع شد و فرمود که سپاه از شهر بیرون بروند که از جمله حشمت دروازه شهر خیمه و سراپرده بیرون رفت
قیصر هم بیرون رفت اما امیرخان و خسروخان و کردوس بزرگ دیدند که فراهم آمدن سپاه رسید امیرخان فرمود
که لشکر محکم بستند و مستعد دعوا بودند که از آن جانب سعد خضر کوهی با دریای لشکر رسیدند و با ورود قیصر
ملحق گردیدند همان ساعت سعد خضر کوهی با دریای لشکر رسیدند و با ورود قیصر ملحق گردیدند همان
ساعت سعد خضر کوهی فرمود طبل جنگ زدند امیرخان و دلاوران نیز طبل جنگ زدند اما نعیم و یاران
در پی چاره کار اسکندر میکر شنیدند اما چون آن شب گذشت روز دیگر که آفتاب عالمتاب بلند
گردید آواز کوس حرب و دمامه از دو سپاه بلند شد سعد خضر کوهی صف سپاه را آراسته کرد از آنجانب
نیز صفها بسته گردید سعد گفت با جنگ میدان خواهش ندارم باید مغلوبه کنند که تا آنها از رستم ستوران خورد
شوند از چهار جانب اشاره کرد که سپاه مانند موج دریا بحرکت درآمدند امیرخان و نامداران بیش از یک
آنها را گرفتند و آتش کارزار بالا گرفت بمرتبه که کره و دشت بهم لرزید بیت چنان گرم گردید میدان جنگ
که می‌ریخت خون تا بفرسنگ سنگ ° سر پردلان هم چو گو در میان ° ز چوگان رستم ستوران روان ° ز شمشیر ...

دران دار و گیر ° تنهان را از پشت سر برآورده زیر ° دلیران ایران و گردان روم ° بهم خیره گشته دران مرز و بوم ° اما
سعد خضر کوهی دران میدان بهر جانب که رو می‌آورد از کشته پشته می‌ساخت که خسرو خان باو رسید و سر راه برو
گرفت اندک فرصتی خسرو خان زخم دار شد و او را بیرون بردند که دران وقت آفتاب غروب کرد دلاوران دست از
جنگ کشیده هر یک بمکان خود رفتند در شب [illegible] قیصر [illegible] که سعد قبول نکرد و جواب
گفت دیگر مرا کاری با این سپاه نیست خود دریابی و این سپاه که من در شهر بردم سپاه را بسعد سپرده خود رفت در
شهر اما آن دو سپاه در برابر یکدیگر در کمین هم بودند قیصر که در شهر در آمد در کمال غرور عزم را جزم کرده که
صاحب قران را بقتل رساند که در همان شب نعیم با پنجاه پیاده لشکر فرهنگ با فرهنگ از پشت عمارت
داخل حرم شدند و در آن وقت کنیزکی دیدند که با شمع در کنار باغچه میرود نعیم از عقب او رفت و فی الفور
حلق او را گرفت که از آواز افتاد او را در کنار برده احوال پرسید که اسکندر در کجاست آن کنیزک
گفت درین زیر زمینی میباشد قیصر فردا اراده قتل او را دارد نعیم خرم شد کنیزک را مدهوش کرده
در زیر زمینی رفت و اسکندر را بیرون آورده در خلوت قیصر رفت و او را مدهوش کرده بخدمت اسکندر
آورد با اسباب پادشاهی [illegible] بنظر جهان پناه رسانید اسکندر فرمود سر او را از تن جدا کردند لباس او را
پوشیده تاج خسروی بسر نهاده بیرون آمد بپیش از طلوع آفتاب جلا مقرر کرد که جار زنند که فردا تمام
بزرگان برابر بارگاه حاضر شوند که اراده دارم اسکندر را بچوب دار زنم اما نعیم عیاران در نزد ابو القاسم آمد
و او را خبر دار کرد با تمام دلاوران بقدر ده دوازده هزار جوان با اسباب آراسته ببارگاه آمدند و منتظر
بودند که طلوع صبح دمید و هوا روشن شد اسکندر در بارگاه آمده فرمود سر قیصر آوردند و در طشتی نهاده
که نعیم سر او را پوشیده بود چون تمام سرداران آمدند و جا بجا قرار گرفتند اسکندر گفت من امروز اراده
دارم که اسکندر را بدار زنم شما چگونه صلاح میدانید تمام بزرگان روم گفتند امر از پادشاه است اما وزیر
گفت صلاح دران نیست یکبار سر آن طشت برداشتند و سر قیصر را در میدان انداختند تمام بزرگان
بیدار شدند [illegible] برخاسته پیش اسکندر آمده عذر خواهی کردند [illegible] کرده را دران روز اسکندر
بقتل رسانید مردم خرف عظیمی برداشتند اما نعیم در بالای برج برآمده طبل شادی فرمود زدند غریو
از شهر بلند گردید که دور دور اسکندر است این خبر نزد دلاوران رسید از آن جانب سوار گردیدند و شوق
پابوس اسکندر رو بجانب شهر آمدند که از آن جانب این خبر بگوش سعد خضر کوهی رسید دانست
که اوردوی اسکندر خالیست سوار شد و با پنجاه هزار سوار رو بجانب شهر آمدند که از آن اوردوی اسکندر

امد

آمد اما چون نزدیک رسید که از سنگ منجنیق تیرباران شد سعد نابکار مانند شعله شرار تند شد سر کشیده
داخل شد که از چهار جانب ریختند در میان اوردو تا میرفتند که از جای خود حرکت کنند که سعد خیمه و بارگاه
و خزانه را بار کرده از یکی نقب زده بدر رفت سپاه روم لاعلاج با او رفتند اما این خبر در شهر بدلاوران
رسید و فتح بقلعه گرداران بخدمت اسکندر رسیده بودند که این خبر رسید تمام زمین ادب بوسه داده بیرون رفتند
اول خسرو خان باکوهی با ملازم مهار خود از عقب آن نابکار الغار کرده در دامن کوه سار خضر کوه باو رسیدند
اما سعد چون سپاه دید برگردید و سر راه بر خسرو خان گرفت جنگ میان آنها محکم شد ضربتی بر خسرو خان زد
که خسرو خان از اسب در افتاد از آنجا بالا رفت که نوفل رسید زخم دار شد تمام گردان اسکندر زخم دار شدند
آخر ارژنگ [illegible] امیر خان رسید و گفت ازین جا بیشتر مروید که رفتن درین کوهستان صلاح نیست زیرا
که این کوهستان تمام منزل اوست و کسی بلدیت ندارید و تمام بر طرف میرسد انبار را در آنجا مدارا آمده
و در دامن کوه قرار گرفتند مهتر محمود زخم دلاوران بست اما از آن جانب سعد خضر کوهی با سپاه خضر کوه در سر
عسکران روم اسباب بخشید [illegible] کوه رسانیده [illegible] با سپاه گران در کمین گاه و شعب کوه سار جا جا سنگلاخ
محکم بستند و تدارک و اسباب قلعه مهیا نمودند و نشستند اما دلاوران که از عقب سعد رفته بودند تمام
در دامن خضر کوه قرار گرفتند که این خبر باسکندر رسید و دوازده هزار عسکر را امر فرمود که سپاه آنچه در شهر بود با برو
رفتند بعد از آن از شهر بیرون آمده مرکب کشیدند سوار گردید با آنچه سپاه که در آنجا بود برداشته روانه گردید
و روم را بدولت وزیر اعظم و ابو القاسم داده بخاطر جمع بر فتند تا بدامن کوه رسید سرداران استقبال کردند
آن شب در دامن کوه سار بسر بردند روز دیگر اسکندر فرمود بکشیدند مرکب گلگون را مرکب کشیدند سوار
شد و دلاوران نیز سوار گردیدند تا بالای کوه آمدند اما چون در پای کوه آمد کوهی بنظر درآورد که مرغ وهم در
در قله او نمیرسید و کمند خیال بر فراز او مانند عجز کوتاه می‌نمود بیت برافرشته ز آن آسمان گون در ° چون بر
شتر بر جبل کبود دش ° چون آن کوه باشکوه بنظر اسکندر در آمد عقل از ترس پرواز نمود که یکبار از فراز کوه
سنگهای گران آمدن شد که از آواز آن سنگها کوه میلرزید تا غروب آفتاب هر قدر سعی کردند بجای خود نرسید
برگردیدند و بجای خود قرار گرفتند راوی گوید که اسکندر هر قدر خواست رفتن دران کوه بکند میسر نشد بسیار دل
تنگ گردید راوی گوید که مدت یک ماه اسکندر در آنجا بود که هر روز در کوه دعوا بود آخر الامر سعد خضر کوهی
به تنگ آمد از جان خود گذشت با سپاه گران از کوه بزیر آمد و در برابر صف کشید خود پیش بمیدان آمده نعره زد
که کوه و دشت لرزید و گفت ای اسکندر این مدت زمان ترا دیده ام خود ترا میخواهم که بمیدان بیا بیا

تا دست برد دلاوران به بینی اسکندر بسیار دل تنگ بود که مدت یکسال گذشته و چاره مقدور نگردیده بود مرکب همت را
به جانب او تاخت چون دو مبارز مقابل یکدیگر شدند اول دست به نیزه نموده زدند و رو به جانب یکدیگر آوردند
به نیزه بازی مشغول شدند ده دوازده طعن نیزه که رد و بدل گردید اسکندر چنان از نیزه سعد زد که از روی فلک
بلند گردید و زره بر دل سعد کوآب سجیده دست به قائمهٔ تیغ آبدار نموده رو به جانب اسکندر آورد و مرکب را از نظر
مرکب جهان پناه رسانید و بند و حلقهٔ رکاب راست ایستاد و دست شمشیر را علم ساخت در وقت دست
به زیر آوردن دست در انداخت و از جا پای رکاب و هوا داشت او را گرفت و به یک گشته زور صاحب قران او را
از زین برداشته بر یکی طرف انداخت نعیم او را محکم بست و بیرون برد بعد از آن ابر جان و یاران رو به جانب
سپاه سعد آوردند و زدند بر قلب ایشان که مانند بنات النعش از هم پاشیدند و راه کوهسار بر آن بگرفتند
تمام بالا در آمدند صاحب قران فرمود تا دست از قتل آنها باز داشتند و آنها را راه دادند تا به منزل خود
رفتند اما اسکندر با اقبال و ظفر آمد و در جای خود قرار گرفت و فرمود که سعد آوردند او را تکلیف به اسلام
کرد آن مدبر حیله باز قبول کرده از روی عذر در پیش مسلمان شد نعیم پیش رفت و گفت قربانت اسکندر
این سگ کافر مسلمان نمی‌شود اگر بنده کافر نشوم او مسلمان نمی‌شود فریب او را نخوری اسکندر گفت شرع
ما در ظاهر است ما او را الحمد لله بردیم اگر عذر کرده باشد بعد از خود گرفتار می‌شود سعد بر جای بوسید و گفت
ای شهریار سر آن نه که دل از صحبت تو برگیرند کی روند که یار از تو خوبتر گیرند بنده تا زنده ام بنده
این آستانم اما نعیم بسیار از مسلمان شدن سعد در دل تنگ در شد بلکه یقین میدانست که او تا با
هر خیال در دل دارد اما سعد که مسلمان شد اسکندر او را خلعت داده فرمود که زود در کوه برو و آنچه
اسباب مانده آنجاست روانه کن سعد در کوه رفت و همان روز اسباب اسکندر را فرستاد و خود
در تدارک ضیافت بود تا مدت ده روز گذشت اسباب هم مهیا نمود و در روز دهم خدمت جهان پناه آمد
و پایهٔ سریر ظفر مصیر را بوسه داد و عرض کرد که حال مدتی می‌شود که این آرزو در دل دارم که بندگان پادشاه
هفت اقلیم قدم رنجه فرموده کلبهٔ محقر این جدید الاسلام را به نور قدوم خود مشرف سازد که رفع رو سیاهی
این بنده درگاه بشود آن روز نعیم حاضر نبود اسکندر قبول کرد و همان ساعت با سیف ارگ و لشکر کان در
کوه رفتند که در آن وقت نعیم رسید و مقدمه را شنید آه از نهادش برآمد و نگاهی در بارگاه کرد غیر از
ارسطو دیگر بزرگی ندید گفت ای حکیم دانشمند چرا اسکندر را گذاشتی که آنجا روند اگر امروز در این جا بودم
کی میگذاشتم که جنابی گاهی بشود رفته است که از عقب آنها برود او را مانع شدند و گفتند که جنابی

علم غم

علم غم نشده است که کسی به گفتهٔ سعد سالار کسی را نمیگذارم در کوه برود پا بازگردید و گفت ای ارسطو رملی بیانداز
به بینید که اسکندر چگونه از این فتنه بیرون برآید حکیم دانشمند در اسطرلاب نگاه کرد و گفت ای نعیم
گرفتاری شوند اما به استیاری [illegible] رستگار از بند نجات میباشند و سفر رنج هم در پیش داریم اما مهتر نعیم بسیار ملول گردید
هر قدر خواست که آن روز یا آن شب در خفر کوه برود میسر نشد اما از آن جانب سعد کوآب آن شب
جملهٔ طعام را به مد هوشی آغشته کرده نهادند در پیش آوردند اسکندر و یاران بعد از خوردن طعام مد هوش گشتند
همان ساعت زنجیر مهیا کرده بودند تمام آنها را بر زنجیر کردند روز دیگر بیرون آمدند و با لشکر گران از کوه به زیر آمد
که سپاه اسکندر را تاراج کند از دلاوران نامی کسی که مانده بود گردکس قلعه دار و نوفل عرب و عبدالله مبارک و دیگر
کسی نبود اما چون آن نابکار رغدار با لشکر خونخوار از کوهسار به زیر آمد سرداران اسلام سوار گردیده در برابر ایشان
صف آرائی کردند که آن مدبر نابکار مانند شعلهٔ شرار مرکب ره دار به میدان گیرودار روان کرد و نعره زد و
گفت ای دلاوران اسکندر شما را تمام بچون زنجیر در این دامن کوهسار به قتل می‌رسانم اما چون این آواز
به گوش دلاوران رسید سواران بیکدیگر نظر کردند که گردکس که راه ایشان کافر گرفت جنگ در میان ایشان
محکم گردید که از جانب سپاه اسکندر ارسطو اشاره کرد که سپاه عرب و ایران از چهار جانب خود از قلب
ایشان بزنند که از چهار جانب سپاه از جای خود حرکت کردند و زدند بر قلب سپاه کفار که روز روشن مانند
زلف تار شد و از نعرهٔ دلاوران و شیههٔ مرکبان و هیاهوی مبارزان و نیلم نیلم زخم داران و قاچاقاچ میدان
در آن دشت سجیده بود اما سعد و گردکس در میدان داد مردی میدادند که دلاوران از هم جانب سپاه خفر
کوه را از جا بر داشتند و وقتی سعد از خود خبردار شد که میدان از دلاوران خفر کوه خالی دید آه از
نهادش برآمد مرکب را به جانب کوهسار کرد اما سپاه اسکندر را از عقب سپاه شکسته تا پای کوه رفتند
از آنجا تیر باران شد برگردیدند و بعضی خود آمدند راوی گوید که مدت چهل روز دعوا میان ایشان برقرار
بود روز آخر سعد خفر کوه گفت تا اسکندر زنده است این سپاه از پای کوه به جائی نمیروند باید فردا اسکندر را
با سی نفر گردنکش به چوبهٔ دار بزنم تا ایشان از این جا نا امید شوند و بروند اما چون دلاوران از میدان برگشتند
ارسطو گفت نعیم را آوردند گفت مهتر نعیم [illegible] طالع اسکندر گذشت امشب باید برای اسکندر
و یاران بیرون آری و فتح خفر کوه فردا باید بشود که اگر فردا نشود چهل روز دیگر طول هم میکشد و هم
هلاک دلاوران است همان شب نعیم تغییر لباس داده روانه کوهسار شد از جانب دیگر داخل سپاه
خفر کوه گردید همه جا سر آمد تا به جائی رسید که سعد و دلاوران خفر کوه نشسته بودند و بنیاد در دست

مرنهادند که فردا یاران را لباس زرین بپوشانند نعیم شنید و دو دار گرفتش بدر رفت از قضا سعد بغلامان خود فرمود که قدری شراب
بیاورند که با سرداران و ملازمان بنوشیم ملازمان رفتند و قرابه شراب آوردند تا از میان شان بنهادند مهتر نعیم هر یک قرابه را
قدری بیهوشی ریخت بنهاد ایشان بی خبر بخوردن مشغول گشتند ناگاه بازگردیدش کرد و منزل اسکندر و یاران بدست آورد
و برگردید دید که تمام ایشان بیهوش افتاده بودند اول با یاد دست بگیرد که بیست نفر را استلاق کرد و بعضی بزد
یاران رفت تمام را از بند بیرون آورد در آن وقت اسکندر و یاران هر یک حربه بدست آورده نعره زدند که تمام
سپاه سعد خبردار شدند اما سرداران خفر کوه سعد را مجال آوردند و مقدمه بیرون آمدن اسکندر با و گفتند
آه از نهاد ایشان برآمد اما اسکندر و دلاوران بقدر سه هزار نفر از آن کافران قتل کردند و از کوه بزیر آمدند اسکندر فرمود
طبل بشارت بزنند طبالان دوال بر طبل آشنا ساختند که آواز آن در کوه پیچید و لرزه در زمین و زمان افتاد
سعد دانست که بغیر از کشته شدن چاره ندارد دلاوران را حاضر کرد و گفت هیچ چاره این حکمزاده بکنم
فردا مصاف دیگر دعوا میکنم که مردم کم مردم مرا بغیرت حساب نکنند و بدانند که من تا جان دارم در
دعوا میکوشم اگر میسر شد آن وقت کشتی اطاعت اسکندر بکنید که من سبب این مکر کردم دیگر
روی جان ندارم چند نفر از سرکردگان اسکندر زخم زدم دیگر آنها را در بند کردم من بعد روی خدمت
اسکندر ندارم تمام بزرگان قبول کردند اما از آن جانب که اسکندر بدر آورده بود خندان آمد تمام بزرگان
خرم شدند مجلس بزم آراستند که در این وقت سواری از جانب گرد و لب رسید نامه در کرده است بیرون آورد
و بخدمت اسکندر سپرد و نامه دیگر بدست نعیم داد اما اسکندر نامه را بارسطو داد ارسطو نامه را خواند
نوشته بود که خداوند عالم حال مدتی مدید است که پسری صاحب قران داده است او را سلطان طیفور
نام کرده اند بعضی قصه خوانان از عدم فهم خود چنین خوانده اند و برخی اند که ریم بانو از خوف سعد خفر کوبی
زهر خورد و خود را هلاک کرد و سلطان طیفور را سعد خفر کوبی با یرب آورده بود در وقتی که از مکر سعد سیاه
شد او را بخدمت اسکندر آورد این حرف از عقل دور است اسکندر در کجا بود که سعد خفر کوبی تواند
چنین کاری بکند بهر حال صاحب قران از تولد سلطان طیفور بسیار خرم گردید فرمود طبل بشارت
زدند اما از آنجانب سعد مستعد گردید روز دیگر سپاه از کوه بزیر آمد آن روز هفت مرکب سوغان
گرفته با صد غلام مکمل یراق و قدری زر و جواهر برداشته بود اما چون از کوه بزیر آمد فرمود در برابر لشکر
اسکندر صف آراستند صاحبقران فرمود دلاوران سوار شدند در برابر او صف آراستند نظم صف
آراستند از دو رویه سپاه ٭ بجوش اندر آمد دل کینه خواه ٭ ز بانگ نفیر و ز بندوران دشت غار ٭ تیر از افتاد

اندران کوهسار ٭ ز آواز کوس و ز بانگ درای ٭ تو گفتی جهان اندر آمد ز جای ٭ اما چون صف ها بسته گردید سعد از عالم
مکر که داشت بدست راست و چپ آن ره سپاه کرد که یورش بردا شنیدند و روی جانب سپاه اسکندر
آوردند از آنجانب سپاه صاحبقران بجنبش در آمد اما افغنده گرد در میدان را گرفت در آن حالت سعد
با هفت نفر جلودار و صد غلام روی جانب بیابان نهاده بدر رفت اما آن دو در یال لشکر بضرب
شمشیر و خنجر از یکدیگر سر میکشیدند و سر میشکستند و سر میخستند تا نزدیک به زوال شد از هم جانب سپاه
خفر کوبی شکست خوردند و دلاوران راه کوهسار را از ایشان گرفتند و بقدر بیست هزار نفر از ایشان
بقتل رسیدند صاحب قران فرمود که سعد را زنده بگیرند و بیاورند که خبر آوردند و گفتند در همان اول
دعوا سعد غافل کرد خود را با صد غلام بیرون رفت اسکندر فرمود مرکب میمنت کشیدند سوار شد
نعیم را گفت با من باشی نعیم گفت قربانت گردم بنده بخوانه نگاهی میکنم و زود برمیگردم اسکندر
فرمود در کدام خوانه نعیم گفت در گرد و سه بخانه خودم عجب خبر رسیده است که فتنه بسرش را شنیده است
امروز ساعت ارسطو تعیین کرده است میگوید بسیار خوب روزیست که نام طفل بگذارند مرحوم
نام پسرم را اسم میگذارم و برمیگردم اسکندر خندید گفت زود در جلو مرکب باشی که خصم از دست
ما بیرون میرود و نعیم بجلو افتاد اسکندر عذر کرد که سپاه از عقب من بیاید خود تنها الغار کرد اما
سعد هم جانب شتاب مرکب می تاخت تا بکنار دریا رسید از عالم اتفاق همان ساعت کشتی
روانه فرنگ بود سعد با خود گفت اگر در فرنگ رفتم از دست اسکندر جان بیرون بردم همان ساعت
زر بسیار داد با سواران و مرکبها و اسباب بکشتی سوار شد و رو بجانب فرنگ بیرون رفت بعد از آن
که ایشان رفته بودند اسکندر رسید و احوال پرسید احوالات سعد را عرض کردند اسکندر دست بر سر
زد و قسم یاد کرد که تا او را بدست نیارم برنمیگردم نامرد باشم اگر خون او را نریزم که چه در دل من
کرده است نعیم را گفت زود برو در آورد و در ارسطو را بر خانه و یاران را بردار بیا که من در این جا کار انجام
کشتی میدهم نعیم روی جانب اردو روان شد اسکندر در آن غضب کشتی میکرد چون آن شد در کنار
دریا بیشه و جنگلستان بود که تیر در میان شن رخنه نمیکرد اسکندر تا کنار آن بیشه آمد اما آن بیشه
بهم پرخش بدریا و صحل بود چون ساحتی اسکندر کرد نیم ماه تابان طلوع کرد ناگاه آواز نعره بگوشش اسکندر
رسید که گویا هزار رعد بیکبار تر آواز داد از عقب آواز هزار ساله خورده مانند زنده فیل بیرون آمد
که چشم او مانند مشعل میسوخت صاحب قران دست بر کمر زد و خنجر تیز را کشیده بخر خنده و نهنگ

بازده مشتی لنگر بسوفار برجسته کمان بیراست (نظم) ستون کرد چپ و خم آورد دست ° فغان از خم
چرخ چاچی بخواست ° چو بوسید پیکان سر انگشت او ° گذر کرد از مهرهٔ پشت او ° بزد تیر بر چشم او
تیر زد تیر ° سیه شد جهان پیش چشمش چو قیر ° یکی نعره زد تیر از بیم جان ° بیفتاد از دید تیر زبان
اما چون تیر از قوس کمان تجاوز نمود اسکندر چشم او را میزان سنجیده چنان بر چشم آن اسد زد که چرت
و ملل بهم لرزیدند قضا گفت گیر و قدر گفت ده ملک در فلک گفت احسنت زه یک چشم
تیز نابینا گردید ز پای افتاد و در فرار است روی جانب اسکندر آمد که صاحبقران تیر دیگر در دیگر کمان بنهاد
در چشم دیگر تیر زد که از پا در افتاد در آن وقت صاحبقران دید که تمام آن بیشه تا کنار دریا [illegible]
فرو نگرید جرئت کرده در بیشه رفت و در بیشه نگاه کرد گاو بحری دید که گوهری در دماغ داشت او را
در آن کنار دریا بر روی سنگی نهاده و خود بر روشنایی آن گوهر گردش میکرد بعد از آن بقدر هزار گاو از دریا بیرون
آمدند بگردش افتادند بر حشیش در آن بیشه چریده بلا که دماغ جان معطر میساخت اما صاحبقران
عاشق آن گوهر شد برخواست و در بیشه رفت دید که گاو بحری دور شده است قدری گل برداشت و بر روی آن گوهر زد
که هوا تار شد گاو بحری باد در دماغ انداخته رو بدریا نهاد تمام بدریا رفتند چون روز شد اسکندر رفت گوهر
برداشت که در این وقت نعیم عیار رسید و از عقب او سپاه فوج فوج آمدند تا مدت دوازده روز
در کنار دریا بسر بردند که تمام اسباب درست شد هفتاد غراب و دویست کشتی و ز عجم دو هزار گلبط
مهیا نمود اسباب را در کشتی جا دادند و در ساعت رو بجانب فرنگ بدر رفتند تمام غرابها و کشتیها هم
بسته بودند تا یک شبانه روز که رفتند کشتیها طوفانی شد که باد هر یک غراب را بجایی انداخت بعد از سه روز
کشتی اسکندر بکنار بندر گل ایران رسیدند اما خبر بخسروخان بر دریا دادند که غرابها از جانب روم آمده است
نمیدانم چه بار دارند خسروخان با غلامان بکنار دریا آمدند و قرار گرفتند اسکندر غلامی داشت قدرانداز
که تیرش از حلقهٔ انگشتر میگذرانید فرمود که این آدمان غضب میکنند بگو امروز ساعت خوب نیست ما تحت
تعیینی میکنیم هر چه بخواهید مضایقه نداریم اما ملازمان خسروخان آمدند از برای غضب کشتی غلام اسکندر آنها را
جواب داد اما اسکندر بیرون آمد بسر هر جانب میگردید بارو و صندوقهای بسیار در بالای یکدیگر نهاده
بودند احوال پرسید که این بارها از کیست گفتند چهار روز قبل از این سعد خفر کوهی با پنجاه تجار در این جا آمده
چنانچه با خسروخان بارو در دست شده است که یک ساعت خسروخان از او جدا نمیشود اسکندر چون
دانست که سعد خفر کوهی در اینجا است خرم شد اسباب را از کشتی بیرون آورد در اینجا بسراغ یاران بعد

بسم الله الرحمن الرحیم **داستان در بیرون آمدن سپاه اسلام از دریا و بقیهٔ داستان دلکش**

اما مستغرقان دریای معانی جان این داستان مانند گلستان چنین روایت کرده اند که در محل دریا که
کشتیها بروی دریا پراکنده گردید هیچ آسیبی بسپاه اسلام نرسیده تمام بعد از دو شبانه روز بساحل فرنگ
رسیدند اول امیرخان الوندکوهی با ملازمهای خود کشتی در ده کشتی بودند که باز بخیر بکنار بستر بودند بکنار آمدند
در بندر عوجانیه این قلعه داشتند این قدر سعی کردند که خود را در آن قلعه رسانیدند اما عوجانیه را امیرخان
متفرق در آوردند آنچه اسباب و اموال این بود تمام گرفت و بسپاه قسمت کرد و در سراغ اسکندر بود
اما شهبازخان عوجانیه در آن قلعه نشسته بود که نمیتوان است از جای خود حرکت کند لاعلاج شد عریضه بخدمت
خسروخان گل ریز شب روانه کرد و مقدمه را عرض نمود اما چون قاصد شهبازخان بخسروخان رسید و از
مضمون او مطلع شد بسیار متفکر گردید در آن وقت سعد خفر کوهی رسید احوال پرسید خسروخان گفت پهلوان
میگویند کسی در عوجانیه آمده است و شهر را از دست شهبازخان گرفته است میگویند دوازده هزار سوار دارد
اما سعد خفر کوهی دانسته است که امیرخان با اسکندر آمده است آه از نهاد کشید بر آمد با خود گفت البته این ل
بروی دریا متفرق شده اند باید پیش از آنکه همه برسند چاره آنها را باید کرد بعد از این خیال بخسروخان گفت
شهبازخان البته سپاهی دارد شما هر قدر سپاه موجود دارید با بنده همراه کنید که بروم دمار از روزگار
این مسلمانها بیرون آورم اما همان ساعت که جهان پناه دانسته است که امیرخان الوندکوهی بکنار رسیده است
بسیار خرم شد و آن ره جانب نعیم کرد که باید بعد روی واقع را بر داشته بزد و فی جا در کنار بیدچاره این ملک را
بکن همان ساعت نعیم روانه شد و زود خود را تا بآنجا رسانید و خبرده با میرخان داد و اما سپاه اسلام بسیار خرم
شدند از آنجا حرکت کرده رو بجانب گل ریز آمدند که از این جانب سعد خفر کوهی و خسروخان نامه در لندهی
و ولندیس روانه کردند و از آمدن سپاه اسکندر پادشاه باز خبر دادند و خود با پنجاه هزار سوار و پیاده از
گل ریز بیرون آمدند که خبر آمد آمد سردار اسلام بلند شد همچنان امیرخان بشوق تمام در آمدند تا در برابر سپاه
گل ریز رسید خیمه را بر ده برسر پا کردند که ناگاه از یک جانب علم صاحبقرانی نمایان شد و چشم آن رو سپاه
بعلم افتاد آه از نهادش بدر رفت بخسروخان گفت چاره ما مسدود شد که این سوار اسکندر است که در این
سایه چتر پادشاهی جای دارد خداوندان ما مدد کنند که پادشاه بال زود سپاهی علی رب نهند اما چون دو صف
برابر شدند اول کسیکه اراده میدان گرد آن فلک بجرام سعد بود چون بمیدان آمد سر راه بر آن کافر گرفت
هر دو دست به نیزه کرده روی جانب یکدیگر آوردند (نظم) هر دو برابر و بالا خم افکندند ° نیزه ز نیزه هم افکندند °

هر دو را اتش از سنان می جست هر چه آن می گشود این می بست اما چون چند طعمه نیزه در میان این ان رد و بدل
دلاوران دوران امیرخان بر زبر نیزه لسعد زد که از دستش بدر رفت بهمان کرسی دست بر شمشیر زد رکاب کرد که
لسعد از خوف جان و بهم سر مقدم مرکب را پاشنه کرده رو بگریز آورد و امیرخان مرکب از عقب او برانگیخت
اما آن کافر روباه باز بجنگ رکاب نشست و تیر از قبقاج انداخت بر سینه مرکب امیرخان آمد که مرد و
مرکب بهم غلطیدند لسعد از پیش بدر رفت امیرخان جلو دلاوران بدیگر را بپا نمودند سوار شد خواست
از عقب او برود نعیم مانع شد از انجا برگردیدند اما چون خسروخان کافر زر بسیار از خود پیش مغرور از سپاهیانش
خواطر جمع بود از چهار جانب نهیب داد که یورش بردارند رو بجانب سپاه اسکندر آمدند اما اسکندر
و دلاوران پیش رو آنها را گرفتند که جنگ مغلوبه در گرفت ریختند در میان یکدیگر بکشش بکشش در گرفت
که اسکندر بخسروخان رسید بسر راه برادر بگرفت خسروخان با محکم کرد و بقدر رتبت ضرب در میان این ان
رد و بدل شد که صاحبقران کمربند او را گرفت و او را از زین بر داشته که در آن وقت ده هزار سوار دلاور شهباز
خان معو جانبه رسیدند از جانب دیگر امیرخان برگردید و سر راه بر شهبازخان گرفت و او را از زین بر داشت
اما اسکندر خسروخان را بر زمین انداخت و امیرخان شهباز را و به پیادگان داد بیرون بردند که از هر جانب
شکست بر سپاه کل برزو مو جانه افتاد شب شد دلاوران برگردیدند اما اسکندر آمد در بارگاه قرار گرفت فرمود
خسروخان آوردند او را تکلیف باسلام کرد خسروخان گفت اگر دین شما بر حق است بر بلوا شهادت بر ما
بر پا فهمید از روی صدق مسلمان شد شهبازخان هم اسلام قبول کرد هر دو مرخص شدند رفتند تمام سپاه
خود را مسلمان کردند پیشکشی آنچه تحف و جواهرات آوردند اسکندر بعد برداشته بیرون آمدند خبر آمدن اسکندر
بتمام سواحل فرنگ پیچید بعد از چند روز که اسکندر از جانب اسلام خسروخان خواطر جمع شد در تدارک جهاد
فرمود که سراغ معتبر از لسعد خنفر کو بمن زود بدست آورند نعیم در تحقیق بود که از جانب جزیره فیض چند نفر
دادخواه آمدند و بخدمت خسروخان عرض کردند که غرابی با صد کس [illegible] در جزیره ما آمدند آنچه داشتیم تمام
از ما گرفتند اما با جان ما کاری نداشتند میگفتند ما ملازمان اسکندریم [illegible] ما طوفانی شده ایم و از
اسکندر دور افتاده ایم جزیره جای عجیبست از ما گرفتند و میگویند تا سراغ اسکندر نشود ما ازین
مکان بیرون نمیرویم اسکندر که این شنید بسیار خرم شد و گفت ای قاصدان نام آنها را شما معلوم
شد عرض کردند که میگفتند بزرگ ایشان نوفل و عبدالله مبارک کند همان ساعت صاحبقران فرمود
که مهتر نعیم با ایشان روانه شد بعد از چهار روز سپاه نصرت اثر دو نوفل بجزیره دار رسیدند بپشت سپاه اسلام

قوراکه دید

قور که دید آقا در سراغ آن شبک حرام میروند خسروخان که بخدمت آمد اسکندر فرمود که نامه بدر بند با بنویس
که سپاه اسکندر از هر جانب بکنار آمدند [illegible] در بندر کل [illegible] خسروخان نامه نوشت و فرستاد
اسکندر فرمود که خسروخان بنشیند نشست بعد از ساعتی خسروخان عرض کرد که چند روز دیگر از عید بزرگ ما
مانده است چون روز عید شود تمام پادشاهان و بزرگان از هر دیار که نزدیک است و بر ولایت پرتگال تعلق دارد
زینت میکنند در زیارت بتخانه اعظم این ان میآیند بتی دارند از طلای احمر ساخته اند وزن آن بیست
هزار من است در کوه [illegible] و قرار داده اند و او را بت اعظم نام است تمام که زیارت میآیند هر کس
نیتی در دل میکرد و پیش میرود بخاک می افتد بت اعظم آواز میدهد و مطلب او را میگوید در آنچه در دل
دارد تمام میگوید مراد او را میدهد هر کس آنچه طلا و نقره آورده اند در پیش بت اعظم میگذارند و میروند تا
هفت روز مطلب مردم میدهد بعد از آن در بسته میشود تا مدت چهار ماه دیگر باز بهمان دستور مردم
بر میآیند و مطلب خود میگیرند و میروند اسکندر گفت اگر بشود من بسیار میخواهم عید فرنگیان را سیر کنم خسرو
خان گفت مانع ندارد در روز دیگر اسکندر با امیرخان و نعیم و چند نفر دلاور برداشته بجانب پرتگال رفتند
تا بجا رسیدند داخل شهر گردیدند در کاروانسرائی منزل کردند بعد از چند روز آثار آمدن خلق پیدا شد اسکندر
و یاران بجهت تفرج بیرون آمدند و در بلندی قرار گرفتند که از هر جانب افواج گرد بر آمد گردشگاه شدند بر جهان
خورد و بزرگ [illegible] تمام مردم زینت کرده بودند سواره و پیاده در می آمدند بعضی خود را در زنجیر کرده بودند که
گناهان بعض [illegible] در پهنای [illegible] خلخال بار کرده میآوردند [illegible] دلتنگ در گرفته بود که گروه در میان
[illegible] فوج فوج بر می آمدند تا مدت سه روز گذشت تمام در شهر آمدند روز چهارم کشیشان در بام
کلیسیا رفتند و بنیاد ناقوس و تخته زدن کردند آواز ناقوسها در شهر پیچید و از بام و در عشرت میکردند
آواز سازهای مخالف از هر گوشه و کنار در شهر پیچیده بود که هیچ کس یکدیگر را نمی شنید اعم از کوچک و بزرگ
و زن و مرد در هم ریختند دست دست میکردند اسکندر و یاران در حیرت افتادند که هرگز چنان عشرت ندیده
بودند باین طریق آمدند تا بدر بتخانه رسیدند کشیش پیشی آمد دسته کلید طلائی بیرون آورد و در بتخانه را
باز کرد و پادشاهان و بزرگان اول پیش رفتند و بخاک افتادند آواز البغی البغی بلند کردید داخل بتخانه
که شدند در پیش بت اعظم بخاک افتادند یکی از پادشاهان پیش رفت و مطلبی در دل گرفت ناگاه بت
در حرکت آمد و آواز داد و گفت ای بنده درگاه من فلان مطلب داری مطلبت برآوردم هم چنانی
بر آمدند و مطلب خود را در دل گرفته جواب میشنیدند بعد از اینها بت با آواز بلند که تمام مردم شنیدند

غمزه زنون گفت ای بندگان من بدانید که اسکندر از ما باغی و روگردان است و در ولایت فرنگ آمده است و بعضی را
از بندگان ما گمراه کرده است مبادا حرف او را بشنوید که شما را گمراه میکند بعضی از بزرگان آوازه سپاه اسکندر
شنیده بودند خاک افشاندند صدق صدق میگفتند تا روز با فرز رسید دیگر آواز بت برنخاست مردم رفتند
تا مدت هفت روز باین صورت عید بود روز هشتم هرکس پیشکش آورده بود در بتخانه بردند و آن روز
بقدر صد هزار فرنگ بر اوراق آوردند و در آنجا کشتند و شیلان دادند روز دیگر هرکس روانه مکان خود شدند
و در بتخانه ببستند آن شب اسکندر بخسرو خان گفت هیچ دانستی که آواز بت بزرگ از کجا بود خسرو
خان گفت ما هم وقت برفتن در پشت این آواز میشنویم نمیدانم از کجاست اسکندر گفت این
آواز شیطان است که مردم را فریب میدهد که تمام مردم کافر شوند دیگر نه طلسم است که دیده که آواز بند
خسرو خان گفت من یقین میدانم که راست فرمودی بغیر از آواز شیطان نخواهد بود بعد از آن از آن
مکان روانه گردیده بجانب گل ریزان آمدند دلاوران اسکندر که از دریا بکنار میرسیدند این را او را نه
بندر گل ریز میگردند آقا اسکندر با یاران آمدند بگلریزان رسیدند سرداران او را استقبال کردند و هم
روزه سپاه اسکندر فوج فوج میرسیدند خسرو خان کمر خدمتگاری در میان جان خود بسته بنده وار خدمت
میکرد

داستان لعبت فرنگ و گرفتن اسکندر او را

اما راویان داستان دل کش چنین روایت
کرده اند که چون اسکندر ماندن در آنجا طول کشید همراه بندر هر روزه دلاوران بشکار دریا و صحرا میرفتند تا آنکه
روزی امیرخان و چند نفر از دلاوران بکنار دریا رفتند که شکار دریا بدست آورند هم جا میرفتند تا به نزدیک
باغی رسیدند امیرخان دید که بقدر صد نفر از غلامان و خوش گذرانان بر در باغ بودند پیش آمدند و گفتند ای جوان
زود از این جا بیرون روید که گر شما در معرض غضب ایرا احوال برسید که در این مکان چه جرأت غلامان
گفتند این باغ لعبت آباد است امروز لعبت فرنگ در این باغ آمده است که سیر و صفا بکند شخصی امروز
بر گردید فردا به سیر باغ بیائید امیرخان پیش رفت و گفت شما در این جا خاموش باشید که من در باغ مردم
واجب العرض بکار است لعبت دارم این بگفت و روانه بجانب باغ شد تا رسید داخل شد و در برابر [illegible]
کرد همه چشمش در آن عمارت افتاد که تمام بطلا و لاجورد ساخته بودند از چهار جانب درختان سرو
کرم [illegible] صنوبر و بید مجنون و کاج و عرعر سر بر تارک فلک یار ثبات برکشیده زمان [illegible] گردانیده
گل و لاله در بکان تر بر روی صحن آن گلستان روئیده گردیده آبها بر روی جویها مانند نقره ها مرغان خوش
الحان در شاخسار درختان بذکر ملک ستان مشغول گردیده و از جانب دیگر مغنیان خوش آهنگ بنغمه

چنگ

چنگ ناله دلاهنگ بفلک مینا رنگ رسانیده بودند و عطر گلهای سرخ و مشک و عنبر دماغ را معطر ساخت
ولب جانفزا از روی ساحلی برآمد شمیم آن ساحت گلزار باطراف عالم بر سر بیاد اما چون امیرخان در آن عمارت
روی بجانب عمارت آمد آواز ساز و طنبور ونی و ارغنون و کمانچه و قانون و سرود و رباب و دو تار و سه تار
و چهار تار و انواع سازها بلند گردیده بود اما چون امیرخان نزدیک تر رسید در آن متوجه گردید چشمش افتاد بر طاق
ابروی نازنینی دلبری که مانند آفتاب تابان که از برج آسمان طالع شود بنظارش درآمد اما چگونه صورتی بود نظم
شوخ چشمی بشیوه شعبده باز ○ چشم نرگس تمام عشوه و ناز ○ سرو از بوستان رعنائی ○ طرفه محبوبی بر زیبائی ○ لعبتی
از فرنگ لعبت نام ○ اما چون امیرخان چشم که کار تو بطاق ابروی آن قبله خوبان افتاد نظم تیر از آن غمزه دلدوز
جست ○ بر دل او آمد و تا بر نشست ○ از غمزه بیدل دل از دست داد که از آن جانب لعبت فرنگ نگاهی دیر بار
کرد چشمش بر حال جوانی افتاد که قد رعنای او مانند سرو جویبار زندگانی افتاد چنان تیر عشق خورده که از
جا بیگرد دید بر قرار است و از قفر بر آید هم جاهست بر زمین میکند اما چون امیرخان آن نازنین
با آن رفتار دید روی بجانب زمین کرد و گفت بیت ای زمین بر قامت رعنا نگر ○ زیر پای کبک بالا نگر ○ که
در آن وقت لعبت پیش آمد و گفت ای جوان که پیش و هیچ کسی زهره داخل در این باغ گردید بگویم
ترا با خنجر ریزه ریزه کنند امیرخان پیش رفت و گفت ای نازنین عالی لطف و شفقت است که بیک
غمزه دل دوز خون مرا بریز بیت عاشقان کشتگان معشوقند ○ بر نیاید ز کشتگان آواز ○ لعبت چون
امیرخان را با یاران دید دست او را گرفته بهمان عمارت برد و فرمود از سر نو مجلس بزم آراستند
ساقیان سیم ساق باده برنگ لاله را در جام بلورین بگردش در آوردند دوری چند که ساقی گردش کرد
سر امیرخان گرم شد که در این وقت روی بجانب لعبت فرنگ کرد و گفت نازنینی فدای تو گردم وقت
نماند مظفر و مظفر برادرانت میرسند لعبت فرنگ روی بجانب امیرخان کرد و گفت ای دلاور وقت است
که برادرم بیاید باید بنوعی دیگر بشوی شما بمنزل خود بروید که مبادا خبر بشما برسد امیرخان خندید و گفت
نازنینی ما از برادر و پدر تو خوف نداریم که ما کار دیگر بلند شد دختر گفت ای جوان زود برخیز که گرد
برادرم نزدیک شد جام می بدست ساقی بود امیرخان گرفت و روی بجانب لعبت فرنگ آورد و گفت
نازنینی شیران بیشه مرد را گفته اند بیت اگر تیغ بارد ز تو ساغر بکش ○ قدح را ز سر ساز و بر سر بکش ○ این
بگفت و جام را تمام بسر کشید و یک بوسه روح افزا از کنج لب یار دلنواز گرفت و گفت نازنینی بگیر
بنگالی بر بیابانی چون من که کباب این مجلس باشد نظم دو چشم جگر آب شراب آوردند ○ رفتند امیرخان جگر از آن

لعلم که شراب را کباب باید ۝ خواب دلها همی ربایند و کباب آوردند ۝ بعد از آن ابرخان با چشم گریان و دل بریان
آن عیار جانی را وداع کرده در خواست هر قدر که کرد که قدم بر دارد میسر نشد رو بجانب دختر کرده گفت
هایم بمبتلا از این شراب کو نمی رود ۝ یاران آن دهید که این جلوه گاه گشت ۝ بعد از آن ابرخان



زمانی بوسیده روانه شد و سوار گردید و رو بجانب سپاه اسلام آورد اما قبل از این نوشته شد که تمام مملکت
فرنگ از آمدن اسکندر خبردار شدند تلخیضا که پادشاه پنجم فرنگ ... شنید همان ساعت دویست هزار
سوار فرار فرنگ با سلسال ... لار روانه نمود که اسکندر را با تمام مسلمانان گرفته بدرگاه پادشاه برند
سلسال با دریایی لشکر رو بجانب اسکندر می آمدند که از این جانب خبر باسکندر رسید که سلسال با دریایی
سپاه کینه خواه از دریا بیرون آمده اند بعد بعضی سرداران سردار لشکر دار از عقب یکدیگر می آیند اسکندر فرمود
که در این مکان کسی نداند در این کنار دریا و کوهستان که دشتی وسیع است که آب و علف بسیار دارد سپاه
در آنجا بگشند حسب الفرموده اسکندر سپاه ظفر اثر با خسروزادگان با زیب و فر در آن دامن کوه بساز
خیمه و خرگاه بر زدند روز دیگر تمام سپاه و سرداران اسکندر که از روی دریا طوفانی شده بودند در کنار که افتاده
بودند آوازه صاحب قران مشهور بعد تمام آمدند و مصحف باور ... شناختند اسکندر فرمود
که طبل اسکندری سوازش در آوردند تا در لشکر سپاه را مهیا نموده منتظر سپاه بود که برآمد آمد سلسال و دلاوران

فرنگ رسید

فرنگ رسید بعد از چند روز در نزدیک سپاه اسکندر رسیدند سپاه دریا بار سپاه اسکندر رود آمدند تا مدت
هفت روز ... گذشت که تمام سپاه بمنزل رسیدند سلسال فرمود که بزنند طبل جنگ ... که آواز طبل جنگ از سپاه
فرنگ بلند گردید اسکندر فرمود طبل افلاطون و نفیر جمشید نوازش در آوردند که لرزه بر زمین و زمان افتاد
و از هر دو جانب سپاه کفر و اسلام در برابر یکدیگر مانند نور و ظلمات صف آراستند که از سپاه فرنگ سلسال
مانند کوهی که بر کوه دروان سوار باشد فیل ابلق را از عقب برانگیخت چگونه ... فیل را آشنا گردانید فیل
مست عمود در چیر جر زنان بمیدان در آمد اما سلسال نعره زد و گفت ای اسکندر بنوره برور داغ بهمت
کشور داری سرداری ۝ بیت ۝ عروس ملک کسی تنگ در بغل گیرد ۝ که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند ۝ در این مدت دو
سال که تو در کوه و کنار گردش میکنی و خسرو خان گل ریز شاهی را با چند نفر زنبیل دادی بخاطرت رسید
تلخیضا از احوال تو خبر دار شد اگر مردی بمیدان بیا تا ترا جهان ... اسکندر که این کلمات را از
سلسال شنید اراده کرد که بمیدان رود که از یک جانب نوفل عرب برکب نیلی شد گرده مانند رستم بر
عربستان بمیدان در آمد درست برنیزه جان ستان گرده رو بر جانب سلسال نهاد که آن کافر کیش فیل را
بپیش تاخت و نهیب بفیل داد و گفت بگیر این مسلمان را فیل خرطوم در انداخت چهار قوایم مرکب را
فرا گرفت و هم تهیجید که نوفل پا از مرکب خالی کرده خود را از زمین گرفت فیل مرکب بر داشت بجانب
نوفل انداخت مرکب بر زمین آمد و خورد شد نوفل قدم بپیش نهاد و نعره کشید فیل که آواز نعره
شنید خرطوم بجانب نوفل دراز کرد نوفل کلاه خود از سر خود بر داشت و بهوا انداخت فیل دید چیزی
از پیش چشمش بلند شد بالا نگاه کرد نوفل قدم بپیش نهاد و شمشیر بر بیخ خرطوم فیل زد که از کار
سرش جدا شد چیغه کشید فیل سلسال و گفت ... آن کافر لقب خود را به تعب بر زمین گرفت
که از دو جانب جلوداران فیل دو مرکب ... اول رستم ... سوار شد ... بر خوانده ...
فرار گرفت که سلسال در تخت فیل مربع نشست و دست بر دسته عمود ... رسانید بر فیل
زد به تنگ در آمد عمود را بدور سر گردانید که نوفل سر گرد ... از کتف کشید و در دو دست مانند ستون
بستون در زیر سپر محکم کرد که سلسال کوفت ... سپر که چهار پاره گردید و از چهار جانب ... مرکب فرو رفت
کمر مرکب مانند ... بوریا خورد شد دنیا در نظر نوفل تیره و تار گردید که هوش از سرش بدر رفت تا باز پیش
زمین رسید که سلسال کمند در گردن آن مومن با دین انداخت و گفت یا نبی اعظم ... گرفت
که در آن وقت الوند کوه ابرخان بهواداری نوفل ... مرکب زد و خود را رسانید شمشیر کشید ...

گمند زد که مانند تار عنکبوت ازهم پاشید نوفل از کمند بیرون آمده که آن جانب سپاه فرنگ از هر جانب
رو بجانب میدان آوردند لشکر ظفر اثر ایران و دلاوران عرب و گردان روم و لشکر ظفر اثران کرد و کسه و باقی
غازیان اسکندری مانند سیلاب اجل از جای خود حرکت کرده زدند بر قلب سپاه که از گرد و غبار روی
هوا تیره و تار گردید صاحب قران در زیر رکاب کرده شمشیر کشید بر کتیبهٔ میمنت اثر را جلو داد تا رسید
بر قلب سپاه مانند آتش که در نیستان افتد آنها را از هم شکافت اما امیرخان سر راه بر سر لشکر گرفت
دیا او جنگ محکم کرد غلامان سلسال بقدر صد نفر رسیدند دور امیرخان را گرفتند که عبد الرحمن مبارک بخش
روی آنها را گرفت از هر جانب آتش کارزار شعله‌ور شد خسرو خان با جدید الاسلامان دریکی جانب
ایستاده بودند و داد مردی میدادند که دوسی قلعه‌دار و فیروز میرزا زیبا و بهار عقب سر اسکندر را داشتند
خسرو خان با کوبهٔ بازیمدون شاه و بونانه بی جانب دست راست بودند آواز نعرهٔ دلاوران و جیغهٔ فیلان
و لشکر مرکبان مانند آواز رعد دران کوه و هامون و دشت و دریا پیچیده بود که زمانه از دست اجل زنهار
میخواست اما تیز گران هر جانب که روی آوردند از کشته پشته زنیت میدادند سرها مانند برگ درختان
که در فصل خزان زمین بریزد دران دشت ریخته بود و خون مانند سیلاب از هر جانب سر دشت کشتگان را
از میدان بیرون میبرد دران وادی بیت تو گفتی که ابر بلا آمد بگنج • زبس رنگ شنجرف زد در ترنج • زمین
بر از خون شد هوا پر غبار • خروشی بلالان بهم چون رعد بهار • ز رگهای لشکر روان گشته خون • ز کشته بشد آن دشت
چون بیستون • ز غریدن ناله گاو دم • ز آواز شیپور و روئینه خم • ز گرد و دو در دشت آمد خروش • زمین و زمان
اندر آمد بجوش • هم از بهر نام و هم از بهر ننگ • نمودند با هم دو لشکر جنگ • از آن اول روز تا هنگامی که لشکر
زرین نام خسرو خاور در خیام شب ظلمت اثر قرار گرفت سپاه کفر اساس شب دیجور روی زمین را مانند
تودهٔ قار تیره و تار گردانید این قدر از سپاه فرنگ کشته در هم و دار دران دشت ریخته بود که راه بر سوار و پیاده
تنگ گردیده بود با وجود این آن تیره روزگاران بخون دلیر گردیده بودند تا شب از میدان کی نمیکردند
از هر دو جانب طبل امان زدند دلاوران از میدان برگردیده بمکان خود قرار گرفتند اما سلسال دیگر
دیگر فراز خود بود انفت آمد تا باور رود خود رسید پیاده شد و بمکان خود آمد و قرار گرفت تمام سرکردگان
فاکر رد میکردند در خدمت سلسال آمدند و گفتند ای سلسال این خیال از سر بیرون کن که اسکندر
با دلاوران اسکندری بر یک طرف دیگر سپاه ما را بخاک انداختند ما از غیرت و درد بیشتر برگشتیم نکردیم
اگر یکروز دیگر مانند امروز دعوا بشود یک بیات ما از پیش بدر میرود و علاج ما این است که نزدیک یکوماریم

جانب دریا

جانب دریا آنها را گرفته اند کوهسار بدست ماست به بهانه اینکه کشتها از میدان برداریم چند روز دعوا را موقوف
کنیم و نامه بخدمت تخلیتا بنویسیم که شرح و احوال ما بداند اگر تحرکشا نیاید پادشاه هفت فرنگ چاره این کار نخواهد
کرد البته نامه ما که رسید تخلیتا خواهد آمد ما چاره این سپاه را میکنیم اینها بلدیت فرنگ ندارند اشنیده امروز
خسرو خان گل ریز شنیده که تمام فرنگ را بلد است و تمام سرداران دریا دشت را میشناسد با اسکندر بیعت
اسلام کرده است تمام دربندها و بندرها را اطاعت کرده اند اگر اینها با اسکندر نبودند ما روز اول تمام بر
هم را گرفته بودیم امروز چاره نمیکنیم که از دیار خود مال دشمن خزانه را داریم زود باید تخلیتا را خبر دار کنیم سلسال
لاعلاج قبول کرد همان ساعت عریضه بخدمت تخلیتا نوشت روانه کرد و بآرام قرار گرفت اما از آن جانب
سردار اسلام با دلاوران از میدان با فتح و فیروزی برگردیده و در بارگاه جمشید به قرار گرفت تمام سرکردگان
بخدمت آمدند و جا بجا قرار گرفتند نعیم و محمود عیار پیش آمدند و زمین ادب بوسه دادند عرض کردند
که دلاوران امروز در میدان بدولت و اقبال بیزوال پادشاه اسلام جانفشانی کرده اند اگر لطف دارید
امشب در خلوت رفته استراحت کنید که دلاوران در این جا مجلسی بیارایند اندکی آرامی بگیرند که در حضور
صاحب قران بعضی شوخیها و بی ادبیها نمیتوانند بکنند صاحب قران دانست که راست میگویند بر
خواست و بسیار خسته بود در خلوت رفته باستراحت خوابید اما دلاوران که میدان را خالی دیدند بنیاد
بدمستی کردند تا سران از باده گردید امیرخان الوند کوه که سرش گرم شد هوای لعبت فرنگ بر سرش افتاد
برخواست و گفت دلاوران هنوز از بی کاری میمردم با پادشاهی متوجه امور سپاه باشید هر قدر که دلاوران
خواستند که او را منع کنند نشد و نشنید بیرون رفت و سوار شد رو بجانب باغ بدر رفت اما لعبت
فرنگ از روزی که امیرخان رفته بود تا امروز هم اوقات در باغ می‌آمد و منتظر می‌بود تا روزی که امیرخان در
باغ رسید آواز ساز و مطرب شنید داخل باغ شد و بعمارت رفت دختر که چشمش بآن جانب افتاد
امیرخان را دید برخواست او را در بغل گرفت آورد در پهلوی خود جا داد مجلس در گرفت اما برادران لعبت
مظفر و غضنفر از شکار برگردیده داخل باغ گردیدند غافل بعمارت رفتند اینان که صحبت بودند اما
غضنفر چون امیرخان را دید دود از سرش بدر رفت شمشیر کشیده قدم پیش نهاد که دختر سر بالا کرد و
برادرش دید آواز داد که ای امیرخان متوجه خود باشی تا امیرخان سر بالا کرد که شمشیر زبیا آمد بر فرق امیرخان
آمد که تا بنی ابرویش شکافت دختر برخواست که بیرون رود مظفر او را گرفت مجلس برهم خورد
غضنفر پیش رفت دید امیرخان مرده است گفت او را بیرون باغ بردند و در میان کوچه‌ای انداختند

و لعبت را برهنه کردند و او را در زیر زمینی کردند و بقدر سه هزار من سنگ در بالای او ریختند و رفتند بخواهرش
رسید که هر دو مرده اند دایگان و کنیزان خبر مرگ لعبت را بمادرش رسانیدند ماتم در گرفت و اهل حرم عریضه بجهت
خسرو خان روانه کردند اما چون نامه بخسرو خان رسید آه از نهاد وی برآمد اما مظفر و غضنفر که آنها را بقتل رسانیده بودند
از خوف خسرو خان که هر دو را بقتل برساند فرار کرده رو بجانب تلخیان رفتند اما چون آن شب امیرخان بیرون
رفت روز دیگر اسکندر بیرون آمد احوال پرسید گفتند امیرخان بهوای لعبت فرنگ بیرون رفت آه از نهاد
اسکندر برآمد که درین وقت قاصدی از جانب سلسال رسید و گفت سلسال گفته است که ما چهل روز
دعوا موقوف کردیم صاحبقران قبول کرد قاصد برگردید اما سلطان صاحبقران نعیم را گفت خبری از جانب
امیرخان بهم برسان که دیشب خواب آشفته دیدم ستون سپاه اسلام امروز امیرخان است نمیدانم چه بر سرش آمده است
نعیم بیرون رفت اما از آنجانب باغبانان که گریخته بودند از خوف غضنفر بگوشه پنهان بودند بیرون آمدند و
امیرخان را مدهوش افتاده دیدند و او را از میان خون برداشته با آب گرم زخم او را شستند اما بهوش بیامد هر چند
کردند بهوش نیامد بیرون آمدند آواز ناله شنیدند در آنجا رفتند سنگ بسیاری دیدند که در بالای هم ریخته بود
[illegible] بجانب ریختند لعبت فرنگ را دیدند که آسیبی باو رسیده بود او را بیرون آوردند چند نفر خود را آنجا
در باغ پنهان کرده بودند بیرون آمدند لعبت را برداشته بردند در حرم خسرو خان اهل حرم خرم گشتند اما از آنجانب
مهتر نعیم و محمود آمدند تا بدر باغ رسیدند احوال پرسیدند باغبانان نعیم را بر سر نعش امیرخان آوردند اما چون
چشم نعیم بران زخم افتاد دست بر دست زد و اسباب جراحی بیرون آورد زخم او را بخیه کرد و بیست و چهار بخیه
خورد و سر او را بروغن بید انجیر هفتاد ساله و روغن آدم چرب کرده او را در پرده گلیم بست و بدوش مهتر محمود داد و خود پیش
سر او را در دست گرفته بود که زخمش عیب نکند باین طریق غروب آفتاب بود که او را باورده رسانید در خیمه
خود کشی برد و او را در دولت خوابانید بعد از آن رفت و جهان پناه را خبردار کرد اسکندر بسیار مکدر شد و گفت
مهتر نعیم حال من بده کس که مردم ایران چه قدر بیباک اند که در چنین وقتی که از هر گوشه هفتصد هزار سپاه فرنگ در
برابر من خواهند آمد و من هنوز استعدادی و سپاهی ندارم امروز چشم سپاه من باین چند نفر ایرانی و امیرخان است
چه کنم مهتر نعیم گفت تو را اسکندر فیلقوس میگویند افلاطون دیده است که ربع مسکون بتصرف تو بیرون
می آید اگر میخواهی که بدولت شمشیر امیرخان با سپاه ایران صاحبقران دو جهان باشی کینی از ایشان نیاید
برگردی سر خود سلامت باشد امیرخان هم روز چهلم در رکاب دولت شمشیر میزند بعد از آن سرداران ایران را
طلب کرد جوانی بود دوالی نام داشت عمزاده امیرخان بود جوان ایرانی با شمشیر و تدبیر بود سپاه ایران را بدو ایما...

سپرد و سفارش بسیار کرد و او را خلعت داد و دوالی خلعت پوشیده از خدمت اسکندر رخصت گرفت
و بیرون آمد به [illegible] سپاه مشغول گردید تا بدان ساعت سلسال برسیم

آمدن سعد خضر کوهی در نزد تلخیان

اما سپه آرایان میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که در محل در زمانی که سعد خضر کوهی از جانب خسرو خان گلریز
نشانی مایوس شد از شمشیر اسکندر رو بجانب ممالک فرنگ روانه گردید صد نفر ملازم داشت همراه او بودند و
میدان است که بروند بعد از هفت روز در کنار دریا رفت کشتی روانه فرنگ شد بلاد در کشتی سوار شدند روانه گردید
برآمد تا بارگاه تخت تلخیان رسید چون بتخت آمده زمین بوسید و بنیاد گریه کرد تلخیان گفت ترا که ستمی رسیده و چه مطلب
داری سعد خضر کوهی گفت اسکندر فیلقوس از روم خروج کرده است قیصر روم و منوچهر را تمام قتل کرده است
و خضر کوه را از من گرفته است و من فرار شدم و در نزد خسرو خان گلریز نشانی آمدم از عقب من آمد خسرو خان را
گرفت و مسلمان کرد و تمام سواحل و دربندها را گرفته است و مسلمان کرده اگر زود در فکر نباشید تمام ملک فرنگ را تاخت
و تاراج میکنند تلخیان گفت من سلسال و سپاه گران فرستاده ام که حالا او را گرفته است امروز است یا فردا
بخدمت ما بیاورند سعد خضر کوهی گفت شما انتظار شکست سپاه داشته باشید که امروز است یا فردا که
برسد ایشان در این حرف بودند که قاصدان سلسال رسیدند نامه که آورده بودند بنظر او رسانیدند چون
نامه را خواند غضبناک گردید که هر چند بر من عار است که بجنگ این بی دین بروم اما هرگاه از دم سلسال مرد کاری نیست
که تواند اسکندر را بگیرد سعد خضر کوهی پیش رفت و عرض کرد که ای تلخیان شما تا حال سپاه کشی نکرده اید و غلام
هم ندیده اید اسکندر امروز داعیه پادشاهی ربع مسکون دارد و مردی که لشکر رستم سپاه داشته باشند در برابر
او باشند اگر اراده دارید که پیش سیلاب بگیرید باید آنچه بنده عرض کنم بشنوید که در ولایت ما روم و ایران
هم اوقات کار ما سپاه کشی بوده است تلخیان گفت ما هم سرداری ضرور داریم آنچه دانی چنان کن سعد خضر
کوهی گفت پنجاه هزار سوار کارزار دیده جنگ آزموده همراه من میکنی که زود به سلسال برسم بعد از رفتن من
هفت سردار معتبر میکنی که هر یک سپاهی داشته باشند و در روزی یک نفر از آنها روانه کن روز هشتم خود دست
با سپاهی آراسته از عقب آنها بیا تلخیان بسیار خوشوقت شد همان روز پنجاه هزار سوار همراه سعد کرده
روانه نمود بعد از آن بهمان ترتیب سپاه با سرداران روانه نمود در روز هشتم خود اراده کرد که بیرون آید خبر باو دادند
که الماس تیز دندان با صد هزار سوار رسیده اند که پسر از روم بدعوای فرنگ آمده است بعد دشمن میرسند تلخیان
روز ماند روز دیگر الماس با سپاهش رسیدند تلخیان فرمود او را استقبال کردند اما چون الماس آمد گفت ای
پادشاه این کیست که ادعای تسخیر فرنگ دارد چنانکه ما در روم سراغ نداشتیم تلخیان گفت اسکندر فیلقوس...

که این واجب دارد الماس گفت من مردم تو از جان خطا و گشت منکر هرگاه منزول شد من نامه در نزد تو خواهم فرستاد تا قبول
کرد روز دیگر الماس روانه شد اما از آن جانب سلسال در آن دامن کوه ساره که بود مدت چهل روز مستعد شد
بعد از چهل روز خبر آمدن سپاه و سعد خضر کوهی شنید خاطر جمع شد فرمود طبل جنگ نوازش در آوردند اما از پناه
همان ساعت مقرر گردید که طبل افلاطونی نوازش در آوردند و نفیر و چغانه دمیدند که از بیم آن ماهیان
دریا در جوش آمدند آواز در کوه و دشت پیچید عالم گرد از آن فرنگ از آواز طبل اسکندری حیرت میکردند
صاحبقران فرمود هر کس میمنت کشیدند سوار شدند ° دو رویه سپاه اندر آن دشت کین جنگ گردنگاه
گردند بر هر و خاک ° ز بس کثرت مرد و اسب و سپاه ° زمین گنده شد خود در کینگاه ° علمهای الوان در آن دشت
جنگ ° جهان سربسر گشته بود هفت رنگ ° صف جنگ ایران نبسته بود ° دل خصم از آن بشکسته بود
° اما چون صفها بسته گردید امیر خان الوند کوهی ابلق که بجان آمده بود مهتر نعیم را گفت من نیز خواهم آرام میکرد
مرکب بر آنکشند جلوداران مرکب رستم الوند کوهی را کشیدند زره خواست و زره پوشیده خود خواست که خود بر سر
گذارد مهتر نعیم گفت هنوز زره گران قوت نگرفته است قدری چنبه در زیر خود نهاد خود و سبک بر سر
نهاد و بیرون آمد سوار شد و بخدمت اسکندر آمد سلام کرد اسکندر که او را دید متوجه شد امیر خان دانست
که صاحبقران حق دارد بجای خود قرار گرفت اما چون از هر دو جانب صف جنگ بسته گردید سلسال
در میدان آمد امیر خان با خود گفت امروز باز ضرب تیغ خود سلسال کشته میشود باید سلسال را
گرفته بخدمت اسکندر می آوردم که رفع رو سپاهی تو شود بعد از این خیال بدون اجازت امیر مرکب زد خود را
در میدان رسانید سر راه را بر آن کافر مدبر محکم بست اما سلسال طرفه دلاوری بنظر در آورد دست
به نیزه نمود روی جانب یکدیگر نهادند ° بیت نیزه ها در دست شیران هر جانب یکدیگر ° هر جانب یکدیگر گردیده در
زیر و زبر ° اما چون نیزه ها قلم شدند یک جانب انداختند سلسال امیر بر فیل جنگی بود خود را در بالای عماده عمود ...
نهیب بفیل داد فیل خرطوم در انداخت دسته عمود را گرفت بلند کرد سلسال مرتبع در میان تخت
فیل قرار گرفت بجنگ بر گله فیل زد فیل را بر خنگ مرکب رسانید عمود را از دور سر گردانید در وقت دست
فرود آوردن امیر خان دهنه بر دهن مرکب زده که ده قدم بعقب رفت سلسال خواست عمود را بگیرد
نتوانست با گرز که در دست داشت از تخت فیل جدا گردید اما استاده دانه ز میان خود را محکم گرفت
تا رفت قدر را است کرد که امیر خان مرکب را جنبش تاخت و شمشیر کشیده چنان بر قبه خود کش زد
که تا برده را برش شکافت که از هر جانب سپاه فرنگ حرکت کردند شیر شکاران ایران نیزه داران عرب

از دو جانب

از دو جانب سر راه را بر آنها گرفتند اما امیر خان اراده کرد که سلسال را دست گیر کند که هجوم آوردند و او را بیرون بردند در
بدل امیر خان بیچید شمشیر کشیده رو بجانب غلامان آورده صف آنها را شکافت که از آن جانب تمام سپاه رو بمیدان
آوردند اسکندر رنگ امیر در آن دشت گرد که دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ سپاه فرنگ گرفته بودند که از آن
جانب تمام سپاه در هم ریختند از کنار دریا تا جانب کوه ساره صحرا آتش کینه و کارزار بلند است سپاه اسلام در
میان سپاه فرنگ پیدا نیست شده در میان غرق گردیده بودند اما سپاه اسلام آن روز دعوا را از ده جانب انداخته
بودند نوفل با دلاوران و ملازمان خود کش و قدر رای سپاه موصل و باکو با خسرو خان باکو که در میمنه افتاده
بودند فریبرز شاه یونان و خسرو خان کلهر زنبور در میسره بودند اسکندر با غلامان زرین کمر در قلب سپاه
بجنگ مشغول بود عبدالله مبارک با صد غلام در عقب صاحبقران بودند مهتر محمد و مهتر نعیم در جلو صاحب
قران بابکمره گران مرد و مرکب قلم میکردند که در این وقت از روی دشت گرد بلند گردید و از میان گرد نگاه
علم خورشید پیکر نمایان گردید جنبش آن علمها علم رو باد سنگین میکشیدند در زیر سایه علم سعد خضر کوهی نمایان گردید تمام
دست بر شمشیر نمود روی جانب سپاه اسلام آوردند جنگ محکم شد بمرتبه که زبانه زنهار آمد اما چون بصاحبقران
رسید که سعد خضر کوهی آمده است سپاه خرم شد مرکب میمنت را شد کرده رو بجانب سعد کرد صف
سپاه را بمقراض شمشیر شکافت از پیش روی دو بار علم قلم میکرد و میرفت عبدالله مبارک از عقب جهان
پناه متوجه بودند عیاران در جلو میرفتند که صاحبقران نزدیک بعلم رسید سعد را دید که مانند شیر مست
کف بر لب آورده در میدان دار مردی میدهد مرکب را با شنه گرد و نزدیک او رسید گفت ای رنگ
بحرام خوب گرفتار شدی مثل آمده است صید را چون اجل آید سوی صیاد رود بگیر از دست من چون چشم سعد
بر آن اسکندر افتاد مانند ذنب تیره گردید دانست که تاب مقاومت آن خورشید اوج شهریاری
ندارد مانند تیر شهاب رو بجانب گریز آورده خود را در میان سپاه انداخت اسکندر هر چند سپاه را
از هم شکافت آن روسیاه را ندید تا غروب آفتاب آن اندک سپاه با دریای لشکر فرنگ از بام و شام
کشیدند که تیغ خنجر گذار زنهار آمد از هر جانب ° بیت ز کشته نمودار شد پشته ها ° همه پشته ها بد ز سر کشته ها °
در آن دشت کین خون بدریا رسید ° فغان یلان تا ثریا رسید ° اما آن روز از سپاه فرنگ بقدر صد هزار سوار
و پیاده کشته گردیده بودند با وجود آنکه سلسال زخم دار شده بود از معرکه کارزار روی خود را بر گردانیده نه
و برگشت بمیدان جنگ نیامدند تا غروب آفتاب از هر دو جانب آواز طبل امان بلند گردید دلاوران از
هر دو جانب دست از جنگ کشیده رو بجانب اردوی خود نهادند اما چون سلسال زخم دار شده بود و ...

هردان

در همان روز سعد خضر کوهی رسید چون از میدان برگردید در بارگاه سلسال آمد سلسال را زخم دار دید آه از نهادش
برآمد او را بسیاری دلداری داد و گفت روز بروز سپاه بعدد ما بر سند روز آخر تمنا خود کشی بر سد خواطرت جمع
باشد اما آن شب ناله زخمداران بفلک میرسید اسکندر که از میدان برگردید در بارگاه قرار گرفت و فرمود
مجلس بزم آراستند دلاوران بیت مجلس آراستند می خوردند ◦ بی آواز چنگ و بط خوردند ◦ شیر گیران جمع
دلیر شدند ◦ از می ناب شیر گیر شدند ◦ اما چون سرداران از می ناب سرگرم گردیدند امیرخان از فراق لعبت فرنگ از
دیدگان خوناب دل روان گردانید صاحب قران دانست که حق بجانب اوست خسرو خان کل ازیر زمین این در
بارگاه بود اسکندر فرمودند که ای خسرو خان امروز تو برادر منی اگر دوستی برادر نگاه داری یک حرف بتو میگویم
بشنو خسرو خان برخواست و زمین بوسید و گفت بیت هم چنینم تا بروز آیند ◦ هم کو کشم تا چه زمان بیند ◦ تو زدان
خسرو دیگر می بینیت ◦ ستوه گشته شکیبایی ◦ آنچه مقرر گیتی بجان الطاف میکنم صاحب قران فرمودند که امروز
میخواهم که دوستی میان تو و امیرخان که ستون سپاه منست محکم گردد لعبت دختر خود را از روی رضا باو بدهی
و دست رد بحرف من نگذاری خسرو خان گفت منت میدارم همان شب سوار شده داخل شهر گردید و اقلیم
گردکه اسباب عروسی لعبت را مهیا کردند برگردید که طلوع دمیده بود از روز جنگ موقوف گردید تمام بزرگان
و سران سپاه سوار گردیده در بیخ رفتند و بعشرت بسر بردند تا شب شد ارسطو باذن خسرو خان عقد لعبت را برای
امیرخان بست صاحب قران و یاران داخل کل ازیر شدند بانو بانان حرم لعبت را در حجلهٔ خواص آوردند تسلیم
امیرخان کردند صاحب قران و یاران داخل کل ازیر شدند همان ساعت در آن شب در او در آمدند در طلوع
آفتاب سعد خضر کوهی گفت طبل جنگ زدند خواطرش جمع بود که سپاه میرسد اما چون آواز طبل جنگ از سپاه
فرنگ بلند گردید از این جانب بفرمودهٔ صاحب قران طبل جنگ زدند در آن سر زدن آفتاب عالمتاب
بیت چو از تیغ خورشید عالم فروز ◦ شب دیو کردار گردید روز ◦ بفرمودهٔ اسکندر فیلقوس ◦ که بر کوه شد پیل بند
کوس ◦ زمانی آنند زو چون بسر ریز خنش ◦ زره کو نشته برخواست با نگه خروش ◦ در آن وقت صاحب قران لعل گلگون
رزم پوشید و فرمود که بکشند مرکب میمنت را بیت کشیدند نزدیک صاحب قران ◦ روان مرکبی هم چو کوه گران ◦
نشست از زین زرکار میعاب ◦ که از بدرهٔ هیبت افراسیاب ◦ چون صاحب قران بر پشت دولت رکاب
ظفر و سعادت در آورد سرداران و بزرگان از روی زمین بجانهٔ زین قرار گرفتند و هر یکی را با مینو کردند
میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینگاه آراسته گردید از آنجانب دلاوران روسی میدان مانند تیر طاوس
رنگینی آراسته آن روز بخواطر جمع سعد خضر کوهی بمیدان آمد اما چون چشم دلاوران بسعد افتاد نظر بیکدیگر

میکردند

میکردند اسکندر بیزدان است که سعد است زیر کوه زخسبیت باطن خود لباس بارسم بزرگان روسی پوشیده بود فرمود که این
فرنگی با بطوی که گیت که تا امروز نا در او در میدان ندیده ام گردون قلعه دار عرض کرد که این سعد خضر کوهی است صاحب
قران فرمود که این مبارزان هیچ یک مرد میدان این نهنگ بجرام نمی شوند اراده داشت که رو بجانب میدان برود ناگاه
از جانب قلعه کل ازیر رستم ملک ایران امیرخان نمایان گردید اما چون امیرخان از دور آن سوار دید نداشت گرفت
رو بجانب میدان آمد در وقتی رسید که دید خضر کوهی سر راه را بر او محکم بسته چشم سعد که بر امیرخان افتاد
گفت بیا که خوب جای در دام بلا گرفتار شدی امروز اگر هزار جان داری یکی بیرون نخواهی برد امیرخان چون دانست
که سعد خضر کوهی است خرم شد گفت ای نهنگ بجرام امروز روز آخر تو است بیت ای نهنگ نشناسی با ما دلو بجا کی
باطل آه سحر خیران نهنگ گورت کند ◦ این بگفت و هر دو دلاور دست بر نیزه جان ستان چون ستون نمود زدند
بر زرکوب و نارک یکدیگر نظم دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر ◦ یکی اژدها و دیگر نره شیر ◦ به نیزه در آن در آمدند که سماک بر تاج
در ملک بر نهار آمدند نظم هر دو را آتش از سنان برخاست ◦ هر دو این برکشیده آن بر خاست ◦ اما آن دو دلاور از نیزه مراد
این حاصل نگردید هر دو نیزه ها را مانند عصا بر زرکوب و نارک یکدیگر زدند که هر دو نیزه خورد گردید دست بگرز
گردند و گرزهای فولاد بر زیر دست علم ساختند و برکف نهنگ رنگ یکدیگر را ساختند و بعد رکاب را است
میایستادند این قدر گرزها بر زره خود و مغفر و بر قبه سپر یکدیگر زدند که دستهٔ گرزها بر ما قم گردید و بر یکجانب میدان
انداختند هر دو دست بشمشیر حمایل بر ما بر بیخچه در آوردند و زدند بر زرکوب و نارک یکدیگر از دم شمشیر هلال هلال از
سپر ریختند تا سپرها تمام شد اما دلاوران هیچ اندک زخم سلسال بهتر شده بود سواره در زیر خیمه و علم خود که میگرید الغیاث
بود چون دید که دعوا طول بهم رسانید از جانب دست راست و دست چپ اشاره کرد که سپاه از کوه تا کوه از جا
حرکت کردند و ریختند در میدان که از آن جانب اسکندر مقرر کرد که سپاه مانند سیلاب از جای خود حرکت
کردند و بهشتی رادیکت تنها را گرفتند غریو دوان شکر کوش گردون کر میگردید گرد و غبار روی فلک را تیره و تار گردانید
آواز نعره دلاوران در کوه و صحرا بان پیچید که در این وقت گردان شد و از میان گرد بیخچه و علم کفر نمایان شد
تا رسیدند زدند بر قلب سپاه که روز روشن مانند شب تار شد اما دلاوران عیاری گروه از سعد خضر کوهی از پیشی
روی امیرخان دور گردید و بر جانب دلاوران اسلام کرده بود که اسکندر باو رسید اما فرصتش نداد که از جای خود
حرکت کند کمند در گردن او انداخت و از بالای زین کشید و مثل پر کاهی بر بالای کشید مهتر نعیم و مهتر محمد باکر دوکس
او را گرفتند و بیرون بردند اسکندر در طرف دریای لشکر گردید تا غروب آفتاب اما سپاه فرنگ بر خیمه
زیاده کشته میشدند خبره ز سبکر دیدند امروز بقدر صد هزار سواره و پیاده از سپاه فرنگ کشته گردیده بودند

که از هر جانب آواز طبل امان بلند شد سرداران و دلاوران بزرگ دیدند اما چون سپاه کفر و اسلام مانند نور و ظلام
از یکدیگر جدا گردیدند صاحب قران داخل بنه و اوردو خرگاه گردید خود دو کس از گرد و خاک اثر دو تن دور کرده در تخت بزم بنشستند
با تمام دلاوران در بارگاه آمد قرار گرفت اول فرمود سعد خضر کوهی آوردند چون در برابر اسکندر رسید خاک را
زمین را بوسه داد و ایستاد شاه هفت کشور فرمود که سر او را از تن جدا سازند که قسم یاد کرده ام که تا خون سعد
بخشش نوشم کمر باز نکنم جلاد با تیغ خونریز دست آن بی‌تمیز را گرفته از برابر اسکندر بیرون برد مهتر نعیم بجلاد گفت
که اندکی دست نگه دار که بعرض بگویم چه کار باید کرد اما نعیم داخل بارگاه گردید عرض کرد که امروز دو باره نه صد هزار
سپاه دشمن در هر جانب بندگان صاحبقران سر برداشته اند امر بکشتن سعد صلاح دولت پادشاه نیست
دیگر خود دانند صاحب قران فرمودند که ای نعیم من روز اول قسم یاد کرده ام که خون او را بریزم نعیم گفت
بنده این خدمت حکم بر بنده بکنید که حسب الامر بندگان پادشاه خون آن روسیاه بریزم اسکندر فرمود
که زود خون او را بریز که دلم آرام بگیرد همان ساعت نعیم بیرون رفت و او را از جلاد گرفت در برابر
اسکندر آورد و او را نشاند رگ او را با نیشتر شکافت که خون مانند فواره از رگ سعد جاری شد بر بالای
بخت اسکندر آرام گرفت بعد از آن سعد برخواست و پیش پای صاحب قران را بوسید و گفت ای
اسکندر اگر خواهی باور کن و اگر نخواهی خود دانی بنده بگواهی خداوند عالم که احد است شهادت میکنم که از اسلام
بر نگردم مسلمان میشوم تا حیات دارم خون خود را در رکاب دولت صاحب قران خواهم ریخت اسکندر
خرم شد و او را کلمه توحید تلقین کردند و از روی صدق و اخلاص مسلمان شد اسکندر فرمود که سپاه روم
و خضر کوه را نام بنویسند در دفتر اعلی سرداری سعد خضر کوهی بنویسند بعد از آن فرمود خلعت آوردند
خلعت و قبه برابر ده و دستگاه اکثر بدو باید داد و دوازده هزار دلاوران روم و خضر کوه بفرمان او کرد
و او را فتح چی باشی سپاه کرد و بعد از آن این خبر بسمع مبارک سلطان رسید بسیار ملکدر شد زیرا که سعد مرد
مردانه و سواری فرزانه بود خصوصاً امروز که نور و قوت اسلام بدلاوری او افزوده بود اما سرداران فرنگ چون
سلطان را ملکدر دیدند او را دلداری دادند که فردا سپاه از هر جانب بعهد ماییم سپاه اسکندر با این اند که
سپاه اگر مرغ باشند که پر نتوانند از پیش ما بر دل روند آن شب را غلغل تمام بسر بردند تا روز دیگر سلطان گفت
چند روز دعوا در میان ما موقوف باشد که تا تلخیا نیاید دعوا کردن ما صرفه نداریم اسکندر هم دعوا را موقوف
کرد هر روز سواره میشدند و هر جانب بشکار میرفتند تا بعد از مدت دوازده روز که اول ایلچی تیز رفتار
روز دیگر ایلچی تلخیا آمد راوی گوید که مدت چهارده سال در آن ملکان دعوا میان اسکندر و سپاه فرنگ قرار

که الکردوز

که تنب در روز آرام از هر دو جانب بود تا بداستان برسیم

داستان نسیم و مکتب رفتن او با طیفور

آثار دیان اخبار این داستان مانند گلستان چنین روایت کرده اند که چون اسکندر بجانب فرنگ رفت مریم
بانو دختر از اسکندر و نعیم حامله بودند هر دو پسران مانند دانه در آوردند شاهزاده را سلطان طیفور و بابا زاده را
نسیم نام کردند … بناز می پروریدند تا کار آن گوهر مانند از مهد و دامن بمکتب رسیدند ایشان را به ادیب
ادیبی دانشمند دادند که تربیت کند ادیب آمد در مکتب خانه قرار گرفت و چند نفر از بزرگ‌زادگان …
مونس سلطان طیفور نزد ادیب آوردند و بآرام خاطر شدند بعد از سه روز که ساعت عطارد و معاین
گردید بنیاد تعلیم شاهزاده و یاران شد چون ادیب همه را تعلیم داد در آخر که فارغ شد بابا نسیم را نزد خود خواند
که او را تعلیم دهد نسیم بطریق ادب برخواست در نزد معلم آمد و بدو زانوی ادب نشست و دست ادیب را
بوسه داد اول کاری که نسیم عیار کرد این بود که در وقت تقبیل دست ادیب انگشتری قیمتی که در دست
ادیب بود بیرون آورد و بوسید و پنهان کرد بعد از آن ادیب گفت بگو الف بابا هم گفت بگو الف ادیب
خندید گفت بابا بگو مگو بگو الف نسیم هم خندید گفت بابا بگو مگو بگو الف بهر حال ادیب دردمند
هر چند کرد فایده نکرد آخر گفت بگو مگو کردند … او را تعلیم داد و رفت نزد کودکان نشست ادیب نگاه
کرد … ادیب می راندند برخواست مانند دیوانگان بدور خود میگردید نسیم برخواست و بنیاد رقص …
نمودند گرد … آمد گفت … این چه حرکت است بابا گفت پدرم این حرکت اول از
جانب شما شد که رقص میکنید و بدور خود چرخ میزنید بنده هم رقص میزنم ملا غضبناک شد و بیکی
بام خود چوب برداشت که او را بزند نسیم معلق زد و بیرون رفت ملا گفت بگیرید این کبیده را اطفال
تمام … بیرون آمدند … در عقب بابا نهادند تا از شهر بیرون رفت … بابا تمام بدور او جمع شدند
بابا گفت … امروز … بازی کنیم فردا تمام بخدمت ملا میرویم جواب او را هم میگوییم اطفال
که روی صحرا دیده بودند بگردیدن … دل نهادند که … آن روز در آن جا بودند … تفرج میکردند
تا نزدیک ظهر … نسیم دو نفر برداشت و در شهر آمد بخانه رفت آنچه ضرور بود برداشت و … از
تا غروب آفتاب بازی کردند شب در خانه آمدند روز دیگر نزد ملا آمدند و بدور یکدیگر نشستند
اما چون نسیم داخل شد بپیش رفت و سلام کرد و بنیاد گریه کرد ملا گفت مادر بخطا دیگر چه مرض داری نسیم
گفت دیروز این کودکان مرا بسیار سنگ و چوب زدند حال تمام اعضایم درد میکند ملا گفت میدانم
از خوف … تو را چوب نمیزنم نسیم پیش رفت زانوی ملا بوسید و گفت التماس دارم که امروز مهمان بنده باشید

که در صحرا بروم بروم موسم بهار است اندک گردش کنم شنیده ام که نظر کردن با آب روان و روی سبزه زار نور چشم را زیاده
میکند رشتهم اندک از نور چشم عاجز می باشد بخواهش شاهزاده که دلش تنگ است بروم در صحرا تفرج سبزه زار بکنم
بنده حالا میروم قدری برنج و روغن و گوشت و اسباب در دولت خانه شما می سپارم دو دانه اشرفی دارم یکدانه
خرج میکنم و یکدانه بدولت خانه می سپارم ملا که نام اشرفی شنید خرم گشت گفت مانعی ندارد نسیم ملا را با
اطفال و شاهزاده روانه صحرا کرد خود کش در بازار رفت انگشتری ملا را فروخت پول او را آنچه خرج در بکار کنند
و یکدانه اشرفی جعلی ساخت که یک فلوسی ارزش نداشت بخانه ملا داد و طعام را برداشته در صحرا برد از روز
همیشه بان منوال گذشت شب در خانه آمدند چند روز بآرام با بانسیم گذشت روزی شاهزاده عزم سیر داشت
بابا را گفت امروز اراده صحرا داریم نوعی بکن که با رفیقان بجانب صحرا بروم بابا گفت بچشم از قضا ملا
بابا را در خانه از بهر کاری فرستاد بابا گذشت با گریبان پاره چون بابا از خانه ملا گذشت ملا او را گریبان
دگر گریبان پاره دید گفت ترا چه رسید نسیم بنیاد گریه کرد و گفت آن طفل دو ساله شما در کنار حوض آب
بوده است که در میان حوض آب می افتد مادرش تجرد دارنده بود و در از جان ملا زمان آن طفل مرده بود
او را بیرون آورده اند نامر رسیدم خانه بمن گفتند که ملا زود روانه کن که برود و تدبیری که باشد سرانجام کند شما
زود بخانه بروید من متوجه اطفال هستم اما من که آن طفل را دیدم گویا هنوز نفسی داشت نمرده بود اگر زود بروید
شاید چاره بکنی ملا که این را شنید دلش در انداخت و گریبان خود را پاره کرد و خاک بر سر کنان رو بجانب
خانه نهاد چون ملا بیرون رفت بابا زود اسباب جمع کرد و کودکان را برداشته با شاهزاده بیرون فرستاد خود کشها
در خانه رفت پیش فتنه با چشم گریان گفت ای مادر امروز پسر کوچک ملا در حوض آب افتاد و مرد اگر خبر او را
بده تا باران او ببرم فتنه باور کرد و قدری زر داد که این را ببر و با او بده بابا زر را برداشته در بازار آنچه ضرور بود
گرفت و برداشته نزد یاران رفت اما چون ملا بخانه داخل شد دید آواز از جایی نمی آید پسر کوچک ملا در دامن
مادرش بازی میکند حیرت کرد اما چون زن ملا او را با گریبان پاره دید بر خواست پیش رفت و احوال پرسید
ملا آنچه شنیده بود گفت زن ملا گفت ای پسر فتنه فتنه انگیز است هرگز حرف او را باور مکن زود برگرد
و متوجه اطفال مردم باش ملا برگردید در آن کودکان ندید به در خانه فتنه رفت و فریاد کرد فتنه بیرون
آمد ملا شرح حال خود بیان کرد فتنه بسیار خندید ملا را دلداری داده روانه کرد و گفت فردا او را چند
چوب بزن تا از تو بترسد ملا گفت ای فتنه پسر تو از خدا هم نمی ترسد چگونه از من میترسد اما آن روز
شاهزاده و یاران در آن دشت بسر بردند تا شب شد در خانه آمدند فتنه غلامان را گفت تا نسیم را فلک کرده

گرفتند

گرفتند و او را در باغ بردند فتنه او را بچوب بست و بنیاد چوب زدن بنسیم کرد نسیم فریاد برآورد که [illegible]
سلطان طیفور رسید زود در رفت و بابا را گرفت نزد خود آورد و آن شب گذشت روز دیگر ملا را در خانه فتنه
آوردند بنیاد درس دادن شاهزاده و نسیم کرده در اندک وقتی از همه چیزها ماهر شدند بعد از آن شاهزاده
سواری و با بمعلق زدن و دویدن بنیاد نهادند باندک وقتی که بجز چهارده سال رسیدند هر یک تا در عهد
خود کردید بند اما سلطان طیفور در آن حین که بود بال از بال او بدر رفته بود در روز رزم با هزار سوار
نامی او را در گرفته بود هر روزه بشکار شیر و ببر و پلنگ و فیل در گردیدن میرفت و بعضی اوقات در کوه ها
بشکار میکردند اما مادر سلطان طیفور شب و روز دلش در پرواز بود مبادا طیفور بجایی برود تا در آن
مشورت کردند که بجانب باغ از پی گشتی بروند نار و زنبه در باغچه ارم سلطان طیفور و نسیم گردش
میکردند که فتنه و مریم بانو آمدند مریم بانو بفتنه گفت نسیم هم چون پدرش دولت مانند پدرش می باشند
اما گمان دارم که از پدرش بهتر شود فتنه گفت ای خانم فرزند من از پدرش بهتر نشود اما اگر مادر در دوران
صد هزار فرزند دیگر بزاید یکی مانند پدر سلطان طیفور نشود سلطان طیفور که این را شنید مادرش را گفت
پدر من کیست که من مانند پدرم نشوم مریم بانو دیگر شیران است هر چه راستی حرف بگو بدر گفت ای فرزند در راستی این است
که تو فرزند اسکندر رومی که من تا حال ترا فریب میدادم که پسر گیومرث کردوس پدرم هست و تو پسر اسکندر حال
پدرت در فرنگ است با هفت پادشاه فرنگ دعوا دارد اما چون سلطان طیفور دانست که پدرش در فرنگ است مدت
یاره دعوا با مادرش کرد و گفت چرا زودتر مرا خبر نکردی بعد از این بر سر خزانه آمد آنچه زر بود بیرون آورد و در
یک سال دوازده هزار غلام با اسباب تمام آراسته کرد انبوه مادر را وداع کرده سوار شد نسیم آنچه بود با
برای خود مهیا کرده بود سلطان طیفور با سپاه گران تا کنار دریا آمدند و کشتی مهیا بود بکشتی سوار گردیده
همه جا در روی آب میرفتند تا بکنار رسیدند رفتند از دریا بیرون آوردند از اتفاق سپاه اسکندر گرفتند و به آن
جانب روان گردیدند تا بداستان برسیم **داستان اطاعت کردن سعد خفر کوه و جنگ کردن ملقبیا و تلخنیا**
اما سپاه کشان میدان سخن و زرین کمر خوش خرام خامه بیان را چنین در میدان معانی آورده اند که در محل
در زمانی که سعد خفر کوه اطاعت کرد روز دیگر سپاه ملسال به پشت کرد تلخنیا که هر روز جمعه در اردوی میفرستاد
طبل جنگ زدند اسکندر نیز فرمود طبل جنگ بزنند که از هر دو جانب آواز خروش آهنگ کوس اسکندری و نای ترکی
زنگی بلند گردید آن روز سپاه فرنگ خندان خندان و بخواهش جمع سوار شدند در روی میدان صف آراستند هنوز
کسی اراده میدان نکرده بود که الماس با صد هزار سوار رسیدند اما الماس این قدر با نخوت در سر داشت که خود را

بر سینش رفت تا بیانجا رسید سپاه از هم جدا خیمه زنند فرار کردند تعجب کنان در میدان رفت اما چون چشم خسروخان کلان بر نیزه
بر الماس افتاد او را در میدان دید بخدمت اسکندر آمد و گفت صاحب قران بسلامت باشند امروز رخصت
هم ستون خود و سپاه بابخی این سوار که در میدان آمده است الماس است دوهزار سوار مقابل بااین سوار نمی شد امروز مکیس
بمیدان میرود و بزخم بر نمیگردد اسکندر دانست که خسروخان راست میگوید منع کرد که اندکی آرام بگیرید که خودم
بمیدان این کافر بیدین را بهشت بردم اما چون اسعد خضر کوهی بر خواست که خدمتی بکند بدون اجازت اسکندر بمیدان
رفت در ساعت دیدم زخم دار شد بعد ازین دلاوران عرب مثل مبارز نامی رفتند زخم برداشتند امیرخان برود
صاحب قران او را مانع شد گفت چند روز دیگر مدارا جنگ کنیم تا زخمت بدرست قایم کنند اما صاحبقران نارفت نوشت
اراده میدان کنند که الماس از مغرور شده و سپاه بسیار که داشت شمشیر کشیدند و روبجانب قلب لشکر آورد از آن
جانب باوجود ضعف و نقاهت امیرخان پیش روی او را گرفت دلاوران ایران زدند بر قلب سپاه فرنگ
که از هم جانب جنگ مغلوب شدند باوجود بسیاری سپاه فرنگ از چهار جانب گردان اسکندر ایشان را در پیش گرفتند
هم جا از عقب آنها آمدند تا بار کوهسار که آفتاب غروب کرد طبل امان زدند دلاوران برگردیدند آن دلاوران
در اندیشه روز دیگر بودند تا آن شب گذشت و روز دیگر شد نظم با رفت صفا کنید آینه زنگ ٭ رفت گرد آینه جهان بر رنگ
صبح درآمد بو سنگ در زنگ ٭ زهره فرو ریخت بیکبار جنگ ٭ کوس شفق بر گردون زدند ٭ قافله سالار شده پیش
جنگ ٭ در آن بر زدن آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بار ملک و تاب برون آمد از هر دو جانب سپاه
آراسته گردید صاحب قران فرمود که دلاوران سوار گردیده برابر دشت صف کشیدند که در آن وقت علمهای
تو نیک سر نمودار شد مژدگانی بسلسال دادند که تلخیشا رسید سلسال از همه طبل بشارت زدند اما چون تلخیشا رسید تمام بزرگان
استقبال کردند آن لشکر را همراه آوردند و در تخت زر قرار دادند بعد از ساعتی احوال جنگ پرسید آنچه واقع شده بود
گفتند آن لشکر بدین بسیار بر طبعش گران آمد و هرزه بسیاری بسلسال گفت بعد از آن تلقیغا برادر خود را
آواز داد و گفت ای تلقیغا تا امروز سلسال چهار صد هزار سپاه همراه آنکس داده است تو را سردار کردم که در
میدان اول یکی از این سپاه در این جا ماند هنوز مرزوق که پادشاه پادشاهان فرنگ است نشنیده است
کار بکجا که مرزوق خبر شود این همه را دستگیر کنی شاید برای پیشکش ببریم که رفع حرف او بشود تلقیغا
بگفته کافر بدلقا بیرون آمد بعد از آن خلعتی باو دادند سوار شد و بمیدان آمد با الماس گفت برادرم مرا سردار
کرده است من با تو رفیقم امروز در برابر برادرم هنر خود را اظهار کنم که من در کمان این سپاه نشسته ام امروز خاک
وجود آنها را بسیلاب شمشیر آتش بار میدهم و شاخ الماس تیز کرده برگردید اما چون صاحبقران دان است

که تلخیشا و تلقیغا

که تلخیشا و تلقیغا آمدند سپاه دلاوران گرد در همان ساعت از مرکب پیاده گردید و تنگ مرکب را محکم کشیده
سوار شد بدلاوران گفت این سپاه حساب ندارد یک نفر کشته میشود صد نفر آنها زیاده میشوند امروز زخم بلعیده
مرد و مرالماس که اول زمین بردو شمشیر دست بجلو آورده خود را بر قلب سپاه زدند و رو مکرر دانید مکر و فن که آواز طبل افلاطون
بگوش شما برسد هم قبول کردند اسکندر مانند اژدر شد کرده مرکب را از جا جنبید برانگیخت و خود را در برابر الماس
رسانید بهم آواز دادند الماس روبجانب صاحبقران آمد چنان در میان آنها جنگ محکم شد که هر دو از کار ماندند
بعد از چند ضرب که رد و بدل کردند اسکندر کمربند الماس گرفت نعره زد که الماس از زین مرکب از تنگ مرکب او
رسانید کمربندش او را گرفت مانند ماننده پاره کوه از خانه زین او را برداشت که پا بسر وزن دار بدنش افتاد
او را بزمین نهاده بهمان طریق که الماس در دستش بود زد بر قلب لشکر که از کمین گاه تلقیغا بیرون آمد اما اسعد خضر
کوهی و نوفل باوجود که زخم داشتند بر او تاکرده روبجانب میدان نهادند اسعد خضر کوهی با فیروز ابلخی با آن هر دو
بعقب اسکندر آمدند که مبادا آسیبی باو برسد که در آن وقت تلقیغا از دور اسکندر را دید که الماس را
از زین برداشته بلا همراه مرکب زد و خود را بعقب سر اسکندر رسانید شمشیر برکشید مرکب پیش تاخت چنان
شمشیر را بلند کرده که بر کتف صاحب قران زند که اسعد خضر کوهی او را دید مرکب پیش تاخت و چنان شمشیر بر کتف
آن کافر زد که شمشیر از دستش افتاد تا رفت رو بگرداند که فیروز ابلخی با نیزه حواله سینه تلقیغا کرد آن ملعون
که سپاه از دستش بر هم شده نیزه از خود گذرانید دوالت در خوابگاه زین نشست و بیدحالی مانده بود که از کمان
آنها بدر رفت این احوال اسکندر را بانگ زدند که از عقب سپهسالار بروند اما از هر جانب سپاه اسکندر
ریختند در میان سپاه فرنگ که روز محشر آشکارا گردید از هفتاد جا جنگ در گرفته بود که چنان روز هیچ دیده
روزگار ندیده بود تا غروب آفتاب از نور اسلام شکست از یکجانب سپاه فرنگ افتاد سلسال فرار شد اما
تلخیشا که آن حال دید دانست که حق بجانب سلسال جنگ است او را طلب نمود و گفت ای سلسال من هرگز
مردان جنگی مانند این سپاه ندیده بودم که امروز دیدم حق بجانب [illegible] است زود طبل امان بزن شدند که سپاه
زود که ایشان شکست رسیده است زود طبل امان زدند اما اسکندر بهمان طریق که الماس در دولت داشت برگردید
که هنوز سوار زین بود نعره زد که گروه در دست از زین الماس را چنان بر زمین زد که خورد شد بند از بند تلخیشا هم
از زین بعد از آن در مکان خود رفت سپاه از میدان برگردیدند صاحبقران بدولت اقبال لباس رزم بیرون
کرده رخت بزم پوشید و داخل بارگاه جمشید گردید سرکردگان ایران و عربستان و روم گرد در دست و [illegible]
و کل بیرون سوا اهل و در بندو مرصل و باکو و غیره که بودند تمام در بارگاه آمده قرار گرفتند اما از آنجانب تلقیغا

از میدان برگردید و در نزد برادرش رفت و کیفیت دلخواهی چه دیده بود عرض کرد تلخیا هرچه خوکوش نه دیده بود از تلقیبا
شنید خوف برداشت همان شب شامه در نزد برادر رفت و روان ساخت که نزد خود ولد را برساند بعد از آن در میان لشکر سپاه
قرار داده مشغول گردید بعد از ساعتی گفت این ملاد را بخط برق پولت پوش را بیاورید چون او را آوردند زمانی
نرسید تلخیا گفت ای گروه لشکر امروز کار ما بر آمد امشب اگر در این اورده است برزینی دو یکنفر سرداران اسکندر
یا ارسطو هر کدام آوردی هزار تومان نقد انعام میدهم همان ساعت برق پولت پوش بیرون آمد پولت سنگ براقی
داشت که او را درباخت کرده بود و بندها و حلقها باو قرار داده بود که در میان او میرفت مانند سنگ براقی
می نمود در میان پوست رفت رو بجانب اردوی اسلام آورد در آمد تا از یک جانب داخل شد در میان
اردو و بازار گردش میکرد گاهی چوب و سنگ هم باو میزدند و بعضی استخوانی باو میدادند با مردم بطریق زد و خورد
مدارا میکرد تا بدر بارگاه جمشید رسید لب در نشست و نگاهی در بارگاه کرد عجب بارگاهی دید که تا آن روز
ندیده بود دستگاه مرزوق از خواب مانش رفت ساعتی در آنجا ماند از آنجا بدر خیمه یکان یکان سرداران گردش کرد تا خیمه
نزدیک پرده گرد دید که ارسطو بیرون آمد سوار شد مشعل طلائی با دوازده فانوس پیش روی او میکشیدند برق پولت
پوش دانست که ارسطوی وزیر است شاد شد از عقب او آمد تا در بارگاه ارسطو پیاده گردید داخل خیمه
خود شد درفت بیمالش استراحت تکیه کرد و بخواب رفت برق در عقب خیمه رفت با مقراض خیمه را
شکافت داخل شد حکیم دوران را مدهوش کرده در پرده گلیم بست و از عقب خیمه بیرون رفت رو باردوی
تلخیا بدر رفت بر آمد تا بخیمه آن گریخت رسید پرده گلیم را بر جای نهاد و سر او را باز کرد تلخیا چشمش بر وزیر اسکندر
افتاد شاد شد و گفت مهتر برق این کیست برق گفت ای پادشاه این ستون سپاه اسکندر است ارسطوی
حکیم است تلخیا بسیار شاد شد و گفت که همان شب او را بقتل برسانند که سپاه اسکندر دل شکسته شوند بعد از
آن فرمود تا او را بهوش آوردند اما چون ارسطو بهوش آمد چشم باز کرد خود را در آنجا دید دانست که او را دزدیده اند
تلخیا گفت ای ارسطو اسکندر ولایت روم را مانند فرنگ میداند و ولایت روم را آسان گرفته میخواهد فرنگ را
باین بگیرد اما نمیداند که اگر مرزوق از مکان خود حرکت کند روز اول شه اسکندر می ماند نه سپاه پس امروز ترا
گردن میزنم سر ترا برای مرزوق میفرستم بعد سر اسکندر را با سردار انش روانه میکنم ارسطو بسیار خندید و گفت
اگر شما عقل داشتید بار دیگر در اخبار خود نمیدانستید از تلخیا فرد دانست که در این دشت بغیر از کشته زخم دیگر
چیزی حاصل نمی آید بتوفیق خداوند عالم اسکندر ربع مسکون را تسخیر میکند تلخیا گفت ای حکیم با فرد از من برهیبه
که نام خدای یاد میدهد برای من آوردی ارسطو گفت من بغیر از خداوند از هیچ آفریده خوف ندارم کسی نمیتواند مرا نگاه کند

تلخیا غضبناک شد گفت جلاد که این بی ادب خوار است ازین جواب کی جلاد پیش آمد که تلقیبا برادرش بر خواست
و گفت ای برادر مکر دراز جانب ما مثل این خوار پرستان شده که عقل نداشته باشی این مرد وزیر اسکندر است شاید او را
او را محبوس داشته باشند که در نزد خود نگاه دارد او را باید بخدمت مرزوق روانه ساخت هر کاری که خواهد خود بکشد میکند
تلخیا همان ساعت فرمود چهار هزار سوار با برق پولت پوش ارسطو را بردارند در لباس بخدمت مرزوق برده
ارسطو را در میان صندوق جای داده بار کردند برق و چهار هزار سوار او را برداشته روانه گردیدند تا بداستان برسیم

جنگ سپاه فرنگ با اسکندر و مغلوب نمودن تلقیبا و تلخیا و بقیه داستان دیگر

اما راویان این داستان چنین روایت کرده اند که در آن شب چون ارسطو را بردند روز دیگر خبر باسکندر رسید که
از نهایت غضب بدر رفت فرمود طبل جنگ زدند چون آواز طبل جنگ بگوش فرنگیان رسید طبل جنگ زدند از هر دو جانب
سپاه کفر و اسلام مانند آفتاب سر بر زدند بکدیگر صف قتال و جدال آراستند آن روز تلخیا برادرش غلو ضم
کرد و گفت ما سپاه را از موده ایم که دعوای ما با سپاه اسکندر صرفه ندارد مگر آنکه یک دفعه رو بجانب ایشان آنها
حمله ور شویم مانند سیلاب این مشت خاشاک را از پیش برداریم همان قرار دادند تلقیبا که سپهسالار بود گفت
شما که بدعوا مشغول شوید من با پنجاه هزار سوار غافل بجانب بنه و لشکرگاه آنها می روم تا آنان که بجنگ مشغول اند بنه
از دست آنها گرفته شود که دیگر راه جای نداشته باشند تلخیا بسیار خرم شد اما چون پنجاه هزار سوار رو بجانب بنه اسکندر
رفت سپاه فرنگ بیدرنگ تا تل از هر جانب حرکت کردند که از آنجانب سپاه اسلام رو بجانب آن سیلاب بی پایان
روان شدند و پیش روی آنها را بضرب شمشیر گرفتند جنگ مغلوبه در گرفت بمرتبه که زمین و زمان بلرزه در آمد
از چوبه تیر روی سقف پوش بنظر می آمد روز روشن مانند شب تار گردید آواز کوس حربی و ناله نای رزمی در رقص
نیلگون فلک چنبره بود از روز مثال روز شور ربه آغاز هر جانب نزدیک بآن رسید که سپاه اسلام از هم بپاشند
که از جانب دیگر تلقیبا رو بجانب بنه و لشکر رفت کار از هر جانب بر سپاه اسلام تنگ گردید که ناگاه قادر
قدرت نما قدرت نمود بیت ارد اهن دشت اوج او زنگ ه کرد بر خوالت تو تبار نگ ه باد که خیال طاکرد بود
بمقراض محبت از گریبان تا بدامان و از دامان تا گریبان چاک زده از میان گرد و دوازده پرکال علم نمودار
گردید در پیش علم جوانی مانند رستم دستان بر فراز رخش برخت سوار گردیده بر مرکبی سوار بود که زخم در بالای
مرکب دو نیم کرد و با بالای زمین قرار میگرفت رسید اما چون آن سوار هجوم سپاه مخالف دید با سواران رو بجانب آن
سپاه آوردند اما آن جوان برنا با لباس سفید مروارید دوز پوشیده بر اسپ تمام مروارید بود که چشم از دیدن آن
خیره میگردید اما جوان سفید پوش با صد سوار رو بجانب بنه رفتند اما سفید پوش تا رسید تلقیبا با هر کس جنگ و جنگ

چهار پاره کرد سپاه او را مانند بنات النعش از هم پاشید و سپهر بعلم دار علم را با علمدار بقلم کرد و داخل بنه شد بر گردید
دو غرق دریای خون گشته بهر جانب از کشته پشته بر ساخت سپاه اسلام او در آغوش کشیدند اسکندر رومی هم دو کرد در
میدان جوان سبز پوش را دید که شاطر مانند برق و باد در جلو او میدود و از هر جانب میرود در رکیب قلم میکرد حیرت
کرد که آیا این جوان کیست و از کجا آمده باشد تا غروب آفتاب که از تیغش جانب سپاه فرنگ را از جا برداشتند
و از میدان برگردیدند سفید پوش با در روپ خود رفت خیمه او را زده بودند سپاه و داخل خیمه گردید اما از
آنجانب سپاه فرنگ رفتند و اسکندر رومی با سرداران داخل بارگاه گردید چون سرداران حاضر گردیدند اسکندر
گفت امروز سپاه اسلام نزدیک بود شکست بردارند این جوان سفید پوش عجب دلاوری بود که بخشی از
سپاه را گرفت سرداران عرض کردند که ما در دعوا گرفتار بودیم که تلف شدیم سپه سالار نزدیک بود بنه را بگیرد که جوان
سفید پوش آمد و دار و قلم کرد و سپاه شکست داد اسکندر گفت مهتر نعیم برود معلوم کند که این جوان
از کجا آمده است نعیم زمین بوسید و بیرون رفت آمد تا نزدیک با در روپ سفید پوش رسید از دور شاطر
سفید پوش او را دید در کنار کمین کرد نعیم داخل او در دولت میآمد تا در خوابانه خیمه رسید ایستاد نسیم از عقب
او در آمد و او را محکم گرفت و گفت این دزد عیار را به بندید او را محکم بستند و در برابر سفید پوش آورد
گفت شهریارا این مرد مهتر نعیم عرب است که لاف عیاری میزند سفید پوش احوال جنگ و اخبارات اسکندر
از او پرسید نسیم گفت راست بگو تا خلاص شوی نعیم آنچه دانسته بود جواب داد و فرمود برای چه در این جا آمده
که بتفحص شاطر ما گرفتار شدی نعیم گفت من آمده ام معلوم کنم که شما از کجا آمده اید سفید پوش گفت نام من
در آن وقت معلوم میشود که این دعوا یکسر شود ما هر کس هستیم ملازم صاحبقرانیم برگرد و فردا از زبان آقای خود
ببر نعیم برگردید آنچه شنیده بود عرض کرد اسکندر گفت هر کس هست معلوم خواهد شد حالا باید خیال طلبه در باده
ارسطو کرد که مبادا این کافران آتش … باد … تند دلاوران گفتند که مانعی ندارد فردا که دعوای این سپاه
یکسر شد آنچه بفرمایند چنان میشود بعد از آن شراب و اسباب طرب بعد بارگاه آوردند بنیاد صحبت و عشرت در
گرفت اما از آن جانب نسیم عیار مجلس بزم روی شاهزاده کرد که از جانب سپاه فرنگ طلبیا گردید خبر قتل برادر شاه داد و
دادند تمام بزمش را خود کرده در مجلس … انداخت … جانب سرداران فرنگ کرده گفت امروز
چشم من … روی آدم … بعد از دستم مردان رفت در این دعوا … نصف هزار سپاه من کشته شدند اینها مجتمع را در
که بدست سپه … کنند کرد بیدرنگ سپاه من شکسته شد جواب نامه … از فرزار عاد رسید و در برابر سپه سالار مجتمع شدند
بر آید … کرم کنم … و دلاوران او را دلداری دادند اما انشب در ماتم برادر … بسر برد و صبح روز جنگ موقوف

روز دوم

روز دوم آواز طبل غارت و کوس جنگ از سپاه مخالف بلند گردید صاحبقران خبر آوردند که فرزار عاد در برابر سپه سالار بمبارز
طلب آمده اند اما خسرو خان گل ریز چون نام فرزار در پیش کشیدند گفت ای صاحبقران این فرزار عاد رویین تن است بعز
اقبال بیزوال صاحبقران دیگر چاره او نمیشود سپاه و سرداران را قدغن کن که بی حرف جنگ نکنند اسکندر گفت
بیت: یکی امروز با وی … کنم ✿ چو فردا شود فکر فردا کنم ✿ اما چون آن شب گذشت روز دیگر که آفتاب انور از کوه خاور بیرون
آمد ✿ روز دیگر که این جهان برغرور ✿ یافت از چشمه خورشید نور ✿ ترک روز آمد با زرین لجام ✿ هندوی شب برآید تیغ انتقام
سر ✿ بر فراز رخش شد صاحبقران ✿ صف کشیدند از دو جانب سروران ✿ اما در آنوقت که صفها بسته شد جوان سفید پوش
سوار بر مرکب رهوار گردید با دوازده هزار سوار در برابر سپاه کفار مانند سد سکندر ایستادند که از آنجانب فرزار عاد
از یکجانب در برابر … از یکجانب روی بجانب میدان آوردند اما چون چشم صاحبقران بر فرزار افتاد دید بیقواره دراز
که سرهای آن مانند پال شتران از هر جانب آویخته بود بر سر میدان آمد … از چرم کرگدن پوشیده بر دوپای … مانند
مانند دیوانگان نعره میزد سلطان صاحبقران فرمود که فرزار عاد میگویند رویین تن است کار باو مدارید که فتح
باید خود هم بمیدان او بروم در این بودند که از یکجانب سفید پوش رسید روی بجانب فرزار عاد آورد و نعره کشید که زمین و زمان
در حال بر لرزه در آمدند اما فرزار چشم بآنجانب انداخت طرفه دلاوری دید خندید که شاهزاده را بسیار
بطبع گران آمد دست بر شمشیر کرده رو بجانب فرزار نهاد شمشیر را بقوت هر چه تمامتر بر کتف فرزار زد که شمشیر
از بنش قبضه خورد گردید آه از نهاد دلاوران بر آمد اما فرزار … گردید اره پشت نهنگی که در دست داشت بجانب
سفید پوش انداخت آن گرد نهمتن از دامن بر گرز امید نفسش بر ارکم کشید و مرکب بنش تاخت چنان بر کتف
فرزار زد که تمام اعضای او بهم لرزید فرزار غضبناک شد و به بنش رفت که او را چنان نفسش بر کله … زند که آواز نفش
بگوش دو سپاه رسید اما فرزار ابرو خم نکرد جنگ میان ایشان محکم شد اما برابر … بر و میدان فرصت
سعد خفر کوهی با اذن صاحبقران رو بجانب میدان آورد تا رسیدن بدون حرف جنگ در آمدند بقدر
ده دوازده طعن نیزه که میان آنها رد و بدل شد که سعد خفر کوهی مرکب … بر پاس رسانید و برد
حلقه رکاب راست و لب را بدندان گزید و گفت احد قدیم صمد فرد و واجب التعظیم شمشیر را بجانب بر …
انداخت آن کافر سپر بر سر کشید که دم تیغ رفته بر نشست مانند قالب … از هم شکافت و بر قبه خود
رسید بند کمر دید بر سرش کرد … را شکافت اندک گذشت … تا جگر بندش شکافته گردید نعره زد و مانند پاره
کوهی بزمین افتاد که دلاوران و سرداران که ملازم بر پاس بودند بجنبشند بمیدان و در دو او گرفتند آن کافر …
اندیشه ناکرده خود را بر قلب سپاه زد که امیر خان … هواداران سعد با دوازده هزار سوار بجنبیدند در میدان اما فرزار عاد

درآورد شمشیر بر جانب سفید پوش انداخت تا ضربت خود را می قطع کند که برفته سرکش زد که چهار انگشت شمشیر
بر کاسهٔ سرش جا کرد اما نسیم در جلو سفید پوش بود چون چنان دید مرکب را بیرون برد که از هر جانب جنگ محکم کردند تا که
آفتاب طبل امان زدند از میدان برگردیدند اما صاحب قران در وقتیکه نسیم اراده داشت که شاهزاده را بادر دست
ببرد اسکندر گفت او را در اردوی صاحب قران بردند نعیم را فرستاد که زخم او را استوار بندد در وقتیکه اسکندر برگردید
اول احوال سفید پوش گرفت نعیم گفت باکی ندارد آماسی بدیدن او برو دید که من چنانی میدانم این جوان فرزند صاحبقران است
اما اسکندر هم دلش گواهی داد نزد شاهزاده آمده درست معلوم کرد شاهزاده طیفور خود را غلام ساخت اسکندر بسیار گریه
کرد دید بیرون آمد نسیم را دید دولت اسکندر رسید صاحبقران او را از سر و خلعت جواهر نگار دادند گفت متوجه فرزندم بکنی در
اردو آمد قرار گرفت فرار جاد ... چهل روز دعوا میکنند تا بداستان رسیم **طلبیدن مرزوق فرنگی**
ارسطو را و احوال پرسیدن و او را در بند کشیدن اما کم گشتگان وادی تا کامی سر انگشت خیال برده جا را
بدین گونه از زور آیکار معانی بر داشته اند که در محل در زمانیکه حکیم در دام ارسطو را برق فرنگی و چهار هزار سوار
بردند بخدمت مرزوق در اندلس فرنگ رسانیدند مرزوق او را در بارگاه خود طلب نمود چون ارسطو داخل
بارگاه شد بنام خدا سلام کرد مرزوق غضب آلود گردید گفت او را گردن بزنند جلاد او را آورد در زیر شمشیر
که در آن وقت وزیر مرزوق آمد عرض کرد که این وزیر اسکندر است کشتن او صورت حساب ندارد که وزیران کشته شوند
از زوال دولت پادشاه هم خبر دارد او را باید در بند نگه دارد تا عاجز شود و خدمت ترا اختیار کند مرزوق او را
بدست برق بلیت پوش داد که متوجه باشد برق او را آورد در سر چهار سوی بازار در میان قفسی کرد نزد عقبه دار
که دارد خشم شهر بود آویخت و هزار سرهنگ بر او موکل ساخت اما از آنجانب صاحبقران از بردن ارسطو هم
بسیار دل تنگ بود گفت من تمام دولت و پادشاهی ربع مسکون را برابر با ارسطو نمیدانم او را نزد مرزوق
برده اند هیچ یک از شما در فکر آوردن ارسطو نمی باشید مهتر نعیم گفت بنده میروم نسیم هم گفت بنده تا خودم
نروم آوردن ارسطو در قدرت اینها نیست اسکندر گفت هر کس او را آورد ده هزار تومان میدهم نعیم و نسیم
بیرون رفتند هر جا آمدند تا باندلس رسیدند در جای معتبری قرار گرفتند روز دیگر بیرون آمدند و گردش کردند
تا ببازار رسیدند ارسطو را دیدند در میان آویخته بود آه از نهاد نسیم بر آمد در مکان خود رفتند تا شب شد بیرون
آمدند بسر چهار سو که رسیدند نسیم بدرش را گفت تو برو نزدیک قفس اگر فرصت کردی او را از او آورده بدار
بیرون رو که من نگهدارم کسی از عقب تو بیاید اگر خبردار شدند خود دست بیرون برو تا من شاید کار از پیش
اول نعیم رفت نزدیک آن کشتوبه که قفس بادار آویخته بود که ناگاه برق او را دید برآورد نعیم بیرون رفت

برق سر در عقب او نهاده با عیاران رفتند نسیم عیار از عقب آنها رفت بخانه رسید داخل باغ خوانه شد اوطاقی
دید پر از هیمه بود آتش بآن هیمه ها زد شعلهٔ آتش بلند گردید غریو از آن محله بلند گردید نسیم فرنگی را گرفت او را
خفه کرد در خم خانهای او برد بخشید ... بر سر نهاد و زد در سر چهار سوی بازار آمد و وقتی بود که اسفندیار داروغهٔ شهر بود
نمیدانست که آن فریاد و فغان از کجا است یکبار نسیم فریاد بر داشت و گفت اسفندیار برق شمار ادعا برد
که زود خود را برسان که عیاران اسکندر ... گرفته اند زود خود را برسان که من در این جا متوجه این قفس
هستم اسفندیار برخواست با ملازمان خود روانه گردید اما بابا برد و صندلی در ... قفس را باز آورد ارسطو را
بیرون آورده رو براه نهاد و از آن آواز نعرهٔ عیاران میرفت تا نزدیک جائی رسید که نعیم خنجر کشیده بود با برق دعوا
میکرد نسیم حکیم را در گوشه گذاشت و پیش رفت فریاد بر آورد و گفت ای سرهنگ تو در این جا در جنگ میکنی
عیاران غدار عیاران اسکندر ریختند در سر چارسو ارسطو را از قفس بیرون آورده بردند حال کوشش کن که چه عزیزی در
شهر انداخته اند برق گوش داد دید آواز غریو بگوشش آمد متوجه آن طرف شد نسیم بزبان عربی نعیم را گفت از
عقب من بیا نعیم چون آواز نسیم شنید شاد شد هر دو بیرون رفتند تا به دیوار حصار رسیدند بدستیاری کمند بالا
رفتند از آن جانب رو باردوی اسکندر آمدند اما از آنجانب مرزوق که در آن دل شب آواز گیر و دار شنید
بیرون آمد دید آتش در شهر افتاده است فریاد و فغان بفلک مینا رنگ میرسید سوار شد در نزد آتش آمد تا طلوع
صبح آتش نسیم عیار در خزینهای افتاده بود باد از عقب آتش میوزید هفتاد خزانه سوخت اما چون روز
روشن شد مرزوق در بارگاه آمد نشست دل تنگ سوختن خزانها بود که از دو جانب خبر فرستی یاد رسید اول برق
بدست بلیت پوش خبر بردن حکیم باو داد بعد از آن قاصدی از جانب ... رسید که ... و الماس در ... سالار با
چهار صد هزار سوار از روزی که دعوا واقع شده است تا حال کشته گردیده اند امروز است یا فردا که ... و سپاه
کشته میشوند یا فرار میشوند اما مرزوق بسیار دل تنگ شد احوال جزایر عاد بوی رسید گفتند آمده است یک مصاف
دعوا کرده است و برادر اسکندر را زخم زد دیگر بعد از آن بر ما معلوم نیست مرزوق چون چاره ندانست میرزا ...
برادرش بجای خود قرار داد و خودش با دویست هزار فرنگی بیرون آمدند و نامه ها در تمام شهرهای فرنگ فرستاد
و خودش رو بجانب سپاه اسکندر می آمد اما از آنجانب چند روز دعوا اتفاق نیفتاد جزایر عاد گفت ما را
نصیحت نیاورده اند باید کار این سپاه یکسره شود طبل جنگ زدند اسکندر هم فرمود طبل جنگ زدند سردار
دو سپاه در تدارک رزم بودند و اسباب خود مهیا مینمودند تا برآمدن خورشید انور **نظم** شه زنگ از سر بدر کشید
در آن دم بر آمد فغان از نفیر ٭ برون شد ز خیمه لشکرگیر ٭ بفرمود تا مردان سپاه ٭ ز هر سو بدشمن بگیرند راه

[illegible]



دلاور سواران جنگی نمایی ۰ به پشت سمند ماند راورد بایی ۰ اما دران روز دن آفتاب خزار عاد بی روی میدان نهاد
پالسر بر باد و روی جانب میدان آورد و هر جا نعره میزد و می آمد تا دو دانگ میدان رسید چوب ... در دست داشت
که با نصد من وزن او بود بهوا می انداخت و میگرفت اما چون گردان اسکندری آن نابکار را دیدند هیچ اراده
میدان نمیکرد اسکندر دانست که دلاوران حق دارند در فکر بود که ناگاه از زیر دیگر دشت سواری نمایان گردید
که مانند دیوی بود که بر دیوی سوار شده باشد با تن برهنه بغیر از زرهی تنها دیگر چیزی نبود که پوشیده باشد بر گرگی
برهنه سوار شده بود و سپاهی همراه داشت تمام بر گرگهای برهنه بی اسلحه سوار بودند تا رسیدند بر یک جانب
صف کشیدند همان سوار زره پوش برهنه با مرکب برهنه نیزه در دست داشت با سنان اما شمشیری مانند
تخته دکان عصاری بکمر بسته بود و سپر و کمند و کمان جا بر جا قرار داده بود آمد در میدان خزار عاد اما چون
چشم عاد بر او افتاد حیرت کرد اما عجب دلاوری بنظر در آورد دانست که با او پیاده نمی تواند جنگ
کند نعره زد که مرکبی آوردند اما چشم آن سوار چون بر کره خزار افتاد عاشق آن کره شد با خود گفت
نامردم اگر این کره را از خزار نگیرم اما کره خزار عاد در هفت شهر فرنگ مشهور بود که در تمام فرنگ مانندش
نبود قوت دو فیل داشت و قدش مانند فیلی بود اما چون کره آوردند خزار سوار شد و روی جانب آن سوار نهاد
آورد اسب سوار از اسب ... رسید پیش ... آن سوار از مرکب پیاده گردید و شمشیر کشیده و قدم پیش نهاد
که اسب او را پی کند خزار کره را تسیار در دست ... از مرکب پیاده شد دویدی جانب آن دلاور ۰
خواست که گریبان او را بگیرد که آن جوان هر دو کف ... زد بلند گردید و خود را در زمین کرد
خزار عاد گرفت و دست بر شمشیر جانب او حواله کرد که خزار دنیا در نظرش سیاه شد در آن بیابان فیل
منکلوس ... کشیدند خزار سوار شد و هر دو بجنگ در آمدند و بدست هر یک از ایشان دوازده شمشیر خورد
گردید بتقریب آنکه خزار عاد در روئین تن بود و آن جوان زره داودی پوشیده بود که شمشیر بر او در نمی کرد
تا غروب آفتاب کوشیدند بجایی نرسید چون روز بآخر رسید طبل امان زدند آن جوان کره خزار عاد را
پالهنگ کرد از یک جانب ... رفت که عقل از سر اسکندر و تمام سپاه بیرون رفت اسکندر از
آن سوار بردن کره حیرت کرد و ندانست که از کجا آمده بود و بکجا رفت اما آن شب که دلاوران
بر گردیدند خزار از غم کره بخواب نرفت و اسکندر در بارگاه با گردان مجلس بزم داشتند تا طلوع
صبح دمید که آواز کوس ... از هر جانب بلند گردید که از یک جانب ... رسیدند و از ...

آوردند

آوردند اسکندر فرمود طبل بشارت زدند اما آن روز جزار عقب الله سوار بر فیل جنگی شد در میدان آمد نعره
کشید و گفت امروز هزار نفر آتش میکشم از عوض کره که دیروز آن سوار برده است اما سلطان طیفور
بخدمت بدخشی آمد عرض کرد که امروز داد دل خود را از این دیوسیرت عادی بگیرم که مدتیست از زخم او کشیده ام
اسکندر گفت برو اما خود را متوجه باش سلطان طیفور مرکب را باشتاب کرده در برابر جزار آمد چشم
جزار بر طیفور افتاد فیل را حرکت داد از دو جانب اسب و فیل که مقابل شدند آن دو سوار تیغ بجانب
یکدیگر آوردند از آن اول روز تا آفتاب بنصف النهار رسید درد بر دل طیفور پیچید از روی غضب بر
سر مرکب زد و خود را نزدیک بفیل آن نابکار رسانید شمشیر فولاد از کمر کشید چنان بر کله فیل زد
که مغز کوه پاره لوله لوله فتیله فتیله از دماغش فرو ریخت جیغه زد و در هم غلطید جزار تا رفت
خود را بگیرد که از تخت فیل سر از پر شد که از این جانب شاهزاده با وقار مانند شعله اشرار کمند تابدار
از فتراک مرکب رهوار کشیده چین چین و حلقه حلقه نمود نظم کمندش فرو اندر خم و چین بچین ٭ بهم رفته چون
زلف خوبان چین ٭ ز فتراک بگشود آن کامیاب ٭ بدست اندر آورد با آب و تاب ٭ اما چون جزار از تخت
فیل جدا گردید بیک چشم زدن شاهزاده کمند بجانب او انداخت دوازده قلاب کمند بر بال و بال جزار بند گردید
فرو کشید کمند محکم شد تا جزار رفت چاره بکند که از آنجانب شاهزاده سر کمند در زیر بغل گرفته مرکب را نهیب کرد
جزار اراده کرد که سر کمند بگیرد فرصت نیافت بزور بازوی مردانه طیفوری و اقبال بی زوال اسکندری و ضعف طالع
کفار فرنگ او را بر روی زمین کشید تا پای علم صاحبقرانی رسانید که سپاه مانند موج دریا حرکت کردند از این جانب
اسکندر رضا زبان بسر راه بران کافران گرفتند و از ده جانب جنگ در گرفت که در آن وقت آواز غریو از کوه و دشت
بلند گردید گرد در پای آسمان پوشید آواز کوس و نای رویین در کوه و صحرا پیچید که دل جیلان در بیشه طپید این قدر
نای و کوس و شور برانگیختند که گوش کر دو لکن سیکر دید سپاه دکان خبر رسانیدند که مرزوق از اندلس با سپاه گران
رسیدند اما چون خبر آمدن مرزوق بلند گردید دلاوران دست از جنگ کشیدند تمام بزرگان فرنگ باستقبال
رفتند اسکندر فرمود دلاوران از میدان برگردند طبل بازگشت در آوردند و آمدند و پیاده گردیده در بارگاه جمشید
آمد قرار گرفت تمام سرکردگان آمدند آن روز مظفر و غضنفر را در میدان امیرخان و سعد خضر کوهی دستگیر کرده
بودند بخدمت آوردند اسکندر آنها را باسلام دلالت کرد به دین اسلام قبول کردند بعد از آن فرمود
که جزار را با هفتاد من زنجیر آوردند در برابر اسکندر که رسید به زانو نشست و سلام نکرد و به هیچ جانب متوجه
نشد اسکندر او را باسلام دلالت کرد جزار گفت ای اسکندر بخاطرت میرسد که من مرا مرد گرفته بسر تو

بلکه

بلکه مرا گرفت اگر من بحربه خود سوار بودم تمام سپاه ترا بر هم بر زدم حال من هیچ بیچاره که بیایم مسلمان نخواهم شد اسکندر غضبناک گشته
و حکم بقتل او کرد جزار عاد چنان نشست که دست در انداخت زنجیر ها را پاره کرد و یکی از بیلاب بگرز از دست گرفت
بر خواست رو بجانب دلاوران آورد اسکندر گفت بگیرید این دیو را دو را و کوفتند ده دوازده نفر
زخم کرد که در این وقت کسی از روی صحرا نمودار شد و کمر بند جزار عاد گرفت و نعره بر آورد و گفت ای
اسکندر تا بیمودی میشنوم جزار عاد زنده است کسی را یارای آن نیست که با این جوان نگاه کند این را
گفت و بلند گردید اسکندر و یاران حیرت کردند که چگونه جزار بیرون رفت ارسطو گفت ای اسکندر
اقبال تو بسیار بلند است که جزار از میان سپاه فرنگ بیرون رفت اگر اقبال بلند صاحبقران یاری
نمیکرد طیفور که بود شیر از دهنش برآید چگونه جزار را بکمند میگرفت نظم ز نیرنگ فزون بلا هوس مان
برو زور هنر عیب گردد چو برگشت بهره ٭ رو روزی که اقبال برگشت هنر سود ندارد بعد از اینجا بترتیب
اسباب رزم پرداختند هر یک از سرداران در اندیشه رزم بودند اما از آن جانب مرزوق که داخل
اردو شد سلسال و نطفیا با تمام بزرگان استقبال کردند آن سگ مردود آمد و در کرسی زر قرار گرفت
احوال رزم پرسید سلسال آنچه واقع شده بود عرض کرد آه از نهاد مرزوق برآمد بسیار از گرفتاری جزار
متکدر شد برق بولت بوشنی را طلبید و گفت ناعیار این درد عارا بس است که در میان شهر
و ولایت بعیاری ارسطو را از تو گرفتند امشب میخواهم که تلافی آن رنگ عیاری که در کار تو کردند از آن زیاده بکنی
اگر توانی اسکندر یا بدخشی را دزدیده بیاوری برق قبول کرده بیرون آمد رو بجانب اردوی اسلام آمد
اما مهتر نعیم و محمود را مهتر نسیم قدغن کرده که متوجه اردو باشید خود بیرون آمد در بیرون اردو گردش میکرد
از دور سگی دید که می آید چون دور بود خیال کرد یا کفار است چون پیشتر آمد برق را دید بسیار خوابان او
شد پیشتر رفت و او را گرفت کمند بگردن او کرد آورد به در خیمه خود و بدست دستیاران داد و گفت این
سگ معلوم است که از یادش تا فرنگ است درست متوجه او باشید که بجایی نرود تا من برگردم دستیاران
سگ را گرفته بستند نسیم بیرون رفت و به دور اردو گردش میکرد و از همه جا خبردار بود اما از آن جانب
برق بولت بوشنی که ساعتی حجر کرد که دستیاران غافل شدند کمند از گردن خود باز کرده روانه شد دستیاران
دیدند سگ با بانسیم پیدا نیست برخواستند بطلب آن سگ بیرون آمدند از دور او را دیدند دویدند تا باو رسیدند
برق برگردید و رو بجانب این ها آورد دست چهار نفر را بضرب دندان زخم دار کرد بیرون رفت آمد بدر خیمه
سلطان طیفور خوابیده سلطان طیفور که از بارگاه برخواسته بود در خیمه آمد سگ برقی دید خوابیده بود

اما چون آن سگ سلطان را دید بنیاد حرکت کرد قدر بی‌اطوار سگانه کرد طیفور گفت قدر طعام باین سگ بده چه درد
سر طویله پیر بود که سگ بدین سبب که پاسبان کاروان هم باشد علاوه خان قدر طعام باو دادند برق همه را خورد و در
هم آنجا سر خود را بر در پشت نهاد و فرا آمد طیفور در خیمه رفت آرام گرفت برق این قدر صبر کرد که طیفور
خواب طیفور بلند کرد دید برق برخواست بعقب خیمه رفت خیمه را شکافت داخل شد او را مدهوش
کرده برداشت بیرون آمد روی بجانب اردوی فرنگ روان شد از ترس نسیم روی بجانب کوهسار آمد نسیم
در بلندی کوه نهاد او را با گران دید آه از نهاد نسیم برآمد از کوه زیر آمد حتی آیا بلا که بیهُش از آمدن سپاه
باج گیران در آنجا بر نشسته نسیم در آنجا نشست نزد قدر خان که جمع کرده آتشی افروخت اما برق از
افراختن بیهُش آمد مرد پیر و ضعیف شکسته دید بهُش آمد گفت ای پیر مرد تو در این مکان چه میکنی آن
پیر ضعیف بزبان زنگ گفت من ملازم باج گیران بودم ایشان از روزی که این سپاه آمده اند تا حال ایشان
در کجا رفته اند قدر اسباب ایشان در این مغاره است و بدر است من سپرده اند که این سپاه کم شوند بیایند
و بکار خود مشغول باشند برق بارها ازان راه عبور کرده بود میدان است که مکان باج گیران است باور کرد
برده کلیم زیر جا نهاد بیهُش برده مرد نشست باره احوال از او پرسید خواب او را غلبه کرد گفت ای پیر مرد من
اندکی بخواب بروم اگر آواز پای از جانبی بشنوی زود مرا خبر کن مرد پیر گفت مانع ندارد برق سر در بالای سینه
نهاد بسیار خسته بود سه شبانه روز خواب نکرده بود بخواب رفت نسیم زود برخواست سر برده کلیم باز
کرده از قفا خبر برده در آنجا افتاده بود سرد کردن باد داشت دیباب او را برداشته آورد و در برده کلیم بست و
شاهزاده را بیرون آورده بگوشه نهاد و برق را بیدار کرد نگذاشت که آرام گیرد برق برخواست و برده کلیم را
برداشته روی بجانب اردو و بیرون رفت نسیم شاهزاده را بهوش آورده و بیاره باو دعوا کرد و بعد از آن
باور دو رفتند شاهزاده بخیمه رفت و احوال سگ پرسید گفتند دو نفر را زنجیر دار کرده گذشت با باباره با آنها
دعوا کرده بدربارگاه رفت متوجه پاسبانی گردید اما از آنجانب برق بخدمت مرزوق رفت و سلام
برسم خود کرده برده کلیم را پیش نهاد سر او را باز کرد خبر برده دید خالی شد دانست که آن مرد پیر نسیم بوده است
تلخیا گفت نا عیار این چه خبر است برق گفت شهریارا کار عیار است سپاه تو هزار مرتبه شکست
خورده اند بنده هم یکبار شکست خورده باشم کار سپاهی چنین است اما آن شب گذشت روز دیگر که علم
جهانگیر خورشید زر افسر بعزم تسخیر بحر و بر در فراز کوه خاور بحکم ملک داور زدند آواز طبل جنگ از سپاه زنگ
بلند گردید اسکندر فرمود زدند طبل جنگ را که آواز طبل اسکندری در کوه و دشت پیچید مرزوق غضبناک شد

قسم یاد کرد

قسم یاد کرد که تا سپاه را شکست ندهد از میدان بر نگردد سوار گردیده رو به میدان گذاشت کفار صف آرا شدند سپاه فرنگ آراسته شد سلطان
صاحبقران میمنه و میسره سپاه آراست گفت دلاوران مرزوق تا امروز جنگ با زبان ما اندیشه است امروز
جنگ را بشما قسمت میکنم جانب دست راست از برای امیر خان با سپاه ایران فیروز ایلچی با آن همراه او باشند دست
چپ در عهده سعد خضر کوهی با سپاه روم گردوس قلعه دار با خسرو خان و غضنفر و مظفر با او باشند و قلب سپاه
در عهده فرزندم طیفور باشد دلاوران با کور و غلامان خود کشی باو باشند من در این جا شیخ امده میکنم که
به بینم کدام زودتر سپاه را شکست میدهد همه تمام قبول کردند اما دلاوران ایران با امیر خان بجانب دست
راست و سعدی بجانب دست چپ و طیفور بر قلب سپاه تاختند آوردند دلاوران فرنگ پا در میان
میدان محکم کردند اما سواران اسکندری تا رسیدند از سه جانب داخل سپاه کفار شدند مانند برق که ابر را
بشکافند صف سپاه را شکافتند غریو گردد از بلند گردید که کوه و دشت از گرد و غبار یکسان گردید برق تیغ
آبدار در آن میدان گیر و دار بفلک دوار میرسید ناله زخمداران تیلم تیلم میدهد لالان قاچاقاچ زور صفتعان
قیم قیم شیر گیران و شیهه مرکبان و نعره مبارزان غلغله در نه طاس سپهر مینا رنگ انداخته بود اما دلاوران
فرنگ چون راه چاره تنگ دیدند دل بمرگ نهاده داد مردی میدادند تا نزدیک بنیم روز رسید که طیفور بعلم مرزوق
رسید علم را با علم دار و چهار قلم گردانید اما چون علم نگون شد مرزوق لاعلاج روی بجانب سنگر و بنه بیرون رفت اما
امیرخان از عالم سپاهی گری سپاه حبشی را دو قسم کرده بود آنچه دلاوران ایران بود خودکشی برداشته روی بجانب سنگر و بنه
مرزوق رفته بود باقی یاران بجانب راست در جنگ بودند که نوفل عرب و عبدالله مبارک با نهایت پاریزی نزند
سپاه را از جا رسیده راندند اما امیرخان جنگ بیرون سنگر انداخته بود که در این وقت سپاه شکسته روی بجانب
سنگر آمدند امیرخان از بیهُشی روی اینجا بیرون آمد که مرزوق با امیرخان رسید بر راه برابر امیرخان گرفت اما مرزوق
در تمام زنگ مشهور بود که تا امروز سواری با او مقابل نگردیده بود چون چند طعن تیغ میان ایشان رد و
بدل گردید مرزوق مرکب بر شنگ مرکب امیرخان رسانید شمشیر بجانب او انداخت تا امیرخان رفت
متوجه سپرداری شد که مرزوق بر کاسه مرکب زد که تا به دماغ مرکب شکافت مرد و مرکب هم بجهید اما امیرخان از
از آنجانب گذشت ده دوازده سوار ایرانی را قلم کرد و داخل اردو گردید خود گردید که سپاه شکسته از کوه زیر آمدند
زخم دار و خسته داخل اردو گشتند اما مرزوق از آمدن خود پشیمان گردیده بود و چاره کار خود را نمیدانست
زنگیان را آواز داد آمدند و در بارگاه قرار گرفتند گفت ای یاران کار ما با این سپاه بجنگ میسر نمی شود
هر کس خیالی دارد بگوئید که ما با این سپاه برابری نتوانیم کرد گفتند تا امروز با ایشان شمشیر دعوا کردیم بعد ازین

اگر زنده باشیم بعد بهر دعوا خواهیم کرد همان ساعت برق فرنگی را فرستادند بخدمت اسکندر که مهلت ده روز دعوا موقوف
باشد که روز چند ما را زخم شده باید چاره بوس بنوعی که بیاورم حاجت خود را بخواهیم برق همان ساعت بیرون رفت اما
ایلچیان پیغام همان ساعت که از میدان برگردیده در بارگاه آمد قرار گرفت تمام گردان و گردنکشان آمدند در بارگاه اسکندر
جا بجا قرار گرفتند که در این وقت برق فرنگ آمد و بمقام خود را گذرانید صاحبقران فرمودند مانعی ندارد در برق
برگردیده خبر رسانید پادشاه فرنگ بنیاد چاره کار کردند چند نفر بنیاد ساختن منجنیق ها کردند بقدر ده هزار
منجنیق ترتیب دادند هر روز دلاوران لشکر کوه سار و دریا دکوه سار بر رفتند اما نسیم عیار هر روز آن چیزها
میدید که مقابل هم برپای کرده بودند و زنجیر با آنها بسته و نمیدانست که چرا چنین میکنند روزی آمد بخدمت
ارسطو گفت ای حکیم دانا همیشه از شما میشنیدم که میگفتید کار سپاه فرنگ به تجربه است چند روز است میبینم که چوبهای
بلند را یکدیگر برپای محکم کرده اند زنجیر با آنها بسته اند ارسطو گفت بابا نسیم خوب کردی که مرا خبردار کردی اگر نه بسیاری
از مردم ما کشته میشدند این چوبها را منجنیق بسته اند اگر تو امشب میروی در آنجا که چوب برپای محکم است
چوبها را با ستونها الماس میبری که مانند تخته از او جایی نماند و از هم جدا شود تمام را چنانچه کس دیگر کارت نباشد در کوه
میروی هر چه دیدی از من خبر رسان نسیم گفت منت میدارم بیرون آمد و در نزد چوبها رفت گفت اینجا یک
ساعت کار دارد داخل کوه شد و به در مغاره دید چراغی در گرفته بود و دوازده مشعل میسوخت پیش رفت دید
جمعی صنعت کار نشسته بودند و تختهای آینه در پیش خود خود نهاده بودند که هر یک ده زرع بیشتر باشد نسیم دانست
که این هم کار است برگردید و در [illegible] ارسطو خبر آورد ارسطو گفت بابا چند دانه آینه بود نسیم گفت دوازده دانه میدیدم
ارسطو گفت دوازده دانه هم خوب است ای نسیم آن آینه ها را از تو دانه هزار تومان میخرم اگر تو امشب برای من بیاوری بابا
نرم شد و گفت حکیم باشی فردا شب تمام آنها را دزدیده می‌آورم آن بخت ها تمام را سر بریدند چون شب شد دیگر شد
نسیم دوازده نفر از آدمهای گلیم زیر برداشته با نسیم زرنگان فرنگ در کوه آمدند آنها را در جایی محکم رها کرده خود پیش آمد
در نزد صنعت کاران بقدر صد نفر بودند که آینه را جلا میدادند بابا در میان ایشان خدمت میکرد تا وقت
طعام خوردن شد از سرکار مرزوق برای آنها طعام آوردند و در گوشه نهادند که از کار فارغ شوند طعامها را
حرام کنند بابا فرصت کرده تمام را [illegible] عیاری [illegible] قدری بیهوشی در میان آب کرد آمد نشست استادان فارغ
شدند طعامها خوردند قدری آب نوشیدند تمام مدهوش شدند نسیم یاران را خبردار کرد آمدند همه را با
و آینه ها را با اسباب ایشان برداشتند و از کوه بزیر آمدند نسیم آنها را روانه کرد و خود پیش رفت چیزها را
بطریقی که حکیم گفته بود بریده و دو آمد که هنوز یاران نیامده بودند رفت آنها را برداشته نزد ارسطو

برد بهمان

برد بهمان نسب برات دوازده هزار تومان گرفت اما چون روز روشن شد خبر مرزوق رسید که دشب استادان را سر بریده آینه
و آینه های بلور برده اند در دروشش بحیله گفت منجنیق را ترتیب دهند سنگهای گران برآنها بگذارند و از جانب
اوردوی اسکندر بلند ازند که آنجا [illegible] که تمام آنها را بزیر سنگ زخم شوند و خود پیش سوار شده طبل جنگ زدند که دو این دولت
مرزبان با سردار صد هزار سوار از اندلیس فرنگ با پادشاهان اوس رسیدند مرزوق گفت طبل [illegible] بزنند که مرزبان
از برای تمام سپاه اسکندر بس است طبل [illegible] زدند اما اسکندر با دلاوران بهمان طریق که مقرر کرده بود از دولت راست
و دولت چپ و قلب قرار گرفتند که مرزبان رسید میدان جنگ دید هر مرکب زده خود را در میدان رسانید نعره
کشید که سلطان طیفور مرکب را در میدان آن که تا خفت تا رسید نیزه ها کشیدند و رو بی نسب یکدیگر آوردند که از
دو جانب دلاوران جنگ در انداختند غبار گرد دار از هر جانب بلند شد که مرزوق گفت سنگها در منجنیق قرار
دادند و زنجیرها را محکم کشیدند چون رها کردند چوبها از میان قد بریده شد تمام سنگها در میان سپاه فرنگ بر پای آمد
و بقدر ده هزار مرد و مرکب به خاک افتادند که از یک جانب ارسطو بلورها را گفت برداشتند در کوه سار که پشت سر سپاه
فرنگ بوده رفت آینه ها را با چوب بلند محکمات تعبیه کرده بود هر یک آینه را بهشت نفر بلند کردند که آفتاب بر پشت
بلور تابید شعاعش برپشت مرزوق گرفت یکبار زنجیر بود [illegible] که بقدر ده هزار خیمه آتش گرفت غریو از هر جانب
بلند شد ارسطو آینه ها را جانب اردوی مرزبان گرفت که بقدر ده هزار سوار آتش گرفت در آن وقت خیمه
مرزبان با سرداران و سران سپاه ارس زده بودند بلور جانب آنها گردانید آفتاب اوج گرفته نصف اردوی و خیمه
و سراپرده آتش گرفت دود از هر جانب بلند گردید آواز فریاد و فغان فرنگیان از هر جانب بلند شد خیمه را
رها کردند و رو بگریز رفتند اما مرزبان در جای گیر و دار بلا که خبر باو رسید که تمام خیمه را آتش زدند او مرکب
برگردانید که از پیش بدر رود طیفور برکاب گرفت و نیزه ای خدنگ در آن [illegible] و دست راکب داد [illegible] گردنش
زد که از زیر حلقش بدر رفت از مرکب در افتاد از هر جانب سپاه فرنگ از هم آتش سوزان شمشیر و بلور خیمه
و اسباب و اساس در آن دشت رها کرده رو بجانب کوه سار و جابان بدر رفتند اسکندر فرمود سپاه شکسته را
تعاقب نکنند دلاوران اسباب و اساس ایشان را تمام بتصرف در آوردند اما مرزوق با سپاه شکسته هر جا به
اسباب روانه اندلیس و لندیس وارس کردید [illegible] بر تکال که رسید مرزوق را گفت چند روز در
این جا باشی تا ببینم اسکندر چه اراده دارد مرزوق در آنجا ماند اما اسکندر چون از کار سپاه فارغ شد با خسرو خاقان
و غضنفر و مظفر و سرداران در قلعه کلیرز آمدند و تمام سواحل و در بندها را تشبیت دادند اسراف سلسال و مرزوق
در بر تکال کردند در ساعت سعد از آنجا مقرر شد که نوفل پیش خانه بجانب بر تکال بیرون برد روز دیگر نوفل با ده زرد

با دوازده هزار عرب نیزه دار بیرون آمد بعد ازآن اسکندر با سپاه ظفر اثر مانند موج دریا از پی یکدیگر روان گردیدند اما
سلسال و مرزوق علم بغی افراشته بودند که برف پوست پوشش همه روزه خبر از جانب اسکندر با ایشان میرسانیدند و در این
خبر رسید که اسکندر با سپاه رو بجانب برنگال می آید مرزوق گفت ای سلسال چاره باید کرد که ما با اسکندر
نمیتوانیم دعوا کنیم کار ما به تجربه و صنعت کار نیست هر کار که بکنیم ارسطو و نسیم عیار باطل السحر ما میشوند چنانکه
حرفه ندارد از روزی که اسکندر آمده است تا امروز بقدر نهصد هزار سپاه ما بر طرف شده اند آن کاری کردم که
نباید بتجربه او را از جا بردارم بلور با ر دند و سپاه ما را آتش زدند سلسال گفت هر چند تو پادشاهی و ما
هم ملازم تو شیم نهایت این که بنده میدانم نیست که باید با اسکندر صلح کنیم و از خلق مسلمان شویم نباید بدوستی
او را در بلایی مبتلا سازیم و سپاه او را از این ولایت بیرون کنیم مرزوق و تلخیا پسندیدند بآرام قرار گرفتند
تا اسکندر بچهار منزلی رسید مرزوق و سلسال و تلخیا تمام باستقبال بیرون آمدند چون باسکندر رسیدند که پادشاهان
فرنگ باستقبال آمده اند اسکندر خرم شد فرمود آنها را استقبال کردند بغیر از ارسطو کسی دیگر در خدمت
اسکندر آمدند نبود ارسطو گفت ای پادشاه مردم فرنگ بسیار مدبر و صاحب تدبیرند در وقت گفتگو
متوجه خود باش که ترا فریب ندهند اسکندر گفت حیله و تدبیر پیش لطف خداوند عالم جلوه نمیکند مکر شمر غیر از
ندامت ندارد نظم بس تجربه کردیم در این دیر مکافات ٥ با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد ٥ هر فکر که جز دانند
گر نابی نکنند ما خود را بخداوند عالم سپرده ایم نظم دل بسته بحق را خطر از دشمن نیست ٥ هیچ خوف به دل خود بخدا
بستنی نیست ٥ متوجه امور خود باشید اما از آنجانب پادشاهان می آمدند تا نزدیک بارگاه رسیدند سرها برهنه کنند
پابرهنه نمودند مانند تقصیرکاران می آمدند تا پای تخت رسیدند بخاک افتاده پایه سریر اعلی بوسه دادند اسکندر
ایشان را نوازش کرد و گفت کرسیها و چلیپا آوردند در بارگاه نهادند پادشاهان قرار گرفتند اسکندر فرمود
مجلس بزم برپا سازند بگفته ساقیان زهره جبین بادهای رنگین در جام بلورین کرده بگردش در آوردند
پادشاه اسلام گفت ای پادشاهان فرنگ من اراده فرنگ نداشتم تقدیر چنین شد غرض من از عالم گردی
این است که بیخ کفر و کافر از روی زمین براندازم دیگر کاری بولایت شما ندارم بعد از آن که اسلام قبول کنید
من این قدر در این ولایت میمانم که بتکده ها خراب شود و مردم آداب بندگی خدا را بدانند مرزوق بر
خواست و گفت ای اسکندر من دیشب در خواب مسلمان شدم حضور سفارش نسبت حضرت عیسی علیه السلام
بخواب من آمد و مرا بخدمت کردن بندگان پادشاه اسلام سفارش فرمود چون بیدار شدم ایشان را دلالت
کردم با خود آوردم که با بندگان پادشاه بیعت اسلام کنند اسکندر خرم شد کلمه توحید بایشان گفت

دراین وقت

دراین وقت نسیم داخل شد این مقدمه را شنید رو بجانب اسکندر کرد و گفت ای صاحبقران چه راست بگویم
که تقصیر ما فقیران چه چیز است که باید ما تمام مادام الحیات ملازم فرنگ باشیم این مرد که مرزوق شاه است اسلام
قبول کرده است بنده قبول ندارم هر گاه بنده کافر شدم این مرد دیار آتش مسلمان میشوند چه دولت
از قدمها بردار مرخص کن تا بمغرب خبر کنم ایشان را از بن جدا کنم خسرو خان کلمه زربرا بجای مرزوق به تخت
بیرون نشانم بقدر ده هزار گنج طلا و نقره داریم قدری مخارج ما هم صرف نیست آریم بریم و مملکت
ولایت ایران میدهیم اسکندر گفت اینها که تو میگویی همه راست است اما مرد بیست که پناه آورده است
و در ظاهر مسلمان شده است ما نمیتوانیم او را کافر بدانیم نسیم گفت من ارسطو را نشان بدهم میگیرم تا روزی که بحرف
من برسید اسکندر فرمود خلعت آوردند و بآنها پوشانیدند و آنها را روانه شهر کرد و خود هم از آنجا حرکت
نزدیک شهر رفت روز دیگر پادشاهان بیرون آمدند اسکندر با سرداران در شهر بردند اما چون اسکندر داخل
شهر شد دید که از در دروازه تا در بارگاه پا انداز افتاده بود و در هر قدم زر و جواهر نثار میکردند تا بارگاه آمدند
اسکندر داخل بارگاه گردید بر مسند جهانبانی قرار گرفت پادشاه در برابر ایستادند تمامی دامن کمر زده بودند
و بخدمت مشغول بودند مدت سه روز بدین قرار بسر بردند روز چهارم اسکندر برخواست اول در بتخانه
رفت و فرمود اول بتها را با پا بیرون آوردند تمام بمغرب نیز خورد کرد در سپاه تقسیم کرد بعد از آن اسباب
کلیسیا این قدر بیرون آمد که تمام شهر بردند تمام شد کلیسا را خراب کردند و مسجد بسیار بزرگی ساختند
بعد از آن بنها در بتخانه اعظم آمدند که بت اعظم در آنجا بود نسیم قدم با اندرون نهاد آمد رو بجانب بت نهاد کشتن آن
هنوز خبر از اسلام پادشاهان نداشتند و دیدند جانب نسیم که مرزوق با ایشان نهیب داد در جای خود قرار
گرفتند با قدم پیش نهاده چنان تبر بر کله بت زد که از زخم شکافت کشتن آن عزیز بر داشتند که با بمغرب
تبر بت اعظم را پاره پاره کرد و بقدر صد من جواهر از شکم آن بیرون آمد نسیم دستیاران را آواز داد که این سنگهای زرد
و سفید و قرمز مصرف ندارد در آب بردارید در خزانه ببرید و بقدر هزار من طلا هم با با صاحب شد با قیر اعیاران
با بار دندان بتخانه را خراب کردند و مسجد ساختند تمام کشتن آن بمغرب تبر مسلمان شدند از آنجا در بنگال
آمدند همه روزه لشکر رو جمع انداخته بودند تا شب بزرگ دید خواب بر او غلبه کرد و در خیمه رفت اندک خوابی
کرد خواب آشفته دید برخواست و امیرخان را طلبید فرمود که سپاه را متوجه باشی که قضیه واقع میشود سپاه را
در دامن کوه بسر برکش که پشت شما در کوه باشد بعد از آن خسرو خان و دلیران انش را اعلام کرد که متوجه سپاه باشی
قرار جا در اعلام فرمود که از حرف خسرو خان تجاوز مکنید که در این ولایت بلدیت ندارد آن شب گذشت روز دیگر

بادشاهان آمدند با اسکندر روانهٔ شکار شدند هم چنان مرزوق در پیش بود و سپاه از عقب او میرفتند تا باول طلسم فرح بخش
حضرت سلیمان علیه السلام رسیدند مرزوق بخدمت اسکندر گفت ای بادشاه اسلام امروز بباید مارا ازاین غم نجات دهی
دراین کوه دره ایست که آوازهای مختلف از آن دره می آید هرکس در آنجا میرود بر نمیگردد و این دره را خرامان نام
کرده اند و التماس دارم که حقیقت این حال بر ما معلوم سازی اسکندر تا نزدیک دره آمدند آوازهای مختلف
از آن دره بگوش ایشان میرسید که زهره شنونده آب می شد اسکندر حیرت کرد دلاوران که با اسکندر بودند تمام حیرت
داشتند اسکندر گفت من باید در این دره بروم و حقیقت او را معلوم کنم طیفور پیش آمد زمین بوسه داد
و گفت ای بادشاه اگر اجازه باشد بنده در این دره میروم که آنچه باشد معلوم سازم اسکندر هر چند سعی کرد دست بر نداشت
آخر رضا گردید طیفور مرکب را در میان دره تاخت بعد از ساعتی غریوی از آن دره بلند گردید که زمین و
زمان بلرزه در آمد غباری در پیش روی آن دره بدید آمد که روز روشن تیره مانند شب تار شد اسکندر از
فرستادن طیفور پشیمان شد که او را بسیار دوست میداشت بعد از ساعتی اندکی هوا روشن شد عبد الله مبارک با
دوازده هزار سوار از عقب شاهزاده رفتند باز بهمان طریق آوازهای مختلف بلند گردید که زهره دو ملک
بدان شنونده آب می شد اسکندر که چنان دید ارسطو را طلبید گفت ای حکیم دانا این چه مکان و چه حالت است
حکیم گفت آنچه در اخبار شنیده ام که این طلسم خرامان حضرت سلیمان علیه السلام در وقتیکه حضرت سلیمان
در این مکان آمده است بعلم نبوت بر دانسته است که بادشاهی اولو العزم در این مکان خواهد آمد قدری اسباب
زرنگ و اسباب بادشاهی در این دره قرار داده است و طلسمی بر بسته است که آن بادشاه بیاید و طلسم را بشکند
اسباب را ببرد اسکندر گفت آن بادشاه من خواهم بود باید در این طلسم بروم تا به بینم چگونه است ارسطو
گفت سپاه بی سردار در این مکان چگونه میتوان رها کرد اسکندر گفت ای بادشاه من شما را بخدا میسپارم
خاطرت جمع باشد بعد از آن فرمود که نسیم را آوردند گفت ای نسیم من ترا بسیار دوست میدارم روزی که از ولایت
روم بیرون آمدی طیفور را تو بپروردی حال طیفور در طلسم رفت من میروم که او را بیرون آورم سپاه را متوقع باش
و از حرف ارسطو بیرون نروی و سپاه بتجربه نگاه دارید تا من از این دره بیرون آیم و اگر در این دره کشته گردم
متوجه روم شوید و بروید ... متوجه سپاه باشید مهتر نعیم و عمرو با ده نفر از دستیاران در این مکان باشید سپاه من
پراکنده نباشند ارسطو و یاران اسکندر را وداع کردند ارسطو بسیار دعا در اعقاب اسکندر خوانده دمید
بعد از آن اسکندر رو بجانب مرزوق و بادشاهان فرنگ کرد و گفت من که در این دره رفتم بخاطرت رسید
که از دین برگردی و خیانتی بخاطرت رسد که این دلاوران هر یک خود را اسکندر دوران میدانند مرزوق

کفت معاذالله

گفت معاذ الله که من در دل خیال باطلی داشته باشم خاطرت جمع باشد بعد از اینجا اسکندر پیاده گردید و دامن زره
بر کمر زد و بخاک افتاد و صورت خود را بخاک مالید و گریه بسیار از فراق فرزندش طیفور کرده داخل دره گردید بسم

داستان یاغی شدن مرزوق و بادشاهان فرنگ از اسکندر و جنگ فرنگ با دلاوران اسکندری

اما لشکر آرایان میدان دانشوری بتیغ خامه بیان فتح ممالک معانی را چنین نموده اند که در محل و زمانی که
اسکندر در طلسم رفت مرزوق نابکار رعنا از خرم گردید برگردید و بشهر آمد تمام سرداران را در نزد خود طلبید و گفت
سر شما را نمیسازم اسکندر هرگز از این طلسم بیرون نمی آید فردا باید سپاه اسکندر را تاخت ... جا دریم و آنچه اسباب اسکندری
باشد متصرف شویم تمام خرم گردیدند و در تدارک بودند اما از آنجانب سپاه اسلام در کنار کوه منتظر بودند که ارسطو
و با دو یاران رسیدند خسرو خان را گفتند که صاحب قران شما را نایب خود کرده است که متوجه سپاه باشی
تا آمدن صاحبقران خسرو خان گفت سپاه مهیای جنگ باشند که در طلوع آفتاب جنگ فرنگ در پیش
فرزند سپاه فرنگ حمله میکرد و سر شما را میستانم تا آمدن اسکندر و فرخ بدبختی مدد ... ارسطو گفت دولت
زبون دید غیر از این نخواهد بود اما نسیم عیار مانند پروانه دور سپاه گردش میکرد در نیم شب در شهر آمد خبر معلوم
کرد برگردید و گفت تمام فرنگیان از فراق بتهای شکسته خودشان در گردن کرده اند و بروح بخت اعظم و
لقب نامبارک نقیس بن قیس بن عاقیس قسم یاد کرده اند که با آن بلا کش سپاه که در گردن دارند جنگ
کنند تا تمام در راه خداوندان جاودان خود بزرگ اسفل بروند سپاه اسلام مانند هزبر غام بیخواندند از آن
سپاه که نام نداشتند و تمام اسباب خود را مهیا ساخته بودند که سفیدهٔ صبح دمید دران سر زدن آفتاب
عالمتاب که از دریای آب بار فلک و تاب با هزار آب و تاب بیرون آمد **نظم** چو خورشید تابنده شد
آتشکار * علم زد بدریا و بر کوهسار * زرنگ طلا از خنجر زرفشان * همی تیغ زد از کران تا کران * در آن گاه سر زدن
خورشید انور آواز کوس و نفیر از میان لشکر بلند گردید مرزوق بیرون آمد تمام لشکر دیو از بادهای ننگال سپاهی
مانند سیلاب رو بجانب کوهسار آمدند که از آنجانب سپاه اسلام مانند هزبر غام پیش روی آن روبه
صفتان گردیدند از هفتاد جانب جنگ بر پا شد فرنگیان از سر مال و جان خود گذشته بودند و از آب
و آتش بر میگردانیدند آتش کارزار بالا گرفت دلاوران اسلام هر چند از سپاه فرنگ میکشتند آن
فرنگیان خیره تر شدند ایشان در گیر و دار جنگ بودند که از روی ذلت گرد بلند شد و از میان گرد بیست علم
نمودار گردید گرد از قوت بادشاهانه گردید و بقدر صد هزار علم سپاه و صد هزار سپاه بزرگ نمایان گردیدند
که آواز فریاد ایشان در کوه و دشت پیچیده بود نسیم را فرستاد که خبر بیاورند پیادگان خبر آوردند که

[illegible]

که الماس شاه پادشاه فرنگ هفتم شنیده است که بختی اعظم با قدر ایرستان بیرون تیر باره کرده اند خود کشی با این چند نوع جنگی
آمده است سرکردگان و سرداران سپاه دیار پرتش از عقب میرسند اما چون الماس شاه رسید زمین سپاه روی جانب
میدان آوردند از چهار جانب زور آور گشتند سپاه اسلام خود را در پای کوه در نبرد ندیشت برکوه داده
بنیاد جنگ کردند تا غروب آفتاب که رخنه در کار فران نداد ندامت امیر رزوق و یاران باستقبال الماس شاه شتافتند
وادرا با عزاز هرچه تمام‌تر آوردند و در بارگاه میرزوق قرار دادند تمام بزرگان فرنگ سیاه پوش بودند الماس شاه
سپاه میرزوق را سیاه پوش دیگر سپاه دار بید دید گفت ای رزوق اگر روز اول مرا خبر دار کرده بودی چرا
امروز می بایست لباس سیاه بپوشی این لشکر از برای توست جنگ اسکندر کار تو نبود حالا اگر ما بطلما و جواهر بغر
اعظم ب رزیم از کی معلوم است که با یکی متکلم شد من میدانم که از ما قهر کرده است که حق بعد با ما حرف
نمیزند میرزوق گفت ما باید امروز فکر ولایت و جان و ناموس خود داشته باشیم که فردا عیال ما باید
به ولایت روم برود این سپاه همه از بیشی پردار بید بعد پیش بکوشیم و بشنویم الماس شاه گفت فردا
کار این سپاه تمام است مگر دعوای من مانند دعوای شماست دلاوران که سوار گشتند روبرو یکدیگر داشتند تا تمام
این سپاه را بقتل و غارت و اسیر کنند فردا با سی فردا چند باکس لبر منی با دو بیست هزار سوار میرسند
و کوه را از چهار جانب میدارند غم سپاه نداریم باید ده هزار سوار دلاور بر در دره بنشانیم از عالم اتفاق اگر اسکندر
از طلسم بیرون آید در آن مکان او را پاره پاره کنند و اسباب طلسم از او بگیرند از عوض خدایان خود دمان که
شکسته اند تمام را از نو ب رزیم هر یک جهار ابرزن زیاده تر از تول بسی میسازیم که بتان از ما خوش شوند بلند دان در
این خیال داشته باشید تا ازیم داستان اسحق ابن الوس و آمدن او و فرمند و گرفتار شدن اسکندر در ...
آغاز اوبان داستان دل کش روایت کرده اند که در محل و زمانی که اسکندر ولایت روم را از تصرف قیصر گرفت
و سعد خضر کوهی فرار شده او بجانب فرنگ رفت بقدر سه هزار از کسان قیصر در آنجز خوان بخدمت الوس جز آنجز
خوانی رفتند با گریبان پاره فریاد کردند و التجا باوردند که الوس جیدا ابن ان زرسد اما چون الوس جز
آنجز خوانی این سخن شنید دنیا در نظرش تار گردید و گریه بسیار کرد قیصر را دوست میداشت بعد از
چند روز که هر روز این سوار میکردند فرمود که کار شما را من سازم آنگاه مقرر کرد که در قلم رو هر قدر سپاه
باشد بطلبند در مدت چندگاه که سپاه جمع گردید این زا خواها جمع کرد گفت حال سراغ معاین اسکندر
باید کرد قاصد ها روانه کرد و سراغ او را در فرنگ دادند هیچ جا در فرنگ فرستاد بعد از دو سال که تجار ان را گرد دیده
خبر آوردند که با پادشاهان فرنگ دعوا دارد چند وقت دیگر خبر کرد با ان گفت چه خبر دارست که ما بر او

سپاه معاین

سپاه معاین کنیم فردا در فرنگ گشته بر شد و ولایت بدهم تصرف شما میدهیم بعد از مدتی دیگر که رفت برای استقلال
اسکندر در فرنگ رسید الوس نشست بلکه یاران آمدند و گفتند ما مدتی میرسد که در این ولایت لشکر کردان مانیم
اگر چاره در کار ما خواهی کرد امروز یکی اگر اراده نداری ما را مرخص کن تا التجا به پادشاه هند و تازگستان بریم که بداد
ما رسند الوس جز بر خود را اسحق ابن الوس با پسران قیصر همراه کرد که بروند در ملک فرنگ هر جا که با اسکندر
برسند او را گرفته از راه دریا بخدمت الوس جز برو ند اسحق ابن الوس با صد هزار سوار جرار نامدار و ده
هزار سوار ملازمهای پسران قیصر سوار گردیده تا کنار دریا رسیدند کشتیها مهیا بود در کشتی سوار گردیده روانه
شدند با اندک فاصله از دریا بیرون آمدند سوار گردیده میآمدند اما از آن جانب نوشته اند که الماس شاه
با میرزوق و سلسال و ذلیمن و سپاه گران در آن پای کوه تا به سر بردند تا هنگامی که سپاه انجم از بیم تیغ
شعاع زنگ از کوه بر آمد علمها را بلند کرده طبل جنگ زدند آن روز امیر خان و سپاه ایران در قلب
سپاه بودند صدر خان در زیر سایه علم مکان داشت و از جانب دست راست نوفل و فیروز و فریدون شاه
یونانی بودند و بجانب دیگر دلاوران خضر کوهی و سوم بودند که از آن جانب سپاه فرنگ سیاه پوش برداشتند و در جانب
سپاه اسلام لشکر ایشان راه را بضرب شمشیر بیش سیلاب را گرفتند بخیر بود در کوه و دشت بعجیده امیر خان
دید که این سپاه از کثرت کم نمیشود و سپاه اسلام هم از عهده بر نمی آیند مرکب را بجانب میدان تاخت
و خود را به سعد خضر کوهی رسانید و گفت ای سعد امروز روز زینت کیرتی که جان بکوشیم از برای نام و ننگ

بیت

امروز در این معرکه جنگ فرنگ ... با بست بکوشیم بنحس در جنگ ... گفتند بزرگان بمثل در
عالم بنگ کشته بنام به که صد کشته بجنگ ... تفنگچیان تا با هم قلب سپاه را بشکافیم شاید خود را به علم ملازم برسانیم
اگر علم قلم شد این سپاه را از هم می پاشیم اگر نه از کثرت کم نمیگردند اگر هزار سوار کشته بشود ده هزار سوار از کوه
می آید سعد قبول کرده هر دو از دو جانب رو بجانب قلب سپاه آوردند چون بر صف سپاه رسیدند
مانند برق که ابر را از هم بشکافد آنها را شکافتند از دو جانب میزدند و میشکستند و میخستند تا نزدیک
بعلم رسیدند که از دو جانب تیر باران کردند هر دو دلاور رو بجانب یکدیگر کردند که سپاه اسلام در دره جا
جنگ در انداختند هر چند سپاه فرنگ سعی میکردند رخنه نمی یافتند اما در آن عین گیر و دار از دو جانب گرد
گرد بلند شد از جانب دست راست الماس شاه با سپاه فرنگ نمایان گردید و از جانب دست چپ
سپاه آنجز خوان با اسحق بن الوس و پسران قیصر اما پسر الماس شاه تا رسید بر یکی جانب سپاه زد که
زمین و آسمان از گرد یکی شد نظم دران دارو گیر از بهر نام و ننگ ... دلیران گرفته بحکم بجنگ ... نه بیم از سپاه

شهر برای جان ٭ ز تنها شده چشمه خون روان ٭ دلیران اسکندر همه نیزه‌گیر ٭ ز حرف زنگی شده نشانه‌گیر ٭ اما اسحق بن الوس
که درمیان گیرودار رسید بمیدان است سپاه دولت و دشمن کدام است در کنار خیمه سراپرده زدند قرار گرفتند اما
سپاه فرنگ سرداران اسلام بغیرت مردی [illegible] فرنگ تا غروب آفتاب کوشیدند در نزدیک غروب سپاه
اسکندر روبکوهسار آمدند و سرداران فرنگ برگردیده بخیمه و بارگاه خود رفتند اما الماس شاه چون داخل
بارگاه گردید بزرگان تمام در خدمت آمدند گفت سپاه ما آمدند در دامن کوهسار قرار گرفتند معلوم کنید
که از کجا آمده اند برق عیار آدم فرستاد خبر آوردند که پسر الوس برادر خزانیت که با مدد دلیران قیصر بجنگ
اسکندر آمده است الماس شاه گفت اسکندر بدون آنکه کسی با او دعوا کند در طلسم فراموشان مانده
تا روز قیامت دیگر در بیرون نیاید و سپاه اسکندر با ما است کسی هم با آنها دعوا ندارد برود با او را بگوئید که
از راهی که آمده شید برگردید که اسکندر در طلسم است و سپاه هیچ اسباب ندارند از حالت شما برگردید
که جز تشنیع خبر رسد قاصدان خبر را به اسحق بن الوس بردند بسیار خندید و گفت من شنیده بودم که مردم
فرنگ مردمان صاحب تجربه اند و لاکن مطلق عقل ندارند که هر ده نفر آنها مذهب علاحده دارند و
بقاصد گفت شما بروید بخدمت پادشاه عرض کنید که ما بفرموده شما نیامده ایم که بحکم شما برگردیم فردا که
میدان جنگ آراسته شد ما اول دعوای سپاه فرنگ را با سرداران اسکندر یکسر میکنیم بعد از آن اگر با هم دعوا
داریم یکسر خواهیم کرد قاصدان برگردیدند و خبر بالماس دادند بسیار در طیش گران آمد فرمود طبل جنگ
بزنند تا من هم ببینم این سپاه فردا چه کار خواهند کرد بغیر از آنکه تمام در زیر سم مرکب نرم گردند اما چون
آواز کوس حربی بلند شد امیرخان و خسروخان فرمودند طبل جنگ بنوازش درآوردند آن شب دلاوران اسلام
تمام در فکر جان خود گشته بودند و اسباب رزم مهیا نمودند تا هنگامی که خسرو زرین تاج انجم در این نیلگون
طارم جلوه‌گر گردید ٭ نظم ٭ چو زنگی سحر از بام این فیلسوف سندروس ٭ شست از رخ گردون زنگ و زنگ آبنوس ٭
پرده گل بر زن شب برداشت از روی عروس ٭ شد بلند از بام و در بانگ نالهٔ بانگ خروس ٭ ناله‌ها کردند مرغان چون
بانگ کوس ٭ آتش افروز فلک افروخت بر رغم مجوس ٭ نوبتی بنواخت از قول سکندر بوق و کوس ٭ از غریو
کوس گردیدند مرکبها شموس ٭ نالهٔ کوس سکندر رفت تا اقصای روس ٭ شد غریو از هر دو لشکر سوی چرخ چارمی
در آن برآمدن آفتاب عالمتاب گردان عالیجناب پای سعادت در رکاب درآوردند مانند سد سکندر
در برابر آن سپاه بجد و جهد قرار گرفتند از آن جا سپاه اشترخان بر یکجانب قرار گرفتند اما سپاه فرنگ حد و پایان
نداشت که ابتدا و انتهای آنها پیدا باشد از همه جانب هزار صف بسته گردید آن روز اسحق بن الوس که نیزه

که از نیزه کشی یادگار داشت

که از نیزه‌کشی یادگار داشت مرکب برانگیخته بمیدان درآمد نعره کشید و گفت ای الماس شاه تو که اراده کرده که اسباب سپاه
اسکندر یکسر بیغما بری ای نابکار که اسکندر را بحیله در طلسم انداختی حال هر کسی از شما که خواهید قدم در میدان
بگذارید تا ببینم که هیچ نبرد که گردنش میکنند اما چون این آواز بگوش الماس شاه رسید از صف سپاه بیرون آمد خواست
که بمیدان درآید پسرش جلو او را گرفت مانع گردید خودش مرکب زده داخل میدان شد سر راه بر نیزه اشترخوان
گرفت اما جنگ میان آن دو دلاور که محکم شد سپاه فرنگ از دماغ و درد بهم که شکسته شده بود گوش بحرف کسی نکرده
مانند خیل زاغ خود را زدند سپاه اشترخوان در دو دلاوران اما دلاوران اشترخوان با دلیران قیصر بیش روی آنها را گرفتند
از آن جانب هم گردان و گردنکشان اسکندری بخشند در میدان برق شمشیر و شعلهٔ نیزه آتش حرب در جان مبارزان
برافراخت آواز نعره مانند آواز رعد در کوهسار پیچیده بود ٭ بیت ٭ ز بانگ نعره و آواز کوس ٭ بپیچیده در گنبد
آبنوس ٭ تو گفتی که رعد یکی اندر بهار ٭ که افغان فکنده در کوهسار ٭ آن روز رزمی واقع شد که دیده دوران روزگار
بغیر نهان بیشمار چنان رزمی بخاطر نداشت اما اسحق بن الوس با پسر الماس شاه جنگ محکم کردند اما اسحق متوجه
شد که پسر الماس شاه از همه هنر آراسته است و تمامی غبار دلیر مرکب را برگردانیده روبگریز آورد و فرنگ خاطر جمع
از عقب او میرفت که نیزه بزند اشترخان رو برگردانید میگی کاب نشست تیر بر سینه اش بمرکبش زد که در
غلطید تا رفت از جا برخیزد و حرکت کند تیر دیگر بر سینه او زد که از مهره پشتش بیرون رفت غلامان رکشند در میدان
سر نگاران اشترخان جلو آنها را گرفتند از هر جانب سرها مانند گوی در میدان میغلطید بچوگان سم مرکبان بهر جانب
روان گردیده بود خون مانند جوی بهر جانب تنهای بی سر گردیدبا بی تن را از میدان بیرون میانداخت
سران جا شان و تنهان جا سران ٭ چو گوی گشته است مرکب روان ٭ ز شمشیر شیران رومی نژاد ٭ سر هر کسی را داده یکسر بباد
در آن جا هم گرد دارا امیرخان فرصت یافته خنجر را بعلم رسانید علم را قلم کرده رسید بالماس شاه سر راه برا او
گرفت الماس شاه در سم مملکت فرنگ بجلد دولت بر شمشیر کرده رو بجانب امیرخان نهادند زدند [illegible]
یکدیگر که زمانه بر نهار آمد امیرخان تا آن روز سواری بجائی دید سیزدهمی الماس فرنگ ندیده بود کوشیدند تا غروب
آفتاب بجا با رسید از هر دو جانب طبل اماله زدند دلاوران دولت از جنگ کشیدند اما غلامان از
میدان که برگردیدند نعش پسر الماس شاه برداشته آوردند اما الماس شاه خبر از قتل پسرش نداشت نعش را که
برآوردند بخاطرش رسید که یکی از سرکردگان سپاه بقتل رسیده است گفت او را [illegible]
یا شده از بیت بزرگ [illegible] بهم کشته شده باشد
گفتند مژده باد ترا که پسرت [illegible] رفته است آه از نهاد الماس برآمد گریبان چاک کرده [illegible] در سپاه

فرنگ افتاد اما ارژنگ‌نسب سرداران که بر گرد دیدند برق فرنگی تعهد کرد که اگر قاتل لبیراکس شاه را پیدا کرد ده هزار تومان
انعام بگیرد مستعد گردید ارژنگ‌نسب خبر یافت که به نسیم رسید که لبیراکس شاه کشنده گردیده است و برق جنبی نموده
نکرده است نسیم را آورد و ابن الحق آمد چون رسید تمام احوالات را معلوم کرد و گفت ای لبیراکس [illegible]
حال مدینه از عهدش گذشته است عقل مانند طفلی ندارد و خیال نمیکند که امروز اسکندر تمام فرنگ را گرفته است و بلکه
[illegible] طلا و نقره در پیش نهاده اند شکسته است و ملازم مانند نسیم عیار دارد و چگونه ترا با این
سپاه بجهوای اسکندر روانه میکند امشب خود را منور باش که برق عیار ترا بعوض خون آن فرنگی که در میدان
بتیر زدن بیرون می برد و فرنگیان ترا ابدار میزنند که دیگر هیچ کس آمدن فرنگ نکند این بگفت و بیرون آمد در
کوه رفت اما چون از شب دو پاس گذشت برق عیار بخاطرش رسید که نسیم از او خبر ندارد و او در دره سنگلاخ
نارفته است و میگردد در همه چهار جانب او و ابن الحق می آمد تا نزدیک رسید از یک جانب داخل گردید بدور خیمه
آمد پاسبان را دید که مردانه پاس میدارد و ساعتی در میان ایشان قرار گرفت بزبان [illegible] صحبت
داشت بعد از ایشان بنیاد خوردن [illegible] کرد و ایشان نگاه میکردند که با برق هر کدام را بنگ [illegible]
داد در دهن ریختند همان ساعت از پا در آمدند با همه راهها را [illegible] کرده داخل خیمه شد ابن الحق را بیهوش
کرده بیرون آمد مانند برق و باد بدر رفت نسیم راه او را بسته بود که برق بیکجای کاه رسید نسیم کمند عیاری را
[illegible] کرده بود که برق پا در میان کمند رسانید نسیم زود کشید مهره برنت برق بزمین آمد نسیم [illegible] که دست
او را ببندد برق عیار بضرب [illegible] کمند را پاره کرده کوه باز دو بار گرد دور رفت نسیم از عقبش
رفت برده کلیم برداشته نزد خود در کوه برد سر برده کلیم باز کرده ابن الحق را بهوش آورد چون ابن الحق چشم باز
کرد خود را در جای غریب دید نسیم را شناخت گفت مرا چگونه در این مکان آوردی نسیم مقدمه را بیان
کرد بعد از آن نسیم او را سوار مرکب کرده تا او در دولتخانه رسانید از آنجا برگشت تا آن روز دیگر جنگ بود
تا بیرون آمدن اسکندر

بیرون آمدن اسکندر از طلسم و خبردار شدن از جنگ فرنگ

اما شکنندگان طلسم [illegible] وادارگان وادی [illegible] روایت کرده اند که در محل [illegible] که اسکندر
داخل طلسم گردید راهی بسیار [illegible] و تاریک دید پیاده رو بجانب آن تاریکی نهاد تا رسید بمکانی که تاریکی تمام
بود که اگر فی المثل مشعل خورشید در آنجا روشن میشد که امکان نداشت رفع آن تاریکی بشود در آن ظلمات
آوازی بسیار عجیب بگوش اسکندر رسید که میگفت ای اسکندر ترا دولت فرنگ بس نبود که رخنه در دولت
من کردی اسکندر از شنیدن آن آواز حیران گردید ساعتی ایستاد بناگاه از برابرش دو مشعل نمایان گردید

اسکندر [illegible]

دست

اسکندر رفت دیو شد و قدم پیشش نهاد و دید مانند قطران دو چشم او مانند دو مشعل سوزان بود چشم دیو که با اسکندر
افتاد خواست شاخ زند اسکندر رسید که آن شاخ گرفت در انداخت و شاخ او را گرفت اندکی از شاخ
گردش از سر دیو کنده کنده شد دیو روی بگریز آورد اسکندر پیش رفت سبزه زاری بنظرش در آمد در وی [illegible]
سبزه زار آمد که آواز غریبی بگوشش رسید [illegible] بلند کرد که [illegible] آواز آنست که دستی [illegible] کرمیان اسکندر گرفت
که او را بر دارد اسکندر دست در انداخت کرمیان او را گرفت و فرو کشید [illegible] پای دیو بزمین رسید اسکندر
[illegible] شمشیر آبدار کرد اما با یکدست او را گرفته بود چنان [illegible] که او زد که [illegible] در شد دیو
[illegible] دانست که اسکندر بیرون نمیرود از پیش او [illegible] رسید [illegible] انداخت [illegible]
قدم پیش نهاد که از عقب دیو نگاه کند ناگاه چهار زمان بلند گردید گویا یکی از [illegible] انداخت بعد از ساعتی که
[illegible] بزمین رسید هر جانب نظر کرد از یک جانب روشنی [illegible] دارد رو بجانب روشنی روان گردید
آمد تا بدر باغچه رسید داخل گردید باغی مانند باغ بهشت بنظر در آورد که از هر جانب گلهای رنگارنگ شکفته
و روش آن بوستان گویا از زمرد سبز گسترده و جویهای آب از زیرش مانند نقره خام جاری دیده بود اسکندر
حیرت کرد که [illegible] داخل گردیدم [illegible] را در چاه انداختم این چه خیال است خواب میبینم یا بیدار
این نوع گلشن در قعر چاه وجود دارد [illegible] که این عجایبات غریب از سحر است و این سیمیات ساحران است نظر
بر [illegible] کرد [illegible] ده دوازده [illegible] مرغ زرین [illegible] ساخته بودند که مانند مرغان پرواز میکردند از جانب
دیگر حیوانات بسیار دید که [illegible] اسکندر [illegible] دانست که این [illegible]
آمده اند در آنجا هیچ صورت [illegible] دلش [illegible] در آنجا وضو گرفت در زیر درخت دو
رکعت نماز کرد و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات کرد که او را [illegible] شکستن طلسم بعد از آن نماز
آوازی بگوش اسکندر رسید که ای شکننده طلسم [illegible] سلیمان [illegible] هفت کشور [illegible]
[illegible]
[illegible] طلسم [illegible] اسکندر [illegible]
بهوش آمده که بر روی زمین بود مرغ [illegible] بر روی زمین نوشته بود اسکندر
دید نوشته است که [illegible]
می نماید در میان آب ماهی [illegible]
اسکندر شب [illegible] روز [illegible]
[illegible]
آب دریا بزمین فرو رفته است ماهی [illegible]
[illegible] نوشته باشد چنان [illegible] اسکندر [illegible] بیرون آورد

نوشته بود که چون لوح بدست آوردی دعایی بر سر که نوشته بود ادا میکنی یکطرف رود و دروازه‌ای در می آید گرد حلقه
مشغول شو بعد از ساعتی شیری بیرون آید تو خود را بدهن شیری رسانی [illegible] اسکندر لوح را برداشت که در وقت شیری
آمده دهن مانند [illegible] مغاره از هم باز کرده بود اسکندر خود را در دهن شیر انداخت مدهوش گردید بعد از ساعتی که بهوش
آمد خود را در بیابانی دید که آتش در آن بیابان افتاده بود حرارت آتش نزدیک بود اسکندر را از پای در آ
ورد بر لوح نظر کرد دید نوشته بود که ای اسکندر چون در بیابان آتش برسی دعایی بخوان [illegible]
بخوان و خود را در میان آتش انداز تا بعد از آن هیچ پیش آید همان وقت اسکندر آن دعا خواند و بر خود دمید نعره زد
که آتش بهم رسید اسکندر خود را در آتش انداخت چشمش [illegible] رسید بعد از ساعتی که چشمش روشن شد
خود را در عقب خندقی دید که [illegible] می نمود درختان تمام [illegible] بیرون آورده بود مرغی در بالای آن درختان که هر یک
مانند پاره کوهی می نمود و آوازهای مختلف می کردند که آواز آن مرغان به آسمان میرسید اسکندر حیران شد
بر لوح نظر کرد نوشته بود که هر گاه [illegible] از این خندق بیک جستن [illegible] داخل طلسم [illegible] گنبد طلسم
بدست تو خواهد آمد اگر در خندق افتادی آتش میگیری اسکندر [illegible] از خندق جست داخل باغ گردید
[illegible] میکرد که ناگاه آوازی بسیار مهیب شنید مرغی دید که فریاد میکند و میگوید ای اسکندر [illegible]
[illegible] دیو [illegible] برداشت جهان پناه پیش روی خود [illegible] دیوی دید بسیار [illegible]
[illegible] مانند دندان گراز و چنگال [illegible] بود دستهای [illegible] فیل [illegible]
در رنگ [illegible]
انداخت اسکندر [illegible]
اسکندر چنان [illegible]
[illegible] سلام کرد [illegible] اسکندر را بسیار
نوازش کرد و احوالات پرسید [illegible] گفت ای صاحبقران [illegible] اسکندر [illegible]
که حال [illegible] این طلسم حضرت سلیمان علیه السلام [illegible] در این طلسم [illegible]
[illegible]
[illegible] طلسم [illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر در باغ رفت در میان عمارت قدم نهاد [illegible]
[illegible] بزرگ بود [illegible] در میان [illegible] ماهیان
[illegible] اسکندر را گفت این ماهی را [illegible] اسکندر [illegible]

ماهی [illegible]

[illegible] از آب [illegible] اسکندر [illegible] بیرون آورد [illegible] اسکندر [illegible] گفت این [illegible]
اسکندر [illegible] مرغ گفت ای شاه مرغان
این [illegible] اسکندر [illegible] طلسم است [illegible] طلسم در میان صندوقچه است [illegible]
[illegible] صندوقچه را باز کنید [illegible] که تو میل [illegible] طلسم است [illegible] مرغ گفت این [illegible] اسکندر است [illegible]
سلام کرد مرغ گفت [illegible] گفته‌اند که [illegible] اسکندر [illegible]
مرغ [illegible] اسکندر [illegible] گفت صندوق حضرت سلیمان [illegible] صندوقچه [illegible] اسکندر [illegible]
صندوقچه را برداشت [illegible] درخت بالا رفت [illegible] مرغ گفت [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] آن [illegible] اسکندر [illegible] بالای درخت [illegible] مرغ [illegible] گرفت
در صندوقچه [illegible] کوچک [illegible] بیرون آورد [illegible] درخت [illegible]
از میان درخت بر زمین افتاد [illegible] اسکندر گفت اگر این کلید [illegible] زمین [illegible] طلسم [illegible] اسکندر
[illegible] آن [illegible] دعای [illegible] لوح بخوان و کلید بردار [illegible] صاحبقران دعا خواند کلید برداشت
[illegible] داد آن مرغ در صندوقچه را باز کرد طوماری بخط [illegible] نوشته بودند بیرون آورد آن مرغ طومار برداشت [illegible]
[illegible] بعد از ساعتی [illegible] طومار را [illegible] اسکندر داد صاحبقران
گرفت بعد از آن بزبان [illegible] گفت آن [illegible] اسکندر را برداشت در عمارت آورد [illegible]
[illegible] که [illegible] از آن بیرون برآمد با اسکندر گفت این آخر مرحله است در این چاه [illegible] صندوقچه بزرگ [illegible]
[illegible] اژدها [illegible] آن [illegible] اژدها [illegible] طومار را با لوح [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] اسباب این طلسم [illegible]
[illegible] اسکندر در چاه رفت اژدها [illegible] که صندوقچه [illegible] شمشیر دو پاره کن اسکندر شمشیر
کشید [illegible] صندوق زد که دو پاره شد نعره از میان صندوق بلند شد که اسکندر مدهوش
شد بعد از ساعتی بهوش آمد [illegible] از باغ و آن مرغ و عمارت [illegible] گفت ای اسکندر
این اسباب و این طلسم [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر گفت
[illegible] مقفل بود اما [illegible] در آن طلسم آمده بودند بخدمت اسکندر آمدند [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] که از طلسم بیرون آمده بودند بخدمت
اسکندر آمدند [illegible] تمام اهل شهر [illegible] بیرون آمدند [illegible] اسکندر رسید [illegible]
آمدند آواز [illegible] بلند گردید [illegible] از آن [illegible]
هزار [illegible] آمده بودند در [illegible] اسباب طلسم را بیرون آوردند اسکندر [illegible]

سپاه فرنگ در شهر رفتند اسکندر را احوال سپاه اسحق ابن الوس پرسید برای او نقل کردند اسکندر گفت من بسیار دلتنگم فردا
بشکار میروم روز دیگر بشکار رفتند در کنار جنگلی رسیدند دودی از آنجا بیرون می‌آمد اسکندر گفت این چه دود است
و در این جنگل کیست خسرو خان کلربزی عرض کرد که ما را باید غافل ورزید از این مکان رویم صاحبقران سبب پرسید
خسرو خان گفت در این مکان سعدان دیوزاد مکان دارد بیدرنگ سرخاب دیو است روزی چهار رمه گوسفند
و بعضی چیزهای دیگر از پادشاه فرنگ میگیرد که آزارش بکسی نرسد اگر روز اول سعدان دیوزاد خبردار گردیده بود
حالا یکی از سپاه ما زنده نبودند اسکندر خندید و گفت شما در این مکان بسر برید که من در این بیشه و جنگل میروم
که سعدان را ادب کنم امیرخان الوندکوهی رکاب او را گرفت گفت اول باید نسیم برود و احوال معلوم کند
ما بشکار میرویم هرچه دید برای ما خبر آورد آن وقت که معلوم شد بنده میروم و او را دست بسته بخدمت می‌آورم اسکندر
امیرخان را بسیار دوست میداشت قبول کرد روانه شکارگاه گردید نسیم داخل جنگل شد چون بمیان جنگل رسید دید
سگهای بلند و بزرگ بسته بودند بقدر بیست از پوست پلنگ و گرگ و ببر در آنجا انداخته بودند کسی نبود نسیم هر جانب نظر کرد
کسی را ندید عمارتی بود در بالای عمارت رفت که ناگاه آواز نعره برآمد نسیم در گوشه عمارت ایستاد دید دیوانه
ده دوازده گوزن و گور گرفته بود آنها را بزمین انداخت در این وقت نسیم بینی را گرفته کرد آواز بگرفته نسیم بگوش
سعدان دیوزاد رسید از پله بالا رفت بابا از بالا معلق کشیده خود را از چوب و پارچه بزمین گرفت که فرار نماید
رسید دیوانه آدمیزاد دید بانگ بجانبش زد که ای بچه تو در این مکان از برای چه کار آمدی نسیم برآمد و کرد
عقب بابا نهاد نسیم دید دیوانه چهل ذرع یک قدم میکند نسیم رسید در بالای درختی رفت سعدان بدرخت
رسید بغل در انداخت درخت گرفته [illegible] که درخت از ریشه بیرون آمد بابا خود را بزمین گرفت و رو
بگریز نهاد سعدان سر در عقب بابا نهاده می‌آمد نسیم دید که اگر بدست دیوانه گرفتار شود باید باتش کباب شود
دست در توبره عیاری برده سنگ یک مثقالی بیرون آورده بر کف فلاخن نهاده دور گردانید و گفت ای [illegible]
مال پدرت از من طلب داری [illegible] سنگ را بجانب دیوانه انداخت سعدان در میان هوا سنگ را گرفته بقوت
تمام بجانب بابا انداخت نسیم در گذشت سنگ از سر او گذشت بر درختی خورد که سنگ در دل درخت قرار
گرفت نسیم نزدیک بود گرفتار شود دست در توبره عیاری کرده مشتی خسک [illegible] بیرون آورده در میان
راه پاشید سعدان که پا بر خار رسید چهار پنج خسک هر دو پایش نشست دود از سرش بدر رفت بزمین قرار گرفت
که خسک را از پای خود بیرون آورد چهار پنج دانه بکف او نشست دست بزمین رسانید که [illegible] چهار دانه بکف
دست او قرار گرفت بابا دور شد سنگ بر کاسه فلاخن نهاده بر [illegible] دیوانه زد سعدان [illegible] بود که
در آمد سعدان برگردید [illegible] دستی خود [illegible] بیرون آمد اما نسیم بنفسی از بخدمت اسکندر آمد گفت
آتش در فرنگ [illegible] که زنگ بلا از دست این دیوانه [illegible] صاحبقران احوال پرسید بابا نجم

دیده بود عرض کرد که از این جانب سعدان از جنگل که بیرون آمد آواز سواران شنید روی بجانب آنها نهاد نزدیک رسید نعره زد
که کوه بلرزه در آمد نسیم گریخت در عقب سر اسکندر پنهان شد صاحبقران در برابر نگاه کرد دیوی بنظر در آورد که موهای تمام
بال ستور هر جانب او ریخته جل الله در آنکه او را دیدند همه حیرت کردند اسکندر فرمود که اول امیرخان اراده
دعوای دیوانه کرده است برود دیوانه را ادب کند امیرخان گفت بچشم از مرکب پیاده شد و دامن زره بر کمر زد
روی بجانب دیوانه آورد اما سعدان پیش روی خود نظر کرد جوانی با یال و بال فرزانه بنظر در آورد رو بجانب او نهاد
تا رسید چوب دستی بجانب امیرخان انداخت آن شیر شکار سپر را کشید که دیوانه چوب بر قبه سپر زد که ناله آتش
بر زمین فرو ریخت از آواز چوب دستی دیوانه خوش آمد بسیار خندید چهار پنج چوب بقوت تمام بر سپر زد امیرخان
دید دیوانه حرب نمیداند شمشیر کشیده قدم پیش نهاد چنانکه بر زیر چوب دستی زد که قلم شد دیوانه در درد دلش
پیچید روی بجانب امیرخان آورد دست در انداخت پیش گریبان او را گرفت پیش کشید که گریبان زره در دست
دیوانه ماند دفعه دیگر دست گریبان او را بگیرد امیرخان نشتر پر از کمر کشیده چنان بر دوش او زد که دو دوازده تا مشتش
بدر رفت خود را بعقب کشید سنگی برداشت بر جانب امیرخان انداخت آن شیر شکار خود را بر یک جانب کشید
سنگ بر زمین آمد که گرد از زمین بلند شد امیرخان شمشیر کشیده قدم پیش نهاده دیوانه تبر مهره کرد او از گردن بیرون
آورد که امیرخان پیش دستی کرد شمشیر بجانب سعدان انداخت آن دیو صورت پشت تبر بر دم شمشیر زد که خورد شد
امیرخان نشتر کشید و بجانب دیوانه دوید که دیوانه پیش دستی کرده تبر بر چرم شمشیر زد را بقوت تمام بسر آن
شیر شکار حواله کرد امیرخان در زیر سپر پنهان شد چنان مهره تبر بر قبه سپر زد که سپر چهار پاره شد دنیا در نظر امیرخان
تیره و تار گردید بهمان جا که امیرخان چنان نشست بر رکاب سعدان زد که دنیا در نظرش مانند آسیا سنگ بگردش
آمد آن دو دلاور شمشیر و خنجر و گرز دست بر یکدیگر کشیدند که هوا تاریک شد سعدان نعره زد و گفت هنوز
عمر هنوز باقیست خاک در [illegible] که پدر ما بدرم بردم [illegible] که خود را بگذار زنده بمانی در میدان بجا
نا یکی [illegible] امیرخان در [illegible] خدا بجان آورد دست خود داشت روی بجانب اسکندر رفت و سعدان
در مکان خود برگردید اما در احوالی امیرخان مانده بود اسکندر گفت ای امیرخان دیوانه چگونه بود امیرخان
گفت اگر [illegible] زنده بود [illegible] از دست دیوانه بیرون [illegible] اسکندر گفت مرحبا مرد باید انصاف داشته باشد
بعد از آن از شکارگاه برگردیدند در اردو در آمدند قرار گرفتند که قاصدی از نزد اسحق ابن الوس خبر رسید در
خدمت اسکندر زمین بوسید نامه بخدمت ارسطو بسر داد حسب الفرموده صاحبقران نامه را ارسطو بلند خواند نوشته
بود که پدرم مرا فرستاده است که باز خواهد خزانه و مال و دولت قیصر از تو دارد [illegible]
بودی [illegible] هم حاضر [illegible] از مروت دور [illegible] احوال خسرو خان [illegible] در اردوی تو [illegible]
پس [illegible] حال بخدمت آمده باید [illegible] اسباب [illegible] داشته نزد پدرم [illegible]
قیصر را پادشاه کنند و نایب تو را بیرون کنند اگر غیر از این کنی تمام سپاه [illegible]

اسکندر این سخن شنید بسیار خشنود شده بجا آمد گفت ای دلیر که تعریف از جانب کسی بود که روی او نور دیده پیوسته ملازم خود است چشم
در روز جنگ آمدم گفتم الیاس پیوسته مراحم احوال رستم حال که از پیش کسی از دلیران رخ برتافته این سپاه را برادر در خدمت
ما سپاه نامداری روانه کنم پیوسته بهادر شد و در رکاب خدمت کند تو را مانند این دلاوران کرد دلا گفتم اگر عزیز این کی فرق الغام
سپاه همت بضرب شمشیر یکی زخم نیم قوی کنند تا صد بار که دیوچهر با اسحاق زال نیز آمد اسحاق از غزنوی که در دشت همان ساعت فرمود
وطبل جنگ زدند چون آواز طبل جنگ بگوش دلاوران اسکندری رسید جهانجوزان آمده بود طبل جنگ را که باد غرور از دماغ
بسر داد الیاس بیرون بیم که همراه کوهستان و دریای لشکر خان بر او بانسبت قوی بار دیگر تعکند چنین روز آواز لشکر
طبالان جابجا بر دست داد طبل جنگ را شنیده ناخن تاخت و آیا دیدن آن فرنگ تنگ بخرام چون بار زده در شکفته دیده خوش خرم کردیدند
مرزوق فرمود طبل جنگ زدند آواز طبل جنگ الا فقیه هم جنید کردید اسکندر فرمود دلاوران مرد از روز همت که سپاه دشمن
خان و فرنگ آنچه در و بیرون و دلاوران کرده اند بضرب شمشیر انتقام از ایشان گرفته شود دلاوران کمر همت از میدان جان
اسپوار نمود اسب حرب را مهیا نمودند بیت روز دیگر کین بسیار زنگ * چهره دشت از غبار گرد زنگ * دشت و زمین
زمین با صد آب و تاب * گرد ها فرا پاشت از زمان تاب * بر زره ها حلقه شعل یکشید * قبه بشکسته که رنگ الماس هم در بیرون زره عیر بر فلک
کشت رنگ رها * گرد از زمین در جهان دیوار ها * تیغ عالم گیر خورد چون شد ببر * چنین از پا تیغ اندر کشیده دن بر آسمان دو آفتاب اسکندر
بعقد آمده تاب * بر کرده از خواب برآورده مانند فرش آتشین قهر خداوند * چتر زر از بیم بزدان آمد بر سر تو ردر آن سپاه شد دو زخم
دشمنان کینه خواه * گشته نوکب جلال زیر زین * بر فشانده زین زلزلی زمین * رستم نوا داران اسکندری و دوان جنگ سر از
جهاد داری عرق ذهن کرده بر رخش ماه بون نشسته * مانند روان اسکندر در برابر دشمن صف بسته که کشن جهان پناه و جهانجوزان
یا رب چه بارد که خواهد * بر دریای سپاه در قلب کاه قرار گرفت چتر زر علم جهانجوزانی در هوای امر کن و داشت عنک گفته آن بلند دو شمشیر
زدند بر دینه در علم برزد دوران جهانجوزان فرنگ زنگ بر فشستند دو روز الیاس بکوش کرد دلاوران مرسید سپاه فرنگ
آن روز جنگ با صد آب و رنگ از برای ناموس و ننگ دل بمرگ نهاده بود بقدر دو صف برابر و دشت تیر
نشست داده بود بعد اسحاق بن الیاس قتل فرمود و دو عمود کرده که یکی عمود او بقدر مرد و یک طور جهار من در پالنگی آهنی ابو بمیدان کشید
عمودی که در دستش بود یاد قیاس دل سنگ خارا از آن در بیم الیاس کشید به جولان بمیدان کین چو کوهی که از جنبد بروی زمین
بعد از آن به ترتیب صف آرای مشغول گردیدند صف سپاه را بایکدیگر ترتیب نامزد را بسته گردانید بعد از آن در قلب سپاه خود را حوده
ایستاد و تکیه بر یک جانب سپاه اسکندر کرده بعد آنروز گردان اسکندری تمام از جانب ظلم سپاه بر شنیده بود که دست تاب با
الیاس جوانمردی نمی شود بمیدان تمام برف میرزد کیخ بهلوان اسکندری یکی نیز شمشیر تیغ کشیده اند اسکندر چون روز
بر سر جانب صفها بسته کردید فرمود که بیخت میدان بگشید دلاوران مشغول بود که در هر دم رفت اسحاق بن الیاس بر کرا
شده از رکاب میدان آمد نعره زد که زمین لرزید گفت ای جلیم زاده در هر روز در دست که انتقام از شما بگیرم ای دلاوران
که جهان دیده بزرگ دل نوفل برده در میدان رفت در دست دو بیم زخم داشت نیم او را بیرون آمد گردن فلس دار

جلو داران می آید گوش را تیز کرد و آواز برق شناخت که در نزد جلودار باشی اراده دارد علاج خود شد نسیم در گوشه پنهان شد اما
برق عیار از شوق مرکب رهوار آرام و قرار نداشت آمد در خدمت جلودار باشی ملازم شد و این قدر سعی کرد که تمام اسپهان
مد هوش کرد و از خوف نسیم جرات نکرد که گبر السر برد در خواست نگاه اما بیع زند مرکب آمد چون نزدیک رسید اسپ
بیمنت آدم غریبی دید گوش را قلم کرد برق رسید آهسته آهسته پیش رفت بیکبار مرکب روبر گردانید لگد
بجانب برق انداخت اما جا بجا برق جست خبر کرده خود را در پیش روی نسیم گرفت آواز اسپان بر رسید اما نسیم
بغل در انداخت و او را محکم گرفت برق بیکبارت خود را خلاصی داده منع آهنگ در صورت نسیم با شنید
نسیم بهر دو دست چشم خود را گرفت که آهنگ بخشش زود برق در ساعت مانند برق بیرون رفت نسیم
آب بصورت خود زد و بر در عقب او نهاد از دور دید که جانب او در دولت اسحاق میرود حیرت کرد از عقب
او رفت داخل اردوی اسحاق شد از دور دید که برق ایستاده است و نقل مرکب بیمنت میکند نسیم در برابر
پیش رفت و آواز بر داشت و گفت ای اسحاق اسپ بیمنت از کس سوار شده بضرب شمشیر میکرد سوار شد
زبان مادرت بروب ما این طریق مجواب بادشاهی بیکی منسوخ خدا باشی دو برق عیار را بگو که درست پاس بدارد
که اسپ اسباب مجلس بزر انعام می برم اگر خواسته باشم خورد رالی بریم برق عیار تا نگاه کرد آثار را یاد از نوید
اما نسیم در میان اردو دور گردش میکرد و از دور منسوخه به هر جانب که برق میدید و بجانب دیگر میرفت تا
دو پاسی از شب گذشت نسیم در خیمه اسحاق آمد مشعلها ترتیب میداد که در این وقت برق رسید نسیم را
دید او را شناخت اشاره کرد جاردار او را گرفتند نسیم دفعی خبردار شد که راه بیرون رفتن نداشت برق
پیش آمد که او را بگیرد نسیم مشتی ریگ به او زد و خود را در خیمه انداخت و در زیر تخت رفت اول که داخل شد
شمع خاموش کرد و شمع از زور عیار بیرون آورده بجانب طبل خیمه انداخت سنگ بر طبل خیمه آمد که از آن جانب
بدر رفت برق از عقب آواز سنگ رفت نسیم از زیر تخت بیرون آمد شمشیر و خنجر و آنچه در تخت بود برداشت
بیرون آمد در جانب اردوی جهانگیران بدر رفت برق از خیمه که بیرون آمد پاره نگاه بهر جانب کرد از
نومید گفت مشعل آوردند که جای پای او را بدانند که از کدام جانب بیرون رفته است چون روشنایی آوردند
برق عیار سنگ عیاری بجا رهنمون دید انگشت بدندان گرفت و در خیمه رفت که اسحاق بیدار شد خیمه را نگاه کرد
دید گفت شمع روشن کردند نگاه کرد شمشیر و خنجر و اسباب خود را ندید گفت این اسباب من چگونه رفت گفتند
شهریارا این نسیم بلا ست که کار این عیار در اردوی اسکندر رسید حال اسکندر به خودکش بیلا و سپاهیش
اما چون نسیم داخل بارگاه گردید اسکندر را حضور بیدار دید مقدمه خدمت جهان پناه عرض کرد بسیار خندید چون
آن شب گذشت و روز روشن گردید بیت در آمد نوبت عرض سالار روس * که بند دور کوشیدن بیل کوس * ز [illegible]
بهر آمد صبح کنند * بخون ریختن دامن رنگین کنند * [illegible] بر بند [illegible] خود راه * کنند روز [illegible] جهان سپاه

بیامد بهر جا سالار روس ● شد آن دشت مانند چشم خروس ● اما از هر جانب آواز کوس و نی و دمامه تا روز می
از هر طرف سپاه بلند گردید خسرو صاحبقران از خیمه بیرون آمد و مشاهده کرد که آن روز دید که سلطان طیفور با
عزونشان و خفقان سنوره پوشیده صف سپاه را ترتیب هر چه تمام تر آراسته گردانیده بود و از سپاه اشترخان
دلاوران هم مانند کوه الوند مستحکم گردیده بودند ● نظم ● بفرمود اسکندر نامور زمان ● که مرکب کشیدند بفرش روان ●
درآمد زمین خدنگ آفتاب ● درآمد بصف باز از آب و تاب ● اما چون از هر دو جانب صفها بسته گردید اسحق
بهوس روز اول با رکاب بر جبل مرکب بمیدان تاخت بارهٔ جولانی در آن دشت کرد تا دلاوران رفتند از جای
خود حرکت کنند که از برابر گردند چون گردش آفتی شد سرداران سپاه دیدند که همان دلاور که گره از خزار جاد
گرفته بود رسید سر راه را محکم با اسحق گرفت نعره کشید و گفت ای پسر اوس نوم مرد این شد که در برابر اسکندر
سپاه کشی کینه بجز از هم گره را چون آن در آورد که گردد در این عرصه گرفت دلیت بر نیزه شد و هر دو جانب یکدیگر
آوردند ● نظم ● دو نیزه دو پر دل در آن رزمگاه ● ببستند بر یکدیگر تنگ راه ● بنوک سنان آن دو کردند ریز زره
رانه در آورده زیر ● اما چون نیزه خم گردید هر دو نیزه‌ها در دست دلاوران خورد گردیده بود اما بسیار طبع
سلک اشترخوان گران آمد نیزه از دست انداخت و مرکب را بر سر چراده بر طور تاخت خم گردیده ساطور را
بجانب او حواله نمود اما آن گرد تهمتن سپر فراخ دامن را بر سر کشید که اسحق بقوت هر چه تمام تر کوفت بر
قبهٔ سپر که سپر را مانند جرم قمر شکافت که آن سوار سپر انداخت بقوت زد نیز این طور که بر گردید دلیت در آن زمان
و شمشیر را از زیر رکاب کشیده گره را بر تنگ مرکب اسحق رسانید شمشیر بجانب او انداخت که تیز تیغ شمشیر سپر را
مانند علا قالب سپر شکافت خود و بند خود زرکه را قلم کرد چهار انگشت بر فرق سر آن دلاور
سوار جای بطور در زیر تیغ رو برگردانید که خون یک بند کمان بلند گردید بر سر گردان اسحق یکبخت
که نامداران اشترخان مانند دریای جاری زندان موج و نعره بیرون آمدند رسیدند در میدان آن سوار در
جنبش روان آن را گرفت که سلطان طیفور از جای خود حرکت کرده با غلامان رسیدند سپاه را از
جا برداشتند آتش کارزار بالا گرفت از آنجانب امیرخان و نامداران ایران از یک جانب و سعد
خضر کوهی از جانب دیگر رو بجانب سپاه فرنگ آوردند که مرزوق از جای حرکت کرد صاحبقران با
غلامان رو بجانب سپاه مرزوق نهادند از هر جانب دعوا گرم شد آن جوان که بگره جزار جاد سوار بود
از یکجانب زده بیرون رفت اما سلطان طیفور مانند شاه باز که بجنگل عصفور تاخت آورد
آن سپاه را در هم ریخت از چهار جانب داخل شهر گردیدند که نداران بلنیاد و تیرباران کردند اما از آن
جانب صاحبقران سپاه فرنگ را با مرزوق و پادشاهان از جای خود حرکت دادند و تمام داخل شهر گردید
دلاوران که بپای خندق رفتند که آفتاب غروب کرد از هر جانب بر گردیدند اما این قدر آن روز از

سپاه فرنگ شکسته گردید

سپاه فرنگ شکسته گردیده بود که بغیر از خداوند عالم دیگری نتیجه کس نمی داند اما از آنجا چون سپاه اشترخوان با در دور بود
همان علت کوچ کردند و در دامن کوهسار رفتند و زخم اسحق را محکم بستند از آنجانب سرداران فرنگ مشغول و قلعه را
مستعد کردند برج و باره آراستند و باز آرام قرار گرفتند منتظر آمدن تلقیس و قیس دلاقیس می بودند اما صاحبقران
که داخل اردو شدند و همه سرداران رخصت پیدا شدند و در بارگاه جا نیافتند تمام سرداران در بارگاه جمشید آمدند و قرار
گرفتند اسکندر فرمود که آن جوان که گره از خزار جاد گرفت بر ما ظاهر نگردید از کجا گفت هر کس هست ظاهر
می‌شود بعد از آن بزم اسکندر گرم گردید مغنیان خوش آهنگ نغمه جنگ با چنگ در آمدند اما سرداران فرنگ
با دل تنگ در اندرون قرار گرفته در فکر جنگ بودند که آیا روزگار چه بازی کند اما سپاه اشترخوان در آن مکان
چون دل سرگردان بودند اسحق مدهوش افتاده بود دلاوران تا مدت هفت روز جنگ موقوف شد که تشنه‌ها
از میدان برداشتند اما چون سه روز گذشت روز چهارم چه جا که از هر جانب گرد بلند گردید مدت که شبانه
روز از چهار جانب سپاه از ممالک بر آمدند ماروزافزه که تلقیس و لاقیس آتش خوار رسیدند مرزوق
استقبال کرد و پادشاهان که بجلدی بکرات رسیدند از رسم فرنگ تواضع کردند مرزوق شکایت بسیار از سپاه اسکندر کرد
تلقیس گفت غم مخور چاره این غم اینست که اسباب بسیار دارند اسباب طلسم سلیمانی هم بیرون آوردند و هم را
هیکرم [illegible] تمام جوانان میسر نمی شود [illegible] میدانیم هست بزرگ از دل شما
آگاه هست که در این باب تقصیر بسیار [illegible] امروز بفرمائید طبل جنگ بزنند تا فردا من در میدان این خداوند
بروم همه را دستگیر کنم مرزوق بخاطر جمع که تلقیس و همه دو برادر آتش رو بپای تن بودند فرمود جماعه طبل جنگ
زدند صاحبقران گفت بزنند کوس را فلاطونی با طبلان دو ال بر طبل جنگ شناخت شدند که آوازش نکره
و دشت پیچید نیم و هزار و چهار صد دستیار در بیرون آورده باد بر سفید مهرها و سپیدند که زلزله در زمین در زمان
افتاد تلقیس حیران شد گفت این چه آواز است مرزوق گفت این طبل اسکندر است که آوازش چهار فرسنگ
میرود و اسباب سلیمانی و اسباب جمشید و دستگاه پادشاهان کیان تمام در تصرف اسکندر است تلقیس شاد
گفت تمام باید ما صاحب [illegible] چرا شما از آمدن جنگی مردی بیکقدر باختید اما سلطان صاحبقران مقرر
زیرو دند که تلقیس آنچه شنیده ام روبای تن است سر انجام گران کسی با شمشیر و سنان علاج آن بد گمان نمیکند
فردا منو حجه میدان باشید که شکسته بر شما واقع شد سرداران عرض کردند که ما دل بخدا دادیم علم انشاء الله
تلقیس گفت که ما از او خوف داشته باشیم از کره فولاد بر شبگیر دیگر آن شب تدارک و اسباب جنگ مهیا [illegible]
آرام نداشتند تا هنگامی که زورق زرین مهر انور بدستیاری حکم ملاح قدرت ● حضرت داور بدریای نیلگون افق
روان گردید دلاوران کفر و اسلام مانند نور و ظلام جابجا یکدیگر صف جدال و قتال آراستند چون از میمنه و میسره
و قلب و جناح و کمینگاه آراسته شد پادشاهان در قلب لشکر تخت قرار گرفتند نامداران روس و روم چشم بر
میدان داشتند که سبقت میدان کی کند ناگاه آواز نعرهٔ تلقیس بلند گردید مرکب فولاد دست را بمیدان تاخت

وگفت ای اسکندر ترا بان خدا اینکه از برای تو قلعه سپید آورده و دیگر زنگ آورده اند بنده و بخواهی ببینی قسم میدهم که غیر از خود
کسی دیگر بمیدان من رود نه مکرر که گفته اند ◦ دلیران بجنگ دلیران خوش است ◦ هژبران بمیدان شیران خوش است ◦ امروز
روزیست که من و تو مراد عاشقانه صاحبقرانانه و لشکرکشی میکنیم بمیدان جا تا به بینم الب دولت در زیر ران که جلوه گر
میکرد و بلباس نکبت بگردد کدام یک از ما و تو افتاده خواهد شد ◦ بیت ◦ به بینم تا الب صاحبقران ◦ بسوی آرزو آید
گسسته عنان ◦ و یا الب تلقیس با کینه خوی ◦ باقبال نهد بخداوند روی ◦ اما چون صاحبقران این سخنان
از آن کافر مدبر شنید از مرکب میمنت پیاده گردید و بخاک افتاد روی بجانب حق براست را بخاک میمالید و گفت
ای خداوند زمین و آسمان علم فخر کسیست بکار آنکه مغرور میکند ◦ هر کس که بال زند در هوای تو ◦ این سگ کافر از خود
فراموش است که روی بمن نموده نظر کرده بغرور اعظم است و این بنده خاکسار از جمیع از کرم بی نهایت این درگاه شرم
و بهمان که گفته اند دلت حاجت چو برآید نزد خداوند بر که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود آنگاه بر خواست
سوار شد و روی بجانب میدان روان گردید تا برابر تلقیس رسید بدون حرف هر دو یکبار نیزه گرفتند نیزه دو رستم کردار
عنانها پر دادند بر راه دوار هر دو نیزه جان ستان را داد بر دادند که آواز احسن احسن از هر دو سپاه بلند گردید
چون از نیزه مراد حاصل نشد بیکجانب میدان انداختند تلقیس نعره کشید و گفت بکشید عرادهٔ عمود را
که فیلان عرادهٔ عمود مفصد من تلقیس را کشیدند آن کافر [illegible] برنگاه در زد و عمود را برگرداند و برسانید
از روی زمین [illegible] گردید دسته گرز [illegible] در هوا [illegible] بر مرکب بلند گرفت رو بجانب صاحبقران آورد
بدو حلقه رکاب راست ایستاد و عمود را بلند کرده [illegible] برشکسته عمود را بزد آواز میکوبم
نرم میسازم از چهار جانب بلند میکرد و آواز [illegible] از کوه و دشت بر می خواست که آن بالکار
دولت فرود آورد که صاحبقران شمشیر سلیمانی را در برابر گرز روانه کرد چنانکه دم تیغ را بر زیر گرز
گران سنگ زد که گرز جدا گردید بر کله مرکب آمد که مغز مرکب فرو ریخت مرد و مرکب بهم غلطیدند
صاحبقران مرکب پیش تاخت از روی زمین [illegible] کمربند او را گرفت و از زمین بر داشت بر یکجانب
انداخت که یکبار سپاه کفر از روی بدر آمد که تلقیس را از بند نجات دهند مانند سیلاب رو
بجانب میدان آوردند که از آنجانب سپاه اسلام از بهر انتقام رو بجانب آن قوم نافرجام آوردند که آتش
کارزار شعله بر فلک دوار رسانید غبار در زمین و زمان افتاد اما تلقیس را بیرون بردند بپای علم صاحبقران
رسانیدند اما صاحبقران چون از کار تلقیس پرداخت رو بجانب سپاه فرنگ آورد و مرد و مرکب قلم میکرد
در آن میان گردار بلاقیس رسید دید که آن لشکر مرد و مرکب بیدار میکند مرکب [illegible] آورد [illegible]
بر دوال کمرش زد که مانند چنار [illegible] زند دو باره گردید تن او در بالای مرکب ماند بعد از آن از
جانب دیگر طیفور بعلمدار مرزوق رسید علم را با علمدار قلم کرد که سپاه از هر جانب شکست بر داشتند رو
بجانب شهر رفتند دلاوران تا پای خندق تعاقب کردند که از برج و باره تیرباران کردند و آفتاب غروب کرد

سرکردگان

سرکردگان سرگردیدند مرزوق و سلسال و باقی بزرگان فرنگ در قلعه رفتند اما جهان جاه که از رزمگاه برگردید
زره و جوشن بیرون آورده لباس بزم پوشیده آمدند در بارگاه نشستند مرکب بجای خود قرار گرفتند صاحبقران فرمود
که بادشاه فرنگ چادر [illegible] او را در بارگاه آورد صاحبقران فرمود که مرزوق عهد ما را شکست بجزای خود
خواهد رسید ترا دلالت باسلام میکنم پیش خود خیال کن که بت که از طلا با نقره ساخته شده چگونه خداوند
میشود این زمین و آسمان به این قدرت گشت [illegible] این مقوله جان کرد تلقیس زنگ کفر از دلش
بدر رفت زمین بوسید گریه او را دست داد بحال خود بسیار گریه کرد و از روی اخلاص و اعتقاد مسلمان شد
اما مرزوق دانست که کار جنگ میسر نمیگردد تدارک اسباب قلعه داری مهیا کرد و بآرام نشست
اما چون روز دیگر آفتاب انور از کره خاور بار ملک داور [illegible] شیخ نجد در علم جهانگیر برافراخت
اسکندر مقرر کرد که تمام سرداران سوار گردیده رو بجانب قلعه روان گردیدند از چهار جانب یورش آوردند
از قلعه [illegible] تیرباران شد که [illegible] گردید تا غروب آفتاب بجای نرسید و بقدر دو سه هزار سوار و پیاده
بر طرف شد مدت هفت روز یورش کردند میسر نگردید اما مرزوق چون دید که کار [illegible] کشید نقب
[illegible] در شهر اندلیس رفت که مبادا واقعه واقع شود تلخاب و سلسال استعداد قلعه را مهیا کرده
بلکه هفتاد سال میتوانستند قلعه داری کنند اما اسکندر چون عاجز شده خواست که آن قلعه را
بگذارد و برود بزرگان سپاه عرض کردند که [illegible] پادشاه هر که همت [illegible] بکند تو همت [illegible]
این قلعه [illegible] ما جای دیگر نمیرویم اسکندر گفت پس چه باید کرد [illegible] گفت چاره [illegible] چهل
روز در این مکان [illegible]
هم اسباب خود مهیا میکردند [illegible] چهل روز [illegible]
[illegible] باروت مهیا کرده [illegible] باروت رسید [illegible] صاحبقران چون تمام شد
[illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
زدند که یکبار آتش از زیر زمین بلند گردید برج و باره [illegible]
[illegible]
روانه ولایت خود گردید [illegible] گفت [illegible] اسباب مهیا کنید
[illegible] مرزوق [illegible] داستان برق عیار اسکندر را
[illegible] اسحق بن الوس را او را برده با لشکر همراه
[illegible] شب [illegible]
کرده زنده که چون برق [illegible]

پرستان بی مروت باتش نوشند اگر نوش کند در شب اسکندر را دیدند و بیرون آمد در مقابل لشکر زر و جواهر سبز میدید برق عیار قبول
کرده در پوست خود رفت داخل اردوی اسکندر گردید از نقاب نسیم عیار خود جمع کردید بود که اینجا در خیمه سوخته است معلق در نگر
دو نیم شب با خود گفت بعد از سه نیمه شب بر خود این نظم رفت تا خیمه با سرزدست خود دید سر نسیم و محمود پس میدیدند که برق
رسیده بود نسیم را دانی خبر دو موم شد و پس از شب که گذشت بود که برق فرصت کرده در عقب خیمه رفت شکاف نمود داخل گردید
دید که اسکندر را در بالای تخت خود میدید یکی را دو را بیهوش کرده برداشت بخدمت ابحق برد همان شب در اردو کوچ کرده
رو به لشکر خوان آوردند برق و دو سه هزار از نشان را شهید کردند و ردوان کرده رفتیم کرد را لافنیه را بیهوش شد آنگاه چون روز
روشن شد عیار نسیم دانست که صاحبقران از اردوی شب بیرون برده‌اند که از نهاد نسیم براه همان وقت از اردو بیرون آمد
بود رو بجانب جابان بیرون رفت و آمد از آنجانب غیر از میان اردو جمعه کرده بود از لشکر تمام بزرگان را طلبید گفت دلاوران
این غیر بود فرمود بعد از کشتن در میان بی نمود مگر آنکه [illegible] صاحبقران کرده شود و دیلی از برادرم حال باید سلطان طیفور را در بر
تخت سلطنت بنشانیم که اگر غیر ازین بشود یکی را زنده نمیگذارند جبران غیر از سلطان طیفور امروز اسکندر عظیم خود است روزی
که صاحبقران بجنگ ایران رفت با دلاوران جنگ کرد در پیش سلطان طیفور بود تمام بزرگان و دلاوران را سلطنت او پسند بود
طیفور را در جنگ شکست فرار کرده اکثر لشکر را همراه گرفته آن نسیم عیار مدت هفت شبانه روز گردش کرده خبری معلوم نگردید
از انبیس رفت شب بود که داخل شهر شده دید عمارت مرزوق رفت به سنبه زری کمند بالا رفت داخل گردید
دید مجلس آراسته گردیده مرزوق با چند کس مرزوق در مجلس نشسته بود برق عیار در زیر ایوان بود منتظر
بودن اسکندر بیان میگردند آنچه نسیم دانست که اسکندر را برق عیار بابحق آورده است رنگ و دلش بحال آمد
که اسکندر در حیات نمود و گفت ای برق عیار اگر زنده بمانم حلقه بگوشت بکنم که در دست نهی بازگردید
این گفت و بیرون رفت برق عیار از عقب نسیم پر رفت هرچند گرد دید و رسید برگردید آنگاه نسیم آمد با اردو رسید
گفت ابحق بن الوس اسکندر را برده است بخدمت پدر رسیده الوس برحال با بردند از عقب جهان پناه بروم
شاید آسیبی بوجود آن مرد نرسد و بهر لشکر خوان بر بیم طیفور فرمود که عرب جنگی با دلاوران عرب پیش
خانه روانه نمایند بجانب لشکر خوان لشکر پیش خانه بیرون رفت سپاه عرب نیز از پی پیش خانه بیرون رفتند تا به ارسطان برسیم

رسیدن اسکندر در شهر دندیک و دیدن دختر او را

تا اردو بیان دارستان دل کرده چنین روایت کرده اند
که چون صاحبقران بسبب گران گرفتار شد ابحق رو بجانب لشکر خوان روان گردید هر جا که می آمد تا نزدیک بشهر دندیک
رسیده بود و آن شهر دختری بود قمرخ بانو نام داشت شنید که نوده بیمی از اسپهبد بار در رحمت آورده است قمرخ
شوق دیدن اسکندر داشت و در دو سه روز در اردو دستگیر کرده بیرون آمد تا بلشکرگاه رسید که نقل در اردوی ابحق بدید
بیش روی اردو رسیده دختر گوهر و زنجیر زر در میان تخت قرار داشت تخت را بجز رده بسته بود به غلامان با عزت
همراهی گردیده قمرخ نزدیک آمده چشمش با اسکندر افتاد تیر عشق در دل خورده اسکندر سلام کرد اسکندر صورتی مانند

قرص قمر دید تعجب کرده پرسید که این کیست گفتند قمرخ بانو بادشاه دندیک است صاحبقران نیز تیر عشق خورده
در ملکات خود کشی جان بخشیده از آنجا که وارد اند قمرخ دستمالی که در دور او این بیت نوشته بود انداخت بیت خوش
آن روز که مالد برقمرخ ∘ گدا یان رخ که برده از قمرخ ∘ بدولت شاه هفت کشور داد دستمرکب بر گردانید آنگاه ابحق
آمد تا چهار منزلی رسیدند خبر بالوس رسید خوشحالی بیرون آمد در منزل دوم رسید فرزند خود را در بغل گرفت او را
بسیار گرامی داشت از آنجا بشتاب آمدند تا داخل شهر گردیدند روز دیگر الوس در بارگاه خود قرار گرفت و
بزرگان را در بارگاه طلبید جا بجا قرار گرفتند صبح نشد گفت ابن حکم زاده را حاضر کنند رفتند صاحبقران را با
بند گران آوردند اسکندر بنام خدا سلام کرد بر طبع الوس گران آمد گفت ای اسکندر مرا الوس بر حکیم بند
از من خوف نکردی که نام خدای نادیده در برابر من آوردی اسکندر گفت ای سگ بر تو کیستی که اسکندر از تو ترسد
من دو هزار سنگ جبران دارم تو را هم بعد ازین در زنجیر میکشم که سنگ بر آنهم در میان سگان لشکر داشته باشم
بسرت شب فرستاد مراد دیده آنها که تو دلبرت مردی داری این حبیب راست طوق از گردن تمام بر دارید
که بانی زنجیر پاره میکنم بیرون میروم اگر با تمام سپاهت مرا گرفتی حلقه غلامی تو را در گوش جان میکنم اما چون
الوس این سخنان را شنید غضب آلوده شده گفت جلاد که آواز جلاد جلاد بلند گردید که در بارگاه بهم خورد
جلاد زحل هیبت بریخ صلابت داخل گردید نطع بینداخت بیت نطع بینداخت بدان رنگ رنگخت
روز دیوانگیش میگریخت ∘ بند دست اسکندر گرفت بیرون آورد در بالای نطع بلغار نشانید دست
بر شمشیر نمود که او را بردارد در آن وقت که الوس را وزیری بود بهش اندیش نام داشت برخواست و عرض کرد
که هرچند سرکشیده اما باید این قدر بداند که اسکندر را مفت گرفته مفت نمی‌توانی او را بکشی گویا خبر از سپاه
اسکندر نداری امروز سرداران اسکندری با طیفور برادر اسکندر و سپاه بجکران میرسند و فتنه اسکندر را گرفته با
لشکر خوان از خون دریا میکنند این چه اراده است که تو کرده الوس پسندیده گفت درست میگوئی بهمان سلطنت
فرمود که او را در مقراض کوه که نزدیک با لشکر خوان بود برده در بند کردند و بجوا طبع قرار گرفت اما دو هزار
جبران دلاور را به تحفظ قلعه و کوه سالار کرده اسکندر که در آن جا رفت با خود خیال کرد که بیرون آمدن من
ازین کوه بسیار میسر نیست مگر بفضل خدا اما از آنجانب سپاه نصرت همراه اسکندر با خند شیر شکار رسید
شب و روز مرکب میتاختند تا نزدیک بشهر دندیک رسیدند قمرخ بانو چون شنید که سپاه اسکندر رسیدند
لشکر خوان بغلامی صاحبقران میروند خرم شد گفت آنچه از هر جنس که موجود است بقدر کفاف یکماه سپاه
بیرون ببرند ملازمان مرسوم یکی به سپاه بخدمت سلطان طیفور بردند و اظهار اخلاص قمرخ بانو کردند
اما سپاه ظفر پناه از آن منزل که بیرون رفتند خبر بالوس برسید که اکنون که اسکندر گرفته در بند کرده

اینک عبد اسکندر با سپاه بیحد در رسیدند الوس از باد غروری که داشت گفت سپاه از شهر بیرون رود و در کنار دریا با
لشکر خوان خیمه و خرگاه برده بزنند فوج فوج سپاه از شهر بیرون رفت بعد از سه روز خود هم با اسحق بیرون آمد که از سپاه
صاحبقران نمایان گردید اول بارگاه جمشید برافراختند بارگاه سلیمانی نیز در مقابل سراپرده و بارگاه الوس برپا
کردند و قبه‌های مرصع جواهر نگار در بالای آن بارگاه قرار دادند که آفتاب بر قبهٔ بارگاه میزد چشم بیننده را
خیره میکرد عبد الوس در بلندی رفت و نگاهی با دو دیب جهان پناه کرد عقل از سرش پرواز کرده در او در دو آمد



و تدارک اسباب جنگ مهیا نمودند سه روز گذشت روز چهارم که تمام سپاه از هر دو جانب آراسته گردیدند از جانب سپاه
خصم آواز طبل جنگ بلند شد آن شب شیخ جلاکم که دلاوران بجای خویش استراحت نمی‌آمد تا هنگام سر زدن آفتاب
روز دیگر که این گل صد برگ جعفری آمد برون زگلشن افلاک اخضری بگرفت روی چرخ فاقد تمام
یکباره لشکر سپه شام خاوری در آن بر آمدن آفتاب عالم تاب علم داران علم بالا کشیدند دلیران
رفتند در صحرا کشیدند از هر دو جانب آواز آتلان آتلان بلند گردید هم دلیران اسکندری سر برزده شدند
یکسر زبین خفتر آماده از آن جانب دلاوران الوس هم در آن وقت صفها برابر صف بستند که اول اسحق اراده
میدان کرد که ایرخان الوندکوهی مرکب بجنبش آمد تاخت و سر راه بر او بگرفت اول چند طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد از نیزه برادری حاصل نگردید هر دو دست بشمشیر الماس رنگ رسانیدند روی بجانب یکدیگر درآوردند
زدند بر قبضه شمشیر که آتش بهوا بلند گردید و بقدر صد طعن شمشیر رد و بدل شد که در دل الوندکوه سپاه چهید
از زیر رکاب عنکارهٔ الماس رنگ کشید مرکب را بر انگیخت اسحق تاخت تا اسحق رفت برد دم شمشیر را سالم
که تیغ از کتف او زد که زره را مانند کرباس از هم درید تا کمر تیرهٔ تن نیزه او شکافت الوس که آن را دید آتش
در نهادش افتاد مرکب از جا برانگیخت با دریای سپاه رو بجانب میدان آورد که از آن جانب سلطان طیفور
اشاره بدولت رانت و دلت چپ کرد سپاه از جا حرکت نموده ریختند در میان یکدیگر که گرد در روی
فلک لاجیره و تار گردانید نزدیک بود که سپاه الوس از پیش بردارند که از یک جانب سپاه علم کفر نمایان شد
مرزوق با سپاه گران با هر جانب دیو با سعدان دیوزاد که چون خواهر زاده شاه بان بجنگ آمده اند اما سعدان
دیوزاد نار سید بر یکطرف سپاه زد که رو برگردانیدند تا غروب آفتاب گرم شمشیر کردند که زمانه زینهار آمد
غروب آفتاب که شد سرداران دست از جنگ کشیدند آن شب مرزوق بخدمت الوس آمد گفت ای
پادشاه لشکر خوان اسکندر را چه کرد ای الوس گفت او را در جایی در بند کرده‌ام که هرگز بیرون آمدن او ممکن
نیست کوهی داریم که او را مقراض کوه میگویند که دو کوه در برابر یکدیگر مانند دو زبانهٔ مقراض است زنجیر
در میان او قرار داده‌ام که راه نشی آن است که باید بالای زنجیر بروند که بقلعه برسند قلعه در سر کوه واقع است
راهی بغیر از روی زنجیر ندارد و این قلعه را در عهد حضرت سلیمان دیوان ساخته بودند و از آن حضرت باقی
شده بود تا امروز در روی زمین چنین قلعه مانند مقراض کوه نشنیده هستند خود مال هم نمی‌توانم در آنجا بروم مرزوق
خوشحال شد و مدت سه روز دعوا موقوف شد روز چهارم طبل جنگ زدند دلاوران رزم آزموده از هر دو
جانب سوار گردیدند که از روی بیابان گرد شد از میان گرد هزار با سپاهی گران آمدند رسیدند در
یکی جانب صف آرایی کردند که از جانب دیگر چو آبانه گرد هزار با شمشیر گرفته پیدا آمد رسید بهمان
گرد هزار سوار با پنجاه هزار سوار رسیدند از هر جانب دعوا موقوف شد اما تمام سپاه که آمد ز مغرب

دلاوران اسکندر بر دلان داوری کوششی کردند که زمانه بزنهار آمد سلطان طیفور با غلامان کردکی و کردوکی



دارد روز دیگر دعوا موقوف گردید روز سیم خرار عاد و سعدان دیوزاد طبل جنگ زدند گردان لشکر سپاه مانند موج
دریا صف آرایی کردند دلاوران چشم در میدان داشتند که سبقت میدان که کند که صاحب کرّه خرار عاد در
میدان آمد اما از جانب فرنگ سعدان دیوزاد در برابر او رفت بهم حربه کوشیدند در آخر سعدان دیوزاد
زخم دار گردید بعد از آن خرار عاد بهوای گرّه قرپش بمیدان آمد بعد از کوشش بسیار زخم دار گردید صاحب
کرّه خواست خرار را بکمند بگیرد که لشکر سپاه از چهار جانب رو بمیدان آوردند روز قیامت آشکارا
شد که در این وقت از یک جانب پنجاه هزار سوار غوغا دار گردید سپاه سپاه اسلام از یک جانب خود را زدند
بر سپاه عیب پرستان آن روز چنان رزمی واقع شد که دیده در ایام روزگار ندیده و نشنیده بود تا غروب
آفتاب از میدان پشت نکردند که از همه جانب طبل امان زدند سلطان طیفور به نسیم گفت سپاهی
بهوا داری ما امروز دعوا میکردند ندانستم از کجا بودند نسیم گفت من معلوم کردم از جانب قمرخ بانو بودند
اگر خود کنی دختر نه بود با هزار سوار برابر بود حال همت کرده است باید آنها را داخل سپاه کنیم مبادا کسی بایشان
شبخون زنند همان ساعت نسیم رفت سپاه قمرخ آورده داخل اردو کرد اما از آن جانب سرخاب
دیو چون لشکر خود را زخم دار دید درد بر دلش پیچیده آن شب خواب نکرد تا روز روشن شد بر خواست بعضی از
آنکه سپاه از همه جا حرکت کنند سرخاب نعره کشیده رو بجانب میدان آورد در میان میدان که رسید نعره
کشید که کره دو دست گرز بد چوب دستی را از میان انداخت نیز که مهره بار بگرز کرد از گردن بیرون آورد
و گفت ای آدمیزادان بی وجود من ولایتی در فرنگ داشتم که تمام رعیت من بودند و آنچه گرز داشتم
از آنها میگرفتم شما آتش زدید آمده ام که از عوض آن تمام شما را بغضب دار کشم و در زیر زمین سازم
اما چون سرخاب این را گفت صاحب کرّه خرار عاد کرّه را شند کرده در برابر سرخاب آمده نعره کشید که
سرخاب سراسیمه گردید تا رفت فکری بکند که شمشیر کشید رو بجانب سرخاب نهاد آن دیو دست دلف در
انداخت چوب دستی را از زمین برداشت و رو بجانب صاحب کره آورد جنگ میان این دو ساعت
طول بهم رسانید که سرخاب غافل گردید کمر او را گرفت که آن جوان بار ابر گرداگرد چنگ کره محکم کرد سرخاب
او را بالا بر داشت و بلند شد که نسیم رسید حسابی کرده دنب سرخاب گرفت بر فرو کشید که سرخاب را
سنگین کرده رو به نشیب کرد با نسیم بزمین رسید خنجر کشیده دنب او را از بیخ بریده زود از میدان
بدر رفت اما باب کرّه که بزمین آمد آن جوان شمشیر از کمر کشیده چنان بر کتف سرخاب زد که دستش از
کرسیان آن جوان جدا شد که از همه جانب بهواداری سرخاب و آن جوان سپاه گران حرکت کرده ریختند در میان یکدیگر
که روز روشن مانند شب تار شد آواز گرز و دار و فغان دو ار می رسید سرها مانند برگ درخت که در فصل خزان از
تند باد و زان بزیر ریزد از بالای گردنها بزمین میریخت از هفت جانب سپاه در جنگ بودند اما

دلاوران اسکندر

دریکی جانب افتاده بودند امیرخان الوند کوهی وسپاه ایران بجانب دیگر از میمنه ومیسره وسپاه روم وخفر کرده
خسروخان کلاه زرین در قلب سپاه صاحبقران هزار علاء ازهم جانب سپاه کفر از اسلام روی گردان شدند که
غروب آفتاب شد تمام از هریکی جدا بیرون آمدند چون شب شد مرزوق گفت این دعوا باین دو کلمه طی نشود
برق را طلب نموده گفت برسی مینازم آن جوانرا که کرهٔ هزار سوار است زرهی در بر دارد که عمل داوود داشت
کسیرا با او دسترس نیست تیغ بادکار نمیشود اگر آن زره را آوردی مقابل زره بتو انعام میدهم برق
قبول کرد از اردو بیرون آمده رو بجانب اردوی صاحبقران نهاد همه جا می آمد تا نزدیک بکوه رسید از
از قضا با نسیم در بغلش سیاهی دید از کوه بزیر آمد در سر راه کمند را خانه کرده که برق در میان کمند رسید
نسیم فرو کشید مهره زنست برق بر جای آمد نسیم آمد بغلهای او را محکم بست اما رختهای او کم نمیغلط بیرون آورد
وبرق گفت ای بیرحم حال من دانستم که خدایتعالی برحق است التماس دارم که مرا انگشتی تا حلقه غلامی ترا
بگوش جا کنم نسیم گفت ای نابکار عیار اگر من کافر شدم تو مسلمانی برسری مرزوق دست الهام مسلمان شده بند
اگر بچگونه شد من کار بکافر مسلمان تو ندارم در این سفر فرنگ چیزی جایدم نشده است حال خرچ نهان خود را
بده تا از سر کشتن تو درگذرم برق عیار کهنه عیار و نسیم کم تجربه بود اما چون نسیم گفت خرچ نهان خود بده
برق گفت بچشم این قدر زر و جواهر بتو بدهم که از عهده برداشتن آنها بر نیائی نسیم گفت حال انکه باید
بدهی در کجاست برق گفت در اردوی مرزوق نسیم خندید گفت دست ما درست میرزاد در این جا
هرچه داری نقد بده برق گفت در این جا چیزی که قابل خدمت بابائی بابا جان بود باشد دوازده دانه یاقوت
رمانی است اگر قدر او را بدانی که من بدرمانیست که سعی کردم تا اینها را بدست آورده ام اما ترا بخدا قسم
میدهم که قدر اینها را بدانی و در دو دانه او را بمن بدهی و ده دانه بر تو حلال کردم نسیم در دست با در کرد گفت
خوب است حال آن یاقوتها در کجاست برق عیار گفت در توبره عیاری است نسیم اسباب عیاری او را
تمام بیرون آورد حقه دید که اندک وزنی داشت برق گفت دانهای یاقوت در این حقه است نسیم از
شوق خواست سر او را بدندان گرفت اندک اشاره کرد سر حقه باز شد گرد و غبار از آن پیچ بدماغ
نسیم رسید دانست که مدهوشی است توبره برق را بر داشت گفت ای بیادر تخفظ مرا زنگ عیاری زود در
من رفتم زود بیرون رفت خود را بکوه رسانید در بن غاری رفت این قدر فرصت داشت
که بنه که سر که گرفت انداد و خشک کرده بدماغ خود نهاد و مدهوشی کرد دید اما برق عیار خود را بسنگ رسانید
کمند بان قید سنگ کرده زور آورده تا کمند پاره کرد دیده برخواست از عقب با نسیم رفت که
او را بعدا کند هرچند گردش کرد او را ندید گفت نسیم فردا ظهر بچنگال خواهد آمد من در این حواله دشت
گردش میکنم تا هر وقت باشد سر او را از تن جدا میسازم که این داوری تمام شود نزدیک بطلوع صبح

بدر آن غار رسیده بود در بالای سنگ قرار گرفت سر بزانو نهاده بخواب رفت ... رفت اما نسیم اندک
اندک نسیم که مدهوشی بالا رفت و نسیم هم مدهوش رسیده بهوش آمد برخواست بیرون آمد ناگاه چشمش
بشخص خود افتاد که بخواب بود شاد شد از شوق شد آمد و سنگی از زیر بغل او بیرون رفت برق چشم باز کرد
نسیم را دید برخواست و دست بخنجر آورده رو بجانب نسیم آمد نسیم خنجر کشیده رو بجانب یکدیگر آوردند
برق دید چاره نیست بکمند رو دیگر بر آورد نسیم گفت بیجا نگذارم که بیرون رود سر در عقب او نهاد و از کوه بزیر
آمدند که ناگاه از یکجانب ده دوازده نفر از دست یاران برق جدا شدند نسیم از پیش بدر رفت
برق بخدمت مرزوق آمد گفت من رفتم زره داوودی بیاورم گرفتار حرامزاده نسیم شدم سبب ... کم
رحم کرد اگر نه کشته شده بودم آنچه گذشته بود بیان کرد عقل از سر مرزوق بدر رفت اما از انجانب برق
عیار از خوف خود شب و روز فرار ننهاده نسیم از آنجا در خیمه آن جوان رفت که کرهٔ هزار علاء در زمین بود
باو گفت متوجه خود باش که برق عیار کمر بسته است که زره داوود را از تو بگیرد از آنجا برگردید آمد در اردوی
صاحبقران آمد و مقدمه را بخدمت ... عرض کرد ارسطو گفت نسیم خوب ملازمت میکنی از ایران امتحان
یکبار بجانب آن کوه برو و در آوردی بکش به بهانه چاره این چگونه میشود آن شب نسیم رو بجانب کوه
شد بپای کوه که رسید بقدر هزار مشعل دید روشن بود بلند که شب تار مانند روز روشن گردیده بود نسیم در
گوشه توقف کرد دیگر از مشعل با نهار رفت نواله برای مشعل روغن بستند نسیم از عقب آن رفت
چون قدری از مشعل دور گردید نسیم از عقب حلق او را گرفت از آنجا بیرون برد در دامن کوه او را خفه کرد
در رختهای او را پوشیده برگشت بپای مشعل آمد بعد از ساعتی نسیم بنیاد خوردن کشمش کرد در رفیقان را
هر یکی قدری داد تمام مدهوش شدند از کوه بالا رفت بقدر هزار چراغ دید که شمعها و مشعلها افروخته بود
و پاس میداشتند نسیم نزد آنها که رسید پاسبانان برخواستند و او را محکم گرفتند نسیم هرچند فریاد زد
بجایی نرسید او را بسنگ بستند گفتند چه جای ... ساخته است که هر کس در نزد ما بیاید بخواهد دست
دشمنان ما او را بگیریم و به بندیم از اینکه برق عیار ملازم مرزوق روانه کرده نسیم عقل از سرش بدر رفت گرداگرد
این ... رفت که نسیم را سرده ... کنند اول که مغز بادام و کشمش مدهوشی آمد بنیاد خوردن کرد که
رفیقان او آمدند هر یک قدری داد که گرفتند خوردند مدهوش شدند نسیم دست خود را خلاص داد و از
در دوجاه که داشت چند نفر آنها را سر برید و از روی نخجیر رفت تا بجانب که رسید دید بلندی که بقدر
هزار پایه داشت در پای دیوار قلعه نهاده بودند و هیچ کس نبود خرم شد با خود گفت مفت داخل قلعه
بر شوم بنیاد بالا رفتن کرد در پنجاه پله که بالا رفت دید تاریک بود دست نعم بنعم به آمد ... ره گرد

نامونیس که او را کش و دو ترنگ بر رفت در میان دو برج قرار داده بودند آن تیر را بر میان بند ناقوس محکم کرده کمان
تیر را بر میان بند چوبی بود که اگر کسی از شهر بالا رود آن تیر بر سر دستش باد و محکم بجز از بند حرکت کند ناقوس
آواز میدهد با سپاهان خبردار گشتند چون دست نسیم آن بند را سپید ارد ناقوس بند کرد بر که تمام کوه بر آواز میشد هیکبار
بند را بند را با سپاهان از هر جانب روی کانب بند آمد نسیم از بهانی رو برگردانید تا که در بلندی چوب هم زد که هیکبار
صفا را ناقوس آواز زود و نسیم مانع گشتید دخود در برج آن رفت که او در رود را گرفتند نسیم دست بر خنجر کرده دو در رفت
گفتند که او را بجز کو گفت ده این آواز که بارو سپید برف آواز ناقوس شنید دست کشته نیز دو باهم ز سید است
بر خواست با جمعی عیار زود خود جای کوه ز سید که در نهفت نسیم از کوه بر آمده او تیغ کشیده تمام کرده
و داشت روش نبودکسی نمی توانست پنهان شود که چون نسیم آن گذشت دید در وقت که نمی تواند جای کوه بر رود
بر کو دید در میان سر هوشان رفت انشاد که برف عیار گفت مثل کنند مثل در کوه کشید بی من آمد نزدیک
سر هوشان رسید چند نفر را کشته دید و از نهفت کش بر آمد گفت چه را هم نفر سر هوش بیهوش تو ان آور رفته
عن کو که انها را در پای کوه بر بند در چشمه آب انداخت چه بند سر هوشان برود کشتند نسیم هم بیهوشی گردند
برد کوه بر آورد و نیز از همین نهادند نسیم بر خواست به رفت زاه برق عیار هر چند گردش کرد ازو آثار نسیم
بر گردید بی خود آن روز طبل جنگ نواختند آوردن کو دیدند بر روی آن دشت صف کشیدند که ناگاه از برد
برد را زده علم نمود از شد واز برابر علم جوان نمودار گشت ز سستان چه ده بود گوکای پوشیده و خنجر بر کمر
رند رخنه جست خنجر و بر صف دشمن زد ده دو روز ده هزار سیاه ده هم بخود های گردن و بکت زنجیرهای در باری
زدن خود زن جستن نال و دشمن ازین قوم برو بسته هم چانه کمان بی آمدند از عقب رنجا بند رود هزار اسپ و بر خنجر
و اسپ جنم اسباب رنجا بار بود از سپید تنها برده بفند و فرار گرفت عیاران حرکرد و رفتند که زود زره هزار سیاه خنجر
گذار آمدند نمیداند از کجا آمدند نسیم گفت معلوم نمی شود که چون صف جنگ آراست کرد دید دلاوران چشم در
میدان داشتند که بشنفت میدان که کوند و بناگاه جوانی عیار بود در میدان آمد که از جانب آن جوان که بر
کرد سوار بود کو در میدان تاخت خنجر بر رنج که در دست داشت نیفته کرد از گردان جنگ بی خوف در آورد و حرکت
وارد بیدار کرد در نبرد که با دو شرق و غرب ز شکار عهد دو زنجیر که آواز داد که من از عرب ساز رم جبند و بر رنگ برگ آن جوان
تا خنجر در وقت دست فرود آورده دو ز آن جوان گشته کشیده بر زمین دو زده که هر عمود رود نیفته چه دید و بر کت برگ آمد که
سوز کش زده عشق فرو ریخت سر دو از کتب هم چهره خود را بر دو پای و چه نگی برو بین گرفت کم چه دن کنگر از جوان
جبر از برگرد بار رفت بر هم تیغ و هم که بود خست بر فتنه خود که ناهید گم تا بی از هم برگردانید دو رنگ کشش ورد
چهار نگشت در که سینه آرش جا کرد که خون بکس ریخت کمان جبند سنگ و عورت جبر او بر ریخت که از جی رجانب
هجوم آورده رفتند و از بیرون بر آمدند که از هم جانب جنگ در گرفت دلاوران اسکندری از جای خود حرکت

محمود نیز او قیصر قزان

شده از دهر بر قصد کا قران که روز را شبی مانند شب تار شد غریبان از هر گوشه بر خواست اما سپاه رنجور چون جنگ مغلوبه دیدند
فرار کرده خود را در بند و سنگر برزوق رسانیدند و هرچه در قدرت داشتند از هر اسباب بر داشتند بر گردیدند که
سرداران اسکندری از هر جانب سپاه را بر داشته تا زنگ اوردو رسانیدند و بر گردیدند اما التوس برگردید که
چاره این سپاه نمی شود در فکر بود که در این وقت قمرخ بانو بادشاه زاده یکی از عالم احتیاطات که مبادا اکسیبی
بولایت او از جانب التوس با سپاه فرنگ برسد خود کش با دوازده هزار سوار بخدمت برزوق آمد چون رسید
داخل بارگاه شد برزوق گفت ای قمرخ سپاه با مدد خداپرستان فرستادی و سروسامان سپاه لشکر اسکندر
داری چه صورت دارد قمرخ گفت من احتیاطات رعیت کردم و فکر بودم هرگاه غیر این میکردم در خطر بودم
حالا که دانستم این الماس دولت نیز با شما آمدم که عذر خود بخواهم برزوق عذر اورا قبول کرد اما سرخاب دیو
قمرخ عاشق شد چون جای صرف زدن نبود ساکت بود اما چون قمرخ مهمان بود برزوق گفت تا مجلس بزم
برپا کردند قمرخ گفت دند چون سر با از باده ناب گرم شد قمرخ بر خواست و گفت تا حال من مقراض کوه ندیده ام و
التماس دارم که فردا بسر کوه بریم برزوق هم ندیده بود تصدیق کرد التوس قبول کرد روز دیگر تمام سرکردگان لشکر
فراوان و فرنگ با قمرخ روانه کوه گردیدند اتاد رتنگی که برزوق و سران سپاه در کوه رفتند بهانه بباده خوردن بودند
کان روی جانب اوردوی برزوق آوردند سپاه برزوق تا خبر شدند که دلاوران یک جانب اوردو را تاراج کردند
بعد رفتند خبر در قلعه برای برزوق بردند که شما تمام سرکردگان در قلعه آمدید از یک جانب بباده خوردن با لشکر
آمدند نصف اوردو با بنه و اسباب تاراج بردند که تمام سرکردگان با برزوق برگردیدند قمرخ عذر آورد التوس
خدمتی با سفندیار خان که تحویل کرد که قمرخ بانو مهمان ماست اورا محترم باشی اما چون دلاوران بیرون رفتند
قمرخ گفت میدانی من چرا در این جا ماندم اسفندیار گفت نمیدانم قمرخ گفت من انگشتر در دست اسکندر
دیدم بسیار خواهان او شدم میخواهم آن انگشتر را از اسکندر بگیرم زود دانه با قوت راه بهراه اسفندیار گرد
اسفندیار دید که قمرخ با او محبت دارد و قرار شد با پیش زنجیر تا آمد با خود گفت او را بخود رام کنم ناییم
بی باک راسم گفت مملکه مانعی ندارد چند نفر آدم همراه او کرده بزندان رفت اسکندر را در بند گران دید آهن کشید
و از نگریه رفت گفت ای اسکندر امروز ترا می آوردند در بالای تخت نشسته بود و تخت را با عراده بسته
بودند من ترا دیدم دستی با تو دادم اگر خواهی رهائی بیابی اسکندر قمرخ را شناخت آهی کشید گفت حال مطلب
تو چیست قمرخ گفت انگشتری در دست تو دیدم عاشق او شدم اسکندر دست دراز کرد و انگشتر را بدست قمرخ
داد اما قمرخ سوهان الماسی همراه آورده بود بحال اسکندر انداخت و بیرون آمد انگشتر را با سفندیار نشان داد
قرار شد بعد از آن اسفندیار میخواست شراب بر داشت دست قمرخ را گرفته با هم در عمارت رفتند و نشستند اما
شربت شراب اسفندیار حیله کرده و گفت من نمیخواهم به بنده که برزوق قدری شراب بدهکاره برای من فرستاده است
بروم او را بیاورم هر چند قمرخ سعی کرد که شاید زود تر میتر نگردد دید بر خواست از برای شراب رفت اما اسکندر

سو بانرا بر داشته بند بار این شنید که عبور اسفندیار به پشت زندان افتاده او از بیکوشی رسید نگاه در انجا کرده دید
اسکندر رند بار بیند از عالم عیاری یافت که قمرخ سوبان باو داده است بر کردید حیرت نمود گفت ملازمهار ابر داشته
بر گردید داخل عمارت شد فرمود قمرخ را نکشند همان ساعت آدم نزد مرزوق والوس روانه کرد که مرزوق را
خبردار کنند قاصد روانه شد اما ازانجانب مرزوق چون داخل اوردو شد خبر باو دادند که پیاده نمد پوش بقدر
هزار نفر بقتل آورده است و تمام اسباب برده است اما چون مرزوق این شنید غضبناک شد سرداری داشت سرجل
قدرانداز نام بود اورا طلب کرده گفت غلامان را بر داشته زود از عقب این پیاده برو او را گرفته زود
بدرگاه ما بیار سرجل را روانه کرد دیگر بود که قاصد اسفندیار رسید و مقدمه را عرض کرد دود از دماغ او برآمد
فرمود الوس و صد سردار بروند قمرخ را در پیش اسکندر در بند کشند همان ساعت سپهسالاری داشت که اورا
سربال نام بود مقرر کرد که سربال با پنجاه هزار سوار برود و شهر زلوبک را تاراج کند اما سربال همان ساعت بیرون
رفت سپاه دیدند یک خبردار شدند زود دیوار کردیده بود در دو صاحبقران داخل کردیدند خبر بسلطان طیفور
رسید در دور برد و شش بچیده همان ساعت مقرر کرد امیرخان الوند که بی دوازده هزار از دلاوران ایران را
بردارد و در روبجانب دند بیک رفته سردار مرزوق را با زنده با سر او را بر داشته بیاورد امیرخان همان ساعت
بیرون رفت میخواست سردار برای امداد پیاده نمد پوش تعاقب کند نسیم قبول نکرد گفت شما خیال برای
خود تان بکنید که پیاده فکر خود میکند اما ازان جانب الوس داخل قلعه شد همان ساعت قمرخ را بر داشته
آورده در نزد اسکندر در بند کرد اما هنوز اسکندر تمام زنجیر نبوده بود اما قمرخ که در نزد اسکندر در بند شد
بسیار خرم بود اما نوشته شد که سرجل با سپاه گران بجنگ پیاده نمد پوش رفت تا نزدیک رسید اما نمد پوش
با دلاوران چون گرد سپاه دیدند خوشدل شدند و خواستند پیش روی آنها را گرفته اما سپاه پیاده چهار قسم کرده
بود قسم اول در پیش روی آنها بودند دو قسم دیگر از دو جانب چهار هزار پیاده دلاور در عقب آنها
رفتند اما سرجل بسیار از خود مغرور بود اسپ پیش تاخت قدم پیش نهاد تا سرجل رفت دلت محرم
مرس ندکه پیاده دلاور یکه سنگی در فلاخن ابریشم جای داده بفرق سرجل بنظر درآورد از کف فلاخن سنگ را
رها کرد که بفرق سرجل آمد چنانکه مغزش فرو ریخت از چهار جانب پیاده سواران را از جا حرکت دادند
اما سپاه بی سردار چه کار میکنند شکست برداشتند آنهائیکه در عقب سپاه بودند بنیاد قتل کشتار کردند از آن
سپاه هفت تن زنده بیرون رفتند سپاه نمد پوش که تمام بودند هر یک نفر دو مرکب رهوار برای خود گرفتند
طلا و اسباب آن سپاه تمام صاحب گشتند خزانه و اسباب که از اوردو آورده بهم را در یکجا جمع کرده بودند
چنان از کرکنده بودند که از روی آنها را آتش میکردند و بر ثمکر دانیدند نسیم خبر فتح پیاده را بعرض سلطان
رسانید اما ازانجانب امیرخان مانند اژدهای خشم آلود میرفت اما سپاه فرنگ چون نزدیک شهر رسیدند هم

بشهر رسید

بشهر رسید که سپاهی بقتل و غارت شما آمده است ربع دوباره کردند که سپاه فرنگ به پشت خندق آمد نداز
تفنگ بنیاد دیر باران شد که فرنگیان خیره کردیده زور آور شدند که از عقب سپاه فرنگ ایلبق الوند کوه سپاه
نمودار کردید تا رسید شمشیر کشیده با دلاوران ریختند در میان سپاه فرنگ که آتش کارزار بالا گرفت کردار فرنگ
پیش آمد که امیرخان رسید او را دید تا رسید کمربند او را گرفته از خانه زین بر داشت بر مرکب زد تا پای خندق
رسید بود و حلقه رکاب را است ایستاده او را بقوت هر چه تمامتر او را بکمر خندق زد که خورد شد و در آب افتاد
طرف ماهیان کردید و ازان سپاه ده نفر بیرون رفتند و باقی عازم وادی نار کردیدند چون دو سردار و سپاه بسیار
از فرنگیان بر طرف شدند پشت تمام سپاه بهم رسید در تدارک تلافی میبودند که از کجا تلافی کنند اما سرخاب
دیو و سعدان دیوزاد و مرزوق و الوس برادر اسحق ابن الوکا با بزرگان سپاه بدیدن فرار عاجز شدند او را دیدند
که زخمش بهتر شده بود اما سرخاب غضب آلود فرمود زدند طبل جنگ را آواز کرنا کرتی طبل جنگ از سپاه
بهنام و فرنگ بلند کردید سلطان طیفور فرمود زدند طبل جنگ را آواز طبل افلاطونیه بکره و دشت پیچید
اما سرداران هفت سپاه آن شب را با ندیشه رزم روز دیگر میبودند که آن شب ظلمانی بپایان رسید در ان
آفتاب عالمتاب که عالم را بنور خود منور کردید بیت برآمد یوسفی تابخ در دلست ° زنخ در زلیخی دل ان شکست
دران هنگام سرداران هفت سپاه از روی زمین بقرار زمین قرار کرفتند در ان روی دشت صف آراستند
دلاوران چشم در میدان داشتند که سبقت میدان کم کند که از سپاه فرنگ سرخاب دیو تنوره کشان آمد در میان
میدان و نعره کشید که کوه بلرزه درآمد اما چون نعره رعد آسای سرخاب دیو بلند کردید سلطان طیفور گفت
که در میدان این دیو دنیا جای از من کسی زود الوند کوه سپاه امیرخان الوند کوه پیش آمد و عرض کرد که مرا
آرزو است که با دیو جنگ کنم تا امروز دعوای دیو ندیده ام طیفور گفت تو با سعدان دیوزاد جنگ کردی
که سرخاب کیخ او را مانع کردید اما سرخاب در میدان نعره میزد که گوش فلک کر میکرد دید سلطان
طیفور مرکب را باشنه کرده خود را در میدان رسانید اما چون سرخاب تا ان لشکر حراب دید برهم
از زیر تیر گردی میره از کردن بیرون آورده رو بجانب سلطان نهاد که آن نهنگ سر راه برا و گرفت دعوا
میان این ان محکم کردید سعدان دیوزاد فرصت غنیمت شمرده رو بجانب علم اژدها پیکر آورد که سپاه
فرنگ مرزوق از بهر این ان روان کردیدند که الوس و اسحق از دو جانب دیگر رو بجانب سپاه ایران رفتند
ازانجانب سعد خیز کرمی با سپاه خفر کوه و دلاوران روم سر راه بر سعدان گرفتند امیرخان با سرداران ایران
پیش روی الوس و سپاه او را گرفتند نوفل و کرکوس و دیگر و خسرو خان از هر جانب رو بجانب کردان
آوردند که ازانجانب صاحب کرة قزار عاجز رسید و از جانب دیگر پیاده نمد پوش که آن روز تمام سوار شده بودند
زدند بر قلب سپاه که روز روشن مانند شب تار کردید آواز ناله نای رویین و کوس هر دو بفلک مینار تنگ بلند
میکردید نظم دران روز میدان دلیران زکین ° زخون رنگ کردند فرش زمین ° زغریدن کوس و آواز نای ° کوه لفتح

زمین اندر آمد زجای ٭ ز گرد سواران هوا تیره گشت ٭ اجل در گرفتن همی خیره گشت ٭ ز بیم اوفتاد در خاک و خون ٭
زمرکب دلیران شده سرنگون ٭ اما دران میدان دلاور سرداران اسکندری دران معرکه داد مردی و شمشیر کردند که زمانه
بزینهار آمد تا غروب آفتاب از هر طرف بسیار کشته شدند اما چون هوا تاریک شد آواز طبل امان بلند شد دلاوران
از میدان برگردیدند و هر کس بآرامگاه خود رفتند اما مدت چند روز دعوا موقوف شد نسیم هر روزه در کوه
و صحرا گردش میکرد از قضا روزی در جای بخ گردش میکرد که آهوی بنظرش آمد سر در عقب آهو نهاد که
او را بگیرد آهو گریخت نسیم از عقب آهو دوید در آمد تا بغاری رسید آهو خود را در میان غار انداخت نسیم
از عقب آهو در غار رفت نسیم اراده کرد که برگردد ناگاه اژدهای از برابر نمایان شد که چشم او مانند شمع در ان
تاریکی روشنی میداد نسیم دست بخنجر کرده روی جانب مار نهاد آن مار از پیش باز گریخت در آن غار شکاف
بود داخل در انجا شد نسیم با خود خیال کرد که البته گنجی در ان مکان هست که این مار بر سر آن گنج است افسون
خواند و بر خود دمید شمع دسته بیرون آورده روشن کرده بدرون آن شکاف رفت چهار صفه بنظرش آمد
که از سنگ تراشیده بودند و چهل خم اشرفی در میان آنها نهاده بودند و بسیار اسباب پادشاهی بر او
یکدیگر ریخته بود که حساب نداشت لوحی بر سر نوشته بود باز لوح را بر داشته دید یکبار چه زر جدا است خطی بآب زر
بر او نوشته بود بقلم سریانی بابا خواند دید نوشته بودند که این گنج را جمشید روزگار اشرف خوان آمد در این مکان
از بهر اسکندر نهاد و بقدر دو من مدهوشی در صندوق کوچک است برای نسیم بن نعیم ایک نشانی است نسیم شاد
شد دید صندوقچه کوچکی آویخته بودند او را بزیر آورده تمام مدهوشی را بر داشت و بقدر ده مثقال در خرقه کوچک
کرده در آن صندوقچه نهاده با خود گفت برای شرف که با اسکندر بکنم این ده مثقال از عوض دو من باشد
صندوقچه را در جای که بود آویخت خندان خندان بیرون رفت چند دانه از آن اشرفی بر داشته بود همراه داشت
هم جا گردش کرد تا شب در آورد آمد باره … گرد و در روی جانب کوه … رفت که شاید سراغی
از اسکندر رنگش بیاید از قضا برق عیار در بالای کوه بود او را دید دانست که نسیم از پی اسکندر آمده است
از کوه بزیر آمد راه را بر نسیم بست و کمند را حلقه کرده نسیم از شوق گنج آرام نداشت چیزی فکر … خوش بود
عیاری در میان کمند رسید که برق کمند را از دو کشید گفت نسیم بر زبانش نقش است بزودی برق دست پا را
بست خنجر کشید که او را بکشد نسیم گفت ای برق تو مرا غنیمت نشمرده که تو نسیم را کشتی جا در عالم عیاری انصاف
پیش او که عیاری مانند من کشتن در قدرت تو نیست اگر جنایی نمیدانی حال بالیست مرا کشته باشم انچه حق است
این است که تو هم عیار مغنی هستی حال بیا تا ما و تو بروی راستی گفتار کنیم برق گفت ای نسیم هر چند میدانم که
راست در اندام تو نیست مگر آنچه میگوی دروغ است اما من یک حرف راست بگو مانع ندارد نسیم گفت راست
این است که امروز گنج یافته ام که چهل خم اشرفیست تمام در قبای تو نیسته همراهش میدهم که یک کار با من بکنی مرا در نزد اسکندر

در بند گنج

در بند گنج این چهل خم زر زر حلال باشد برق گفت آن گنج در کجاست نسیم گفت حاضر است و در این کوه است مرا
بردار همراه میروم و بتو نشان میدهم برق گفت ترا در انجا میبرم اگر گنج هست خود خوب است ترا انجا نشان میدهم اگر
دروغ باشد در انجا ترا سر میبرم نسیم گفت قبول دارم باتفاق آمدند تا بر سر گنج رسیدند برق شمع در دست گرفته
بود … خمهای را نظر میکرد بعد از آن که خواطر جمع شد گفت ای نسیم حالا قتل تو واجب است که کسی نداند
که من گنج یافته ام نسیم گفت تو هنوز خبر از ما ندیده من گفتم تمام را بتو نشان دهم حالا که گشته … هر چه کار دارم که خواهم
بتو نشان دهم برق گفت … خرج کردم این گنج من … نتوانم خورد با تو شریکم خواطرت جمع باشد نسیم گفت چون از
روی راستی پیش آمدی آن صندوقچه را از زر آور برق از شوق سر رشته … کرده صندوقچه زیر آورد و سر او را باز کرد
حقه دید بیرون آورد دید سرش قایم است بخواهش زور در آمد که حقه باز شد و غبار مدهوشی بدماغ برق رفت مدهوش
شد افتاد نسیم بیرون آمد دست خود را باز کرده برگردید بر فراز برداشته داخل او رده شد او را در جای محکم محبوس
کرد آمد بخدمت سلطان طیفور گفت بفرما شتر خزانه و قاطر خزانه زود بیاید آنها را برداشته روانه کوه شد
آمد تا بگنج خزانه رسید اشرفیها بیرون آورده بار شتران کردند اما چون جاسوسان که دلاور در روی اسلام بودند
خبر این به مرزوق بردند که گنجی در کوه پیدا شده است غداران … رفتند جا آوردند مرزوق گفت سردار بروید و گنج
برگردانند سعدان دیو را با ده هزار سوار رفت خبر بسلطان رسید امیرخان را با دوازده هزار سوار بسر راه او فرستاد
از این جانب مرزوق خبردار شد که امیرخان رفته است جزار عاد را با دوازده هزار عادی فرستاد که از انجانب
سلطان طیفور نوفل غزه دار را با سپاه عرب روانه کرد اما چون دلاوران گنج بار کردند که سعدان رسید نعره زد
و پیش رفت که از یکجانب الوس شدند که سپاه اسلام امیرخان و سپاه ایران رسیدند بخشندار بیکدیگر که از دو
جانب گرد شد جزار عاد و سپاه عرب رسیدند که او را دکش مانند شب تار گردید در این هنگامه از دو جانب
صاحب گره فراز و جاده … رسیدند سپاه فرنگ را مانند گله روباه در پیش کردند صاحب گره فراز
… سپاه فرنگ گرد جاده … رسیدند سپاه فرنگ را مانند گله روباه در پیش کردند …
برداشته بدر رفت گفت هر وقت اسکندر بیرون آمد گنج از دست بنده خزانه دار اسکندر روم این
بگفت و گنج را برداشته از پیش بدر رفت اما سپاه شکسته داخل سپاه مرزوق گردید آه از نهاد …
بدر رفت که در این وقت مرجانه جادو جفت جزار عاد رسید که از جانب دیگر جزار رسید مرجانه چون
دید که فتنها همه آن جاده … میکند گفت رفتم که او را آتش زنم و تمام سپاه اسکندر را بسوزانم
مرجانه با خلیفه دانست بیرون آمد اسباب آتش باران بر داشته در کوه رفت که این خبر بسلطان
طیفور رسید … باسرداران بجانب کوه رفت چون نزدیک رسید از آتش … رفت
که قدم بکوه گذارد که امیرخان رفت او را گرفت و گفت تو امروز نایب صاحبقران باشی که من میروم
پس امیرخان دلاور قدم بکوه نهاد نزدیک رسید جادو را دید که نشسته نزدیک خود نهاده بود و افسون …

و هر ساعت میدید آتش زبانه میکشید امیرخان قدم پیش نهاد تیر در کمان پیوست خواست بجانب
جادو اندازد که زه کمان پاره شد آواز کمان بگوش جادو رسید ملتفت شد امیرخان که از روزگار برده
برخواست شمشیر کشیده قدم پیش نهاد که زبان جرشید آتش رو بجانب امیرخان آمد شمشیر کشیده رفت
که شمشیر برآورد دستش در بالا ایستاد و پایش زمین دوخته شد مرجانه گفت اورا محکم ببندید که آه از
نهاد نسیم بدر رفت قدم پیش نهاد که در آن وقت جادو نمدپوشی رسید گفت ای نسیم در جای خود باش
که جنگ جادو کار تو نیست تو از جادو میترسی نسیم در کنار ایستاد رفت جادو دلیرانه پیش رفت سلام
بنام علامت بزرگ کرد مرجانه گرد دید گفت کیستی که چنین دلیرانه نزد من آمدی جادو گفت بنده
ملازم فرایرم مرا فرستاده است که در پیش تو باشم که جادو دشمنی قصد تو کند مرجانه گفت این کیست
که قصد من تواند کرد جادو نگاهی کرد امیرخان را بسته دید گفت این کیست مرجانه گفت این سردار اسکندر است
جادو خنجر کشیده رو بجانب امیرخان آورد که او را بخنجر زند ریحانه برخواست که دست او را بگیرد نگذارد
که بنده که خود را بجای آورد دست در انداخت که خنجر بگیرد جادو خنجر بصندوقچه سینه جادو زد کشتنی داد
که تا اول در پای جادو شکافته شد نعره کشید و از پای درافتاد اما خلیفه مرجانه که با او بود عوان چنان
افسونی خواند که علم تار شد جادو بلند بخواندن دعای اعظم کرد غبار سیاهی برطرف شد هیچ کس را ندید
امیرخان از بند نجات یافته بود نسیم پیش آمد و دست جادو را بوسید آن جادو گفت دعای مار السلطان
طیفور برسانید این بگفت و از پیش بدر رفت نسیم و امیرخان از آنجا بشوق تمام بخدمت سلطان
آمدند و مقدمه را عرض کردند دلاوران بسیار خرم شدند بعشرت و شادی مجلس آراستند اما از آن
جانب مرزوق و الوس و یاران در بارگاه مرزوق بعشرت و شادی مجلس آراستند اما از آنجانب
خبر قتل مرجانه بایشان رسید جزار که این را شنید دست در انداخت و گریبان خود را پاره کرد و فغان بلند
خود را خونمند کند گفت ای مرزوق یار دلبند من مانند مرجانه از کجا بدست می‌آورم مرزوق گفت
ای جزار دیگر کار ما از حد گذشته است فردا مقرر میکنم که اسکندر را بیرون می‌آورند او را بچوبه دار میزنم
و تیرباران میکنم تا دل تو تسلی یابد جزار گفت تا من هزار نفر از سرداران اسکندر نکشم دست بر
نمیدارم خصوصا آن جادو نمدپوشی که درد بر دل من کرده است اما چون روز دیگر آفتاب انور از
کوه خاور سر برآورد مرزوق گفت بیاورند اسکندر را رفتند از عقب اسکندر اما این خبر بسلطان طیفور
رسید گردان و سرکردگان را از معرکه تمام مکمل گردیده سوار شدند که از آنجانب سرداران کفر در پای مغاک کوه جمع
گردیدند اما از آنجانب اسفندیار اسکندر را برداشته با چند گردان و خزانه که نگذار را از کوه بسیار بیابان داراودند
که خبر از سپاه اسکندر نیامد اما مرزوق و سرداران تمام پشت بر پشت یکدیگر زده بودند در آن هنگام نسیم

خلدارا

خلدار را در قلعه انداخت بر رجا بیک گرازان جانب برای اهل قلعه بیرون آورد سقاخانه جلاد در آنجا رفت
نگاهی در چاه کرد دریا بنظر درآورد دانست که آب از دریا میکشند از برای اهل قلعه با خود گفت چاه از این
بهتر برای من پیدا نشود در آنجا ماند اما چون اسکندر بپای قلعه رسید سلطان طیفور دیگر طاقت نیاورد
شمشیر کشیده رو بجانب دار روان شد جزار جادو پیش روی او را گرفت که از جانب دیگر امیرخان رو
بجانب دار نهاد و اسحق ابن الوس پیش روی او را گرفت سعد خفر کوب و تمام سپاه و نوفل و عبدالله
مبارک و غیره در هر یک از جانبی سر مرکب نهاده رو بجانب کوه رفتند که مرزوق و الوس از جای خود حرکت
کردند اما سلطان طیفور مانند آتش سوزان سپاه را از هم شکافته میرود و مرکب قلم میکرد اعتنا نمی
بجزار جادو نکرد جزار درد بردلش پیچیده با خود گفت که اسکندر مرا مرد نمیداند او را بخاک برابر کنم از
عقب او روان شد که رفیق چو دو شاهزاده برساند که ناگاه آواز نعره رعد آسای نمدپوش بلند شد تا
رسید عقب سپاه را شکافت دوازده هزار نمدپوش را بکشتند در سپاه فرنگ از جانب دیگر جوان کرد
سوار رسید پیش روی جزار جادو گرفت چنان معلوم واقع شد که آسمان بجوالا بنداشت اسفندیار در
قلعه که کوتوال قلعه بود دانست که اسکندر را بیرون می‌برند اسکندر را برداشته در کوه رفت نمدپوشی
دید سپاه را شکافت تا پای مغاک کوه رسید از مرکب پیاده شد گرکا بپوشیده کمان را بر سر دست
در آورده رو بجانب کوه رفت اسفندیار پیاده را در عقب خود دید اسکندر را داد بلا زمان خلدار زدند
خودش بر گردید چهار چوبه تیر بجانب پیاده انداخت اندک پیاده را تسکینی کرد که پیادگان اسکندر را
از زنجیر کنده بیند اند و در قلعه بردند اسکندر هم در بند کشیدند اما اسفندیار رو در جانب کوه بدر رفت
پیاده بر گردید اما سرداران کفر و اسلام مانند نور و ظلام از صبح تا شام در آن دامن کوه آن دو سپاه کرکشیدند
تا غروب آفتاب آن دو دریای سپاه از همدیگر می‌گشتند و می‌بستند و می‌خستند تا از هر دو جانب آواز
طبل امان برآمد دلاوران برگردیدند اما از سپاه فرنگ بقدر بیست هزار دلاور کشته گردیده بود و مردم
زخم بنداشت در میان آنها پیدا نشد اما چنان چشم سپاه کفار در آن روز رسید که من بعد اگر آن را
با تش میبردند چندان خرف نداشتند که از دلاوران اسکندر رسید چون اسکندر را بقلعه بردند نسیم گردید
نسیم بیرون آمد که ناگاه پیاده دید از عقب او رفت حلق او را گرفت در سقاخانه برد خنجر کشیده گفت
اگر آواز دادی ترا با خنجر میزنم آن پیاده رسید حرفی نگفت نسیم گفت زندان اسکندر کجاست آن
پیاده نشان زندان داد با او را بدریا انداخت بیرون آمد بدر زندان رفت دید مقیم بطور ده دوازده
نفر پاسبانان بیدارند باقی در خواب غفلت اند سرما آتشی افروخته بودند و بدور آتش نشسته بودند که با رسید
از سرما مانند بید میلرزیدند نزدیک آتش آمد دست خود را بآتش بداشت قدری هیچ هوشی در آتش ریخت
و برخواست پاسبانان تمام مدهوش شدند با یا بیست نفر را سر بریده در دریا انداخت که داخل زندان شد از قفل

اسفندیار با صد ملازم رسید بابا روبرو گردانید آنها را دید دلت بخنجر زده روبجانب آن اتش آورده اسفندیار روبجانب
بابا آورد نسیم دید چاره نمی شود از پیش بدر رفت در میان آشفا خانه پنهان شد اسفندیار و یاران از عقب
او آمدند بابا دید دیگر جای نیست که پنهان شود دلت در بند چاه زده بچاه رفت اسفندیار آواز چرخ شنید
دانست که نسیم در چاه رفته است پیش آمده خنجر زده بند را برید نسیم در چاه سرنگون رفت تا با آب
افتاد بنیاد دشنام کرد از گوشه دریا بیرون آمد آخر خبر در اردوی اسلام رسید که نسیم پیدا نیست سلطان
و یاران دلت بار خشوند که در آنوقت نسیم رسید آنچه واقع شده بود بیان کرد سلطان بسیار خرم شدند که همان
آواز طبل جنگ بلند گردید سرداران اسکندر سوار گردیده روبجانب میدان آوردند که از آنجانب سرداران
فرنگ صفها آراسته کردند فرار عاد روی بمیدان آورد که از جانب قبله گرد بلند گردید در میان گرد نقابدار لعل
پوشی نمایان گردید با هیبت هزار سوار تمام علمهای آن لعل پوش مانند یاقوت احمر سرخ بود و سپاهیش تمام لعل
پوش بودند تا رسید فرار را در میدان دید مرکب را بمیدان تاخت سر راه بر فرار گرفت بعد از نیزه وری کار
بشمشیر رسید مراد حاصل نگردید لعل پوش در دو بردش بچسپید که فرار عاد عمود را بر داشت مرکب بر قفا گریخت
لعل پوش رد نمید آن لشکر شکار سپر را بر سر کشید در وقت دلت بر آوردن لعل پوش شمشیر بر زیر گرز گران زد که گرز
بر کله کرگدن چنگی آمد که مغز سرش فرو ریخت فرار پا از رکاب خالی کرده خود را بزمین گرفت از پس تنه عادیک
بزرگ بود سکندر خورده برو در افتاد که لعل پوش کمند بگردن عاد انداخت و هم مرکب گردانید کمند در زیر
بغل گرفت مرکب را بانشه کرد تا عاد بر رفت فورا لت کمند و هم کمند بگردن لعل پوش او را کشید تا پای علم
سلطان طیفور و خود بجانب میدان آمدند سپاه خود بر گردید که سپاه فرنگ بیش روان را گرفتند
سواران لعل پوش در میدان ریختند که از هر جانب سپاه روبجانب میدان آمدند که طوفان تیر باران
و شمشیر در گرفت تا غروب آفتاب که از هر جانب شکست بر سپاه فرنگ افتاد زود طبل آرام زدند دلا
وران از میدان بر گردیدند اما مرزوق بسیار غمگین بود الوس گفت چاره ما آنست که اسکندر را در
در میان قلعه بکشیم در روز دیگر او را در میان اوردو بیندازیم تا اینها دل شکسته شوند و برونه خبر این
فرار گرفت نسیم در اردو برف رنگ بیلا شنیده بر گردید و گفت ای سلطان بدان که اگر امشب اسکندر
در قلعه باشد فردا سر او را در میدان آورند فکری باید کرد طیفور گفت هر چاره دارید و دانی بکن بابا
گفت دو نفر از کردان با من رفاقت کنند که راه پیدا کرده ام ابر خان الوند کوهی و نبیره حضرت
ابراهیم خلیل ع قبول رفاقت بابا کردند از اوردو بیرون آمدند روبجانب دریای اشترخوان تا رسیدند
نسیم اراده داشت که بار قبقاق بجانب دریا برود که پیاده نقاب پوش رسید دلاوران دید احوال پرسید بابا
گفت بخلاص اسکندر میروم نقاب پوش گفت من هم بخدمت اسکندر مطلبی دارم باشما می آیم بابا خرم شد

برهم کردیدند

برهم گردیدند رفت و اسباب خود را بر خود بسته شد و هر کدام یک جنگ آب آوردند و بر باد کنند در زیر خطه محکم شد
با بغل برود آب تلاش کردند در نزدیک هر آب قلعه رسیدند در این وقت دلو از بالا بزیر آمد نسیم دلو را گرفته باره
گرد دلت در بند زده بالا رفت تا بر سر چاه رسید دو نفر کافر در آنجا بودند یکی دلو میگرفت و یکی گاو را پس کشیده
داشت در عقب گاو چلا بابا زد بیرون آمد یکی که در سر چاه بود گرفت در آب انداخت که کافر دیگر با گاو
آمد بابا او را هم گرفت در آب انداخت بند در چاه کرده دلاوران بالا آمدند دو پاس از شب گذشته بود
بدر زندان رفتند پاسبانان تمام بیدار بودند ایشان را دلاوران دلت بخنجر کرده غافل بر ایشان رسیدند همه
نفر دلاوران بنیاد قتل آنها کردند بابا زود داخل شد اسکندر را بیرون آورد و باد فترس که در بند کرده بودند اما آواز
پاسبانان بلند شد اسفندیار خبردار گردید بیرون آمد که چادر و ممد پوش شمشیری همراه داشت که در خزانه هیچ در شاهی نبود که
بارگاه و اسکندر را دو بهری … که از دلاوران گرفت که اسفندیار رسید اسکندر را نه پیش نهاده جهان بر گردش زند که
درهم شد در دست نفر در قلعه بود چون اسکندر کشته اسفندیار در میان رنگها رفت هم با آن آمد اسکندر نبود
زمان رزم ملاقات همگی مسلمان شدند عزت صد … نفر رنگها ماندند بودند مسلمان شدند بابا پس ملازمت اسکندر
کرد نسیم بدر قلعه آمد گفت این قلعه بهمان کوتوال … که من رفتم اسکندر فرمود که او را … ایشان
خود بسپارید که … کوتوال … که هر روز … گشت … اسکندر … قلعه … بر گردیدند
کشیدند اسکندر رو بحصار … در راه … بعضی در خواب و بعضی بیدار
بودند که … رسیدند … اسکندر … بر گردیدند … شمشیر
[illegible] … گفت … دست بخنجر گرفته
روبجانب … نسیم زود … رسیدند
نهادند اول … سلطان طیفور بود … که در دلاوران
آمد بود … اسکندر رسیدند …
[illegible] …
و دلاوران بر آمدند که این خبر باردوی الوس رسید آواز نقاره شادی بر آمد سوار شد با اسحق و مرزوق و سپاه گران
پیش روی ایشان گرفتند دلاوران که آن کافران را دیدند مانند شیر … روباهی بنظر در آورد روبجانب آنها
آورده اسکندر از درد دل خود شمشیر کشیده روبجانب مرزوق آورد که جنگ در گرفت تا طلوع صبح رسید
سپاه فرنگ و اشترخوان شکست برداشته ریختند در شهر اشترخوان برج و باره آراسته گردانیده بودند تیرباران
کردند سرداران بر گردیدند بارگاه اسکندر را آراستند سلطان صاحبقران آمد بعد از مدت دو سال بر تخت
سلطنت و صاحبقرانی قرار گرفت بزرگان تمام بخدمت آوردند همه را نوازش کرد نقاب پوش پیش آمد
شاه هفت کشور عجب دلاوری بنظر درآورد احوال پرسیدند نسیم پیش رفت آنچه از اول تا آخر نقاب پوش

خدمت کرده بود عرض کرد اسکندر او را در پیش طلبیده روی او را بوسید گفت ای جوان بچه امید این خدمتها کردی بدیع پرسش
گفت ای پادشاه هفت کشور بنده را شاه بور بن بهمن فرنگ نام است هفت پشت من پادشاه اندلس بودند نامرزوقی
نابکار معرکه آمد من طفل بودم در سن دو ساله که این لشکر سر کرد و چند نفر از افرنجیه زر و جواهر کرده بود در شب پدر مرا
بقتل رسانیدند تاج پادشاهی بر سر نهاده بجای پدرم پادشاه شد دو غلام پدرم داشت که یکی قران و دیگری قرن نام داشتند
در شب مرا با مادرم و قدری زر و جواهر برداشتند با صد غلام بیرون بردند چنانچه که ایشان بلد بودند مرا در آنجا بردند تا بزرگ
شدم روزها کار من شکار کردن و تیر و تفنگ و شمشیر بازی تا مقدمه پدرم جی گفتند آه از نهاد من بر آمد گریه بسیار کردم گفتم
اگر مرا گنج بود سپاهی آراسته میکردم و حق خود را از مرزوق میگرفتم غلامان گفتند … ما خزانه پدرت را میدانیم
در کجاست برای تو میآوریم سپاهی مهیا کن شاید انتقام پدرت را از این کافر بتوانیم گرفت رفتند در کوهسار خزانه بسیار
آوردند من خود از ده هزار ملازم گرفتم در فکر بودم که چه تدبیر کنم شبی حضرت عیسی ع در خواب دیدم از دولت آنحضرت
مسلمان شدم الحمد لله التماس حق خود از مرزوق کردم فرمودند که سپاه همت بردار و بخدمت اسکندر برو که حال در بغداد است
روزی که از بند نجات یافت حق تو را بتو میرساند من شاد شدم و خاطر جمع کردم که تا … رفت … از …
بیرون نکنم رفت … مسلمان شدند هم بیعت کردند با من … چون روز شد با سپاه آمدم تا
امروز جان فدا کردم دیگر امروز مرا از پادشاه است اسکندر فرمود که تختی آوردند بجانب دست چپ زدند
شاه بور را خلعت داد … گفت ای کرسی پهلوانان … جاده بیرون آمد گفت
مردم سپاه خود را برداشته بخدمت می آیم این بگفت در روانه او در دولت خود گردید روز دیگر خزانه و اسباب که
برده بود با سپاه خود برداشته داخل اردوی همایون گردید صاحبقران آن گنج را تمام بر دلاوران قسمت کرد اکثر
از طلا زمال اسباب رزم خود و مرکبها را از طلا و جواهر ساختند اما این خبر وحشت اثر بالوس و اسحاق و مرزوقی
رسید بسیار دلتنگ شدند و از خوف سپاه اسکندر نمیدانستند که چه چاره کنند همه روز در فکر بودند که شاید
برای خود … نشدند اما همه روز اسکندر با سرداران بر روی سبزه زار شکار میکردند تا اندک اسکندر …
آمد ارسطو را طلبیده گفت ای حکیم امشب قمر رخ بانو را از برای من عقد کن که بسیار زحمت برای او
ما کشیده است همان شب قمر رخ عقد کردند اسکندر بوصال رسید و قمر رخ از صحبت او … بهره مند
گردید اما بعد از سه روز سلطان صاحبقران فرمود فرار را آوردند حکم کرد که نوفل او را اسکندر گردن زند
نوفل شمشیر کشید که آواز نعره بلند شد … از در … دید … برداشته بیرون برد اسکندر رخ
کرد اما سعدان و سرخاب … رفتند مرزوق و الوس در چاره جوئی بودند که از آنجانب بابا …
آمد که برق فرنگی را … کمند رفت و او را … که بسته بود بخدمت اسکندر آورد چون چشم صاحب
قران باو افتاد عجب در دل … دید گفت ای نسیم من برق را بسیار دوست میدارم دولت از نقرات

ورد دار که من او را دلالت میکنم کرسی بابا … در بارگاه جمشید بر قرار داده شد هر کس قابل آمد استفاده است
بنده شنیده ام و این است نفر … و بدبختی دختر محمد امشب من سلطان طیفور بابا … است … سپاه
امشب بر آیم او را میبرم اگر طیفور را ندیدم فردا بجای او می نشینم اگر مرا گرفت حلقه غلامی او را بگوش میکنم
اسکندر گفت بسیار خوب چه میگوید بابا … در این باب چه میگوئی نسیم قبول کرد برق گفت دست مرا باز
کن نسیم گفت … تو در پیش من مانند آب خوردن آسان است دست او را باز کرده برق فرنگی پیش
رفت و پای تخت اسکندر را بوسید و گفت هر رفتنی را آمدنی هست باشد امشب طیفور را میبرم فردا
در بالای کرسی بابا پیش من می نشینم نسیم گفت آرزو از جوانان عیب نیست هر چه دیدیم تعریف خواهیم
کرد برق عیار داخل اردوی مرزوق شد مرزوق بسیار خرم گردید بعد از آن احوالات را از برق مرزوق
جان کرد غفلت از مرزوق بدر رفت اما چون شب شد برق در دولت رفت نزدیک بادر دروب اسکندر
رسید دید که … داخل اردو شد … داخل اردو گردید چون … نگاه کرد عجب شکلی دید
باد عاشق شد خود را با او آشنا کرد اما نسیم عیار از همه جا خبر دار بود سلطان را بر داشت بخیمه خود در زیر زمینی
ساخته بود او را در آن جا برد و نشانید برای او … گفت بآرام بنشین بیرون میا که من فردا … از
این فرنگی … بگوشش بکشم آمد در آن وقت … در خیمه خوابیده بود همراه داشت و
شنید اما بابا گفت … در بالای آن مکان انداخته فرش کردند بابا خود پیش در آنجا نشست گفت
ای برق میدانم که در این مکان گردش میکنی بشنو که من از خیمه بیرون نمی آیم و طیفور نزد من است از …
آمده بر کرد برق حرف نگفت در گوشه خوابید تا نیم شب شد عیاران بدور خیمه … دیدند نسیم تنها بود
برق از دولت بیرون آمد استاد … طبل خیمه … داخل شد منقل در پیش روی نسیم بود نشسته بود
گوشش هر جانب داشت سر بر زانو نهاده در خانه فکر فرو رفت برق استاد … به پیش رفت نیم مثقال
مدهوشی در میان منقل ریخت دود … بدماغ نسیم رفت افتاد برق زود او را بر طبل جادر برد
نسیم را بیهوش کرده رخت او را پوشید آمد بجای نسیم قرار گرفت سر بالا کرد که دو نفر از خلیفه های او آمدند
اشاره کرد قدری طعام آوردند اندکی چاشنی کرد تخته ها برداشت طعام را بخدمت طیفور برد سلطان
… چند لقمه طعام خورد مدهوش شد او را در پرده گلیم بست بالای زیر زمینی آورد خلوت بود
از طبل خیمه بیرون رفت نسیم زود بهوش آمد بعد از طلوع صبح بود خود را بوضع غریبی دید دانست
که … داده است … بیرون آمد دید سلطان بیرون برده بودند دود از دماغ او برآمد اما برق
عیار سلطان را آورده در بارگاه جمشید که اسکندر هنوز ننشسته بود با ارسطو کتاب حکمت مطالعه
میکردند و مباحثه حکمت میکردند که برق رسید پرده گلیم را بخدمت جهان پناه نهاد اسکندر برق را
دید احوال پرسید پرده گلیم باز کرد سلطان را آنجا آورد اسکندر برق را مرحبا گفت اما برق …

[illegible]

برسیده رفت بالای کرسی بابا بنشست اسکندر استاد نسیم را آورده بودند چون داخل شد برق عیار را دید بجای او نشسته
بود بابا در دلش بجنبید پیش رفت و گفت ای مادر بخطا مرا هم بالا که بجای من بنشینی اسکندر گفت بابا مانش بودم
که شرط میان ما چنین باشد که اگر امشب بقدر بجاید برق عیار سلطان را دزدیده بیاورد بجای تو بنشیند و تو حلقه غلامی
او را بگوش جان بکشی بابا گفت من از حرف خود حاشا ندارم گفتم اما مرد که شما بخواهم اگر بعینها برسد جفت است
طاق نیست کار ما بهم تنها نیست برق عیار حسن کار ما بیا خود غلام هر که امشب نوبت من است برود
در اردوی مرزوق امشب خود کسی که برق باشد و مرزوق را اگر هر دو در این بارگاه بیاورم جای خود را با او میدهم
و خودم غلام حلقه بگوش میشوم ارسطو و اسکندر قبول کردند و ضامن شدند که خلاف نخواهد شد باشد همان ساعت
برق بیرون رفت که طلوع صبح رسید اما برق در خیمه مرزوق رفت الوس و مرزوق بسیار خرم گردیدند
برق گفت امشب نسیم عیار می آید مرزوق را میدزدد و می برد ترا هم هر کس خیانه دارد بکند الوس گفت
من مرزوق را در شهر میبرم و زیر زمینی دارم که غیر از اهل راه بر آنجا نمیرسد در آنجا او را پنهان میکنم تو هم در
نزد او باش چون روز روشن شود بیرون بیا باید که روز جنگ است تا به بینم که کشتی اشتهان گران دو گرا
مستمند میسازد برق گفت خوب شنیده اما نسیم عیار چون برق بیرون رفت تغییر لباس داده از راه کوه
سار زود تر از برق داخل شد و در میان علمه جهات استاده بود که این مشورت کردند همان ساعت
از خیمه بیرون آمدند روی جانب شهر نهادند بقدر صد نفر سواره و پیاده همراه آنها بودند بابا هم پیاده
آمد با سواران داخل شهر شد الوس مرزوق را در بارگاه نشانید کمال مهمانداری و خدمتگذاری بجا
آورد بابا هم معقول خدمت میکرد تا شب شد الوس مرزوق را با برق برداشته داخل حرم گردید نسیم
زود تر بدیشان شد داخل اندرون خانه الوس شد و در بالای درختی رفت که از یک جانب الوس
و مرزوق داخل شدند در آن باغچه حرم رفتند شمع بردند سنگی را که بود برداشتند مرزوق و برق در
زیر زمین قرار گرفتند اسباب مجلس در آنجا بردند الوس بیرون آمده تدارک طعام را که آنها میخواستند تمام
مجموعه بر سر خود هم نهاده برای مرزوق فرستاد اما خود بخواهر بیم بر آمد که نسیم از عقب او آمد خود و آواز
پای شنید رو برگرداند غلام سیاهی دید گفت کیستی نسیم گفت الوس خود کسی در اردو رفت و
گفت شما را کرد و بد و بدر حرم بجای خود قرار گیرید که این ما را بنده برای مرزوق می برم خود هم مجموعه طلا و تمام
ظروف او طلا بود که برداشت خسته شده بود مفت خود دانست مجموعه طلا را بر سر نسیم نهاده برگردید
اما نسیم صورت مقوا بیرون آورده در میان درختی قرار داده مجموعه را آورده در زیر زمینی رسانیده زمین
نهاده پیش رفت آهسته بگوشش برق گفت منم که بر آمدم بیا دو از دیوار باغ بالا آمده برادید در میان

درختی افکند

درختی رفت پنهان شد برق عیار که این را شنید بهم بر آمده برخواست آن غلام را برداشته بیرون آمد اما چون
از زیر زمین بیرون آمدند همان صورت مقوا را که خود کشید در میان درخت جای داده بود با وی آن داد برق
آدمی در میان درخت دید دانست که نسیم عیار است با آن غلام گفت تو در این جا باش تا من امشب
حلقه بگوشی این عرب مرکش خر بیابان گرد بکنم که تا زنده باشد با من عداوت نکند غلام سیاه بر زمین
نشست برق عیار دست در میان توبره عیاری کرده ناوک بیرون آورد اندکی پیشتر رفت بر زمین
نشست قلم پای مقوا را بنظر در آورد تیر را بجانب او حالت داد بر پای مقوا آمد که از درخت افتاد
تا برق رفت بر خیزد که نسیم معجون منقال مدهوشی موجود در دست داشت از عقب برق بیرون
و دماغ و چشم او رسانید برق نفس بالا کشید و از پای در افتاد بابا او را محکم بست قدری مدهوشی بو
رسانید او را برده برهنه کرد و همه اسبابش برداشت و بر درخت بست با در میان زیر زمینی نهاده دید
که مرزوق انتظار میکشد اما نسیم تمام رخت برق پوشیده بود پیش رفت و در رسم بزرگان فرزند اسلام
گردد نشست مرزوق گفت چه کار کردی نسیم اشاره کرده که قدری طعام بخوریم من بگویم چگونه میشد بابا اول کاسه
شربتی بود چاشنی کرد و بدست مرزوق داد آن کافر در منجلاب دهن خود ریخت بابا دستمال بیرون آورد
در پیش او بازی کرد چون دقیقه شد مرزوق افتاد او را برداشت بر کتف کشید روی جانب اردوی اسلام آورد
تا بخدمت اسکندر رسید اما اسکندر بنیاد درس حکمت داشت که در آن شب نزد ارسطو می خواند هنوز نشسته بود که
بابا رسید برده گلیم را بخدمت اسکندر باز کرده مرزوق را بیرون آورد و اسکندر گفت او کجا آورد اما دید برده
گلیم هنوز وزنی دارد گفت بابا دیگر چه چیز دارد نسیم گفت قدری اسباب مجلس الوس زیاد بود با دادیگر
بلند شیشم فرح بخش اسکندر فرمود که مرزوق را بهوش بیاورند بابا او را بهوش آورد مرزوق چشم باز کرده
دید برق عیار در خدمت اسکندر است در دست متوجه شد دید نسیم است که رخت برق پوشیده است
آه از نهاد مرزوق بدر رفت اسکندر فرمود او را در بند نگه دارند تا برق پیدا شود بابا او را برداشته در
خیمه خود برد و او را در بند کشید اما چون روز روشن شد برق عیار خود را بسته دید آه از نهادش بر آمد از
بند نجات داده از راه دیوار باغ بیرون آمده روی جانب اردو رفت نزدیک اردوی اسکندر
نسیم در بالای کرسی بود برق را دید گفت سرهنگ عشق است تکلم جا ندو نسیم گفتگی از من حال با
حلقه غلامی نسیم را در گوش کنی برق عیار گفت گفت من حرف ندارم بیت در جهان قبل مت بسیار است
دلت بالاتر از دست بسیار است * من یقین میدانم که خدای من هر دو جهان برحق است ابتدا هم از قدرت جناب
اقدس الهیست بیت خدایی که بالا و پست آفرید * جاه الای بر دست دست آفرید * منم از خدا اسم
که خدمت سرهنگ کرده باشم امر خدا از نسیم بهتر کسی نیست باید او را از جان و دل خدمت او را بگم بعد از آن

همراه مهتر نعیم در کوه رفتند مغاره بود در آنجا رفتند آرام گرفتند برق گفت من گرسنه ام مرغ بریان از جیب
خود بیرون آورده بنیاد خوردن کرد و نعیم را تکلیف کرد و بوی مرغ بریان بر دماغ عرب آمد بخاطر جمع پیش رفته بنیاد
خوردن کرد دفعه دفعه از آن مرغ بریان برق عیار راه براه نعیم میکند نعیم زود زود و گخندق بلا می اندازد نعیم
وقتی بهوش آمد که مدهوش شد برق در دمند نعیم را یکی برهنه کرد رختهای نعیم را پوشیده خود را در لت بصورت نعیم
آراست داخل اردو شد آمد در خیمه نسیم اما نسیم از بی خوابی دیگر جا خوابیده نداشت چون پدرش را دید خواب آلود شد
گفت یک ساعت در اینجا بخسپ تا من سر خوابیده بزنم برق قبول کرد و نسیم خوابید نفیر خوابش بلند شد برق عیار
مرزوق را با اسباب خود کشش و اسباب نسیم و کلاه مروارید دوز با بار برداشته بیرون آمد سعد خفر کوب دید بابا
برق خزانه را از اردو بیرون برد گفت من عیارم و این مرزوق است که در دوش دارم اگر او را بخانه خود کشی رسانی
هر چه خواهی بتو میدهد من غلام تو که دختر خود را بتو بدهد اسکندر قسم خورده است که خون ترا بریزد در قسم خود
نمیکند آخر ترا خواهد کشت اگر داماد مرزوق باشی چه ضرر دارد او را مانند شیطان وسوسه کرد تا گمراه شد
او را برداشته با خود آورد و خزانه گفت من اسباب خود را در اینجا بار کرده ام برق گفت اسباب ترا من بیرون
بر آورم مرزوق را باد داد روانه کرد خود کشی برگردید پدر خیمه خزانه آمد جلودار او را گفت مرکب زین
کن با اسباب بردار و برای سعد پدر جلودار برخواست مرکب زین کرد با اسباب سعد برداشته بیرون آمد
تا بادر رسید در همان جا مرزوق را بحال آورده سوار کرده رو بجانب اردو آوردند اما مرزوق تا رسید
طبل جنگ زده بابا نسیم از آواز طبل بیدار شد بر سر مرزوق آمد او را ندید آه از نهادش برآمد رفت و
بیرون آمد که در آنوقت نعیم کیفیت مرغ بریان از ترشی بیرون رفته بود داخل اردو شده بابا او را دید
که برهنه بود احوال پرسید مقدمه برق را بیان کرد نسیم دانست که دنیا چه خبر است بخدمت اسکندر آمده
و چگونگی را عرض کرد اسکندر گفت امروز در فن عیاری برق نا تمامی ندارد او را مسلمان کن
و با او شرط کن که چلبی خلیفه تو باشد نایب و جانشین تو او باشد نسیم بیرون آمد اسکندر فرمود
طبل جنگ زدند آن روز گذشت شب که از بر دولت در آمد دلاوران اسلام حرب مهیا کردند
تا بر آمد آفتاب منیر بیت چو خورشید برزد سر از کوه چیز ° بر از ناله شد نه فلک چرخ پیر ° غو کوس آواز زرینه
طاس ° فتاده زمین در زمان در هراس ° سواران روم و دلیران روس ° نمودند بر یکدیگر بس فسوس °
ز هر جانب از قلب و از پیشگاه ° گرفتند بر یکدیگر آن سپاه ° اما چون صف آراسته گردید اول
کسیکه اراده میدان کرد سعد خفر کوب بود اما چون در میدان آمد نعره کشید و مبارز خواست
که از جانب سپاه اسکندر ابرخان بمیدان رفت بعد از دعوای نیزه و شمشیر که از دو جانب باشاره
سعدان دیوزاد و سرخاب دیو چنان مغلوبه واقع گردید که آسمان تحمل نداشت آن روز بقدر صد و از

دلاور

دلاور از هم جانب کشته شده بودند در آن داوری اسکندر با اسحق رسید بیرون زد اسحق برگردید سر راه بر اسکندر
گرفت صاحبقران مرکب پیش تاخت و کمربند او را گرفت و از روی زین برداشت بر یکجانب انداخت
او را بستند سلطان طبطفر بطرس رسید او را دستگیر کرده بیرون برد آفتاب غروب کرد دلاوران از
میدان برگردیدند هر یک بسراپرده گرد آمدند بنظر سلطان صاحبقران رسانیدند اما چون اسکندر در بارگاه
قرار گرفت فرمود اسحق و الوس برآوردند پاره احوال از آنان پرسید بعد از آن تکلیف اسلام
فرمودند هر دو از روی اخلاص و صدق مسلمان شدند اسحق التماس کرد که مرا لطف فرمایند اسکندر
گفت ترا سر طلایه کردم که در هر مکان که باشم با دوازده هزار سوار شب با یاد سر طلایه باشی و طلایه
دار اردو با تو باشد اسحق قبول کرده بیرون رفت خلعت پوشیده سوار شد بیرون رفت و بدور اردو
گردش میکرد که از آنجانب مرزوق داخل بارگاه خود گردید مرتبه دماغ او خشک بود که نمی توانست
حرف بزند سرخاب دیو گفت من رفتم که اسکندر را بر پشت گرفته بیاورم برخواست روانه اردوی اسکندر
شد چون بطلایه رسید نعره کشید که اسحق آواز او را شناخت گفت ای سرخاب از بهر چه کار بیرون
سرخاب گفت میروم اسکندر را برای مرزوق میبرم اسحق گفت ای دیو دیوانه مگر اسکندر را گوسفند دانسته
که تو او را در زد و قصاب میبری من ملازم اسکندرم نمیگذارم از این جا حرکت کنی که مرا طلایه اردو کرده است
دیو بسیار به پیش آمد دست دراز انداخت و از پی که بجان اسحق را گرفته خواست بلند کند که اسحق نعره الله اکبر
از جگر کشید که کوه بلرزه در آمد دست در انداخت و شاخ سرخاب بدست او در آورده زود کشید که باب دیو بزمین
رسید بیهوشش در آمدند طلیح جم که مدد اسحق بقوت اسلام دیو را از دل خاک برداشت بروی زمین انداخت
او را بستند اسحق بخدمت صاحبقران آمده عرض کرد اسکندر از حال سرخاب دیو آوردند بسیار او را محبت کرد
و گفت ای سرخاب بیا حرف مرا جاکه میشنید از دو حرف بتو میگویم هر دو قبول کن سرخاب گفت الحکم دائم
عرض میکنم اسکندر گفت اول راست بگو که سعدان از کجا است و نام پدر و آبای او کیست سرخاب در اول
ابا کرد در آخر گفت این پسر سالیان ابن بهمن است که در ولایت هند در مهد زرین بجای گذاره من در آنجا افتاد
آن مهد را زیکای دیدم برداشتم در قله قاف بردم طفل شیرخواره در میانش بود او را گفتم شیر و پلنگ و فیل و
شیر و ببر دادند تا بزرگ شد او را سعدان دیوزاد نام کردم تمام قاف سعدان را پسر من میدانند اسکندر را از جدا
شدن شهزاده اش بسیار رحم شد فرمود فرمودند تا او را خلعت بزرگی دادند چند گوسفند اردوکشی کشتند از برای
او طعام آوردند خورد بعد از آن اسکندر گفت حرف دوم من آنست که چون تو شهزاده مرا پرورش داده
و درباره او محبت کرده منهم درباره تو محبت کنم اسلام قبول کن در هر مکان که خواهی در آنجا دیزاد را ب
تو مهیا کنم تا ترا آرام کند سرخاب قبول کرد همان ساعت مسلمان شد بعد از آن اسکندر گفت دلاوران

بود یاد کرد و مرزوق سعدان را بپاه دردو دلی پیدا خواست و روانه شد چون بدر بارگاه مرزوق رسید نوبه گشته گفت
ای سعدان دیوزاد تو پسر ساسان بن بهمن بن اسفندیاری اسکندر عم‌زاده تو است حال از جانب دیوان بیهای نزد
در بارگاه اسکندر آورده است بر خیز بپا که اسکندر در خواب تو را طلب کرده تو سعدان … علم گردیده بیرون
آمد سوار شد و مرزوق گفت ای الوس تو بارش و دختر خلدان بوی بپری مانند الحق در تیغ و علم مانند
معزوض کرده سپاهی آراسته بیرون جانب غلام اسکندر شدی و دست از دین جمد بیابی خوب بر داشتی الوس
گفت چون دانستم که خدای روح حق بود او را اطاعت کردم و بدین رود در آمدم تو اگر بی‌خراجی بجانب
پادشاهی و ملک فرنگ باشی دست از … مرد باز صد ادبن بگفت و بیرون آمده سعدان بردانست
داخل بارگاه اسکندر شد اما چون سعدان در برابر اسکندر ایستاد پیش خود خواند وی او را بوسید و گفت
بشارت باد ترا که از نواده جمشیدی پسر ساسان بن بهمن بن اسفندیاری سعدان گفت از کی میگوئی
اسکندر اشاره بجانب مرخاب کرد مقدمه او را بیان کرد سعدان خرم شد پیش رفت پای تخت اسکندر
بوسید بجای دست راست معزز شد بعد از آن مرخاب … کس مرخاب کرده که صاحبقران کوه …
بود با دختر روانه شد بعد از … خبر آوردند که جوانی بکمر … بر سر در است التماس کرده است که او را طلبید
اسکندر فرمود که او را آوردند جوانی با فر و بزرگی … در آورد اسکندر گفت ای جوان … کردم …
آن جوان گفت بنده پسر فریدون شاه یونانم بعد از خرابی یونان من بجانب … افتادم با مادرم در …
… بودم چون … پدرم … بیرون آوردم … هزار سوار تمام اسباب مهیا نمودم
… و اسباب … پدرم بود پوشیدم … کردم که پدرم با اسکندر بجنگ فرنگ
رفته است آمدم در این مکان بشما رسیدم خوبی که از دستم برآمد کردم صاحبقران … که چشم فریدون
شاه یونانی روشن که چنین پسری دارد نام او پرسید گفت سام بن فریدون نام است جای او بدست
چپ معزز شد خلعت پوشید … قرار گرفت مردم مبارک باد گفتند فریدون شاه …
فرزند ارجمند خود را با شتیاق تمام بوسید بعد از آن صاحبقران فرمود مجلس آراستند چون مجلس آراسته
گردید ساقیان سیم ساق بادهای ارغوان … مطربان بگردش در آوردند … نوشش باد و نوشش باد چون
از هر جانب بلند گردید مغنیان خوش آهنگ بنغمه چنگ … در آمدند که زهره چنگی در فلک
… در حیرت افتاده بود اما چون مجلس باده باشعار رسید ابتدای … حریفان بود که یکی …
گاه … نسیم … بیرون رفت … گردید … اسکندر رفت حرفی بگوشش در گفت
… برگردید … الحق بن الوس کرد گفت ای پهلوان که چنین پیش خود خیال میکنی چه قدر
خدمت … که … گردیده است الحق گفت اگر هزار سال خدمت

کم غلامی …

کم غلامی … نشود نسیم گفت … نام که … منصب … ساعت بساعت
خوب است مهرنگار … اسکندر عقد کنم که مهرتاج … حضرت عیسی را بخواب دیده است در عالم
خواب مسلمان گردیده است و حضرت عیسی بشارت باو داده است که بعقد اسکندر در آید بشارت میدهم
بفرزندان … فرزندان اسکندر باشند الحق بسیار خرم گردید و همان ساعت مرخص گردید …
عقد مهرنگار … ماجرا را به اسکندر … خبر رسید بسیار خرم گردید که رفیق … در همان
ساعت نسیم او را با دستگاه تمام بر داشتند رو بجانب اوردو رفت تا بدر بارگاه رسید عروسی را در خلوت
بردند در وقت خواب اسکندر داخل خلوت گردید در … مهرتاج رفت عجب … در آورده



و آن شب … او رسید روز دیگر … آمده آواز طبل جنگ بلند گردید روز دیگر صف برابر یکدیگر کشیدند سپاه
فرنگ هزار صف … سپاه اسکندر … که از آنجانب صاحبقران مرکب همت را بمیدان تاخت
… در قلب سپاه که از هر جانب سلطان طیفور و امیر خان و اسعد … بود و سام بن
فریدون و نوفل و عبدالله مبارک … فریدون شاه و خسرو … و فیروز و سعدان دیوزاد و
و الحق و الوس … مانند شرزه شیر رو بجانب سپاه فرنگ آوردند که … روشن مانند شب تار گردید از
زمین با آسمان … برق شمشیر مانند برق … در شب ظلمانی … غبار … ابر … گردیده
… باران آن … مانند ژاله از آسمان بزمین … دلاوران اسلام مانند … در میان آن قوم
کم نام افتاده بودند از هر جانب کشته پشته … و هر جانب جوی خون در آن میدان روان گردیده
سر … دلاوران مانند گوی … از هر جانب روان … کشتگان … سیلاب خون روان گردیده
بعد در آن میان … مرکب … اسکندر … گرم جنگ گردید اسکندر بقوت صاحبقرانی … جانب
… از کشته پشته … ساخت اما چون مرزوق چنان دید روی … کرده … اسکندر

انداخت و اورا و بعد مرکب را شند گرده باد و اسپدی برآورد تا رفت او که روی صندار ار کرداند که اسکندر شمشیر حواله
بر سر آن کافر کرده که خود و نیم خود قلم کرده بر سینه آورد و سپید دو از شکم مرکب بدر رفت مرد و مرکب چهار پاره گشتند



سپاه فرنگ از هر جانب شکست بردار شنیدند سرکردگان فرنگ چون ابلق شابور دیدند روی به جانب شابور
کشیدند اسکندر فرمود که دست از قتل باز دارند بعد از آن مقرر کرد که هر کس در خیمه و سرا پرده خود بروند که
با هم کار زار شده باشند خوشه کردان برکردیدند و در بارگاه جمشید در رفتند اسکندر در مسند صاحبقرانی

فرار کرفت

فرار کرفت و فرمود بزرگان فرنگ را آوردند از سلوجه را تلقین کلمه اسلام کرد صاحبقران تمام اینها را خلعت داد
بعد از آن شبر را خلعت و انعام بخشید و زمان حکومت اندلس کم باری کشت مرزوق بجلوس و بخشید اشتر خوان را بحکم
از بنی عمان الوس داد الوس داد کحق . با پنجاه هزار سوار قبول خدمت گذاری کردند که در رکاب بندگان بادشاه
باشند چون از اینها فارغ کردید منشور دیوان یکی بارگاه را باسم سعدان دیو نوشتند آنجا به یکجا از عمرزاده
محمد را حکومت اندلس فرستاد و خود در رکاب دولت قبول خدمت کرد روز دیگر لشکر نور
اسکندر مقرر کرد که سان سپاه را دیدند تمام سپاه سیصد هزار دلاور دو پنجاه کرد دیگر بخش و هفت ...
و بادشاهزاده بعرض صاحبقران رسانیدند آن گاه مجلس بزم آراستند و فرمود که خزانه مرزوق و قرانه
اشتر خوان آوردند سپاه منصور را مواجب یک ساله دادند جهان پناه فرمودند که امروز بنیاد ... برای سپاه
مهیا باید شد که با این طریق رفتار نمایند اول آنکه باید تمام سرکردگان از هر منزل که کوچ شد سرولشات چهل او زده
همراه داشته باشند عبدالله مبارک مرد کارزدیده ثبت دار دخمه او دو بازار باشند دوازده هزار سوار ...
نیزه دار سردار نوفل مقرر شد که همراه بخش ... باشند با دوازده هزار قراش محکوم حکم نوفل کرد انید بعد از آن
بهر کرده را با سپاه ولایت خود کشی مقرر کرد فرمود که علمها را ماها ... نکنند امیرخان الوند کوهی با سپاه
ایلان علم بالا از دها بکنند کرنان علم خود بشناسند تمام سپاه روم و خنجر کوه را سردار سعد خنجر
کوهی مقرر فرمود و گفت علمها را شیر بکنند و هم چنین ترتیب سپاه را مقرر کرد که امیرخان با دوازده
هزار سوار در مقدمه سفرت دو فرسنگ پیش روی سپاه باشند که بنه و بخش خوانه و سرا پرده از عقب آنها باشد
چون از اینها فارغ شد فرمود که الوس بیرون شهر برود سعدان دیو زاد و فریدون شاه دیو نابغه در بارگاه جمشید
بقدر یک منزل فاصله از جانب دست راست و دست چپ برخت صاحبقرانی بنشینند دیگر
امیرخان صاحبقران فرمودند که حال تمام بزرگان حاضرند بگویند به بینم که ما را از اشتر خوان به کجا
برویم آنچه رای بزرگان قرار کیرد به کجا نب بروم مشغول بدهیم چون صاحبقران این را فرمودند امیر خان
برخواست و عرض کرده گفت در ربع مسکون مملکتی از ایران بهتر نداریم اول باید تشریف ایران ببرید
بعد از آن هر جانب که رای همایون قرار گیرد ببرید حال باید اول بگیلان و مازندران بروم تسخیر آن ولایت
داده بندگان خدا را از جنگ دشمن نجات بدهید حال میگویند که دیو سفید در مازندران مستقر گردیده است که ورا
از جنگ ... تمام است تمام آن ولایت خراب کرده است صاحبقران فرمودند بیت گذارنده این کهن داستان
گذارش چنین کرد از راستان . که چون گشت فیروز صاحبقران . ز جنگ فرنگ و ز تمام آوران . بفرمود تا سپاه
سوی ری زابلان بکرند . اما راوی داستان دلکش چنین روایت کرده است که چون شاه هفت کشور از کار
فرنگ پرداخت مقرر کرد که هزار عرابه و چند کلیط و دیگ و خیمه آراسته کردند اسباب اسکندر را در ... باب [?] داد
سوار بر کشتی گردیده روانه جانب مازندران گردیدند مدت دو شبانه روز که کشتی بر روی آب رفت باد وطوفان

باران سپاه

اول داستان
رفتن اسکندر
به ولایت ما

عظیمی از روی دریا برخواست و کشتیها را بر داشت و هر یک را بجانبی دیگر برد و بعد از یک شبانه روز کشتی اسکندر در
کنارهٔ جزیره رسید اسکندر بر کنار آن جزیره نگاه کرد عمارتی عالی دید که در میان دریا ساخته بودند که رنگ آمیزی بخود
اسکندر حیرت کرد به خضر گفت این چه مکان است خضر گفت من هرگز چنین جایی ندیده ام سلطان خضر علیه السلام
فرمود لنگر انداختند آن شب را بعبادت بسر بردند در آن شب اسکندر دید که بقدر ده هزار شمع و مشعل در بالای
آن عمارت روشن شد که عکس آنها را آبگینه افتاد و روی دریا روشن گردید ماهیان دریا بدر آن عمارت جمع شدند
و نشاط میکردند هر مرتبه بقدر ده ذرع از آب بلند میشدند و بازی میکردند چشم ماهیان مانند مشعل سوزان
میشد هر گوشهٔ آن قصر و ایوان بقدر ده هزار جنی مهیب قرار داشتند هر ساعت از هر نوع نعمت پیر یا بخشند
و ماهیان میخوردند اما چون دو پاس از شب گذشت اسکندر بنیاد عبادت کرد تا نیمشب از طلوع صبح عبادت
کرد نماز بعد از نماز او را خواب گرفت سر بالای سجاده بسجود نهاد خوابش در ربوده در عالم خواب دید
که پیرمردی را بر روی آب بطریقی میآید که گویا بر روی زمین خشک می آید تا نزدیک اسکندر رسید گفت ای
اسکندر در این جا چرا توقف کردی و سپاه را بی سردار کردی در این مکان ماندن تو صلاح نیست سپاه
تو بی سردارند اسکندر گفت ای پیر تو کیستی و این چه عمارت است آنحضرت فرمود که من حضرت نوح
هستم این را قلعهٔ حیرت آن میگویند جای عاشقی از جنیان هستند که ایشان را حیرت میگویند در عالم گردش
میکنند هر کس در کار ایشان خیانت میکنند ایشان در مقدار آن بر سیدار ندانست که می شنیدم می آیند
و بدریا میبرند ماهیان می خورند بعد از آن آنحضرت سه بار کشتی را گردانید و بجانب مازندران کشتی
بر آمد باد مراد در جنبش میوزید روز چهارم بساحل نجات رسیدند اسکندر فرمود که سپاه از کشتی بیرون
آمدند و در کنار دریای قلزم خیمه بر پا کرده زدند این خبر در تمام گیلان و مازندران رسید که اسکندر فیلقوس
به تسخیر این ولایت آمده است کیا مظفر که در آن ولایت از جانب ارجنگ سالار حاکم بود شنیده
برخواست سوار شده روی بجانب غار دیو سفید آورد و چون نزدیک رسید دیوان پیش آمدند احوال پرسیدند
کیا مظفر گفت مرا بخدمت ارجنگ سالار عرضی هست دیوان رفتند و ارجنگ سالار را خبر کردند و گفتند کسی
مظفر آمده است و میگوید عرضی دارم ارجنگ فرمود او را آوردند چون داخل شد زمین را بوسید و نشست
بعد از ساعتی برخواست و عرض کرد که ای سالار بدان که اسکندر فیلقوس تمام زنگ را مسخر کرده است حال
با سپاه آراسته از راه دریا در جنگ مازندران و گیلان آمده است سالار که این را شنید بخندید و گفت
من شنیده ام که این اسکندر حکیم زاده است حکیم را چه کار بجاد … اگر در این مرز پای بیاید او را با سپاهش
بضرب گرز نرم می سازم بعد از آن مقرر کرد که تخته سنگهای سیاه و صاف آوردند منشیان نامه برای سنگها
نوشتند و دیوان آن سنگها را بر سر نهاده رو بجانب ولایتها آوردند نامه در قاف نزد هزار دستان نوشتند

درکار

در کار خود مستعد گردیدند اما از آن جانب اسکندر که بکنار دریا رسید در فاصلهٔ هفده روز تمام کشتیها بساحل
نجات رسیدند چون اسکندر از جانب سپاه خود خاطر جمع شد فرمود اسحق ابن الوس و دو هزار ولاور و اشتر
خوار دیگر با در دست گرفته از یکجانب جنگل درختها را قلم کنند اسحق برخواست بیرون آمد با ولاوران
بنیاد قلم کردن درختان کردند که خبر نزد بزرگان مازندران رسید بقدر ده دوازده هزار نفر پیاده که بلند …
آن مکان داشتند بیرون آمدند جنگل بجنگل می آمدند تا بجایی رسیدند که اسحق درختان را قلم میکرد و …
دو هزار کماندار در بالای درختان کردند و بقدر ده هزار نفر پیش روی آنها آمدند بنیاد جنگ در گرفت که
ولاوران اشترخوار بلند بودند سپاه بسیار از ایشان در آب غرق شدند و تیراندازان در بالای درخت
بقدر چهار هزار نفر را به تیر زدند که هیچ آنها را امید نبود سپاه اسحق شکست خوردند و برگردیده بخدمت
اسکندر آمدند و عرض شکست سپاه کردند اسکندر بسیار مکدر شد اما الوس از شنیدن این خبر درد
بر دلش گرفت گفت ای اسحق این بال و بال بر تو حرام باشد تو نمیدانی که در جنگل از بهر دشمن نباید رفت
ایشان بلند بودند و تو ناپلید بالبست متوجه او سپاه شدی اسحق گفت این دفعه بیوقوف بودم این مرتبه
بدولت و اقبال پادشاه صاحبقران میروم که اگر ارجنگ سالار آمده باشد که شاخ او را بگردنش میکوبم آن
مرتبه با دو هزار بهتر مرد مردانه رفت چون به پیش درآمدند و شروع بانداختن درختان کردند اما از آنجانب
هزار دستان دیو با هزار اهرمن بخدمت ارجنگ سالار رسید بعد از تواضعات هزار دستان گفت ای
سالار می باید پیش از آنکه خبر با اسکندر سپاه گرفته کسی من یک یک از سالاران و گردان و گردن کشان
او را دلالت بسته بخدمت میآوردم ارجنگ گفت شاخ دو نیست می سازم هر قسم خدمت میکنم که
قشم سپاه اسکندر خبر رسید هزار دستان بیرون آمد اما رادی که دید که هزار دستان با این معنی او را میگفتند که
هر صورت که به خیالت بر می آمد آن روز هزار دستان خود را مانند سلطان طیفور برآمده نزد
اسحق ابن الوس رفت و گفت ابد اما و در دابی خدمت بسیار ریاضت کشیده جای عیش با هم
جای بیکشیم و غم عالم فراموش کنیم اسحق دید سلطان طیفور از لطف آمده است انگشت قبول بدیده
نهاد با او همراه شد در زیر درختی نشستند هزار دستان شیشه برآورد و هر دو شیشه در ان کرده بیهوش چون دو
جام در کشی کرد اسحق افتاد او را بخدمت سالار بردند و خود کشی بصورت اسحق شد نزد نجاران درخت
انگشت رفت بنیاد عتاب و خطاب با ایشان کرد که چرا او را کاهی میکنید و بسیاری از ایشان را کشت فندرت گریختند
و بخدمت صاحبقران آمده عرض کردند که اسحق تمام نجاران را گردن زد و ما گریخته نزد تو آمدیم اسکندر
بسیار پریشان آمد خواست خود کشی برود و اسحق را ادب کند سعدان عرض کرد که بنده بار اسحق رفیقم مرا
او را دلالت میکنم بیرون آمده نزد اسحق آمد و بسیار با او دعوا کرد آنگاه اسحق گفت ای شاهزاده اگر

چنین گفتم ... بسته بر روی ماکشاده لشکر دو بعد از آن دست بلند بکر گرفته در زیر درختی که بر خوردن قرار گرفتند سعدان را
معلومش ساخت در زد و از جنگ زرنشان و خود و کش بصورت سعدان کرد بعد بخدمت اسکندر آمده عرض کرد و گفت
ای صاحبقران این راه حال اندکی تردد در مینوال کرد فردا ده هزار سوار و ده سالار همراه من کن که بروم در بارش شتم
و اموات سر و سامان سپاه مهیا کنم تا آمدن صاحبقران اسکندر خواست حرفی دیگر بگوید گفت فردا ده هزار
سوار و ده هزار پیاده همراه تو میکنم در بار من میروی انجانب بد و باید بعمل می آوری هزار دستان شاد گردید اما اسکندر
با بزرگان و سرداران در فکر بر داشتن آن جنگل بودند تا شب شد صاحبقران فرمود که مجلس آرایان مجلس
آراسته گردانیدند تا وقت خواب بعشرت بسر بردند اما چون پاسی از شب دیجور گذشت مجلس برهم خورد
دلاوران از بارگاه بیرون آمدند هر یک بخیمه و سراپرده خود رفتند هزار دستان در خیمه خلوت سعدان دیوزاد آمده
بر مسند عزت بجای سعدان تکیه کرده خوابید از انجانب اسکندر در سراپرده رفته بآرامگاه تکیه کرد اندکی چشم آشناء
خواب کرد که بخواب کردید بخواب دید که شخص بزرگ باد گفت ای اسکندر زنهار که کرداران خود را با سپاه با اینی دیو
بسیاره همراه بگیر که تمام سپاه ترا زیر و زبر خواهد کرد این که حال بصورت سعدان برآمده است و حال در خیمه سعدان بخواب رفته است
هزار دستان دیو است که خود را بآن صورت ممثل است سعدان و اسحق را گرفته در بند کرده نزد ارجنگ سالار
روانه نمود اما اسکندر از شنیدن این خبر دود از سرش برآمده بیدار گردید بر خواست و شمشیر بر داشت و زره
پوشیده خنجر و کمند بر داشت بابر بیرون آمد گاهی در بارگاه تنها بر آمد و به در خیمه امیرخان رسید او را از اخبارات
خبر داد هر دو باهم بدر خیمه سعدان رسیدند اسکندر بلا توقف پا باندرون خیمه نهاد که دیو در خواب بیدار بود
از جای خود برخواسته دانست که اسکندر از بهر قتل او آمده است طبل خیمه را شکافت و بیرون رفت
اسکندر دید که بجهت شمشیر رسید کمان چاچی را بر دست در آورده بکمند تیری خدنگ بر او سر ایت و بجانب هزار
دستان انداخت آن وقت دیو بقدر ده کمند از زمین بلند کردیده بود تیر بر بازوی دیو آمده ترازو گردید و
بجانب هوا رفت خون از بازوی دیو مانند فواره بلند گردیده بود و بر زمین فرو ریخت نعره از دیو بر آمد
که ای اسکندر اقبالت بار دیگر دکه رود فردا بحیله گردد تمام سپاهت زیر و زبر میکردم حال خون من در این مکان
ریخته شد نمیتوانم در این جا توقف کنم در جنگ تو گستاخانه می آیم و باز خواست خون خود را از تو خواهم نمود این
بگفت و بلند گردید اما امیرخان داخل بارگاه شد آفرین بر بازوی اسکندر کرد اما از برای سعدان و اسحق بسیار
آزرده و پریشان بودند بعد از آن از آن مکان بیرون آمدند در بارگاه رفته قرار گرفتند که طلوع صبح دمید
تمام سرداران و کرداران و عیاران بارگاه جمشیدی آمدند و بر جای خود قرار گرفتند اسکندر مفقود شدن اسحق
و سعدان نقل کرد آنگاه از تنها و سرداران بر آمدن افسوس جبر بسیار آزرده گردیده اما اسکندر گفت دلاوران مرخصم
که بروید و این دو نفر از بند نجات داده بخدمت من بیاورید هنوز این سخن در دهن اسکندر بود که پا بر ایندگان

علم کو راست

علم کو راست روند پیکا مستقیم در جای خود بر خواست و گفت ای صاحبقران خدای اسحق و سعدان بسپاده گنج جبر عرب بدولت
و اقبال بیزوال اسکندر بنده بروم شاید کاری از پیش ببرم اسکندر او را مرحبا گفت اما چون سعد خفر کوهی دانست که بابا بردو
التماس کرد که برابر با رفاقت نسیم رخصت کنید اسکندر را منظور نمود او را رخصت داده هر دو باهم روانه شدند می آمدند
تا بابا بر در کیا مظفر نزدیک شدند دیدند که دلشد و علامت دیو پیدا گردید و بعد از آن سپاه آدمیزاد با در دری کیا مظفر
رسیدند اما سپاه آدمیزاد در زیر علم چراغ ما مانند رستم دستان و سام نریمان بزرگ دان علا یفه در پشت است خوان سوار بود
پیش روی آن جوان بجاه کر کهن بیدک مسکن شبید [illegible] سعد خفر کوهی و بابا روندگان بصورت او نگاه کردند دیدند که فر
بزرگی از صورت او هویدا است اما نام او را نمیدانستند سپاه فوج فوج می آمدند و داخل باور دری کیا مظفر میشدند
اما بابا و سعد خفر کوهی حیران آن نوجوان شده بودند از کیفیت احوال پرسیدند که این جوان کیست گفتند این جوان کر گردار
طور شاه نام دارد و نبیره کیا طالب است آمده اند که بخدمت پادشاه بروند نسیم گفت کدام پادشاه آن مرد
گفت ای نادان مگر این مملکت دارالمرز و علم و این مملکت بغیر از ارجنگ سالار که امروز پادشاه است دیگر پادشاهی
هست بخدمت ارجنگ سالار میروند بابا و سعد خرم شدند همراه ایشان می آمدند اما نسیم و سعد از ترکیب و اندام صور
بسیار خوش آمده بود همراه او بودند هم جا با او حرف میزدند و میآمدند تا نزدیک غار رسیدند دیوان خبر بدرون غار بردند
که طور شاه و کیا مظفر و کیا طالب و بزرگان دارالمرز بخدمت آمده اند ارجنگ بیرون آمده ایشان را هم بخانه آورد اما نسیم
و سعد نظاره کردند عجب پتیاره دیوی دیدند که رنگ او مانند توده غار تیره و تار بود شاخ او مانند شاخ گوزن شاخ
شاخ بالا رفته بود سر او مانند بال و دنب ستوران از هر جانب آویخته بود و بازوها مانند شاخ چنار سال خورده
بسیار قوی گردیده بود طوقی جواهر نگار در گردن داشت که بوزن صد من بود تبرزین با زنجیر طلا در دست داشت
که عقل از دیدنش خیره میگردید آن دیو در بالای تخت نشست بزرگان در برابرش ایستادند طور شاه
پیش رفت گفت ای پادشاه شنیده ام که هزار دستان بخدمت پادشاه آمده است او را ببینم در کجا است
سالار گفت آمده در این جا دو نفر از دلاوران اسکندر گرفته نزد من آورد اسکندر از حال او خبر دار شد
تیری بازو زد خونش بر جای ریخت هزار دستان در هر مکان که خونش ریخته شد [illegible] خواند بابا با این تقریب از
خجالت در نزد من هم نیامد از بجا که تیر خورد بمکان خود رفت طور گفت ای سالار من شنیده ام که دلاوران
و کرداران بارگاه اسکندر بسیار مردان دلاورند بفرمائید که این دو نفر را بیاورند تا من به بینم چگونه جوانان دارند
دیو گفت من هر دو را دیده ام بد ترکیب و بد اندام نیستند اما عیب آنها این است که شاخ و یال ندارند اگر شاخ
و یال داشتند در هنر و مردی تا ما بر نداشتند طور گفت برای فرق از بزرگان ساری و اشراف که حال بخدمت
آمده اند بفرمائید که ایشان را بیاورند سالار فرمان داد تا اسحق و سعدان دیوزاد را آوردند اما چون سعدان
در برابر رسید مطلق بر دو کس نگاه کرد و اعتنا بایشان ننمود طور پیش رفت و گفت ای جاد [illegible] ادب را از دیگر

سالار است پادشاه تمام ملک قاف است تمام دار المرز در فرمان اوست چرا چنین بیجا و بانه داخل بارگاه می شوید و حال
آنکه ابراین تیغ جمعی سعدان گفت ای جوان اگر تو خبردار من بودی با این نا حرف نمیزدم اگر این دیوان با هزار دستان مرا بود
گرفته بودند مضایقه نداشتم که خدمت شما را اختیار کنم نه بهیبت مرا بنامردی گرفته اند مانند در زندان آمده بودند و مرا
بمکر گرفتند من سعدان دیوزاد نام است هزار دستان را ملازم خود حساب نمیکنم اما چون ارجنگ سالار نام سعدان
دیوزاد شنید گفت تو پسر خاب دیو نیستی سعدان گفت دولت دیده بنده پسر سرخاب دیوم ارجنگ
گفت من پابور تو برادرم چرا خدمت اسکندر اختیار کردی نزد من نباشی تا ترا با بودن من دار المرز بدیوم نایب
و جانشین من باشی سعدان بسیار خندید و گفت ای ارجنگ من ترا ملازم خود حساب نمیکنم اگر مردی بگو بند
از بال و دبال من بردارند هر کس بمردی مرا گرفت و دست غلام حلقه بگوشش او می کردم ارجنگ گفت مانعی
ندارد بند از این دو نفر بردارند همان ساعت بند از بال و دبال هر دو دلاور برداشتند که فردا طلوس تا بی
با سعدان زور آزمایی کنند اما بادا سعد خرم گردیده روی جانب اردو بدر رفتند خبر بصاحبقران
رسانیدند که مقدمه چنین اتفاق افتاد فردا روز میدان مصاف سعدان و طلوس دلاور است اما سعد و قسیم بسیار
تعریف مردی و قرزنگی طلوس کردند اسکندر فرمود که ما دو کار داریم یکی طلوس را به بینم که تعریف سعد و قسیم
بیجا نیست دیگر آنکه سر گذشت آنها را اظهار اکنیم مقدمه سالار سپاه اسکندر بر خواستند و عرض کردند که جهان پناه
شهادتکه اجازت نمیدهیم که در میان سپاه دیو و آدمیزاد برود تمام با تو همراه می آئیم که اگر خدا نخواسته قضا
رود چه توانیم دولت رو بیا برنیم که پادشاه اسلام بسلامت بیرون آید اسکندر گفت مانعی ندارد
با مقدمه سالار قرار دادند که فردا بروند اما آن شب اسکندر و مقدمه سردار تخت بر تمام با استراحت بسر بردند
تا هنگامی که ستیاح گم گردیده فلک چتر عالم گیرش از برج شرق سر بر آورد (بیت) طلوس از سر از برج شرق آفتاب سر اسر
جهان گشت چون زر ناب * برون آمد از خیمه صاحبقران * طلب کرد نزدیک خود سروران * بفرمود تا رخت
دیگر کنند * چه سار بر هم رخت دیگر کنند * آن سرداران تمامی لباس مانند مردم سارن اشرف و کهلان
در رشت دلباریجان پوشیده بجانب غار دیو سفید روانه گردیدند هم جانب قسیم در پیش می رفت و کردارش
از عقب ایشان میرفتند تا بدر غار رسیدند از دور چشم اسکندر بطلوس افتاد او را هم دید بسیند اما در آن
ساعت طلوس دلاور بر خواست و گفت سعدان را آواز دادند چون حاضر شد طلوس گفت ای دلاور بشارت باد
که با تو کردم امروز با تو تلاش میکنم اگر مرا بمردی بستی حلقه غلامی آقای ترا بگوشش جان میکنم و اگر ترا
گرفتم باید ملازم من باشی سعدان قبول کرده هر دو دلاور در برابر ارجنگ سالار و دلاوران دار المرز
کمر مردانه برکمر یکدیگر نهادند و بتلاش در آمدند (بیت) بکشتی گرفتن نهادند سر * گرفتند هر دو
دوال کمر * بمانند فیلان مست آهنگ * فکندند خود را بر یکدیگر * از آن اول روز تا دو ساعت

تلاش کردند

تلاش کردند اما اسکندر و یاران بر چهار نفر دلاوران که متغیر گردیده بودند در میان دیوان و آدمیزاد ایستاده بودند آقا قسیم
نزدیک اسحق آمد و اشاره بابو کرد که صاحبقران آمده است خوارقات جمعی با لند اسحق بسیار خرم شد آقا سعد
و طلوس که در تلاش بودند نظر کیجا اخر اسکندر بر دو را بمیران نظر سنجیده دید که طلوس از بیم وهیبت زیاده میکند
آه از نهادش برآمد که آقا سعدان چون دید که طلوس طرفه دلاور زبردستیست درد بر دلش گرفت از ته دل خدا را
یاد کرد و بر پهلوی سینه طلوس نهاد و او را هفتاد قدم بعقب دوانید فرو کشید که زانوی طلوس بزمین رسید سعدان
لنگر چه لوایه انداخت او را محکم نگه داشت اندکی بر دو بحال آمدند که طلوس ۳ زانو را از زمین حرکت داد و بر
بر سینه سعدان نهاد صد قدم بعقب دوانید و فرو کشید که زانوی سعدان بر زمین قرار گرفت طلوس لنگر بر او
انداخت و ساعتی نگه داشت که سعدان نعره الله اکبر چنان از جگر بر آورد که کوه و دشت بلرزید و بر خواست و
سر بر سینه طلوس نهاده بقدر هشتاد قدم بعقب دوانیده بنزدیک ارجنگ سالار که رسید او را فرو کشید که
زانوی او در پای سنگ بر زمین آمد که آواز تشنیع بگوشش تمام سالاران رسید ارجنگ بجزا طلاش رسید که زانوی
طلوس خورد شد آه از نهادش بر آمد و نهیب داد که این آدمیزاد را پاره پاره کنند که سپاه دیو و آدمیزاد در هم کنند
در میدان طلوس که چنان دید غضب آلوده گردیده دست از کمر بند سعدان بر داشت و گاری بتیغ نه داشت
دلاوران سپاهش را قدغن کرد که بیک جانب ایستادند و دعوا نکردند اما اسکندر چون چنان دید شمشیر
کشیده روی جانب دیوان و آدمیزادان آورد دلاوران تمام تمام شمشیر کشیدند زدند بر قلب آنها سعدان
پیش روی خدمت مهده کرد و دیوی دید که ارّه بلشت نهنگ در دست داشت پیش آمد که بر سعدان
بزند که از جا یای زمین و هوا بلند دست او را گرفت و پیش کشیده مشتی بر بناگوش دیو زد که از پا در آمد
و دیده از دست او گرفت و در میان دوش چنان زد که تا سینه او شکافت سعدان آن روی جانب دیوان
آورد ارجنگ سالار نعره زد که مگذارید دیوان هجوم آوردند طلوس با سپاهش در کنار قرار گرفتند که
بدعوا نداشتند آقا بابا قسیم که چنان دید و هجوم سپاه بنظر در آورده در بلندی بر آمده باد بر نفیر زرین
کرد آواز در تنفیر بگوشش دلاوران سپاه رسید سلطان طیفور دانست که قضیه رو داده زود سوار
گردید و از هر جانب دلاوران سوار گردیده روی جانب میدان آوردند وقتی رسیدند که دو صاحبقران
و یاران را گرفته بودند که از هیچ جانب ره نداشتند طیفور نعره کشید و خود را بآن در یاب سپاه زد
که روز روشن مانند شب سیاه گردید آواز نعره دیوان مانند آواز رعد در کوهسار افتاده بود مانند
عرصه محشر نه پدر در غم فرزند و نه فرزند در غم پدر بود از هر گوشه آواز رعد در کوهسار افتاده بود آواز قیچم
قبضه دلاوران و غلغله زخمداران و قاجاقاج روبه صفتان بلند گردیده بود (نظم) در آن انجمن از دم تیغ تیز
شده جسم تمام آوران ریزه ریز * زبر دوز بر بار برّان تیر * سران را سر آورده از اسب زیر * ز گرز گران خورد گشته
سران * برون کرده مغز از سر سروران * در آن هنگامه گرد دارا اسکندر نامدار را بحرام ارجنگ سالار گرفته بود

جنگ میان ایشان شد که بود که از روی هوا آواز نعره از هوا آمد بلند شد آه چون هوا در بر سعدان رسید نگاهی بجانب
میدان کرد هوا را دید که در کوشش ایستاده بود هوا هم که در آن روز نعره زد و گفت ای نامرد ای عزت بالها هست در کمند
ای ایستاده غیرت داری تو در فکر است که هوا بجنگ هوا گفت اگر ایشان پی خود است که من هوا کنم پی بابت کمند اندازم
تا من با پسر صاحب دیو هوا را بگیرم آن وقت بر شما معلوم کنم که هوا چگونه بی نمود و هوا در غضب گشته پیش رفت غافل از روی
قوت سیبی ابرها کوشش هوا زد که هوا از عقبش بلند کرد به آه چون هوا زنندی راه در دیو در دست بر شمشیر کرده روی بجانب
آورد و گفت ای پهلوان دوم بر بود تا چند از دست شما بگشتم هر چه باد و پیش رفت روی بجانب راه در آورد آن دیو
دلی نمود از دو پهلو نه پیش رفت که او در اکبر که هوا چنان بر کمرش زد که مانند غباری که در برق زنند پاره گشته دیوان
ملازم بوده در هوا گریختند که در آن ساری مانند موج دریا روی بجانب دیوان آورده هوا غلیظ شد در پیش
روی اسکندر یکی بجانب رفته نمود بجانب دیوان راه و در تمام دشت از جنگ گشتند که آفتاب غروب کرد
اسکندر ایشان از آدمیزاد کشته نشده بودند که لشکر صاحب بند انداخت از هم جانب طبل آرام زدند سردار اسلام بر کرد
سالار او تمام بند کار شده طلبید گفت امروز این چه نوع جنگ بود که کسی نکرده غضب آمده کرده هزار نفر دیو را در زیر
کوه فرو نموده گردند همان ساعت فرمود طبل جنگ نوازند چون آواز طبل جنگ بگوش اسکندر رسید فرمود بزنند
طبل را طلبیده آن که طبالان دوران بر طبل جنگ زدند چنانکه زمین و زمان مانند کره سیماب بلرزه در آمد آن
شب سرکشیدند جوانان بیابان را احتیاط رسیدند تا هنگامی که خسرو خاور با چتر زرین از کوه با خنجر علم جهانگیری برافراخت
اسکندر فرمود دلاوران از روی زمین بیکبار فرار گرفتند لشکر جانب از جنگ سالار با سپاه دیو در
میدان صف بر صف قرار گرفتند از جنگ سالار لشکر دیو با سپاه جنگجو ایشان انداخت عجب سپاه آراسته
بنظر در آورد در آن وقت هوا مانند شیر نعره بر آورد و گفت اگر سعدان نیز رسیده است بمیدان من
بیاید که هوا را بگیرد سعدان هم بر مرکب زره خود را در برابر هوا گرفت گفت ای هوا امروز نوبت است که
سر ترا با شمشیر از تن جدا خواهم کرد این بگفت و دست بر تیغ [illegible] روی بجانب یکدیگر آوردند دو دیو در بیابان
دادند که لمحه [illegible] در جنگ [illegible] هر دو شمشیر شکست بر یکجانب میدان انداختند گرز گران سنگ
کشیدند بر یکدیگر زدند که دستهای هوا خم شد بر یکجانب انداختند سعدان گفت ای هوا
زندت مردانگی اظهار [illegible] نیز بیاری دیگر نیست دست بر قائمه تیغ زد [illegible] روی بجانب هوا آورد [illegible]
بر تنگ مرکب او تاخت چون نزدیک شد [illegible] از رکاب راست ایستاده شمشیر بجانب هوا انداخت
هر دو [illegible] سعدان شمشیر [illegible] کاسه سر هوا
جدا ساخته که خون [illegible] مانند [illegible] دیوان
مانند سیلاب از جا حرکت کرده گریختند در میدان بود سعدان گرفته اما سعدان شمشیر کشید روی بجانب

ایشان آورد که چون

ایشان آورد اما چون صاحبقران چنان دید بدلت راحت دوست جیب اشاره کرده سپاه از جای خود حرکت کرده
ریختند در میدان یکدیگر آتش کارزار و فتنه بالا گرفت دیوان تنومند زمان روی بجانب فلک بر رفتند در وقت
رو به نشیب کمر بند دلاوران میگرفتند که بلند کنند که گردان اسکندر پی بند دست آنها گرفته فرو میکشیدند
و بعضی زانو [illegible] بر زمین [illegible] گشته بر زمین زدند بعضی آدمیزاد بر میدان [illegible] بر روی هوا بلند میشدند
اما دلاوران سر این هجوم آوردند و هوا را بیرون آوردند تا غروب آفتاب از یکدیگر میزدند و میکشتند دیو
[illegible] که از هر جانب موج خون بسر یال کشتگان از هر جانب میگردانید اما چون
زورق زرین آفتاب انور مستغرق بحر بیپایان ظلمت سرای مغرب گردید اسکندر از میدان جنگ بر گردید
داخل خیمه گردید فرمود که در آن شب بساط زمین را مانند آسمان پر از گلهای شمع و چراغ و مشعل شد در آن شب
دیوان تمام نزد [illegible] جنگ آمدند و گفتند ما امشب هر یک سنگی بر میداریم و بر روی فلک بلند میشویم چون بالای
سپاه اسکندر رسیدیم آن را سنگ باران میکنیم اما چون این مشورت کردند تمام مهیای شبخون شدند
و وعده دادند که چون دیوان [illegible] سنگ باران کنند سپاه آدمیزاد از هر جانب آنجا بیرون آیند
و آنچه بقیه باشند قتل کنند اما در آن وقت که مشورت میکردند [illegible] خبر به صاحبقران رسید
اما اسکندر از شنیدن این خبر متفکر شد که در آن وقت سعدان آمد صاحبقران را متفکر دید احوال پرسید مقدمه را
باز گفتند سعدان گفت تشویش نداشته باشید من در دست [illegible] سنگ باران [illegible] سرخاب
برادر من است این مقدمه را با او بگویم تا [illegible] اسکندر از شنیدن حرف سعدان خرم شده فرمود زود برو و
خبر دار کن سعدان بیرون رفت و [illegible] سرخاب را در آتش انداخت که اثر آمدن سرخاب نمودار گردید
چون سرخاب بزمین آمد سعدان را دید روی او را بوسه داد و گفت [illegible] سعدان مقدمه
از جنگ سالار بیان کرد سرخاب گفت برو با اسکندر بگو که دوازده هزار [illegible] اول شب تمام سپاه
جنگ [illegible] مهیا باشند که من با آنها کار دارم این بگفت و رفت اما اسکندر مقرر کرد که تمام دلاوران
و گردان زره و چهار آینه پوشیدند در بالای زره [illegible] اسباب رزم مهیا نمودند
که شب سرخاب دیو آمد با دوازده هزار دیوان ملازم خود [illegible] که در کوه سرخاب بودند آورد و بخدمت
اسکندر آمد و گفت امشب بگو که هر کس [illegible] باشد بیرون رود و در کوه [illegible]
کنند دوازده هزار [illegible] را هر یک [illegible] از دیوهای [illegible] گفت چون اثر آمدن دیو
از جنگ ظاهر شود شما این آدمیزاد [illegible] هر یک نفر آنها را [illegible] بر روی هوا بلند شوید [illegible]
روی دیوان [illegible] در بالای سر [illegible] اسلام رسند چنانکه این جوانان را [illegible]
[illegible] دیوان از جنگ [illegible] دیوان را [illegible] کنند صاحبقران آفرین [illegible] سعدان [illegible]
همان ساعت [illegible] دیوان [illegible] بر فلک [illegible] رفتند چون اوج [illegible] رفتند

[illegible]

که از جانب غار دیو سفید از شنوزه دیوان بلند شد سرخاب بحبس افتاد اسکندر در کردن سرخاب بود چون آواز دیوان
سرخاب بگوشش دیوان ارجنگ رسید بخواهران خود بحبس رفتند و بخواهان ان رسید که دیوان سرخاب گره بعهد این آمده
نزدیک ایشان رفتند اما تا این قرار داده بودند که سپاه اسکندر را سنگ باران کنند هر یک سنگی عظیم در بغل گرفته بودند
و حرثم هم نتوانستند اما چون به خندق یکدیگر رسیدند اول اسکندر شمشیر کشید در برگردان دیو زد که مانند پاره کوه جیم
و پاره کوه هم برداشته بود که از بلندی دیو و سنگ هر دو بر جای رسید و بقدر بیست نفر از سپاه زخم کردیدند
که از همه جانب دلاوران بنیاد قلم کردن دیو کردند که سپاه آدمیزاد که بر در غار بودند بقدر پنجاه هزار
نفر آنها را از ضرب کشته دیوان و سنگهای عظیم زخم شدند غیر از جان دیوان بر آمد باقی که مانده بودند سنگها
از بغل خود بر دین سپاه ارجنگ سالار انداختند و بدر رفت اما چون این خبر بگوشش ارجنگ سالار رسید بدرون
آمده احوال پرسید احوالات را بار گفتند آه از نهادش برآمد و گردید و داخل بغار شد تمام بزرگان دیگر کردکان
دار الملک را طلبیده هر چند چاره بهتر بکنیم بهتر شما که آدمیزاد دیو بدتر این کار چگونه شاد کردگان
دار الملک گفتند چه تشویش داریم این قدر سپاه در این مملکت جمع شده که هرگاه اسکندر را از این مکان
راه گذر نباشد در این بودند که آواز نفیر و نای زرین از هر جانب بلند شد از دو جانب سپاه نمایان گردید
بابا نسیم بحیز که ربعت زود برگردیده و گفت این سپاه جانب دلیت ولایت ارده شیر پادشاه آملست
و این سپاه دست چپ از فتانه دختر ارده شیر است که بمدد ارجنگ آمده اند سر در اسلام گفت
هر کس خواهد بیاید آن روز ایشان آمدند و سپاه خود را بر یکجانب قرار دادند و خود بخدمت سالار
آمدند اما چون ارجنگ ارده شیر اصطخر آملی را دید بسیار او را محبت کرد و گفت ای ارده شیر تو امروز
روز بیست که با آرام در استراحت نشستی مرتکب میباشی چرا آمدی ارده شیر زمین ادب بوسید
و گفت ای سالار مگر جوانان در مملکت تو زندگانی دارند بیرا العالم از دولت شما باید با آرام باشند
امروز که روز تنگ است اگر بنده نیایم کی خواهد آمد ارجنگ بسیار شاد شدند آن روز فرمود تا مجلس
آراسته کردند اما از آنجانب اسکندر بر قرار و آرام بود که دید جمع جلالی سپاه در گردن کرده بیداد جا
خواهی بدرگاه اسکندر آمدند و عرض کردند که ما مردم گیلانیم در این وقت با آرام خود بودیم که از جانب
شیروان شیروانشهی خان غلام شیرشاه شیروانی بر سر ما تاخت آورده است و ما را تمام محاصره نموده اند
و ما مانند مرغ بیجانیم که در قفس باشیم اسکندر فکر کرد که در این وقت سپاهی در برابر من است و دیو و جادو
دشمن منند چه کار کنم بعد از ساعتی فرمود که دلاوری میخواهم که برود و دشمنان را ادب کند او را ادب کند
او را گرفته بیاورد سام بوتانیه برخاست گفت من با این خدمت میروم با دوازده هزار سوار روانه جانب

کیلان

گیلان شدند اما از آنجانب ارجنگ سالار همان ساعت طبل جنگ زد و دلاوران اسکندر هم طبل جنگ
بفرمودهٔ صاحبقران زدند روز دیگر که این گل صد برگ از سبزه زار فلک پدید آمد پدید آمد سرداران دیو و دلاوران
آدمیزاد از هر دو دل یکدیگر بعزم کینه جوی صف قتال و جدال آراسته بود ارجنگ سالار آن روز رخصت ارده
میدان داشت عزم میدان کرده دار شمشیر و گران سنگ برداشت داخل میدان گردید و نعره کشید که
ای اسکندر امروز روز بیست که دمار از روزگار شما بر آورم که در آن وقت سعدان دیو داخل میدان گردید نعره
کشید که ای اسکندر در روی جانب دیو دیو آورد تا رسید روی جانب یکدیگر نهادند و چند ضرب گرز
میان ایشان رد و بدل شد سعدان چنان عمودی بر میان دو شاخ آن دو دیو نابکار زد که مغزش
استاد ازل در کاسه سر او جای داده بود لوله لوله فتیله فتیله از دماغش بیرون آمده بر زمین افتاد و
جانش بمالک دوزخ رسید سردار دیگر بمیدان آمده با وی رسید سیم و چهارم تا هفت سردار دیو
بضرب عمود آهنین سعدان نرم گردید که دود از سر ارجنگ بدر رفت اشاره کرد که از چهار
جانب سپاه یورش برداشتند ریختند در میان یکدیگر مغلوبه در گرفت از ضرب شمشیر دلاوران
اسکندری دلیران داو بر سر مانند برگ درختان که در موسم خزان بریزد از بالای مرکب بر زمین می ریخت
که از چهار جانب سپاه دار الملک زر و بمیدان آوردند ارده شیر آملی با فتانه دختر خود جنگ در انداختند
اما فتانه با لشکر پیاده بود همیشه خورش داشت در آن میدان با ده هزار پیاده خنجر گذار داد
مردی میداد که نسیم در برابرش رسید با پیاده ها مثل نعیم و محمود و برق فرنگی و پیاده خنجر گذاران اسکندری
روی جانب پیادگان آملی و فتانه نهادند از آنجانب مغلوبه بود تا غروب آفتاب که تمام از هر جانب
طبل امان زدند دلاوران بر گردیدند در همان شب ارجنگ سالار شنید که فتانه دختر ارده شیر با بیدرنشی
آمده است در حیرت افتاد فرمود که فتانه را طلبیدند که من ببینم چگونه دختریست ملازمان ارده شیر را
خبر دادند فتانه را برداشت و بخدمت سالار آمد اما تا رسید خاک زمین بوسه داد ارجنگ او را در بارگاه
خود نشاند بسیار او را محبت کرد اما نگاهی بصورت و اندام فتانه کرد مایل آن چشم و ابرو گردید اما
فتانه نگاهی بترکیب و اندام ارجنگ کرد عجب دیو بی قواره بهیکل بنظر در آورد که تا آن روز ندیده بود
حیرت کرد مجلس آرایان را ارجنگ فرمود که مجلس بزم آراسته کردانیدند تا نیم شب مجلس بر قرار
بود بعد از آن برخاست بمنزل خود رفتند اما بابا بدر و بندگان اسکندری بالای و آرام نمیگرفت از شوق
روی فتانه برخاست تغییر لباس داده خود را مانند دستیاران فتانه آراسته در اردوی ایشان
آمده گردش میکرد تا برابر خیمه فتانه رسید دید فتانه بمارکمر خنجر مرصع بدر در بر گرفته خود را آراسته کرده
نشسته بود و هر جانب نظر میکرد ناگاه نظرش بجانب نسیم افتاد گفت او را غافل گرفتند در
برابر فتانه آوردند نسیم نگاهی بجانب فتانه کرد و گفت شما بفرمایید که مرا چرا گرفته اند تقصیر بنده چیست

بیت بخشی از این نیست که گفتم گرفتار توئیم * نشود ثابت از این حرف گناهی بر ما * فتانه گفت تو نسیم عیار
اسکندری در اول در جنگ کار آمده نسیم حاش کرد و گفت بشنو بفرمائید که برادر کی دیده فتانه گفت اسباب
اسکندر بیاورند تا او را مانند فرزند داغ کنم نسیم گفت نازنین بقول شما که بنده نسیم باشم مرید شما آمده باشم
و حضرت بخشی خداداد دستها رسیده است که بنده از دور نظاره این ماه مثال شما کرده ام فتانه خندید گفت عجب
مرد شخص خوش تملق هم هیچکس او را باز نکنید تا برود اما اگر بار دیگر در اول در جنگ آمدی سرت را از قلم بدنت
جدا میکنم بابا بخشی رفت که پای او را ببوسد فتانه گفت نامعقول کردی حیف آمد پای من بهانه دل خواه
خود کنی و پای بوسی من از دهن تو زیاد است نسیم زبان بر کشید و گفت ای فتانه من رفتم اما اگر آفتاب
شوی و در آسمان بروی که ترا بدست بیاورم فتانه گفت هر وقت بدست آوردی اعدا تنگ در آغوش خود
بگیر این بگفت و در یک جانب سپاه اسکندر نهاد هم جا از هر جانب احتیاط خود میکرد و متوجه خود بود
تا باد در دل صاحبقران رسید اما در وقت گفتگو که با هم کردند وعده جنگ روز دیگر از یکدیگر گرفتند چون
شب گذشت بیت روز دیگر کین جهان پر غدر * یافت از چشمه خورشید نور * ترک روز آمد با زرین
سپر * هندوی شب را تیغ افکنده سر * در آن سر زدن آفتاب عالمتاب سپاه نصرت مآب از خواب
سر برداشت که از هر جانب آواز نفیر جنگ بلند گردید دلاوران سوار گردیده در برابر سپاه دیو زاد مزاد
قرار گرفتند اول کسیکه اراده میدان کرد فتانه را خنجر بود نعره زد و خود را بمیدان رسانید نعره کشید
و گفت ای نسیم عروس بخت کسی تنگ در بغل گیرد که بر سر رزم شمشیر آبدار زند دیروز نسیم با من
وعده جنگ کرده است اگر مرد است قدم در معرکه کارزار کند تا او را خنجر بازی و عیاری تعلیم کند اما چون
نسیم این مقدمه را شنید بسیار خرم شد [illegible] بر زند راحت جان من است شوق کنان بخشی
رفت گفت نازنین گفتم از آن زخم [illegible] حال آمده که مرا بضرب خنجر ناز پاره پاره
کنی این تن و سر من در خنجر ناز تو مطلع گرم تو زخم زنی به که دیگران مرهم * درم تو زهر دهی به که دیگران تریاک
جان را تا چه داری من بقربان ضرب دست بردم بیت زخم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد * خضر اگر کشته تیغ تو
شود جا دارد * فتانه گفت ما در خط ار یک جا بالشمار نیاز بخشی معرف ندارد این بگفت و
هر دو دست بخنجر کرده بروی نسیم یکدیگر آوردند تمام دلاوران بخشی آمده ایستاده تماشا میدیدند مهارت
آن دو خنجر گذار میکردند نسیم و فتانه چنان خنجر بازی کردند که بهرام خنجر گذار در فلک پنجم از بیم اهار
سپر آسمان بر بخشی از دل خیال گرفته بود اما در همه جا آثار زیاد تر از نسیم معلوم میشد هر عاقل میداند
که فتانه در بخشی نسیم جلوه نمیکند با وجود اقبال اسکندری که مضاعف هنر نسیم گردیده بود چون ها
فتانه عیاره دید که چاره نمیکند از آمدن خود پشیمان شد که از این دفعت از جنگ از غار بیرون آمد

میل خواهش

میل خواهش راغب شد که در میدان نگاه کند تنوره کشید و بر هوا بلند شد در میدان فتانه را همراه
نسیم دید و او را بسیار پیش آمده از آنجا میل به نشیب کرد که چنان نسیم و فتانه را از گرفته بروی فلک جستند گرد و بر دو ازاده
بر مقاره بر زمین نهاده از آنجانب چون حاضران دیدند که نسیم پیدا شد بیرون بروند خود و دلاوران از چهار جانب دویدند
در آن خشمند که روز روشن مانند شب تار گردید دلاوران را صدم دران روز گذشت که زمانه بر نبیش آمده نزدیک گردید
بغروب آفتاب سپاه دست از جنگ کشیدند و چون بابا و فتانه از جنگ بر میدان در غار نهاده منتظر چو
بر عو ربود دلاوران که از [illegible] روشن شد از جنگ فرمود لشکر در آوردند چون در برابر در دار حاضر
گردند سالار گفت ای اردشیر ادلی وجود در زیر چه [illegible] منشوقه من در میدان لی [illegible] این بگفت و پیش
رفت که نسیم را سلیح از تنش برداشت که اگر از جنگ در روی فوت بسلاح بر تن او رسانید از تن جدا میشود یا نه
فتانه رسید و گرد فتانه پیش رفت دست از جنگ گرفت گفت تو امروز با شاهی نسیم چه دجو [illegible] گم شهر با راه
در [illegible] دیوان [illegible] جنگ پسندید گفت راست گفتی [illegible] حاضر بود بدین
گفت [illegible] نسیم هر یک یک سلیح [illegible] جنگ پسندید گفت راست گفتی که برای [illegible] راست
دیوان هر دو پیش آمدند از دو جانب نسیم ایستاد و [illegible] بر روی [illegible] قوت [illegible]
نظر سنجیده هر دو [illegible] که هر یک مشت بر پهلوی دیگری آمد از جنگ و فتانه
از کار نسیم خندید [illegible] نسیم بر زمین زد [illegible] در جنگ [illegible] نسیم آمده بر نسیم [illegible] که مرد است
که از میدان پیش [illegible] فتانه گفت ای [illegible] دیدی که چه گونه نسیم مرد فتانه پیش آمد بابا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مانند آفتاب [illegible] روشن است که [illegible] اول [illegible]
وجود [illegible] هزار از جنگ [illegible] گفت [illegible] نسیم ایشان نسیم [illegible]
فرار [illegible] سالار [illegible] پیش رفت گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اسکندر [illegible] مظفر رسید نسیم [illegible] گفت این [illegible] در این [illegible] تمام [illegible]
زمین [illegible] گفت اسکندر [illegible] که مرد است [illegible]

من گفتم او را یک سیلی زنم مانند بسیج نخورده مرد اسفندیار گفت خبر بار را زکی مکری که نسیم مرد راست لیکن مرد هنرزار نفره
خند خوش درشتان دختر زاده ران می کشد ازش پدر دلی آمد از جنگ گفت ببینی چه مرده هم دو دروغ می شود اسفندیار
گفت از رفت که می بینی اگر نفرمایی من او را نفره کنم او از جنگ گفت نبینی شد او را اسفندیار نسیم را در انواع نسق
درشکم کرد و نشد سالار هند شد فتانه پیش رفتش آمد گفت آری در بخش اگر مرده بود او را کشیج دیگر چه حاجت بارد
او را بی از جنگ گفت او را از نخورده برون برد اسفندیار عیار با بلا بر داشته برد بکوه سار در بلندی کوه انداز برده رباب
گرد از فضا نسیم در رفت در رخت بند شد بعد از ساعتی که در عقب آنجا رفت بیهوش آمد و خود را بان وضع و مکان
دید باز مدهوش شد از فضا آن درخت بوسیده بود از ریشه بیرون آمد نسیم از عقب درخت بزبان افتاد در تسبیح بود
رسید اما چون نسیم بزبان آمد مدهوشی بود در آن مدهوشی شهریار یک جانب مقدار بنظر در آورد که نور از صورت مبارکش
او مبین ما بید بیشش آمد و دستی از سر تا پای نسیم کشید و گفت ای نسیم ترا نگاه کردم که هر چند راه بر این خسته شود دوبار
هفت لشکر بر دارای هر جا که راه را گم کنی هفت بر تو نام مرا زبان جاری کنی و سیمرغ هفت بر تو جمع نزد ودر
هر جانب که کشد از آن را برو که مطلب بر سی اما کسی را که مثل ان باشد نگشی و در خواب
گوش و مبین کسی را بر روی خواب بادشاه ان نیز زبان بدان که تو هم مانند اسکندر صاحبقرانی این یک قران بود که از
تو گذشت و یک قران هم از اسکندر گذشت که فتح او از هزار دستان بخبر دادم اگر نه بصورت هزار دستان
بود اسکندر را قتل میکرد حالا ترا کلید فتح اسکندر کردم بحکم خدا که با بیدر ربع مسکون بتصرف اهل دولت
اسکندر بیرون آید بدستیاری تو و حکمت ارسطو دانشمند گردان این بگفت و غرابت که غایب شد نسیم
دامنش را گرفت و گفت نام شریفت را بگو گفت آن حضرت فرمودند که من حضرت ابراهیم خلیلم بابا
چشم باز کرد خود را سالم دید در دوزخ غار رکی دید اما و فتنگی اسفندیار بابا را در کوه انداخت از کردیم
بفتانه گفت او را از کوه بزیر انداختم خواهرش بی بلند شد فتانه بسیار دلتنگ شد اما اسفندیار بار دو دیگ
کیا مظفر رفت که از آنجا نیپ سالار بیطاقت شده پیش رفت و گفت ای فتانه کار بر داد مانند بدرش
ترا اعم بخشید فتانه گفت من هم خرم شدم بیا تا قدری شراب بیام بخوریم بعد از آن که خوش باشم طور را خود
از جنگ مینا را شراب آورد و بدست فتانه نشست انگشتری داد و گفت سلامت باشی که از دولت تو زهر تو ان
خورد بیت گرم نور از دمی به که دیگران زنیکی ودم نور قهر زنی به که دیگران مرهم فتانه گفت اکنون
میبد هم صلاح است جام را چاشنی کرده بدست سالار داد و سر کشید جام بعد از آن جام که خورد افتاد فتانه
انگهم اسباب جواهر همه بر داشت و روی بجانب اردوی اسکندر آورد اما از آنجا نیپ نسیم یافته شاد آن
خندان از کوه بالا آمده بدر غار رسید نفر خواب دید و بی شنید بانفر در غار رفت بر مدهوشی بد ما غش رسید
شنید و جام را بو کرد دانست که سالار جا به بیدار دگر او را از تن جدا کرد که خون مانند رود خانه از چهار جانب

سالار جار الشد

سالار جار رشید که از غار بیرون می آمد و اخلاد دره سر شد سنگهای عظیم با خود می برد نسیم زود از آنجا خود را بکنار کشید
ارزش انکه مبادا غرق شود رو براورد کیا طالب آمد سر سالار را بر نیزه کرده در آنجا آویخت نامه نوشته بر
آن بر حسب بند و بیرون آمده بخدمت اسکندر آمده سلام کرد صاحبقران بسیار خرم شد احوال پرسید اکنون سر
گذشته تمام و کمال بعرض رسانید و نقل گذرانید قران و صاحبقران بر دلان خوش شد و اسکندر تمام گفت جهان پناه خرم کردیم
اما در مکان خود رفت تدارک اسباب جنگ نمود اما این قدر دلش در فکر فتانه بود که شب نخوابید در فکر بود
اما از آنجا نیپ روز دیگر که آفتاب انور از کوه خاور بر آمد کیا طالب و کیا مظفر و طور زنگی و اسفندیار عیار و بیتخ
دلاوران دارالمرز و سواد کوه و آمل و رستمدار و لارجان و گیلان و اشرف و مازندران با لشکر دکان طلا زنان دیوار جنگ
چشم آنها بر بادشاه خود افتاد و غریو از آنها بر خواست نعل ها در گرفت طور گفت لشکر اجمیر شد و بر دو
ترا بتخت کیان پادشاه باد بعد از آن طوران را دلداری داده طبل جنگ
بیت دیو دوان از جهان فنا شده باد
فرمودند زدند دلاوران اسلام از آمدن نسیم بر تخت شاد شدند که گویا عالم را بآنها داده بودند صاحبقران فرمود طبل ایلان
جا بکوبند دوال بر طبل جنگ نشستند که آواز کرنا و کوس طبل جنگ بگوش کروبیان رسید تمام دلاوران دو سپاه مانند
دو گروه سپاه در میدان یکدیگر صف آرایی کردند کشیدند صف از دو جانب سپاه سران را بسر بر نهادند کلاه
و صف بسته شد نامداران زنگی اگر دلاوران بجوش شد دوران زمان چون از هر دو جانب صفها آراسته گردید طور رو بجانب
کیا طالب کرده سر فرود آورد و گفت اگر امروز اجازت باشد تمام سرداران اسکندر دست بسته بیاورم یا سر آنها را
بر داشته بدرگاه پناه آورم این تمام سرداران که بخلافت میرسند در پیش من چه قدر بدارند اما چون کیا طالب این سخن
از فرزند دل بند خود شنید گفت ای فرزند من عالم را بر رب تو خوش بوده میکنم مبادا فتنه رود بعد طور گفت
ما نغ رفت مرکب را تند کرده رو بمیدان آمد نعره زد و گفت دعوای من و سعدان یکسر شد امروز بمیدان
بیاید تا زور دولت مردان من بیرون کند سعدان از غضب رگ بر داشت به اجازت اسکندر بمیدان رفت
سر راه را بر طور نامور بست اول دولت بر نیزه دست بردند بر زکی و بار یکدیگر که نیزه ها خورد گردید بعد شمشیر
طور دلاور در بردش بجنبید و دولت در انداخت از روی غضب گرز کاوسر که بر ترکش زین بسته بود
بود و بر دو داشت و مرکب را پیش تاخت مرکب سعدان رسید گرز حواله سر سعدان کرد دلاور
سپر در پیش روی خود گرفت که گرز بر سپر آمد سپر مانند آبگینه چینی خورد گردید مرکب سعدان باف زخمی
زر شید و گرزش مانند سپر خورد شد سعدان از حال بی حال گردید طور تا رفت خود را می رساند کند که طور
نعره کشید و کمر بند او را گرفته از روی زین بر داشته و از دولت علم کرده بر زمین زد انداخته او را بدیوان اسکندر
غریو از سپاه اسکندر بر آمد اما اسکندر چون چنان دید بدلاوران گفت خدا و رسول خدا میدانند که طور کیا
طالب نسبت نجابت طور بهادر تبار هم خبر کند خبر بادشاه من ندارد اما فرزند پهلوانی در شجره او هم به است
این دلاوران که امروز در سپاه منند هیچ یک مرد میدان طور نیستند عاجز شده خود را در بند میبینند اما بحق

بر الوس بسیار با سعدان دیوزاد رفیق بود دلش تاب نیاورده بر مرکب زده سر راه بر طور گرفت بعد از
نیزه دیگر طور شمشیر کشیده روی جانب اسحق آورد شمشیر بجانبش انداخت تا رفت خود را محافظت کند که طور شمشیر را
در بند دست خود محکم گرفت با دست دیگر کمربند او را گرفت از زین برداشت بر یکجانب انداخت دیوان
او را بستند اسکندر فرمود ... گفتم که مرد میدان طور نمی شود که هیچ میدان نرود اسکندر در این حرف بود که
امیرخان الوند کوهی بمیدان رفت بعد از جنگ نیزه و گرز و شمشیر هر دو دلاوران کمند بر یال و دبال یکدیگر انداختند
و فرو کشیدند که کمند با گسیخته شد مرادی حاصل نشد طور غضبناک شده مرکب را بر انگیخت کمربند او تافت گرفت
او را محکم گرفت نعره کشید که کوه و دشت لرزید مرادی حاصل نشد تا آخر امیرخان را از خانه زین برداشته یکبار
دوازده هزار سوار روی جانب میدان آوردند اما در آن وقت که طور الوند کوه و سپاه اسلام را برداشت کمربند
امیرخان پاره شده بر زمین افتاد غلامان مرکب کشیدند سوار شد که طور غضب آلوده گردیده روی بجانب سپاه الوند نمود
آورد از هر جانب دلاوران ریختند در میدان معلوم شد گرفت که زمین و آسمان لرزید بعد از آنه اما دیوان
خنجر از یک جانب کشیدند روی بجانب سپاه آدمیزاد نهادند گردان هم پیش روی دیوان گرفتند فلک از آواز
دیوان پر غریو شده بود سلطان ظیفور در آن روز با سپاه خضر کوه و سعدان خضر کوهی در برابر دیوان بودند اما
دیوان بسیار بودند زور آور شدند که از روی هوا اثر آفتاب نمودار گردید تا رسیدند رو بجانب دیوان از جنگ
آوردند ده دوازده هزار نفر از دیوان بضرب گرز و چوب دستی زخم کردند باقی گریزان شدند رو بجانب قاف
بیرون رفتند و از هر جانب آواز طبل امان بلند گردید دلاوران از میدان برگردیدند اما چون طور بمنزل خود
رسید در خیمه قرار گرفت و گفت اسحق و سعدان آوردند و آنها را بسیار محبت کردند در مجلس خود جای داده
مجلس بزم بر آن جا آراسته نمود بعد از آن عرض گفت ای دلاوران بخاطر شما خبر رسید که من شما را گرفته ام و شما را
مانند دستگیران نگاه میکنم این خیال مکنید که شما بمنزله برادر منید وقتیکه تمام دلاوران اسکندر را گرفتار
و ظیفور پسر اسکندر را گرفتم آنوقت همه را خلعت میدهم و روانه ولایت خود تان میکنم که هر کس بادشاه
ولایت خود باشند سعدان حرفی نزد اما اسحق روی بجانب طور کرد و گفت ای پهلوان تو امروز دو نفر از
دلاوران اسکندر را گرفته لاف میزنی اگر مردی فردا در برابر اسکندر ایستاده باش تا میدان داری بر تو معلوم
باشد که مرد میدان کیست تو را چه یارا که توانی نام اسکندر بر زبان جاری سازی شنو ای افلاک چون اسکندر و کیا
چه بر چه بلند اسکندر فیلقوس اما طور دلاور از این سخن بر آشفته شد بطریق دوستی گفت ای اسحق تو بر الوس
[illegible] با دیوان و سواران رزم آزموده چه دعواها کرده اند اسکندر کیست که تواند بمیدان من در آید اسحق دیگر
حرفی نگفت اما آن شب گذشت روز دیگر طبل جنگ نزدند در آن شب نسیم دیگر تاب نیاورده اسباب عیاری
برداشت و روانه اردوی کیا طالب شد بر آمد تا رسید باردوی [illegible] رفته [illegible] او را دید در [illegible] آمده

که از هر جانب مغلوب شدند دیوان مغلوب تا آخر روز شکست از جانب کیا طالب و کیا مظفر شد اسکندر با فتح
و ظفر از میدان با دلیران برگردیدند آمد در بارگاه قرار گرفت فرمود طور دلاور آوردند اما چون طور آمد
دلیرانه داخل بارگاه شد و بنام بت سلام کرد اسکندر فرمود بند از یال و بال او برداشتند و خلعت ملوکانه
پوشانید و فرمود هر جا که خواهی برو که ما ترا آزاد کردیم چون طور این مردی و مروت از پادشاه اسلام دید
زنگ کفر از دلش بیرون رفت و اسلام قبول کرد و گفت تا زنده ام در بارگاه تو خدمت میکنم اما اسکندر یار
عیار این خبر بخدمت کیا طالب رسانید اما چون کیا طالب خبردار شد که اسکندر پسر او را خلعت داده است
خرم شد برخواست سوار شد تنها باردوی اسکندر آمد خبر بصاحبقران دادند که بادشاه بخدمت شما می آید
فرمود او را استقبال کردند با عزاز تمام او را داخل کردند تمام بزرگان باستقبال برخواستند کیا طالب
نشست و نگاهی در بارگاه کرد طور دلاور دید که بکرسی پهلوانی بجانب دست راست قرار داشت
گفت ای فرزند تو را چه شد که از دین برگشتی و مذهب اسکندر را اختیار کردی طور گفت مرد باید صاحب
مروت و صاحب همت باشد امروز اسکندر مثل او در زمان پادشاهان کجا است صاحب مروت
و همت و مروت است مرا بمیدان رزم بمردی گرفت و بهمت خلعت داد و بمروت مرخص کرد که هر جا
که خواهم بروم من بغیر از خدمت خود کسی جای دیگر اختیار نکردم حال تو اگر از من بشنوی خدمت او را اختیار
کن تا زنده فرمان فرمای مملکت دار المرز و قلمرو این دیار بکن کیا طالب از روی اخلاص مسلمان شد
اسکندر فرمود طبل بشارت بزنند آواز طبل بشارت بسمع دلاوران رسید دانست که [illegible] اطاعت
کرده اند همان ساعت طور سوار شد و در اردو آمد سعدان و اسحق را بعزت تمام سوار کرده همراه خود
برداشته در اردوی صاحبقران آمد اما چون اسکندر [illegible] از جانب بزرگان دار المرز جمع کرد کیا
طالب گفت شما باید اینقدر تصدیع بکشید که در اردوی [illegible] روانه کنید که جا بد کیا مظفر
و باقی سرداران مازندران را به پای هر کس دعوا دارد مرا خبردار کن کیا طالب گفت هیچ با شما دعوا
ندارد مگر آنکه از این ولایت نباید بیرون برود تا دعوای دیوان یکسر شود روز دیگر تمام بزرگان در رکاب
طور [illegible] بادشاه اسلام آمدند تمام را صاحبقران خلعت و انعام داد چون مجلس آراسته شد بزرگان
یک یک می آمدند و کلمه اسلام بزبان جاری میکردند بعد از اینها صاحبقران اشاره به نسیم کرد نسیم برخواست
پیش رفته زانوی اردشیر بوسه داد صاحبقران فرمود مبارک است طور گفت ای اردشیر خوش بحال
شما که مثل نسیم داماد دارید اردشیر خواست حرفی بگوید همان ساعت ارسطو عقد [illegible] بر نسیم
بست چون از اینها فارغ شدند اسکندر رو بجانب کیا طالب کرد و گفت حال تو بنده خدائی [illegible]
بیگانگی خداوند عالم قسم میدهم که اصل و نژاد طور را بمن بگوی که من یقین میدانم که طور پسر تو نیست کیا

عرض کرد که چنین است که فرمودید طور دختر زاده بنده است در ایام که شاه بهمن با سیستان دعوا کرد و تمام منسوبان
رستم زال را قتل کرد و باقی مانده اولاد سام نریمان و هرچه از آن سلسله بود فرار کردند سپاه بهمن خبردار گردیده
از عقب آنها رفتند تمام اسیر کردند از آن قبل پسر دختر من صفت پدر بنده گرفته بود و غنیمت شاه بهمن را
از دنیا خورد دنیا بهم خورد آن پسر را لشکریان بزرگانه بود او را طور زرابع میگفتند چون کار تخت بسوار رسید
دلاوری بود که بهتر از سوار دیگر برابر بود پدرم خواهر زرگر بنده که بحد زنان رسیده بود بعقد او در آورد در وقتی
که داراب بن داراب پادشاه در ایران دعوا کرد این فرزند در بطن مادرش بود که در جنگ سالار بجنگ مازندران
آمد طور زرابع در جنگ دیوان کشته شدند این که تولد شد بنام پدرش طور ثانی نام کردیم چون پدر ندارد همین کس
او را فرزند بنده میدانند چون واجب بود عرض شد اما چون اسکندر روا نیست که طور از سلسله رستم دستان
گفت هر چند چند ما بهمن ولایت سیستان را بدشمنی رستم ویران کرد اما من بعکس آن رفتار میکنم طور که
از خاندان رستم زال است الحق امروز در میدان جنگ مانند رستم زال است در سپاه من سواری است
که مقابل باو شود من او را در تخت سپهسالاران عظیم الشان خود میدارم و سکوم میدانم طور بر قوائمت
در پای خدمت بوسید و گفت ای پادشاه هفت کشور بنده هم تا زنده ام بنده وار بطریقی که پدران
ما خدمت کردند بنده هم خدمت میکنم اسکندر از شنیدن این سخنان بسیار شاد گردید اما در این
بودند که خبر رسید از جانب دیوان غلغل از گرد دلاوران بدر رفت دیدند که تمام روی صحرا سپاه دیو گردیده که
تا چشم کار میکرد دا... دیو معلوم بود که بخون خرابی سالار آمده بودند اسکندر همان ساعت فرمودند
که زود تدارک سپاه بکنید که فردا باید آب چشم این دیوان گرفته شود دلاوران در اندیشه رزم بودند
تا هنگامی که آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بر آورد سپاه دیو شوره کشیدند از صدای ایشان دل سنگ
باران شد که از یک جانب آمدن سرخاب دیو از کوه سرخاب نمایان شد تا رسید دیوان را فرمود که در
با دیوان قاف جنگ در اندازند دیوانه که در روی زمین بودند سرداران اسکندر یکبار یک جانب کشیدند
و کسی نهایت جانب سردلت درآورده بنیاد تیرباران کردند دیوان خیره گردیده بپیش آمدند سعدان و طور
و امیرخان والوس دلاحق و قباد و سام و باقی دلاوران رو بجانب دیوان آوردند مغلوبه واقع شد که زمانه
بزنهار آمد اما سرخاب دیو از جنگ را از روی صحرا بر زمین می انداختند در آن مغلوبه کیا مظفر
فرصت غنیمت شمرده با سپاه خود از یک جانب زده بدر رفت اسفندیار عیار را در آنجا رها کرد که خبر بدید
خدمتی بکند اما از آن جانب دلاوران تا غروب آفتاب لشکر سپاه دیوان افتاد بکوه و دشت
پراکنده گردیدند اما چون دلاوران برگشتند در بارگاه اسکندر آمدند خبر آوردند که کیا مظفر از دین
برگشت با سپاه خویش بدر رفت اسکندر گفت بیت دیوانه از شهر بیرون شده به ۰ مانعی ندارد از این مجلس

بزم رکنند

بزم رکنند که دوا توقف اسفندیار عیار بکار از بالا گردیده بحضور خدمت آمده عرض کرد که قربانت شوم کیا مظفر کمک اسکندر گرد
و از دین برگشت و از بجوار قلعه رسید اسکندر فرمود ما را احتیاج باو نیست از این ولایت بیرون برود ... بکار
خود مشغول باشید اما همان روز سرخاب با سپاه خود رخصت گرفته شدند و روانه گردیدند صاحبقران مقرر کرد که تدارک
خود را مهیا کنید که از عقب سام بن فریدون بولایت روم سپاه فرستند باور کند اما در آن شب مجلس اسکندر بزم
و رقص شبانه بود و در غدار که بیرون رفتن از آن مکان بودند که از قصد اسفندیار غدار بیکار از یک جانب طناب خیمه را
بریده داخل خیمه گردیده در زیر پایه تخت شاه سلیمان گردید تا نیم شب که اسکندر بسر بالین راحت نهاده بود
آن کافر غدار فرصت کرده بیرون آمده صاحبقران را مدهوش کرده بیرون برد از همانجا تا بادرود لشکر
لشکره کیا مظفر رسید اما کیا مظفر بسیار خرم شد در طلوع آفتاب اسفندیار عیار رسید اسکندر را بر زمین
نهاد گفت ای اسکندر این است که تمام ولایت ما را خراب کرده است کیا مظفر همان ساعت از آنجا کوچ
کرده در بالای کوه که در آن کوه قلعه دیو سفید بود قرار گرفت گفت اسفندیار اسکندر را در برابر آورد
چون چشم صاحبقران بر آن کبر نا پاک افتاد گفت سلام من بکسی باد که بداند خدا یکیست و دوست
کیا مظفر گفت ای اسکندر ولایت تو بدرست در ملک روم است تو را بولایت ما چه کار است و ما را
بولایت تو چه کار است اسکندر گفت ای سگ کافر تو نمیدانی که این دولت جهانگیری خداوند عالم بمن
داده است که در هر مکان که رسم بت پرستی را برانداز زم و مذهب خدا پرستی را رواج دهم و
فرداست که مانند سگ بند بگردن تو کرده در برابر خود می آورند کیا مظفر که این را شنید بسیار بخشم آمد
گفت بزنید گردن این خیره سر را جلاد دلت اسکندر را گرفته بمیدان آورد که او را گردن بزند اما از یک جانب
چون روز روشن تمام سرداران از ربودن صاحبقران خبردار شدند نیم روز بجانب بیابان نهاد از آن راه آمد تا جانب
او در رسید دید بار کرده بجانب قلعه رفته بودند از عقب آنها آمد وقتی رسید که اسکندر در زیر تیغ جلاد
آه از نهادش بدر رفت دید که جلاد دلت تیغ بلند کرده تا باو برسد دیر شد فلاخن بیرون آورده
یک سنگ تراشیده بخراشیده با آب نعوذبالله بپرورش یافته سبقتش رفته لختش مانده را بکف فلاخن
جا داده بیت ... بر جلاد را در نظر در آورده بانگ زد که بگیر از من تا قدر ان رفتند نگاه کنند
که سنگ مانند گلوله توپ از کف فلاخن جدا گردیده بر پیشانی جلاد آمد آمد که کاسه سرش خرد شد بر جای
افتاده جان بمالک دوزخ سپرد از بعد آن سنگی دیگر بر کلاه مظفر زد که کلاه از سرش بیک جانب افتاد آنگاه
آواز بر آورد و گفت ای مظفر نامرد امروز اسکندر بدست تو بر ده است اگر یک تار موی از اسکندر آزرده
شده باشد از زیبایت ترا از روی زمین بر می اندازم این بگفت و در یک راه آورد که مظفر بانگ برداشت و گفت
مگذارید که این مفتی بدست ما آمده است بدر رود اسفندیار و مقصد عیار رو بجانب با باورنه

بانبوه دیگر در آمد اسفندیار راه ... بود ... پیش روی ... گرفت است ... گرده بجانب ... آمد ...
... نسیم در روی میدان ... شکست ... دل ... که در آن وقت ...
... ضرب تیغ ... نسیم آمده بود ... رسیده ... دست شمشیر کرده روی بجانب ...
آوردند ... دست ... کرده اسفندیار ... گرز ... بالا ... نسیم و یاران
در اردوی اسلام آمدند بخدمت سلطان ... نقل کردند ... گفت کار بر ما مشکل شد
که این ... که فریدون ... در آن مکان ... است
... غضنفر ... کوچ کرده ... رفت که ... قلعه را طلبید اسکندر ... بکار
دران کوه ... بود که هیچکس ... بود اسکندر ... برده بود
بند ... در قلعه داشته باشد ...

رسیدن سام ... شهر شروان داستان

راویان داستان چنین آورده اند که ...
... سام ... با سپاه ... بجانب شهر شروان ... آمد ... شهر شروان شد ...
... قرار گرفت ... بجانب شروان شاه ... است که ... میکنند ...
گفت ای زرقان ... که این جوان زره ... تیغ
... زره ... زرقان گفت ...
بیرون آمده ... بود که ... سام شده ... عقب خیمه رسید ... شد
... سام ... برداشت ... که آمده بود ... چون بخدمت شروان
شاه رسید ... خلعت و ... داد ...
... زره ... که زرقان آورده بود ... آن ...
... چون اسباب ... سام ... غفلت ... زره
... اسباب ... که ... پوشش ...
سوار شد ... قلعه آمد ... روز ... رسیده بود ... قرار گرفت
... جنگ ... دیگر ... آفتاب ... سپاه ... و دیگر
که ... وقت ... شروان شاه ... رسید که صفها آراسته شد ...
آمده ... سپاه قرار گرفت فرمود که امروز ... بمیدان آمده مبارزه
خواست سام ... میدان ... رسید زره ...
... پوشش ... گفت ای کافر ... اسباب ...

درزیر ...

درو ... شنید ... که این زره ... دارد ... شمشیر ... کرد و شمخال دانست که ...
... دست برنیزه کرده روبجانب یکدیگر آوردند ... نیزه ... نیزه ها
بریکجانب انداختند و دست بردند گرزهای گران ... نمودند ... یکدیگر ... کوفتند
... یکدیگر که دسته گرز ... شده بریکجانب میدان انداختند هر دو دلاور **نظم** کشیدند شمشیر زهرآب دار
... کین ... کارزار ○ هر دو تیغ ... از نیام کشیده ... درآوردند ...
شمشیر ... تا ... دست دلاوران تمام ... از یکدیگر ... چون اندکی
فاصله در میان دو دلاور واقع شد دست بر قبضه ... درآوردند ... سخت
سوفار عقاب ... بر جانب یکدیگر انداختند هر یک چند چوبه تیر ... کش داشتند
بلعب سپاهی ... از یکدیگر ... که آفتاب غروب کرد دلاوران از میدان برگردیدند ...
که شمخال خان ... شروان شاه ... هزار تومان انعام و یک دست خلعت باو داد و گفت ... امروز
... از میدان دلاوران اسکندر ... این سوار که ... جادو
سوار است و ... شمشیر ... اگر امروز ...
... او ... حرکت کند **بیت** بمیدان ... او صاف ○ هنر
... مردان ... لاف ○ راوی گوید که شروان ... که در آن روزگار ... اورا
جهان ... نام ... جهان ... شمخال آوردند ... در آن روز اسباب ...
راست کرده برمرکب جهان ... صفها که آراسته ... میدان آورد چون در وسط میدان رسید
نعره کشید که ای سام ... در میدان ... امروز ... دلاوران ...
مردی ... بازو ... سام ... جادو را از میدان مبارزت حرکت داده
در میان دو صف آمده ... سوار جنگ محکم کردند که شروان شاه ... آمده
... در میان سپاه اسلام دلاوران اسکندر ... اخلاص ... میدان ارادت
آوردند ... اسکندر ... جانب ... ترتیب ... شروان ...
در میدان استوار کرده داد مردی میداد آواز ... سوار ... تیره و تار
گردیده برق شمشیر دلاوران مانند برق که در شب تار ... **بیت** در آن ... جنگ ... نام و ننگ
دلیران ... ○ ز شمشیر ... ○ ز خون یلان دشت ... ○ ز ...
... ○ در آن عرصه میدان ... ز خون یلان روان گردیده ...
سام و شمخال مانند رستم زال و اسفندیار ... با یکدیگر ... هر چند سام ... که او را ...

بزه کار اکی آمد در وقت با زور از نخل جان زیادتی میکرد در آخر روز نخل هرگز از برشتک گره خبر از برعادت نبید
کشید چپ انداز بکمر بند سام رسید و فرمود لادر پسر را جدا با شمشیر پیش رفت که نخل از برقتنه خود کش
زد که خود در نیم خود زنگ و عرق چین زره را درنگذشت بر کاسه سرش آمد که چهار انگشت جا کرد سام سه عدد بند
بر دو تیغ زد که در کاسه سرش جدا کرد دید خون بر صورت سام فرو ریخت مرکب که بوی خون شنید رو
بجانب دشت بیرون رفت سام دست بر یال مرکب گرفته پا خود گردید مرکب رو در روز میدان بیرون
برد نخل چون دید که حریف از پیش برد رفت رو بجانب سپاه اسلام نهاد سپاه را مانند بنات النعش از
یکدیگر پاشید که ناگاه غریو کوس و طبل از زره سپاه اسلام خود را بجادم کوه رسانید و پیش روی خود را لشکر
کرده سب و دست صلا در دامن کوه کشیده همان عصب سواری چابک رو داده بخدمت صاحبقران کردند
آمد سپاه لشکر دلاوران برهنه و تیغ شادی برگردیدند طبل فتح و بشارت زدند آن شب سپاه اسلام [illegible] کرده
سر برگردند روز دیگر که خسرو خاور بوزنم تاخت و بار سپاه ثابت و سیار بیرون آمد لشکر دلاوران [illegible] سپاه
گردان روی جانب کوه سر آمدند دلاوران جان بر کف دست نهاده باستقبال دشمن آمدند با یکدیگر [illegible]
[illegible] بهم مبادا که فرصت به دشمن دهیم یکدیگر دیده روی جانب سپاه کفر آوردند [illegible] با وجود اگر
[illegible] نکشند [illegible] سپاه [illegible] جنگ کردند [illegible] هزار سوار از سپاه لشکر دلاوران
[illegible] شکست خوردند [illegible] کشته گردید [illegible] پراکنده شدند که
[illegible] که جهان پناه [illegible] مظفر آوردند [illegible] دران مکان که
[illegible] ببند کشیده [illegible] بود که قلعه [illegible] مقابل [illegible] بودند
[illegible] و [illegible] رعد [illegible] که [illegible] جانب [illegible] شنید
[illegible] بروند [illegible] گفت دلاوران [illegible] مردان عالم [illegible] که جان خود
[illegible] بر کف خود نهاده [illegible] دلاوران چون [illegible]
[illegible] زمین [illegible] گفت [illegible] خدمتی نکرده ام [illegible] گفت
[illegible] رستم [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] بیرون آورده [illegible] که [illegible] هزار سوار
[illegible] رسیدند [illegible] که اگر صد هزار سپاه [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] بیرون آمد [illegible] رسید [illegible] که [illegible]
[illegible] رسیده بود [illegible] پس [illegible] شکسته آه چون
[illegible] گفت این [illegible] اقبال [illegible] کنند

آمد تا پای قلعه رسید چند نفر دید که گوسفندی چند داشتند و در دامن کوه گردش میکردند بابا نزد ایشان آمد
و چوپان سلام نمود را به سلام کرد چوپان از او احوال پرسید که از کجا می آئی و کیستی بر دیدن بابا گفت من اسیر خدا پرستان بودم
گریخته ام و آمده ام بخدمت کیا مظفر بروم حال گرسنه ام چوپان گفت مع قدری نان خشک دارم اگر خواهی برای تو در
میان بگذر گوسفندان گرم کنم بخور بابا گفت من آن شبانه روز است که خواب نکرده ام اندکی بخوابم بعد از آن چیزی
بخورم در گوشه خوابید بعد از ساعتی برخواست دید چوپان تنها است گفت رفیقان تو در کجا رفتند گفت
آنها بسر آمده بودند رفیق من نبود دیدم تنها این گوسفندان را می آورم در غروب آفتاب در قلعه
میبرم بابا گفت [illegible] باشیر برای من بیاور چوپان قدری نان در شیر کرده برای بابا آورد نسیم قدری خورد
و با قدری [illegible] عیاری پاشید در نزد چوپان نهاد و گفت این را بدرستی است چوپان خورد و مدهوش شد بابا او را برهنه
کرده رخت او را پوشید و چوپان را زنده بگور کرده تا غروب آفتاب گوسفندها را برداشته داخل قلعه شد
و جایی بلند به [illegible] سرگردان بود دید که گوسفندان از هم متفرق شدند هر چند گوسفند برابر رفت دو گوسفند
پیش روی بابا [illegible] ماند آن دو گوسفند بخانه [illegible] محقر رفتند نسیم هم داخل خانه شد و از قفای آن دو
گوسفند از چوپان بود نسیم دید زنی بیرون آمد گوسفندان را در بغل گرفته بوسید و شیر آنها را دوشید نسیم
در خانه رفت و پشت خود را با آتش گرفت و نشست آن زن بعد از ساعتی قدری نان و ماست برای
بابا آورد نسیم نگاه کرد پسری چهارده ساله آمد قدری هیمه آورده بالا زبان نهاد و بخدمت نسیم آمد نشست
و قدری نان خورد نسیم دانست که پسر چوپانست [illegible] وقت خواب شد نسیم دانست که باید در پیش پیره زن
بخوابد فکر کرد که چه کار کند که امشب از دست این پیره گرگ نجات یابد اما نسیم بسیار از زن بد می آمد
دید که پیره زن پاره جل کهنه بالای یکدیگر انداخت بابا دو دست بر سر زد و با خود گفت ای نسیم این رخت
خواب و این هم خوابه دیگر بر کس از خدا مخواهد ناگاه آواز سگها از هر دو جانب بلند شد بابا این تغیر ایدر خیال
کرد و گفت بیت هر مخالف [illegible] همدم [illegible] مصاحب [illegible] بجای ناله مطرب صدای بوق و نفیر اما آواز
نفیر پاسبانان قلعه بفلک دوار میرسید در این وقت که نسیم با بخت در جنگ بود پیره زن پیش آمد و گفت
ای مرد وقت خواب است و تو باید بروی در وقت صبح از صبح گوسفندان را بیرون [illegible] بروم بخوابیم ما را
[illegible] در بغل گیرم که گرما بخوری نسیم گفت ای زن بگذار من اول سر ما بگیرم حال دلم درد میکند نمیخواهم بروم مرد
گوسفندان را بگیرم امشب خواب بر خود حرام کرده ام دل درد مرا نمیگذارد بخوابم پیره زن هر چند ابرام کرد نسیم
قبول نکرد پیره زن هم قهر کرده گفت بمیرد پیری که اگر بعد از این مرده باشی نمیگذارم در پیش من بخوابی تا
از قفا پیر زن نسیم گفت بر آنکس لعنت باد که بخواهد زن پیر در آغوش بگیرد نظم الحذر از قرب پیرزن زنهار
وقنا ربنا عذاب النار القصه آن پیره زن با نسیم بسیار گفتگو کردند در جایی رسید تا آخر الامر از پیره زن



عقب آنها رفت و خوابید بابا بهانه از خانه بیرون رفت از آواز دیوان که در مجلس رعد کوتوال بودند
شنیده بود که رعد و کیا مظفر با سرداران دیو داد میزاد قرار داشتند اما چون نظر بابا بآن دیو دیده افتاد
دیو بی دید که تن تنها قلاچ قلاچ از سر او بدر رفته یال او مانند دم سنوران از جار جانب فرو آویخته
طوقه بوزن ده من از جواهر و طلا در گردن داشت و تبرزی گرد مهره در دست گرفته با او باز میکرد نسیم
نزدیک رفت در پشت بتر کیب او نگاه کرد عقل از سرش پرواز کرد و از آنجا گذرا شد در گردش افتاد
و هر چند در گردش کرد اثری از صاحبقران بدرستی نیامد طلوع صبح در خانه رفت سر چوپان را بر داشت
بیرون آمده و گوسفندان جمع کرده بیرون آمدند و از قلعه زیر آمدند نسیم رو بجانب سپاه نهاده هر دو
رخصت آمدند با بخدمت طور رسید آنچه دیده و شنیده بود تقریر کرد طور گفت بابا من اینجا بکوشش میکردم
هر فکری دارید زود بکنم که صاحبقران از بند نجات یابد از تو منتشر شوم نسیم گفت پهلوان این کار باید تدبیر
بیشی ببرد و مکر به تدبیر طور گفت تدبیرش از تو در اینکه با دیو و جادو دو شمشیر زدن با در پایت سپاه مظفر کار
نکند بکرام از من نسیم گفت سپاه باد در این جا بآرام باشند در دویست نفر جوان کار آمدنی که غرت انهار ا
در صندوق میکنیم بار بنجاه شتر میکنیم بنجاه شتر دیگر اسباب و اسلحه فرش و لباس و غیره بار کنیم بنجاه نفر
دلاور کار دیده با ما ملازم شتران و بار باشند تو بدولت اقبال رخصت تجاران بپوشی و سوار بقاطر باشی
بنده در جلو شما برویم در پای قلعه قدری پیشکش مهیا میکنیم و برای رعد و مظفر میبریم آن وقت فردا تیم
و تدبیر کردن همان ساعت آنچه بابا گفته بود مهیا کردند شتران را بار کردند در روز دیگر روانه شدند نزدیک
قلعه که آمدند آواز درا از هر جانب بلند گردید خبر رعد سپه سالار دادند که سوداگری با مال بسیار رو باین جانب
می آید گفت مانع نشوند بیاید اما این ان آمدند و در پای قلعه قرار گرفتند روز دیگر نسیم و طور با هم
خواستند و پیشکش برای رعد بر داشته در قلعه رفتند خبر رعد رسید که تجار باشی بخدمت می آید فرمود که انها را
بیاورند طور و بابا بلباس غریبی که پوشیده بودند رفتند پیشکش گذرانیدند رعد انها را نوازش کرد و گفت

ما هر چند که دیوم

ما هر چند که دیوم اما ما کسی جا از از ما نرسیده اند یعنی از ازار ما ترسیم شما از چه مطلب است نسیم گفت شهریار ما مردم
تجاریم مال بسیار داریم اراده داشتیم که بروم در رشت و مازندران قدری ابریشم بگیریم و از آنجا روانه عراق شویم
حال چنین شورش واقع شده است که تمام گیلان و مازندران پر شور است پناه بشهریار آورده ایم التماسی داریم
که آنچه اسباب داریم بقدر پانچه که در این قلعه بگذاریم تا این سپاه از این جا حرکت کنند بیائیم و مال خود را
ببریم رعد بسیار خرم شد گفت جا در نشد بعد از آن مقرر کرد که جای برای تجار باشی معین کردند بعد از
آن طور رخصت و از قلعه بیرون آمد صندوقها را بدوش آدمهای خود داد تا غروب آفتاب تمام را
در قلعه آوردند در یکی نقب جا بر جا صندوقها قرار دادند از روز و آن شب آرام گرفتند که خبر شبانه بود
شب که بر دست در آمد طور دلاوران را از صندوق بیرون آورد و سر شمشیر و کمند و خنجر برداشته روانه بارگاه رعد
شدند اما چون طور قدم در اندرون بارگاه رعد نهاد نعره کشیده رو بجانب رعد آمد دیو با رنت از جای خود حرکت
کند که طور دیده بجانب رعد انداخت بر کتف او آمد که یکدستش از بدن جدا شد بزودی کمند بگردن او انداخت
و فرود کشید او را محکم کشیده بند و بستند کیا مظفر تا رفت از جای خود حرکت کند کیا طالب بگردنش زد که گردنش
از تن جدا شد دلاوران بضرب شمشیر هزار دلاور و هزار دیو که بودند تمام را قتل کردند اما رعد در بند مانده بود
چون طور دلاور از کار دیوان فارغ شد صبح صادق دمید فرمود رعد را آوردند هر قدر بزبان خوش با او حرف
زدند مکان اسکندر نشان نداد طور را او را بیک ضرب شمشیر جدا کرد نسیم دو دست بر سر زد و گفت ای طور
اسکندر را بغیر از رعد کسی دیگر نمیداند کجا است او را چرا کشتی طور گفت من بشما گفتم که تدبیر از شما و قتل از
کشتن رعد از من تو بوعده خود وفا کردی من هم وفا کردم آخر کار اسکندر را پیدا میکنیم بعد از آن دلاوران و نسیم
بنیاد گردش کردند اثری از اسکندر ندیدند تمام ملک در گشته بودند که ناگاه برق دیو که جفت
و یار وفا دار رعد بود از خواب از روی بیدار شد به دغدغه در بارگاه آمد نگاه هر طرف اثری از رعد ندید احوال
پرسید که یار وفا دار من رعد بود چون ان کجا است طور دانست که برق ماده رعد است گمند انداخت او را گرفت
و محکم بست گفت ای برق بسر بریده رعد نگاه کن برق سر رعد را دید نعره مانند رعد کشید و مانند ابر بهار
بگریه در آمد که سیلاب از چشم جهنم بکوهسار روان شد بعد از گریه فراموش شد طور گفت اگر جان خود را
میخواهی با بدن ان اسکندر رومی که در کجا است برق گفت بشرط آنکه مرا نکشید نشان ان دهم طور بسر صاحبقران
قسم یاد کرد برق گفت دست مرا باز کنید او را باز کردند رفت تا نزدیک جای رسید جا گفت او را بر داشتند
زیر زمینی پیدا شد بزیر زمینی رفتند اسکندر را در غل و زنجیر مثل مرده کرده آه از نهاد ایشان بر آمد نسیم
و طور خود را بر پای اسکندر انداختند بعد از آن آن شهریار را از بند نجات داده بیرون آوردند نسیم اسکندر را
صفا داده اورا ازاد شد و لباس آوردند پوشید و در بارگاه رعد قرار گرفت تمام بزرگان در برابر ایستاده بودند

که در این وقت سپاه منصور بدر قلعه آمدند مقدمه را شنیدند طبل بشارت زدند اما در آن قلعه ذوزر زمینی ابن
زر و جواهر بخته بولاکی یکی دو تنگ و تمام را بیرون آوردند سلطان صاحبقران بهمان ساعت نسیم را گفت
بزودی باید بروی طیفور را از زاکیخی در اینجا بیاوری که در این وقت اسفندیار را دستیاران با بار گرفته
بردند و آوردند چشم بابا که با اسفندیار افتاد گفت قربان بزرگ خدا بروم او را گرفته بر زمین زد و چهار میخ کشیدند
درفشت المصاب الحکیم بیاورد که اسفندیار فریاد کرد و گفت ای اسکندر من هم نام جد تو ام و تو صاحب مردمیت
این عرب بر حسن خوار مرا میکشد زنوش چه بخشی که من مسلمانم و کافر نیستم اگر قرآن مسلمانان در مذهب تو مباح
اختیار با شما است در این وقت بابا برق الحکیم آورده احمد اسکندر گفت بابا نسیم اسفندیار مسلمان است مگر
تو کافری که او را آزار میکنی او را امن ببخش نسیم گفت او بنده من است از من بزر نقد بخرد اسکندر او را بهزار تومان خرید و آزاد کرد و بابا
دست او را گرفت و با اسکندر فروخت و گفت دیگر تو نشنه مرو در نبوان من کار دارم زود باور دیس طیفور برود مژده ببرد و آمد
صاحبقران باو برسان ده هزار تومان مژدگانی بگیر هر چه زیاده از این گرفتی برای تو دست من این سفر را بتو فروختم بده هزار تومان
زود بر گرد اسفندیار مانند باد صرصر روانه گردیده می آمد تا روز دیگر باور دو رسید در بیرون اورده که بولا هر کس او را میدید
احوال می پرسید میگفت هر کس مژدگانی میدهد من خبر خوب باو میدهم بزرگان میدورش جمع شدند از هر کس خبر
میگرفت و می آمد تا بدر بارگاه رسید سلام بنام خدا کرد سلطان طیفور گفت از کجا می آیی و چه خبر داری و این
مردم در عقب تو چه کار آمده اند اسفندیار گفت من کافر بودم مسلمان شدم طیفور گفت از کجا می آیی و چه
خبر داری اسفندیار گفت خبر ندارم ملازم کسی بودم آقایم کشته است ملازم ریشخند مردم که باو پول داده بودند
که با پول مژدگانی برساند پیش آمدند و گریبانش گرفتند و گفتند اگر خبر نداری پول ما را بده اسفندیار
گفت ای جماعت شما دیوانه شده اید بابا را دیوانه میدانید این خبر خوبی که من آورده ام لااقل باید این او را دو
صد هزار تومان مژدگانی بدهند پیش آمدند و گریبانش گرفتند و گفتند اگر خبر نداری پول ما را بده طیفور گفت
هر چه خواهی من میدهم اسفندیار گفت میدهم جوابش میگویم است بوعده خود وفا کن ندارم سودای نقد خوب است
طیفور گفت ده هزار تومان بدهند اسفندیار گفت برات نیست بده محرور برزرست برات نوشتند بدو است
اسفندیار دادند گفت خانه آبادان همراه اران صاحبقران کشته شد تمام بزرگان که نام صاحبقران شنیدند
تعظیم کردند اسفندیار گفت مژدگانی باید بدهید که خبر خبری شنیده هم هر یک از بزرگان برایته و قبض دادند اسفندیار
گفت برخیزید سوار شوید و بیاری قلعه دیو سفید حاضر شوید که جهان پناه از بند نجات یافته است مجملی از مفصل کار داستان
نسیم و شمشیر طلور نقل کرده بیرون آمد او ز دیگر خدمت نسیم آمده برای نهار ابو سعیده بود است با باد و نسیم او را برا است
برق فرنگ کرد و گفت این را درست ترتیب کن ایشان در این محل بودند که نامه دلاوران یونان رسید اسکندر
نامه را خواند دو دوار ابرش بدر رفت فرمود سپاه را بروند و ترتیب سفر دهند که بجانب شیروان داشت و ولایت جانب
باید رفت تمام ناپیدا شده است آه از نهاد یاران بر آمد همان روز قلعه را ضابط کردند از اسباب چند نفر در

اکیا کوتوال شنید از کوه بزیر آمدند روز دیگر سپاه ظفر همراه ملحق یکدیگر گردیدند تمام بزرگان با هم پرسش کردند آمدند روز دیگر
بروند روز دیگر حرکت شد کوچ بر کوچ روانه گردیدند اما دو هزار سوار با نوفل بن ماهان پیش خوانه و بارگاه جمشیدی
پیش بودند سپاه از تعاقب هم با بنه و اسبابی که داشتند می آمدند اما این خبر بشیروان شاه رسید شمخال را بر
داشت با دوازده هزار سوار پیش آمد تا در کنار کوه ساری رسید در آنجا توقف کرد زرقان را فرستاد که خبر بیاورد
زرقان آمد و گردش کرد پیش خانه را که نوفل با دو هزار سوار می آورد در برگردید خبر بشیروان شاه رسانید همان ساعت
ایشان الغار کردند تا رسیدند نوفل شمخال را ره بنوفل گرفته او را زخم زد که از اسب افتاد دو هزار سوار را شکست
دادند هزار نفر بار خانه کشش را با بارگاه جمشیدی بر داشته بدر رفتند سواران شکسته خبر بخدمت صاحبقران رسانیدند
که مقدمه جنابان شده آه از نهاد اسکندر بر آمد گفت بیکنفر سردار بروم هر جا که با نهار سلسلار پرده را از شمخال گرفته
بگیرد و او را ادب کند زود بر گردد طور بد مست ماژندرانی گفت بنده بروم که بلد این ولایتم دیگری نمیتواند این
خدمت بکند اسکندر مرخص کرد طور دلاور با دوازده هزار سوار روی بجانب شیروان بدر رفتند اسکندر
فرمود که سعدان دیوزاد با بیست نفر از عقب او برود و سعدان با بیست هزار سوار هم روانه شدند از عقب
ایشان ارسطو گفت مرد کار دیده هم برود که ایشان هر دو جوان و بی تجربه اند اسکندر فرمود امیر خان الوند کوه
با سپاه ایران از عقب آنها روانه گردید اما طور دلاور مانند باد صرصر مرکب میتاخت که از عقب گرد لشکر
از میان گرد سعدان رسید طور جلو کشیده ایستاد که سعدان رسید طور گفت بچه کار آمده سعدان گفت اسکندر
فرموده است که من با این خدمت با تو همراه باشم مبادا قضیه رود هر گفت من همراهی ترا نمیخواهم تا آمدن اسکندر شیروان
شاه را میگیرم و می آورم سعدان گفت آقا من جنابی فرموده است طور گفت تو و اسکندر هر دو غلط کردید گرد
سعدان بدخشی آمده دست بر شمشیر کرده پیش رفت طور دست بر دمه کرده رو بجانب یکدیگر آوردند نزدیک بود بر
زد و خورد که یکدیگر که امیر خان رسید پیش رفت بطور گفت امروز دشمن در برابر است اطاعت اسکندر فرموده است باید
شما بشنوید هیچ یک حرف امیر خان دست بر نداشتند که در این وقت از دور دست جوانی لعل پوشی رسید بانگ
بر جانب آنها زد که حرف بزرگتر از خود بشنوید دست از هم بردارید اگر نه شما را هر دو بیک ضرب شمشیر چهار پاره میکنم
ایشان هر دو رو بجانب آن سوار آوردند امیر خان که آن جوان لعل پوشی را دید مرکب برانگیخت آنها تاخت
و هر دو دست کمربند آنها را گرفته هر دو را از زین برداشت و گفت حال اگر از ایران اسکندر نمیبود کله شما را هم
بر زدم که با مرده هفت ساله برابر میشدید حرف بزرگ خود بشنوید برسته باهم بروید خدمتی که فرموده است بجا بیارید
این میگفت و هر دو را بخانه زین نهاد از یک جانب زده بدر رفت غافل از سر ایشان بدر رفت که آیا این کدام
دلاور بود که دو رستم سوار را یکبار از خانه زین بردارد بعد از آن هر سه باهم آمدند در میان راه رسیدند تا روز چهارم
نزدیک لشکر شیروان شدند همان ساعت خیمه و سراپرده زدند و قراول کردند زرقان خبر با شمخال برد که لشکر فراز

سرداران نامی اسکندر آمده اند و خود کش از عقب می آید اما چون شروان شاه دانست که سپاه اسکندر آمده اند همه
شب با شمشال و ده هزار نفر بیرون آمده نیم شب که آنها غافل بودند از چهار جانب داخل اردو شدند که دلاوران خبر
دار شدند سوار گردیده رو بجانب آنها آوردند در آن شب چنان رزمی واقع شد که زمانه بزنهار آمد بعضی از طلوع
صبح بود که سپاه شمشال شکست برداشته گریختند و در قلعه رفتند در را محکم بستند اما سرداران اسلام چون روز روشن
شد سواران سوار شدند تا نزدیک خندق آمدند از هر جانب اراده داشتند که یورش بیارند که شمشال با پنجاه هزار سوار
بیرون آمده پیش روی سپاه اسلام گرفتند و جنگ مغلوبه درگرفت که روز روشن مانند شب تار گردیده بود آواز
نعرهٔ دلاوران و شیههٔ مرکبان بفلک می رسید تا نزدیک بظهر بازار کارزار گرم بود بعد از ظهر سپاه شمشال شکست برداشتند
و داخل شهر گردیدند دلاوران بخیمه خود رفتند اما از آن جانب جهان پناه می آمد تا رسید بجائی که دعوای نوفل شده بود نوفل را دید زخم دار است او را با زخم داران فرمود سوار کردند
همه جا کوچ بر کوچ آمدند تا باردوی امیرخان و یاران رسیدند ایشان استقبال کردند اسکندر با استقبال اسکندر
آمده در بارگاه قرار گرفت فرمود طبل یورش بنوازند که ما بسیار کار داریم طبل یورش زدند آن شب شمشال گفت
اقبال یار نگردد اگر نه دیروز من سردار اسکندر را قلم میکردم طبل جنگ زنند که از قلعه هم آواز طبل جنگ برآمد
سرداران در تدارک جنگ بودند تا برآمدن آفتاب که شروان شاه با دریای سپاه بیرون آمده دو هزار صف در برابر هم
آراسته کردید که از آن جانب شمشال در میدان آمده نعره کشید و مبارز خواست از سپاه اسکندر گردی قلعه دار
در میدان رفته زخم دار گردید سعد ظفر کوهی بمیدان رفت بعد از جنگ نیزه و گرز چون بشمشیر رسید شمشال
کتف سعد ظفر کوهی زد که چهار انگشت شکافت و در دل امیرخان بهجهه تا رفت از جای خود حرکت کند
که طور سر راه را بر شمشال گرفت تا نزدیک بظهر کوشیدند قدری که از ظهر گذشت طور بر همت نعره کشید مرکب را انگیخت
مرکب شمشال رسید و دهره بجانب سر او حواله کرد آن مرد کهنه سپاهی بجلدی خم برده مرکب زد ده قدم بعقب
رفت دهره بر کلهٔ مرکب آمد که تا دامنش جا کرده مرد و مرکب هم غلطیدند فریدون پسر شروان شاه نزدیک بود
پیش روی طور گرفت شمشال را بیرون بردند که از هر جانب مغلوبه شد طور غضبناک شد و کمند بر گردن فریدون
انداخت و بدلت ملازمان خود داد نقش پر از کمر کشیده زد در قلب سپاه که مانند کرباس آن سپاه را
شکافت اما شروان چون دید که شمشال و پسرش هر دو از میدان بیرون رفتند سپاه شروان قتل می شود گفت
طبل امان زدند چون آواز طبل امان بلند گردید دلاوران از میدان برگردیدند صاحبقران فرمودند هر کس
که اسیر آورده باشد بیاورد بقدر دو هزار اسیر گرفته بودند آوردند جهان پناه فرمود آنها را باسلام دعوت کردند
تمام مسلمان شدند فریدون گفت تا پدرم مسلمان نشود من اسلام قبول نمیکنم صاحبقران فرمود او را بدست نسیم بدهند
تا او را دلالت کند بعد از آن فرمود مجلس آرایان مجلس بزم مهیا کردند دلاوران تمام در بارگاه اسکندر رسیدند
راست و دست چپ قرار گرفتند اما از آن جانب شمشال خان با شروان شاه خوف برداشته بهمان ساعت بجای

آتش کده

آتش کده ملک حرمان که نزدیک بمنزل دیدشباهی بود روانه گردیدند و بقدر دویست هزار سوار با آنها بیرون رفتند اما چون گذشت
روز او دیگر که شب دیگر رزم شمشیر شد صاحبقران بجانب ظلمت بسرای آتش کده ملک حرمان که نزدیک بمنزل دیدشباه دویست
رفته و از پیاسعادت پناه باو برده اسکندر بسیار متفکر گردید گفت مرا باید بعقب او بروم در این شب اگر غافل شده بودم
نمی توانست برود باره بانسیم دعوا کرد که این چه قسم رفتار است که شب از رفقای آنها با خبر نشدیم نسیم گفت از حکیم زاده
با عقل تو حکم او را بدست من سپرده بود که از من میخواهی چنده یک نفر جستجو نیستم اگر میخواستم او را که دارم شما را در دیده بودند
اسکندر فرمود بابا حکم تو مرا آنکه داشته با باکفت بله اگر من نبودم تا حال میبایست در آن زیر زمینی دیو باشید تا آخر
گوشت ترا کباب کند اسکندر بسیار خندید و بعد از آن فرمود که فریدون بن شروان را آوردند گفت ای فریدون من
همت بسته ام که در هر مکانی که باشد بعد بر شوم او را بدست آورم که در این ولایت بسیار حرف دیگر ده است شنیده ام که در آتش
کده حرمان رفته است حال کسی بغیر از تو آن ولایت را بلد نیست نمی دانم اگر ترا با لشکران سپاه میکنم که اول اسلام قبول
کنی بعد از آن با من همراه باشی که در آنجا اردوم اساس کفر از آن بلد برانداز و به دولت مسلمان کنم تمام ولایت شیروان تا انتهای
شما هر را با او واگذارم فریدون چون محبت صاحبقران را نسبت بخود دید همه عقل ز پای بوسیده مسلمان شد
بعد از آن صاحبقران فرمود که در شهر بروند با بزرگان و ارسطوی حکیم مردم شهر شروان را باسلام دعوت کنند هر کس
اطاعت کرد او را نوازش کنند و هر کس سرکشی کند او را قتل کنند و مالش را غارت نمایند فریدون داخل شهر گردید
با بزرگان مدت هفت روز در شهر بسر بردند تمام بدین اسلام درآوردند بعد از آن بخدمت جهان پناه آمدند و معلوم کرد
عرض کردند بسیار غم گین بود از برای رفتن شروان شاه با آتش کده فرمود تدارک رفتن آتشکده باید دیده شود
سعدان رفت در خیمه خود با خود گفت باید بعضی از آنکه صاحبقران وارد گردد من بروم و آتش کده را مسخر
سازم آمد در نزد دلاوران قرار گرفت احوال پرسید که از شما کسی بلد است که آتش کده ملک حرمان در کجا است هم
گفتند بغیر از فریدون پسر شروان کسی بلد نیست اما فریدون را بسپرده طور ربدست بود چون آن شب شد سعدان غلامی عیار
پیشه داشت او را خرم نام بود او را گفت امشب باید بروی در خیمهٔ طور و فریدون را مدهوش کرده برای من
بیاوری که بلد راه من باشد خرم اسباب شبروی پوشیده بیرون آمد و بدر خیمهٔ طور رسید با سپاهیان او را شناختند باو
حرف نزدند خرم داخل خیمه شد دید فریدون در نزدیک طور در خواب است خرم خواست او را مدهوش کند که طور از خواب
برخواست سپاه پوشیده دید در بالای فریدون نشسته آهسته برخواست او را در بغل گرفت دید خرم است گفت
مادر بخطا بفریدون چه کار داری خرم مقدمه را بیان کرد که سعدان اراده دارد که بعضی از صاحبقران در قلعهٔ ملک حرمان
رفته شروان شاه را با ملک حرمان گرفته بیاورد طور گفت که سعدان اراده دارد غلط کرده است که این خیال کرده است
بیرون فرمود دلی نعمت خود چگونه میتواند جای برود او را محکم بست بستون خیمه و خوابید اما سعدان بقدر یک پاس
صبر کرد دید کسی پیدا نشد برخواست در عقب خرم آمد نزدیک خیمهٔ طور که رسید داخل خیمه گردید خرم را دید بستون خیمه

بودند اورا باز کرده خواست بیرون رود باخود گفت طور برادر ما ست اورا چرا بکشم مانع نمی آرد در بالین او آمد دید که طور
در بیهوشی خفته است آه از نهاد نسیم برآمد دو دست بر سر زد و گریبان پاره کرد فرستم با گریبان پاره بیرون آمد تیر از هر جانب
بلند شد کیا طالب آمد فرزند خود را بآن قسم دید گریبان جان را پاره کرده رو بجانب خیمه بارگاه جهان پناه آورده با
آن صورت پرخون و گریبان چاک خود را بدر بارگاه بر زمین زد و مانند رعد بخروشید که اسکندر بیرون آمد کیا طالب را
غرق خون دید دلش بلرزید و گفت ترا چه شده دامن اسکندر گرفت و گفت ای امیر کشورگیر بداد من برس که خون
فرزندم از سعدان بگیر که بچه سبب آمده است و سر او را از تن جدا کرده است چون در جنگ با او برابر نمی شد او را در
خواب کشته است اسکندر که این را شنید غضب آلوده گردید و گفت بروید نسیم را بیاورید چون نسیم را آوردند
او را بر داشت در خیمه طور آمد او را بطور دید که مانند سیلاب از رخسار آن شهریار روان گردیده روی بجانب
سعدان کرد و گفت ای دیو پرورده نامرد این چه قسم رفتار است جوانی مثل طور که امروز سواری مانند ش
در سپاه من نبود بلکه در ربع مسکون وجود ندارد از سلسله سام نریمان این یک جوان در عرصه آمده بود چرا او را
بدین نفر کشتی دل کافر بقتل اینجوان رضا نمیداد سعد گفت ای شهریار هرگز مباد که من چنین خیالی کرده باشم نسیم
گفت شهریار این حرفها بچه دلیل میفرمایند که شما طور را پیدا کنید تا بنده عرض کنم هرچند تفحص کردند طور
پیدا نبود تمام بزرگان سپاه لباس سیاه پوشیدند چون روز روشن شد جهان پناه فرمود دو هزار سوار نعش طور را
برداشته بدخمه پادشاهان زابلستان ببرند همان ساعت نعش او را برداشته با کیا طالب روانه گردیدند از جانب
دیگر ... از خیمه بارگاه سعدان بلند شد جهان پناه آه از نهاد کشی برآمده دود از سرش بدر رفت تاج از سر
برداشت بر زمین زد تمام رخت خود را پاره کرد که در این وقت سرخاب دیو با دیوان از سرخاب کوه آمدند
جهان ماتم در اردوی اسکندر روداد که آواز آن در آسمان میرسید اسکندر به نسیم گفت دیگر زندگی
تو چه مصرف دارد که در دو شب دو نفر سردار که پشت و پناه سپاه من بودند مانند طور و سعدان دیوزاد
دیگر سرداری نمانده است توقع فلک گردید این جوان از غفلت تو کشته شدند نسیم سر بزیر انداخت دانست که حق
بجانب صاحبقران است برخواست بیرون آمده از اثر ... آمده تا یک فرسنگ از اردوی اسلام دور گردیده تا کم
گرد برق فرنگ و اسفندیار را هر یک بجانبی فرستاد و خود هم از هر جانب ده فرسنگ گردش کرد و خبر از او
معلوم نکرد بعد غروب آفتاب برگردیده بخدمت جهان پناه آمده عرض کرد که بنده رفتم در آتشکده که خبر
معلوم کنم و زود برگردم جهان پناه فرمودند که توقف ما در این مکان هیچ صورت ضرور ندارد باید هرچند زودتر
برویم دام آتشکده را بر هم زنیم و بجانبی که باید رفت برویم از آنجا روز دیگر کوچ کرده روانه گردیدند اما اسکندر تا هفت
هزار دلاور بیک منزل پیشتر اردوی اسلام میآمد نسیم روز دوم باتشکده رسید کوهی بسیار بلند بنظر درآورد که قله
آن کوه با فلک برابری میکرد از کوه بالا رفت بقلعه دید که دو نفر از آن بقعه بالا میرفت بدر بقعه آمد دید شروان شاه
با لباس سیاه در گردن انداخته و ریسمانی در گردن او کرده بود و مانند خرسی که زنجیر او را بکشند رو بآن کده می بردند گشتن ...

تمام باصورت

تمام باصورت بزرگ دیگر در پشتهای ایشان از دود و زر دیگر دیده بدوش بیهوده که پیش آمده دید که بود آنجا بت خداوند
طور ... مانند از صفت چه بندد آتشکده را ... که ... ان ابر برسید تا بتن آتش زد دیگر گردید شروان شاه بر زمین
افتاد در زبان بعجز و التماس گشاد و گفت ای خداوند من منتهای است که بت ... در زنار بسته بودم الحال بدرگاه تو آمده ام و
شکایت از اسکندر بنزد تو آورده ام که داد مرا از او بگیر ناگاه آواز از میان آتش بلند گردید که گفت ای بنده
خاص با اخلاص من چون از بت دور گردیده روی امید بدرگاه ما آورده کمر ترا بستم چون این آواز از میان
آتش بلند گردید نسیم ... خنده دانست که شیطان در میان آتش قرار دارد و با این حرف میزند آنگاه
کمری که در گردن شروان شاه بود باز کردند بکمر او بستند و تمام زخمهای او را پاره پاره کردند از برای ... که باد ...
کم شروان شاه نظر کرده آتشکده گردیده است او را بیرون آوردند که در این وقت خبر رسید که ... جادو میرسد
تمام از برای استقبال برخواستند که با دید چهره سیاه موهای سفید مانند دم سگ از هر جانب او آویخته بود
صورت مانند دم ... در بالای یکدیگر چین گردیده لبها مانند ... از زیر و بالا آویزان شده و
هفتاد گره در ... ناف ... پیدا بود دندانها مانند دندان فیل هر یک دو ذرع از جا ... بالا رفته نظم
شتر لب خوک صورت فیل دندان ● خرس پشت ● چنین صورت بکس خواهر غول جا با چه ● با با ... گرده ارکان
صورت اما بقدر هزار جادو همراه داشت چون نشست شروان شاه پیش رفت و زانوی او را بوسه داد و گفت
ای بزرگ دو جهان من شکایتی دارم اسکندر رومی در این ولایت آمده است ولایت مرا از دست من گرفته
و تمام سپاه مرا قتل کرده حال هم دست از من بر نمیدارد میگوید که دست از خداوندان خود بردار تا ...
منم از ترس او پناه بشما آورده ام امروز کمر بسته ... گردیده ام از تو هم شفقتی میخواهم جادو جهان خندید
که از دیگ ... از ... ان گشتند بنده آن جادو نسیم ... هوش شد خود را آسوده گرفت دید که گفت ای شروان شاه
خاطر جمع باشد که فرزندم بهزاد دیوزاد او را مقرر میفرمایم که تمام سرداران اسکندر را گرفته بدرگاه آتشکده
بیاورد بعد از آنها خودم بمیدان میروم اسکندر را با هر چه پادشاه زاده دارند گرفته می آورم تمام اسباب
و دستگاه اسکندر را بتو میدهم که دیگر خود را از خدا ... گردانید ... خوف نداشته باشی او را ... کرده
دست او را در دست گرفته داخل بارگاه شروان شاه شدند و با آرام نشستند نسیم از عقب آنها آمد که خبر معلوم
کند از قضا زرفان عیار در بالا که در رفته بود در آن وقت رسید نسیم را دید او را شناخت غافل او را گرفت
گفت محکم او را ببستند شروان شاه گفت این کیست زرفان گفت قربانت گردم این باج گیرنده ...
و این ... است این مرد را نسیم عیار غدار مکار طرار جرار ... گذار میگویند تا حرف بزنند
دیری نشود تا زود است سر او را بفرما از تن جدا کنند در وقتی که مرده بود سر ... از تن جدا کرد حالا که زنده است
اگر او را نگهدارد البته بلایی بر سر شما خواهد آورد شروان شاه گفت ای جادو ... از صبح تا حال تعریف ... میکرده ...

در این بودند که ناگاه گرگ بچه مانند فیل جنگلی سیه هویدا گردید که یال او از بالای او بدوز زرفته بود بازو بالهای داشت
مانند شاخ چنار سال خورده آمد از رسم و رسم آتش پرستان سلام کرده کرسی زرین در صدر مجلس نهادند



فرار گرفت دبدبه مقدمه اسکندر آمدن بعقب شیردان برای بهزاد دیوزاد نقل کردند آن نابکار گفت
فردا که اول دعوا است من یکنفر از آنها زنده نمیگذارم فردا شما جمع باشید اما از آن جانب اسکندر با هفت
هزار سوار و هفتاد کرد دار بر آمد تا بجنگ فرسنگی رسید خیمه و سراپرده را بر پا کردند که از آن جانب فریبرز به رسید
که اسکندر آمد دبدبه اول فرمود نسیم را بستون بارگاه محکم ببستند همان ساعت فرمود طبل جنگ زدند که آواز

طبل جنگ

طبل جنگ از هر جانب بلند گردید سرداران از هر جانب سوار گردیده روی بجانب میدان آمدند اما بهزاد دیوزاد اول
بر ریز کف زده بمیدان آمد و نعره کشید و گفت ای سپاه خدا پرستان اگر شما عقل داشتید خدا [illegible]
دعوی بلند و نخواهید دید پرستش غمگر دید یکنفر بمیدان من در آید تا او را میدان داری بیاموزم اما چون آن گرگ بچه
بمیدان در آمد اول کسیکه او را در میدان کرد عبدالله مبارک بود با بمیدان آمد از یکجانب بهزاد بر او زد او رد و نیزه
در پی مشغول شدند بقدر دوازده طعنه که میان ایشان رد و بدل گردید که بهزاد نیزه را بر یکجانب نهاده دست
هم کرد بر ترک مرکب عبدالله زد بند او را از روی زین برداشت و بر یکجانب انداخت او را ببستند نوفل بمیدان
آمد در ساعت دوم بسته شد گردیکی قلعه دار و فریدون شاه بونابه و خسروخان با کوچه فیروز ایلچی پال فریدون [illegible] شاه
خسروخان گلریز [illegible] یکیکی بمیدان آمدند در دست آن گرفتار شدند تا غروب آفتاب بیست و چهار نفر از دلاوران
در دست آن گرگ بچه بسته گردیدند دو سپاه در غروب آفتاب از میدان بر گردیدند اما سلطان [illegible]
دوران سکندر در آوردند و در بارگاه قرار گرفت بهر جانب نظر کرد نسیم را ندید برق عیار را طلبید گفت
[illegible] بابا پیدا نیست دلاوران در بند گرفتار شدند چاره باید کرده شود برق عیار بیرون رفت بر آمد تا بدر
قلعه رسید بر درب دید عصابه مرصع در دست داشت نشسته بود بانگ بجانب برق زد گفت کجا میروی
برق گفت بزیارت بردم [illegible] مطلبی دارم مرد بر دیگر حرفی نگفت برق آمد بدر آتش کده دو غلام آتش
دید که [illegible] مانند خشخاش [illegible] نشسته بودند جا بجا قرار داشتند برق برسم گبران لباس پوشیده بود پیش
رفته اول بخدمت دبدبه رسید [illegible] بعد از هفت در بند گذشت تا بقبه آتش رسید سلام کرد
از دل آتش آوازی آمد بلند که تمام شنیدند کو بنده گفت ای دبدبه [illegible] دشمن خداوند خود [illegible] دبدبه را فریفته
خواند برق بر جای خود [illegible] ایستاد او را محکم ببستند نزد بندبان در بند کردند اما چون آن روز گذشت و شب
بر سر دست در آمده با بانسیم را از ستون بیچیده بودند اما در این یکشب نه روز کمند را اندک سست کرده در شب
[illegible] که بابا خدا را یاد کرده بند از بازوی خود بحیله عیاری باز کرد در بالای [illegible] شاه آمد او را بیهوش
کرده خواست بیرون برد با خود گفت فردا صاحبقران که از من عهد گرفته بهت مواخذه میکند اراده
کرد که سر او را از تن جدا کند از ترس جرات نکرده دو تاج او را از تیغ بریده دو کلاه زلفت در آنجا انداخت
که چون تو کار فرمودی دو کاز زلفت [illegible] تو حلال [illegible] از خوف اسکندر ترا نکشتم بینی ترا بریدم عوض انگم
دو شبانه روز مرا بستون بسته بود [illegible] اما با چون از کار آن رو سپاه فارغ شد بیرون آمد تا نزدیک خیمه رسید
که تمام دلاوران در بند بودند جمعی پاسبانان دید بر دور هم نشسته بودند و بوزه میخوردند بابا میان ایشان
نشست بنیاد صحبت کرد تمام را مدهوش ساخته داخل خیمه شد برق را با یاران از بند نجات داده بیرون
آمدند با سپاه تا نزدیک [illegible] شبانه [illegible] دلاوران [illegible] اما در دوره کامران [illegible]

بند درش غلاف شمشیر زدند که غریو بلند شد دلاوران زود خود را با ورود در بر نمیدیدند که طلوع صبح دمید آنگاه گران بقدر
بیست هزار نفر خسته و کشته و زخم دار کرده بودند چون نسیم سحر دماغ شروان رسید بیدار شد خود را غرق خون
دید و دماغ خود را بریده دست بهم کرد و آهی کشید و بسیار از بخت بد خود گریه کرد که در این وقت دبدبه
و یاران آمدند نظر بصورت نحس شروان کردند او را بیدماغ دیدند آنگاه شمال خان چون او را بآن
حال دید بسیار بدحال آمد گفت نامه بنویس تا من نزد اسکندر برم جواب بگیرم بیارم شروان
گفت نامه ضرور نیست خود هم تا بارگاه اسکندر میروم که لاف مردی میزند سوار شد با شمال و
دو نفر شاطر و دو پیش خدمت بر داشته رفتند که خبر باسکندر رسید که اینک شروان لشکر و داد
خواهی میآید فرمود شمال خان و شروان را در بارگاه داخل گردانید بعد از اسکندر دید صورت او بسته بود و
نمیدانست که او را چه میشده احوال پرسید شروان شاه یکی از نامداران عالم که میگویند اسکندر است
که تو باشی حیف است که بگویند تو هم از نسل اسفندیار اینطور مرد بودی جای آنست با مردان مبارزت
کنی نه آنکه در شب عرب مرتش خوار را روانه کنی که بیاید مرا باین صورت کند این بگفت و روی خود را
باسکندر نمود اسکندر بسیار دلش بسوخت که مرد را بآن صورت کرده بودند ارسطو چون دید که اسکندر
متکدر است گفت ای شروان شاه مسلمان میشوی من دماغ تورا بهم پیوند میکنم که مانند روز
اول شود شروان از روی ترس قبول کرد ارسطو دماغ او را برخم مالید و بجای خود درست وصل کرد چند بخیه زد و گفت
سه روز او را بگذار روز چهارم دستمال از روی خود باز کن که از روز اول بهتر شده است بعد از آن باشروان شاه
گفت ای اسکندر اگر تو و سپاه بیشمارت مرد دلاوری دارند در روز میدان هنر خود را اظهار کنند این عیاران شب‌نما
برای چه نگاه داشته که هر کس را بزور نرسند آنها را بفرستی از برای تو در خواب بگیرند و بیاورند این
طریق پادشاهی نیست اسکندر گفت این عمل کدام یک از عیاران ما کرده اند نسیم پیش آمد و عرض کرد
که قربانت گردم بنده اول بیهوش ساختم او را بکشم از شما حرف کردم امروز قتل این واجب است کافر مطلق
آتش پرست هم شده است دزدی هم کرده خیمه جمشید را دزدیده است دیگر چه عذر برای قتل او باقی
خواهد ماند حال بفرما که ریش مانند ریش بکنم اسکندر گفت ای نادر بخطا من با تو شرط کردم
که هرگز کوه زیاده از دزدی خیمه نکنی در خواب با چه او ریش کسی را نتراشی و کسی گوش و بینی نبری
بغیر از دزدی که اسباب ... باشد کاری نکنی چگونه شد نسیم ... بیش رفت گفت بیزار از
این شرطها میکنم امشب میبرم او را میآورم بعوض اینکه مرا ستون خیمه است و چه بسیار برا زد اسکندر
بگیر این مادر بخطا را با باد است که اسکندر غیظ کرده از خیمه بیرون رفت و دست خود را بر بالای خنجر
رسانید کسی جرات نکرد در نزد با با بود صاحبقران غضب آلود شد کمانه در پهلوی دیگرش بود برداشت

و نعره برآورد هوا ... بجانب نسیم انداخت بابا بلند شد تیر از بابا گذشت بر ستون خیمه آمد تا بر نشست گفت بگیرید
این دزد با غیرا دلاوران دویدند اسکندر غضب آلود شده رو بجانب نسیم آمدند بابا رو بیابان نهاده بدر رفت
امیر خان الوند کوهی برخواست و گفت ای شهریار اینها دزد باشند که برای این کار بابا از ... نسیم را مکرر
گفتم اسکندر حرفی نگفت شمال شد از ده گفت ای ... بابا که تمرد حکم پادشاه کنی امیر خان گفت ... کافر
نمکین که در بارگاه اسکندر این حرفها بگوئی شمال بسیار از خود مغرور بود خنجر کشیده رو بجانب امیر خان
کرد امیر خان شمشیر کشیده چنان بر طبل شکمش زد که مانند نعره کرد دید اسکندر تازیانه از کمر کشیده سه تازیانه
با میر خان زد و او را از بارگاه بیرون کرد و فرمود که ارسطو معالجه زخم شمال بکند ارسطو گفت نوشدارو
ضرورست اسکندر حقه نوشدارو از بغل بیرون آورده بدست ارسطو داده آن حکیم دانشمند زخم او را
بخیه کرده نوشدارو بر او مالید شمال بحال آمد اما بابا از اردو که بیرون رفت جنگلی بود از دلتنگی
دران جنگل داخل شد گردش میکرد اما از این جانب امیر خان الوند کوهی از بارگاه بیرون آمده سوار مرکب
شد یک خرجینی زر و جواهر بر زین اسب خود بست و ملازمهای خود را گفت شما خدمت اسکندر بکنید
که بنده خدمت اسکندر ضرور ندارم این بگفت و از اردو بیرون رفت خبر باسکندر رسید بسیار متکدر
اما اینها را بر رفتن بکنار جنگل از اسکندر بشنو که بسیار آزرده بود روز دیگر که آفتاب انور از کوه خاور با تیغ زر
بعزم تسخیر بجر در علم جهانگیری افراخت جهان پناه از خیمه بیرون آمد فرمود طبل جنگ زدند دبدبه خودش بمیدان آمده
نعره زد که تمام کوه ها بلرزه درآمد گفت ای اسکندر هفتاد سردار مرا امروز باید از میدان بیرون بیرم الحق
ابن الوس که این را شنید مهمیز بر مرکب زده خود را در برابر دبدبه رسانید اما الحق تا دور بود دبدبه را سوار مرکب
بنظر در میآورد چون نزدیک شد دبدبه سوار بر اژدها است که هفت سر داشت آتش از چشم و گوش و دهن
آن اژدها بیرون میآمد الحق لاعلاج رو بجانب دبدبه آورده تیغ را بجا دو حواله کرد آن بیچاره دست در انداخت
و تیغ از کف او بیرون آورده کمر زنجیر او را گرفت خواست او را از سر زین بردارد ... از بغل بیرون
آورده در برابر الحق بداشت تا چشم الحق بآن افتاد کور شد دبدبه کمربند او را گرفت و در زمین در زنجیر
بیکی ... انداخت او را بستند آن روز دبدبه هفده دلاور که در میدان رفتند تمام را گرفت و محکم بست
روز بآخر رسید تمام از میدان برگردیدند اما بر تو صاحبقران متکدر است که ما فوقش متصور نشد همان شب
الوس با تمام سپاه باسکندر رسیدند مقدمه گرفتار شدن دلاوران شنیدند ارسطو گفت این بیچاره آینه از
علم سحر نصیب داده است که هر کس بآن نظر میکند کور میشود اگر نه قوت ندارد چگونه هفده سردار میتواند بگیرد
اما در آن شب دبدبه در بارگاه شروان آمد شروان گفت ای پادشاه سحر ... اگر میخواهی هفتاد در خدمت ... ندارد
نوراهی باشند فردا این هفده نفر خداپرست را بفرما تا تیرباران کنند بهزاد دیوزاد گفت آن بیاد در راست میگوید ... فردا
آنها را بچوبه دار میزنم و سنگسار تا آن ... تیرباران میکنند دبدبه قبول کرد این خبر با ورد و رسید اسکندر همان شب

اسب پوشش مهتاب چشند اما چون آن روز گذشت که خسرو خاور با خنجر زر رخت زر در تمام فلک قرار گرفت دائم
با حبیب شب دیجور را از تیغ شعاعی چاک زد (بیت) حبیب مرقع دریده یوسف گل پیرهن * رخت زبرجد گرفت شاه مطلع بره *
شعبده باز سپهر آتش سوزان مهر * بر صفت اژدها رخت شرر از دهن * خاتم زرین که داد تخت سلیمان به باد *
صبح دمیده فتاد از کف اهرمن * آتش موسی شد از کمر کوهسار * شعله بگردون رساند سوز دل کوه سنگ * در آن
سر زدن آفتاب عالم تاب دریای لشکر از جا در خروش حرکت کردند و روی جانب میدان آوردند چون صفها از دو جانب
بسته گردید دبدبه گفت از بران آنکه سپاه اسکندر دل شکسته شده جا ورند دلاوران اسکندر را تمام آورده اند در
دار که از آن جانب صاحبقران شمشیر کشیده روی جانب میدان آورد و سلطان طیفور رحمان چنان دید از یکی جانب سپاه
از هم شکافت الوسی بر مانند آتش سوزان مرکب را شد کرده شمشیر کشیده زدند بر قلب سپاه از عقب آنها
دریای سپاه از جا برآمده روی جانب سپاه آوردند اما اول صاحبقران و طیفور رسیدند که هنوز دلاوران در پای
دار بودند و بقدر صد هزار نفر فراش قلعه لشکر شاه قلم کردند که از همه جانب سپاه رسیدند سرداران را از پای دار آوردند
و سرداران را از پای دار برداشته سوار کردند اما چون سرداران سوار گردیدند چنان مغلوبه در گرفت که زمین و هوا از گرد
دو سپاه مانند شب سیاه گردید دلاوران اسکندری در آن دار و گیر کوششی کردند که زمانه زنهار آمد بهزاد دیوزاد او را
از یک جانب داد مردی میداد دو سپاه شروان شاه از چهار جانب میدان قدم استوار کرده بودند دلاوران آن لشکر هم
پای جرأت استوار کرده روز میدان بر یکدیگر دیدند تا غروب آفتاب که دو سپاه مانند نور و ظلمت از هم جدا شدند دلاوران
تمام از دبدبه احتیاط میکردند اما دبدبه جادو شوم جادوگری که داشت بهمان آیینه بغدا روز دیگر که عالم نورانی گردید
دبدبه بغضب تمام بیرون آمد بهزاد دیوزاد آن روز بهشت هزار سپاه صف بر صف آراسته بود دبدبه آیینه در
گردن انداخته پیش روی صف را گرفت اسکندر فرمود که باید سپاه جنگ مغلوبه کنند که یکبار سپاه از
جای خود حرکت کردند ریختند در میان یکدیگر که غوغا از دو سپاه برآمد اما دبدبه در برابر هر کس میرسید آیینه در پیش
روی او میداشت که عکس خود دیده او را از میدان بیرون میبردند که از جانب دیگر بقدر دویست هزار ملک حرمان رسیدند
بجانب سپاه اسکندر زدند نزدیک بود که سپاه اسکندر بر هم خورد که از بیابان پنجاه علم اژدها پیکر دار شد در پیش
علم اژدر پیکر که آفتابه در بالای اژدها کشیده بودند میآمد و چراغ مرصع پیش بولت بلنگ در بالای خفتان
لعل پوشیده داشت اما آن طرفه نقابدار زود آب بولت نقابدار داد و بصورت خود در عکس آیینه کار کرد نیامد مرتبه دوم
آیینه را در برابر بلنگ پوش میداشت باز آب بصورت خود زد که کار نیامد کمان بر کرد دست دراورده تیری بجادو بولت و
بجانب دبدبه انداخت بر بازوی او آمده تیر از دیگر دیده بیرون رفت روی خود دیگر باز آورد که تیری دیگر بعقب اول انداخت
بر گردنش آمد که رگهای گردن دبدبه از هم جدا شد خون مانند فواره از هر رگ او بیرون میآمد زود خود را بدرون
قلعه حصار انداخت که از همه جانب شکست بر سپاه ملک حرمان ... و دبدبه افتاد بهزاد دیوزاد در میدان با طیفور
برابر گردیده بودند از آن اول روز تا غروب آفتاب کوشیدند مراد از جانبین حاصل نشد در غروب آفتاب آخر همه جا اهل امان

رزدند

زدند و بدیو در قلعه رفت فرمود در قلعه را ببستند که پهلوان هم نزد دوش گفت ای مرد شقی فرصت پادشاه خدا
پرستان نیاید (بیت) پناه همتن بکشتن دهیم مبادا که فرصت بدشمن دهیم * دبدبه گفت که سحر من بسیار است بیزار از
دین کی خدام در پیش ایشان سحر ما طلسمات بهزاد گفت که سحر هیچ ندارد و مرد باید که در میدان با شمشیر
دعوا کند * عروس بخت کسی تنگ در بغل گیرد * که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند * تمام گرگ کان با دبدبه بانش کرده
رفتند در میان قلعه آتش که رسیدند سلام کردند جوابی از دل آتش برآمد که خوش آمدید ای بندگان
با اخلاص من امروز عرصه رسیدن شکست آن دشمن که ترا تعلیم کرده ام بر این چنین روزی بوده است که این سپاه
از هر یک طرف دریا بر طرف کرد اما ایشان باقی نمانده جادو بیرون آمده آن شب بسبب خود را بر روز مشغول
در بالای کوه سر در رفته از اول شب بود که بنیاد سحر را شد اسکندر دانست که از سحر جادو دست بدبختی برف
بنیاد آمدن کرد اسکندر فرمود آتش افروختند تمام مردم دست پاچه شدند اسکندر فرمود دل
بلطف خدا به بندید که چاره جز همین نتوان رسیم
داستان زخم خوردن سام چندروه پوش از میدان
و بردن بردن الیاس سام را و افتادن او از اسب
آنها راویان رخبار روز فلان آثار روز مندران روز
که روایت کرده اند که چون سام بن فریدون بود زخمی از رشد است روز اژدر داشت بیرون برد روی جانب
کوهسار نهاد یکشبانه روز رفت برلب جدول آبی رسید جانب آب جستن گرد سام از اسب آمده در نخش
دهن در گردخون در میان جدول رفت آب سام رنگ خون برآمد روزی که بر که روان کوهسار مردی بود
که ادرا بهرام پلنگ پوش نام بود بقدر ده هزار نفر دلاور در فرمان او بودند که تمام خفتان از پوست پلنگ
و ببر پوشیده بودند ایشان هم اوقات در کوهساری گذرانیدند آنها هر یک مردان کوهستان صاحبی با هزار لور
سوار بودند قضا در آن روز بهرام پلنگ پوش در پیشه نزدیک آن کوه بود آمده که نخجیری در آن پیشه
مکان داشت رسیدند بهرام از طریق شوراندن پیشه ها آنها را بفهید که شیر گرفته بود بر لب جدول آب
نمود ... کمانی پهلوی در صحرا گرده بود کردی خورد آب خورد است بر سر آب آمده ... خون دیده
خبر بری بهرام بردند تعجب کردند دلور رشد در دکتر رفت نزدیک گره جز دیدار رسید عجب مردی دید که غرق خون
بود بر یکجانب جوانی در افتاده است نزدیک سام رفت دید همه هوش است زخم کاری است که خون
بند کردید سر کرده پیدرم خون بود و دید هوش نمی آید گفت که او را بهوش کردند که روانه کرده بودند چون منزل
بهرام رسید نمود او را بر زمین نهادند که در آن دشت که او کردیش میکرد و دو فیلی که بر فت گفت بر بیمرگ را بکوه
دیدار زر پلنگ پوشان دور مرگ گرفته شد که بر چنانید دلاور کوشش قلم کرده روی جانب ایشان نهاد
چند نفر را بضرب دسته زدن و دیگر بر طرف کرد بهانه گرز زدن شده خبر نمود بهرام برد تا آن نابک سپاه دل
بر خورده با چند نفر دلاور کمند ساخته نزدیک کرده جز دیر عادو آمد همه او را بکمند گرفته شد آن دل نگردان

گرد و اسباب سام گرد برابر بود و ستیزه که چگونه کنند که ناگهان صاحب شکوه نمودار گردید که لشکر آن زمین را ورد گرفتند و
چون سام آمد دید که این دیده میکند ... در سینه نهاد و آمد در فکر بود که با این جوان که پادشاه منظر داشت که یکی
از پسران نریمان شاه ... یکی از بزرگان آن دیار خود هند بود این خیال بود که کوهی از جانب نریمان شاه
رسیده ... از جانب نریمان شاه آورده ... و سپاه خود را بر دریا پاسش کرد ملک عمان ... که اسکندر
... مرو گردیم ... بهرام ... خیال کرد که این جوان از ولایت اسکندر خود هند بود است
در میان ... سام گرد ... بیرون آورد ... سام بیرون آمد آنجا چون بهرام ... پوشش داشت
که این جوان سام بن فریدون بود ... بسیار ... این مرد از بزرگان یونان بود در وقتی که زمین
یونان آب گرفته بود ... فریدون آمده ... گردیده بود ... میان فریدون
شاه و پدر بهرام بود و بعد از پدر بهرام عداوت میان سام و بهرام ... که چون بکلی ... بود آنجا
چون بهرام ... سام ... بیرون آمد ... بهرام ... بر سر جان
آمد و خود را ... احوال پرسید بهرام احوالات ... چنان کرد بعد از آن گفت ای سام
چگونه ... که ... شنیدم ... که چگونه مرا
... بهرام ... سام ... گفت ای بهرام ...
... آمد ... که ... چه ... که تو ...
... که تمام این ولایت ... شنیده ... اسکندر ...
... بهرام این حرف
شنید ... سپاه ... همراه ... گران ...

داستان جادو و تیر مازندرانی کرید

... ملک عمان گردید
...
...
بعد از آن که ... چشم ...
فردوس ...
منظور ... دختران ...
... ناز
... چشمش
... که بود
... جوان ... گرد عشق ... پرواز

از با خود گفت آیا در خوابست

کرد با خود گفت آیا در خوابست یا بیداری اما یقین میدانم که در خوابم اگر در بیداری بود حال شب است این آفتاب
از کجا طلوع کرده است خورشید در شب طلوع نمیکند مگر کسی چنین ماه‌پیکری را بخواب ببیند طور با بخت خود در جنگ بود
که ناگاه آن نازنین صنم با هزار انداز و ادا و عشوه و ناز مانند یار دمساز دستش در پرواز آمده روی امید بجانب طور
نهاد اما طور را دل در که آن محبت از دیده دید دلش در برش مانند مرغ نیم بسمل می‌طپید که آن نازنین پیش آمد
دست بگردن طور سرافراز انداخت دهن را مانند غنچه گل جمع نمود و پیش برد که لب بر لب طور رساند
که طور پیش دستی کرده لب خشک خود را بآن آب حیوان رسانید بوسه که گرمابه زندگانی عاشقان از گنج
درج روح روان گرفت گفت ای نازنین صنم **بیت** بلب جان من آمد تا که بوسیدم لبت را ۰ اگر جانم بلب آمد
لب من هم بجان آمد ۰ بعد از آن نازنین عوض بوسه که حیات جاودان از آن نما کرد و گفت **ع** یک بوسه دارم
نباشد دیان یار ۰ باید برات قوت دل است دیگر کرد ۰ بعد از آن طور گفت ای نازنین دلبر ما ور است بگو
نامیدانم ۰ ای نور دیده آرزوی جان کیستی ۰ شیرین لبی تو از شکرستان کیستی ۰ شوریست از تو بازار کائنات
آخر بگو تا نمک خوان کیستی ۰ آن نازنین چون این کلمات شنید دیار را با خود مهربان دید گفت ای جوان
هر که هستی عاشق رخ چون ماه توام گرچه شاه هم بنده و خادم بدرگاه توام بعد از آن اشاره بجانب دایه
خود کرد و گفت ابتدا شرح حال مرا بگو دایه پیش رفت و گفت ای طور این دختر را قمرسیمای عذار
نام دارد دختر پادشاه اردبیل است و ترا بخواب دیده است و در عالم خواب عاشق بصورت زیبای تو گشته است
مدتیه از درد فراق گریان بود تا آنکه معلمی دارد از حال او خبر دار گردید احوال پرسید این نازنین شرح حال
خود را برای معلم نقل کرد معلم گفت من نسخه جن و پری و تسخیر قلوب تمام دارم میفرستم و او را می‌آورند
تا تو با او هم صحبت شوی بدولت آرام بگیرد دختر شاد شد در شب تسخیر الفرسطه معلم شما را آوردند طور
که این را شنید بسیار متکدر شد و گفت هر چند که این امر از دوستی واقع شده است اما من کاری در پیش دارم
اسعدان همچشم من است اراده داشت که بروم در آتشکده ملک قرمان بگیرد و خراب کند ... را آزاد زود
بروم کوشش ... دید حال من در پیش هم چشم خود خجل نشوم قمرسیمای عذار گفت که امشب ... اسعدان را
هم ... پیش از آنکه تو مطلبی داشته باشی ما هم مطلب اسعدان داریم خواهم مهر نگار هم او را بخواب دیده است
و بر او عاشق است او را هم لاعلاج باید آورد تا این صحبت قرار گیرند طور متکدر بود که اسکندر در
برابر دشمنی است و بر ... مکر میکرد اما چون شب شد معلم قمرسیمای عذار فرستاد رفتند و اسعدان را
آوردند دیو بجانب ایوان ... اما چون اسعدان را در آنجا آوردند ... بیهوشی آوردند اسعدان چشم باز کرد
خود را در جای غریبی دید چشمش بطور افتاد ... بوسید که ... طور با او تواضع کرد و گفت ای
برادر در بیداریست نه در خواب اسعدان گفت ای برادر ... قبل ... شما ... دیدیم

بیرون بهمان بمن گفت که بسر مرا کشته من هرچند قسم یاد کردم باور نکرد دامن خود را در زد تو برای چه ملکه
و این نازنینی کیست که در این جا حلقه در بسته اند و این خورشید رخسار که نزدیک خود قرار داده دیگیست
که من تا امروز چنین نازنینی ندیده ام ایشان در این حرف بودند که از در عمارت کنیزی شمع کافوری در دست
داشت پیش می آمد نازنینی دلبری مانند طاوس مست از عقب او می آمد که ناگاه چشم سعدان بر جمال
آن لعبت افتاد نزدیک بود که مدهوش شود خود داری کرد که دختر رسید اما سعدان بی اختیار برخواست
و دست در گردن یکدیگر در آوردند بعد از آن هر دو زانو بزانو نشستند و بنیاد بوسه و بازی کردند که دایه
پیش آمد و گفت ای نازنینان کاری نکنید که شرمنده کی بار آورد طور و سعدان که این را شنیدند سعدان
رو بجانب دایه کرد و گفت دایه جان مرد است کی کار خلاف عادت نکند با آب حیات آشنا نکند
در خیال است که گذارش افتد اصلح که نکو بود خلافی نکند خواهرت از همه بابت جمع باشد دایه بسعدان گفت



خواطر من وقتی جمع شود که این دو نازنین در عقد شما در آمده باشند سعدان گفت از هم بابت نشنفت
و محبت نازنینان [illegible] کرام ندارند آن روز و آن شب در آن مکان بودند اما
چند کلمه از [illegible] بعد که با سپاهی گران بعد شروان شاه رود در تدارک

سپاه آرایان

سپاه آرایان بعد روز دل تنگ بطلا در باغ آمده غافل داخل عمارت کردید چشمش بدو جوان افتاد که مانند رستم و سهراب
در پیش دختران نشسته بودند خسرو دست بشمشیر نمود روبجانب او نهاد طور همان طریق که نشسته بود دست
دراز کرد و بند دست او را گرفت پیش کشید شمشیر از دستش گرفت دستگیر او را بست دختران او
گریزان شدند اما غلامان خسرو خان خبردار کردیده ریختند در میان باغ که آن دو دلاور دست بشمشیر کرده
رو بجانب آنها آوردند و بقدر صد نفر قتل کردند باقی گریزان شدند سعدان برگردید خسرو خان را گفت
آوردند بخسرو گفت آری سیه دولت ما در این باغ مهمان تو بودیم می بایست شمشیر بروی ما بکشی خسرو گفت
شما چه کسید که نام شما را نشناختم طور گفت سیه دولت ما هر دو ملازم پادشاه هفت کشور اسکندر
میباشیم چون خسرو خان نام نامی صاحبقران شنید گفت مرا باز کنید که تا زنده ام بنده ام او را باز کردند
برخواست روی طور و سعدان را بوسید دست آنها را گرفته بیرون آمده داخل بارگاه کردید و تمام
بزرگان طلب نمود و گفت ای دلاوران بدانید که امروز وارث ملک کیان این مرد است که پسر داراب
ابن بهمن ابن اسفندیار است و اسکندر ابن داراب ابن بهمن حال سعدان که او را پادشاهی باید بکند
نمی کند و اکنون شده است با اسکندر و خود کس خدمت میکند شروان شاه لشکر را کدام کم است که ما او را
پادشاه بدانیم صاحب ملک حاضر است باید بخدمت صاحبقران برویم تا چه فرماید بزرگان قبول کردند
و فرم کردیدند که بخدمت صاحبقران میروند تدارک سپاه دو قشم دیدند قمر سیمین عذار و مهرنگار در مهد
زرنگار جای داده با پنجاه هزار سوار جرار بر داشته رو بجانب اوردوی صاحبقران روانه شدند تا بد استانه
برسیم غضب کردن اسکندر امیرخان را و رفتن امیرخان یکه تنها و رسیده بدر خانه دیو دانشمند
اما آوارگان بیابان کم نامی چنین روایت کرده اند که در محل رزم که الوند کوه سپاه اسلام امیرخان الوند
کوهی بیقرار بسبب این اززو کردیده امیر کشور گیر را در تا زیانه زد او را در اوردوی کیوان شکوه یکه و تنها بیرون
آمده روی بجانب وادی سر کردانی نهاده هر کب مر یاخت کره بکوه جنگل بجنگل راه می پیمود بعد از چند
روز رسید بجنگلی دید دودی از میان آن جنگل بلند میکردد داخل کردید متوجه هر جانب بود دید
چهار صفه بسته اند و عمارتی عالی از یکجانب ترتیب داده اند که گویا قصر بهشت برین است هر چند نگاه
کرد کسی را ندید در حیرت افتاده گفت آیا این کی باشد انگشت حیرت بدندان گرفت و هر جانب نظر انداخت
دید زیر درخت چناری چهار صفه بسته اند و نشانی بسیار بزرگی بسته بودند دیگر عمارتی عالی از یکجانب نظر کرد
در آورده در بالای عمارت درخت بتی از سنگ دید تراشیده بودند و دور او را تنگه طلا گرفته تمام جواهر
نگار کرده در بالای تختی نهاده بودند دیگر چیزی غیر از آن بت در آنجا نبود امیرخان گرسنه بود از قصر
بزیر آمده مرغ بزرگی را به تیر زد آمد در پای درخت بروی شاه نشانی قرار گرفت مرغ را کباب کرده مشغول

رسیدند که ناگاه از برابر شخصی مرد ریش سفید دل سیاه که گرد کلاه زرتار بر سر و جبه بالباس جواهر نگار ۱۰۰
نمایان شد زنار بسته چند بت کوچک از طلا در گردن انداخته و تسبیح از استخوان خوک در دست و در دست
دیگر عصای مرصع گرفته پیش آمد اول نزد بت بزرگ رفت سر نیایش او را بوسید و بسیار گریه کرد و از
آنجا برآمده نزد امیرخان قرار گرفت گفت ای امیرخان خوش آمدی آفتاب بسر کرد که از برای چند روز
که از برای مصلحت اسکندر هنوز زود نیامده است که او را بگذارید و با این مکان بیاید حال دبدبه جادو سپاه اسکندر
زیر برف کرده است اگر در روز چهارم در آن مکان نرسید تمام سپاه اسکندر از اثر سحر دبدبه جادو بر
طرف میشوند زود خود را برسان که در این جا بوده تو خبر دارد نسیم عیار از عقب تو میگردد ای امیر ترا
برد آنست حالا میدانستید در این حرف بودند که بابا رسید پیش رفت و سلام بنام خدا کرد و آن
مرد بت پرست گفت ای نسیم عیار خوش آمدی زود با امیرخان برگرد که روز چهارم در کوهسار و جنگل
آن شکده میرسی آنچه باید [illegible] شما معلوم میشود بابا حیرت کرد گفت ای پیر ترا از این بت پرستی
چه حاصل میشود آن مرد گفت [illegible] حاصل میشود که شنیدی تو از پرستیدن خدای نادیده چه حاصل میشود گفت
رضای خداوند عالم در دنیا و نعمت که خواهیم بود در عقبی بهشت جاودان بت پرست گفت من دولت نقد در دست
دارم تو وعده نسیه **نظم** ای زاهد که بد بهشت با حور خوش است ※ من میگویم که آب انگور خوش است ※ این نقد
بگیر و دست از نسیه بدار ※ آواز دهل شنیدن از دور خوش است ※ حال من با تو شرط میکنم که اگر آنچه از برای من میسر
میشود از برای تو میسر شود آنچه تو گوئی و مرا دلالت کنی بشنوم اگر از برای تو میسر شد و از برای من نشد آنچه بگویم بشنو
بابا گفت از برای تو میسر است آن بت پرست برون رفت با گنبد شش سنگ بره فراهم آورد نفسی بر آنها دمید تمام
مروارید غلطان شد نسیم گفت این کار نه خداییست مگر تو نشنیده که بزرگان گفته اند **نظم** بفلک گفتم ای مدبر کار ※
که بدانش چه نوشان ندهند ※ حیف حکمت که از خزانه غیب ※ فرصت رو به بشکوان ندهند ※ ملک آن را دهند لشکر نیست
پرها بان حرامیان ندهند ※ گنج روانش آرد دهند [illegible] زرکی کاهی استادان ندهند ※ چرخ گفتا مگر تو نادانی ※ هر کرا
این دهند آن ندهند ※ ماه السعادت ازبک [illegible] ابد کاشت حال تو که از اسرار غیب خبر میدهی بگو بر حکم علم
من چرا از پیش اسکندر بیرون آمدم بت پرست گفت برای آنکه اسکندر گفت ای نسیم با جادو و عیار خود [illegible]
کارهای [illegible] دیگر [illegible] تو بینی شروان شاه را [illegible] را غضب کرده است تقصیر از جانب تو بوده است
حال زود برو به کار اسکندر را از دست مبر و د امیرخان و بابا هر دو هر دو را وداع کرده روانه جانب اردوی اسکندر
شدند تا در وقت آمدن امیرخان باد بهر گفت چون [illegible] در مکان تو آمدم چیزی [illegible] که بردی راه ما باشد آن بر
گفت پیش بیا امیرخان و بابا پیش رفتند [illegible] زد و جانب آنها [illegible] بلند کرد
[illegible] گفت این بدر [illegible] یادگار [illegible] است که سحر جادو [illegible] نکنند [illegible] گردیده هم جا آمده

لشکر شاه زود

آن شاه روز بزرگ [illegible] کوهسار رسیدند که هفت فرسنگ دراز از اردوی اسکندر بود و جزیره و جنگل بسیار
در دامن کوه بود و در آنجا بیرون برآمد مانند گرد [illegible] بلند میشد و بهوا میرفت بقله کوه که رسید از آنجا آنقدر سیگر دید [illegible]
از آنجانب کوهسار بلند میشد که گوش کرد و [illegible] امیرخان با نسیم گفت از این چشمه پایین این دود از کجاست
نسیم داخل شد چون در میان بیشه رسید دید که در میان درخت [illegible] آتش [illegible] آب و جادو [illegible] و قدری خاکستر
در آن دخمه نهاده و بقدر دست [illegible] دولت یاران [illegible] بیشه دور او [illegible] بودند و ساعت دید به هشت خاکستر
بر میداشت و بسر بر خاکستر میدمید و او را بر روی هوا میپاشید [illegible] میشد و جادو [illegible] میدمید الف باب میزد
بعقب خاکستر [illegible] میشد که مانند [illegible] برف میآمد سپاه اسکندر [illegible] روز بود که [illegible]
گرفتار بودند اما نسیم برگردید آمد بخدمت امیرخان آنچه دیده بود بیان کرد امیرخان [illegible] داخل بیشه گردید او را از دور
نشان کرده تیری چند از ترکش [illegible] بجانب جادو انداخت [illegible] دبدبه آمد که از آنجا [illegible] بدر رفت و دید
برگردید امیرخان [illegible] جانب امیرخان [illegible] میدید [illegible] امیرخان تیر دیگر [illegible] بجانب
[illegible] امیرخان [illegible] جادو [illegible] تیر زد [illegible] داخل شد [illegible] شمشیر [illegible] کرده [illegible] آن
شاگرد [illegible] دبدبه آوردند [illegible] آنها را قلم کردند [illegible] از آنجانب اسکندر [illegible]
برف [illegible] بودند [illegible] دیدند که از برف برطرف شد و آفتاب بیرون آمد اسکندر دانست که اثر سحر
برطرف گردید است [illegible] شروان شاه [illegible] دبدبه رسید افتاد [illegible] مانند [illegible]
هر دو [illegible] مانند [illegible] شروان شاه گفت ای پادشاه ترا چه میشود [illegible]
گفت من هفت فرسنگ دور از اردوی اسکندر رفتم [illegible] آمده [illegible] دیگر [illegible]
آنکه تمام این سپاه را [illegible] کنم این [illegible] گفت [illegible] تخیه کردند [illegible] است روانه
کوه شد این خبر در میان تمام سپاه شروان شاه بلند شد [illegible] اسکندر رسانید که جادو
رفته است در کوه که سیلاب سپاه اسلام را زیر و زبر کند [illegible] ساعت [illegible] دردم
کوهسار [illegible] بلند [illegible] گردیدند [illegible] سواران [illegible] غافل [illegible] در میان سپاه شروان شاه [illegible]
قلم کرده [illegible] چون [illegible] اسکندر [illegible] جانب کوهسار روانه گردید [illegible] رسید که جادو [illegible] آب [illegible] زد
[illegible] نهاده [illegible] اراده داشت که طوفان و سیلاب [illegible] روان کند [illegible] بجانب جادو انداخت [illegible]
[illegible] آمده که از جانب [illegible] بیرون رفت [illegible] جادو چون تیر خورد افتاد اسکندر رسید او را [illegible] پاره کرد
در و جانب جادوان آورده بقدر پنجاه نفر آنها را کشت [illegible] اسکندر سر دبدبه بریده [illegible] کرده
آورده [illegible] شروان شاه انداخت اما چون سپاه [illegible] جادو [illegible] روبگریز آوردند شروان شاه [illegible] اسکندر
افتاد مانند روباه [illegible] بگریزد [illegible] در این وقت [illegible] از دو جانب [illegible]

از جانب دست چپ بهرام پلنگ پوش و سپاه پلنگ پوش رسیدند و زدند بر قلب سپاه اسکندر که آنها را از جا برداشتند
بعد در این وقت بهزاد و بوزاد از روی هوار رسیدند روی جانب سپاه اسلام آوردند و بعد ربت نثر قلم کرد که از جانب
دولت رایت علم سعدان و طور رفا پایان گردید تا رسیدند روی جانب سپاه پلنگ پوش آوردند که از یک جانب سپاه
ملک جرجان بقدر سیصد هزار سوار رسیدند و دور سپاه اسلام را مانند نگین انگشتر در میان گرفتند اما بهرام مانند
اژدهای دو دم خورده بر دو مرکب قلم میکرد و سپاه اسکندر رفته رفته شان از بهرام رسیده بجا نزدیک او نمیرفتند
که طور بر سر راه برادر گرفت جنگ میان ایشان محکم شد که سعدان سر راه بر بهزاد و بوزاد بست و آواز نعره آنها
بفلک میرسید اما سپاه ملک جرجان چون خیره شده بودند قدم استوار کردند امیر خان و بابا رسیدند اما از دور
تماشا میکردند و جرات نزدیک رفتن نداشتند اما سپاه اردبیل بریکی نب کشیدند و داد مردی میدادند
اما سپاه ملک جرجان با پلنگ پوشان دلاوران اسکندر را از جا برداشتند که در این وقت از جانب دولت
جهل برکاله علم نمودار شد بر نخ بیش علم آفتاب پیکر میآوردند چرا سفید در زیر علم سواره میآمد که گویا در زمان [illegible]
گواهی میداد سوزنده از بدنش پلنگ پوشیده بود و نقاب به روی خود انداخته [illegible] دستها تا رسید بر سر لشکر زد اما
جوهر کبود **بیت** ده هر مرکبی هر یکی یاقوت کنار • نقره نعل و آهنهای سم عرب الذهب غبار • کز بر تکاپو بتن باد در جولان
گران زمانی • کز گرد و نقش چرخ دو ربدار رنگ نگار • بلشت نهیب بیاد کرده دل پسته و لسم دو قلم • کوتند بهر بلند برزم لخت
استوار • در عقب نقابدار چهل هزار سوار جرار خنجر گذار بودند که در عقب تار دیده مور و مار بضرب خنجر آبدار بیرون آورده
بیت لشکری نا کشیده بار شکست • سپهی نا چشیده زهر فرار • باره در زیر ران چو غول کنجر • نیزه در دست ان چو پیچان مار •
همه با ارموج خطر آتش نغل • همه با سیوف هندی کار • تا رسیدند هنوز وقف نزدند بر یکی نب سپاه کفار که درویش مانند
شب تار شدند عزم گرد دار بفلک دوار بلند کردید ایران سر زدن آفتاب تا هنگامی که زورق زرین مهر از غرق لجه
بجه بابان مغرب شد آن مهلت در پای لشکر کشیدند اما نقابدار باد جو در یک دیر رسید و زد و دلب شد فوج کشی شها
سپه شهادکار گرا از مرکب یکی که میدان انداخت چون از میدان بر گردید دستش با قبضه شمشیر بهم چسپیده بود از
هر جانب طبل امان زدند و سرداران بر گردیدند اما این قدر از سپاه هر جانب کشته گردیده بود که روی زمین
و از هر جانب از کشته پشته ساخته بودند اما چون اسکندر آمده در بارگاه قرار گرفت طور و سعدان و خسرو خان
بپای بوس جهان پناه مشرف شدند اسکندر بسیار بوجه ایشان خرم گردید کجا طالب و آن وقت پدر و طور متکبر دید
و در هوش آمده بازهوش بر آمد صاحبقران فرمود که بعد از دلب بیار شدن دلاوران مجلس بزم آراسته کردانند اما چون
مجلس آراسته گردید سعدان و طور نگاه کردند امیر خان و بابا را در مجلس احوال پرسیدند صاحبقران گفت فرزندان آن
بابی علت رفتند سعدان خواست التماس بابا را بکند حاضران اشاره کردند موقوف داشت اما طور دلاور برخاست
عرض کرد که امروز در میان سپاه پلنگ پوش مجلس سام را دیدم که او را بسته در پای مرکب انداخته بودند خواستم او را از آن

مغلوب بردارم

مغلوب بردارم نشد اما نشب با قبال صاحبقران بردم و او را بر آوردم حالا نصف شب بهرام پلنگ پوش خیمه بر کرده بگمند
صاحبقران فرمودند ما مغرور طور باری قیار حیا ده روانه گردیدند آمدند تا در دولت بهرام رسیدند اما بهرام در آن وقت دلاوران
پلنگ پوش مجلس آراسته بودند از هر گوشه آوازهای مختلف جنگ بوشان بگوش گردون میرسید طور این قدر تحمل نمود در دید
که بهرام را احوال آورده بهرام این قدر رهایی که بسیار دلگیر بود که اسکندر رونق پلنگ پوش را مرد میدان محبوب نمیکرد
بخواب شد بهرام در خیمه خود قرار داشت که طور و برق اول بر طویله بهرام رفتند طور هم آمد در نزد چلو داران قرار گرفت
که از یک جانب برق آمد چلو داران بی طرف داشتند بابا تار برداشت و چنان مضراب بر دل تار زد که همه از دل بیقرار
رد بعد از عشق من هر دو گردیده که ساقی آواز تار زده جام را از دولت بی قرار گرفت برباده کرد و در دولت گرفت
و به بخشش چلو دار بر دو گفت **بیت** چارزنگ برق از کف بش کجا • اندرون ز نزد کجا فراموش کجا • از تن و او سپه تو
بکلیم بعدم • با بیک اجل دولت در آغوش کجا • بکرجام و باده لب عروس بر از بخور چلو دار گرفته در خندق بلا بگذشت
بعد از آن هر یک را جا میداد که بر پای تقدیم خود نهاده خوابید طور برق و طور ربت نثر آنها را بر بستند و در برق گره
جرار عادل را زمین کرده با مرکبی از زیر که بهاب بهرام بیش آورد طور اسوار مرکب گردیده مرکب دیگر را بدست برق داد گفت
و گفت هنوز حیف بخش نه بیخ جگونه سام را بیرون بر آوردم که بگوش او زیر بهرام پرواز کند این بگفت و مرکب را تند کرده
جلو ریز بر عراده آمد تا با گی رسید بقدر ده دلاور خالم گرده تا رسید از روی زمین فهم گردیده دگر زنجیر سام را گرفت و نعره
کشید او را با غل و زنجیر بر داشت و در میان زین گرفته جرار نهاد برق بر کفل مرکب قرار گرفت او را در بغل محکم نگه داشت
مرکب را پاشنه کردند و از در دو بیرون آمدند اما آواز گرد و دار مرتبه بلند گردیده بود که جا نوشته منقور نه بود بهرام شنید
بیرون آمد گفت چه خوابست عرض کردند که سوار آب و باده آمدند که سام را با سام بر داشته بیرون رفتند که از بهادر بهرام
بر آمد گفت مرکب کشیدند سوار شدند و سر در عقب آنها نهاده بیرون آمد اما طور که از در دو بیرون آمد جلو کرفته بشتاب شد
برق هم سام را از پیش نهاد و زنجیر او را باسو بان بریده سام بکره قرار عاد سوار شد و دوازده تا بی زنجیر هم نابیده در دست
گرفت که بهرام باده دوازده هزار سوار بیرون آمد طور روی جانب بهرام آورد و سام روی جانب سواران کرده جنگ در ولایت نغان
از هر جانب بلند گردید تا سام دولت زنجیر نه در میان آنها افتاد و مغز آنها را آخورد میکرد میان بهرام و طور رزم محکم شد طور رو
بجانب بهرام آورد و سام روی جانب سواران کرد جنگ در گرفت و فغان از هر جانب بلند گردید و طور روی جانب سپاه صاحبقران
او را میآورد تا بقدر یک میدان از او دور کرد بهرام دور ایشاد دند اما در آن وقت که فغان او را در دولت بهرام بلند گردید آواز نغاره
دو فرباد بگوش لشکریان صاحبقران و نقابدار پلنگ پوش رسید بخواطر ایشان گذشت که البته سپاه عرب بهمراه صاحبقران همت
و شب خون بر سپاه بهرام زده اند از یک جانب آورد دولت بهرام بیرون آمد که آتش کارزار بالا گرفت بهرام دید که چاره نمیشود
روی جانب طور کرد و گفت ای دلاور من باید با در دولت خود بر گردم که شنیدم جنگ بیست فردا در میدان من با تو دعوا میکنم
طور قبول کرد و روی جانب اوردوی خود نهاده آمدند اما بهرام که بر گردید سپاه پلنگ پوش با نقابدار تا طلوع صبح دعوا کردند

بعد از آن نقابدار برگردید که از آن جانب طور زرین بخدمت اسکندر رفتند سلام جهان پهلوان مشرف گردید اسکندر تحسین کرد میدان شب را
بعشرت بسر بردند تا بر آمدن آفتاب عالمتاب که از دریای آتب بام جهان کرده باتب بیرون آورد و صفت سپاه مانند و صفت
کوه سیاه و دران دامن دشت صف آراستند از یک جانب سپاه ملک جرجان با سپاه بهزاد دیوزاد و دلاوران و سپاه شیروان شاه شیروان
شاه کشیدند این لشکر سبز دیگ سپاه بهرام که چهار سپاه عهد بیکدیگر بود سپاه صاحبقران با دلاوران اردبیل با نقابدار
پلنگ پوش مناسب بهم بودند که از یکجانب میدان بهرام پیش آمد و گفت اگر آن دزد دو دسته که مانند دزدان در آورد دیب
من آمده بود اگر مردیست امروز بمیدان بیاید که از این جانب طور دلاور مرکب تکاور در میدان بجولان کرد مانند برق خورشید
تحور را بمیدان رب نید که براه او بر بهرام پلنگ پوش گرفت شیروان شاه با خود خیال کرد که جنگ بکنم با یکنفر در میدان باین
طرف نداد و خود پیش دست بشمشیر کرده روی جانب سپاه ریختند که مرد و مرکب در زیر دست و پا خورد میشد سرداران اسلام از دو
هرکدام در برابر سرداری از سرداران کفر دعوا محکم کرده بودند طور در برابر بهرام بود بهزاد دیوزاد در برابر نقابدار پلنگ پوش
جنگ محکم کرده بودند شیروان شاه در برابر سعدان افتاده بود دیگ مغلوب بودند اما نقابدار پلنگ پوش در عیان گرد و دار
شمشیر بجانب بهزاد نابکار انداخت که چهار انگشت سر دو کتفش او را بشمشیر شکافت از پیش روی نقابدار غایب گردید
سپاه پیش هم شکست برداشت که بناگاه دلاوران هم بسر غیرت آمدند با نقابدار هم شمشیر کردند سپاه را از جا برکندند حرکت
دادند که داخل شهر و لشکر خود کردند اما بهرام و پلنگ پوش‌ها از پیش سپاه طور برگردانیدند و بهرام هم از پیش طور کم نیاورد
اما چون نقابدار از کار بهزاد فارغ شد با سپاه پلنگ پوش خود را با سپاه زدند بر قلب سپاه بهرام پلنگ پوش که زمین از
خون بجوش آمد یکبار تمام سپاه کوهستان از جا برداشتند آفتاب غروب کرد هر یک بآرام گاه خود رفتند اما امیرخان
دلاور در گوشه جنگلستان همراه با فوج محقر از نسیم دزد سیه آورد در سر با کردند و قرار داشتند در عقب باب فراز
بجا بخدمت امیرخان عرب شنید اما آن شب طبل جنگ از هر جانب زده شد با یکدیگر گفت کار از دست امشب طبل جنگ
میزنم و فردا شب بدست بردم مردم اما با سفید مهره کار خاتم بیرون آورده لب بر لب سفید مهره نهاد آواز داد در شفقه مهره
بکوه در لشت بپیچید آن شب تا صبح کرگدن پرکینه جوان بصفت سپاه جبال بر رسید تا بر آمدن آفتاب انور که سرداران دیگر در صفت
سپاه جبال بر نیامد تا بر آمدن آفتاب انور که سرداران بصف آرایی مشغول شدند چون صفی آراستند گردید دلاوران چشم
در میدان داشتند که سبقت میدان که کند از صف سپاه اسکندر سعدان دلاور اراده میدان داشت که اسکندر مانع شد
یکبار از روی دشت اثر سپاه نقابدار پلنگ پوش نمودار شد که بهزاد دیوزاد ملازم او که دیده بود از عقب او می آمد اما چون نقابدار
داخل میدان شد اسب را پیش تاخت نزدیک سپاه اسکندر رسید نعره زد و گفت ای اسکندر من بروزی که از خوانه خود برون
آمدم باین اراده آمدم که بخدمت تو بیایم تا زنده باشم بندگان صاحبقران را از جان و دل خدمت کنم حال که وارد شدم
شنیده ام که دو نفر ملازم قدیم الخدمت خود را بسبب اخراج فرموده که ستون سپاه تو بودند یکی امیرخان الوند کوهی که بجای
شمع لشکر وانیه و یکی نسیم عیار را بخواهش شیروان شاه من که این مقدمه را شنیدم فسخ اعتقاد دم از جهان تو بادم میرشد بکنم تو بقدر

خدمت بکن

خدمت کنم از این دو نفر زیاده خدمت می توانم کرد حال رفتم که حلقه بگوش گردنکشان و دلاوران تو گرده باشم بهزاد دیوزاد در مراقبت
گرد سپاه ملک جرجان در خدمت منند شیروان شاه و تمام این مطلع تمام ملازمت مرا اختیار کرده اند امروز روز اول است مردی کار دیده
کار آزموده بمیدان من بیاید که او را گرفته اسیر کنم تا من بعد که تمام مقدمه گردنکشان را بکنم آنگاه با تو بکنیم و بشنوم سعدان از درد دیده
که داشت چپ بر مرکب زده گرد راه را محکم بر یکدیگر کردند نظم بجست باز بردند مرد عنان گرفته بکف نیزه جان ستان نیزه بر نیزه
بیکدیگر انداختند بقدر یک طعن نیزه که کردند بدل شد نقابدار زیر نیزه سعدان زد که مانند تیر شهاب از کفش بیرون رفت
در دور دل سعدان پیچیده دست برگرز گران سنگ بستم روی جانب یکدیگر نهاده ندر ضرب اول گرز مرکب سعدان بخاک کشند
مرکب کشیدند سوار گردید دو ضرب گرز سعدان شاهزاده گرز مرکب نقابدار مانند پیل بوریا در هم شکست کناف بر جا نهاد
مرکب کشیدند سوار گردید تا غروب آفتاب شد دست بشمشیر کرده تا هوا تاریک شد بقدر صد ضرب در میان ایشان رد و
بدل شد آواز طبل اعلان آمد نقابدار بسعدان گفت که گذاریم که از میدان جنگ بیرون رویم سعدان گفت من هم میخواست
میدارم بیت ما عالم قیم و گشته شکار اعتبار ماست شمشیر طلق تیر و خنجر سنگ گذار ماست بر رخم ز دست زمیدان نمیبردم
بیرون شدن ز معرکه بر قوم عار ماست پس هر دو مرکب بر قلب مرکب بیکدیگر تاختند کمند را جابجا کرده اول نقابدار
داخل میدان شد کمند را بر یال و دنبال سعدان انداخت فرود کشید حلقه قلابه کمند مانند کلاب قفس بر حلقه زره محکم گردید
نقابدار کمند در زیر بغل گرفت و مرکب را باشنه کرد سعدان دست هم انداخت کمند را محکم گرفت در روی بیخ کشید خود در
در زیر کمند زد که مانند تار عنکبوت پاره گردید و پیچ کمند را حلقه کرد تا رفت نقابدار چاره بکند که سعدان شاهزاده کمند را انداخت
بر یال و دنبال نقابدار که کمند محکم شد مرکب را بر گردانید و تازیانه کشید و چنان تازیانه بر مرکب زد که در میدان بولت و گوشت مرکب
نشست مرکب تکاور بقوت در آمد که نقابدار بضرب شمشیر آبدار کمند را قطع کرد مرد و مرکب هر دو بزور خود هم بپیچیدند باب
سعدان در زیر تنه مرکب جا ماند تا رفت حرکت کند قلتش آزار شد تو السنت برخیزد نقابدار مرکب پیش تاخت دید سعدان بر
نمیخیزد گفت ای دلاور میدان جابجا از اعضایت آزار گردیده است نامردیست اگر ترا ازین شکر کنم دل لشکر برخیزد برو با در دیدی
خود هر وقت بهتر شدی بمیدان بیا سعدان در دو بر دلش بپیچید گفت ای دزد دو دسته اقبالت بلند بود که من از اسب افتادم باهم
آزار شد اگر نه زنده از میدان من بیرون میرفتی که دیدی نقابدار آواز داد که ای اسکندر زود بیا و این صید بیشکسته از میدان ببر او را
به بند فردا دیگری روانه کن این بگفت و برگردید اما دلاوران هم عقب خاک کردند طیفور گفت فردا هر کس بمیدان نقابدار
رفت من او را دو پاره میکنم بغیر از خودم کسی بمیدان نرود تمام قبول کردند اما از آن جانب چون نقابدار در او رود بخانه رفت
زره را بیرون آورده آمد در بارگاه خود قرار گرفت فرمود مجلس بزم آراستند اسکندر هم با دلاوران در بارگاه جمشید قرار گرفت
از آنجانب امیرخان با یاران گفت با در دو یک نقابدار امیرزاده شاه پسر از تمام دولت ما جا باید نسیم بیرون رفت با در دوی نقابدار
آمد هر جا سرکوبی میکرد تا نزدیک بارگاه رسید جشنی در جا رفته افتاد که مانند بوریا در دستان در بالای کرسی پهلوانی تکیه کرده نشسته
هر چند فکر کرد او را نشناخت از یکی احوال پرسید که این جوان که نام دارد و چون احوال پرسید او را محکم گرفتند و بخدمت نقابدار آوردند

گفتند این احوال تمام شمار رسید اورا گرفتیم چون فرمودید که هر کس نام شمارا به برسد اورا بگیریم سخن که گفتند نقابدار گفت اورا گردن بزنید
که این نسیم عیار است نسیم آواز بهادرانه برآمد فریاد برزد و گفت ای جوانان تصدق سر صاحبقران مکش که بنده تقصیری ندارم نشی دادی تحفه
دانسته آمدم اول آنکه بنده نسیم عیارم جستم دویم آنکه اگر نسیم باشم تو خواهی بود یا برادرت از عجب طلب طالب از تو آن خدا مرا آزاد کن
توبه میکنم که بعد وقت از این راه بکندم بحکم خود دست مرا قتل کن نقابدار گفت راست بگو که کیستی گفت بقول(؟) نسیم عیارم
نقابدار گفت بنده ملازم اسکندرم و دارا فرموده است که ترا هر جا که ببینم بگیرم و بخدمت جهان پناه روانه کنم بعد از آن گفت
بند بگردن با بارکردند فرمود که اورا برند بخدمت اسکندر جابار اکشیدند روی بجانب اردوی صاحبقران اما از آنجانب امیرخان
دید که بابا جهره آمد و نشی برخت که مبادا بلایی بسر او آمده باشد سوار شد آمد در راه دید چند پیاده سر بالهنگ نسیم گرفته اند
و میبرند بانگ بر آنها زد پیادگان ایستادند امیرخان گفت نسیم را کجا میبرید گفتند آنجا که فرموده است که اورا بخدمت
اسکندر ببریم امیرخان گفت شمارا گر دید باشم جا نگذید که در نزد نقابدار سلیمان پوش بردم آنوقت آنچه بگویند چنان
کنید پیادگان قبول کردند برگردیدند امیرخان که نزد نقابدار رسید خبر بردند که امیرخان بدیدن شما آمده است نقابدار استقبال
نا رفته بیرون آمد بر روی پای امیرخان افتاد امیرخان دست در گردن او کرده روی اورا بوسید و گریه شوق بر آنها دست
داد بعد از آن داخل خیمه گردیدند فرمود نسیم را نجات دادند مجلس عشرت آراستند چون دوری چند گذشت امیرخان
گفت ای فرزند شمارا بخدا قسم میدهم که نام خود را بگو که من بسیار دلم بجانب تو نگران است آن گفت ای پدر من
محمد شهزاده فرزند ارجمند شما امیرخان از شادی دست برگشت بعد از یادر آمد روی اورا بوسه داد و گفت فرزند بابی دو کار زد
اسکندر ز روی سعدان را دست کرد بید شد بطور دلا که هم چشم سعدان است و دشمن آل خان شهزاده این و در حق ابن الوس ادب
کرد تا مهیب خود را بدانند محمد شهزاده گفت غیر از این نیست همان ساعت طبل جنگ زدند که از آنجانب نیز
طبل جنگ فرو کوفتند اما آن روز طور بشرط میدان کرده بود چون صفها آراسته گردید طور بمیدان آمد نقابدار گفت
ای طور تو خود را از دودمان رستم دستان میدانی و مغروری سر باید که خود را ملاح داند بدر ملاح جان در آب جان بد
امروز ترا ادب میکنم این بگفت و میدان وسیع قرار دادند اول به نیزه درآمدند تا نیزه ختم گردید بر یکجانب انداخته
دست بردند عمود خارا شکن منقوم هر یک بر تنگ مرکب یکدیگر رسانیدند که فرو کوفتند تا هم دیگر از یکدیگر که شعله لاله
لاله گون چون آتش از نگه عمود و قبه سپر ارمال سر دلاوران برمی فرو میریخت و آواز کوس میدان عمود بکوه و دشت
میرسید بیت ز کوبیدن گرز بر کتفران • تو گفتی دکان بازار آهنگران • دو گرد دلاور ز رزم خشمگین • همی جنگ کردند بر پشت
زین • فرو ماند بودند بر یکدیگر • نه این را ظفر شد نه آن را ظفر • فکندند گرز و کشیدند تیغ • بجوشیدند بر جان شیرین دریغ
اما چون از نیزه و گرز مرادی حاصل نشد نقابدار گفت ای طور نظم روز میدان نه جای خوش خالیست • نیزه بازی گرز بازی
دلاوری میدان کین جنگی گفته اند بیت عروس بخت کسی تنگ در بغل گیرد • که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند • بعد از آن
هر دو دست بر قبضه شمشیر آبدار رسانیده بر سر یکدیگر در آوردند و بجانب یکدیگر آورده بادم شمشیر هلال هلال از دو دایره

بگرز عمود اشتند

اما چون داد دیگر گرفتند از سر • ز دشت آتش برآمد بیت که دیده دلاوران از دست تا بر سر هم ید اشتند
از شمشیر هم مرادی حاصل نشد هر دو از مرکبها پیاده گردیدند و دویدند بجانب یکدیگر مانند شیر دست بکمر زد کمر یکدیگر نهادند و کمر یکدیگر
بکوشش در آوردند و بکشتی گرفتن نهادند هر کشتی هر دو دلاور که آن دو گرد دلاور مانند شعله آتش بر یکدیگر کردید
بودند اما صاحبقران حیران و دل نگران نقابدار گردیده بود اما تا نزدیک غروب آفتاب کوشیدند در آن غروب آفتاب نقابدار
بلند پوش نعره زد که طور را سر گردید آنگه اگر گفت قدرت متوان طور را مانند چنار سال خورده از دل خاک کند در بر دست
عقاب تخت کرد و از سرداران بدر رفت سرداران ایران خواستند از جا بجنبند حرکت کنند که همراه تیره گردید اما نقابدار
گفت ای صاحبقران این را بجا که بجای تیغ بخشیدم هر کس ادعای شمشیر دارد فردا شریف بمیدان گذارد اسکندر حیرت کرد که این
چه حالت است تمام سپاه از تمام سپاه نقابدار ترسیدند اسکندر در خیمه آمد و بسیار دل تنگ بود فرمود کدام یک از شما بمیدان
میرود اسحق ابن الوس تعهد میدان کرد روز دیگر طبل جنگ زدند اسحق ابن الوس رفت در غروب آفتاب گرفتار شد بهر
صورت دوازده مصاف کرد تمام گردان اسکندری بغیر از اسکندر و الوس هر روز آخر چون سپاه برابر شدند که آوازه نعره از
یکجانب بیابان بلند شد نعره زد که تمام اسبها رم کردند و گفت ای اسکندر در میدان بیا تا ضرب دیوانه مشاهده کنی
اما چون دیوانه اسلم کمان در میدان رفت اسحق ابن الوس روی بجانب دیوانه نهاد که دیوانه از بیشه آمد ندیده بود چوب در دست
نهاده چوب در دست بود سرگردان غیره زد و بر فرق سر اسحق که بکر فرود آمد دیوانه از آواز چوب دستی خوش آمد چه دوازده چوب نقاب
یکدیگر برابر گردید مبارک اسحق زد که دیگر جان با اسحق نماند اما نقابدار پیش آمد و جانب یکجانب دیوانه داد شمشیر بر جوانان گرد دیوانه
فضله آن دیو زاده سر گردید و چوب را بر کله سر مرکب زد که مغز سر بریان گردید مرد و مرکب بهم غلطیدند
که از این جانب امیرخان بدیدن دلیران جلو داران داد و در میدان رسانیدند آن گرد دلاور که سوار گردیده گردید مرکب
گردیده رو بجانب دیوانه آورد شمشیر را از کمر کشیده روی بجانب او نهاد چنان که شمشیر بر حوالی جانب دیوانه حمله کرد
دیوانه چوب دستی را بقوت تمام بر روی شمشیر زد که چوب دستی بدل است دیوانه قلم گردید آه از نهاد کشش بر آمد و دید بجانب مرکب
که مرکب را از جا برداشت نقابدار مرکب را از جا حرکت داد که دوازده هزار دیوانه ریختند در میدان در ز نقابدار گرفتند
که از آنجانب سپاه نقابدار روی بجانب دیوانه نهاد و آوردند صاحبقران نگاه کرد که سپاه شروان شاه مانند سیلاب از
جا بجنبید حرکت ریختند در میدان که دلاوران اسکندر پیش رو آنها را گرفتند از هر جانب جنگ در گرفت تا غروب
آفتاب که سر ماند کو دمان میدان ریخته بود چوگان رستم مرکب هر جانب روان میکردید از هر جانب طبل امان بنواختند
در آوردند تمام دلاوران از میدان برگردیدند دیوانهها جنگل رفتند اسکندر حیرت کرد که این دیوانه از کجا آمده است
هر جا نقل میدان داری نقابدار بلند پوشی و دیوانهها میکردند اما بعد از آن دعوا هفت روز جنگ واقع شد که نقش ها را میدید
بر داشتند روز هشتم طبل جنگ زدند چون سپاه آراسته شدند از میان بیابان دیوانهها نمودار گردیدند و برابر صف کشیدند که
که از جانب دیگر نقابدار مردانه پوشیده یاد کرد دید که زرهی در زمان سر دلاور او گواهی میداد نند با دوازده هزار سوار از نقاب

اسب به نشانه او جواد هر دو بر یکی جانب میدان صف کشیدند که از جانب میدان نقابدار بلندبرکشی از روی جانب میدان آورده در برابر سپاه اسکندر
نعره زد و گفت ای اسکندر کسیکه ادعای پادشاهی میکند باید مروت و انصاف و بخشش داشته باشد امیرخان الوند کوهی
به تعصب چون تو پادشاهی باشی الدعوا که دو تو بزرگ تر بود ای جان آنانکه هر دو در انصیحت کنی بلکه بنده کنیم که هیچ یک از آزرده
نشوند از آن که گذاشته نسیم عیار به تقصیر کرده بود که او را اخراج کردی لشکر او گوش و بینی بریده است دیگر چه تقصیر کرده است من
اراده داشتم که این پنج روزه عمری که دارم در خدمت گذاری شما صرف کنم حال خیال میکنم که هر چند خدمت کنم از امیرخان جز ستم و منت
نمیکشم و از نسیم زیاده تر نشوم که جان فدا کنم پس در این صورت کناره گرفته ام و فرصت کسی اختیار نکنم نظم تو بخوبی غیر چه کرده
کجا کنی نظر ای [illegible] بجز اکه لازم آمد ز تو احتراز کردن آنگاه گفت که ای صاحبقران اگر دلاوری داری روانه میدان مردانگی کن [illegible]
خرمت میدان بیا تا مردی هر کس معلوم شود اسکندر [illegible] رفت او را جواب گوید که سلطان [illegible] طیفور با عز و شان مرکب
بجولان در آورده که گرد از زیر سم [illegible] مینا رنگ بلند گردید تا رسید در میان میدان که از جانب نقابدار مرواریدپوش
مانند دریای پر شورش [illegible] آورد تا رسید در برابر سلطان طیفور سر برزد و آورد و جلو مرکب او را گرفت و گفت شهریار تا بسر
مبارک اسکندر قسم میدهم که دعوای این میدان را بمن واگذار که با نقابدار بلندبرکشی بکوشم [illegible] سلطان طیفور چون او را قسم داد
قبول کرده از میدان برگردید که دو نقابدار رو بجانب یکدیگر آوردند از اول روز تا آخر روز بهم حربه کوشیدند [illegible] پیاده گردیده
دگر زنجیر یکدیگر را گرفته بکشتی در آمدند مدت [illegible] شبانه روز تلاش کردند که هر یک [illegible] کردند که تمام
رخنها [illegible] از تن یکدیگر میکندند هر یکی حیران [illegible] بعد از آن شبانه روز اسکندر [illegible] آنها سوخت
به پیش آمده از مرکب پیاده شد و فرمود هر دو دست از هم بدارید [illegible] تا شما را صلح بدهم [illegible]
نیستید [illegible] دلاوران [illegible] شنیدند از حرف اسکندر [illegible] دست از هم بداشتند اسکندر دست هر دو را
گرفته [illegible] در خیمه و بارگاه [illegible] فرمود که مجلس [illegible] و هر دو را قسم داد تا [illegible]
اسکندر [illegible] جوان دلاور دید که [illegible] در تمام [illegible] سپاه [illegible] بلکه ربع مسکون [illegible] گفت خوان [illegible]
خوان آوردند در مجلس نهادند اسکندر فرمود فرزندان [illegible] نقابدار [illegible] گفت شهریار [illegible]
را قبول فرمایند اسکندر قسم یاد کرد که از حرف تو بیرون نمیروم [illegible] گفت باید از سر تقصیرات نسیم [illegible]
امیرخان بگذری اسکندر گفت [illegible] گذشتم حال که من حرف ترا شنیدم تو بدون [illegible] بگو که از کجا آمده و با که
دعوا داری بلندبرکشی [illegible] گفت بنده زاده [illegible] امیرخان الوند کوهم محمد [illegible] نام دارم صاحبقران [illegible]
شاد شدند که [illegible] اسکندر را ندیده بود بعد از آن که دانست که محمد [illegible] پسر امیرخان الوند
کوهی است [illegible] امیرخان [illegible]
و مقدار حکیم [illegible] سلطان طیفور [illegible] محمد [illegible] امیرخان [illegible] اما چون [illegible] بخدمت
اسکندر [illegible] اسکندر [illegible] نسیم را
گرفت [illegible] گفت بعد از این [illegible] گوش دماغ کسی آزرده

نخاسیه اما

شبی بود اما در وقتیکه امیرخان [illegible] که پهلوانان او را داده بود کشتی ال خان [illegible] امیرخان باز بخدمت آمد در
بارگاه جای خود را نمیدانست نسیم در [illegible] کشتی ال آمد و گفت پهلوانان چند روز [illegible] امیرخان بود دید حال [illegible] صاحب
[illegible] قبول نکرد و گفت امیرخان چه [illegible] از من زیاده تر است که من جای خود را [illegible] دیگر آنکه پادشاه جا [illegible]
داده است اگر خواهد بگیرد خود [illegible] از من [illegible] میکنید بسیار [illegible] میگوید باید این مراتب را بخدمت بندگان پادشاه عرض
کنم [illegible] مقرر کنند همه اطاعت امر پادشاه [illegible] کنم تمام دلاوران قبول کردند که بخدمت صاحبقران بروند اما نسیم [illegible]
اسکندر عرض کرد صاحبقران فرمود که چند دانه جواهر الوان آوردند با [illegible] کرسی [illegible] پهلوانی برای امیرخان [illegible]
قرار گرفت اما در باب نقابدار مرواریدپوش هر چند صاحبقران خواست که نام خود را ظاهر سازد میسر نشد در آخر مجلس شب
باز در روی خود رفته بود بعد از آن [illegible] محمد [illegible] ملحق [illegible] اسکندر [illegible] اما تمام سپاه حیران بودند که چرا نقابدار
مرواریدپوش نام خود را ظاهر [illegible] محمد [illegible] اطاعت کرد بهزاد [illegible] که اطاعت محمد [illegible] کرده
بود [illegible] گفت اسکندر [illegible] بوسه داد و از روی صدق مسلمان شد [illegible] سپاه خود را برداشته داخل شهر گردید
و اسباب [illegible] زین و لجام مرکب [illegible] سپاه [illegible] آب در خندق انداخت قرار گرفت مدت [illegible]
دعوا موقوف شد دلاوران سوار گردیده روانه شکار گردیدند صاحبقران با دلاوران بشکارگاه که رسید فرمود امروز
یکی از دلاوران آهوی زنده [illegible] شکار کند [illegible] بشکارگاه آوردند اما امیرخان [illegible] آهوی [illegible]
دید [illegible] از عقب آهو رفت آهو [illegible] آمد تا شب شد [illegible] امیرخان آهو را گم کرد
شب تاریک بود [illegible] راه را گم کرد تا روز دیگر مرکب [illegible] خبر رسیده [illegible]
نسیم بود باغی رسید [illegible] باغبان دید سلام کرد آن مرد باغبان گفت [illegible] از این مکان برو که اگر صاحب
باغ خبردار شود ترا زنده نمیگذارد امیرخان گفت این باغ از کیست مرد [illegible] گفت از دختر پادشاه [illegible] است که [illegible]
[illegible] مروت [illegible] امیرخان دلش [illegible] چند دانه [illegible] بیرون آورده
[illegible] داد و گفت من راه گم کرده ام چند روز در این مکان اراده دارم باشم [illegible] باغبان [illegible]
مانند [illegible] قبول کرد [illegible] امیرخان را [illegible]
چیدن [illegible] روز [illegible] دختر پادشاه [illegible] گل [illegible]
[illegible] دختران [illegible]
دختر بود [illegible] گفت [illegible] گل بردارم دختران آمدند [illegible]
امیرخان [illegible] بعد از آن رو بجانب باغبان کرد و گفت
[illegible] گل [illegible] باغبان گفت [illegible]
آمده است و گل را بسیار خوب دسته بندد احتمال دارد که این دسته گل کار او باشد دختر غضبناک شد گفت [illegible]

[illegible]

داو را بر داشته زد که بیچاره مرد بر گفت بچشم از باغ بیرون آمده میآمد تا سر باغ رسید گفت زر گرم با اقبال یار بیگی کرده است
با قضا گریبان جانب گرفته با این دو کلمه فارغ نشوید هاکرا دختر پادشاه میخواهد به بلند اما آنچه من شنیده ام و میدانم
ترا تعلیم میکنم جواب دختر بگو تا فارغ نشوید امیرخان گفت ای پیر بگو ببینم چگونه با دختر گفتگو کنم پیر مرد باغبان
گفت از تو اگر احوال بپرسد که کیستی و چه نام داری بگو پسر برادر زاده رشید باغبانم عشور نام دارم مدتی در ارس بودم چند
روز است که آمده ام بار اراده دارم که بروم درست حرف زدن نزد سیه که ترا میکند خوف علاقه نباشی الحمد امیرخان را
تعلیم میداد و میآمد تا بخدمت شمه رسید پیش رفت و سلام کرد و گفت برادر زاده بنده آمده است شمه نگاهی به زر داشت
داشت اراده کرد که این پسر را چیکه چونه تیر با خاک برابر میکنم ناگاه روبرو گردید چشمش بر طاق ابروی مرد افتاد امیرخان
افتاد تیر عشق کار گر شد اما امیرخان که چشمش بر طاق ابروی آن کعبه جمال و جلال افتاد **نظم** تیر از آن غمزه دلدوز
جست ✱ بر دل او آمد و تا پر نشست ✱ بیکبار دل از دست داد اما مرد دانای خود را بانکه داشت دختر او را پیش طلبید
و گفت ای جوان تو در باغ من چه تقریب داخل شدی امیرخان گفت ای نازنین بنده که هنوز یک گل از گلزار نچیده
و یکدانه شفتالو از بوستان وصال نچشیده ام بهتان غریب فقیر میگوئی اگر خدا نصیب کند پسر گلی گفت باغبانان
وصال و جمالت خواهم رسید اما دختر بمرتبه عاشق است که بارای زبان ندارد که حرفی بگوید برخواست و اضطراب داران



امیرخان گرفت دستش بر گردن یکدیگر نموده آویختند امیرخان گفت نازنین اگر حالا بازخواست خود را مید بفرمائی
حیف است که باغ گل در دامن دارم و درج یاقوت در دهن گرفته ام شمه خندید و گفت ای جوان این باغ بتو تعلق
دارد اما من چگونه بر خود هموار کنم که عشق باز بامرد باغبان پیدا کرده باشم خانه عشق خراب شود هر جواب بهم گفت جان
خود و بگویم امیرخان بسیار خندید و گفت ای نازنین تو پادشاه زاده باید نظرت کیمیا باشد بحکم عقلت
باور کنی که بنده باغبان زاده ام اگر باعث تکدر تو نشود بنده نام خود را بگویم بنده را امیرخان الوند کوهی نام است
پدر بر پدر ما بزرگ و پادشاه بودند حالا تو ما را باغبان شناختی مانعی ندارد امروز بنده باغبان گلستان

جمال توام

جمال جمشان توام دختر چون شنید که امیرخان از بزرگان است بسیار شاد شد و بر زمینی داشت و مهر و محبتش را که دادند شب جا بالش می بردند
و روز ها در بعضی اوقات در باغ شمه آباد سر وصف میکردند اما قبل از این که امیرخان در شکارگاه ناپیدا شد طور دیگر است
مادر ندارد بماند در شب هنگام زرقان عیار در شیروان برده بود دلاور در بند گران نگاه میداشت و قتی بود که نسیم عیار بین اصفهان بود
بود اسکندر برق فرنگی را بعقب او فرستاده بود و مدتی هم گذشته بود در آن روز اسکندر که بشکار آمد امیرخان غایب شد
صاحبقران گفت نسیم هیچ احوال می پرسی که در کجا است نسیم گفت بنده احوال پرسیدم گفتند در شب زرقان عیار او را
به شیروان برده است برق عیار هم بعقب او رفته است اسکندر گفت چنین است اما برق دور کرد اگر تو ایشه در شهر
شیروان برو او را پیدا کرده بیرون بیاور نسیم انگشت قبول بر دیده نهاده از همان جا روانه گردید میآمد تا آنکه نزدیک
شیروان شد در کنار کوهی رسیدن تمام شب که بکار دولت در آمد اول شب که هنوز طبل اول زده بودند تغییر لباس
کرده دعای حضرت خضر خوانده در خفا دمید مرد درشکسته شد و داخل شهر گردید میآمد تا سر چهار سوق بازار رسید
زرقان را دید که بر کرسی نشسته چهار نفر دستیار بخدمت او ایستاده بودند چند گذشت زرقان خانه او را دید
دانست که این رفتار عیار بچه است گفت او را آوردند نظر کرد مرد پیر دید گفت بابا چه مردم کجائی بابا
گفت بنده مردم مازندرانم از دست جور و ظلم اسکندر با عیالم فرار شدم مدتی میشود که در این شهر زیر بار قرضه
دوران قرار دارم زرقان گفت در کدام محل سکنی داری بابا اسم محله های شیروان را میدانست گفت در محله فلان
زرقان دید نام محله درست است گفت در پیش خانه یکی نشسته بابا نام چند نفر معتبران محله را گفت در روز دیگر
خانه فلان کس می نشینم زرقان شک کرد در پیش جدا شد یکی از خلیفه های شب را همراه بابا کرد و گفت امشب با ملازم
زرقان برو خانه خود را باو نشان بده که می خواهم چون تو غریبی کاری قرض برای تو بفرستم بابا بپیش افتاد و ملازم زرقان
از عقب او آمد تا بکوچه نزدیک آن خانه رسیدند خلوت بود بابا برگردید بیک مانند اجل حلق او را گرفت خفه کرد
برهنه شد و رفت او را پوشید اسباب او را [illegible] داشت و برگردید او را آورده نزدیک بازار رسانید او را در گوشه
دکان قصابی آورده و پای او را بقناره زد و سر از زیر آویخت نوشته در آنجا انداخت که بدانند کار بابا است آمد بر
چهار سوق زرقان پرسید که آن مرد را چه کار کردی بابا گفت خانه او در همان محله بود بخانه خود رفت زرقان
متوجه دسته روان گردید نسیم در آن شب هر چند سعی کرد از طور حجره امیرخان خبر نیاورد پیش از طلوع صبح
از شهر بیرون رفت تکیه در پیش دید نزد آن رفت قرار گرفت عشقی گفت [illegible] ته چه کار راه میراه مرشد کرد
مرشد رسید که بوز زند از کدام طرف بیکه با بابا لباس درویشی پوشیده بود پیش رفت و بدو زانو نشست گفت مرشد
بنده از خاک پاک شیرازم مرشد گفت خوش آمدی بابا پیش رفت پای مرشد را بوسید بعد از آن از مرشد اذن گرفت
که چند بیتی بخواند مرشد گفت عیبی ندارد صلاح است بابا آهنگ زد و چنان خواند که مرغ از شاخ درخت فرو آمد
و مرشد را بسیار خوش آمد و گفت فرزند خدا آباد کند خاک پاک فارس را که همیشه مردم صاحب کمال در آنجا پیدا شد

امروز برویم در بازار معرکه بگیرید که در این ایام فرقی ندارند بابا گفت بچشم ده دوازده نفر درویش با او رفتند در آن چهارسوق
بازار بزرگ معرکه گرفتند بابا بنیاد خواندن کرد او از نیشابور شهر همه مردم دست از عوض کوشش بهم کرده بر دور دکوش باواز
بابا میدانند اما بابا بنیاد چراغ طلبیدن کرد پول از مردم میگرفت اما هر کس انگشتری قیمتی در دست داشت
بمجرد دست رسانیدن بیرون میآورد که در این وقت زرقان از آن راه گذشت آواز نالهٔ جان فزای بابا را شنید
بپیش رفت و در میان مردم گردن کشید تا بابا را دید شناخت مردم را بیک جانب کرد و آمد نزدیک معرکه که
دست در جیب خود کرده دانهٔ اشرفی بیرون آورد بابا را گفت جانم نسیم یافت که او را شناخته است
و هیچ امید نیست بکار بابا بگفت دلیرانه پیش رفت اما هرچه پول گرفته بود در میان جزدان قرار داده بود چون نزدیک
رسید دست دراز کرد که پول از زرقان بگیرد که آن حرامزاده دست نسیم را گرفت به پیش کشید بابا در دم مشتی
آهک بخته در صورت زرقان پاشید زرقان هر دو دست بر چشم چسبید بابا کلاه از او برداشته معلق کشید و از روی
سر او از میان بیرون رفت زرقان فریاد زد که بگذارید بابا را برخیز بیرون رفت آب آوردند زرقان دست و روی خود را
تازه کرده و از عقب بابا شتافت اما نسیم از آنجا که رفت کاروانسرایی دید داخل گردید در گوشه رفت و اسباب
درویشی بیرون آورده قبای بغلی بیرون آورده پوشید دستهٔ کلید بر روی آن خود انداخته بیرون آمد و داخل [illegible]
بازار گردید بسر جواهر را دید که جواهر بسیاری در پیش دارد از آن جمله چند دانه فیروزه داشت که در آن ملک کسی نداشت
نسیم پیش رفت و چهار دانه فیروزه برداشت و نگاه کرد با چهار دانه فیروزهٔ عمل خودش جفت کرد در میان
مجموعه نهاد برگردید داخل کاروانسرا شد سوداگری دید که بقدر صد هزار تومان از هم اسباب داشت بابا داخل
حجرهٔ سوداگر گردید نشست و تواضع کرد با هم گرم صحبت شدند سوداگر از بابا پرسید که از کجا آمده بابا گفت بنده
چند روز است که از نیشابور آمده‌ام و چند دانه فیروزه دارم در این جا مشتری ندارد اراده دارم که بجانب عراق
بروم سوداگر قدری فیروزه همراه داشت گفت بنده ببینم چگونه فیروزه داری نسیم فیروزه‌ها نشان داد سوداگر بطمع
خام افتاد و با خود خیال کرد که این مرد [illegible] ندارد اینها را ارزان بخرم دوازده هزار روپیه نسیم کرد و گفت
اینها را دانه چند میفروشی بابا گفت من مشتری ندارم باید در این اطلاق [illegible] بگویم دوازده هزار دانهٔ فیروزه
آورده‌ام هرچه خواهی بتو میدهم حال هرچه فیروزه داری با من جمع کن این پنج دانه خود را نگهدار سوداگر هزار تومان فیروزه
جمع کرده پانصد تومان اشرفی نقد داد اما نسیم دید که صندوقچه‌ای در میان طاق نهاده است و قفلی دارد با خود گفت
باید این را برداشت و بیرون رفت خواجه هم تسلیم نسیم کرد بابا نسیم پنج دانه فیروزهٔ عمل خودش بخواجه داد خواجه گرفت
و قایم کرد بعد از ساعتی خواجه برخاست آفتابه برداشت بابا برخاست صندوقچه را برداشته هر یک براهی رفتند
بعد از ساعتی خواجه برگردید دید که رفیق رفته بالا نگاه کرد صندوقچهٔ جواهر برده بودند گریبان خود را پاره کرده
نزد زرقان رفت و عرض کرد زرقان دو دست بر زده برخاست بگردش افتاد اما بابا صندوق را بانجام خود رسانید(?)

در اثنای که

در اثنای [illegible] جانب [illegible] در آمد نسیم بیرون آمده گردش میکرد اما این آوازه در تمام شهر افتاد که عیار اسکندر نسیم [illegible]
بخلاص طور مازندرانی آمده است قبل از این و شنیده که برق عیار هم از برای بیرون بردن طور آمده بود این را شنید بگردش افتاد
اما در ساعت فرصت بردن [illegible] از جانب زرقان میرسید که در دست متوجه شوند که طور را چند [illegible] نیابد خود دخش با چهار
ملازم بر چهارسوق قرار داده است اما چند کلمه از جانب دیگر بشنو که در شهر [illegible] خواجه بود که او را خواجه [illegible] نام بود دختری داشت صنوبر
نام و صنوبر قد که در آن روزگار مانند نداشت و صنوبر در فن عیاری [illegible] نسیم را بکمند زلف بسته بود شنید که نسیم آمده است
آوازهٔ نسیم هم شنیده بود و بسیار آرزو داشت که او را ببیند آن شب بیرون آمد و اسباب شبروی پوشیده بود در بالای بام
رفت و در گوشه قرار گرفته [illegible] برآورده بهر جانب نگاه میکرد اما نسیم امشب عزم را جزم کرده
بود که طور را از زندان بیرون آورد و بهر جا گردش کرد تا آنکه راه زندان را یافت و در بالا آمد بهر جانب گردش کرد
که چاره بکند که صنوبر خانم کمند [illegible] نسیم انداخت فرو کشید مهره بست بابا [illegible] آمد دختر از کجایی [illegible]
آمده [illegible] بابا [illegible] او را محکم بست و در پرده [illegible] بست و برداشته بخوابگاه خود آورد و [illegible] داشت
که اسباب [illegible] عیاری تمام در اثنای [illegible] چون آرام گرفت او را بهوش آورد چشم نسیم که باز شد سیاه پوشی
بنظرش آمد خود را بسته دید [illegible] دید آه از نهادش بر آمد گفت ای سیاه پوش ترا چه دشمنی با من است سیاه پوش گفت
تو نسیم عیاری آمده [illegible] دلاور را بیرون ببری [illegible] ترا در عوض آن بقتل میرسانم بابا در [illegible] ترسید
و گفت ای سیاه پوش من هرگز در عمر قتل نفس نکرده‌ام قسم میخورم که تا امروز [illegible] هم نکشته‌ام چه جای آدم [illegible] آدم
کشتن آسان است [illegible] مانند سنگ باشد آدم میکشد من کی آدم کشته‌ام سیاه پوش گفت نخواهد
[illegible] که از دست من کی جان بیرون میبری محال است دست بخنجر کرد بابا را انداخت که خنجر بحلق او برساند بابا گفت
بگذارید که حرفی با تو بگویم اگر قبول نکنی آنوقت خود دانی سیاه پوش گفت بگو بابا گفت که من میدانم [illegible]
چرا خون بهای خود ندهم حال بجای خون بهای تو دوازده هزار تومان زر و جواهر بگیر و مرا [illegible] آزاد کن که [illegible]
بوده‌ام هرگز با این [illegible] نیفتاده بودم سیاه پوش گفت دادم جواهر و زر در کجاست نسیم گفت حقه‌ای در این [illegible]
دارم بیرون [illegible] از آن حقه است [illegible] سیاه پوش خندیده گفت دست مادرت [illegible] در میان حقه [illegible] مثقال
[illegible] ولایت شام است که [illegible] میکند روزی که تو او را در حقه کردی من حاضر بودم [illegible]
[illegible] بابا گفت بازار عیاری [illegible] بیرون آر دوازده تولچه
دارد در هر تولچه دوازده مثقال کیمیاست که دوازده هزار من مس را طلا میکند [illegible] بردار مرا آزاد کن سیاه پوش
گفت اینهم برای [illegible] بابا [illegible] گفت زر و جواهر دیگر [illegible] ندارد کیسه در این توبره است هزار و چهار صد دانه
فیروزه دارد که هر دانه صد تومان قیمت دارد بردار مرا آزاد کن سیاه پوش گفت فیروزه عمل خود است [illegible] از آن فیروزه
[illegible] پنج دانه او را [illegible] دکان [illegible] دیدم که حال آن فقیر را جفت کردی پنج دانه فیروزهٔ عراق [illegible] بابا گفت

ابریشم ... ز مال خورده است از من بگیر دیگر چه کاره دارید عیال دیگری سیاه پوش گفت ای برادر نادان من دارد ... این شهرم نبوده در ... باید از تو بگیرم
و بعد صاحبش بدهم دیگر آنکه این فرد زیاد مال دزدیده و حرام است من اگر چیزی حرام خورده‌ام دیگر نخواهم بابا گفت خدا روزیت بدهد
که بسیار مؤمنی بخدا قسم که هرچه من دارم مال مردم است دزدیده‌ام بعلاوه صاحبش را هم کشته‌ام تمام حرام است چیزی از من بگیر و در آزاد
کن سیاه پوش گفت اگر مالت حرام است خونت حلال است تا حال منکر بودی و میگفتی که صاحبش را هم نکشته‌ام حال اقرار کردی
که آدم کشته‌ام و مالش گرفته‌ام واجب القتل شدی بابا گفت این حرف از زبانم بیرون رفت بیا با من کار دیگر بکن ضامن
از من بگیر که روز نسیم دوازده هزار تومان نقد از من بگیر سیاه پوش گفت ای نسیم ترا نسیم عیار میگویند باید همان اول که من به تو
حرف زدم بهانه بکار زدست من بیرون نمیرفت دیگر ترا عذاب نمیدهم بردار کاغذ بنویس مهر کن و بمن ده که در استاد(؟) ...
و عیاری صنوبر استاد من است بحق استادی او سالی دوازده هزار تومان نقد میدهم اگر خلاف این کنم بغضب خدا گرفتار
باشم نسیم گفت دستم باز کن تا بنویسم صنوبر گفت تا عیار چیز نگفتم که غیرت ایشان مرا کول بزنید قلم ملوثه در ما بعث بند میگنم
و کاغذ نیازی میگذارم بنویس بابا گفت که من شخصی هر کسی شده صنوبر قلم دان بیرون آورد و گفت اگر نوشتنی سرت را از
تن جدا میکنم بابا گفت خودت بنویس تا من مهر کنم صنوبر گفت بنده سواد ندارم و چیزی نخوانده‌ام بابا فریاد کرد گفت بیچاره که بسم
صنوبر قلم برداشت با بابا بند کرد و کاغذ پیش روی او نهاد بابا نوشت که چون من دارد دلشیرزادان نخودم صنوبر نامی عیار پیش من آمد



کمرش گرفت و مال بردار من اختیار کند او را قبول نکردم چرا که قابلیت ندانست بعد شخص اصرار کرد که دوازده هزار تومان
هر چه نامی او را در گفت شاگردان خودم بدادم و اداد من بعدها کمی گفت من موافق نخواهی تو نوشتم حال من از تعلیم
بیرون بیاور و کاغذ را مهر کن صنوبر کاغذ گرفت و خواند گفت ای عرب من خوار پیدا مهار کردم بیرون را بعیاری یاد
دادم این جا مصلحت است و تا مربوط است که نوشته این مرتبه بعنوان جرم باید سرت از تن جدا سازم بیشی رفت
و حلق او را محکم گرفت و خنجر حلق او رسانید بابا دل از جان برداشت بنیاد تملق و دلبت بازدن کرده از هیچ
حلق گفت مرا بگذار تا کاغذ برابر تو بنویسم آنگاه تو داند صنوبر دست نگه داشت بابا همان قسم از خوف جان خود
نوشت و مهر کرده بدست او داد صنوبر برداشت بعد از آن کلاه از سر برداشت بابا صورتی مانند آفتاب مشعل
در آورد گیسوها مانند محمل مشکی و بر زمین قاقم و بعد از طول امل و چشم چون آهوی تاتاری قد و نام همدو ابرو ...

درآورد که دل نسیم مانند کبوتر بلرزه در آمد گفت ای نازنین بگو ببینم چه خیال در بارهٔ من داری اگر اراده قتل من داری
گشته چشمان مست تو ام صنوبر گفت بابا این حلقه گوشت باشد که در میان چندین هزار دشمن پیدا باشد و شنوم خود
شهرت نبود اگر من نبودم دیگری چه حال ترا قتل کرده بود این را بگفت و دست بابا را باز کرد و مقدمه خود کشی را بعرض
بابا رسانید و عهد و پیمان از یکدیگر گرفتند بعد از آن بابا گفت نازنین مقدمه آمدن من در این شهر میدانید برای
چیست نازنین گفت میدانم اما به تجربه تو تا بابا را از بند نجات میدهم خواهرت جمع باشد حال شب است
بیا تا صحبت بداریم این را گفت و مینا و باده بر داشت پیش آورد و گفت ای نسیم غم مدار که فردا دعا را از
روز کار زرقان بیرون برآورم آن شب بصحبت و می خوردن بسر بردند دختر بابا را گفت چند روز توقف کن تا من فکری
بکنم تا بعد استان برسیم آمدن(؟) ... محمد شیرزاد و ... شیروان شاه ... و بقیه داستان
اما راویان داستان چنین روایت کرده اند که چون محمد شیرزاد و سپاه نصرت اثر داخل اردوی صاحبقران گشتند
خبر در نزد دلشیرزادان شاه رسید که این دو نفر برادر بگیر ایرقان محمد شیرزاد است آن دیگری هنوز معلوم نیست شیروان
شاه ترسید در شب روانه شیروان شد با سپاه در شیروان آمد برج و باره و اسباب خود را مهیا نمود بر قرار نشست اما
از آن جانب بابا رسید در منزل در شب روانه ... گردی شد آمد که شاید بیرون ... صنوبر کار را از پیش برد
چون نزدیک منزل رسید دید سواری نمیتواند رخنه بکند ایستاده حیران بود که برق او را دید پیش رفت بقدم بابا
افتاد چون چشم نسیم بر صورت برق افتاد خرم گشت و گفت تا حال که در این شهر بودی آیا رخنه برای نجات من پیدا کردی
آورده برق گفت بعد از این هم بدولت خواهد آمد خصوصاً حالا که شیروان شاه خود کشی در شهر آمده است نسیم برق را
برداشته بر که دید صنوبر آنها را در زیر زمین برد و جای نیکو برای آنها مهیا کرده شب بند تا روز شد بیرون آمد لباس
فاخر پوشیده خود را معطر کرده چادر بر سر خود ... گفت باید شما هر دو رخت زنانه بپوشید و از
عقب من بیائید بعد از آن هر دو رخت زنانه پوشیدند از عقب آن روانه گردیدند دختر آمد تا نزدیک حمام زرقان رسید
از پیش گفت زرقان که ... چشم زرقان بحلقهٔ چشم آن نازنین افتاده و چون عطر زلف مشکبارش بمشام او رسید
عقل از سرش پرواز کرده دختر گذار کرد دید زرقان از عقب آن نازنین افتاد دید آن نازنین داخل حمام گردید ...
برابر رفت خواست که ببیند خود در حمام رفت آب حمام را از عرق گل اندام خود معطر ساخت بیرون آمده رفت
بر ... این قدر عنبر و مشک و غازه بمو ها داد ... زد که بوی عطر او نیز ... بعد از آن سر تا پا زیب کشیده و سرمه
با بروی چون کمان خود کشید ... دم خنجر را از زهر داد آب بچشم خود کشیده سرمهٔ ناز که دل از
عاشقان گیرد با ناز بعد از آن از حمام بیرون آمده هر جانب نظر کرد که از دور دختر را دید مانند دیوانه که ماه را ببیند
بر جای خشک مانده بود که دختر نشد آمد و گذار زرقان مانند مجنون از پی آن لیلی وش روان گردید تا نزدیک خانه
رسیدند بابا که دایه بود و بعقب گرد دید زرقان رنگ از رویش پرواز کرده گردن کج گرفته برآید بابا برگردید ...

بگفت ای مرد من ترا می بینم که از زرقام تا این جا بعقب تا من کسی مردم بر آنجا مگر خودت تا من کسی نداند زرقان بخشی رفت
و چند دانه اشرفی بخانه فرستاد دایه خواهش داد کیسه سفید را کردند گفت دایه مرد کیست که با مرد بیگانه حرف میزند از زرقان
چند دانه اشرفی از راه بهراه کیسه کرده دست انداخت و داخل مرد در اکرفت و گفت از برای خدا که دیگر جایی ندارم دایه گفت
حال بروید نزد یک سیطل اول میتواند که ما باید برویم با دختر علمدار گفتگو بکنیم تا واقف شود اگر جواهر با طلا باشد موجود دارد
بیوه تا بجوید تا زنان بی بریم اگر موجود ندارند چند دانه جواهر با چند انگشتر و قدری اشرفی بردار همراه خود بیاور تا جا ببینیم
و بعد چه کار میکنید زرقان دیگر جایی نداشت هرچه حاضر داشت داد آنها با چون زرقان را برده نشویه کرد گفت
بگفت حال بروید و آنچه گفتم برسید این دم آنچه که کار عقده کار تو میشود زرقان برگردید در بازار آمد و بقدر دو هزار تومان
جواهر و طلا از جواهر فروشی و صراف گرفت که قیامت باو بعد در خانه رفت و تمام اسباب از زن و فرزندان
خطا گرفت تا اندکی هوا تاریک شد شبها بدر خانه آمد کیسه سفید و دایه انتظار داشتند که ترسی از کوچه در بر آمد
هر دو دست او را گرفته مانند [illegible] بردند در زیر زمینی در آوردند دختر زاده دید که پرده نشسته جلو خود را [illegible]
انداخت دختر [illegible] او را برداشت نشست پارچه نبات [illegible] گرد دختران ره بجای خوانی گرد شیشه باده را بنگ زده بند
آورده [illegible] دختر داد تا زنان [illegible] جام بدست زرقام داد بخورد مدهوش شد افتاد مهره و اسباب و با او بنده و خنجر
و اسباب هرچه بود جا بازاو گرفت و او را در بند کشیدند چون از جانب زرقام خواطر جمع شد صنوبر و بابا و رف هر سه نفر
آمدند تا نزدیک زندان رسیدند بابا بخشی رفت مهر زرقام را نشان داد و گفت امشب زرقام در جای مهمان است
و این نشان داده است که امشب انتظار مرا [illegible] در زندان باشید یکنفر از شما همراه من بیاید بخوانید زرقام
که من این مهمان بنده بودم و چهار شیشه شراب از برای شما بکرم که امشب تا صبح بیدار باشید که مبادا نسیم جا باید بست
بروی خاطر این یکنفر همراه بابا کردند و بدر خانه زرقام رفت نشانه چهار قرابه شراب گرفت آورده داده
با سپاهیان گفتند برادر خوش باشید حالا که برای شما فرستاده کشیده بخوردن شراب با ما رفاقت کن بابا مینا و جام
برداشت اول اندکی شراب درجام کرده بزبان ریخت بعد از آن هر یک را جامی ضیافت کرد مدهوش شدند بزودی
یاران آمدند هر سه نفر دست در خنجر کرده آنها را اسلاف کردند داخل زندان شدند طور را دیدند که مانند شیر در
زیر زمینی در زنجیر مینالید چشم تو بر یاران افتاد خرم شد او را از بند نجات داده بیرون آمدند داخل خرابه شدند
در زیر زمینی فرار کرفتند اما چون طلوع صبح شد خبر شروان رسید که طور بیرون برده اند و بیست نفر کشته اند زرقام هم
زنده و مرده او پیدا نیست آه از نهاد شروان شاه بر آمد دست با جمله قدغن کرد که بهر دروازه هزار نفر بنشینند اگر
مرغ پرواز کند او را بتیر زنند و دو کس در تفحص مشغول شدند اما از آن جانب بابا زرقام را بهوش آورد و چون چشم باز کرد
خود را در جای غریبی دید [illegible] چشمش بجانب طور افتاد بهم بر زد بابا گفت پهلوان عشق است چه خیال کردی
گفتی نسیم مرده است امشب طور را در خرابه گرفتی و برده وقت است که مهلت ارزنت بیرون کنم تو نمیدانی که آخر

عاشقی فرمی بابت

عاشقی فرمی بابت امروز اول عذاب نوبت کار است بیاد دارم که عاشقی ارزنت بیرون کنم تو نمیدانی که آخر نسیم خواهد
آمد درد بر دل زرقام بجهید گفت ای نسیم مردی و عیاری بر تو مسلم است حالا من خواطر جمع شدم که خدای تو بر حق است
مرا با کسی که مسلمان میشوم بابا گفت چنانچه که شروان شاه مسلمان شد میخواهی باین دو کلمه از دست من بیرون روی
در دم بجانب زند اگر ترا زنده بگذارم مسلمان خواهی شد بعد از آن گفت ای زرقام امروز از جای آن دختر که آمدی خواهر
من بعد برق کیسه و بنده دایه خوانون بقدر ده دوازده هزار تومان از تو نقد گرفتم و آوردم در بند خانه [illegible] کردیم
اگر باین طریق عیاری کردی مردی زرقام گفت من گفتم مسلمان میشوم تو باور نکردی یک حرف مرا بشنو نشاید از این
ولایت نمیتوانید بیرون بروید یکنفر از شما بطلب سپاه برود که مدد [illegible] برسانند که نتوانند از ایشان طلبیده
کنید اگر نه کار بر شما تنگ میشود بابا گفت این حرف درست همان وقت برق عیار بر پشت اسب پوشیده از جا امداد
رفت بر آمد تا به دروازه جهان پناه رسید مقدمه را بیان کرد اسکندر فرمود محمد شیرزاد با دوازده هزار سوار
زود برود با نوفل و خیمه در ابرده مرا به زنند یکنفر [illegible] بزنند تمام از پی ایشان بروید خودم روز آخر خواهم آمد
محمد شیرزاد همان ساعت اسباب رزم پوشیده سوار شد و با رفیقان [illegible] بیرون آمد نوفل خیمه در ابرده برده شد
رو بجانب شروان رفتند اما از آن جانب چون چند روز گذشت اثری از آثار زرقام هم معلوم نشد فرمود که جار زنند
که هر کس خبری از زرقام بیاورد ده هزار تومان انعام بگیرد در کوچه و بازار منادی ندا کرد تمام مردم شهر بجستجو مشغول شدند از
قضا روزی طور و یاران بر سر حوض آب آمده نشسته بودند که زن همسایه در پشت بام آمده آنها را دید و شناخت و خود را
خبردار کرد و گفت [illegible] دارم که آنها که گریخته اند در این خانه باشند زن آن مرد در بام آمده آنها را دید و شناخت
زود نزد پادشاه رفته مقدمه را عرض کرد شروان شاه بر خواست با سپاه گران رو به جانب یاران آمد طور نشسته بجای
که آواز غوغا از هر جانب بلند دید که بکر فاتح دو آمده اند نسیم برخواست در پشت بام بر آمده با یاران هنگامه
دعوا کردند اما چند کلمه از شیردل و [illegible] محمد شیرزاد بشنو که همچنان می آمد و خبر از جایی نداشت از قضا راه را غلط کرده بود
باغی رسیدند که [illegible] خونریز با امیرخان در صحبت بودند همان وقت که [illegible] امیرخان در باغ بودند [illegible] شنود
که دختر [illegible] یکی از دلاوران اسکندر [illegible] عاشق و معشوق بودند [illegible] کامران نام بود همان [illegible]
کامران را با دو هزار سوار [illegible] بکر فاتح امیرخان روانه کرده بود کامران که رسید بدر باغ آواز [illegible] امیرخان
بیرون آمده [illegible] دید [illegible] روی [illegible] در میان آنها افتاد و بهر جانب که [illegible]
[illegible] کامران گفت [illegible] کردند دختر در بالای
قصر نظر میکرد [illegible] آه از نهاد [illegible] تمام حاضر [illegible] بودند
فرمود سوار شدند [illegible] بیرون آمدند [illegible] امیرخان چهار زخم
برداشته [illegible] بنات النعش [illegible]

که کامران بخشی آمد بسراه برابر خان گرفت از قضا بر سر برباد ادب امیرخان آمده که رو در یک انداخته کرده جلو خود بلنیاد زده بی
کرد امیرخان دلش ضعف کرد نزدیک بود که از اسب بر زمین افتد که در آن وقت از برابر گرد پیدا شد دوازده هزار
سوار دلاور رسیدند برق در دهن جلو محمد شهزاد جلو پیش رفت عرض کرد که گفت قربان باز ادب بر قدرت تو گردم
بدرت را در باب که دستگیر کافران در شد محمد مرکب را در میدان تاخت تا رسید شمشیر کشیده صف سپاه را از هم
شکافت دیگ کامران رسید کمربند او را گرفت از زین برداشت و در پیش زین انداخت که در این وقت ده هزار
سپاه دور محمد را گرفتند که او را بگیرند آن شیردل بخشی روی او را گرفت که از آنجانب بادشاه خبردار شد جا در باب
لشکر بیرون آمد رحمت خند در میان یکدیگر اما دلاوران مانند شیر که در میان گله گوسفند افتند آنها را از بخشی
برداشته داخل شهر کردند که شب شد نسیم در خدمت محمد آمده او را برداشته در باغ برده سپاه در دور باغ انداخته
آرام گرفتند اما از زخم امیرخان بسیار آزارش میداد او را بستند بعد از آن در همان شب نسیم غلامانش ایشان را
و صد سوار دلاور روانه یاور دولت اسکندر نمود خود نیز کشی سوار شده با سپاه روی بجانب شیروان آمد هم جا بالغار میرفت
اما روز دیگر امیرخان نزدیک اردوی اسکندر رسید خبر بجا صاحبقران دادند که امیرخان می آید جهان پناه فرمود او را
استقبال کردند چون بخدمت اسکندر رسید فرمود او را در خیمه ارسطو بردند که زخم او را متوجه باشند ارسطو زخم
او را محکم بست روز دیگر از آنجا حرکت کردند اما محمد شهزاد بشتاب میرفتند تا نزدیک شهر شدند آواز غوغا از
شهر بفلک میرسید برق عیار زود داخل شهر شد برگردیده خبر آورد که در شهر دور دلاوران را گرفتند و نزدیک
بجان رسیده است که تمام دستگیر شوند محمد شهزاد که این را شنید مهمیز بر مرکب زده با دلاوران داخل شهر شدند شمشیر
کشیدند بنیاد قتل کردند که غریو از مردم برآمده مانند روز رستخیز ناله زخمداران بفلک دوار میرسید اما
بادشاه در دربار کرده بود که آواز غریو از شهر شنید گفت چه فتنه است عرض کردند که محمد شهزاد غلام اسکندر
با سپاه الوند کوه و برق زنگی داخل شهر شدند بنیاد قتل و غارت کرده اند اینک رسیدند شیروان شاه روی بجانب
نقیب غلامان کرد و گفت مرا طاقت جنگ با سپاه اسکندر نیست من رفتم هر کس که را میخواهد از عقب من
بیاید غلامان همه از عقب او از دروازه دیگر زده بیرون رفتند اما تمام مردم شیروان چون شنیدند که بادشاه
فرار کرده است با امان آمدند محمد شهزاد فرمود جار زدند که دست از قتل بدارند سپاه در برج و باره قلعه را
بگیرند خود پیش آمده در بارگاه شیروان شاه قرار گرفت فرمود فرشی کردند رفت در آنجا قرار گرفت که در این
وقت نسیم و طلوع و زر در قیام آمدند محمد شهزاد برای ایشان [illegible] از جا برخاسته او را در بغل گرفت و
در آنجا قرار گرفتند بعد از آن با نسیم تواضع کرد و آنها را بسیار پرسش کرد همان ساعت فرمود طبل شادی [illegible]
و فتح نامه نوشتند مقرر کرد نامه را بجناب جهان پناه روانه کردند و خود در شهر [illegible] سپاه مشغول
گردید اما از آن جانب دیگر اسکندر می آمد بدوازده فرسنگی شیروان که رسید از جانب نامه فتح شیروان

رسید دارای بنه

رسید از آن جانب دیگر پیشکش از زر و گوهر آورده اما صاحبقران بزرگان تبریز را بسیار رعایت کرد بعد از آن فرمود
که شما چه مطلب دارید عرض کردند که ای بادشاه جهان درگاه باشد که سه طایفه در حوالی تبریز اسکندر
یک طایفه از آنها مغرور شد بکر دیگر طایفه دیگری ساسان دو دیگری تاتاریان هر ساله [illegible] رو صحرای و
ولایت ما را تاخت میکنند امروز نوسعدان عیاری شهر این بدبختان را از ما دور گردان اسکندر فرمود که
بسیار خوب است روی بجانب سعدان دیوزاد کرد گفت ای سعدان تو خود را مقابل [illegible] میدانی میخواهم
کار نمایان کرده باشی با این جماعت در تبریز بروی هر سه طایفه را قتل و غارت میکنی که نام رسیده باشم
تو کار آنها را ساخته باشی سعدان سوار شد با دو هزار سوار جرار خنجر گذار بیرون رفت اما اسکندر از آن
منزل حرکت کرده آمد تا نزدیک شهر شیروان شد تمام مردم بیرون آمدند پیاده در جلو مرکب میرفتند که محمد
شهزاد و [illegible] رسیدند [illegible] کردند اسکندر فرمود در بیرون شهر زدند صاحبقران قرار گرفت احوال
و ماجرای ایشان پرسید کیفیت آنچه گذشته بود عرض کردند بعد از آن بابا بخت [illegible] آمده زمین
بوسید گفت زرفشان را گرفته ام در باره او چه میفرمایی صاحبقران فرمود اختیار بابا بخت است هر کاری
بخت بابا گفت میگوید مسلمان می شوم [illegible] صاحبقران فرمود اسلام او قبول کن هر کاه [illegible]
دین دارد [illegible] با [illegible] آورده در برابر اسکندر که تمام بزرگان [illegible] شنیدند که
اگر زرفشان از دین برگردد هر کس [illegible] بگذارد [illegible]
کرده از روی اخلاص مسلمان شد نسیم او را بدست برق سپرد گفت این را تربیت کن که [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] چهل روز در آن مکان بسر برد روز آخر فرمود که [illegible] فرمان حکومت
شیروان بنام محمد خان شیروانی نوشتند روز [illegible] خلعت داده روز دیگر دوازده [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] آورده [illegible]
[illegible] دیگر حکومت [illegible] صاحبقران فرمود همان روز سلطان [illegible] دوازده هزار غلام [illegible]
[illegible] دلاوران [illegible]
بلغور روانه کرد صاحبقران چند روز دیگر توقف [illegible] بیرون زدند پیش خانه بجانب
تبریز روانه کرد [illegible] داستان بر سیم

رفتن سعدان دیوزاد بجانب قلعه زینب گرد و [illegible] داستان

[illegible] میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که چون سعدان دلاور از اردوی اسکندر
با سپاه [illegible] بجانب تبریز روانه گردید [illegible] رسید داخل شهر [illegible]
بیرون زدند [illegible]
[illegible] محمد شهزاد [illegible]

بودند بعد از آن پل را خراب کرده بودند عبور سپاه بدون پل میسر نبود امیرخان ماند که وقتی پل را ساخت وارانی
گذار شدند و بعد آن رسید آماردریکه اسکندر فتح کرد بابا نسیم را فرستاده بود که زود خبر بیاورد از جانب سعدان
بابا بیامد تا بخدمت سعدان رسید و وقتی بود که از پل گذار شده بودند نسیم گفت من امشب بروم در این احکام
که ببینم چه گونه مردان دارند که تیز از دولت ایشان به تنگ آمده اند سعدان گفت مانعی ندارد بابا روانه کرد بعد
بر آمد تا نزدیک ایشان شد گردش تا شب کرد دید بهر جا آمد تا نزدیک رسید دید در آنجا بود داخل شد و هر جا
گردش میکرد تا بدر خانهٔ پیرزنی رسید دید پیره زن نشسته است و با پسرش صحبت میدارد بابا آواز داد که من مرد
غریبم و حالا از راه دور باینجا رسیده ام امشب مرا گوشهٔ جا بدهید پیره زن به پسرش گفت این مرد غریب را داخل
خانه کن که خانه از صواب نیست پسر که بیرون آمد و دست بابا را گرفته در خانه برد و داد و ان نیره قدری نان و
گوشت برای نسیم آوردند خورد بعد از آن پرسید که این ده مال کیست آن زن گفت این ده و این قلعه که
در این کوه ساخته است از زینب گرد است که امروز بر ما پادشاه است نسیم گفت چه معنی دارد باید زن پادشاه
باشد آن پیره زن گفت زینب گرد معتقد خداوند است بلکه فرزند خداوند است امروز بهزاد خداوند ما است
مگر تو چه مذهب داری نسیم گفت شما را چه کار است مذهب و دین من امشب در پیش شما هستم و فردا
این بگفت و خوابیده تا روز شد از کوه بالا رفت و بدر قلعه رسید داخل شده شهری آراسته بنظر در آورد از هر
جانب سیر میکرد تا بدر بارگاه زینب رسید عجب بارگاه آراسته بنظر درآورده بهر جانب نظر انداخت
زینب دید مانند فیل منقلی سیه یال از بال او بدر رفته آماده بر سر در میان او بود بابا نسیم با خود گفت که این
گردد را میدهم به بهزاد دیوزاد که از آن ان عجب بسر حاصل خواهد شد بابا متفکر بود که دید چند نفر داخل شدند
و گفتند سپاهی از جانب اسکندر فیلقوس آمده است پل که شکسته بود ساخته اند و باین جانب آب خیمه برپا کرده
زده اند بعد از آشتی برآیند زینب خندیده گفت نمیدانید **نظم** هید را چون اجل آید سوی صیاد رود ***** گوش
آمدند مانند آنکه اسباب از برای سپاه خود ندارم حال خوب کردند که اسباب برای سپاه ما آوردند درین
گفت یکی بروید و عرض بنده را بخدمت بهزاده برسانید و بگوئید بیاید که من بخدمت او عرض دارم رفتند
بعد از ساعتی که بابا منتظر بود دید پیره مردی عفریتی بتیاره که موهای سفید مانند دنب سگ فتیله فتیله
از چهار جانب او فرو ریخته بود آمد و داخل بارگاه شد زینب برخاست و تعظیم کرد او را در بالای کرسی
زرنگار نشانیده روی بجانب شهزاده کرده و گفت الحمد خداوندا آن گروه میگویند سپاهی از اسکندر بجنگ ما
آمده اند بهزاده گفت من هم میدانم آمده باشند چه توانند کرد هر چه در آتش کرده ملک جرجان طرف شدند
در این جا طرف خواهند بست این بگفت و بهر جانب نظر در انداخت و با بابا راست چهره کرد و دیده اشاره
کرد که او را آوردند اما چون نزد آن سگ رسید سلام برسم اسلام کرد بهزاده گفت از کجا می آئی بابا گفت

مردی تجارت بودم اسبابم سپاه اسکندر گرفته اند حال بعرض این ان آمده ام که بداد من برسی بهزاده خندیده گفت
ای نسیم در آتشکده ملک جرجان که آمدی بیچاده کردی که سینی شروان شاه را بریدی من ترا مغضب کردم از
نظر اسکندر افتادی بخواطرت میرسد که من ترا نمی شناسم حال آمده که خبر در این جا معلوم کنی برای سعدان
دیوزاد خبر برسانی که بیاید و قلعه را بگیرد اما بابا چون این حرف از جادو شنید عقلش از سر بدر رفت
دو دیده خود را بجانب تخت رسانیده بجا کرا افتاده و پایه تخت بوسه داده گفت ای شهزاده معذورم بدار
که تا حال ترا باین دستگاه و بزرگی ندانستم حال بیقین من حاصل شد که تو فرزند شیطانی التماس دارم که مرا
ملازم خود حساب کنی که یکی از حلقه بگوشان تو باشم بهزاده گفت حال که اقرار داشتی بهم رسانیدی ترا بخشید



بخشیدم که در زمره خود داخل کنم بابا پیشی رفته پایه تخت زینب را بوسه داده نوکر شد اما زمانه با بدحال زینب گاه گاه
کرد نسیم بخیه بر افتاد اما امتناع زد اما چون ملازم شد بهزاده دست در کوزه ای خود کرده حقه بیرون آورده قدری غبار
سفید بدر آورد بابا را گفت و گفت این غبار محبت باشد این را بخور که محبت ما از دلت بیرون نرود بابا
خیال کرده گفت چه فرق ندارد که من این گرد کفر را بخورم دلت خود را بمن خود رسانید و آن غبار را بدهانش ریخت
جادو گفت ای نسیم خوردی غبار محبت را بابا گفت بلی همان ساعت نداده خوردم بهزاد گفت این غبار را در
کجا خوردی یکبار او از دهن بیرون باریخت بابا برخواست که مرا روانه کنی بابا حیرت کرد بهزاد برخواست بیشی رفت
و گفت بسبب آنکه غبار بر جست و قدرت مرا کافر گرفتی نزار قتل شدی این بگفت و چنان سیلی بصورت
نسیم زد که خون از دهن و دماغش بیرون دوید و گفت دست خود را بگیر بابا دید دندان از ترس دل دل
میکرد و بعد از آن با خود میگفت دیدی که چگونه در دل ترس گرفت این بر بد و گرفتار شدم اما بابا بگفت

بگفت آن سگ بر دو دو گفت کف دست خود را گرفت آن غبار از زمین برخواست در کف دست بابا قرار گرفت
بهزاد گفت بخور که ضرر ندارد بابا این دفعه در گریبان خود ریخت بهزاد گفت بخور دیگر غبار محبت ما را
گفت این دفعه از خوف سیلی خوردم باز بهزاد گفت ای غبار قدرت در کجایی آواز از گریبان نسیم آمد
که روی شکم نسیم اما از برکت اسلام آن اثر نیافت گفت مرحبا حال غبار محبت ما آواز داد و گفت
در تری شکم نسیم جا گرفته ام ترا انتظار کردم که بعد ازین بر تو معلوم شد که بهتر میکنی نظار کرده بیغم ام چگونه بودی
حال چگونه خواهی بود این بگفت و بابا را گفت در است خدمت کن که من ترا بفرزندم زینب بخشیدم بابا رفته
پای او را ببوس بابا بار دیگر پای او را ببوسید تا شب بر رکاب بر آمد بابا خدمت میکرد تا وقت خواب شد
جادو رفت در منزل خود خوابید نسیم در کنجی او رفت دید کتابها در پیش خود نهاده مطالعه میکند
بابا در گوشه ایستاد بعد از ساعتی که خواب بر چشم جادو غلبه کرد برخواست بیرون آمد با آواز بلند گفت ای
زمین هر کس از بندگان من که با من سر عذری دارد تو آنها بگیر اگر همه یکنفر باشد بعد از آن لب بر هم زد در یس چند
خواند و بر خود دمیده در جامه خواب رفت نفیر خوابش بلند شد بابا داخل گردید کیسه را ندید اما دید که
شهزاده مانند مخنثان بر روی شکم خوابیده بعد از یس آنکه جادو را مدهوشی بهر زند و آتش بزنند نسیم آمده
مدهوشی را در بینی دماغ او ریخت و آتش باد زند دود بینی به دماغ جادو رفت عطسه زد و در غلطید بابا
خنجر کشیده که سر او را جدا کند دستش خشک شد خنجر از دستش انداخت دستش بحال خود آمد کتابها
او را بر داشت و در میان برده گلیم بست جادو را بالای او نهاده بر داشت دید خانه راه بیرون رفتن
ندارد او را بر زمین نهاد چشمش بر رخنه خانه افتاد گفت لا حول و لا این چه راهیست از خانه بیرون آمد
رفت که بیرون رود افتاد هر چند خواست برخیزد نشد مانند ماهی بروی زمین می غلطید تا طلوع صبح شد
شهزاده برخواست دید بوی بد از دماغش بیرون می آید گفت در شب کسی درین مکان آمده است
زنده بیرون رفته است گفتند زمین یکی را گرفته است نمیدانم کیست شهزاده در بالای او آمده بابا را
دید گفت ای دزد دغا در خطا من ترا امان دادم که این قسم با من رفتار کنی حال ترا بزجری بکشم که دیگران
عبرت گیرند نسیم گفت ملکه دختر کیس سفید تر باشم و آب زمزم در آتشکده ریخته باشم دلبر مبارک
زینب قسم اگر من این که تو میگوئی در دل داشتم بسیار مشتاق تو بودم آمدم ترا به بینم زجان مرا
گرفت همان غبار محبت که بمن دادی چنان محبت تو در دل من دخل کرده است که نمی توانم یکدم از تو
مفارقت کنم جادو خندید گفت ای نسیم من مانند دیوانه نیستم که از ریش خند کنی حال آنچه کرده
بتو ثابت میکنم آنوقت دانم که با تو چه کنم بعد از آن آواز داد که هر کس هر چه دیده است بگوید کتابها
آواز بر آوردند که ما بابا را بر داشت با اسباب مجز است اول ترا با خنجر بکشد دستش خشک بعد بینی

اراده کرد

اراده کرد که ترا بیرون ببرد میسر نشد آخر بیرون رفت زمین او را بتقصیر کاری گرفت اما جادو در غضب رفته
گفت ریشم که گرم باشد هم من ترا محبت کردم تو این نوع کردی میخواست که نسیم را با آتش بسوزاند که
زینب رسید مقدمه را دانسته التماس کرد و گفت این را روز اول بمن بخشیدی التماس دارم که دست
از او بر داری و او را بمن واگذاری که با او کاری دارم شهزاده گفت با او چه کار داری زینب گفت اراده دارم
که نامه با اسکندر بنویسم کسی بغیر از نسیم نمی تواند نامه مرا باو برساند شهزاده بابا را بدست زینب داد و گفت
از خود بخبر باشی که پشیمان نشوی زینب بابا را برداشته با خود برد و گفت نامه نوشته بخدمت
صاحبقران مهر کرده بدست نسیم داد و گفت زود جواب این نامه را بمن برسان بابا نامه را برداشته
روانه گردید و در روی جانب اردوی صاحبقران میرفت بابا را در رفتن داشته باش تا بداستان برسیم

جنگ عاد بن عمرو عادی با سپاه اسکندر در کعبه معظمه و باقی داستان دکن گوید

راویان داستان دکن چنین روایت کرده اند که در محلی که در خانه ضبط که کار شد اولاد صاحبقران سلطان طیفور
روانه جانب روم گردید بر آمد تا نزدیک رسید خبر در شهر رسید که نایب اسکندر می آید ابوالقاسم و تمام بزرگان
استقبال کردند سلطان طیفور را آمد بر تخت سلطنت قرار گرفت بعد از چند روز ابوالقاسم روانه
کعبه گردید با دولت و نفر غلامان و اسباب و دستگاه پادشاهی بقدر دوازده هزار سوار و پیاده با چند قبایل
رنگارنگ از پادشاه و وزیر و امید بکعبه مقصود آورد و در روز سعد بخت بر جبل و زین بر اسبان نهاده
راه را پیموده اما در اوایل کتاب نوشته اند که در هنگامیکه صاحبقران در کعبه معظمه تشریف داشتند در قوس
خلیل عمرو عاد با عبدالله مبارک و عاد داشت اسکندر در آنجا عمرو را با سپاهش قتل کرد و نوفل پسر ماهان را همراه
خود برد ماهان را الشریف مکه کرده این خبر در میان طایفه زنگیان و عادیان میرسید چاره نداشته اند تا آن روز که
که پسر عمرو بن عاد که او را عاد بن عمرو نام بود بزرگ رسیده احوالات را شنید و یک خراجی پنجاه هزار سوار جرار
زنگی کردار با ده هزار پیاده تیغ باز برداشته رو بجانب کعبه می آمد در عرض راه بقافله حاج میرسید قاصد
فرستاده خبر معلوم می کنند که این مرد ملازم اسکندر است تمام آنها را بقتل میرساند ابوالقاسم را در قفس
کرده مال و اسباب ایشان را تمام باتش میسوزاند از آنجا با سپاه خود بدور مکه معظمه آمد عرصه بر روم تنگ
کردند عریضه بخدمت اسکندر روانه کرد دوازده قاصد روانه خدمت صاحبقران ساخت قاصدان خبر از
هم جا میرسیدند و می آمدند تا بخدمت صاحبقران رسیدند عریضه را بخدمت ارسطو بردند چون ارسطو نامه را گشود
از اول تا آخر مطالعه نمود مضمون عریضه را بخدمت اسکندر عرض کرد اسکندر که این را شنید بسیار در خشم بود
آمد گفت ای والد دل از آن بنده باید خودم بروم و این دعوا را یکسر کنم احتیاج بسپاهی هم ندارم خواب دیده ام
که باید بروم طواف خانه کعبه را بکنم بزرگان عرض کردند که هر چه مقرر فرمائید اطاعت میکنیم در این حرف بودند

نمازی یکی شب نسیم عبارات شد تا رسید آنچه دیده و شنیده بود عرض کرد و نامه را بدست اسکندر داد صاحبقران بدست
ارسطو داد نامه را خواند گفت زینب عرض کرده است که ما نمی‌توانیم به بینیم که اسکندر رومی پسر فیلقوس حکیم
صاحب ربع مسکون باشد و آن حکیم زاده نمی‌تواند به بیند که بکولایت تبریز بی غمها باما باشد اگر مایی عجب
مرآید بهزاده دمار از روزگار نیشی بر می‌آورد اسکندر فرمود که خوب اتفاق افتاد نظم مشغال بیشه مانند زاغ
نگیرد جز بسنگ مار زنند رایه حالا من بهزاد دیوزاد را نایب عفو کردم که گردن شکسته این جادو بان را دارد و خود کشتها
هم جا دولت و هم صاحب شمشیر و صاحب تجربه که امروز این سپاه از روی کار داینی خطا بکنند تا آمدن
من در باطن تمام دلاوران مکدر شدند و با یکدیگر میگفتند بیت خوش نغمه بلبلان چنین را دانند که زاغ
بر شاخ گل نشسته فریاد میکند اما در ظاهر زبانی بوسیدند و گفتند ای صاحبقران فرمان بردار هم
ما کرد رد و قبول هرچه کند پادشاه است گر بکشد حاکم و در بنوازد در دولت بعد از آن ارسطو را قدغن کرد
که بهمه امور متوجه احوال سپاه باشی با باجون جنان دید بخدمت اسکندر عرض کرد که قربانت گردم خودت
میدانی که در هر گوشه هزار کس دارد من بچه عیار می‌توانم ترا تنها بگذارم حال اراده کرده از اراده خطا
میدانم بر لشکر دیر بنده باید در جلو مرکب باشم اسکندر فرمود البته چنین است بیت نشود کار عالم
نظام گر نه پارسی در میان باشد بعد از آن با با تدارک صاحبقران مهیا کرده نیابت خطا به برق فرنگ
داد مرتبه دیگر تمام بزرگان بفرمان بردار بهزاد دیوزاد سفارش نمود بعد از آن سفارش سوار شده روانه
بجانب مقصد گردید اما از این جانب دلاوران بعد از رفتن اسکندر برخواستند تمام در خیمه
امیرخان رفتند و با هم مشورت کردند که دیدید ما این همه خدمت و جان فشانی کردیم عاقبت کار
ما کی کشید که بفرموده اسکندر حالا باید دیوزاده را اطاعت کنیم محمد شهرزاد گفت ای پسر اگر ما را پاره
پاره کرده باشند که من بسر به بهزاد دیوزاد فرود نمی‌آورم در آتش نظم در آن انجمن خاک باید فشاند
که بهزاد را شاه باید خواند دیگران اختیار خود دارند تمام سرداران گفتند اراده ما هم این است
که فرمودید بعد از آن که این ان هفده نفر بودند تمام شور کردند با اراده شکار بیرون رفتند همان روز
که یاران بشکار رفتند بهزاد فرمود اردو کوچ کنند تا سپاه لعدان بر سیم که مبادا آسیبی از آن مکاره
جادو بدلاوران برسد ملازمان عرض کردند که تمام سرداران بشکار رفته اند بهزاد دانست که سرداران اسکندر
بنیابت من راضی نیستند بخدا و رسول خدا قسم است که من هم باین نیابت راضی نبودم نهایت تمرد
صاحبقران هم نمی‌توانستم بکنم حال بیایند هر کدام قبول میکنند که فرمان فرمایی بکنند تا آمدن اسکندر
من او را اطاعت میکنم ارسطو گفت مانع نیارد هر کس رفته است رفته باشد باز خود مشغول باشی که معاملۂ
جادو بسته بهزاد روانه گردید اما دلاوران چون از اردو بیرون رفتند بشکارگاه رسیدند هر که شکار ابلق شدند

آهو بیا

آهو بیا چند شکار کردند آمدند بر سر چشمه قرار گرفتند اما از این جانب بهزاد گفت چون این جا خرم شد اردو حرکت کنند
ما بر رویم که مبادا فتنه رو دهد ایشان اگر می‌خواهند از عقب ما بیایند اگر فرمان صاحبقران می‌بردند بنده هم ملازم ایشان هم
اگر از اسکندر بغض میشوند مرا هم با ایشان کاری نیست خود دانند احتیاجی هم باین هفده نفر نیست بدولت و اقبال اسکندر
تبریز و زینب گرد و بهزاده جادو را اینها را هم بعد از لطف خداوند باری بخت صاحبقران گرفته بسته بدولت خود میدانم
اسکندر که آمد خود دانند و سلاطین بهار خود کشی این بگفت و همان ساعت فرمود خیمه‌ها انداختند و بار کردند و رو
بجانب آب قزل ازان نهاده رفتند اما دلاوران از شکار که برگردیدند دیدند که اردو روانه شده بجای اردو خیمه
و اسباب ایشان مانده بودند آن شب در آن جا بسر بردند تا نیم شب شد اما امیرخان همان ساعت که اردو روانه گردیده
مقرر کرده بود که خیمه را برده آورده بودند در آن جا زده بودند در آن شب تا راز بلندی کوه بسیار شعله آتش نمودار
گردیده بود که هر دم شعله بر فلک میرسانید یاران حیرت کردند امیرخان گفت دو نفر از جا دو بروند معلوم کنند که
این چه آتش است جادو با رفتند نزدیک با آتش که رسیدند آواز نعره‌های مختلف بگوش ایشان رسید که از خوف جرئت نکردند
رفتند در آنجا بسر بردند تا طلوع صبح دمید دیدند که آتش فرو نشست و در پای آنجا بجای آتش هویدا آمد که برنگ
خون در نظر می‌آمد ایشان هر ساعت حیرت میکردند در آنجا ماندند تا نزدیک بغروب آفتاب دیدند که آب بجوش
آمد و ساعت بساعت بخار از آن آب بلند میشد چون هوا اندکی تاریک شد شعله آتش از میان آب
زبانه کشید ایشان برگردیدند هرچه دیده بودند نقل کردند دلاوران حیرت کردند و آن شب در آن مکان بسر بردند
چون آفتاب عالم تاب طلوع کرد یاران در پای کوه آمدند امیرخان گفت یاران بدانید که تا سر این آب و
آتش بر من معلوم نگردد از این مکان نمی‌روم شما در مکان خود باشید من در میان دل آتش میروم بعد از سه روز
اگر نیامدم شما هر کاری که دانید بکنید اگر بیرون آمدم آنچه حقیقت آتش باشد بشما میگویم محمد شهرزاد هرچند خواست
خود کشی برود امیرخان قبول نکرده بر خواست دامن بر کمر زد از کوه بالا رفت چه دید در پای چون میخانه دم
دعاهایی که از هر کس جادو در آنجا خوانده بر خود دمید پیش رفت نزدیک در پای آب که شد قلعه بنظرش
آمد دید در قلعه باز است رو بعقب کرد همدان همدانی که ترک طرشی بود دید که از عقبش آمده بود
گفت ای همدان در این مکان آرام بگیر من در این قلعه میروم تا سه روز انتظار مرا بکش داشته باشد
این بگفت و پیش رفت داخل قلعه شد همدان آوازهای مختلف از هر گوشه بلند میگردید ناگاه برخی
برنگ آتش بر بالای برج قلعه آمد سه مرتبه آواز داد که ای دیوزاد در طلسم ماندی ماندی تا سه نوبت
گفت و پرواز کرد در باغ رفت همدان تا سه روز آواز داد که ای امیرخان جواب نشنید و اثری معلوم نکردیم
از کوه بزیر آمد و مقدمه را بیان کرد طور روز دیگر رفت بیرون نیامد بعد از آن یکان یکان ده نفر رفتند
یکنفر برگشت آن هفت نفر دیگر الوس یاد در خوان گفت بروید که پهلو است خود را در همکه

انداختن بعد از آن در صور رسیدند خیمه و خرگاه برد و بار دلاوران و سلاح و مهمات ایشان برداشته در آن مکان آوردند و بآرام قرار گرفتند
اما از آن جانب ابرهه گردنان اسکندر به گزاف روی بجانب دمشق برفتند نسیم در جلو مانند هر قطره بزد
بانگ کردند وقتی بدمشق رسیدند و از آنجا گذر کردند که کسی اسکندر را نشناخت اما از آنجانب نوشته اند که عادیان
هنوز مادر بار لشکر روی بجانب حرم آوردند چون رسید جنگ در انداخت و هر روز دو سه یورش بقلعه می بردند دلاوران
عرب داد مردی میدادند تا آنکه عرصه بر بندگان خدا تنگ شد بمناجات درآمدند روز دیگر عاد بن ثمود قسم یاد
کرد که تا فرط خانه خدا را با دیوار خراب نکنم دست از ایشان بر ندارم تا بجانش اگر نکنم بر نمیگردم فرمود دلاوران سوار
شدند یورش بردار شدند تا از دیگر بحصار رسیده که دلاوران عرب غیرت کردند و از هر جانب تیرباران میکردند
سپاهیان هر چند بیشتر کشته می شدند خیره تر میشدند نزدیک شد که برج و باره بگیرند که در این وقت از اثر دعای
فقیران قادر قدرت نمای قدرت نمود ازدها هم زرنگ اوج لاجورد رنگ ° گرد بر خواست تو تیا رنگ
از میان گرد و دل گرد آن یکه تاز عرصه دلاوری خضر خسرو ان سلطان بن سلطان صاحبقران خاقان
ابن خاقان جهانگیر و گردنان شکار کننده نهنگ قاف آورنده آب حیات آفتاب پنهان در ظلمات اسکندر ابن فیلقوس
نظم آنکه بزرگ فلک بنده بزرگش اوست ° نه فلک حلقه از بند کمر بر کش اوست ° ابر بیچم خیره بحر دل ° که از زهر لستد شمشیر
دل ° مهر جا بر فته چو بهاکه دیده ° بر آید بر رفته ملک جمید ° روانش ز ما خرم و شاد باد ° که او داد مردی بعالم بداد ° یعنی
شکننده گردن گردنکشان فتح کننده ربع مسکون اسکندر بن داراب ابن داراب بن بهمن ابن اسفندیار بن
گشتاسب بن لهراسب بالبلق نامدار و تاج شهریار بر عمود دار گردید تا رسید چنان نعره کشید که کوه و دشت مانند
کره سیماب بلرزه در آمد بعد از آن سپر را از کتف کشید و دست بر تیغ آبدار غلط مرکب را با شتر گرد مرکب مانند باد
صرصر از جای خود حرکت داد که از آنجانب عادیان دیدند که از برابر یکه سواری با تاج بر عمود دار شد شداد عاد رو بجانب
آن شهر نهاد تا رسید سر راه را بر اسکندر گرفت آن نور دیده السلام شمشیر انتقام از نیام کشیده سپر توکل بر اخلاص
درآورده روی توجه بجانب میدان آورد اما شداد چون رسید شد خیره خیره بجانب اسکندر نگاه کرد و گفت
ای اسکندر امروز روزیست که باز فرمودست خون عادیان از تو بخواهم این بگفت و مرکب را برانگیخت مرکب آن
شاه سوار عرصه دلاوری پس نشد و بر و حلقه رکاب رالت ایستاد و دهره را بجانب اسکندر انداخت که آن
هیلانی سپر فولاد را بر کشید که دهره بر یکه پهلوی سپر آمده کار گر شد درد بر دل شداد پیچید که اسکندر دست
بر دسته تیغ آبدار غلط مرکب را ند کرده بر نشکر مرکب شداد رسید تیغ بجانبش انداخت که آن عادی برق
تیغ را دید و ترسید پا را از رکاب خالی کرده خود را از زین جای گرفت که شمشیر در میان زین مرکب آمد که از شکم
مرکب بیرون رفت شداد قدم پیشش نهاد که مرکب صاحبقران را بچه کند که مرکب را از جای خود حرکت دادند
وکمند را از کمند بند بجانب داده حلقه کمند بجانب شداد انداخته حلقه های کمند بر بال و دبال او بند گردیده

فرود کشید که مانند قلب افعی زنجیر از بند گردید آن ملعون نابکار چون کمند تا بدار دید دست در انداخت و کمر کمند محکم
گرفت روی بخود کشید اسکندر مرکب را با شتر گرد که شداد خنجر در زیر کمند زد مانند تار عنکبوت پاره گردیده
فرود کشید که از آنجانب ثمود بن شداد مرکب سواری خود را برای شداد فرستاد که سوار شد اسکندر که چنان دید درد
بر دلش بپیچیده روی بجانب شداد آورد که شداد از روی زمین قم گردید قبضه گرز بتصرف در آورده بر سر مرکب زده خود را
بر نشکر مرکب اسکندر رسانید و بر و حلقه رکاب رالت ایستاد و لب را بدندان گزید و گفت یا لات و منات
و سومنات از تو مدد می طلبم عمود را گفت بر قبه سپر که لا اله الا الله از شکم عمود و قبه سپر بر زمین ریخت هم در
بازوی اسکندر نیامد که شداد از نابکار مرکب بدر رفت از آنجانب میدان بر گردید اسکندر را مانند سرو
در چمن زمین رسته بانده محکم دید ضرب دیگر از آن قایم تر زد که سپر چهار پاره گردید که اسکندر را از حال خود هر در رفت
اما هم در بازو غبار در و در عمود بسم دنیا در نظرش تیره و تار گردید اما شداد عمود را بر یک طرف انداخت که اسکندر
مرکب میمنت را با شتر گرده از روی زمین قم گردید و دسته گرز را بتصرف در آورده مرکب را بر نشکر مرکب
آن کافر بی فنی رسانید و عمود را بدور سر گردانید که باد شرقی و غربی و جنوبی و شمالی بر شکسته عمود وزیده آواز
هیکل بم زمزم بر سلام از چهار جانب بلند شد که آن کافر و سپاه باحال تباه سپر را بر دست گرفت که اسکندر را
گفت احد قدیم صمد فرد واجب التعظیم چنان در زنت عمود بر قبه سپر زد که سر بر خود و خود بر سر و سر بر گردن
و گردن بسینه و سینه بشکم و شکم بسرین و سرین بزین و زین بر پشت مرکب و مرکب بر شکم و شکم بر زمین قرار گرفت
وقتی دو سپاه خبر دار شدند که گرد از جان آن کافر برآمد آن کافر بلند گردید غریو از سپاه بر آمد اما اسکندر بهمان
گرمی خود را زد بر قلب سپاه که مانند کرباس صف آنها را بمقراض شمشیر از هم جدا کرد که ما بان با دلاوران
عرب بیرون آمدند زدند بر قلب عادیان بکش بکش در گرفت و آواز گیر و دار بفلک دوار میرسید

بیت
دران داوری از بهانام و ننگ ° کذرگاه کردند بر خصم تنگ ° فغان دلیران در آن دار و گیر ° در افکنده برکوه
تا مون نفیر ° دران میدان گردار اسکندر نواده اسفندیار بهر جانب که روی میآورد مرد و مرکب قلم میکرد
که از همه جانب شکست بر سپاه عادیان افتاد اما دلاوران عرب از بد کردن از کشته پشته ترتیب داده بودند
که راه گذار بر مرکبان تنگ گردید چون سپاه عادیان شکست برداشتند دلیران عرب تعاقب کردند بقدر
دو هزار اسیر از ایشان گرفته بودند در خدمت اسکندر آوردند ما بان با تمام بزرگان خود را بقدم پادشاه اسلام
انداختند و او را بعزت هرچه تمام تر داخل مکه گردانیدند تمام بزرگان بجایی بی شرف شدند طبل بشارت
و فتح بنوازش در آوردند بعد از آن اسکندر فرمود که اسیران را آوردند تمام را تکلیف باسلام نمود ایشان قبول
کردند و از روی صدق مسلمان شدند بیده نفر آنها را اسکندر بیک از بزرگان حرم بخشید و ده نفر غلام بسیار بکار
آمد را برای خود نگاه داشت بعد از آن چند روز که گذشت شریف مکه ما در حرم باز گرد اسکندر داخل کردیم

عبید بیک سنکین بند و باید بعمل آورده بیرون آمد که در این وقت قفس ابوالقاسم آوردند و او را از قفس بیرون
آوردند و آن دوازده هزار مسلمان که اسیر کرده بودند فرمود که اسباب و اسلحه عادیان آنچه باقی مانده باشد
غنیمت کافرانست بر اسلام حلال است خصوصا مال کافر که بجای خانه کعبه آمده بود تمام را بایشان
بخشید اهل حاج هر یک صاحب مبلغهای کلی از غنیمت کافران گردیدند بعد از این مقدمه خبر باسکندر رسید
که سپاه عادیان که بعد از قتل شداد فرار کردند در دوازده فرسنگی سکنا نموده اند تا تمام سپاه شکسته ایشان
جمع شد چهل هزار عادی بودند دوازده سر کرده داشتند در دامن کوهسار بر قرار داشتند که نیم شب جوان
نقابدار با سپاهش در بیرون در بیرون شهر قرار دارد اسکندر حیرت کرد که آیا این نقابدار سپاه بر شخص که باشد
در این اندیشه بود که از در بارگاه سیاه پوشی داخل گردید تا رسید خود را بقدم اسکندر انداخت بلنیاد کرد گرد
و نقاب از روی خود برداشت اسکندر جوان درستی دید که آثار مردی و بزرگی در جبین او هویدا بود گفت
ای جوان غرض آمدن تو درین مکان که رسیدی حالت چگونه است و ترا مطلب چیست آن جوان گفت
ای پادشاه امروز دولتی بتو خدا داده است باید بفریاد مردم ضعیف برسی و نگذاری که زوردار بر مردم ضعیف
جبر کند اسکندر گفت سخن درست بگو نقابدار گفت ای پادشاه بنده پسر پادشاه تمیم بودم بسیار پادشاه
عادلی بود او را کامل نام بود پادشاه عدن که او را فریدون شاه عدنی میگویند با دیوی یار شده است که
آن دیو را اورنگ میگویند و اورنگ پسری دارد که او را فرهنگ نام است که هزار دیو چاره فرهنگ دیوزاد
نمیکنند تا تخت در یمن آورد و پدر مرا کشت و ملک از من بزور گرفت چون چاره نکردم فرار کردم و حال
فریدون شاه با پسر اورنگ دیو که فرهنگ دیوزاد است تمام در یمن قرار داده اند آمده ام که چاره در باره من بنمائی
که شاید ولایت مرا از دشمن بگیری اسکندر گفت خاطرت جمع باشد که انتقام ترا از فریدون شاه عدنی
خواهم کشید اما امروز خبر برایم آمد که سپاه حبش با سرداران و جادوی مانند بهزاد در برابر دارند کار آنجا که
یکسر کردم بجانب یمن میروم بعنوان بر همه دیار عالم یمن و عدن هر چه میگیرم و ترا در آنجا پادشاه میکنم بعد از آن
فرمود که عادیان که اسیر شده بودند آوردند بقدر ده هزار نفر بودند از قضا غفور بن شداد که پسرش را اسکندر
کشته بود اسیر گردیده بود آوردند فرمود این بار را باسلام دلالت کنید ما یان تمام را دلالت کرد اسلام قبول
کردند اسکندر فرمود که اسباب خلعت برای ایشان آوردند مقرر کرد که هر خانه و مکانی که از صدمه شان
خراب شده باشد باید بسازند بعد از آن بروند در مکانی که داشتند فرمان حکومت آن حدود بنام غفور بن شداد
نوشت چون از این مهم فارغ شد نسیم گفت ای صاحبقران سبحان بسیار تعریف فرهنگ بسیار کرد که مرا شوق دیدن
فرهنگ در سر افتاد التماسی دارم که مرا اجازت دهی که بروم در آنجا گردشی بکنم زود در زود بخدمت شتابم صاحبقران
رخصت داد نسیم بروی جانب یمن و عدن روانه شد اسکندر با سبحان و سی هزار از سپاه عرب یمنی روانه بجانب ایران شد

[illegible]

تا بداستان ارسم

تا بداستان رسیم **رسیدن سپاه بر سر آب قزل ارزن و غایب شدن بهزاد دیوزاد و باقی داستان گوید**

اما سپاه دکن از میدان بدبخت پشت بر زبان نکرده بر دادی چنین رو در بیت گردند که در عرض و زمینی که بر در ارزن گذر
با الوس پیر اطاعت فرمان مهاجران کردند و بعد از آن در طلسم افتاد و باقی در پای قلعه قرار گرفتند بهزاد
از راه گردیده بود از آن منزل حرکت کرد رو بجانب آب قزل ارزن بیرون رفت می آمد تا نزدیک باب سپهر
از روز سعدان با سپاه گران از آب گذشته بودند که خبر بسعدان دادند که جنگ نایب اسکندر رسید سعدان
را حوال پرسید مقدم را بخدمت او عرض کردند پس از پرسش آمد گفت اسکندر امروز زدول دیو را گم کرده است
بهزاد و دیوزاد چه وجود داشت که او را نایب من هرگز فرمان او را نخواهم برد همان ساعت رو بجانب قلعه زینب
روان گردید بهزاد فرمود بجانب سپاه و فوج از آب بگذرند آما سعدان دو منزل که راه طی کردند بر همین کوه
ساری وارد رسیده گفتند از جانب قلعه زینب و مکان بهزاد راه جا و دست آن شب در آن مکان قرار
گرفتند تا آفتاب عالمتاب بر بر روشنا گاه نقابداری از دره بیرون آمد نعره زد و گفت ای سعدان دیو بیر
روده تو هم دعوای سرداری میکنی اگر از مردان شان دار قدم بمیدان گذار و در بگذار گریزی مکن از این
جنگ دیران کاغشته بخون شدند درین معرکه شیران آما سعدان بسبب از خود مغرور بود از مرکب پیاده گردید جنگ
بر گرز گرفت گرده سوار شده بود مرکب زد خود را در برابر نقابدار حلقه پوشش رسانید هر دو دلاور دست بر گرز نموده
زدند بر فرق یکدیگر دلاوران دو روز در زین نام و ننگ گرفتند خنجر برران بجنگ برده با هر از چین
دول برزمین نمودند بر قصد جان همگین آما آن دو گرد دلاور باگرز و خنجر دلاوری میبردند تا نزدیک بزوال شد
که سعدان بر خود ... کرد دانست که ساعت بساعت قوت بازوی او کم میشود و تیغ از خود فراز شد
که حلقه پوشش او را از روی زین برداشت داخل دره شد و در آنکم فرمود بسته بیرون آمد نعره کشید که بند
از بند دلاوران از قوت دو هم هم از برادر نیفت بهزاد رسید چون آن هنگام شنید خواست که بمیدان
رود دلاوری مانع شد که توقف این ما را میکند روی جانب نقابدار آورده بمیدان برسید نقابدار او را از
زین برداشت تا غروب آفتاب هشت نفر دلاور از سپاه اسکندر نقابدار ... بر بهزاد بود زد
بدر رفت آن شب بجز تیز زدم نبرد و بسر بردند تا در آن شب گفتگو در میان و در سلام و سپاه بود
ریکا بود در فکر جنگ ... بود در فکر راه گریز تا آن شب بهزاد از تشویش ... گردید ... تا زنگی روز بر
زنگی شب تاخت آورد و عروس خاوری با چتر زرنگار از خاور بر آورد که از میان دو کوه نقابدار ... با لباس
زرین نمایان گردید بر پشت سوار زنگی در عقب او بودند هر کس ... حلقه پوشش ... برخیزید ... بیکباد
آن بر ... در میان میدان نقابدار نعره زد و گفت ای دلاوران اسکندری خوش باشید زند
جنگ است جنگ با هر گرد گوشش نام و ننگ با هر گرد دهنگام دشت با هر از زین زر رنگ با هر گرد دمنج

و این کار نشد میسرا از این تیره رنگ باید کرد که نقش اندر مصاف چون مردان از بدنام و ننگ باید کرد
اما آن روز هم ارسطو مانع شد که بهزاد بمیدان رفت سپنغ از دلاوران بسته شدند دو دوازده مانع بهزاد بود رفت
هر چند سعی کرد که ارسطو راضی شود که بهزاد بمیدان برود قبول نکرد تا شب شد نقابدار بدره رفت ارسطو برق را
طلبیده گفت که نه فرنگی تو امروز غایب نشیر احوالی از این نقابدار معلوم کن برق گفت منت دارم
بردو عقب نقابدار نهاده داخل دره شد و در جلد سنگ رفته بطالبرعت برفت که نقابدار دید که برود
دکامی برشب دکامی بر فراز بشتاب میرود برق رفتار شد گرد هوا تاریک شد از دور شعله مشعلها
دید روشن بود نقابدار در آن اوردو رفت برق از جلد بیرون آمده داخل اوردو شد هم جا گردش کرد تا بارا
خیمه نقابدار رسید از یکی پرسید که آقای شما چه نام دارد اما چون جادویان بابا را چگانه دیدند اورا گرفتند و
بخدمت نقابدار بردند گفت اورا از دهند پابند کردند اما چون دلاوران برق را دیدند آه از نهاد
ایشان برآمد برق اینها را که دید خرم شده گفت دلاوران شما را آوردند ما بسیار مشوش بودیم اما ارسطو
دانست که برق هم گرفتار گردیده است چاره نداشت فرمود همان شب اوردو کوچ کردند و در پای کوه
رفتند پشت بکوه دادند تا روز روشن شد آواز نعره بهزاده جادو بلند گردید بهزاد دیوزاد بیرون از آن
ارسطو سوار شده رو بجانب جادو آمد اما چون برابر هم شدند بهزاد خواهرزاده خود را شناخت مرکب پیش
تاخت و گفت ای بهزاد مادر این شمل دبدبه بیاد تو داده حالا اراده داشتم که ترا پادشاه کنم و تا زینب
شمل زینب کرد اما تو بدر هم تو رفتی و خدمت بیدولتان اختیار کردی این چه معنی دارد بهزاد گفت
شما بچه مناسبت مرا نصیحت میکنید جادو نقاب از روی خود برداشت بهزاد خاله خود را دید پیاده
شده پیش رفت و رکاب اورا بوسه داد جادو پیاده شد روی اورا بوسه داد بعد از آن از آنجا سوار شدند
روانه بجانب دره شدند می آمدند تا نزدیک شدند تمام جادویان استقبال کردند جادو بهزاد را بر تخت
خود قرار داد و مجلس بزم برپا کردند اما از آنجانب ارسطو دانست که بهزاد بچه نیت رفته است
دلاوران اسکندر بهم برزه گوی کردند با اسکندر که چنین ملک بکار آید ایران غایب کرده ارسطو گفت شما کار
مدارید که بهزاد دمگیر بهرام است البته کار پیغ خواهد کرد اما از آنجانب چون چند دور بادۀ شراب بحریفان پیموده
بهزاد گفت ای ملکه خوب کردی که سرداران اسکندر کشتی جادو گفت تو هنوز تجربه نداری من چگونه سرداران
میکشتم حال آنکه اگر روزی اسکندر زور دار شد مارا باید اطاعت بکنیم اگر آدم او را بکشیم آن روز همه کشته میشویم
آنها را در بند نگه میدارم تا روزیکه دعوا یکسره شود اگر فتح از جانب من شد کشتن آنها آسان است اگر بر
عکس شد رویی صلح داریم بهزاد خواهرزاده خوش شد گفت میخواهم بدیدن آنها بروم و دلالت کنم که از راه باطل برگردند
بهزاده گفت خود دانی بهزاد شمعی برداشته روانه شد آمد تا بزندان رسید آواز غل و زنجیر بگوشش رسید پیش رفت

دلاوران دید

دلاوران دید که در زیر غل و زنجیر نشسته اند اما چون چشم دلاوران بر بهزاد دیوزاد افتاد آه از نهاد ایشان برآمد اما برق
دانست که بهزاد بچه اراده آمده است بانگ بجانب بهزاد زد که ای نامرد صورت عهد اسکندر شکستی و با این مکر
بر بدوستی فرمان اسکندر که آمده حالا از در غدارت بیرون می آوری بهزاد پیش رفت و دو تسبیح معقول راه
به راه بابا گرد بعد از آن بیرون آمد اما چون جادو دید که بهزاد بابا را از دخترالاصحیح شده بیرون آمدند تا تمام شب
باهم بودند جادو گفت ای فرزند دیگر غم مدار اگر مادر نداری مادرت منم به یک چو مرد کسی برای تو رونق بدهم امروز
در قلم روی خوبان مانند زینب پیدا نشده با این قد و قامت و شکوه که دارد در رنگ و رخسار مانند دل کفار بازوها
مانند شاخ چنار ناخنان مانند چنگال باز یار لبها مانند شتر مست قد مانند نخل و منار دیگر ناز و نیاز ای از این
بهتر میخواهی اگر نیامده بود دیگر حق دار خیلا نگیری فردا زینب را از آدمیزاد بتو میدادند که بیگانه بنکی زینب قد
و قامت ندانسته نه ترکی و نه اندام آدمیزاد زنان ایشان ندارند اما مرد بابا ایشان بدن سسته سعدان
و باقی یاران بسیار خوش اندام هستند من بسیار با خود خیال کردم که هنوز جوانم اگر یکی شوهر داشته باشم بد
نیست در خیال بودم تا امروز که سعدان دیدم بد نبود اگر پایم قرار بگیرد سعدان هم منت دار باشد زن
او میشوم بهزاد گفت شرف دولت سعدان باشد که چون تو با نوئی در خرمن باشی از این بهتر چه خواهد
سعدان منت دارد کاش این سعادت نصیب من میشد جادو خندید و گفت فرزند زینب هم بد نیست
با کمی از من ندارد مادر من در سن کوچک تر است گویا اند که من از او مقبول تر باشم دیگر آنکه مگر تو باید یک زن
داشته باشی در هر جا ماده غولها ماده دیوی بسیار صاحب حسن دیدم برای تو عقد میکنم خاطرت جمع
باشد حال اگر از من میشنوی در نزد سعدان برو و با و بگو زود خبر بیاور که اگر منت دارد امشب او را
از زنجیر نجات بدهم دوش خرم بگردش بلند از هم بهزاد برخاست در نزد یاران آمد همان ساعت سعدان
الماس از بابا گرفته زنجیر یاران را برید و تمام را نجات داد پنجاه نفر بودند گفت تمام در این جا مستعد باشید
خود کشیم برگردید پیش جادو رفت خندان خندان گفت ای ملکه جادویان بشارت باد ترا که سعدان
راضی شد اما میگوید چون یک روز است که من در زنجیر بوده ام پاکیزه نیستم امشب را معذور دارد فردا خود را
بتاب پاکیزه میسازم و خود را معطر میکنم بر خدمتی که بفرماید حاضر خواهد بود اما بشرط آنکه ملازمان او را
مرخص کنی که تمام در خدمت سعدان باشند و هر یک از آنها را زن مقبول صاحب کمال مانند خود درست بدهی
جادو گفت همه را قبول کردم گفت بروند سعدان و تمام دلاوران بیاورند ملازمان رفتند و آنها را آوردند
اما سعدان وقتیکه بهزاد بیرون رفت برق عیار گفت سعدان ما فردا شب شیرینی عیش و عشرت ترا خواهیم
سعدان گفت مادر بخطا شوخی جایی دارد برق گفت به صاحب قران قسم است که بهزاد زن برای تو قرار کرده
و اراده دارد که تورا گرفتار کند سعدان دیگر حرف نزد تا بدربار گاه رسیدند بهزاده استقبال کرده دست سعدان

زکند آورده و در ز دخو فرو برد داد سعدان در کار خود حیران بود که این چه دو سنت برق و باران راحت رحان بهزاد
مجلس بزم رو بر آنجا آراسته کرد اند بند اما جادو می خواست دست بگردن سعدان بکند شرم از بهزاد داشت



برف بانست بر خواسته گفت ملکه چون شفقت کرده مارا تصدق سر سعدان آزاد ساخته مرخص کن که درین
شب ماهتاب ما بسر کوه سرخاب برویم که تعریف آن کوه را بسیار شنیده ایم جادو خرم شد و گفت میگویم
هر یک نفر از شما را جادوی بر میدارد و بکوه سرخاب می برد صلح صبح شما را می آورند چون بهزاد شنید گفت
ما بروز روشن بکوه سرخاب میرویم امشب همه اینها را بر میداریم و در این کوهسار گردش میکنیم از برای آنکه شما
شبها نباشید سعدان بخدمت شما باشد جادو قبول کرد سعدان دانست که در تله افتاده است گفت
حضرات تقصیر من چه چیز است که بادشاه شما در کوهسار گردش کنید و بنده چه تقصیر بوده با غرق شوم بهزاد
زاده بزبان یونانی گفت امشب صحبت بوسه و کنار است و عده طوفان و غرق شدن فردا شب است تسلی
ملک سعدان چاره نداشت خوابش نشد ایشان بیرون رفتند جادو پیش رفت و دست بگردن سعدان در
پیش برد که روی سعدان ببوسد بوی سگ مرده بدماغ سعدان رسید ایشان رو دست بجانب جادو کرد که سر از بین بیخ
بیاورد که مرا خفه کرد جادو گردن سعدان را بوسیده گفت ای آدمیزاد بیدولت اگر بدانی که چه دولتی رو بتو
آورده است این دلبر که من هستم بسیار کسان آرزوی این مطلب را بگور بردند هنوز مدت چهار هزار سال
از عمرم رفته است و هرگز کسی را بنظر در نیاورده ام اقبال تو یاری کرده است که دلم بجانب تو رغبت دارد
امشب صحبت بوسه و کنار است فردا شب بآن دولتی که پادشاهان را دست رس نشد خواهی رسید سعدان دید دولت
برابر زد و گفت یاد رنجیر و زندان دیدی که بچه بلائی مبتلا شدم لاعلاج با جادو تمام شب داد و ستد کرد که از

بوی ریحان جادو در پیش بود آمد گفت ملکه که بوی مشک و عنبر باشد که بدماغ من رسیده است عطر این عطر با من بسازد گرم
درد میکنند جادو گفت این بوی آدم است حال سجده شکر بجا آر که چنین محبوبه داری من هم خرم میباید بعد از آن
فرمود فرش آوردند برابر سعدان خوابید خود پیش هم بخواب رفت بهزاد و دلاوران بر گردید بند او در بخواب دیدند
اما بهزاد که رسید در بالای جادو آمد شمشیر کشید که او را تمام کند آوازی شنید که گو بنده گفت من آن که پشیمان بر شور دست
نگه داشت و بهر جانب نگاه کرد کسی را ندید باز اراده کرد همان آواز شنید بر نه بستم دست بلند کرد رفت
بزیر جادو بر دستش خشک شد دلاوران را آواز داد آمدند گفت شمشیر بکشید این جادو را پاره پاره کنید تمام تیغ
کشیدند که از هر جانب نعره های عجیب و غریب بلند شد زمین بلرزه در آمد از آوازهای مختلف دست دلاوران
بزیر بغل آمد که در آن وقت جادو بیدار شد چشم باز کرد هفتاد شمشیر دار بالای سر خود دید ترسید اسمی خواند در خود
دمید مانند گرد باد بر گردید بلند شد بهزاد تیری بکمان پیوست در میان گرد باد انداخت از قضا زخم
بپای جادو رسید که خون از میان گرد باد بزمین رسید دلاوران خرم شدند جادو پای که دیدند چنان شد هم گریزان
گردیده بدر رفتند دلاوران روی بجانب او دویدند صاحبقران روان گردیده بدر آمدند تا بخدمت ارسطو مشرف
گردیدند بهزاد روی بجانب دلاوران کرد و گفت ای سرداران شما الکسندر رومی تجربه میدانید حکمت کار صاحبقران
که در باب نایب کردن بنده بامیر سپاه بچه ترتیب بوده است شما که میگفتید بهزاد را قبول نداریم که نایب باشد اگر من
نبودم ما همه از سال شما از بند جادو بیرون نمی آمدید حال معتقد باشید که فردا روز جنگ است دلاوران معتقد جنگ گردیدند
که از آنجانب جادو در کوه نزد زینب رفت سپاه بیشمار از گرد دال خدا زخم خوار و جادو بان بجلد نهار بر داشته
روز دیگر روانه کوهسار گردیدند از هر جانب جادوان نعره زنان و دلاوران فریاد کنان ریختند در میان میدان
آواز دیگران بفلک دوار رسید که از یکجانب جادو و از جانب دیگر زینب زور آور گردیدند اما جادو هم کسی
اسمی بخواند و بخشم او میدمید در عقب تا طلبنا میخند سپاه اسلام از هم پاشیدند رو بجانب کوهسار رفتند که
در این وقت نادر قدرت خدا قدرت نمود نظم ازدهای دهن وا کرد در خواست آواز برا مد از جیب راست
از میان گرد نقابدار نقابدار رو از پیش که در دور آن شکده ملک جهان آمده بود با دیوانه جنگ کرده بود
رسید بیش روی بهزاده جادو را گرفت و شمشیر بجانب جادو انداخته کار گر نیامد در دبر دست بجنبید جادو
مرکب را پیش تاخت و اسمی خواند بجانب نقابدار این مقدار از خود فرا جمع بود و میدانست که سحر جادو
روی کار میکند دست در بغل کرده پارچه زرد بیرون که مانند لوحی تراشیده بود دید بیرون آورد اسمی در آن نوشته
نوشته بود خواند در خود دمید رو بجانب جادو آورد جنگ میان ایشان محکم گردید سحر که جادو میکرد نقابدار
باطل السحر میخواند در خود میدمید سحر را کارگر نمی آمد آخر عاجز شد طلسمی از پیش زین مرکب باز کرد
بر میان انداخت اژدها شد رو بجانب سردار روی پیش آمد که آن شمشیر را انداخته تا گرده مرکب پیش تاخت



شمشیر بر کمر او زده بار دیگر پاره شد دید ریسمان سیاه است که از جانب دیگر فتیله نمایان گردید که بهروز رفتنی کرد رسید
او را با گرز طلسم میکند در هوای انداخت مرد ارس پوش پیش رفت که فیل گرز طلسم دراز کرد آن طغرل سنگسار با شمشیر گرز طلسم فیل را
قلم کرد جادو دید چاره نمی شود که از یک جانب زنبق کرد با صد هزار گرد رسیدند جلو پر فولاد را زدند بر زنبق دلاوران اسلام
که از یک جانب نقابدار سرخ پوش عبدالله پیش رو بر زنبق کرد گرفت جنگ ایشان محکم گردید اما بهزاده دید چاره
مرد ارس پوش حمله میکند مانند عقاب شد رو به هوا برات نقابدار کمان گرفت و جانبخش انداخت بران او خورد که فرار
مانند لرز آفتاب به پرده آمد با تن زخم دار بیرون رفت اما سپاه اسلام پیش رو به سپاه زنبق گرفتند مغلوب بجا
تا غروب آفتاب از دو جانب کشته پشته افتاده بودند که از هر جانب سپاه کرد شکست خوردند تا لشکر خود رسیدند
معارکه کردند سوار شده زود بار کردند روانه قلعه خود گردید چون روز شد دلاوران خبردار شدند که زنبق در قلعه رفته است
ارسطو گفت حالا باید در این مکان باشیم تا آنکه والده اسکندر بیاید اما چند کلمه از زنبق بشنو که روز سیم رسید
پیش برادرش و بهزاده گفت ای ملکه تو ما را رها کردی اگر یک روز دیگر مانده بودم تمام سپاهم را طرف شده بودند
بهزاده گفت من نمیدانستم آن نقابدار از کجا آمده بلا که سوخته باد که از کجا آمد بعد از اینها در فکر تدارک قلعه داشتند
سپاه بودند اما از آن جانب سپاه نقابدار تمام ارسطو بخدمت با با برق زود آوردند در دو جانب جهان بهدر رفتند
سه روز از این مقدمه گذشت روز چهارم کوکبه سلطان صاحبقران نمایان شد تمام بزرگان استقبال کردند چون
چون رسیدند بهزار سپاه بار کردار دیدند اسکندر در میان ایشان است بلا برق پیش رفت احوال پرسیده سپاه
پس بودند اما سبحان شاه دید چون دلاوران را دید پیاده شده با ایشان تواضع کرد ارسطو احوال اسکندر پرسید
گفت در عرض راه شنید که ده نفر از سالار بهادر او در طلسم رفته اند با کجا رفت فرموده است که تا خودش
نیاید کسی از این مکان بیرون نرود ایشان از آمدن صاحبقران شاد شدند و در آنجا توقف کردند اما جهانپناه از
تبریز که بیرون آمد مقدمه طلسم را خاطر گردان شنید سبحان شاه را جانب سپاه فرستاد و خودش زد باران
رفت چون بالای رسید الوس خبر با دلاوران استقبال کردند اسکندر که داخل خیمه الوس شد قرار گرفت که ای جانب
دیگر با نسیم رسید پیش رفت زانوی اسکندر بوسید صاحبقران فرمود که ای نسیم فرهنگ را چگونه دیدی با گفت
خداوند دید دلاوران اسلام میکند که اینجا هیچ مرد میدان فرهنگ نمی شوند صاحبقران فرمود حال وقت تعریف نیست
تا ما بالای رسیم بعد از آن رو بجانب سرداران کرده فرمود شما چگونه در این جا افتاده اید الوس گفت چون شما
رفتید دلاوران سرداری و نیابت بهزاد اطراف نکردند و بعزم شکار بیرون آمدند در این مکان که رسیدند
یک یک بهوای آتش در قلعه رفتند طلسم پیدا کردند اسکندر گفت غرض من در این کار دو چیز بود یکی آنکه
بدانم کدام یک فرمان مرا میبرند و کدام یک حرف مرا نمی شنوند یکی آنکه مادر بهزاد جادو بود که تمام دیوان و جادو
او را میشناسند خواستم سردار و نایب من باشد که سپاه را بدرستی متوجه باشد حال دوستی گردان و ملک جلالیه

ایشان بطور رسیده آه اسکندر را خبر دارد است آنچه ایشان و قلعه تمام معلوم کرده خب که برابر راست در آمده اسکندر
بیچاره قدم بکوه نهاده پیش رفت اثر ایشان روشن گردید اسکندر در حیرت افتاده پیش رفت اثر ایشان
بر رود اثر گردید گردید فرمود جمیع عبادتی شد لابد بر جای بیابان اردو زند سه شبانه روز قوت لایموت نخورد و بعبادت
بسر برد شب چهارم در عالم خواب مردی پیر نورانی بنظرش در آمد از عالم خواب بر خواست و دعا کرد ان از خوف
دل کرفت دانست پس نام آن حضرت کرد آن جناب در خواب فرمود که من حضرت نوح علیه السلام پیغمبرم این
طلسم سام بن نوح بسته است و سبب آنچه خواهی برای تو در این طلسم نهاده بعد از آن فرمود که چون
روز روشن شود داخل قلعه شوی یکنفر مسلمان در میان ایشان نیست تمام کافرند هر چه قتل کنی ترس
که لوحی بدست تو خواهد آمد آنچه نوشته باشد چنان کن ما چنین از آن بیدار شد هیچ عبادت کرد و روز روز
روشن شد کرامت نیک بست پیر توکل بر پشت اندازد و خفت کمند از راست بر کمر استوار نمود و قدم صدق در راه
اخلاص نهاده آمد تا نزدیک قلعه رسید دید در آن قلعه باز است داخل شد بنا گاه در آن حصار بسته
گردید آواز های مختلف از هر جانب بلند گردید از ابر و برق بنیاد در میان گرد که ناگاه در برابر اسکندر
کوه بلند شد که تمام آن دریا و صحرا جزیره در آمد اسکندر پیش روی خود منزه چه شد اژدها که دو روز هفت
سر و چهار رو و چشم مانند مشعل بود روی بجانب ما چنین از آن آمد از چهار رو چشم هفت دهن و چهار سوراخ
و بینی اژدها آتش شراره میزد روی بجانب اسکندر آمد چون نزدیک رسید اطراف می شد
اژدها نزدیک رسید مضطرب و فریاد نیفتی کرد که اسکندر بکمر خدنگ از ترکش عقب پیر از چله کمان پیوسته
تو راست روی بجانب چشم میان اژدها کشاد در وجهان بر چشم آن جانور زد که غرق گردید اژدها
سر بر کردانید که آوازی بگوشش اسکندر رسید که گفت ای اسکندر زنهار بهر رود اسکندر قدم
پیش نهاد و هفت ضرب شمشیر هفت سر اژدها از تن جدا شد در برابر آفرین که از تن جدا کرد چنان نعره
بر آمد که تمام کوه لرزید باران که در بیرون بودند آواز نعره که شنیده بودند دیدند دریای خون بر طرف شد
در انستند که اسکندر رخنه در طلسم کرده است دستشان گاه جا پناه از بوی زهر اژدها و خون روی زمین
متغیر گردید بعد از ساعتی چشم باز کرد دید که بقدر صد هزار تیغ تا بوی آوردند که نعش اژدها را بر دارند
آن عزیزان چنین بشکل دو در رسید اسکندر حیرت میکردند که پادشاه ایشان روی بجانب اسکندر
کرده گفت ای اسکندر حیرت تو از طلسم سام بن نوح چه کار بود که آمدی پادشاه اژدها که خانش چون
تو برابر بوکنند اسکندر حیرتی گفت ایشان تابوت را پیش بردند که نعش اژدها را بردارند که باز آن اژدها
بی هوش اسکندر رسید که ای اسکندر زنهار و صد زنهار که نگذاری که اژدها را ببرند که باز زنده آورد
سر جنی را ببرند که تا در میان تابوت رفته است زنده می شود و بعد اگر زنده شود دیگر هزار شمشیر دارد چاره

بشکنند

بشکنند که یک موی از او کم کنند اسکندر که این بشنید شمشیر کشیده پیش رفت ایشان گریزان شدند تا غائب شدند آن اژدها کم گشت
روز دیگر جای جنی دیگر پیدا کردید بودند در برابر ایستادند پادشاه ایشان سرخاب جنی نام داشت پیش رفت و گفت
شکستن طلسم سام بن نوح بر تو مبارک باد روزی که سام ما را باین طلسم موکل کرد فرمود که بعد از هزار و هفتصد
سال اسکندر بعرصه می آید که این طلسم را خواهد شکست پس شما را می باید او را اطاعت کنید که صاحب
شما است حال ای پادشاه ربع مسکون ما بقدر صد هزار نفر هستیم تمام از جان و دل بنده و فرمانبرداریم هر خدمتی که از
ما برآید بجان منت میداریم بعد از آن سرخاب گفت تخت آوردند گفت ای پادشاه او بنشیند در تخت ما شاید
که ترا الحمد طلسم بر بالای اسکندر بر روی تخت قرار گرفت تخت از جای خود حرکت کرده اوج گرفت و
بمرتبه بلند شد که دنیا در نظرش مانند بیضه که بروی دریای آب افتاده باشد اسکندر حیرت کرد که از آن
جانب رو به نشیب کردند در جایی بهوا اسکندر شهرستانی دید که نیمی او شهر از سیم و نیم دیگر از زر سرخ بعد اسکندر
از سرخاب جنی پرسید که این چه مکان است سرخاب گفت این مکانی است که در عهد حضرت سلیمان علیه السلام
تعمیر کرده اند و نام این شهرستان را باغ زرین حصار و شهر زرین حضرت سلیمان میگویند اسکندر گفت
مرا به باید گردانید سرخاب گفت تخت او را بباغ ببرند جنیان برداشته بردند و در گوشه نهادند که ناگاه
چشم اسکندر بدرختی بسیار بزرگ افتاد که بقدر چهار فرسنگ به آن درخت مرغی در بالای درخت
مرغی بسیار بزرگ قرار داشت سرخاب گفت اگر مرغ را بیک تیر زدی که خطا شد ما را و خود را از دو بلا
خلاص نجات دادی اگر غیر این کنی در معرض هلاکیم دیگر خود دانی اسکندر توکل بر خدا کرده تیری در جگر
کمان پیوست و بجانب مرغ انداخت که مرغ مانند مردان سپاهی آن تیر را از خود گذرانید که باز آواز بلند
آه از نهاد سرخاب بر آمد گفت ای اسکندر حرف من قبول نکردی غلط خود در حیرتم که چرا تیر کارگر نیامد که ناگاه آن
تیر مانند اجل معلق از آسمان رو به نشیب کرد چنان بر کله مرغ آمد که تیر بلوح مرغ گذر نکرده از زیر حلقش
فتنه بجان نمودار گردید که آن مرغ چنان نعره زد که تمام عالم بهم لرزید دلاوران دیدند که در باغ حرکت کرد
خندیدند گفتند که اسکندر کار خود کرده است اما چون مرغ کشته شد آواز نعره او از روی هوا بلند شد اسکندر بالا
نگاه کرد دید که دیو دیو بی بالست که ناگاه آن دیو در باغ آمد گفت ای اسکندر ترا دل داد که محبوب این
باغ را بکشتی بگذارم که از این باغ زنده بیرون روی چون دیوان بگفت سرخاب جنی پیش رفت و گفت
ای دیو زاده در چه کاری این اسکندر فیلقوس است که سام بن نوح آنرا داده است صاحب ما است ما را باید بعد از
این برفاقت زندگانی کنیم آن دیو در رفت نتوانست که سرخاب جنی باو چه گفت جبار این درخت را
برکنده روی بجانب اسکندر آمد صاحبقران شمشیر بر درخت زد که قلم شد اما دیو در ایستاده شد خیره خیره
نگاه بجانب اسکندر میکرد که سرخاب پیش رفت و گفت ای دیو زاده من بتو گفتم چرا نشنیدی این جهان اسکندر است

کس را قدرت نهاده است آفاقی مانند این مرد است که پادشاه ربع مسکون است دیو توقف دانست خود را بقدم اسکندر
انداخت و پای آن سرور را بوسید بعد از آن آن مرغ اسکندر را برداشت بر سر چاهی برد که در میان آنجا صندوق کرد بعد سرخاب
رفت در میان چاه بعد از ساعتی بیرون آمد این قدر حرفی بیرون آمد که صلابت اسکندر رو بجانب
سرخاب کرد و گفت لوح را چاودرند که من باید برگردم سپاه هم در برابر دشمن است سرخاب گفت ای اسکندر
گنج سام بردار و خود از راهی که آمده برگرد که لوح در میان دریای الماس است اگر ما بروم بسیاری از ما بر طرف
می شوند اسکندر گفت فرمان بشما مقرر شده است باید طلسم بیاورید این بقدر سی و چند نفر رفتند روز
دیگر هفتاد نفر از آن برگشتند باقی بدر پای الماس غرق شده بودند اسکندر دید صندوقی پیش روی او نهادند
در صندوق گشود لوحی نیز دید که چند سطر بر آن لوح با آب لاجورد نوشته بود که بهمان تفصیل بردار اسکندر چون از احوال
و اوضاع خود اطلاع بهم رسانید سجده شکر کرده لوح را برداشت با سرخاب جنی و آن دیو سنقش بیرون آمدند الوس
پیش آمد و مبارک باد گفت صاحبقران فرمود تا تمام اسباب را دلاوران بیرون آوردند همان روز پادشاه
اجابی مرخص گردیده بمنزل خود رفتند صاحبقران مقرر کرد که اسباب را بار کرده رو بجانب اردو روان
گردیدند اما خبر آمدن دلاوران که از طلسم بیرون آمده بعد با آمدن صاحبقران بجهید در تمام آن ولایت
دلاوران چون خبردار شدند تمام سر قدم ساخته استقبال کردند اما صاحبقران مقرر کرد که اسباب را جای دادند
و با هیچ کس التفات نکرد تا وقتیکه ارسطو و بهزاد دیوزاد رسیدند اما از دور بهزاد و ارسطو پیاده شدند
اسکندر هم پیاده شد تمام بزرگان حیرت میکردند که اول رسید بارسطو روی او را بوسه داد بعد از آن بهزاد را در
بغل گرفت و هر دو جانب روی او را بوسید بعد از آن دولت او را گرفته با خود هم جا حرف میزدند و می آمدند اسکندر
بدیگری ملتفت نمیکردید گاهی با ارسطو حرف و گاهی با نسیم و گاهی با بهزاد دیوزاد تا بارگاه قمشیر رسید رفت
بر تخت سلطنت قرار گرفت بابا هم در بالای کرسی خود نشست بعد از ساعتی اسکندر رو بجانب دلاوران
کرد و گفت ای سرداران من برای شما نایبی قرار دادم می بایست حرف مرا اینجا که نشنید از بدتا امروز من از گفته
و فرمان او بیرون نروید تا من بدانم که شما از روی اخلاص مرا خدمت میکنید نه اینکه هر کس پیش خود جدا بکند تمام
سلطنت و حکومت بکنند بجواب اطاعت رسید که اسکندر رنجیکردی بعد از اسکندر ما پادشاه خواهیم شد این تقریرات
از دو بند مانند خوب است که رفته بر دماغ شما کرده است تمام اراده پادشاهی دارید پس رعیت بکار خواهد بود اینقدر
ملاحظت نماید دید که فرق از پیش من بشما رسید بعد از این سخنان تمام سرداران سر در پیش انداختند و هیچ یک
حرف نگفتند بعد از آن صاحبقران احوال پرسید تمام نقل دیگران که ولاد عرض کردند که هر کس هرچه کرده بود
اسکندر فرمود که بما معلوم شد که تقابل بما از کجا بودند و منظور آنها چه چیز است تمام عرض کردند که هر کس هست
غلام صاحب قران خود را میدانند آخر معلوم خواهد شد آخر نشنیدیم که میگفت هفتاد جن با یک جنی

بادشاه جن

بادشاه جن در فرمان من است و دیگر میگفت چند طلسم شکسته ام احوال دیگر از اینجا که شنیدیم بما معلوم نیست صاحبقران
فرمودند هر کس باشد معلوم خواهد شد بعد از آن فرمود که با نسیم پیاده ها روانه کنند که راه را معاین کنند که از کدام جانب
آب و علف بسیار است که از آن مکان کوچ کرده روانه نزدیک زینب گردند عیاران رفتند روز پنجم برگشتند
و عرض کردند که راه عبور سپاه معاین است چه مقرر میفرمایند اسکندر رو بجانب ارسطو کرد و گفت که ای حکیم
دانشمند بهای چه صلاح است از راه چه حرکت این مکان خوب است تا مقرر کنیم که کوچ کرده رو بجانب شهر زینب
بروم که میگویند بعلاوه شهر دو ولایت که ساخته است قلعه هم دارد و اسباب قلعه داری تمام قلعه برده است
و مهیای جنگ است نسیم پیش رفت زمین بوسید و گفت قربانت گردم از اینها زیاده تر است که خودکشی فرموده
اگر بندگان صاحبقران شنیده اند بنده کمترین خود هم دیده ام که بیست هزار سپاه از آن لشکر گرد به پا کرده و کم از یک لک
از آنها خود را مقابل با صد سوار عراق و آذربایجان و خراسان میدانند بعلاوه آنها اسباب پادشاهی زینب را
هیچ پادشاه بغیر از صاحبقران ندارد جادو هم مانند بهزاده خواهر دیده جادوگر که شمشیرش کوه آهن را می شکافت
اسباب قلعه او تمامی ندارد زینب خودکشی هم دلاور است که در روز میدان با دلاوری هایی برابر است
دیگر از آبادی ولایت و از وقت ایام قلعه داری آنچه در خاطر شریف بندگان پادشاه رسد زیاده از آن سر جلاد
مهیا دارند اما به دولت و اقبال بیزوال صاحبقران تمام آنها در برابر دلاوران مانند برگ کاهی جلوه نمیکنند نهایت
اینان از جادو اندوهی در دل دارند بندگان صاحبقران هرگاه به دولت و اقبال چاره جادوگر دند کار سپاه ما نیز
موقوف که از فیر بیرون آید باشد با یکدیگر میشد بعد از این حرفها ارسطو ساعت سعد معین نمود فرمود که نوفل حبشی خانه را
بار کرده بیرون برود حسب الفرموده اسکندر نوفل حبشی خانه را بیرون برد آن شب که گذشت روز روشن که شد فرخ
با اسکندر رسید که در شب سعدان و عطر را بیرون بردند آه از نهاد اسکندر بر آمد نسیم را طلبیده گفت
بابا سبب ربائی او در دو دانستی که در شب دو نفر ملازم مرا بیرون برده اند شب دیگر کردکی میکنی نسیم هم از دید
بخیمه عطر و سعدان رفت دید طبل خیمه شکافته بودند او را برده بودند شب [illegible] از نهاد نسیم بر آمد
بیرون رفته در تفحص و تجسس می بود روز دیگر از آنجا کوچ کرده رو بجانب قلعه زینب رفت چند منزل که
رفتند جمعی تجاران در پیش رو ایشان نمودار شدند نسیم در میان ایشان رفت و احوال پرسید که از کجا می آیید و کجا
میروید تجاران گفتند ما در تاتار رفته بودیم از برای تجارت روزی که در خدمت پادشاه تاتار بودیم که آوازه استقبال
اسکندر بتاتار آمد پادشاه تاتار خبر است که چند نفر از اینها راه ببیند عیاری دارد که او را آتش باز نام [illegible] این را
بودیم که او را با دوازده نفر روانه کرد که جا ببیند و چند نفر از دو اردوی اسکندر بیاورند که ببیند چگونه دلاوران دارند
آمدند ما در راه دیدیم که ایشان هر رفتند و چیز هم در دوش داشتند بابا دانست که ایشان را در تاتار برده اند آمده
بخدمت اسکندر آنچه شنیده بود عرض کرد اسکندر دانست که ایشان را در تاتار برده اند بسیار فکر کرد و گفت

نگاه که از دلاوران بر خواهم که سپاهی برداشته روانهٔ تاتار گردند و دلاوران را از بندی نجات دهد هنوز این حرف در دهن
داشت که محمد شیرزاد برخواست و گفت بنده بدین خدمت میروم باز اسکندر فرمود یکنفر دیگر با محمد شیرزاد برود
که بهرام پلنگ پوش از جای خود برخواست و قبول رفاقت کرده نسیم هم با ایشان رفیق شد محمد شیرزاد و بهرام
پلنگ پوش و نسیم روانه بجانب تاتار شدند با جمیعت چهار هزار سوار جرار خنجر گذار و رفتند تا بایشان رسیم

رفتن اسکندر بجانب قلعهٔ زینب کرد و گرفتن قلعه را و بقیهٔ داستان گوید

اما سپاه دکن ان میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که چون اسکندر نسیم را با محمد شیرزاد روانه بجانب تاتار
نمود فرمود که پیش خانه را نوفل بار کرده روی بجانب قلعهٔ زینب کرد برود حسب الفرمودهٔ پادشاه اسلام پناه
روز نوفل با دوازده هزار سوار عرب پیش خانه بار کرده روی بجانب قلعهٔ زینب روانه گردیدند از عقب پیش خانه
فرمود که سعد خضر کوهی با سپاه خضر کوه گردن کش قلعه دار همراه بروند آن دو سردار که رفتند فرمود سپاه فرنگ و
گلریز با سرکردگان بروند از عقب آنها مقرر گرد که فریدون شاه و سام بن فریدون با دلاوران روم و یونان
بروند اما آن روز قدغن کرده بود که تمام سپاه مرصع پوش گردیده بروند از عقب ایشان فیروز [illegible] باش و سپاه
موصل و دیار بکر روانه شود بعد از آن سرداران و نامداران رشت و لاریجان و مازندران سردار شمشیل خان [illegible]
روانه گردیدند از عقب ایشان الحق ابن الوس و سپاه نصرت اثر رفتند بعد از آنها سپاه الوند کوه و بقیهٔ دلاوران
ایران سردار امیر خان رفتند بهزاد دیوزاد با طلا [illegible] قندر انداز و سرداران گردن فراز سردار بهزاد دیوزاد
والوس بر و سپاه بی نظیر روانه گردیدند از عقب آنها ستون اسلام رواج دهندهٔ دین هدایت پادشاه ملک
کشور اسکندر آن شهریار که پادشاهان هفت اقلیم حلقهٔ بندگی او را در گوش و جان خود کشیده بودند سوار
بر مرکب میمنت گردیده روی بجانب قلعه آوردند اما از آنجانب خبر زینب دادند که از سپاه صاحبقران
نمایان گردید زینب و شهزاده در بالای برج برآمدند و متوجه اردوی کیوان شکوه اسکندر بودند دیدند که از گرد [illegible]
تمام با اسباب جواهر نگار مانند موج دریا از پی هم می آمدند و هر کس در زیر سایه جان و خیمه خود میگرفتند زینب
و شهزاده هم ازین بودند اما مستعد قلعه داری و تدبیر می بودند تا روز دیگر که کوکبهٔ صاحبقرانی نمودار شد و آواز
دور باش دور باش بفلک دوار بلند گردیده بود از گرد و غبار سپاه ظفر اثر روی هوا تیره و تار گردیده بود
چتر و علم صاحبقرانی پرواز فرق فرقدسای آن همای اوج دولت بر افراشته بودند که بر ساعت باد پرچم
علم مزد و علم حرکت می نمود [illegible] آواز صاحبقران صاحبقران در زمین و زمان می پیچید اما
زینب از شکوه و صلابت پادشاه اسلام چنان خوفناک شد که مانند بید بهم میلرزید اما شهزاده با وجود
زخم شمشیر که در جگر داشت مطلق از آن خیل و حشر خوف نکرده گفت اندکی زخم بهتر شد میدانم چه کار
بروزگار اسکندر بیاورم اما اسکندر آن روز و آن شب در آنجا بآرام بود تمام سپاه کینه خواه بمنزل رسیدند

روز دیگر

روز دیگر که آفتاب انور از کوه خاور سر برآورد و جهان پناه مانند پرتو خورشید از خیمهٔ جمشید بیرون آمده مرکب طلبید و

بیت
کشیدند مرکب زبهر پرش روانه * روان در رکابش پیاده شهان *

اما چون مرکب میمنت کشیدند اسکندر پای
دولت بر رکاب سعادت آورد مانند خورشید در برج دو پیکر خانهٔ زین قرار گرفت رو بجانب قلعه آورد آمد
تا نزدیک رسید آواز بر آورد که اهل قلعه زینب را بگوئید که اسکندر خود کش روی بجانب قلعه آورده تنها تا
بالای خندق آمده است ترا می طلبد که دو کلمه با تو بگوید و بشنود ملازمان او را خبر دادند زینب آمده در برج دروازه
اسکندر شهنشاه بید سلام کرد اسکندر جواب گفت بعد از آن گفت ای پادشاه هفت اقلیم من توانستم
تمام ملک ایران و روم و فرنگ با تو بجنگم تو نتوانستی یک گوشه از ملک و ولایت خود بر مانی ببینی دیگر
اگر هر چه دشمنم [illegible] با تو و سپاهت جنگم تقصیری ندارم اسکندر گفت ای زینب آن کار را باید بکنی که خود
با حوال خود داشته باشد شهزاده که امروز من او را [illegible] سلطان ظفر میدانم مثل تو باطل [illegible] آخر دید چاره
نمیکند اطاعت کردم او را [illegible] کردم اگر تو هم اطاعت کنی ترا عفو میکنم برای بهزاد دیوزاد
و حرمت ترا زیاده از دیگران منظور میدارم اگر عذر از این کنی مهمان را بر کنید به جای دور رفت شهزاده هم
بر رویه زینب گفت این خیال است که در پیش خود درست کرده امروز است با فردا که شهزاده زخم
بهتر می شود ترا و سپاهت زیر و زبر خواهد کرد هر چند اسکندر سعی کرد شاید زینب از راه باطل برگردد
فایده نبخشید اسکندر بر گردید که شب بر گشت در آمده سلطان صاحبقران فرمود که امشب دلاوران
طلایهٔ اردو را قبول کنند شمشیل خان شیر دل از جا برخواست و زمین بوسه داد و عرض کرد که اگر امر باشد
بنده خدمت میکنم صاحبقران فرمود مانعی ندارد آن شب شمشیل خان مانند پروانه بدور اردو
گردش میکرد که ناگاه مردی سیه [illegible] در گردن داشت هم جا فریاد و زنان می آمد شمشیل بقدر یکنفر سنگ
انداز دور [illegible] که آواز آن مرد پیر شنید پیش رفت احوال پرسید آن پیر گرد و خاک در انداخت و دامن شمشیل را
گرفته گفت من مرد بی طاقتم چند رأس گوسفند و قدری رخت و اسباب و اثاثه طاقتی همراه آورده بودم که در اردوی
اسکندر بیایم و بعد از طاقتی مشغول کردم در این نزدیکی ملازمان زینب گرد که دایم در این کوه سارها [illegible] کاروان
دزدی و راه زنی می باشند بر من راه گرفته اند چون بکنار این کوه رسیدم ایشان مرا غافل دیدند از چهار جانب روی به من
آوردند تمام اسباب مرا گرفتند چون شما ملازم صاحبقرانید و صاحب رحم و مروت می باشید و التماس دارم که اگر تواند
اسباب مرا از ایشان بگیرید شمشیل خان که این را شنید مرکب را انداخته روی بجانب دزدان آورد تا نزدیک قلعهٔ زینب گرد
بایشان رسید تمام اسباب آن مرد بگرفت آورد در اردو در دربار صاحبقران که طلوع صبح دمید بخدمت اسکندر رفته مقدمه را
عرض کرد اسکندر فرمود که آن مرد را آوردند و اسباب را [illegible] فرمود که در هر مکان که فراهم شود [illegible] باشد داد و ده
من پیش کسی را با تو کار نیست اما او گوید که آن پیر مرد [illegible] پادشاه تاتار است که قبل از این دو نفر از ملازمان

اسکندر بر ده بود و متعهد گردیده بود که هزار نفر از سرداران بیاورد و هر یک را هزار تومان انعام بخرد اما چون اجازت از صاحبقران
گرفت در میان اردو بازار رفت جای خوب گرفت خیمه و دستگاهی برای خود برپا کرده در آن شب دوازده نفر
ملازم که همراه گشت جابجا در میان خیمه ترتیب دادند روی او را بجانب کج پوشیده با لباس اوراورش کردند روز دیگر
از هر نوع طعام و کبابهای رنگارنگ مهیا نمودند دلاوران رغبت بطعامهای او کرده روز او را که مهمان بازارش رونق
گرفته اما نسیم در اردو دو سه روز بلا برق فرنگی نایب با بالات از همه جا مطلع است اما چون آن روز گذشت و شب
بر ولت درآمد آن نابکار از مکان خود بیرون آمده دوازده نفر از دلاوران فرنگ با مطلق برادر زن امیرخان
بیرون برده بدکان خود آورد تمام را سر بریده و پوست آنها را بیرون آورد و گوشت آنها را با گوشت گوسفند در
میان دیگهای بزرگ نهاده روز دیگر تمام را بمیدان آورده بمردم فروخت اما چون روز روشن شد خبر در اردو
افتاد که در شب دوازده نفر از دلاوران فرنگ با مطلق بیرون برده اند جهان پناه فرمود برق را آوردند بسیار
با او دعوا کرد و گفت ده روز نسیم در این جا نیست عمیوا اینها متوجه باشید برق بیرون رفت هر چند تفحص کرد
اثری ظاهر نشد شب دیگر دوازده نفر از دلاوران روم بیرون بردند اسکندر گفت چه معنی دارد باز قدغن
کرد شب سیم همین طریق شب چهارم و پنجم هم اثری ظاهر نشد تا مدت دوازده روز گذشت اسکندر غضبناک
گردیده اما در روز دوازدهم یکی از خلیفهای نسیم با چند نفر عیار جنبه از دکان طباخ گذشتند زر افر بیرون آمد
او را در دکان برد و بسیار صحبت کرد اما عیاران شناختند و دانستند رفتند زر افر او را در چاه انداخته ملازمان هم
در آن چاه بودند سر او را بریده گوشت او را آوردند اقسام کباب ساختند کار بر او بر دولت اسلام تنگ کرده بود
که هیچکس خبر از احوال او نداشت زراوی کیمیاگر این زر افر را در آتش عیار تاتار ربوده اما قبل از این نوشته شد که محمد
شیرزاد بجانب تاتار رفت اما چون نزدیک بشهر رسیدند خبر بخدمت پادشاه رسید که در دار السرداران اسکندر
در این جا آمده است که شهر را بگیرد بعد از گرفتن قتل و غارت کند پادشاه بسیار پریشان آمد گفت آن دو نفر که
آتش بار آورده است جادو بند ملازمان روبجانب زندان روان گردیدند سر یا لیهنگ آن دو دختر لرزه را که فرستید
بیرون آوردند اما در آن وقت نسیم بهجگر گرد آمده بود و تبتر رسید که این زن در بارگاه داخل کرده بود با باز در آن چاه
نگاه میکرد دید که یکبار آن دو نفر پیش رفتند و بنام خدا اسلام کردند پادشاه بسیار پریشان آمد روبجانب سعدان
کرد و گفت ای ریف بوز تنه بزرگ تو هم وجود ندارید که تو ایشان بزرگ هم نخواه کنی سعدان بسیار بر طیش گران آمد
گفت ای سگ که فرزند بجوالا برآید که هیچ برادر گرفته که من خفیف داشته باشم فرد است که مانند سنگ برخیزد دست گرد
دو دو برابر اسکندر استاده اما چون پادشاه تاتار این را شنید بسیار بر طیش گران آمده فرمود جلاد گردن این
بی خبر سعدان بزنند که دو جلاد یکبار آمدند و سه مرتبه زمین بوسیدند شمشیر از غلاف کشیدند که آواز الحذر الحذر
از چهار جانب برآمد با بانسیم که از دور جلادان دید برزه بر حواس خود افتاد فلاخن بیرون آورده یک سنگ گشت

برکاله فلاخن

برکاله فلاخن جای داده بدور سر گردانیده بر پیشانی جلاد را خطا در آورده نعره زد و گفت ای پادشاه تاتار منم قمر خواجه
باشی که ترک است امشب از بدن جدا میکنم این بگفت و سنگ دیگر از فلاخن جای داده بر پیشانی جلاد زد که مغزش از رخت
بهمان کرد سنگ دیگر بر جلاد دیگر زد که از پای درآمد که آواز الحذر الحذر از بارگاه برآمد همه از ترس جان گریختند بابا
پیش آمد گفت ای پادشاه من رفتم اما هر که پیش آمد بجز دارد میدان و آنگاه باشی که من از روز آنکه خلاص گشته ام تا حال بقدر
هزار سگ مانند تو کشته ام که همه نام این ها در طومار ثبت کرده ام و الحمد لله نام ترا برای آن طومار ثبت خواهم کرد
این دو نفر دلاوران اسکندر بدست تو سپرده است اگر یک موی از اندام این ها کم شود دیگر زنده ماندن بر تو حرام است این بگفت
و بیرون رفت اما پادشاه هر شب بسیار ترسیده گفت هر دو را در بند کشیدند اما از جانب محمد شیرزاد با سپاه
گران آمدند و در دور شهر قرار گرفتند اما نسیم هر ساعت در لشکر اوست پیر گفت نمیدانم در اردو چه خبر واقع
شده باشد محمد شیرزاد علم عزم کرده روبجانب اردوی صاحبقران روان گردید اما از جانب بعد از چند روز
که شاهزاده زخمی بهتر شد در نزد زینب آمده گفت ای فرزند میدان و آنگاه باشی که تا امروز بیرون زخم
زخم داشتم امروز زخم من بهتر گردیده است امشب مردم را اسکندر بیرون تا این را در محکم کوتاه و بقوت کند
زینب گفت اعتبار باشما است آن جادو را بگفت برگردید مانند عقاب بزرگ بر آمده در نیم شب روبجانب
اردوی صاحبقران آورد اما اسکندر دایم در فکر جادو بود که ناگاه از بالای سر شخص آواز پرواز بلند گردید که
صاحبقران دانست که جادو است که بصورت مرغ قصد بردن دلاوران دارد کمان گرفت و تیری بر او نوشت
که عقاب نزدیک شد اسکندر تیر بجانب عقاب انداخت که عقاب تیر پرواز آمده با استقبال جادو بدست
قضا تیر بر سینه عقاب آمد که از سر دوش او بیرون رفت جادو از جا جسته بقوت تمام بلند شده اسکندر تیر دیگر
در زیر بالش زد که بر زمین افتاده جان بمالکان دوزخ سپرد اسکندر که شاهزاده را کشت دید فرمود طبل شادی
و طبل جنگ باهم زدند که آواز طبل جنگ و طبل شادی بلند گردید زینب گفت چه واقع شده است که شادی کردن
جادو با گریبان چاک و سر برخاک و دل دردناک با چشم اشکبار از گردش افلاک بخدمت زینب مقبول گفته یکشنبه
استاد خود جان کردند آه از نهاد زینب برآمد بدبر رفته تمام مویهای سر خود را کنده بیاد نشاد داد با چشم گریان که بعزم
جنگ کمر بست و بیرون آمده حکم کرد که تمام سرداران سپاه اگر سوار شوند و خود بخواهیم شاهزاده روبجانب جنگ اسکندر
آوردند اما صاحبقران چون دلیر بجا این را دید فرمود طبل جنگ زدند دلاوران سوار گردیدند روبرو سپاه
خصم آوردند سپاه کردان تا کران گرفته بودند صاحبقران فرمود که جنگ میدان باید نمود کوتاه شد مقرر کرد که
دلاوران یکبار روبجانب میدان آوردند از جانب کردان هم باریک در آن سوار پیش روی سپاه اسلام آمد فرستند
اما سرداران نامی مانند گرگ که در میان گله گوسفند افتاده باشند از هر جانب کشته پشته ترتیب میدادند که از دور
امیرخان الوندکوه زینب گرد را دید که عجب میداری میکرد هر کس پیش تا نفت تا رسید بانگ بجانب او زد اما

زینب برگردید امیرخان را دید شمشیر بجانب او انداخت آنکه گرد نهمتن از غضب کمر زانید مرکب بجنش تاخته تا نزدیک
زینب رسید گفت ای زینب کسان بودند که از برای خواهر نوروز نبودند که جنگ واقع شود نوروز با صلح شد و حال مردم
خود باش که از زیر شمشیر بیرون بطعن در زینب بدش آمد مرکب بجنش تاخت دیگر هر دو بیکدیگر افتادند و بتلاش در آمدند
در آخر روز بیک امیرخان نعره کشید و او را از خانه زین بر داشت در کرست علم ساخت که از هر جانب شکست
بر سپاه کردان افتاد در رفتند در قلعه دروازه محکم بستند و تخته پل کشیدند اما امیرخان زینب را بخدمت صا
حبقران آورد اسکندر فرمود او را خلعت دادند در بارگاه آوردند او را در نزد خود نشانید و بسیار او را
محبت کرد بعد از آن فرمود که من ترا بخشیدم برای خاطر بهزاد دیوزاد که برای من خدمت کرده است زینب بجان
شب داخل قلعه گردیده مقرر کرد که تمام زن و مرد و بزرگ و کوچک برای استقبال مهیا کردند که فردا باید پادشاه
اسلام را استقبال کنند عقل از سر دلاوران قلعه بدر رفت آن شب تدارک مهیا نمودند روز دیگر که چتر خاور
با چتر زر از کوه باختر سر بیرون آورد زینب با تمام بزرگان سوار شدند رو بجانب بارگاه اسکندر آمدند
که خبر بپادشاه رسید اسکندر را اسب بیمنت کشیدند سوار شده با تمام بزرگان رو بجانب قلعه روانه شد که زینب و
بزرگان شهر در رسیدند و تمام جاده گردیده رخ بر قدم اسکندر از آنجا تمام آن راه جاده در رد زمین جلو افتادند
تا داخل شهر گردیدند که از بام و در و دیوار و کوچه و محله و بازار نثار زر بر صاحبقران باو نثار مانند باران بهار میریختند
هر کس زر را نثار میریختند و باین نسق آمد تا در بارگاه زینب رسید جاده شده داخل بارگاه گردیده بر تخت سلطنت
قرار و آرام گرفت تمام بزرگان صف کشیدند و در برابر ایستادند اما زینب دامن خدمت بر کمر زده مانند پروانه
بدور شمع عارض اسکندر میگردید و توقع داشت که اسکندر دست بگردن او در آورد دست بدهد که فرزندی از او حاصل
شود که بضرب شمشیر زره دیوان قاف را ادب کند اما مدعا بجانب الاعلی نیابد مدت سه شبانه روز مجلس برقرار بود روز
چهارم حسب الامر اسکندر ارسطو حکیم بر رضای اسکندر زینب را برای بهزاد عقد کرده در شب زینب را تسلیم بهزاد کردند



تمام بزرگان را

تمام بزرگان را اسکندر خلعت داد روز دیگر از شهر بیرون آمده داخل اردو شد خبر شد که از جانب دیگر نسیم رسید و بخدمت
صاحبقران رفت پابوس کرده اما تمام مقدمات آنچه گذشته بود بخدمت بابا عرض کردند نسیم تعجب کرده بیرون
آمد گردش میکرد و از هر جانب عیارانه نگاه میکرد و میگذشت تا گذارش در میان اردو و بازار افتاد استاد
طباخ و استاد کباب بنظر آمده پیش رفت با او تواضع کرد استاد کباب بابا را بسیار خدمت کرده چند دانه
کباب زود بریان کرده در میان مجمعه ترتیب کرده با زود بابا داد گفته بهزار حیله او را داخل دکان خود
کرد گفت بسم بغیر از در بالای فرش بابا نسیم خیال از زمین تا رفت بشنید روانه چاه شد اما چون در چاه سر از بند
معلق زد که دست با شمع در ته چاه رسید دست بزمین آمد دید چهار نفر دست بخنجر رو بجانب نسیم آمدند آن
نفر کرده با وقار دست بخنجر ابتدا رخم رو بجانب آنها آورده هر چهار نفر را از پا در آورد که ناگاه استاد در
بالای چاه آمد آواز داد و گفت گوشت بابا نسیم را بدهید که گوشت بریز و بیاورند تا بر دور اردو برم گرده
کباب کنم و بمردم اسکندر بخورانم بابا دید زنبیلی بزرگ در آنجا بود گوشت کشتها را پارچه پارچه کرده در آن
زنبیل جا داده بالا فرستاد بعد از ساعتی آهسته از چاه بیرون آمده طلل خیمه را پاره کرده بیرون رفت
آغاز را فریاد در آتش بابا برای این قدم خرم گردیده است که ما فرنگی منصور شده نخواهد آنکه مرکب نسیم را دیده
بعد آنکه مهتر نسیم بمنزل خود آمده چند نفر ملازم با برق بر داشته غافل بدر دکان طباخ سلاح آمدند بابا
نهیب داد تمام را بستند زر افر بدست با بار گرفتار گردید نسیم با ایشان کمک بکردن او کرده فرمود تمام خیمه
و اسباب او را غارت کردند بعد از آن در آن آدم فرستاد بقدر هزار خروار استخوان مرده بود که تمام را کشته
بودند بابا غضبناک گردیده او را بدرگاه اسکندر آورده بخدمت عرض کرد آقا اسکندر از شنیدن این
خبر بسیار متوحش شد فرمود که مانسق او را بدست بابا دادیم نسیم زبان او بریده او را بر داشته بیرون آورده داخل
بلنم خوانه کرد فرمود او را گلوله بند کردند در سپاه جا به انداخت و بیرون آمد در تدارک اسباب سفر بود
اما استاد طباخ چون در زندان قرار گرفت تا نیم شب نالان و گریان بود اما الهی نیم از شب گذشت بند بر
دست خود را باز کرده از چاه بالا بیرون آمده رو بجانب تاتار رفت اما چون آتش افروز اسفندیار تاتار
بمنفعت خلیفه خود بیرون آمد رو بجانب تاتار نهاده مانند باد صرصر قطره زنان میرفتند تا نزدیک تاتار
رسیدند در بلندی کوه ساری بر آمده متوجه روی دشت گردیدند تا چشم کار میکرد خیمه و پرده و بارگاه بود که در
نظر جلوه میکرد آتش افروز خرم شد دانست محمد شیرزاد است با اسکندر گفت برادر خوب واقع شد که ما رسیدیم
هنوز لشکر در پی … نرسیده است بعد از آن گفت امشب تا من محمد شیرزاد را از این اردو بیرون نیاورم
داخل شهر نشوم اگر غیر از این کنم از قبیله خدا پرستان باشم اسفندیار گفت سرهنگ بمان در شهر باید کمک که این بس است
دیگر خود را بجنگ بلا گرفتار مکن آتش افروز قبول نکرد اسفندیار بازگشت با دلاوران نامی خود که تمام خلیفه بابا

زر دولت او بود هنر روانه شهر تاتار گردید چون شب در اول شب داخل او ردو گردید همه جا خواطر جمعانه بر آمد تا بخیمه
محمد شهرزاد رسید از دور و نزدیک گردش میکرد و تا دو پاس از شب گذشت که محمد شهرزاد گفت حالا نزدیک بروز است
مرا در این مکان خواب گرفته است پاسبانان را قدغن کرد و خود باستراحت خوابیده نفیر خواب را بلند کرد
که آتش افروز از آن شب از عقب خیمه داخل گردید در بالای آن شهرزاده آمده رفت او را مدهوش کند
که در آن وقت از اقبال بلند اسکندر در خواب متوحش دید مانند پرتو خورشید از جای خود حرکت کرد و نشست دید که
سگ در بالین او نشسته است اراده دارد که او را مدهوش کند دست او را گرفت و چنان سیلی بر بناگوش او زد که مانند
کبوتر مهره خورده از پای در آمد محمد شهرزاد بیکی فرمود که ملازمان آمدند و او را محکم بستند تا صبح خواب در چشم دلاوران
اسکندری نرفت اما از آن شب خبر آمدن آتش افروز و آن کارها که کرده بود بگوش پادشاه رسید بسیار خرم شد
اما در سنوارک استعداد خود میکوشید چون دو روز از این مقدمه گذشت که آوازه آمد آمد صاحبقران گیتی ستان
بلند گردید محمد شهرزاد و تمام سرداران استقبال کردند که کوکبه صاحبقرانی نمایان گردید اما تاتار شاه چون خبر گرفتاری
آتش افروز و آمدن جهان پناه شنیده آه از نهاد خود بر آمد با بزرگان سوار گردیده از شهر بیرون آمد باسفندیار غدار
گفت تو مدتی در میان این خدا پرستان بوده با من بگو که داران اسکندر را نشان ده اسفندیار با پادشاه
و یاران در بلندی رفتند اول مشاهده کردند که نوفل جادو با دوازده هزار نفر علم جالت و فراش رسیدند در یک جای
خیمه ها بر پا کردند از عقب آن سام بن فریدون یونانی چند هزار پوش با آن شکوه در زره داود در گرد قرار
عاد با دوازده هزار غلام مرصع پوش و پنجاه هزار سپاه رسیدند هر یک در بارگاه خیمه و علم خود قرار گرفتند بعد از
آن فریدون شاه با سپاه گران و کوکبه پادشاهانه نمایان گردید تاتار شاه پرسید که این اسکندر است اسفندیار گفت
ای پادشاه اسکندر کجاست این مرد پادشاه یونان است بعد از آن سعد خضر کوهی با سپاه خضر کوه رسیدند از عقب
این ان گردوس قلعه دار رسید بعد از آن کوکبه پادشاهان فرنگ نمایان گردید از عقب آنها فیروز ابلخ جان با سپاه
گران نمایان گردید بعد از آن پادشاه مرحل آمد که از عقب آنها گردید آواز کوس حرب و ناله نای زرین بلند شد
از میان گرد صد و پنجاه علم نشان صد و پنجاه هزار مرد دلاور نمودار شد در پیش پیش آن سپاه دوازده فیل و دوازده
گردون طلایی پیدا گردید گذشتند در عقب آنها جوانانی مانند رستم دستان و سام نریمان نمودار گردید تاتار شاه از اسفندیار
پرسید که این سوار البته اسکندر است اسفندیار گفت حیف از عقل که نداری این ملازم اسکندر است و این ببر الوس نام دارد
و این جوان را الحق نام است در روز دعوا با هزار سوار برابر است عقل از سر پادشاه بدر رفت بعد از آن الوس بر
با سپاه گران رسید که از عقب آنها رستم سوار ملک الوند کوه امیرخان با دلاوران ایران نمودار گردید که از گرد سپاه
روی خورشید ماه تیره و تار گردید تاتار شاه گفت البته این اسکندر است اسفندیار گفت خانه ات خراب شود
اگر جرئت کرده بودی در پیش روی خود راهش بند کرده بودی چرا بی [illegible] این زنبور خانه را آشفته کردی حالا بیا و سیر
دلاوران کن باش این ملازم اسکندر است امیرخان الوند کوه است که از عقبش بهزاد دیوزاد دو نایب صاحبقران

در لباس آدم

رسید بعد از

رسید بعد از آن اول چهار صد هزار سوار نمایان شد بعد از آن طوراب و فستق جبال آمدند که از جنود علم صاحبقرانی نمایان
گردید تاتار شاه مشاهده نمود رستم سوار بر فرعون و قارب نظر در آورد که از اسباب از بیم دهشت مانند بید
از هم میلرزید جلال و شکوه و آداب تا آتش روز کسی را ندیده بود عقل از سرش بدر رفت مشاهده کرد که در وقت
که باد شمال بر دهن اژدر پرچم علم صاحبقرانی میوزید به فرس حرکت میکند آواز صاحبقران صاحبقران به کوه
در دشت بلند میگردید پادشاه برگردید در سنوارک در اسباب سپاه مشغول شد که از آن جانب صاحبقران بیکبار لاف
آمده در بارگاه خود درآورد دین اسلام با بزرگان گفت مرا تاب مقاومت اسکندر نیست شما چه میگویید تمام عرض
کردند که باید بخدمت پادشاه اسلام رفت و عذر تقصیرات خود را از آن حضرت طلب نمود آن شب گذشت
چون روز دیگر آفتاب عالمتاب از دروازه افق با صد آب و تاب سر از برج شرق بیرون آورد خسرو بیهمال بدولت
و اقبال از بارگاه بیرون آمده اراده کرد که سوار شود که از شهر خبر رسید بخدمت پادشاه اسلام که امروز تاتار شاه و بزرگان
سپاه بعذر تقصیر و گناه خود به پای درگاه جهان پناه بر آمد صاحبقران فرمود بارگاه را آراستند و کرسیها و اورنگها
و تخت [illegible] تخت و جلیسها ها را در بارگاه صاحبقران جا بجا قرار داده بودند در این وقت دروازه شهر تاتار باز
شد بزرگان و تاتار شاه با سرکردگان بیرون آمدند تا در پیش بارگاه شدند اسکندر فرمود که این ها را بعزت
و احترام تمام داخل بارگاه کردند اما چون این ها بپای بوس حضرت صاحبقرانی مشرف شدند پای تخت را بوسیده و
بخاک افتادند اسکندر فرمود که سر آنها را از خاک بردارید شدند هر کسی را لایق بانکه سر این ها بلاغت نبود بعد از
ساعتی تاتار شاه بر خواست و پیش رفت زانوی اسکندر را بوسیده گفت ای پادشاه بدان که من در باب آوردن
سرداران سپاه صاحبقرانی در صلاح نبودم تمام آتش افروز این فتنه ها بر پا کرده است روز اول هم تقصیر او بود که ما را
بر راه کرد حالا در دست شما گرفتار است هر چه خواهید انتقام از او بکشید صاحبقران دل بر درد بی ادراک کافر داشت
فرمود جلادان لباس او را از او بر دند و بدست نسیم سقی او را مقرر فرمود نسیم او را برهنه کرده بچهار میخ کشید و تمام گوشت
اعضای او را با مقراض جدا کرد و آهک و نمک و زرنیخ در تن در جای زخم او میریخت مدت دو روز و دو شب او را با این عذاب
گذاشت آخر کار در نفسش سپری شد بعد از آن صاحبقران فرمود که هفتاد نفر پادشاه زاده و چهار صد گردنکش سوار
شدند روز دیگر بدولت و اقبال با پادشاه داخل شهر تاتار شدند اما چون به در دروازه داخل شدند بقدر هزار مجموعه
جواهر و اشرفی در دست غلامان تاتار شاه بود که قدم بقدم نثار رستم بر مرکب میمنت اسکندر میکردند تمام بزرگان
با پادشاه پیاده در جلو شهریار عالمیان میرفتند تا بدر بارگاه رسید پیاده گردیده داخل بارگاه شد بر تخت سلطنت
قرار گرفت تمام سران سپاه صف بر صف برسم بندگان ایستادند تاتار شاه مقرر کرد که تمام ارباب طرب
و انواع سازنده و نوازنده و بازیگرها و شعبده بازان و مقلدان و مغنیان و مطربان بابا قیان زهره جبین
باده رنگین در جام بلورین ریخته دماغ جان مجلسیان را از آن مفرح تقویت بخشند که یکبار بقدر هزار نفر
سازنده و نوازنده و آتش باز و کاسه باز و هفتاد و دو نوع بر زبان مختلف آواز داخل گردیدند و هر کسی

[illegible]

بجای خود قرار گرفته اول مطربان چنگ ابریشم چنگ در آورده بنیاد نواختن کردند که زهره چنگی در فلک حیران گردید بعد از
آن مغنیان با آهنگ زدند از آواز داودی دل را آتش کیش عشاق به نوا را از حجاب دریدند آواز ترنم را گوش
زد بزرگ و کوچک عراق و حجاز میکردند چنان مجلس بزم گرم شد که مجلسیان سر از پا و پا از سر نشناختند اما چون
خوش آوازان بنیاد خواندن کردند در آن شب عشرت افزا مرغان خوش الحان بوستانی بجواب مغنیان ترنم
در آمدند آواز غلغلهٔ مرغان در فلک اثیر پیچیده بود اولا دوران اسلام تا آن روز چنان مجلسی ندیده بودند
ساقیان ماه جبین باده های رنگارنگ در جامهای بلورین کرده بگردش در آوردند آواز نوشانوش باد نوش باد
حریفان باده پیما از هر جانب بلند گردید اما راوی گوید که تاتارشاه را دختری بود مانند برج خورشید آوازه
حسنش عالمگیر گردیده بود چون شنید که اسکندر در بارگاه پدرش قرار دارد دایه را طلب کرد و گفت دایه
جان مدتی بر من شد که یکدانه بسیار خوب از برای دختر ساخته ام و یکدانه رخت بسیار سنگینی برای روز
عید او مهیا نموده ام و میدانم که [illegible] است در صحبت خطا کرده بقدر صد دانه اشرفی بیرون آورده راه
همراه دایه جان خانم کرد دایه گرفته دانست که دختر کار بیمار دارد از شبها را که گذشت بعد از ساعتی میمونه خاتون برگزید
که ای دایه جان هیچ خبر داری که میگویند اسکندر رومی در این شهر آمده است و مهمان پدرم گردیده بگو به بینم دایه جان
شما او را دیده اید دایه گفت خانم بنده ندیده ام میمونه گفت دایه خاتون بر خودت قسم است که من هم ندیده ام اما میگویند
پادشاه خوبیست من بسیار دلم رغبت دارد که او را بنظر به بینم جوان بسیار خوبیست دایه گفت نازنین شما را چه
کار است که اسکندر جوان خوبیست یا بد است هر کس هست خوب است میمونه خاتون گفت [illegible] دارد یکدیدن
از برای دیدن بیدل ضرور اگر صلاح بداند بطریقی که کسی خبردار نگردد مرا در جایی که توانم بیک نظر او را به بینم برسانید
بد نخواهد بود دایه لاعلاج شده قبول کرد و گفت اندکی آرام داشته باشید تا من چگونگی او را معلوم کنم میمونه گفت
زود معلوم کن دایه بیرون رفت وقتی بود که اهل مجلس برخواسته بودند و هر کس در مکان خود قرار گرفته
بعضی خوابیده اند و بعضی نشسته بودند دایه مکان صاحب قران معاین کرده آمده دختر را بر داشته در خانهٔ
که وصل منزل جهان پناه بود آورده در میان دو خانه روزنه بود میمونه را آورد در نشیب آن روزنه از قضا اسکندر
هنوز نشسته بود که چشم کمرکار آن قبلهٔ عشاق به تو ابر کعبهٔ جمال آن شهریار افتاد بمجرد دیدن آهی کشید دلش
از دست بدر رفت دایه مشاهده کرد دختر را بآن حال دید دانست که توپ عشق خورده است کارش از تیر
عشق گذشته است چرا که خود کشی هم در عالم چرا ابتر عشق خورده بود زیر بغل دختر را گرفته مثل گلاب بر رویش پاشند
برگ گلش زد اندکی چشم وا کرده گفت دایه خوانتون بیت چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان ° قد سرو دلربا را ° این اسکندر که من می بینم تو دیده دایه گفت بلی دیده ام دختر گفت پس
چرا جان خود را فدای او نسازم دایه دانست که حال اول دیوانه باز نیست گفت نازنین چنین خواهم کرد امشب
ساعت سنگینی است خوب نیست دختر گفت دایه جان قربانت کیسی سفیدت رفتم اگر امشب در این جا نه یابم

چه ضرر دارد

چه ضرر دارد دایه گفت بسیار ضرر دارد برخیز تا برویم میمونه خاتون گفت دایه خاطرنشان بیت یا مرا به بهشت از این کوه
بگیر دود زود سر آن دهد که این جلوه گاه کیست ° دایه دانست که اگر یک ساعت دیگر در اینجا باشند کار بطول می انجامد
گفت نازنین زود برخیز تا برویم که مبادا در نزد اسکندر البته می آید اگر ترا به بیند بد میشود بهزار حیله او را
راضی گردانیده بر داشت و بخانه آورد اما آن شب دختر بیاد وصال اسکندر بخواب نرفت تا هنگامیکه آفتاب
انور از کوه خاور سر بر آورد پادشاه عالم پناه در بارگاه تاتارشاه آمده بر مسند جهان پناه در بارگاه قرار گرفت
صف پادشاهان بر یکی جانب و ارکان دولت برجانب دیگر هر کس بجای خود قرار و آرام گرفتند اما پادشاه تاتار
کمر خدمت گذاری در میان جان خود بسته مانند پروانه بدور شمع قامت صاحبقران میگردید اما صاحبقران
خبر از جای خود ندارد و نسیم در برابر ایستاده بود ناگاه دید که خواجه سرا باشیخ حبشی آمد و رقعهٔ بخدمت بابا سپرد
نسیم رقعه را باز کرد و تمام خوانده گفت خواجه باشیخ این کار با خرج دارد اگر خاطر شما خواسته باشد باین نحو رفتار کنند
ضرر نخواهد ما معلوم نیست که در این ولایت آمده ایم کسی عشق با [illegible] نگفته است برگرد و بخدمت میمونه خاتون بگو که
این کار خیر مبارک است اما لا اقل ده دوازده هزار تومان اخراجات دارد و ده اخراجات او را موجود کن خاطرت
جمع باشد که امروز یا فردا این کار هم بر آورم خواجه رفته خبر بطوریکه شنیده بود برای میمونه نقل کرد همان ساعت دختر
آنچه زر و جواهر داشت در میان صندوق کرده از برای بابا مهر کرد و غلامی را گفت برو بخدمت بابا بگو که امشب شما
تشریف بیاورید که قدری زر برای اخراجات ملازمان بابا مهیا نموده ام بخدمت بابا بسپارم بعضی هم آنچه که
داشته باشم مضایقه ندارم غلامان مژدهٔ زر بخدمت بابا رسانیدند نسیم گفت دعا برسانید که امشب بشرط حیات
بخدمت شما خواهم رسید اما چون دختر مژدهٔ وصل شنیده بود خدمتگاران اسباب را در عمارت باغ بالا بردند
و عمارت را زینت ملوکانه گستردند ارباب طرب و مغنیان آواز دار سازها را کوک کردند و منتظر [illegible] و با انواع
تمام مهیا گردید آن روز را وقت بهمانی اسباب صرف گردانید تا هنگامیکه قرص خورشید انور در پردهٔ حجاب شب دیجور
قرار گرفت ملکان در خلوتی نه مغرب نمود آن نازنین خورشید چهر با زینت هر چه تمامتر داخل در خلوت خوابگاه خود
گردید و مقرر کرد که شمعهای کافوری در میان شمعدانهای مرصع جای دادند و مشعلهای سیمین و زرین در پیش بارگاه
زدند دختر رفته در صدر مجلس قرار گرفت آنچه اسباب تا تمام بود مهیا نموده منتظر مقدم شریف صاحبقران بود
اما از آنجانب بابا در دستمال بودیده زر و جواهر مستظهر و امیدوار بود بمرتبه که از شوق پایش بر زمین بند نمیشد
چنانچه که در برابر جهان پناه ایستاده ایستاده بچشم اشاره کرد اسکندر برخواست و عذر آورده [illegible] برخواستند
صاحبقران فرمود که امشب [illegible] احوالم ناخوش است بیرون آمده در منزل خود آمد نسیم گفت ای صاحبقران امشب
یکی از دوستان بنده را وعدهٔ ضیافت گرفته است قبول کرده ام باید بروم اگر خواسته باشید که با من رفاقت کنید
مانعی ندارد آن کسی که ما را مهمان میکند مرد صاحب نکاحی نیست اگر کسی با من همراه باشد [illegible] میگوید اسکندر [illegible]

کو بابا بارنگی تاب زده است اما منظره دختر را گفت که نه دزد نگو ببینم چه نقل است نسیم مقدمه را عرض کرده اسکندر
بسیار زنشاد گشته برخواست و حکم کرد همه همراه بابا روانه گردیده در رکشت باغ حرم آمدند و بدست بابا کشیده داخل
باغ گردیدند مشت هده کردند که در عمارت آواز ساز و نالهٔ مغنیان بفلک مینا رنگ میرسید نسیم و اسکندر
بشوق تمام بپیش آمدند نزدیک عمارت رسیدند نسیم ملفت بند بروله آورده در پایه درختی قرار گرفت و بندیه
نوازندگان بنفه هفت بند کرد که مرغان از بالای درختان مدهوش گردیده در دامن بابا میافتادند نالهٔ نی
بگوش دختران رسید میمونه خاتون دانست که بابا است مانند بلبلی که در بالای آتش باشد از جای خود برخواسته
کنیزان شمعها برداشتند از عمارت بزیر آمدند اسکندر در آن دل شب آفتاب بنظر در آورد که تمام طرف روشنی
تمام باغ منور گردیده بود روی جانب نسیم کرده گفت بابا جان بیت این منم یا بخواب میبینم یا شب آفتاب میبینم
نسیم گفت [illegible] حکیم زاده ما را سوای خود را محکم بگیر که دختر خوب بخواهش زلیدار اسکندر گفت بابا بیت
حال عاشق تو چه دانی که نگشتی عاشق حال بیمار چه دانی که نگشتی بیمار آمدن [illegible] در این بودند که دختران رسیدند
اول میمونه خود را بقدم اسکندر انداخت صاحبقران سر او را برداشت و دست در گردن او کرده لب بر لبش
نهاد و از روی شوق آن لب مانند برگ گل را بوسه داده دست یکدیگر را گرفته با هم در قصر آمدند زانو بزانو
یکدیگر نشستند و مجلس صحبت گرم شد نسیم بهر جانب نظاره کرد بوی [illegible] عشق رسید روی جانب اسکندر کرد
و گفت شهریارا ما مرتب ارادت جائی داشتیم راه را غلط کردیم در این جا آمدیم زود در حرف [illegible]



دارم بردم انتظار جانان کشیدند این دختر بوزکیب [illegible] انواع کبابت که [illegible] شکسته است او را از پیش خود دور کن
که [illegible] از روی زیر بغلش بردم [illegible] ام مجلس باشد خوب [illegible] آمده دلم [illegible] خوشش [illegible]
جیب و جوم [illegible] این همه عیبها دارد دلسهل است کاشش زبانش دراز است جای مظلوم دارم که دهنش هم [illegible] باشد و وقت
راه رفتنش دیدم که مانند خرس که زانو لنگ باشد از نیک یاری [illegible] والله خوب که دارد دهن کن دل [illegible]
دارد دختر که اینها شنید خندید گفت بابا اینها که تو میگوئی در است است اما قدر حسن لیلی را مجنون میشناسد
تو که مجنون نیستی که بهدانی که حسن لیلی چه لطف دارد بیت شنیدستم که لیلی نو بهاری روان آمد بسر [illegible]
بر یکی روی لیلی را [illegible] دید زن زدیکان او این نکته پرسید که این لیلی که میگویند این است که قیس از عشق
او مجنون جنانی است مگر قیس از ازل دیوانه بوده است بصحرای جنونش خوانده بوده است و گرنه نیست قابل
این نگارش که سازد جان و دل را در نثارش چه لیلی این شنید از آن برآشفت چه زلف خویشتن درهم شد و گفت
که ای نشنیده نام عشق هرگز نخورده یک دم جام عشق هرگز منم لیلی که بود مردم نیست تا شام تو مجنون نیستی قدرم
[illegible] قدر گل بلبل شناسد چه برگل چغد مینالد چه داند تو خفاشی و من چون چون آفتابم ندارد دیده تو
تاب تابم اگر مجنون شوی ادراک داری به بینی [illegible] در راه کوهستان بابا گو با تو چشم بدار که مرا مدعی مردم
برای [illegible] تعریف کرده بودند که اسکندر شاه طرب دارد بسیار مرد صاحب تجربه است در جا که بود او را همراه خود
بیار [illegible] صندوقچه زرد جواهر برای او مهیا کرده بودم که چون بیاید بدو بخشم حالا که مرا بیهوده میکنی آن کسی که من
تعریفش شنیده ام نیامده است و مرا تو برتر که چیز دیو قواره بوچی بوی مفلوکی همراه آورده است که از کیسه هم
حیوانی دارد و سوار آدم حیف است که اسکندر که همچنان مرا طرار نگاه میدارد بعد از آن رو جانب صاحبقران
کرده گفت اگر مرا دوست میداری این مرا طرار را مقرر کن که لنگ جان باشی با شد مرا طرار خوش ترکیب و خوش
و خوش اندام و شیرین زبان را برسر کار پادشاه خود میدار میکنم اسکندر رو جانب نسیم کرده گفت بابا نظم
زنگی کیان جواب است و نه جنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است اما چون نه جانب نگاه کرد صندوقچه دید
آه از نهادش بر آمد بپیش رفت و چشم خود را مالید و نگاهی بجانب دختر کرد و گفت نازنین دختر شاه تشکیر
میمونه خندید گفت چنین است خدمتی دارید بفرما بابا گفت بیت چشم بد دور از رخت یارب و آمنها [illegible]
نازنینی نمیدانم که چگونه تعریف این حسن خداداده بکنم که بشرح راست نمی آید قد ما قد سرو چو بهار زنده کاسه
رخسار ماهنده آفتاب انور بیت ای زلب خوب و ابرو خوب و زلف محبوب در میان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف یکی نیکی نبات مصریان از شهر خود کردند بیرونش محبوب این قدر تعریف کرد که بار
از خنده خوش کردند بعد از آن گفت ای رشک سنگ ریز نرگس بتو نقش بر قبای تو میگویم نقش پرانشان با جاشب
مشت در قبال تو ترتیب دختر گفت صندوقچه آوردند دادند بابا کردند نسیم از شوق روی صندوقچه آن شب بصفا دو

دو نوع ساز نواخت و هفتاد و دو نوع بازیها و تقلید با کرد که تمام اهل مجلس هرگز ندیده و نشنیده بودند بعضی از مطلع
صبح با بابر خواست اسکندر برداشته آمد در منزل خلوت قرار گرفت تا هنگامیکه خسرو ممالک رقاب عرصه بالعزت با حجز زر
برکشت زرترد فام چرخ چهارم قرار گرفت صاحبقران دران روز با طالع فیروز از خلوت خانهٔ خواب بیرون آمده
قدم در بارگاه تاتارشاه نهاده بر تخت فیروزه فام بمیمنت انجام قرار گرفت تمام بزرگان بپا بوسش مشرف شدند
صاحبقران فرمود که ماندن ما درین مکان بسیار در کشید سرا پرده بیرون بزنند که زود در روانهٔ ملک تبریز شویم امور
آن جوانب را نسق بدهیم که بسیار کارها در پیش داریم تاتارشاه زمین بوسید و گفت امر از شهریار است اما بنده اراده
دارم که در رکاب نصرت مآب صاحبقران خدمت کنم صاحبقران فرمودند شما باید در ولایت باشید که بسیار
خرابه در بعضی جا بار رسیده است همه را آباد کنید اگر ضرور شد شما را می طلبیم درین حرفها بودند با با بخدمت وزیر تاتارشاه
آمده گفت صاحبقران اراده چه نمودند با پادشاه دارد شما را این کار بهم بیا در بیدا البته و هم شما هم شریک شوید
وزیر بخدمت پادشاه آمده مقدمه را بیان کرد پادشاه تاتار بسیار خرم گردید همان ساعت بزرگان را طلب کرد
دوازده هزار [illegible] آوردند چهار صد مجلس کردند تمام بزرگان را خلعت دادند و ساعت سعد
عقد آن جواهر را از برای اسکندر بستند در آن شب بوصال آن نازنین صنم رسید و مدت سه روز در حرم توقف
فرمود بعد از آن بیرون رفت در مدت چهل روز تدارک سپاه را دیده از آنجا بعضی خانه را [illegible] گرده
روی بجانب تبریز بیرون رفتند سلطان و دوران فرمود که حرم را متوجه باشید که هرگاه آدم روانه نمایم خود ت او را زود
بیاورید که تمام آنجا را آباد بدر یکی جمع کنم بعد از اینها روانه گردید تاتارشاه چهار منزل مشایعت کرده از آنجا برگردیده

دعوای پادشاه گرجستان با پادشاه تاتار [illegible] داستان دلگشای گوید

آغاز راویان داستان دلکش و سیاه کش ان میدان معرکه جنگی روایت کرده اند که در محلی و زمانیکه اسکندر از شهر تاتار
بیرون رفت خبر پادشاه گرجستان رسید که اسکندر دختر تاتار را گرفت و از آنجا کوچ کرده بیرون رفت بر طبع پادشاه
گرجستان بسیار گران آمد که چند دفعه او را برای پسرش طلب کرده بود تاتار قبول نکرده او را جواب داده بود همان
غرض سپاهی آراسته برداشته مرحا بشتاب روی بجانب تاتار آمدند که این خبر بگوش تاتار رسید بسیار خوف کرد همان
روز و شب مقدمه را قبل داشت و بخدمت اسکندر فرستاده خود در تدارک برج و باره قلعه خود مشغول بودند که برگرجان
وارس شاه گرجی پادشاه بار سپاه زنگ رسیدند تاتار در سان سپاه دیده بقدر پنجاه هزار سوار دلاور برداشته از بیرون
آمد نزدیک بقلعه قرار گرفت بعد از چهار روز دیگر از سپاه گرجستان نمایان شد آمدند در برابر تاتار خیمه و سراپرده زدند
تا مدت سه روز سپاه می آمدند تا آخر سپاه بمنزل رسیدند آن شب ارس شاه قاصدی نزد تاتار روانه کرد و سفارش بسیار کرده
که در آنجا بهر طریق حرف بگوید قاصد آمد تا بخدمت تاتار رسید زمین بوسیده گفت ای جمشید زمان و خسرو دوران ارس شاه
فرموده است که سپاه خود را معاف بکن بی سره بیهوده را از برای [illegible] که از راهی که آمده ام بر میگردم اگر قرار این کنید و الا

ترابار

ترا باب برسانم تاتارشاه بسیار غضبناک شده فرمود که باو بگو خداوند عالم انتقام از تو بگیرد که طمع در ناموس پادشاهان
کرده که من تا جان دارم ترا زنده نمیدهم که بشهر من نگاه کنی اگر کشته شوم بر ناموس خود کشته میشوم قاصد که جواب شنید آمد
بخدمت ارس شاه عرض کرد اما چون پادشاه ارس این را شنید بسیار در طبعش گران آمد همان ساعت فرمود طبل
جنگ زدند چون آواز طبل بگوش تاتار رسید گفت طبل جنگ زدند آن دلاوران تاتار و گرجی در تدارک اسباب رزم
بسر بردند تا هنگامیکه خسرو خاور بر فلک چهارم بر تخت فیروزه فام قرار و آرام گرفت خیل ثوابت و سیار از بیم تیغ
شعاعی زرنگ پادشاه ستارگان در حصار رفتند و از نظرها ناپدید گردیده پرتو مهر انورش شش جهت را مسخر گردانید

نظم

چو خورشید تابان جهان را گرفت * باطراف عالم مکان را گرفت * بر آمد سر جنگجویان ز خواب * همه دل پر از
کین و همه پر شتاب * نهادند زین بر ز پشت اسپ * سواران جنگی چو آذر گشسپ * زهر سو بر آمد غریو سپاه * ز دود
دشت گفت از دلیران سپاه * ز یکسو سپه دار تاتارشاه * سر خیره او بر گذشته ز ماه * ز سوی دیگر [illegible] ارس *
ابا چتر و با بیدق و برق کوس * اما چون از هر دو جانب صف جدال و قتال آراسته گردید جابک سواران در میدان
بلند باری کردند یک یک از هر دو سپاه بمیدان از به یکدیگر آوردند دلاوران تاتار از برای [illegible] تنگ و عار در آن
جنگ بکار استوار کرده بعضی روی آن غبار جهان را گرفتند از آن گرد [illegible] آفتاب تا هنگامیکه از ورق زرین خورشید
انور بطریق خطهٔ بحر بی پایان مغرب گردید آن دو در بیت تیر و خنجر در برابر یکدیگر ایستاده جنگ کردند **نظم** [illegible]
[illegible] این را خط [illegible] چون آفتاب غروب نمود آواز طبل امان بلند گردید سرداران دست از جنگ کشیدند [illegible]
معاودت کردند اما از هر دو سپاه دران روز بقدر پنجاه هزار سوار و پیاده و مرکب زخم دار و کشته و بسته و خسته گردیده
بودند سه روز دعوا موقوف شد که کشتهها را از میدان بر دارند از هر دو سپاه آواز طبل جنگ بر نخواست اما قبل از
این نوشته شد که سوار بیرون رفته تبریز گردید که خبر استیلای سپاه گرجستان بصاحبقران برساند آن سوار همچنان ایلغار
کنان آمده تا به تبریز رسید عریضه تاتار بخدمت آن شهریار رسید اسکندر از شنیدن این خبر درد از سرش بدر رفت
تمام سرداران طلب نمود و فرمود که پادشاه ارس طمع در ناموس ما کرده است باید خودم بروم شما درین مکان [illegible]
کمر خدمت [illegible] دوازده هزار سوار برداشت روی بجانب تاتار آمد اما از آنجانب بعد از مدت سه روز از
هر دو جانب طبل جنگ زدند روز دیگر دلاوران دو سپاه مانند دو کوه بسیاه در آن میدان در برابر یکدیگر صف
قتال و جدال آراسته شدند دلاوران روسی دران روز کم کسی در [illegible] نموده بودند بر کوخان [illegible] با جمعیت هزار سوار
از یکجانب یورش آوردند دلاوران تاتاری هم پای ثبات محکم کردند که از جانب دیگر ارس پادشاه گرجستان با سپاه
گران رو بجانب میدان نهادند سپاه تاتار مانند بنات النعش از هم پاشیده شد تاتار با سپاه شکسته داخل گردیدند
در دروازه را محکم بستند کسان داران برج و باره را محکم کردند داد و در [illegible] سپاه یورش بقلعه می آوردند [illegible]
از برای [illegible] ناموس [illegible]

گرجستان آن روز لب به دشنی باز کشیده روی جانب سپاه و قلعه آمدند هر قدر از برج و باره سنگ و کلوخ و قاروره بیفکنند
آنان دلیرتر شدند یکبار از چهار جانب سوار و پیاده بر خندق آمدند و از خندق گذار شدند که در آن وقت مردم قلعه
دست پاچه گردیده روی جانب درگاه قاضی الحاجات کرده بمناجات درآمدند میمونه خاتون با حرم جهان پادشاه در
بالای بام بلندی رفته بودند که شهر برگاه گرفته شود تمام خود را از بام بزیر اندازند که اسیر آن کافران گمراه نگردند در آن بلندی
بام گیسو باز پریشان کرد با چشم گریان بمناجات درآمدند که ناگاه تیر دعای بی‌ریای آن دردمندان بهدف اجابت مقرون
گردید **بیت** ز دامن دشت اوج اورنگ شد • که در بر غزالت تو تیار تنگ شد • باد باستقبال گرد رفته طرازش محبت
از گریبان تا دامن و از دامن تا گریبان چاک زد از میان گرد دل گرد آن خسرو خسروان و صاحبقران گیتی ستان
بیت سکندر ران شهنشاه یک ازرم هند که او • بآن بید لرزد دل در شکوکت آن افتد • سماک رامح ار هند بدستش رمح
لرزان را • چنان بر فرق شش لرزد • که از دستش سنان افتد • ز دستش چون کشد بر آن خدنگ از زه‌بای در دم • ز بیم جان
شتر بال نسر طایر ز آسمان افتد • ز بیت پایه قدرش کهکشان ساید • ز رفعت سایه چترش بفرق فرقدان افتد
در آن هنگامه بر جوف دخیل چتر و افسر پادشاه و با زیب و فر اسکندر با سپاه نصرت همراه نمایان گردید تا رسید اشاره
گردنان دلاوران بسر باب توکل در پیش روی جنگ گرفته روی جانب آن کافران آوردند دلاوران مانند موج دریا در
جوش آمده عنان را سبک و رکاب را سنگین نموده دست بر قایمه تیغ آبدار آتش شرار نموده روی جانب آن قوم خاک را
باد بیج آوردند که از آن جانب تاتار در قلعه باز کرده با سپاه گران بیرون آمدند زدند برنگ جانب سپاه که روز روشن
مانند شب تار گردید در آن عرصه گیر و دار صاحبقران با وقار برک خان را دید که بهر جانب که روی آورد هر دو مرکب
قلم میکند مرکب بار شکر مرکب او برسانید و نعره زد که برک خان امر حالی پیدا گردید کمر بند او را بتصرف در آورده گفت
احد قدیم بهد فرد واجب التعظیم بزرگی از خدای ابراهیم او را از روی زین بر داشت بر یکجانب انداخت جلادان او را
از روی فهم محکم ببستند که صاحبقران صف سپاه را مانند کرباس از مقراض شمشیر شگافت رسید بنزدیک ارس شاه و راه
بر او گرفت بعد از چهار ساعت صاحبقران او را از خانه زین بر داشت بر یکجانب انداخت او را ببستند که سپاه
گرجستان از هر جانب شکست بر داشتند دلیران اسکندری آنها را تعاقب کردند که نیم فرسنگ از خون دشمنکاران آنها را
دور کردند که آفتاب غروب کرد دلاوران با تیغ خون چکان از میدان برگردیدند تاتارشاه استقبال کرده صاحبقران
را در شهر بردند سپاه صاحبقران در بنه و خیمه و سراپرده پادشاه ارس قرار گرفتند آن شب گذشت چون روز روشن شد
اسکندر آمد در بارگاه قرار گرفت تمام سران سپاه در برابر ایستاده بودند که مقرر کرد تا پادشاه ارس چادر بابا
مرد و او در برابر صاحبقران در مقام خانمان باز داشت سربالهنگ آنها را گرفته جلادان با تیغ برهنه در برابر ایستاده
بودند بعد از آن اسکندر روی جانب آنها کرد و گفت ای پادشاهان شما بچه سبب طمع در ناموس بزرگان کرده
بودید حال شما هر دو سزاوارید که با آتش شمالا بسوزانند اما من شما را بخشیدم بشرط آنکه اسلام قبول کنید و باقیات

حال مغفره بال

حال مغفره بال ... بپادشاهم مالیات مقرره سالانه ولایت گرجستان و هر چه منافع از معدنات طلا و نقره حاصل گردیده
حاضر کن که مواجب سپاه بدهم بعد از آن مسلمان بی‌شک در امان خدا باشند اگر عذر از این کیفیت ارز بدان مبتلا میشوند
هر دو از روی اخلاص مسلمان شدند همان روز برک خان در خدمت صاحبقران ملازمت اختیار کرد بدر ارس شاه در
گرجستان رفت هر چه دولت داشت تمام رشته با قاطرها بار کرده همراه گرفت بخدمت صاحبقران آمد و اظهار
ندامت و خجالت کرد اسکندر او را خلعت داد و بسیار او را محبت کرد بعد از آن مقرر کرد که مجلس بزم را
روی آراسته کردند مدت دو شبانه روز مجلس برقرار بود روز سیم اسکندر ارس شاه را با سپاه خود مرخص
کرد و برک خان را با ده هزار سوار همراه گرفت نزد خود نگاه داشت اما بعضی مورخان چنین نوشته اند که ارس شاه
قلعه را از دولت تاتار گرفت تاتار دختر خود را در صندوق گذاشته در دریا انداخت بعد اسکندر با سپاه بی‌پایان
... اما تمدار که سپاه مشغول گردید

ارادهٔ حرب نمودن پادشاه ترکستان با اسکندر

اما سپاه کشان میدان سخن ... چنین روایت کرده اند که پادشاه ترکستان که در آن سبکتگین ... بود استماع
رسانیدند که پادشاه ایران از دست اسکندر روی گشته گردیده است و امروز در ایران پادشاهی نیست اسکندر
دست و پا میزند که شاید ایران را تسخیر کند اما از عهده ایران بر نمی‌آید اگر اراده گرفتن ایران دارید وقت از
امروز بهتر نمی‌شود پادشاه ترکان چون این سخن شنید گفت ای دلاوران در جائی که پادشاه روم که ما او را در تخت
هیچ حساب نمیکنیم داعیه دارد که ایران را بگیرد چرا ما این اراده نکنیم که سپاهی آراسته داریم بعد از این خیال
محال ... ترک ... که سپه سالار او ... طلب کرد و دویست ... ده هزار سوار با او داده او را پیش روانه
کرد خود هم در تدارک سپاه آراسته ... بعد از عقب بیاید اما ... ترک خطائیه با دریای لشکر روی جانب سپاه
اسکندر ... آمدند تا ... دشت ... شهر بار رسیدند از آب و علف ... بسیار ... فرود آمدند
شب و روز در تدارک جنگ می‌بودند و ... ولایت که در نزدیک بود تاراج میکردند تمام رعیت و سپاه
آن سرزمین فرار کرده روی جانب ولایتها نهادند ... سپاه اسکندر را در تبریز گذاشتند بزرگان شهر ... که فرار نشده
بودند بخدمت سرداران اسکندر آمدند و مقدمه را بعرض دلاوران رسانیدند ... گفت امروز ...
بخدمت صاحبقران باید نوشت که اگر کل در کار دارد نشود و اگر کل در دولت دارد نه ... بود زود بیاید که سپاه
ترکستان اگر بعضی از آن گرفته شود ایران را زیر و زبر میکنند همان روز عریضه ... بخدمت جهان
نوشتند و بدست برق فرنگ دادند و او را روانه جانب تاتار کردند اما از آن جانب صاحبقران ... ولایت را
داد و اسباب و نقد هر چه از پادشاه گرجستان گرفته بود بار کرده با دریای سپاه روی جانب تبریز آمد تا نزدیک
تبریز که رسید از دور ... دید که بسیار تند می‌آید دل اسکندر اندکی متحرک شد ... گفت این پیاده ...
نسیم ... رفت برق را دید او را بخدمت اسکندر آورد و احوال پرسید برق گفت پادشاه ترکستان اراده

مشتو ایران کرده است کردار با سیصد هزار سپاه بهمنی فرستاده است خود نیز با سپاه گران از عقب این سپاه بر آید حال
در دو شب راه شهر یار رسیده اند بسیار ولایت اسلام خراب کرده اند اسکندر گفت تشویش مکن که من اینها را
رسیدم بعد از آن مقرر کرد که نسیم زود برود و متوجه نشود که چه قدر سپاه دارد و هم چیز معلوم کند زود باز گردد در بابا
زمانی برسیده روی بجانب شهر یار روانه شد اما اسکندر آمده بود فرسنگی که رسید تمام بزرگان شهر یار دلیر کردکان باستقبال
آمدند تمامی پیشکش سلطان صاحبقران را با آداب هر چه تمام تر داخل تبریز کردند و بآرام قرار گرفت
و اسباب و زر و جواهر که آورده تمام را به سپاه بخشید قدری در خزانه ضبط نمود منتظر خبر بود که از بهمنی
نسیم بیاید روی بجانب دلاوران کرد و فرمود که یکنفر از دلاوران می خواهم که همراه بهمنی خوانه برود خیمه مرا در برابر
سرا پرده هیکلان ترک بزند تا آمدن من اگر ایشان دعوا کنند باکی نیست بیاورند نوفل حارث که بزرگ کرده هزار سوار
نیزه دار عرب بود عرض کرده گفت از روزیکه خدمت شما را اختیار کرده ام تا امروز پیشخانه کشی بعلم
حال هم با سه هزار عرب میروم تا چه کونه زخم دهد سلطان صاحبقران فرمود مانعی ندارد اما متوجه شغل باشی
که من زود میرسم روز دیگر نوفل با سواران عرب بارگاه را بر داشته روانه دشت زرین گردیدند هم جانب آمدند
تا دماوند کوه رسیدند او را استقبال کردند بارگاه چه در آنجا بر پا کرده که از آنجانب نسیم پیش تر رفته بود باز دید
سپاه هیکلان که کرده زر گردیده و بعد دشت زرین رسید عجب قبح گردید کرگشی نداین جا باشید تا من خبر با سکندر برسانم نوفل
قبول کرد بالجمله بخدمت اسکندر آمد و گفت ای پادشاه هفت کشور سهل باشد که حالا این چند محل ایران بگیرند
چهار حرف را بشنو از این جا روانه هر ولایت که می خواهی می شویم دعوا با سپاه ترکستان را آب ما هر چه ندارد که
این هیکلان که من دیده ام افراسیاب عمر خود داشت دیگر چه داند اسکندر غضبناک شد گفت اگر غیر از
تو این را گفته بود شمشیر بر دهنش زده بودم اما من بعد از این حرفها در برابر سپاه من نگوئی که ترا [illegible] گیرم
با این حرف نگفت بعد از آن اسکندر فرمود که یکنفر دلاور برود در برابر هیکلان ترک خیمه مرا بر پا کنند اگر
دعوا واقع شود باکی نیست نیار دشمن خان اشرف والی بر خواست با چهل هزار سوار اشرف روانه گردیدند تا نزد
نوفل رسیدند او را بر داشته بجانب دشت زرین روانه گردیدند اما این خبر بنزد هیکل بردند آن ترک مغرور گفت
امروز ما بعنوان شکار میرویم اما ملاقات ما با دلاوران رومی با ایرانی نشود چند نفر آنها را بگیریم که روز
اول است این [illegible] بدعوا آمده اند باید بدانند که ما مانند دیگران نیستیم بعد از آن بر خواست و سوار شد قدری
سوار بر داشت و روانه شکار شد تا بدشت سبزه و خرم رسید جاده گردید اما سپاه اسلام از آن جانب کوه سار
که باین جانب آمدند قدری سوار دیدند نشمال خان و نوفل هم بعزم شکار بیرون آمده بودند از کوهسار که
باین جانب آمدند قدری سوار دیدند نشمال رو بایشان آمد تا رسید سلام کرد بنام خدا نشمال که متوجه شد
[illegible] آنها هیکلان تکلیف کرد که ساعتی پیاده شوید که احوال از شما معلوم کنم نشمال و نوفل پیاده

گردیدند

گردیدند ملازمان هم در کنار فرار کرفتند هیکلان گفت شراب آوردند جام بدست گرفت و تکلیف
نشمال کرد نشمال نگرفت هیکلان بخشم آمده غضبناک شد بر خواست رو بجانب نشمال آورد نشمال هم رو بجانب
او کرفته بتلاش درآمدند آخر الامر نشمال شمشیر برکشید خواست هیکلان زد که ضربتی خورد او را بست و [illegible]
اگر فرستاد اسکندر احوال پرسید مقدمه را بیان کردند هیکلان گفت مرا بنا مردی گرفته اند اگر اسکندر
مردانه است مرا رها کند اگر بضرب شمشیر مرا گرفت از مردان نشان دارد اسکندر او را رها کرد و بلشکر خود
رفت سپاه خود را احوال جمع کرد از آنجانب اسکندر کوچ کرده بسپاه خود ملحق شد روز دیگر بیست
هزار سپاه ترک بسر کردگی تمغاج خان ترک عمده هیکلان آمدند از جانب دیگر خرم خان دشت بیابانی از
دشت بیابانی با دیلم زنگی با دعای اسباب خود که در وقت آمدن سپاه هیکلان غارت کرده بودند
و از جانب دیگر شصت هزار سوار نقابدار مروارید پوش که قبل از این سه مرتبه عمده اسکندر آمده بودند
نمایان گردید چون تمام این لشکر ها جا بجا قرار گرفتند بعد از چهار روز طبل جنگ زدند روز دیگر هیکلان بمیدان
تمغال بمیدان رو رفت تا غروب آفتاب کوشیدند مردی حاصل نشد اما در آن غروب آفتاب
تابی از میدان بر گردیدند بآرام گاه خود آمدند آن شب طبل جنگ زدند بیت روز دیگر که گشت شه فلک
مسند آرای بارگاه فلک ۵ خیل انجم ز خارم رخ خور ۵ گشت پنهان به پیش گاه نظر بیت
از دو جانب بکین یکدیگر ۵ برکشیدند تیغ و گرز و سپر و آن بر آمدن آفتاب هیچ سپاه در برابر یکدیگر
صف آراستند که از صف سپاه ترکان تمغاج بمیدان آمد نقابدار [illegible] پوش برزده برآمد بعد از
نیزه بازی تمغاج رو بگریز آورد نقاب پوش از جای خود حرکت نکرد که تمغاج بعقب نظر کرد دید که حریف در عقب
نمی خورد و چهار تیری جانب لعل پوش انداخت کارگر نیامد لعل پوش چون کار بکمان رسید دست [illegible]
[illegible] کمان [illegible] در آورده چهار چوبه تیر از اعضای تمغاج زد که تا زد [illegible] رسید که [illegible]
در آمد که از چهار جانب [illegible] بهم [illegible] بردند که از هر جانب مغلوبه شد که روز روشن
مانند شب تار گردید سپاه لعل پوش و مروارید پوش هم خود را زنده بر قلب سپاه که در [illegible]
زنگی فرصت کرده رو بر جانب اردوی هیکلان نهاده بقدر ده دوازده هزار نفر را قتل کردند [illegible]
اردو را غارت کردند انچه از قدرت در گشتند بردند که خبر بنزد هیکلان ده دلاوران رسید از [illegible]
شروع داخل اردو شدند که تمام اسباب را زنگیان برده بودند آن [illegible] لعل پوش بر آمد فرمود که تمغاج [illegible]
در آن روز [illegible] نمود [illegible] چه کار کند [illegible] جانب اسکندر [illegible] میدان بر گشت فرمود که نیم شب
خبری از لعل پوش معلوم کنید نسیم رفت در اردوی لعل پوش گردش کرد تا پیش صبح فرصت کرده داخل
خیمه گردید و خواست که لعل پوش را مدهوش کند که ناگاه لعل پوش مانند اجل بر سر هم گریبان با بار را گرفت

گفت کهنه دزد چرا بیابی مرا آمده و او ور حکم بست تا با بفرست داشت که لعل پوش دختر نیست عربی
نگفت تا چون با بالسیه شد لعل پوش پاره دزد بر دل بیا گرد بعد ازان گفت ای نسیم نزد مرخص میکنم
که پیغام مرا نزد اسکندر برسانی نسیم قبول کرد لعل پوش گفت برو با اسکندر بگو ترا چه کار به تخت و تاج
کیان و وراثت پادشاهان کیان هم که نسب مرا بخشید و فرمودن برسد سپاه و اسباب بخش بسیار بهر جا که
خوبی ببر دمن و رغم و این سپاه دیگران نسیم بیرون آمد خبر برای اسکندر آورد و صاحبقران فرمود که ما زین سبب
برای طلب شمشیر گرفته ایم هر کس بضرب شمشیر از ما ببرد بگیرد تا تمام بزرگان حیرت داشتند که نقابدار
لعل پوش از که از ولایت آمده باشد اگر دشمن باشد کسی مرد میدان او نمی‌شود اسکندر فرمود
ندکه ای سرداران چه اندیشه با [illegible] هر کس همت ملازم ما خورد خواهد شد بعد ازان صاحبقران فرمود
مجلس بزم آراسته شد با دل مجلس آمد بنیاد صحبت درگرفت آن شب که گذشت روز دیگر
صفها آراسته شد هیکلان بمیدان آمد اول تور بمیدان رفت زخم دار شد بعد ازان سعدان
و دلاوران اسکندر [illegible] یکدیگر رفتند زخم خوردند آن روز دوازده نفر زخم دار شدند تا روز
بآخر رسیده اندک آفتاب [illegible] لعل پوش آمد نزدیک بغروب آفتاب نقابدار لعل پوش هم [illegible]
از میدان بر گردید با ملازمان [illegible] روی بجانب دره بدر رفتند اسکندر بسیار ملول شد آن شب را روز
آوردند و باده [illegible] زخم داران مشغول بودند که نسیم تمام زخمها را بست روز دیگر نقابدار مردار [illegible] پیش
پیش آمد که هیکلان سر راه بر او گرفت چون چند طعن نیزه رد و بدل کردند که ناگاه گرد بادی پدید آمد
و دور آن دو سوار را احاطه کرد بعد از ساعتی [illegible] برطرف شد هر کس نقابدار را بهمان [illegible] دیدند که از
میان گرد بیرون آمد ملازمان نقابدار [illegible] پاره کرده بخدمت اسکندر آمدند و عرض کردند که این سوار
نقابدار پسر سلطان طیفور است و شاهزاده عبدالحمید است آه از نهاد اسکندر بر آمد از غم [illegible] داشت
سوار شده با با در جلو افتاده بیرون آمد [illegible] آورد [illegible] زد بدر رفت تا
نزدیک [illegible] رسید دید جوانی مانند رستم دستان و سام نریمان [illegible] در دست دارد و [illegible] میکند پیش
آمد و گفت [illegible] را در کنار [illegible] همراه اسکندر [illegible] پیش آمده گفت ای [illegible]
روشنایی از روز [illegible] سپاه و در این مکان آمده است چه قدر [illegible] رسیده است امروز [illegible]
عاقل [illegible] آن مرد [illegible] گفت ای جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
خنجر [illegible] اسکندر پیش آمد گفت ای [illegible]

سرکندرا

سر کندر را بدست صاحبقران داد و گفت بتو بخشیدم اسکندر گفت ای جوان تو ازین زمان [illegible] اصل [illegible] کیست جوان گفت
نمیدانم اگر در نزد پدرم بروی [illegible] اسکندر داخل ده شد و [illegible] استقبال کرده اسکندر را بعزت داخل کرده [illegible]
گذاری [illegible] چون شب شد اسکندر [illegible] رسید که این جوان [illegible] بگو [illegible] گفت [illegible] هر قدر اسکندر
سعی کرد فایده نداد [illegible] آن جوان معلوم شد در این وقت برق [illegible] رسید و گفت ای صاحبقران وقتی
که جادو مانند گردباد آمد و شاهزاده عبدالحمید را برد بنده در زیر [illegible] جادو [illegible] تا بدره رسیدم دیدم شاهزاده را
الماس جادو [illegible] آمد و شاهزاده را در [illegible] داشت [illegible] و [illegible] اند [illegible] و روانه [illegible] هیکلان
گرد [illegible] اسکندر بسیار [illegible] و گفت [illegible]
فارغ شدم [illegible] این جوان را برداشته نزد [illegible] کار دارم این [illegible] و [illegible] دلاوران آمد و گفت
عبدالحمید را الماس جادو برده است و [illegible] تمام زخم دار بودند [illegible] سپاه
رزم [illegible] با نسیم [illegible] بیرون آمد [illegible] ترکستان داخل شد [illegible] وقت الماس جادو [illegible]
بارگاه [illegible] هیکلان بیرون آمد [illegible] اسکندر نسیم را گفت [illegible] این جادو را [illegible] افلاطون
[illegible] گفته است [illegible] بیرون [illegible] از این جا [illegible] ولایت [illegible] بروم
این بگفت و [illegible] الماس [illegible] جادو آمد
که از [illegible] بیرون رفته افتاد و جان [illegible] هیکلان بیرون آمد اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر گفت نسیم [illegible] بخدمت اسکندر آورده [illegible]
نزدیک [illegible] آمد [illegible] الماس گرفتار [illegible] عبدالحمید
سوار شده که سپاه [illegible] بیرون [illegible] سواره [illegible] بیرون [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] رسید و [illegible] هیکلان چون این دلاوران [illegible] اسکندر [illegible] بسیار [illegible] رسید و [illegible]
[illegible] که روز دیگر در میدان تا تمام دلاوران را دستگیر کند اما از آنجانب چون اسکندر شاهزاده را [illegible]
بزرگان تمام استقبال کردند سران سپاه که با شاهزاده همراه بودند بسیار [illegible] کردند اسکندر فرمود مجلس بزم
[illegible] عبدالحمید آراسته شد [illegible] ساقی باده [illegible] بگردش درآمدند مغنیان [illegible] آهنگ
بنغمه [illegible] دل از [illegible] ربودند [illegible] آواز صحبت بلند گردید چون [illegible] دلاوران گرم شد اسکندر فرمود
زنند طبل [illegible] و طبل جنگ [illegible] که عالم بکام دوستان [illegible] آواز طبل جنگ [illegible] بلند گردید
چون آواز طبل جنگ بگوش [illegible] هیکلان رسید حیرت کردند که این [illegible] گفت [illegible]
جادو [illegible] بیرون [illegible] هیکلان گفت [illegible] طبل جنگ [illegible] آواز طبل جنگ [illegible]
سپاه ترکان بلند شد آن شب [illegible] رزم روز دیگر [illegible] تا هنگامی که آفتاب عالمتاب [illegible]

بیرون آمد آواز الامان الامان از سپاه ترکان بلند گردید و دویست هزار سپاه سوار گردیده برابر دشت صف آراستند
که از این جانب سرداران اسلام مانند ضرغام بر برکمان دیو نژاد سوار گردیده در برابر سپاه دشمن صف آراستند
که از یک جانب سپاه ... مانند آتش سوزان مرکب جنگلی را از جای خود متحرک گردانیده در میدان
آمد و صولاجنید غلام که دولت و دشمن پسند بدیدند که از این جانب شاهزاده عبدالحمید سر راه را برا و ... بعد از
بعد از نیزه و گرز کار بر شمشیر کشید عبدالحمید مرکب را بر ... مرکب ... رسانید و بدو حلقه رکاب راست
استاده تیغ را حمایل آن کوه پاره انداخت که آن گرز بر سر او آورد که شد تیغ بر سر آمد که مانند جرم قمر
بر یکدیگر شکافت از خود و ... نگردید و سر و گردن و سینه را درید از ناف گذشت و بر پشت آمد که از شکم
زین بیرون رفت مرد و مرکب بهم غلطیدند که غریو از دو سپاه بر آمد از هر جانب سپاه ترکان یورش آوردند
گردان اسلام بدم شمشیر پیش روی ایشان را گرفتند از هر جانب مغلوبه درگرفت نزدیک بظهر که رسید خرم دشت
... زنگ ... در میان او و ... ترکان تمام لشکر آنها را گرفتند الحمد ... بر داشتند و بقدر ده دوازده
هزار ... را ... و بردند ... را اسیر کردند خیمه و بارگاه و اسباب بار کردند و روی بجانب دشت ... رفتند
در این وقت از هر جانب شکست بر سپاه ترکان افتاد مانند بنات النعش پراکنده شدند و بقدر ده
هزار با تمغاج بیک جانب گریختند چون سپاه پراکنده شدند تمغاج خان قدر انداز بقدر ده فرسنگ رفت
و پیش روی ایشان گرفت و سپاه شکسته خود را جمع کرده تا شب ... اراده شب خون داشت اما از آن جانب
سپاه اسلام هر چند ... دلاوران دشت ... بیرون رفته جلو بر داشتند اما تمغاج سرداران شکسته گفت
... که امشب ... دولت اسکندر ... میباشند ما ... پنجاه هزار سوار بیک جانب ایشان شب خون
بزنیم ... بخدمت ... ایشان قبول کردند تا ایشان تدارک خود دیدند که ...
... دشت ... در آن شب ... آنها را گرفت ایشان آمدند تا نزدیک سپاه زنگ ...
... کردیدند که از چهار جانب زنگیان دور آنها را گرفتند از قضا محمد شیرزاد با ده هزار سوار طلایه ...
... در آنجا رسیدند بیک جانب آنها زدند که شکست در میان آنها افتاد و بقدر ده هزار سوار و دو هزار زخم
دار از دویست هزار سوار با تمغاج خان بیرون رفتند ... محمد شیرزاد آمد و گفت ای دلاور با اسکندر بگو
بنده رفتم تدارک ... مهیا کنم این بگفت و روی بجانب ولایت خود ... محمد شیرزاد بخدمت اسکندر
... عرض کرد اما چون اسکندر ... از جانب سپاه ترکستان جمع کرد ملازمی فرستاد آن رئیس را با پسر
بزرگ آوردند اما چون رئیس آن ... اسکندر ... حیرت کرد اسکندر او را خلعت داد آنگاه گفت
ای رئیس راست بگو که این پسر از کجاست آن رئیس گفت یا اسکندر این دختر زاده ... است ... از
اولاد رستم است و در وقتی که شاه بهمن اولاد رستم را قطع کرد پدر این جوان از آن ولایت فرار شد نزد من آمد او را

فرمودم که بار بار

فرمودم که بار بار ... تا کسی او را نشناسد بعد از مدتی دختر خود را با او دادم و این پسر از او زاد پدرش ... است
که مرده است حال این پسر چنین است که عرض کردم اسکندر بسیار شاد شد و فرمود خلعت آوردند و او را
خلعت داد بعد از آن تمام آن سرزمین را برئیس بخشید و اسباب رزم و یراق مانند شاهزادها با آن
جوان داد اسکندر فرمود نام او را چه میگویند رئیس عرض کرد که این جوان را ... نام است نام او ...
دفتر کردید فرمود که بجانب دست چپ بکرسی زرین بنشیند چون از اینجا پرداخت گفت باید رو بجانب
اصفهان بردم ... کلباد عراقی چه میگوید همان ساعت فرمود که ... بجانب عراق عجم بروند نوفل با پنج هزار
عرب روانه شدند روز دیگر اسکندر سوار شده با تمام دلاوران رو بجانب عراق آمد اما نزدیک شهر که رسیدند کلباد
... در شب ... هزار عمر عیار را درس داده ... عیاری ... که مشهور آفاق
گردیده بود و این بیت در وصف عیاری کلباد می خوانند بیت در خدمتت ای ... فلک ... دزد بیت
... از دهن مار ببرد ... ... ببرد ...
... ... ببرد ... ...
... ... ببرد ...
... ... ببرد ... ببرد ...
... ... اما چون خبر آمدن اسکندر بکلباد رسید با بزرگان خود
مشورت کرد که ما را با اسکندر دستی نیست مگر آنکه عیاری بفرستم او را بیاورند بقتل رسانم ...
خود را ... اسکندر را آمد تا نزدیک ... اسکندر را بیهوش کرده بیرون برد شب دیگر آمده ...
دیو زاد را برده آنها را در قلعه بزرگ در بند کرد اما عبدالحمید ... را طلبیده گفت ... شاهزاده ...
خیال ... گفت کسی ... بگو از سر اسکندر ... هر شب ... در رفت
... تا آنکه ... از دلاوران بیرون بردند و در قلعه در بند کردند ... لاعلاج ...
... که آواز ... ارسطو بلند شد ... در آنجا رفت ... ارسطو فریاد میزند گفت حکیم ...
... دید که حکیم حرف ... رفت ... در سینه ... بعد از ساعتی بحال آمد
و رو بجانب ... کرد و گفت قلندری آمد مرا ... برد ... زد و بیرون رفت ... انگشت
... گرفته گفت این قلندر ... میآید ... ارسطو گفت دیگر ...
اما کلباد چون دانست که ارسطو ... داده است دیگر ... عبدالحمید آمد ...
... فرار گرفت ... بنیاد نقب زدن کرد ... قلعه بزرگ که رسید ...
... گفت ... خداوند عالم کسی ... نسیم گفت ...
... نقب از میان قلعه بیرون ... در دولت خانه کلباد رسیده ... دیگر ...

آراسته و کلباد را نشسته با نازنینان زهره رخسار اصفهانی صحبت میدارد اما در آن شب کلباد بدلاوران خود
گفت رفتم که عبد الحمید را بیاورم بعد از آن رخت قلندری پوشیده بیرون آمد بابا هم از نقب بیرون آمد
اما زودتر کلباد رسید عبد الحمید را مدهوش کرده بدر برد از او در دو که بیرون آمد نسیم رسید بانگ بر جانب
کلباد زد اما کلباد کوله بار بر جای نهاده رو بر جهان بگریز آورد نسیم کوله بار را باز کرد عبد الحمید را مدهوش
دید آه از نهاد نسیم بر آمد او را در بارگاه برده بجای پیش نشانید و خلاشی آورده گفت متوجه تو دزد باشی
که این دزد دغا کلباد عراقی خود کشی میکند رفتم که در هر جا که او را دستگیر کنم زود بر خیز و بنداز که خود را به پای عبد الحمید
دوازده نفر دلاور بر داشته قدغن کرد که سعدان و نوفل با سپاه بر در قلعه بیایند که بابا زود در قلعه باز میکند
شما داخل شوید بعد از آن قدم به نقب نهادند از خانه کلباد سر بر آوردند کلباد دانست که گفتم سر شما را بخیت
با بهرام کاوه که سردار سپاهش بود بجانب کندمان اصفهان رفت نسیم زود رفته در دروازه را باز کرد که
صبح شد دلاوران داخل شدند اصفهان را گرفتند اما در همان شب جهان پناه و یاران بیرون آوردند چون
صبح شد صاحبقران آمد و در بارگاه پادشاه قرار گرفت تمام بزرگان جا بجا قرار گرفتند نسیم مقدمه را از
یا فتن گنج عرض کرد اسکندر گفت گنج را بتو بخشیدم بابا گفت صندوقچه کوچک در آن گنج خوانده بود و در آن قفلست
معلوم است که جواهری هم ندارد اسکندر گفت بیاورند او را با صندوقچه کوچک آوردند اسکندر فرمود او را
کشودند لوحی از یکپارچه زر جد بیرون آمد هیچکس نتوانست بخواند بدست ارسطو دادند نگاه کرد و گفت
این طلسم نشان گنج میدهد که در کنار آب عدالت و در وقتیکه آنجا رسیدیم بر میداریم بعد از آن سراغ
کلباد را در کندمان کردند بابا رخصت اسکندر در کندمان آمد وقتی رسید که کلباد بعیاری بزرگی قرار
داشت که نسیم بلباس مبدل پیدا شد کلباد او را دید نشناخت روی بجانب بهرام کرد و گفت این را بگیر بدرگه
نسیم است بهرام کاوه بر خواست و در نزدیک نسیم رسید نسیم غافل بود چنان سیلی بر بناگوشش زد که نسیم افتاده
برد بهرام کاوه حیرت کرده رو بجانب کلباد کرد و گفت این قدر کم جرات بود که بیک سیلی مرد کلباد گفت
نسیم بغفلت نمیرد فرمود او را انواع شکنجه کردند زنده شد بهرام کاوه دلش بسوخت او را داد ملازمان خود
بردند و در بیرون انداختند بابا مدهوش بود وقتی بهوش آمد که سر خود را بکنار حضرت خضر دید دامن آنحضرت را
گرفته التماس کرد که این کافر مرا باین صورت کرد اجازت بفرما که او را تعلیم کنم آنحضرت دستی بر اندام او مالید
از زخم بر طرف شد فرمود که کلباد بدست تو کشته میشود بابا شکر حق بجای آورده چشم باز کرده دید روز روشن است
بر خواست و براه افتاد دید پیش از طلوع صبح بود که داخل ور دار شد دید تمام سپاه پوشیده بودند خبر کرد بابا رسیده
بود همه در ماتم بودند که بابا بخیمه صاحبقران آمده اسکندر را از حال خود خبر داده التماس کرد که کسی را خبردار
نکند به همان شب نزد عیاران خود رفته اسباب طراری بر داشته روانه شد و همچنان آمد تا بکندمان رسیدند داخل

لشکر شدند

لشکر شدند نسیم بکنج خود را با لباس چوب بنید در نزد کلباد آمده گفت لشکر یار بنده استاد قاسم طباخ لشکر ارم آمدم
که با صفاهان بیایم گفتند اسکندر اصفهان را گرفت و سراغ شما را کردم و بخدمت آمدم کلباد گفت خوش آمدی
فرمود جای خرچه باو دادند دکان باز کرده بنیاد طباخی کرد تعریف او بخدمت کلباد کردند فرمود بهرام برود
و مهمانی کن که فردا طعام بسیار خوب برای ما مهیا کند بهرام آمد قدغن کرد نسیم در تدارک کوشید تا نیمشب مشغول بود
که دید قلندری که هر شب می آمد برسم هر شب آمده عشقی گفت و نشست بابا چهار دانگ کباب براه قلندر کرد
کلباد در دهن ریسمان نیداب شده از کلو پیش نرفت و مدهوش شد بابا او را در آغوش گرفته برده کرسی را بدیدوی بست
او را بیرون کرد گفت او را در میان حلیم کردند چوله و زر روش شد بابا تمام اسباب بعیاران داده روانه
او را دو کره در کشیر زدن آفتاب چهار قاب حلیم در بارگاه آورد و بهرام نشسته بود بابا گفت میل بفرمائید
که رسید پادشاه ملاحظه است بهرام و چند نفر امرای دولت بنیاد بخوردن هریسه کردند ناگاه انگشت کوچک کلباد
بزیر دندان او آمد از قضا انگشترش هم در میان دیگ حلیم رفته بود در زیر دندان وزیرش آمده بیرون آورد دید
انگشتر است پاک کرده بشناخت گفت استاد قاسم این انگشتر در میان هریسه چه کار میکند بابا نعره زده
گفت منم نسیم عیارم چون کلباد مرا شکنجه کرد من نمردم اما او را کشتم و گوشت او را هریسه کردم و بشما دادم تا بدانید
که نسیم چه گونه مرد است این بگفت و معلق کشیده ابلق را از سر بهرام برداشت از عوض پول هریسه و بیرون رفت
آمد تا بخدمت اسکندر رسید و آنچه گذشته بود تمام بخدمت صاحبقران عرض کرد اسکندر او را مرحبا گفته سرداران از
بعد الشدن بابا فرحمند گردیدند بعد از آن اسکندر فرمود که زود از عراق بگیریم و روی بجانب فارس آریم نسیم گفت کار
عراق تمام شد منتظر باشید که بزرگان بخدمت می آیند اما از آنجانب بهرام کاوه بزرگان را طلبیده گفت اکنون فرمانروایان
پادشاه کشته شد ما را چاره چیست گفتند امر از شماست هرچه فرمائید چنان باید کرد و بهرام گفت پیشکش برای اسکندر
مهیا کنید که بخدمت اسکندر میرویم آن پادشاه صاحب مروت است بعد از این مشورت تدارک پیشکش دیدند
با تمام بزرگان روانه بخدمت اسکندر رسیدند صاحبقران همه را نوازش کرد و بهرام را خلعت داد و فرمان پادشاهی
و فرمان فرمایی عراق را باسم بهرام نوشتند از آنجا کوچ کرده روانه فارس شدند روز به پادشاه شیراز بعد خبردار گردیده
دو منزل استقبال کرد اسکندر بعزت هرچه تمامتر داخل فارس کردند

شنیدن پادشاه عدن آوازه اسکندر و آمدن کمک عدنیه وارسطو را دزدیده و بیرون برده و باقیه داستان

اما راویان داستان دلکش چنین بعد روایت کرده اند که آوازه سپاه و گنج اسکندر در عالم مشهور گردید
زنبور شاه عدنیه این خبر شنید که اسکندر اراده دارد که عالم را مسخر کرداند بسیار پریشان آمد با خود گفت اگر
این اراده استیلا باید ما را از روزگار ما بر می آرد همان وقت کهنک عیار خود را طلب کرد و گفت بارها شنیده ام
که ادعا کردی و گفته من در عیاری با شیطان برابری میکنم در خواهم روز بلکه جمع اسکندر با ارسطو حکیم با نسیم عیار از این

هر یک را که تو اینها مدهوش کرده بردارند و زنده به درگاه حارب بیا مهتر کهنهک عدنیه راوی گوید که شب در درون هفتاد و شنگر
راه می‌رفت چون شنید قبول کرده بیرون آمده و سلاح خود را مهیا نموده روی به جانب ملک فارس گردید چاپکی و وقت
رسید بعد از مدت هفت شبانه روز که معطل شد یک شب در خیمهٔ ارسطو رفت از آنجا ارسطو جا بدرد زیر تخت
برای خود قبری ساخت و خود را در آنجا بقبر پنهان کرد تا نیم شب کم بخاطر جمع ارسطو بخیمهٔ خود آمد با استراحت
خوابید چون تعریف خواب او معلوم شد کهنهک بیرون آمده او را مدهوش کرده بیرون برد آنگاه کهنهک عیار نعل گرگ
خود را چپ زده بود که بسته او را بر بند از آنجا برداشت و بیرون رفت رو به جانب عدن بدر رفت اما چون آن
شب گذشت آفتاب انور از کوه سار طلوع کرد غلامان و حکیمان آمدند که بخدمت استاد خود سلام گفتند
او را ندیدند آواز فریاد بلند شد نسیم آمد و احوال پرسید عرض کردند که دیشب ارسطو را برده اند با یا دود شب
بر آرند خبر به اسکندر رسید نسیم را طلبیده گفت ای نسیم مرا بی وجود ارسطو زندگی حرام است بیا او را هر جا
که باشد بدست آوری نسیم گفت منت میدارم بیرون آمده رو به جانب کوه سار بدر رفت هر چند
سعی کرد نشانی از آثار او معلوم نشد شب در کوه سار بسر برد و از اول شب تا روز دیگر بطلوع صبح بعد از شب
متفکر گردید پیش از طلوع صبح حضرت خضر پیغمبر بخواب او آمد و گفت ای نسیم ارسطو را بفرموده فریدون
شاه عدنیه در عدن برده‌اند با بیدار شد و بخدمت اسکندر آمده عرض کرد که او را به عدن برده اند اسکندر
گفت من او را از تو می‌خواهم آن سر حلقهٔ دزدان زرهیان شیرواند و هم در دلیر را برداشته بیرون رفتند
روز دیگر اسکندر فرمود که فردا روز صحبت نوفل پیش خانه به جانب عدن بیرون برد روز دیگر نوفل رو
به جانب عدن بیرون رفت بعد از رفتن پیش خانه اسکندر دوازده هزار سوار معین کرد که پیشتر
بروند در بندر عدن تسخیر تدارک غرابها را بیابند که از راه دریا روانه به جانب عدن بشوند سواران آمدند
و قدغن کردند چاپکی روز غرابها مهیا شد اسکندر بیرون آمد تا بکنار دریا رسید اول نوفل با سپهدار
عرب روانه شد و گفت خیمه مرا بر لب آب عدن بزنید که از عقب تو سرداران مانند سیلاب از پی یکدیگر
برسند نوفل بکشتیها سوار شدند روانه گردیدند روز دیگر طور عار زند را به سعدان دیوزاد با نود هزار دلاور
در غرابها قرار گرفتند و از عقب پیش خانه رفتند روز دیگر محمد شیرزاد با امیرخان با نود هزار سوار برآ
جنگ‌گذار روانه گردیدند با این طریق سرداران متعاقب یکدیگر روانه گردیدند باد مراد وزیدن گرفت
چاپکی روز دلاوران تمام صحیح و سالم از دریا بیرون آمدند اول نوفل با نامداران عرب روانه گردیدند
برآمدند تا بر لب آب عدن رسیدند خیمه سراپرده زدند که خبر به فریدون شاه رسید فرهنگ دیوزاد را طلبیده
گفت پهلوان این سپاه اسکندر است که آرزوی جنگ ایشان را داشتی حالا بلای خدا بپای خود آمده اند
هر کاری که دانی بکن فرهنگ بسیار خندید و گفت ای فریدون تو میدانی که تمام سپاه اسکندر در پیش من

جلوه نمایند

علت حب البرجها بزم ما سراپرده بیرون زنند همال برگ پیلاپ • هیهش برگ هیدم برگ سفید شب • بیت بیاکر خود بولاد بوسفید شب جلوه نمایند
فریدون خیمه در برابر خیمهٔ اسکندر برپا کردند و سپاه فوج فوج بیرون می‌آمدند در میان خیمه و سراپردهٔ خود قرار میگرفتند تا آخر
که فرهنگ دیوزاد با فریدون آمدند آن شب فریدون شاه فرمود که طبل جنگ نوازش درآوردند چون آواز طبل جنگ
بگوش نوفل رسید فرمود بزنند طبل جنگ بنام صاحبقران که طبالان چابک دست دوال بر طبل جنگ آشنا ساختند
که کوه و دشت و دریا در حرکت آمد آن شب دلاوران بپاسبانی رسید تا هنگامی که ازرق زرین خورشید انور بدست
یاری حضرت خالق داد گر بر دوش باری نیلگون فلک اخضر روان شد سروران و سرداران عرب از دو طرف جانب سوار
بر مرکبان نجد عرب گردیده در میدان جنگ رفتند مانند دو کوه فولاد در برابر یکدیگر صف آرائی کردند که در این وقت از
روی دشت گرد بلند گردید و آواز نفیر زرین بفلک مینا رنگ پیچید عیاران فریدون شاه خبر دادند که تور مازندرانی
و سعدان دیوزاد رسیدند فرهنگ گفت بسیار خوب شد که من بارها میخواستم که با تور و سعدان میدان داری کنم
حال خوب شد بیت صید را چون اجل آمد سوی صیاد رود • اما چون سرداران صف آرائی کردند فرهنگ دیوزاد
مانند اژدهای زیر العه مرکب را برانگیخت مرکب یکدیگر رسانیدند عمود را برکشیدند یکدیگر زدند که دستهای
خم گردیده و ریزه جانب انداختند طور دلاور گفت ای فرهنگ بیت شمشیر برنده تحفهٔ مردان است • نامرد بزر
تیغ رود گردانست • عیبی نبود جامهٔ مردان برخون • چون نقش نگار جامهٔ مردانست • این بگفت و شمشیر
انتقام از نیام بیرون آورده به هفتاد قبضه مرصع بسر پنجه تا در آورد بیت بیرون دانست دشت اونگور شمار • آسمان
رنگ آئینه زنگار • همه در تر مقدار بود • بر زبا قوت در و گوهر بود • روی جانب فرهنگ آورد اما فرهنگ هم مانند
شعله سر زده به جانب تور دلاور نهاده زدند بر زرگ دیار یکدیگر که زمانه بزنهار آمد از آن گرد آفتاب تا هنگام
زوال کوشیدند که مرکبها عرق عرق گردیده زرد بر دل هر دو پیچیده مرکب بر یک جانب یکدیگر تاختند از بالای زین کمر
بند یکدیگر گرفته بقوت زور آمدند کمر زنجیرها مانند تار عنکبوت پاره گردید مرادی حاصل نشد هر دو یکبار از مرکب
رهوار مانند رستم دستان و اسفندیار پیاده گردیده دوال کمر یکدیگر استوار گردیده مانند شیر و پیل کله مردانه بر که
یکدیگر نهاده جنگ‌اش درآمدند تا هنگامی که ازرق نورانیه مهر انور نزدیک بغرقاب در بار ظلمات رفت
مغرب گردید از قضای فلک بازیگر دلاور بسوراخ فرو شد خواست که پای خود را حرکت دهد که فرهنگ او را
به عقب دوانید پای آن شهسوار عرصه دلاوری از جای خود حرکت نمود بیرون در کمر کشاده پای او شکست گردید رنگ از
چهرهٔ تور پرواز کرد فرهنگ گفت ای دلاور تو را چه شد تور گفت پای من در سوراخ فرو شد اندکی آزاری یافته
قادر بحرکت نیستم فرهنگ دست از او باز داشت آواز برآورد که جا بنده و هید با شکسته حال من از میدان بیرون
بر ببرد فردا سعدان دیوزاد جا بدهد که دراز او ندید کمان گذارم تا آمدن اسکندر خیمه سراپرده او را بردارم بر لب آب عدن
ریا کنم سرداران از شنیدن این کلمات آتشی در نهاد ایشان افتاد سعدان هم بر مرکب زده خود را در انجا

نعره کشید که ای فرهنگ بزور و بازوی خود مغرور مباش که گفته اند   مبادا کس بزور خویش مغرور که مغرور کلاه
از سر کند دور   امروز حیات تو باقیست برگرد که فردا با تو جنگ مصاف میکنم تا اقبال چه کار کند بعد از آن خود
[illegible] زد و بازوی مردانه آن گبر را از زر گرفته بر صدر زمین قرار داد و اورا باوردوی صاحبقران
رسانید اما از آنجانب فرهنگ داخل اوردو شده مجلس بزم برپا کرد دعوا میان ایشان بود تا آمدن
اسکندر

داستان آمدن نسیم عیار با رفیقان در شهر عدن و دیدن کهنگ عیار عدنی را [illegible]

آما شیروان خیال نکته دانی چنین روایت کرده اند که اسکندر از شیراز حرکت کرد پیشتر از آن نسیم عیار را با دو عیار
پیشتر در عدن روانه کرده بود نسیم بر آمد تا بشهر عدن رسید بلباس عربان با رفیقان داخل شهر گردیده در تکیه درویشان
در شب نقب زدند و جای خود را مهیا نمودند چون از هر باب تدارک خود دیدند روزی در شهر آمده بهر جانب گردش
کردند تا برابر چهار سوی میدان عدن رسیدند کهنگ عیار را دیدند که در گشت نشسته و بقدر چهار صد عیار خنجر
گذار در برابرش ایستاده بودند نسیم عجب عیاری بنظر در آورد از آنجا گذار شدند تا شب بر گردید در آمد نسیم
زرقان و حمدان برداشته بیرون آمد و بر سر چهار سوی بازار رسیدند ارسطو را دیدند در قفس کرده بودند و زنجیر محکم
بسته دور او را گرفتند نسیم گفت شما هر دو در برابر کهنگ عیار بگذرید که هر دو را ببیند چون شما را دید از عقب
شما می آید هر یک بجانبی بروید تا من دانم و این قفس یاران در برابر مشعل آمدند عیاران عدن ایشان را دیدند
بر برابر ایشان زدند کهنگ بر خواست که عیاران هر یک براهی روند کهنگ با عیاران خود دست بخنجر از عقب
ایشان رفتند یا باد در پشت بام رفت بند قفس گرفت بالا کشیده قفس را شکست و ارسطو را در پرده
گلیم بست و بر کتف کشیده از بهر کار خود رفت اما زرقان خنجر گذار و حمدان از پیش بدر رفتند کهنگ
برگردید قفس را ندید دو دست بر سر زد یاران تمام در نقب بهم رسیدند همان شب ارسطو را برداشته آمدند
وقتی رسیدند که اوردوی صاحبقران بچهار فرسنگی عدن رسیده بود ارسطو را بخدمت صاحبقران بردند اسکندر
برات دوازده هزار تومان برسم انعام بعیاران داد اما از آنجانب روز دیگر فرهنگ دیوزاد طبل جنگ زد
از جانب سعدان هم طبل جنگ زدند چون روز روشن شد و دو سپاه مقابل یکدیگر شدند فرهنگ در میدان آمد
از آنجانب سعدان سر راه براو گرفت چون جنگ میان ایشان محکم شد که در این وقت سرخاب دیو که پدر سعدان
بود بشوق دیدن سعدان از سرخاب کوه حرکت کرده بود با هزار دیو رسید و اورنگ دیو که پدر فرهنگ بود
آن دیو را دید با هزار زره دیو خون خوار سر راه بر سرخاب بست از زبان دعوا جنگ پیوسته شد سعدان و فرهنگ برگشتند
که از هر جانب سپاه رو بجانب یکدیگر آوردند که در این وقت سپاه جهان پناه رسید جنگ مغلوبه دیدند از هر
جانب دست بشمشیر کرده رو بجانب ایشان آوردند که زمین و آسمان از گرد سپاه هویدا نبود اما سپاه اسکندر
تا رسیدند از هر جانب سپاه عدن را شکست دادند تا پای سنگر و قلعه ایشان را تعاقب کردند و از آنجا برگردیدند

اما فرهنگ

اما فرهنگ که از میدان برگردید که سپاه از میدان برگردیده بودند فریدون شاه گفت امروز عید ما باشد دو روز
دعوا موقوف شد روز سیم طبل جنگ زدند چون صفها برابر شد اول فرهنگ دیوزاد بمیدان آمد [illegible] کرده را
زخمدار کرد در آن که جنگ مغلوبه شد سرخاب دیو و اورنگ دیو دار شکن دعا کردند تنوره زنان رو بجانب
هوا بلند گردیده بضرب دار شکن و داد مردی و مردانگی میدادند از قضا سرخاب چوب کشتی بر کله دیو زد
که خورد شد از هوا رو بجانب نشیب دو جانب آوردند برزق بر فرهنگ خورد که مردم [illegible] بچسبیدند
سعدان چون فرهنگ بی هوش دید کمند در گردن او انداخته بیرون برد که سپاه از هم جدا گردیدند سرخاب
شاه از آنجا روانه بکوه سرخاب شد اما چون اسکندر در بارگاه آمد فرمود فرهنگ آوردند چون داخل بارگاه شد
صاحبقران نگاه بر جانب او کرد دلاوری بنظر درآورد که در میان گردان و دلاوران مثل او کسی نه بود چرا که
داشت که آیا جوان این جوان فرزند اورنگ دیو باشد یا [illegible] گفت ای دیوزاده ترا چه باک که با سپاه من دعوی برابری
کنی فرهنگ را بد آمد نعره زده اندک اشاره کرد تمام زنجیرها را پاره کرده چهار پایه زنجیر برداشته برخواست و قدم
از بارگاه بیرون نهاده گفت هر کس مرا مردی گرفت مرد است چون بیرون رفت که اسکندر گفت مگذارید تا
دلاوران خواستند که از عقب او بروند که از میان هوا اورنگ نمایان شد و کمر او را گرفته بیرون برد روز دیگر
فرهنگ گفت طبل جنگ زدند عقب آنچه بمیدان در آمده آن روز تا شب با محمد شیرزاد کوشیده بجای نرسید
روز دیگر چنانکه دو سپاه در برابر گردیدند از هر دو جانب مغلوبه شد در آن مغلوبه عبدالحمید با هفت سوار زور
آور گردید صف سپاه را از هم شکافت به نقاره خانه رسید تمام اسباب و رسانه نقاره خانه بر گردانید که از
آنجانب سپاه فرهنگ دیوزاد از یک جانب سپاه را شکافته طبل اسکندر را بیرون برد هر دو در عرض
راه بیکدیگر رسیدند فرهنگ سر راه بر عبدالحمید بست تا غروب آفتاب کوشیدند بجای نرسید که آواز طبل امان بلند
شد دلاوران برگردیدند عبدالحمید طبل اسکندر را و نیز جمشید را برگردانید فرهنگ دیوزاد نقاره خانه فریدون
شاه را [illegible] بیرون نبرد در آن شب دلاوران در بارگاه آمدند اسکندر فرمود که ای ارسطو بجای این دیوزاده
در زمان ما بیرون میاید که بسیار محبت او در دل من اثر دارد ارسطو اسطرلاب بیرون آورد و گفت پادشاها
حال دولت از فرهنگ بردار معامله را بگذار نقدش بگیر در جای بارگاه جمشید گنجیست که طلسمش در
زیر قلعه بزرگ عدن پنهان است همان ساعت نسیم و عیاران بضرب خنجر و تبرزین بارگاه را شکافتند گنج
در مقابل بکنج اصفهان بیرون آمد همان شب نسیم و عیاران بضرب خنجر و تبرزین شکافتند و بیرون آوردند
تمام را سپاه قسمت کردند و از سه دایت روز دعوا موقوف شد روز سیم عبدالحمید تنها بشکار رفت در
میان شکارگاه آهویی دید که جل زربافت در بالای او انداخته بود و دست و پای اینقدر طلا گرفته بودند خواست آهو را
بگیرد که آهو از پیش بدر رفت عبدالحمید از عقب آهو آمد تا بدر باغی رسید آهو داخل باغ شد عبدالحمید از

عقب آهو در باغ رفت ناگاه در میان باغ عمارتی نمایان شد عبدالحمید در عمارت رفت نازنینی دختری دید
که مانند آفتاب عالمتاب شعلهٔ حسنش عالم گیر بود تا او را دید عاشق شد اما چون چشم دختر بر طاق ابروی
شاه افتاد او نیز دل از دست داده هر دو مایل یکدیگر شدند اما از آنجا تب اسکندر در شب محکم شد در کنار
دریا آمد که اعضای خود را طاهر کند چون سر زیر آب کرد آب او را برداشته داخل بحر یا کرد که از نظر نسیم غایب شد
آه از نهاد نسیم برآمد نسیم با کر جان پاره داخل اردوی اسلام شد و مقدمه را عرض کرد آه از نهاد دلاوران برآمد
آواز گریه بلند کرد به کهنک عیار بجزیره آمد خبر بفریدون شاه داد که اسکندر بدریا غرق شد و عبدالحمید هم پیدا
نیست فریدون فرمانده گفت ای فرهنگ امروز روز بیست که سپاه اسکندر را در بدر ساری فرهنگ گفت
غلط است من با سپاه بی سردار دعوا نمیکنم فعلا جز معلوم را هم کسی میتواند شکار کند دعوا موقوف است
تا پیدا شدن اسکندر و عبدالحمید فریدون شاه گفت ای فرزند حالا که دعوا موقوف شد من نگاه در شهر و خانه
خود بکنم فرهنگ گفت مانعی ندارد فریدون سوار شده با صد غلام رو بجانب شهر آمد گذارش بدر باغ افتاد
داخل باغ شد وقتی دید که عبدالحمید بکنار حوض آب قرار داشت و دختر هم در نزد او نشسته با هم صحبت داشتند
که فریدون شاه از عقب درختان بیرون آمده فاعل او را در بغل گرفت و گفت بگوئید که غلامان بگیرند و او را



بحکم اسپند همان ساعت روانه شهر شلطا و در اندست کهنک عیار بپرده از آنجا رگ دیده خبر در نزد فرهنگ آوردند
که این خیار بستان رفته در ناموس ما کرده اند و مقدمه را بیان کرده فرهنگ غضبناک شده طبل جنگ زدند روز دیگر مقداد
سالار اسکندر در میدان بدست فرهنگ گرفتار شد نسیم مدت چهل روز دعوا را موقوف کرد و خود در طلب
اسکندر در رودخانه کنار دریا گردش میکرد اما از وزیر چند گردش کرد از زیر خیانت ارسطو گفت ای کهنه دزد
عبدالحمید را فراموش کردی بیا در شهر رفته همان شب عبدالحمید را از بند نجات داده باردو رسانید و بر مسند عزت

و جلالت

وجلالت نشانید — بیان بیرون آمدن اسکندر از دریا و رفتن در شهر و دیدن غلام خود را و گرفتن ...

اما چون اسکندر غرق شد بحکم خداوند عالم خضر او را دریافته بپاره که در روی آب افتاده بود گرفته او را در کنار دریا بیرون
آورد از دریا بیرون آمده داخل شهر شد چون برهنه بود در مسجدی رفت و مردی در مسجد بود او را لباسی داد که خود را پوشید
اسکندر خود را پوشید روز دیگر در بازار آمده گردش میکرد بدر دکان جواهر فروشی رسید دو رشته مروارید دید که هر دانه
او بقدر یک مثقال بر خود بسیار خواهش بهم رسانید که آنها را بگیرد بگریبان صاحب دکان عبدالحمید بگذارد گفت ای مرد تو
این دو رشته مروارید را چند قیمت کرده آن مرد گفت اینها مال اسکندر است صاحبقران ... کرده گفت
امروز تو اسکندر را کجا دیدی آن مرد گفت بنده غلام فیلقوس سعید نام دارم اسکندر در دست نگاه کرد او را شناخت
گفت ای سعید من تو را شناختم توش بده کس شاید مرا بشناسد سعید بسیار نگاه کرد و گفت اگر کلاه از سرت
برداری معلوم دارم که بشناسم اسکندر کلاه خود بالا نهاد که سعید دید که ذوالقرنین دید و دوش خفت خود را در قدم
او انداخت احوال پرسید اسکندر مقدمه را بیان کرد سعید فرم کرد دید دکان را چید با اسکندر رو بجانب خانه سعید
میرفتند که بدر خانه پادشاه رسیدند اسکندر دید مردی خاری کی را میزنند بعشی رفته که مانع شود طباخ باشی بگردن
اسکندر زد که اسکندر چنان مشتی بر فرقش زد که از پای درآمد گویا هفت سال بود که مرده بود دور او را گرفتند
بقدر ده دوازده نفر را کشت کسی جرات نکرد دلیران او را بردند که پادشاه خبردار شد بیرون آمد اسکندر را دید
دانست که مرد بزرگیست سلام کرد اسکندر گفت ای پادشاه این چه عدالتیست که همه مردم را زجر میکنی اگر نه
این بود که حرمت ریش تو منظور بود امروز ترا قتل میکردم پادشاه هم از سعید و از سعید پرسید که این کیست سعید
گفت اسکندر است پادشاه به پای او افتاد و گفت ای پادشاه بدان که من باید باج بدهم پادشاه بدهم اولا پادشاه
فارس دوم پادشاه هند سوم پادشاه عدن بعلاوه اینها شخص پیدا شده است زنیست او را کیسی سبا بانو نام است
هر ساله دو باج از من میگیرد اسکندر گفت فاشی از سرت رفع میکنم و تو را معاف میدارم که کسی از تو باج نگیرد
این بگفت و بخانه سعید رفت اسباب حرب برای او مهیا کردند با پادشاه بحرین در مکان کیسبا بانو رفتند
اسکندر او را امر دب بعد از ... روز دست از روی صدق مسلمان شد اسکندر احوال پرسید که تو کیستی گفت
من از نژاد فرامرزم پسری داشتم در سن ... سالگی او را دیوان بردند حال چهارده سالست که از عقب او در کوه و
دشت ها بیابان میگردم دزدی از او بدستم نیامد چون ملازم چون تو شهریاری شدم امید دارم که فرزندم را ببینم اسکندر موافق
مطلب ... رسید که فرهنگ دیوزاد فرزند کیسبا بانو باشد گفت خاطرت جمع باشد از آنجا او را برداشته روانه
اردوی خود شد اما از آنجا تب چون وعده تمام شد طبل جنگ زدند ارسطو فرمود عبدالحمید بجای اسکندر باشد تا پیدا
شود تمام بفرمان او باشند اما چون آن روز طبل جنگ زدند ارسطو فرمود میدان آراسته کردید اول فرهنگ بمیدان آمده
عبدالحمید را ... او گرفت بعد از دوازده مصاف او را امر دب بست روز دیگر چون دو صف مقابل شدند که از ...

اورنگ دیو رسید با پهلوانان روی جانب سپاه اسلام آوردند که در یک وقت از یکی جانب اسکندر ذوالقرنین با سپاه
رسیدند جنگ مغلوبه شد چون سپاه بانو در یکی جانب کشیده بار اسکندر را رسیده دیدند که از هم جانب شکست بر سپاه
زنبوران افتاد که نسیم مژده صاحبقران را در دلاوران استقبال کردند صاحبقران در بارگاه آمد پرسید که دعود چگونه کشته
شد صورت عرض کردند که در یک وقت از جانب شهزاده رسید که بند و جنگ کشته بیرون بر دو جنبه اسکندر بود گفت بجهت
نبرد و هر جا که باشد علاج است آه از روز کوشش چون شب شد اورنگ دیو بقصد کشتن اسکندر عزم جزم کرده بود
اسکندر از روز نوع در زمانی نوشته بسلیمان که هر هنری که بحرین الاوصاف در شنیم با هر چیزی الله بحرین بکری
نمود که فرمان از آن نور بوده و ز نور ابنا بر داشت با همراز سور [illegible] دلاور هنر بود فرمان بر ساختند دلاور
قبول کرده روز دیگر در در اسکندر روانه گرد خورشید تا کنار [illegible] آمد او را وداع کرد چون نور [illegible] شد اسکندر
بکنار دریا [illegible] بی آمدن آن شب در کنار دریا صاحبقران ماند نیم شب بود که فرمود درخت خوب زیر آن جمشید
خود بیدار [illegible] فرصت کرده بعزم بردن یا کشتن اسکندر در بالای او آمد خبر است که صاحبقران را بیدار
در این وقت که اسکندر بیدار شد که دیو [illegible] او را گرفته بند آمد [illegible] هفت کشور مانند پاره کوهی
دست در انداخت و بند دست دیو را گرفته فرود کشید که زانوی دیو بر زمین رسید و مشتی بر بنا گوش او زد که
مانند پاره کوهی از پای در افتاد ملازمان رسیدند و او را بستند تا صبح روشن شد این خبر بفرهنگ رسید اما صاحبقران
فرمود اورنگ را آوردند گفت ای اورنگ ترا بر حضرت سلیمان علیه السلام قسم میدهم که راست بگو که فرهنگ
از کجا آوردی اورنگ اول انکار کرد بعد از آن گفت من این را از ولایت سیستان آوردم آن وقتی که او را
با گاهواره بر داشتم زنی قوی هیکلی فریاد بر من زد که ای دیو این طفل را آزار مرسان که از دودمان رستم
زال است من او را پرورش دادم تمام دیوان از خوف گرز فرهنگ در مکان خود آرام ندارند اسکندر از شنیدن
این حرف بسیار خرم شد اما چون فرهنگ دانست که پدرش را اسکندر گرفته است برخواست و سوار شد
بیکه و تنها بکنار دریا آمد که با اسکندر جنگ کند که اینک فرهنگ دیوزاده رسید اسکندر فرمود خوش آمد در این
بودند که فرهنگ رسید پیاده شد داخل بارگاه شد دید گفت ای اسکندر ترا بجز آن عالم برآید که میتوانی پدرم را بگیری
اگر بگو از پدرم کم کرده سپاهت را برهم بزنم اسکندر گفت ای فرهنگ خندان بگو آرام بگیر نام تو
ظریف بگویم چون که تو از دودمان رستم زالی و مادرت گیسپا بانو است از اولاد فرامرز بن رستم تو چرا چنین
خیال نکردی که اگر زاینده دیو بودی باید مانند دیو شاخ و دم داشته باشی فرهنگ گفت من مدتهاست
که خیال میکنم و نمیدانم چه تربیت اسکندر گفت اورنگ را آوردند احوالات را بیان کرد فرهنگ غافل
شمشیر کشیده بر گردن پدرش زد که سرش بر زمین افتاد اسکندر گفت ای فرهنگ خوب نکردی سلطان هم عمر زاده
من است او را دیو بزرگ کرده است بعد از آن نعش دیو بدریا انداختند از آنجا بار دو صا آمدند و نزدیک

بخر

بیکسپیا بانو دادند آن کنیزان فرزند را در بر گرفته بعد از مدتها بدیدار جهان فرزند دیده روشن کرد که این خبر
بفریدون رسید بسیار خوف بر داشته خط را بخیم عبدالمجید انداخته داغ او را گرفت که التماس مرا بخدمت الکند
باید بگنج عبدالمجید گفت خواهرت جمع باشند او را آورد و بخدمت جهان پناه با یکجا بوسیده التماس او را
کرد صاحبقران او را خلعت داده روانه شهر گردانید فریدون شاه که بشهر آمد تدارک با انداز و پیشکش
و ضیافت مهیا کرده مدت چهل شبانه روز عشرت کردند و عقد خورشید بانو را با عبدالمجید بستند و تمام
و تمام شهر مسلمان شدند که هنگ عیار بخدمت نسیم آمد نسیم او را خلیفه کرد و خلعت و انعام با و داد بعد از آن
داستان استیلای خسروخان بابلی را بیان کردند صاحبقران فرمود سراپرده رو بان جانب زنند از آنجا
کوچ بکوچ کرده روانه شدند بدریا و خلیج بر رفتند تا نزدیک بابل شدند خسروخان اسم اسکندر شنید خوف
برداشت با پیشکش باستقبال آمد چهار منزل پیش باز آمد خود را بسم مرکب میمنت انداخت صاحبقران
بسیار محبت کرد آنگاه از ترس مسلمان شد پادشاه هفت کشور را در شهر آورده کمر خدمت بر میان جان بسته
مدت بیست روز که گذشت اسکندر اراده شکار کرد با دلاوران بشکارگاه آمدند تا رسیدند نزدیک
بقلعه که دود از آنجا باسمان بلند میشد اسکندر گفت ای خسروخان این چه مکان است خسروخان گفت که این
قلعه طلسم طهمورث دیوبند است که هر پادشاهی که بعرصه آمد نتوانست و ندانست که این طلسم را بشکند
یا بداند که چگونه است اسکندر فرمود که مرا باید این طلسم معلوم کنم بدر قلعه آمده گفت دلاوری میخواهم
که در این قلعه رود و خبر بیاورد فرهنگ برخواست و قدم بیرون قلعه نهاد اسکندر دید که اژدهایی بیرون
آمده او را بدم در کشید بعد در قلعه گردید و باندرون قلعه رفت گیسپا بانو از فراق فرزندش در قلعه رفت
بهمان طریق شد هفتاد نفر در طلسم رفتند آخر الامر اسکندر بسعد خفر گو گفت من در طلسم میروم
تا چگونه شد اسکندر در آنجا سه شبانه روز عبادت کرد از نظر یا فتح [illegible] روز چهارم در طلسم رفت
مانند دیگران شد از آنجا ارسطو بخدمت ارسطو عرض کردند ارسطو گفت نیست اسکندر صاحبقران است
این را هم قرانست که باید بگذراند روز دیگر متوجه طلسم شد گفت یکنفر در طلسم رود یکنفر مانند دیگران
طعمه اژدها شد ارسطو دانست که اینجا که اصل طلسم اژدها است در پشت قلعه فرمود چاه بکنند پر از
باروت کرده در دیگر چاه نقب زدند تا بقدر یکمیدان راه که برد نقب زدند بیرون آمد بعد از مدت هفت روز
که نقب و چاه تمام شد سر چاه را آنجا که پوشیده بودند از این چاه تا سر نقب باروت ریختند چون از اینها فارغ شدند
فرمود کیسه آتشی در دست گرفته در نقب بنشینند آنگاه فرمود که یکنفر در طلسم رود یکنفر رفت اژدهای بیرون
آمده او را فرو برد و داخل دروازه شد بعد از ساعتی بیرون آمده بر دور قلعه گردید تا بر سر چاه رسید در چاه افتاد
از آنجا باروت را آتش زدند چگر تیره دود از سر قلعه بدر رفت و آواز های مختلف بلند شد بعد از آن دود از نوم

بقلعه برسید ارسطو در قلعه نگاه کرد بعضی آثار را بر طرف شده بود دانست که شکستن در طلسم افتاده خرم شد که در آن
وقت شخصی از درون حصار نمایان شده پیری در بالای تخت قرار داشت از تخت بزیر آمد و گفت گشاینده اژدها که هست
ارسطو گفت بنده ام آن پیر گفت ارسطو نام داری حکیم گفت چنین است وزیر اسکندر رومم پیر گفت نه نه دولت این
چه در نزد من تا تراداد در قلعه بر در اسباب طلسم بر تر بپا دارم ارسطو را برداشت و داخل قلعه کرد چندان عجایبات
در نظر ارسطو رسید که نزدیک بود دیوانه شود تا باخر طلسم رسید دیوی در خواب بود آن پیر گفت ای ارسطو که
این خنو جادو شکاف و کند جادو بود این دیو را در خواب محکم به بند چون بیدار شد من با او کار دارم ارسطو
دیو را محکم بست پیر او را بیدار کرد خود را بسته دید خواست بیرون رود نتوانست آن پیر نورانی گفت
ای ارقم نشان کلیدهای گنج طهمورث بده که صاحبش پیدا شده است دیو گفت آن کسی که مرا بسته است در کجا
است ارسطو گفت بنده ترا بستم دیو نعره زد خواست خود را آزاد کند نتوانست خاموش گردید بعد از
ساعتی گفت کلید گنج در نزد من نیست آن پیر نورانی گفت من میدانم کلید در کجاست و بدست که بر ده باید
نشانه از پیش تو ببرم کلید را بگیرم رو بجانب ارسطو کرد و گفت که این جادو دیو رنگ از تن جدا کردن



تا مایه بر ... کلید ها بگیرم ارقم گفت من کلیدها بکسی سپرده ام که بدست کسی نخواهد بود تو چگونه ... ارسطو
در گوشه ایستاده خنجر کشیده بجانب ارقم رفت که او را جدا کند ارقم خنو جادو شکاف دید دانست کشته
میشود لاعلاج دست کلید را از موی سر خود باز کرده بدست پیر داد بعد از آن ارسطو گفت مشتاق دیدن اسکندر
در اینجا آمدند در کنار نشستند ارقم گفت خبر ندارم ارسطو گفت باید ارقم را بکشیم تا اسکندر بیدار شود ارقم گفت
ما دو هفته است نشسته ... داشتم ... حال برود ... این خانه قفسی بر در ... جادو ...

بگوید چه باید

بگوید چه باید کرد پیر نورانی رفت مرغ را آورد ارقم گفت قفس را از دیگر ... آورد ... مرغ و قفس هر دو ...
دود کش در آن قلعه ... ناگاه از برابر اسکندر و یاران نمودار شدند ارسطو پیش رفت در قدم اسکندر افتاد و مقدمه
طلسم عرض کرد اما آن پیر نورانی بعد از عهد و قسم ارقم را باز کرد و هر دو ناپدید شدند اسکندر زر گنج و اسباب
آنچه تمام بیرون آوردند اما از جانب خسرو خان بابلی چون خواهش از جانب اسکندر دلاوران تعیین شد در
سپاهی بر داشت و شب خون بسپاه اسلام آوردند دلاوران تا صبح دعوا کردند رخنه بدشمن نداد ند چون روز
روشن از چهار جانب سپاه بابل را شکست دادند اما خسرو خان در قلعه رفته مستعد گردید روز دیگر خبر
فتح اسکندر رسید تمام دلاوران استقبال کردند تمام اسباب و گنج را مقرر فرمود که شتر بار بارخانه کشش
آوردند بار کردند در خزانه صاحبقران آوردند اسکندر بدولت و اقبال هم عنان و هم رکاب آمده در ...
کیوان شکوه داخل گردید و مقدمه پادشاه بابل عرض کردند صاحبقران فرمودند که مانعی ندارد هر قدر او غلط
کرده است ما در عوض آن بدیها باو محبت خواهیم فرمود اما چون این خبر بخسرو خان بابلی رسید بعد از ...
... ساعت عریضه بخدمت ارسطو نوشت که ای وزیر خیر اندیش دانا حکیم دانشمند من چنین غلط
کرده ام اگر میدانی که صلاح من در آمدن هست تا بیایم بخاکپای بندگان صاحبقران عذر تقصیرات مرا بخواه
و اگر میدانی که آزار بجان من برسد داخل بخون ناحق مشوید جواب بنویسید که فرار کرده در گوشه بروم و خود
جان خود را سالم کنم چون عریضه تمام شد بیک معتمد خود داد آورد در اردوی اسلام بنظر وزیر اعظم رسانید
ارسطو بعد از مطالعه بخدمت جهان پناه عرض کرد و التماس تقصیرات خسرو خان کردند اسکندر فرمود
که ما تقصیرات او را بتو بخشیدیم بگو بیاید که او را پادشاه بابل میکنم و جرم گذشته عفو فرمودیم ارسطو ...
زانوی صاحبقران بوسید و بجای خود نشست جواب عریضه پادشاه بابل بخط خود نوشت و بدست آدم او
داده روانه نمود روز دیگر خسرو خان با تمام زرگان و پیشکش بدرگاه جهان پناه آوردند بخاک افتاد و بسیار
اظهار ندامت و شرمساری خود نمود اسکندر فرمود سر او را از خاک برداشتند و خلعت ... باو داد
و مقرر کرد که کرسی آوردند در جنب پادشاهان ... قرار گرفت ... آمدند
بعد از حرف آنها اسکندر فرمود فرمان همایون ... خسرو خان بابلی بنویسند که تمام قلمرو بابل در
در فرمان او امر و نهی او باشند و هیچکس از رعایا و برایا از حکم و فرمان او بیرون نروند حکیم زمان ...
دبیر ... فرمان همایون ممهور گردید بدست خسرو خان دادند اما چون این الطاف از اسکندر مشاهده
نمود بر خواست و بخاک افتاد و عرض کرد که ای صاحبقران لطف تو در باره دشمنان با این قسم است با دوستان
چه خواهد کرد اسکندر فرمودند که ما هیچکس را از دشمن نمیدانیم هر کس با خصمی میکند آخر بسزا میرسد
میرسد لطف و عنایت ما در باره دولت و دشمن یکیست بعد از آن مقرر فرمود که لشکر نوبت ...

درست مهیا شد در بدخشان بجنگ مرجان شاه که در آن روزگار خود را خداوند واقعه دیدگار معبد الست بروند
و در این ایام توقف مهمان بانو باشند اسکندر قبول فرمودند از آنجا بزرگان روز دیگر ازجا به امیر اعلی
رخصت مراجعت گرفته روانه شهر شدند آنچه از هر باب و هر جنس که ضرور بود مهیا شده بیرون فرستادند
تمام بزرگان آن دیار کمر خدمتگذاری آنحضرت را بجان و دل بسته چنان حسن خدمت خود را ظاهر ساختند
که صاحبقران تحسین فرمودند مدت چهل روز در آن مکان توقف فرمودند از همه جانب بزرگان
ایران بعتبه بوسی مشرف گردیده هر یک خلعت و انعام و فرمان همایون بعزل و نصب خود گرفته
منقضی المرام روانه منزل و مسکن خود گردیدند بعد از اینها بانوی زابل عرض کرد که سی هزار سوار نامدار نیز کرد
و اسباب آنها را مهیا کرده ام مقرر کنند که با آن یکدیگر زنند و اسامی آنها را لشکرنویسان دفتر خانه
مبارکه اعلی ثبت نموده مواجب و انعام هر یک از آنها بنحوی که رای بیضا ضیاء همایون قرار گیرد مشخص
فرمایند صاحبقران فرمودند بسیار خوب است روز دیگر که آفتاب انور از کوه خاور بحکم ملک داور علم جهانگیری
برافراخت و از پرده شب دیجور رخسار خود اسکندر را از گرد کرای معرکه بیرون آمد بخت صاحبقرانی
قرار گرفت تمام شاهزادگان و پادشاهان و گردیان و حکیمان و منجمان و ندیمان بجا کیسوسی آن درگاه عالم پناه
آمده خاکبوسی کرده هر یک بجای خود ایستادند و نشستند بحکم صاحبقران همایون فال بلند اقبال گردید که غازیان
نصرت شعار زابلستان و کابلستان و سیستان که جلادت مردی و غیرت جبلی ذات آن طایفه بوده و
می باشد یک یک بنظر کیمیا اثر گذرانند تا محک آفتاب اثر خالص و قلب آنها را تشخیص داده هر کسی را
در خور خود منصبی شفقت فرمایند حسب الفرمان قدر جریان همایون دلاوران رستم شکوه گروه گروه
آمده بنظر گذار گردیده الحق در نظر پادشاه دوران صاحبقران عجب مکان بسیار خوش جلوه کردند
زبان بتعریف و تحسین آن غازیان نصرت نشان گشودند و منصب هر یک از آنها موافق شان آنها
ثبت دفترخانه مبارکه اعلی گردید همان روز فرمودند که دسته بدسته خیمه و سراپرده و اسباب و اسلحه بآنها
دادند بانوی زابل را طلب نموده فرمان حکومت تمام آن نواحی را بنام نامی آن ساده شیر عرصه دلاوری نوشتند
بمهر مهر آثار همایون ممهور ساخته باو دادند بانوی زمان همایون را گرفته بوسید و تاج تارک مباهات خود
نمود در بارگاه جمشیدی آمده بکرسی زرین بجانب دست چپ قرار گرفت سلطان صاحبقران نسیم عنبر
در برگ قرنفل زفرمود که امشب دیگر در این مکان توقف دارم مدت دو ماه مهمان بانوی زابل بودم امشب
بانو مهمان ما است مجلس بزم آراسته کرد اند که بانو مکدر نباشد بابایان دستگشت قبول بر دیده خود نهاده
مجلس را آراستند ارباب طرب را در بارگاه آوردند و ساقیان خورشید تمثال باده برنگال در جام ریخته بگردش
در آوردند بیت چه دور چند را در داد ساقی • نماند از شادمانی هیچ باقی • نشسته شاه در عشرت کیانی • بدولت

اندر شراب ارغوانیا

اندر شراب ارغوانی • زتاب باده دل از بند غم رست • همه غمها بشد از دل بیرون است • سکندر گفت خود را بخت
فیروز • همه عالم بکام ماست امروز • بیا تا بر در شادی بکوشیم • ز دولت بخت فرخ باده نوشیم • که دولت همدم
اقبال یار است • ولی دنیا بدون ناپایدار است • اما چون مجلس گرم گردید مغنیان خوش الحان بنغمه چنگ
دل عشاق را از پرده حجاب بیرون آورده از ناله مغنیان در آن دل شب مرغان چمن بنغمه سرایی در آمدند
که آواز خوش بکوه سار رسید و کبکان کوهسار بنیاد برابری آن گروه خوش آواز داشت و کوه بلند گردید چنان باطل
گرفته که چرخ بر در درون خود بجوابها داشت آن شب تا روز بعشرت در بارگاه جمشید بر روز آوردند

داستان رفتن محمد شیرزاد با ایلچی گری در بدخشان و رفتن اسکندر از عقب آن که به

اما چون روز دیگر که پادشاه انجم علم فتح بایوان نیلی تارم زد پادشاه هفت کشور فرمود که نوفل عیار با سپاه تاتار
در کار رساندن خود باشند خیمه و سراپرده و پیش خانه بارگرده روی جانب بدخشان بروند در منزل چهارم مدار کنند
تا ورود موکب همایون حسب الامر صاحبقران دوازده هزار لشکر پیش خانه روانه شد فرهنگ دیوزاد با دوازده
هزار ملازم خود از عقب پیش خانه بروند بعد از آن بهزاد دیوزاد و از عقب آنها سعدان دیوزاد هر کس با ملازمان
خود بروند روز دیگر شمیل خان با سپاه شیرگان و شمامخ بروند روز دیگر صاحبقران سوار شد عبد المجید و بانوی زابل
مانند دولت و اقبال هم عنان و هم رکاب جهان پناه بودند اما از آنجا تا چهار منزل که نوفل رفت در آنجا
بارگاه بر پا کردند و سپاه روز بروز می آمدند در زیر سایه بارگاه خود قرار میگرفتند تا روز چهارم که جهان پناه
رسید تمام بزرگان باستقبال رفتند صاحبقران داخل بارگاه جمشیدی گردیدند تمام دلاوران جا بجا قرار گرفتند
و دو روز در آنجا توقف فرمودند روز سیم که آفتاب عالمتاب بامر ملک وهاب سر از دریچه آب بیرون آورد
اسکندر بحکم زمان گفت نامه بنویسید در نزد مرجان شاه که این چه دستگاه بیجا است که بر پا کرده هرگاه
از راه باطل برگردی و اسلام بیاری فبها و الا ترا با خاک برابر میکنم بعد از آن که نامه تمام شد بمهر آثار صاحبقرانی
مزین گردید جهان پناه در میان دو انگشت گرفت و فرمود که دلاوری میخواهم که این نامه را بردارد
و از جاه و جلال مرجان شاه نترسد باو برساند و جواب گرفته برگردد هنوز این حرف در دهن صاحبقران بود
و تمام نگفته بود که شیر بچه مملکت الوند کوه امیرزاده سپاه اسکندر قبول کرده محمد شیرزاد ایلچی گری به رفتن در آنجا
محمد شیرزاد شیر شکار از روی کرسی جهلوانی قدر رعنا علم کرد و گفت ای صاحبقران بیت آتشی بجان افروختی • از هجر
جانان سوختی • باید ز من آموختی • کار من است این کارها • بنده باین خدمت میروم اسکندر فرمودند که ای دلاور
هرگاه در نزد مرجان شاه میروی باید بهمه حال متوجه احوال خود باشی که آنچه شنیده ام رسیده در بدخشان هفت
در بند است بدر بند اول جا ثبت گرکرده نشسته در آن باشند تمام پادشاهان هفت اقلیم نتوانند از آنجا گذشت
محمد شیرزاد گفت ای صاحبقران نظم سگ کیست روباه نا زور مند • که بر شیر بیان را برانگیزند • اینجا در گشت چه گر

حسب میشوند که نتوانند با غلام چون توام برابر شوند بعد از آن اسکندر فرمودند که عیاری میخواهم شعبده و فن
اسما انتهای مرجان فولادوند باطل کند و از من دوازده هزار تومان انعام بگیرد نسیم گفت همه سودای از آن
دست چپها میکنند محمد شیرزاد خودش بارگاه شاهی است که دولت چپ میرسانند باید برق زنگی برود اگر
بو بلشی بهتر میدانم برفتم برق حبشی آمده زیر حلق بابا زد و گفت آری عرب ربکه شاهی موش خور مکنم
ازتو کمترم البته که بنده ملازم دولت چپها شده ام که همیشه در مصاف شمشیر از دولت چپها برده است اسکندر
خندید گفت دوازده هزار تومان برات باسم بابا برق نوشته شد برق گرفت بعد از آن صاحبقران فرمودند
که یکنفر دلاور میخواهم که رفاقت فرزندم محمد را قبول کند که فرزند رشید سیامک فرهنگ دیوزاد برخواست و عرض
کرد که بنده هم میروم اسکندر گفت بسیار خوب است اما برق که بیرون آمد بلغیاد تدارک دیدن کرد اول گفت
خیمه لشکری جواهرنگار صاحبقرانی بیرون ببرند بعد پیش گفت دوازده هزار سوار ایرانی بیرون بروند با خیمه
و تدارک و اسباب بزرگی ایشان حسب الفرموده برق بیرون رفتند بعد پیش دو دست یدک براق محمد شیرزاد
با زین در کستوان جواهرنگار بیرون رفت در مدت دو روز تمام اسباب و رسانه خیمه و خوابگاه و مطبخ
خانه و شربت خانه بیرون فرستادند بعد از آن محمد شیرزاد اسباب رزم برخود راست گردانید نظم کمر کرد کیخی
در میان بست تنگ ٭ میانش صد و شصت تیر خدنگ ٭ ببست اندرش گرزه گاو سر ٭ که کوه از
نهیبش شدی پاره پر ٭ بغفتر اگر برنشست بجان کمند ٭ که آورد گردنکشان را به بند ٭ کمندی خم اندر خم و پیچ پیچ
بهم رفته چون زلف خوبان چین ٭ زاول ببر در فکند او زره ٭ زره را بزد بر کمر چار گره ٭ بروی زره خفتان
آبگون ٭ چو سیلاب کاید ز چشمه برون ٭ ببار الست برانجمن ... ٭ برآمد بالب آن یل نامور ٭ اما چون آن
شهزاده زمان اسباب رزم برخود راست نمود سوار بر مرکب دیوزاد گردید و به بارگاه جهان پناه آمده التماس
دعا نمود از جهت بدرقه راه خود با آنحضرت نمود صاحبقران گفت توفیق رفیق راهت باد از آنجا رخصت گرفته
برق با دوازده عیار زنگی باد پای تیز رو و تیز تک و تیز پای و تیز هوش زنگی خلیفه‌های برق که هر یک در فن عیاری
سرآمد زمان خود بودند در جلو افتاده بیرون آمدند بقدر هزار نفر از دلاوران و سرداران و شاهزادگان و بادشاهزادگان
بمشایعت او بیرون آمدند آن شب در بیرون اردو بسر بردند تا هنگامی که ایلچی بارگاه چهارم ابن جلوه گاه نیل گون
با اسباب جهان گرد بیرون آمد محمد شیرزاد سوار گردیده مانند سیلاب روان شدند هم جا میآمدند تا نزدیک بدر بند
بدرقان رسیدند خبر بقال پادشاه رسید بسیار خندید و گفت ابعطارد وزیر توام و زر در زر دمم مرتبه بیغمران
مرسل میباشد و کلید عقل منی این پادشاه که ایلچی بدرگاه ما روانه کرده است تعنات او حبیب عطارد وزیر
گفت شما بهتر میدانید اما آنچه شنیده ام این نه ایلچی است که از بهر رسالت آمده باشد بلکه یکی از سرداران نامی اسکندر است
با دوازده هزار سوار و دستگاه پادشاهی و اسباب بزرگی آمده است که نمایان کرده باشد و دست بردم بانی

بانی جل

بهزند حال باید که مقرر گیجی که هفت نفر سردار نامی هفت در بند بروند و هر یک با پنجاه هزار سوار و پیاده بجا شور عیار
باشور انگیز و کشور بره هر یک از عیاران با هزار عیار پیشه در نزد سرداری از برای خبر رسانیدن همراه کس تا در بند تار دو بشته
باشند چهار جزی در فرمان تو باشد که ایشان همه کس را ببینند و هیچ کس ایشان را نبیند مقرر گیجی بروند اسکندر را
بیاورند اگر فرمان تو را برد خوب و الا او را با آتش غضب خود بسوزان آنوقت که اسکندر کشته شد این سپاه دیگر
جلوه نداوند لیسران خروجت با سرداران نامی معین کن که در دهن دره هفتم مستعد باشند مرجان گفت مرحبا
از چون من خداوندی که جنابی بنده دان تو از خدا ایجاد کرده ام حکم کرد که هفت سردار از جمله دوازده هزار سردار نامی
آمدند یکی از آنها قیطران زنگی بود با پنجاه هزار زنگی آدمی خوار گفت بدر بند اول بروند و سر پل را نگه دارند سردار
دوم قیقران بخار را سپرد که تیر رس از هفت پیل آهنی میگذشت و قوت چهار فیل داشت او را فرمود که با پنجاه
هزار سوار بدر بند دوم بروند و متوجه باشند و در بند سیم را فرمود جمشید آهن خوار با پنجاه هزار سوار بروند متوجه
باشند سردار چهارم شاپور بدبخت بنی بود که روز رزم او را با هزار سوار برابر گرفته بودند با پنجاه هزار سوار از
دلاوران نامی بدبخت ان فرمود که متوجه در بند باشند سردار پنجم افراسیاب بدبخت بنی سردار ششم رستم بدبخت بنی
سردار هفتم اعراض بلخی که در تمام سپاه از آن هفت سردار بهتر نبود شدند هر یک با پنجاه هزار سوار و پیاده و هزار عیار
با یک خلیفه روانه کردید و در بند ها را محکم گرفتند بجا شور عیاران از همه جا خبر میرسانیدند اما چون مرجان از اینها
فارغ شد هفت سردار دیگر فرمود که هر یک با سوار با تیغ و بهرام و کیوان و زحل و ترکس و طغان و سمرقندی و دیگر
از این هفت سردار هر یک را صد هزار سوار و پیاده داد که در دهن در بند هفتم باشند اگر اتفاق شود که قیطران
و قیقران و رستم و افراسیاب شکسته بردارند ایشان زود مدد برسانند ایشان هم با سپاه گران آمدند در آن
مکان کوه و دشت گرفتند اما از آنجانب محمد شیرزاد با دلاوران میآمدند تا نزدیک بدر بند اول رسیدند و شیار
برق خبر رو عیار با تیز با خبر رسانیدند که دو صد هزار سپاه به هفت در بند و آنجانب مهیای جنگ ایستاده اند
محمد فرمود که هرگاه در عرصه راه کسی نه جدا بکنم تو ما میآمد نامه اسکندر به مرجان میرسانید حال ما از برای این آمده ایم
که بفضل خداوند عالم این هفت در بند را بضرب شمشیر مسخر کنیم بدولت و اقبال اسکندر تمام ملک بدبخت ...
متصرف خود بیرون میآوریم دو روز در آنجا ماندند روز سیم سوار شدند رو بجانب در بند اول آمدند خبر بقیطران ...
رسید با پنجاه هزار زنگی حبشی آمدند رو بروی دلاوران صف آرا گردیدند که محمد شیرزاد هم صف در برابر قیطران
زنگی با آراسته گردانید محمد شیرزاد مرکب زد در برابر قیطران آمد که آن نابکار ما شعبده شعله ترا زد خندانش دیگر را
از آنجا برانگیخت رسید نزدیک یکدیگر نیزه را از نیزه بند جات داده زدند بر زره و تا رگ یکدیگر که زدانه نیزه بیجا آمده
مرمر دار آتش از سنان میرفت هر دو آن بر گشته ای میرفت تا نیزه قطع شد هر یک جانب انداختند
گرز گران سنگ کشیدند اما اول آن زنگی نابکار مرکب را بر جنگ محمد رسانیده بر وحلقه رکاب جست

گرز را بدور سر گردانید و بجانب آن لشکر شکار را انداخت اما چون محمد شیرزاد آن گرز گران سنگ را دید سپر را
بپیش داشت و گفت این بیچاره زن گرز خود را بر سر تا به بینم چه قدر کار میکند که قیطران دست گرز را میل
بجانب داد آن نهمتن زمان و حلقه گوش گردن کشان شمشیر از نیام کشیده انداخت در زیر عمود زد
که سر آن گرز فولاد جدا شده بر کله مرکب قیطران آمد که مغزش از دماغش فرو ریخت مرد و مرکب هم
غلطیدند اما قیطران خود را مانند دود از زمین حرکت داد و دوید بر جانب مرکب محمد شیرزاد که آن لشکر شکار
کمند حلقه کرده بجانبش انداخت یال و بال قیطران در کمند گرفتار گردید فرو کشید حلقه کمند محکم شد سر مرکب
برگردانید مرکب را پاشنه کرد که قیطران سر کمند را گرفت پا را بر زمین محکم کرده خنجر کشید زد در میان کمند که پاره
شد مرکب از زور خود درغلطید که چهار پا مرکب کشیدند قیطران سوار شد که محمد شیرزاد مانند پرتو خورشید از زمین برخاست
که قیطران رسید گرز بگیر آن لشکر شکار گرفت خواست بردارد که محمد شیرزاد شمشیر را از کمر کشیده چنان بر سر کتف قیطران زد
که خورد شد که از آنجانب مرکب کشیدند محمد سوار شد مرکب بار شنگ مرکب آن نابکار رسانیده گرز بگیر او را گرفت و از
زین بر داشت که سپاه از جای خود حرکت کردند پنجاه هزار سوار رو بمیدان آوردند که مردم جازبار و فرهنگ دیوزاد
با دوازده هزار و برق عیار رو بمیدان آوردند که روز روشن مانند شب تار شد از آن اول روز تا هنگامی که غروب
آفتاب شد آن دو دریا تیره و تار از یکدیگر میزدند و میکشتند و میبستند و میخستند و می انداختند تا غروب آفتاب
شد که طبل امان زدند هر یک بجا و مکان خود رفتند و قرار گرفتند اما قیطران که از سر پل رسید سپاه را جابجا قرار
داد لشکر دیده عیار را همان شب در نزد مرجان شاه روانه نمود و مقدمه آمدن ایلچی اسکندر عرض کرده بود اما
از آنجانب چون دلاوران اسلام برگردیدند محمد شیرزاد گفت مرحبا برادران که امروز در دعوا سستی
نکردید میخواهم که امشب بیاری خداوند عالم در طلوع ماهتاب از این دربند بگذرم دلاوران قبول کردند تمام
سوار گرد خود را مهیا نمود در نیم شب بیرزاد را [illegible] که رفتند سوار گردیده روی بجانب پل آمدند تا نزدیک رسید
که دلاوران بد بخت ان خبر دار شدند هر دو جانب پل را گرفته بنیاد تیر باران کردند که دلاوران اسلام شمشیر از تیغ
پیاده شده از دو جانب کوهسار که بجای وی راه آن پل بود از یکی جانب بالا رفتند هر دم بار بجانب دست
چپ و سعدان از جانب دست راست هر یک با سه هزار دلاور در بالای دست آنها گرفته بنیاد تیر باران
کردند محمد شیرزاد و شیر شکار با شش هزار سوار روی بجانب پل آوردند قیطران سر راه بر او گرفت که محمد شیرزاد رسید
نعره زد مرکب بار شنگ مرکب قیطران رسانید دست در انداخت و کمر بند قیطران گرفته نعره کشید که زمین
متزلزل شد [illegible] خود دار گشت که او را از زین بر داشت و بدور سر گردانید [illegible] او را در میان آب رودخانه انداخت
که غریو از زنگیان برآمد که از دو جانب دلاوران بضرب چوب [illegible] زنگیان را از پای در آوردند اما سواران از
دو جانب زنگیان را قلم میکردند و بنیاد باکشته آنها را در آب [illegible] تا طلوع صبح که صد و بیست [illegible]

سپاه زنده

سپاه زنده بیرون رفتند و باقی در آب افتادند در طلوع آفتاب بنه و اسباب از پل گذشت محمد شیرزاد ده هزار کس را
چرا در سر پل [illegible] نهاد که کسی سر پل را نگیرد اما خبر جمشید رسانیدند بر طبعش بسیار گران آمده خبر برای مرجان شاه
فرستاد و خود در دربند محکم گرفت اما محمد شیرزاد با دلاوران که بجانب پل رسیدند تدارک و اسباب خود را
مهیا نموده روی بجانب دربند دوم نهاد آمد تا نزدیک به دربند رسید مشاهده کرد دید یک فرسنگ عرض
و چهار فرسنگ طول آن دربند است در میان دربند خارستانی جلد که سوار را محل عبور نیست و سوار بیشتر میشد
اما در آن دربند از جانب که چهار فرسنگ طول داشت بیست هزار سپاه سپاهی کمان دار قدر انداز گرفته بودند
به همین در دربند از جانب سی هزار سوار و پنجاه سردار نامی و جمشید گرفته بودند اما چون محمد شیرزاد در برابر دره رسید
آن کوهسار و دربند و سپاه را دید مطلق بخواطر رسید که آن سپاه طاقت با غافلگیر روی بجانب [illegible] بر دم و فرهنگ
کرد و گفت لشکر شما را میفرمایم هر یک چهار هزار نفر بردارید و روی بجانب کوهسار آورید از دو جانب بروید
این قدر کار بکنید که بالای دست آنها را بگیرید تا باقی سپاه برای من بگذارید تا به بینم جمشید [illegible] که تواند راه از شیر
شکاران اسلام به بندد این [illegible] سردار خود از دو جانب روی بجانب آن لشکر رستمان آوردند که
به جنگ دربند کوه در گرفت اما هر دم نو جوانان مانند شیر زبان [illegible] را در بیشی رود خود گرفته شمشیر کشیده
مانند شعله آتش گرم شد خود را زد با آن دریای سپاه که از هر جانب تیر باران شد و از جانب دیگر زاده
رستم دستان فرهنگ بن سیامک از جانب دیگر که در میان دربند هم جنگ در گرفت سپاه کفر مانند نور
و ظلمت در یکدیگر ریختند [illegible] سر راه را محکم [illegible] محمد شیرزاد گرفت و ستون سپاه اسلام هم
روی بجانب جمشید آورده هر دو زدند بر زیر [illegible] که روز روشن مانند شب تار شد غریو دلیران در آن دربند
و کوهسار [illegible] مانند روز [illegible] از هر جانب آواز فریاد و فغان دلاوران بفلک میرسید نظم در آن
دامن کوه و دربند و رود ❁ روان گشته خون هم چو زاینده رود ❁ دلیران اسکندری در ستیز ❁ بدشمن به بستند راه
گریز ❁ ز شمشیر الماس گون سرکشان ❁ ز خون [illegible] شد زمین [illegible] ❁ ز گرز [illegible] ❁ بیارید
ازآن ابر باران تیغ ❁ محمد در آن داوری هم چو شیر ❁ ز خون خوردن دشمنان شد دلیر ❁ بگرز و بشمشیر آن نامور ❁ ز دشمن
نکرده بسی بال و پر ❁ اما تا غروب آفتاب دلاوران اسلام هر قدر سعی کردند سپاه کفر را از جای خود حرکت نتوانستند
تا غروب آفتاب شد طبل امان زدند دلاوران دست از جنگ کشیدند و هر یک به مکان خود مراجعت کردند
اما چون محمد داخل اردوی خود گردید در خیمه خود رفت و قرار گرفت غازیان دست و صورت از خون و غبار صفا
داده بخدمت سردار خود آمدند دلیران اسکندری در آن داوری کارزاری کرده بودند که [illegible]
محمد شیرزاد همه را وعده خلعت و انعام داد و دلاوران دلیر شدند اما آن شب برق فرنگ بخدمت محمد شیرزاد رفت
و گفت ای سپهسالار اسکندر میخواهی که [illegible] در میان بیکار [illegible] میخواهی که

در برابر خسرو بختینی [illegible] ده هزار سوار دارای با دلاوری مانند مردم فرهنگ باشند این خارستان را بگیر من
فردا جواب دلت را ستبها چه بکوم محمد شیرزاد گفت بابا تو میدانی که شمشیر دولت چه‌ها همه بالای شمشیر دولت
راستیها چه است در جایی که شمشیر چاره نمیشود چه بند بر پا پالان گرفته میشود برق گفت فردا که از این
دره بیرون رفتیم بدربند سیم رسیدیم چه کار کنیم محمد شیرزاد خندید و گفت آنهم از دولت و اقبال اسکندر میکنیم
برق بیرون رفت و چهارده عیار برداشت با اول در بند رسید هفت نفر را بجانب دست راست و هفت
و هفت نفر را بجانب چپ روانه کرد و گفت بروید بجایی که علف خشک و درخت بسیار باشد آتش زنید
و زود از کوه بزیر آیید که من بدربند رفتم ایشان از دو جانب کوه بالا رفتند و آتش زدند با بهر دو جانب
دربند را آتش زد که در آن وقت باد تیز شد و زبانهٔ آتش بهم جانب درگرفت جمشید خبردار شد تا رفت
از جای خود حرکت کند آتش چهار جانب او را گرفت سوار شده مرکب را با آتش تاخت نیم سوخته بیرون رفت
اما از آن پنجاه هزار سوار و پیاده که همراه داشت چهار صد نفر بیرون رفتند باقی سوختند روز دیگر از دربند خارستان
گذار شدند اما جمشید آمد با نیم سوخته در نزد شاپور آمد و احوالات را بیان کرد شاپور بسیار پریشان آمد
گفت سواران سوار شدند و رو بجانب سپاه اسلام آمدند اما دلاوران اسلام خبردار شدند و مستعد دعوا گردیدند
که شاپور و سپاه کران نمایان شدند از دو جانب صفها راست گردید شاپور از غرور رسیده داشت اشاره کرد که یکی را رو
بجانب میدان آمدند که از این جانب شیرشکاران اسکندری رو بجانب آن کافران آورده زده بر قلب
یکدیگر که آتش کارزار از هر جانب بالا گرفت هر دم نوجوان رسید شاپور دید که آن دم بار بود و دلت
شمشیر گرفته از جیب رسالت قلم میکند نعره زد که شاپور بهم لرزید تا روزا برگردانید که در دم کمر زنجیر او را
محکم گرفت و نعره زده او را از زمین برداشت که محمد شیرزاد رسید جمشید را او را از زمین برداشت بر گرد
زده بر قلب سپاه از جانبی که فرهنگ چند سپاه بدبختان را مانند گلهٔ روباه در پیش انداخت که
از دو جانب محمد شیرزاد و هردم سپاه از جا حرکت دادند و شکست بر سپاه ترکان افتاد ایشان تعاقب
کردند سپاه را از دربند گذرانیدند و دربند را محکم کردند [illegible] نفر از دلاوران در بند نشاندند خبر رو چهار
با فتح نامه که در بند دوّم بخدمت صاحبقران کردند آن شب جمشید و شاپور را با ده سوار نزد اسکندر
روانه کردند همان ساعت با نه هزار سوار رو بجانب دربند چهارم که سپاه شکسته بدربند چهارم رسیدند
خبر بقبقران بپریوش رسید دربند را محکم نکرده داشت که روز دیگر محمد شیرزاد رسید رو بجانب دربند آوردند
که تیر باران شد دلاوران از هر جانب دلاوران خیره گردیده رسیدند بر سر دربند که پنج هزار سوار بیرون
آمدند و پیش روی آنها را گرفتند آتش کارزار بالا گرفت تا غروب آفتاب کوشیدند نزدیک بغروب
آفتاب شد برگردیدند قبقران بپریوش آن شب با پنج هزار پیاده و بیست سردار شب خون آورد و

السلام زدند

السلام زدند که دلاوران خبردار شدند در آن شب راست بند و پیش روی قبقران گرفتند تا طلوع آفتاب [illegible]
در طلوع آفتاب خبر سرداران آن جانب دره رسید امیر گرگ سوار با پنجاه هزار سوار بمدد قبقران رسیدند دلاوران [illegible]
خاطر جمع گردیده رو بجانب میدان آوردند که غازیان اسکندر بسیار گردیده از سه جانب پیش روی آنها را گرفتند که
در آن روز جنگ بمرتبه درگرفت که زمین و زمان و کوه و دربند بلرزید یکدیگر بهاده آواز گیر و دار بفلک دوار میرسید نظم
ز آواز شیپور و رویینه خم ٭ ره نور گردیده در چرخ گم ٭ میدان چنان تیره و تار گردید که دلاوران دولت از دشمن تمیز نکنند
غازیان اسکندر غرق دریای سپاه مخالف گردیده بودند که هر یک تن از آنها در میان هزار سوار و پیاده گرفتار بودند
از آن اول روز تا غروب آفتاب دلاوران اسلام مانند شیر که در میان گله گوسفند افتاده باشند بهر جانب میزدند
و میکشتند و می بستند و میخستند تا وقتی که طبل امان زدند دلاوران برگردیدند و مدت هفت روز در آن دربند جنگ

رسیدن نامهٔ محمد شیرزاد بخدمت اسکندر و فرستادن سپاه بمدد محمد شیرزاد . با فتح نامه

اما بشنو از این و شنید که شیرزاد و عیار فتح نامه را ایران روانه بخدمت صاحبقران کردند چون شیرزاد و عیار بخدمت اسکندر رسیده
عریضه را بنظر اسکندر رسانید صاحبقران فرمودند که ارسطو و الوس بر مشورت کنند که من میخواهم [illegible] بمدد شیرزاد بفرستم
نه صد هزار سپاه با هفت دربند بمدد بادشاه دوازده هزار سوار چه تواند کرد حال رو بجانب سفید باشد که پل را
بالسته دربند کرده نشد الوس و ارسطو گفتند که زود باید از این مکان کوچ کنید از همان دربند با کم سپاه که گذشته است
بر سیم ار بر پل که آب بسیار است بنشینیم و دو هزار سردار با بیست و چهار هزار سوار بمیدان بمدد ایشان بروند همان
ساعت اسکندر کوچ کرده آمدند بر سر پل اما چون بر سر پل رسیدند صاحبقران فرمود جمشید و شاپور را آوردند احوال
دستگاه و اسباب و سپاه مرجان شاه را بتفصیل بیان کنند جمشید گفت اول عرض قیطور خداوند [illegible] که هفت
آسمان ایجاد کرده است که بگز سنگ از زمین بالاتر است آفتاب و مهتاب و ستارگان در آن آسمان آفریده است
که در شب و روز روشنی میدهند و در هوا آسمان پنج دو هزار ملک مقرب آفریده است که موکل آسمانها باشند و
هر شب با ارمن جادو که محبوب او است بآسمان هفتم میروند شب کار آسمانها تماشا میکنند هر روز کار زمین
و چهار صد [illegible] فرمان او است که هر کس را بخواهد [illegible] سپاه او از دو صد هزار از آدمی و زنگی و دیو [illegible]
بیشتر است قیطاس شاه و فیجاس شاه دو برادر هستند که اگر فرمان خداوند را بشنوند و جا بند خود را با تمام سپاه
روز اول از حوض طلوع خود بیرون روند هفت سردار هر یک با صد [illegible] هزار سوار بدربند آمدند [illegible] رفته
[illegible] که عبور کنند دوازده هزار سردار و دو پسر مانند با قوت و الوس دارد که هزار [illegible] از مرجان شاه زور است
زند دیگر آنچه تعریف کنم بدستگاه و سپاه و اسباب بگفتن راست نمی آید اسکندر دانست که همه را دولت میگوید
همان ساعت سعدان دیو زاد و شام جنده پریوش با الحق ابن الوس و بیست هزار سوار و دلاور بمدد محمد شیرزاد [illegible]
الحق سوار شدند با دلاوران رو بجانب دربند با آمدند روز دیگر اسکندر بر سر پل رسید و در آنجا منزل کرد اما از آنجا [illegible]

در برابر آن سپاه گران هفت روز گرفته گرد و غبار کردند روز هشتم که میدان گرم شد افراسیاب بدبخت با ازانجانب با چندهزار سوار رسیدند یکبار تیرباران کردند سپاه اسلام نزدیک بود که از هم جدا شوند که سام چندرده پوش با سعیدان و اسحق رسیدند و از سه جانب زدند بر قلب سپاه که روز روشن مانند شب تاریک شد **نظم** هوا جوش برآمد ز کشنداوران ❁ بهم در فتاد آن سپاه گران ❁ عقاب سنان برگرده بر سر کمان ❁ عقاب گردان ربوده ز زین ❁ در آن داوری نامداران طور ❁ زمین جا که کرده از سم ستور ❁ بیاراید هر گوشه باران تیر ❁ ز ابر کمان اندران دار و گیر ❁ اما چون سالاران اسلام رسیدند از همه جانب خود را زدند بر آن سپاه گران تا غروب آفتاب شکست را آنها افتاده بدر بند رفتند که غروب آفتاب شد برگردیدند اما محمد شهزاد بسیار دل تنگ شده بود که سپاه بد دستی آمد برق فرنگ دانست که محمد متفکر است گفت ای پهلوان دو نهصد هزار سپاه ترکستان مفت نیست تو با این دوازده هزار الوند کوهی چه کار با اینها میکردی **نظم** بشد چه از اندر زند نیل را به ما شدی حماقت که ابلهست ❁ مورچگان را اگر افتد تفاق ❁ شیر ژیان را بدرانند پوست ❁ اسکندر خود شما هم درای جنگ جلوه میکنند یکنفر مرد عیار ترکستان هنوز در این جا نیامده است امروز افراسیاب آمد اگر سپاه بعد ماز رسیده بود حالا سپاه شکست خورده ما با ورود صاحبقران رسیده بود اما محمد شهزاد با دلاوران بمشورت جنگ نشستند که ازانجانب افراسیاب بدبخت بیانکه عمزاده مرجان بود دوازده سوار نزد مرجان شاه فرستاد کرد که در رسیدن فا مد بلاشور عیار فورجیش را روانه بداشت زنگیان نمودند فیلیاس و فیلطاس با سپاه بر سند کرای دلاوران که امروز من دیدم بغیر از اینکه فیلطاس و فیلاس هیچ چاره نشود اگر ندیگاه خداوند بیاد فنا میرود همان ساعت سواران روانه گردیده بخدمت مرجان شاه رسیدند عریضه افراسیاب دادند مرجان شاه همان روز بلاشور عیار روانه داشت زنگیان نمودند اما ازانجانب روز دیگر که آفتاب عالمتاب با مردکی ملک دو تاب از این دریا آب برون آورد آواز انلان انلان از سپاه افراسیاب بلند گردید **نظم** چو شب در گذشت و برآمد صباح ز زرق بشر فولاد برهم چو مانند برق ❁ ز شرق برآمد زلیخای روز ❁ بکف داشت تاج گیتی فروز ❁ دو لشکر سر از خواب برداشتند ❁ همه تیغ و گرز و سپر داشتند ❁ ببستند بر طبل چرم پلنگ ❁ ز چرم پلنگ آمد آواز جنگ ❁ ز جنگ آوران پلنگینه پوش ❁ شد آن دشت آورد که پر زخروش ❁ دلیرانه اسکندری صف بصف ❁ بدشمن ببستند ره هر طرف ❁ وزان سو دلیران توران سپاه ❁ بکردان اسکندری بسته راه ❁ گران تا گران لشکر آراستند ❁ در آن داوری کین ز هم خواستند ❁ صف اهل فیروز صف اهل شر ❁ نهادند رو جانب یکدیگر ❁ دلاوران چون دو کوه سپاه در برابر یکدیگر رسیدند افراسیاب مانند ببر پلنگ تنگ مرکب را تنگ عقده برین مرکب زده خود را بمیدان رسانید نعره کشید که زمین بلرزه درآمد تا محمد شهزاد خواست خواست اراده میدان کند که آن نهنگ زمان تکه تاز عرصه میدان پیاده کننده هزار عاد سام یونانی کره را پا شکسته کرده خود را در برابر آن کوه آهن رسانید دست بر نیزه بمنظور حواله سینه افراسیاب کرد بهم آن نابکار بخواهش رسید که این سوار از آن کسانست که بیش ازین دیده بود دست در انداخت کلوگاه نیزه اورا

گرفت که نگه دارد

گرفت که نگه دارد سام دانست که نیزه گرفتن چه معنی دارد و از عالم سپاه گرفت نیزه را استاده از کف افراسیاب بدر آورد که افراسیاب نیزه را بر نیزه او انداخت هر دو به نیزه در بدر دادند سام دانست که افراسیاب سوار زبردستیست نیزه چاره نمی شود نیزه را انداخت و گرز گران سنگ را کشید و روی جانب آن کوه فولاد آورد و بر کرک را بر تنگ مرکب افراسیاب رسانید و صد حلقه زرکاب آهن ایستاده چنان درشت عمود بر قبه سپر افراسیاب زد که عالم روشن در دیده اش افراسیاب خورد شد و ازش بگردش درآمد سپر دوازده پاره شده از چهار جانبش فرو ریخت که مرکب افراسیاب خورد شد تا ناف بزمین رسانید افراسیاب خود را بزمین گرفت دو بد جانب گرده خرار که او را قلم کند که سام کمند را حلقه کرده بجانب او انداخت افراسیاب فرو نشست کمند کارگر نیامد که مرکب کشیدند افراسیاب چابکی کرده خود را بصدر زین گرفت عنان را است و رکاب را سنگین کرده روی جانب سام نهاد که آن لشکر شکار رم روی جانب افراسیاب آورد که در آن وقت رستم بدبخت برادر افراسیاب آمد که آواز طبل باز و کوس حربی از هر جانب بلند شد تا رستم رسید روی جانب سپاه اسلام آورد که از انجانب پنجاه هزار دلاوران بیابان اسکندری از جای خود حرکت کردند رسیدند در میان یکدیگر که غبار گرد از هر جانب بلند گردید در آن روز دلاوران اسلام دل بجان نهاده شمشیر کشیدند و هریک بجانبی افتادند بهر جانب که رو میکردند از کشته پشته ترتیب میدادند و هر قدر سپاه رستم و افراسیاب زور آور شدند دلاوران اسلام پای ثبات در آن داوری محکم نمودند باینها نهادند تا نزدیک مغرب که آفتاب غروب کرد تمام سپاه از میدان برگردیدند اما محمد شهزاد گفت دلاوران جای تدبیر است که ماشش نفر از بزرگان و امیران بارگاه اسکندری با پنجاه هزار سوار حال ده روزست که این دره را نگرفته ایم برق گفت تا ده سال دیگر هم نخواهی گرفت محمد شهزاد بسیار بدخشمی آمد روی جانب برق کرد و گفت ای بی ترتیب ناعیار اگر بدنامی این جا دارد برای تو چه دارد تو خود را مقابل من نسیم میدانی اگر نسیم در این جا بود حالا از دربند گذشته بود برق خندید گفت پهلوان من خواستم تو بدانی که نسیم تنها از پنجاه هزار سوار بهتر دعوا میکند حال منتظر آواز سفید مهره من باشید که رفتم چهارده عیار برداشت بیرون رفت شب بسیار تاریک آمدند در میان دره رسیدند یکبار نعره کشیده داخل دره شدند که از میان دربند آواز نعره دلاوران بلند شد بغرب چخماق کم اسبها را میدریدند و آنها را در میان دره سر میدادند از هر جانب میدویدند هر کس در برابر ایشان نمودار میشد سر او را از تن جدا میکردند که زنگان شمشیر کشیده در میان یکدیگر افتادند تا رسیدند اندکی فراموش شوند که از چهار جانب عیاران رسیدند در میان دربند بقدر صد هزار نفر را بخنجر زدند و بیرون رفتند که سپاه زنگان درهم ریختند رستم و افراسیاب در آن شب این قدر بر زه فرود چو بند تا دولت ازدحام هم نشستند خنده بخنده تا بضرب شمشیر قلم میکردند تا طلوع صبح دمید چهارده عیار سفید مهره کردند که کوه بلرزه درآمد محمد شهزاد با دلاوران سوار شدند از هر جانب روی جانب دربند

برگرفت آسمان چهارم که مکان آفتاب بود در طلوع آفتاب آتش گرفت از آواز آتش اول لوح جادو بهوش
آمد از آتش دید مرجان شاه را برداشت و بیرون برد که آتش همه آسمانها رسیده و بقدر دو هزار جادو که ملایکه بودند
نگونسار سوختند باقی بیرون رفتند اما محمد شهزاد و یاران در آن طلوع صبح اسباب آتش زدن را به یاران جدا کردند
دست دعا میکردند اما آسمان تا یکروز و یکشب میسوخت در آن یکشبانه روز مرجان شاه از غم آسمانها فغان و فریاد و ماتم
نداشت دایم از ماتم ریش خود را حشیش خود دو دست برمی برید و میگفت خداوند نباشم اگر یکنفر از غدار پرستان زنده
بگذارم بعد از آن که آسمان سوخته شد برق در نزد یاران آمده شادی میکردند اما دریای غضب خداوند خالق
بجوش آمد قسم یاد کرد که از عوض دو آسمانها که خدا پرستان آتش زدند این سپاه اسکندر را که در دست من است
آتش بزنم خود کشی سوار شده بیرون آمد یاقوت و الماس از دروازه دیگر بیرون رفتند سیصد هزار سپاه رو بجانب
کوهسار آمدند که از آنجا محمد شهزاد و یاران از کوه زیر آمده سر راه با آنها گرفتند که از هر جانب ترکان تیرباران کردند
سپاه اسلام تاب مقاومت نیاورده فرار کردند در دامن کوه سنگر داشتند در سنگر خود رفته تیرباران کردند
نزدیک بآن رسید که سنگر از دست ایشان گرفته شود که از دامن دشت اوج اورنگ که گرد برخواست و نقاره
رنگ از دو جانب علمهای نگار رنگ نمودار شد در پیش علم از جانب دست راست نقاب دار طلاپوش و از
دست چپ نقابدار الماس پوش رسیدند رو بجانب سپاه ترکان آورده از هر جانب آواز گیر و دار بلند
شد که نعره دلاوران در کره مانند آواز رعدی جهید و برق شمشیر مانند جهید که در شب تار بتابد بنظر میرسید اما
نقابداران مانند آتشی که در نیستان افتد از هر جانب میزدند و میبستند و میخستند تا غروب آفتاب
کوشش کردند که زمانه پر از نهار آمد در غروب آفتاب برگردیدند و دو جانب خیمه زدند قرار گرفتند و
دلاوران اسلام در سنگر خود رفتند تا دوازده روز جنگ باین منوال بود

گذشتن اسکندر از زابل و دربندها و جنگ کردن با لشکر خداوند و باقی داستان

اما راوی از جانب اسکندر روم صاحبقران از زابل حرکت کرده از دربندها گذاره شدند تا بدربند هفتم رسیدند که الحق
رستم و تور نهنگ و تور دهره دار در آنجا بودند روز دیگر که آفتاب انور از کوه قاف در علم جهانگیری بر بام گردون
زد آواز جلجل کوچ بلند گردید دلاوران سوار شدند امیرخان الوند کوه و کردکس قلعه دار با فیروز ایلچی با
پنجاه هزار سوار بروند از عقب ایشان بانو زابلی و سپاه زابل و کابل سی هزار سوار بروند بعد از آن
زنگی والوس بر رود از عقب ایشان عبد الحمید روند از صاحبقران حرکت کرد اما امرا الامرای سپاه اسکندر
امیرخان دلاور با سپاه که از دربندها بیرون آمد هر قدر خیمه و خرگاه دیگر زده و سپاه اما چون
بیرون رفت خبر برستم و افراسیاب رسید که سپاه اسکندر از دربند بیرون آمد بسیار برطبع افراسیاب گران
آمده سوار شد که آواز کوس از کوه و دشت بلند گردید از هر گوشه بقدر صد هزار ترک قدر انداز

داخل دربند شدند هشت هزار پیاده از دو جانب کوه بالا رفتند که از هر جانب تیرباران شد دلاوران شمشیر
کشیدند از هر جانب قتل میکردند نزدیک بغروب آفتاب بآن جانب دره رسیدند بقدر هشت هزار سپاه
ترکستان در میان دربند قتل شدند رستم و افراسیاب شکست برداشته دربند خالی کردند آن شب دلاوران
تا طلوع صبح سواره گردش کردند روز دیگر ده نفر عیار بخدمت اسکندر روانه کردند و خبر فتح دربند رسانیدند جهان
پناه فرمود که تور بهرست و تور دهره دار با پنجاه هزار سوار از پیشی بروند بآن جانب پل خرقل بارگاه اسکندر را
برپا کنند همان ساعت پیش خوانه و بارگاه بآن جانب پل زدند محمد شهزاد با دلاوران روز دیگر رفتند از
آن جانب دربندها رستم و افراسیاب که بدربندها رسیدند همان ساعت دربندها را خالی کرده بآن جانب
با پانصد هزار سوار و پیاده کی ندار بند در بند مستعد گشتند محمد شهزاد و دلاوران اسلام از دربندها گذشتند
برق عیار خبر رسانید که در قدرت شما نیست که با این سپاه مقابل شوید محمد شهزاد گفت نامه نوشتند که
با افراسیاب که شما با پانصد هزار سوار بدرها آمده نید اسکندر رومی فرموده است که نامه او را هم جواب برسانم
و جواب گرفته برگردم فردا صبح سوار میشوم با دو سردار و دوازده هزار سوار که با من همراهند از دربند بیرون
میآیم اگر با من دعوا دارید مضایقه ندارم تنها با تمام سپاه شما دعوا میکنم با این زیاده لشکر مغرور نگردید
که سپاه بسیار جنگ نمیکند به بینید در این چند دعوا که میان ما و شما واقع شده است دویست هزار مرد از
شما برطرف شده و از سپاه ما قلیلی هم کشته در فرار مستعد حال اگر تو ردیف لشکر دعوا دارید صاحبقران چهار روز
دیگر در اردو تشریف آورده باشند و دعوا بکنند صاحبقران فرموده است که اگر کسی با من دعوا بکند منهم با کسی
دعوا بکنم اگر دعوا بکنید من تا جان دارم دعوا بکنم الحمد لله تعالی بکمال خود دانید چنان کس نامه را مهر کرده و
بدست برق داد با بار روانه گردید و وقتی رسید که رستم و اسفندیار و افراسیاب با چهار هزار سردار مشورت
میکردند که یار رسید بنام خدا سلام کرد تمام کورنش خود کردند رستم گفت ای برق با شما از کجا آمده با گفت
از نزد امرای اسکندر آمده ام که با ایلچی نزد مرجان شاه بروم نامه در نزد افراسیاب و رستم نوشته
رستم پیش آمده نامه را گرفت داد بلکه نوبت خواندند در جواب حرفی نگفت که در این وقت یاقوت
شاه پسر بزرگ مرجان شاه آمده احوال پرسید مقدمه را بیان کردند یاقوت شاه گفت به حساب میکنند
هر کس مانع ایلچی میشود ما و اسکندر دعوا داریم ایلچی چه بد نزد پدرم برود پیغام خود گفته جواب گرفته دعوا بر روز
روز اول شما هم غلط بعوا ما را با جی باشید کار بنیت برق برگردید آنچه دیده و شنیده بود بیان کرد محمد شهزاد با حقی
و سام گفت شما با این دربند باشید تا من برگردم میدانم که در گرفتن من دعوا خواهد شد خبر بصاحبقران برسانید
که بسبب الزمان صاحبقران بنده رفتم در نزد مرجان شاه بعد از این خبرها روز دیگر سوار شد که در آن وقت
تور بهرست بدست ماندند رانید و تور دهره دار رسیدند در نزد یاران ماندند محمد شهزاد با برادرم و غیره گذشتند

اما یاقوت

روی جانب در بند آمدند که دلاوران اسلام سر راه بر آنها گرفتند رستم و افراسیاب از دو جانب آمدند روی بجانب
گردان اسلام آورده زدند بر زنگ و نای و کرنا یکبار که آواز گرد دار بفلک دوار میرسید نظم یکبار سولت بر جوش بر
که باران آن بود پیکان تیر ◦ چه رعد بهاری غریوان یلان ◦ به پیچیده بر تارم آسمان ◦ دلیران بگوی یلان کشته
دلیت ◦ اگر زکران گردنان کشته است ◦ امیرخان و یاران به بر توکل ◦ سپر اخلاص کشیده زدند بر قلب آن
کافران که آتش فتنه بالا گرفت گرد و غبار از دو رویه جانبین بهوا پیوست از هر گوشه آواز نای حربه و کوس
رزمی بفلک دوار برسید اما چون گرم جنگ گردیده بودند که از دامن دربند با یوزن زابلی نمایان گردیده با شش هزار زابلی
زدند بر یک جانب سپاه هنوز گرم جنگ نگردیده بودند که الوس پیره و بادشاه بال مرزوق فرنگی و خسرو خاقان
کلهر با سپاه مالاکرد و مالابرد رسیدند زدند بر قلب سپاه که بخشی رویه ایشان از جا بر داشتند از هر جانب
شکست بر سپاه رستم و اسفندیار و افراسیاب افتاد که از یکجانب یاقوت شاه با صد هزار سوار رسیدند
بخشی سپاه اسلام گرفتند سپاه مرجان شاه بیدار کردند که آفتاب غروب کرد سرداران اسکندری سپاه را
کشیدند در دامن کوهسار قرار گرفتند اما از آنجانب یاقوت شاه سپاه را جا بجا قرار داد اما از آنجانب
نقابداران در آن شب هر دو طبل زدند که از دامن کوه آواز سفید مهره برق بلند شد مرجان شاه گفت
بیت سپاهی که غلط کند خود کشی باید خورد ◦ تا من باشم بنده بر قوت ایجاد نکنم عطارد وزیر گفت چاره این
این دو نقابدار است آن است شما چاره در باره سپاه اسکندر بکنید که قاصدان خبر آوردند که سپاه اسکندر
از دربند هفتم گذشتند و با رستم و افراسیاب یکسر دعوا کردند اگر یاقوت شاه نرسیده بود سپاه از هم پاشیده
بودند مرجان شاه گفت امروز است یا فردا که قیماس و قبطاس زنگی از یکجانب و نمرود عاد با ملعت
برادرش و چهار صد هزار عادیه با خود عاد که روئین تن است و طلسم است میرسند عاد از روزگار آنها بیرون می آورم
اما عطارد وزیر هر چند که بخشی از این سپاه منکر خداوندی مرجان شاه بود اما آن روز در است خواهی بیخ
که خداوندی باطل است در دل مسلمان شده و استغفار کرد اما چون آن شب از همه جانب طبل زدند آن
شب در اندیشه رزم روز دیگر می بودند نظم در اندیشه گردنکشان یک بیک ◦ که فردا بکام که گردد فلک
کرا اختر سعد یاری دهد ◦ کرا کوکب نحس خواری دهد ◦ تا آن شب ظلمانی بگذشت خسرو خاور با چتر زر از کوه
خاور سرزد ◦ گهی که خسرو خاور نشست بر ابلق ◦ زبرج زر لب بام سپهر زد سنجق ◦ بیا شکست شه زنگ تیرگی
روز ◦ فکند زر در بازار نیلگون زورق ◦ جهان به تیغ گرفت آفتاب عالمتاب ◦ بچشم اهل جهان گشت
رونق الحق ◦ در آن برآمدن آفتاب عالمتاب کل لشکر از این روزنه تنگ و از برج ترنجک با مر ملک باز جنگ
بصدای ارنگ بیرون آمدند که صاحبقران از دهن دره هفتم نمایان گردید امیرخان و یاران باستقبال شتافتند
جهان پناه با عز و جاه آمد در بارگاه جمشیدی قرار گرفت و احوال رزم رسید امیرخان احوالات را معروض داشت

اسکندر نسیم را

اسکندر نسیم را طلب نموده گفت بابا نسیم متوجه باش که فردا روز رزم عام است محمد شهزاده در بند گذشت خلیفه الا فرح بکن تا فردا
صبح خبر از جانب محمد یکی برسان نسیم انگشت بر چشم خود نهاده شهزاده و لعبا دیراق و کرد در زابلی و کلوی قبه
و اسفندیار مازندرانی و کهنک عیدینا و همدان یمانی و ابوالفتح را طلب نموده گفت سر شما را بناز رم کار
بکنید که فردا عیاران فرنگی را طعنه زنند و بشما بخندند من رفتم شما دانید با یاقوت خداوند با رستم و افراسیاب
و سه صد هزار سپاه و شما میدانید که در این سفر بزرگی بدولت من نیامده است برق حال بقدر صد هزار تومان دولت
دیا کرده است حال حسب الحکم اسکندر من از سرداران مردم ایشان گفتند بفضل خدا خواطر جمع باشند هر جا
که خواهی برو نسیم بیرون رفت بر آمد تا نیم شب جائی که داخل اردوی محمد شهزاده شد چون رسید سلام کرد دلاوران
از دیدن نسیم خرم شدند نسیم همان ساعت تمام احوالات معلوم کرده برگردید با خود گفت شب دراز است
باید رفت در اردوی مرجان شاه دست برد زد از آنجانب بخدمت صاحبقران مردم راه را جیب کرده آمد
تا نزدیک لشکر رسید از خندق جست و کمند انداخت در بالای باروی قلعه محکم گردید دست بر کمند زده بالا رفت
از آنجانب سرازیر شد و کمند را نجات داده بر فلاب قید کرده رو بجانب راه می آمد اما از آواز و روشنی مشعل
روی جانب جلوخان مرجان شاه آمد و قرین رسید که آن کار از صرفه استنای دولت خود ولیکن تو لها مشورت میکردند
در گوشه ایستاد که او خابل معلوم کند از آنجانب بلانور عیار نمایان شد بابا او را دید بعیاری رسید بود اما بلانور
در برابر مرجان بخاک افتاد و گفت الخداوند زمین و آسمان مژده باد زیرا که نمرود عاد با قیماس و قبطاس زنگی بعد از
سه روز دیگر با چهار صد هزار سپاه میرسند مرجان شاه بسیار خرم گردید گفت ای شیطان درگاه من ترا مرتوجهی
بچه مرتبه برسانم بلانور گفت تقدیر کن که نسیم عیار را بگیرم و آورده خرم گشتم که اولا در آن جا در مخطط سعل
آسمان خداوند که بقدرت ساخته بودند برق زنگار افتاد و آتش زد و چندین هزار تومان اسباب خداوندی
بردی گوید ما هم شیطان در هر جا حاضر است شنیده که میگویند هر جا سه مرتبه اسم نسیم مذکور میشود البته
در آنجا است مرجان شاه گفت پس حال چهار مرتبه نام او برده شد البته حاضر است در میان این آدمها است
مرجان شاه بلانور را گفت درین دم در میان این بندگان من ببین نسیم کدام است اما نور مشعل شب تار را
مانند روز روشن گردانیده بود بلانور گردش کرده تا نزد بابا رسید غلام سیاهی دید عجب چشمهایی داشت که آدم
از چشم او واهمه میکرد چون چشم آن سیاه دید دانست که بابا است گفت بیت چشم تو با همه خانه کن است
شعبده است ◦ از چشم تو پیداست که مادر بخطائی ◦ از جا باکر نشست چرا نگفت در آخر صفها رفت دربان
بانسیر اگفت در را محکم ببند دربان با شتاب در را محکم بست بلانور برگردید تا بنزد نسیم رسید او را محکم گرفت
نسیم زور کرد از زیر پای بر دم بیرون رفت بلانور از عقب او آمد اما بابا بدروازه رسید و خواست که
بیرون رفت در آن اثنا رسید که دربار است چنان بدروازه خورد که برگردیده افتاد بلانور با چند نفر او را گرفتند [illegible]

دلشکسته مرجان آوردند مرجان عجب فلانی خوش ترکیب دید گفت بلاتور نسیم عیار چرا سیاه است ما او را بخاطر [illegible]
که سفید ای دیدم چرا سیاه شد بلاتور گفت ای خداوند مگر نمیدانید که چرخ نافرمان خداوند سکندر روسیاهی شده نسیم
نافرمان کرده است روسیاه دو عالم شده است درد بر دل نسیم نجیده که نزدیک بود از غصه بمیرد با خود میگفت
بیت تیغ زنی کو که بمیدان زدم ۰ با همه زیرکی بدام افتاد ۰ مرجان شاه گفت ای نسیم چگونه بدولت ما افتادی نسیم
گفت ای خداوند حیف از عقل که بنده این بنده غلام سیاه هم هر روز در نظر خداوند گردش میکنم چگونه باور کردی
که من نسیم عیارم و تو چگونه خداوندی که بنده خدا را نشناسی دیگفته بلاتور [illegible] نسیم را بخاطر مرجان شاه
گفت ما شیطان را [illegible] داده شد که آن با ما نسبت علم شیطان ما آورده است که عیار به این رسانیدند [illegible]



نابجا دانست که مفت در بند افتاده است اگر از این کار زیاده ترکند بلاتور را [illegible] دواغ میکند حرفی
نفس آوردند و نسیم را در قفس کردند و در میان بارگاه آویختند [illegible] اما از آنجانب اسکندر روز دیگر فرمود
طبل جنگ زدند طبالان چابک دست دوال بر طبل افلاطون آشنا ساختند که آوازش بفلک رسید چون
آواز طبل جنگ بلند گردید که از جانب باد نفیر شنیدند جم دمیدند که زمین بلرزه درآمد بیت بغرید کوس [illegible]
نای ۰ تو گفتی جهان اندر آمد زجای ۰ زمین گرم جوشنده از بس [illegible] ۰ زبس [illegible] نای لب گاو دم ۰ اما چون آواز طبل افلاطون
بگوش دلاوران رسید یاقوت شاه فرمود بزنند طبل جنگ را که آواز طبل جنگ از دو بار [illegible] کرنا بلند کردید آن
شب شبی بود که [illegible] چوپان عالم [illegible] تا چنگال [illegible] از کوه علم جهانگیری افراخت
اسکندر از بارگاه بیرون آمده فرمود بکشند [illegible] دیو زاد [illegible] مرکب کشیدند جهان پناه پای دولت در رکاب سعادت
نهاد مانند سرو راست در خانه زین نشست بیت نشست ابر باره چو دست کش ۰ گرفته بکف خنجره سرکشی ۰
کمندی بفتراک تیغی بدست ۰ بغرید مانند پیل مست ۰ بگفتا به بند صف سروران ۰ بمیدان در آیند کند آوران

دلیران اسکندر

دلیران اسکندر سوار گردیدند و در برابر سپاه مرجان شاه صف آرایی کردند که از آنجانب صف سپاه یاقوت شاه
بسته گردید دلاوران منتظر بودند که کدام دلاور سبقت میدان کند که از صف سپاه ترکان رستم بدبخت پای مرکب را
بمیدان تاخت و جولانی چند نمود که دولت در دلش تماشا کردند و نعره کشیده گفت ای خداپرستان هر کس اراده
میدان دارد خوش باشد که از جانب سپاه اسلام سام بن فریدون گره بر ابرو افکنده پا فشرده خود را بمیدان در
برابر رستم رسانید اما رستم چون آن گره را دید عاشق مرکب شد که چنان مرکبی در تمام ترکستان ندیده و نشنیده بود
سر راه بر یکدیگر گرفتند رستم در آن روز کار خود را رستم تور میدانست چون یک عمر دعوای [illegible] طول [illegible] بود
بر طمع رستم گران آمده عنان مرکب برگردانیده اندکی فاصله در میان واقع شد جگر کاب انگشت و تیر [illegible] آورد
بجانب سام انداخت آن گرد جهان [illegible] بلعب سپاهیگری [illegible] گردانیده راست در خانه زین قرار گرفت رو
بجانب رستم آورد تا رسید نیشی بر کمر کشیده مرکب را [illegible] رستم رسانیده بود حلقه رکاب راست [illegible]
کمر رستم مانند قرص قمر برابر سپر جهان گردید که سام دلاور چنان در تخت [illegible] بر قبضه [illegible] دوازده پاره
گردید از هر جا [illegible] زور گفت که [illegible] رسانید [illegible] دولت در زیر رکاب رسانیده [illegible] کشید
که بر فرقش مانند آینه [illegible] در آن میدان کارزار انداخت [illegible] جانب سام نهاد تا رسید شمشیر حواله فرق آن
مبارز نام دار نمود که سام [illegible] جواهر نگار الماس را از کتف کشیده بر دست در آورد [illegible]
آن کشیده [illegible] آسمان رنگ [illegible] هم چو [illegible] یاقوت و لعل [illegible] قرص
آفتاب [illegible] در زیر [illegible] سپر جهان [illegible] که دست تیغ رستم زیر آمد سام استادانه سپر را گردش داد که تیغ
کارگر نیامد بقدر دو [illegible] طعن شمشیر میان ایشان رد و بدل شد و مراد [illegible] حاصل نشد که رستم بر طمع یاقوت گران آمد
نعره زد و گفت ای رستم [illegible] را بدنام کردی این گره [illegible] بعد از آن [illegible] سپاه هم چون
سیلاب رو بجانب میدان نهادند از این جانب دلاوران اسلام رو بجانب میدان آوردند مغلوب شدند یاقوت
چشم [illegible] علم از دریا [illegible] انداخت مرکب را پاشنه کرد و شمشیر کشیده با دل سپاه که رسید الوند کوه و سپاه اسلام امیر الامرا
بارگاه اسکندر امیرخان سالار [illegible] رسید عجب ترک [illegible] چشم [illegible] در آورد که مانند شیر مست کف [illegible]
آورده با تیغ خون چکان رسید [illegible] راه [illegible] گرفت اما یاقوت شاه شد [illegible] امیرخان
گرد [illegible] دلاوران [illegible] در آورد که تا آن روز ندیده [illegible] رو بجانب یکدیگر آوردند [illegible] برابر [illegible]
رسید جنگ میان ایشان محکم شد [illegible] دلاوران در میان سپاه ترکستان ریختند که شور قیامت در گرفت گرد و غبار
روی هوا را تیره و تار گردانیده [illegible] نعره دلاوران [illegible] داران [illegible] غریو در
میدان افتاد آواز ناله [illegible] کوس [illegible] از زمین و آسمان آواز [illegible] برآمد دلیران
اسلام از هر جانب که روی [illegible] آوردند [illegible] خندید [illegible] آفتاب از هر جانب شکست سپاه

با فرصت اضافه نمود دهی سنگر دلاوران اسلام تعاقب کردند که کمانداران بدبخت بلبیاد تیر باران کردند هوا تاریک شد
دلاوران از میدان برگردیدند عیاران که از میدان برگشتند عرض کردند که عبدالحمید پیدا نیست صاحبقران فرمودند داخل
اردو دشمن شوید بسرعت او را معلوم نکنید عیاران از چهار جانب بیرون رفتند تا طلوع صبح گردش کردند اثری از آثار آن
شاه زاده گرامی ندیدند بخدمت اسکندر آمده عرض کردند صاحبقران بسیار غمگین شدند که از او در دو محمد شهرزاد خبر آوردند
که نسیم گرفتار شد آه از نهاد اسکندر برآمد اما مقدمه عبدالحمید چنان بود که اهر شب چادر [illegible] تا آنروز سپاه اسکندر
بیامده بود آنروز در جای دعوا آمد عبدالحمید را دید که از هر جانب میرود و هر دو مرکب را قلم میکند او را با مرکب
از زمین برداشت و برد در کوهسار باغی بعلم سحر ساخت و او را در آن جا برد اما از آنجانب محمد شهرزاد روز دیگر
شنیدند که اسکندر را از دربند ها بیرون آمده است [illegible] هزار سپاه در برابر اوست با دوازده هزار سردار دیا قوت نژاد
دلاوران گفتند ما در این مکان نباید توقف کنیم فردا سوار شوید این سپاه کفار را از بیخ بردارید تا با اسکندر برسیم
یاران قبول کردند روز دیگر محمد با دلاوران سوار شدند که از آنجانب سپاه بدبختان والی [illegible] شاه در برابر آنجا صف
بستند محمد شهرزاد گفت اول جنگ و اسباب الجنگ [illegible] بار کردند با هزار سوار از دامن کوه [illegible] روان جانب سپاه
صاحبقران ساختند دلاوران قرار دادند که جنگ میدان نکنند از چهار جانب روی جانب سپاه بدبختان آوردند
که روز روشن مانند شب تار شد نزدیک بزوال بود که محمد شهرزاد و دلاوران اسکندر سپاه را از چهار جانب
شکست دادند تا در کنار خندق تعاقب کردند از آنجا برگردیده از عقب [illegible] آمدند تا یاران رسیدند
در غروب آفتاب عیاران در اردوی کیوان شکوه ملحق گردیده بخدمت صاحبقران مشرف گردیده اسکندر را [illegible]
این ان را بوسیده بسیار تعریف [illegible] مردانگی آنها بزبان آورده مرات انعام و خلعت داد مجلس بزم
آراسته شد و بعشرت نشستند اسکندر فرمود برق را آوردند گفت بابا امروز تو میدانی که ستون سپاه اسلام
عبدالحمید و نسیم است هر دو گرفتار شدند چاره در بارهٔ آنها باید بکنی برق گفت این شهر باید بنده آهن سر دیگر گوید
مانند نسیم نه جنگ [illegible] با کسی میکنم و نه بجای میروم که مرا مفت بگیرند کار بنده تمام بتجربه و احتیاط است
اول ارسطو ببیند اگر من بروم در شهر چاره میکنم تا بروم اگر گرفتار شوم یا جانب دیگر بروم ارسطو گفت بهتر است
تا روز برورا اختیارات را معلوم میکنم از روزی که اراده بدبختان کردیم تا روزیکه شمسی ماه یکصد روز من ساعت
بساعت میدانم چگونه میرسید اما اظهار آنها را نمیدانم نسیم چهل روز در قفس باید بماند تا بعد از این [illegible] شمار
کار خود باشد عبدالحمید را جادو در رده است بدست [illegible] آید و اسکندر هم باید از این مکان که تا شهر چهار فرسنگ است
حرکت نکنند [illegible] در دست دارد [illegible] تا آخر این دعوا درگی تمام
تمام شود اسکندر فرمود که ای حکیم زمان در این مدت شمسی ماه اختیارات ما را بفرما تا من بدانم ارسطو گفت
بیت مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ⁂ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ⁂ عرض کردم

که صلاح نیست

که صلاح نیست آنچه مذکور شد عرض برکنم اما چون مدتیست در شهر بودند از وقت دراز در گم شده بود اورد و بار ارمنیه آمد
عرض کرد جهان پناه فرمودند که اینها با ما نیست گریبان برق بگیر که نایب نسیم است رفتند گریبان او را گرفتند
هرچند برق فریاد و زاری نمود فایده نرسید بهتر برق از ایشان سر از صحبت خواست بیرون رفت در دروازه فرسنگ [illegible]
که رسید اکثر سپاه قیماس و قیطالس [illegible] هر گردید آنها قیطالس زنگی هر دو در بالای عراده سوار بودند که هیچ مرکبی تاب
کشیدن انها را نداشت برق فرنگی از آن دیو ساران سپاه رسید بیشتر رفت دید موی سر انها مانند
دست [illegible] از چانین ایشان فرو ریخته چشمها مانند دو طاس پرخون که هرگز دیوی با آن صلابت ندیده
بود برق فرنگی از دیدن [illegible] از عقب انها متوجه شد تا قاف سپاه زنگی جنگ [illegible] رسید
که هر یک [illegible] زرع [illegible] در شمشیر از یکجانب آن سپاه بیرون رفت در [illegible] فرسنگی
[illegible] هزار لشکر [illegible] در زیر بار گران می آمد تمام از هر جنس [illegible] با بسیار خرم کرد
[illegible] بوقت غروب آفتاب داخل اردوی اسلام گردید بخدمت جهان پناه آمد عرض کرد که یکنفر از سردار
ان سپاه با من همراه کن که خوف [illegible] باشد [illegible] جنس در اردو [illegible] سال [illegible] اردو
را بکشد اسکندر گفت دلاوری می خواهم که ملازمت برق را قبول کند از طرف [illegible] بیرون [illegible]
این حرف [illegible] برخواست بیرون آمد اسکندر گفت
[illegible] برق [illegible] همراه می کنم برق گفت با [illegible] از زمین
سپاهی [illegible] گفت بنده همراه در خدمت با برق
هم روم بیرون آمد [illegible] مرکب [illegible] دوازده هزار سوار
دوازده هزار پیاده [illegible] طلوع صبح روز دیگر از عقب سپاه قیماس و قیطالس
بیرون آوردند [illegible] گرفته [illegible] از چهار جانب روی جانب لشکر [illegible] آوردند
[illegible] روی جانب اردوی اسلام با پیاده [illegible] خنده برق [illegible] دوازده هزار سوار از
عقب آنها [illegible] مرکب حرکت [illegible] قیماس و قیطالس
رسید [illegible] گفت [illegible] سپه سالار [illegible] زنگی را آوردند [illegible] گفت [illegible]
سواره و پیاده [illegible] هزار سوار
[illegible] از عقب [illegible] صد هزار زنگی
[illegible] روی جانب
زنگیان [illegible] از عقب ایشان دلاوران زنگی [illegible] روی جانب [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] برابر دلاوران اسلام [illegible] هزار سوار [illegible] زنگی

عراسی از یکجانب از عقب شتر با بروند هر جا که رسیدند بر گردانیدند بیراسی از یکجانب بیرون رفت که بانو دلاست
گفت ای برق با تو ربرود سرها از زنگیان بیکبار یکنفر از بیست هزار نفر زنگیان زنده برنگردد تور دلاور با برق زنگی
رو بجانب بیراسی رفتند اما بانو زابلی تا رسید بخشی روی عراسی را گرفت آن دیو سار هم سر راه بر بانو گرفت
هر دو نیزه ها بر سینها بسته بیکدیگر حمالت کردند که دوازده هزار سوار زابلی زدند بر قلب زنگیان که فغان و فریاد دلیران
در دشت و کوهسار افتاد زنگیان مانند خیل بوم زاغ رو بجانب آن شاهزاده اوج دلاوری آوردند که از هر جانب
آتش کارزار بالا گرفت اما بانو زابلی با عراسی جنگ محکم کردند بقدر ده دوازده طعن که در میان آن دو دلاور
رد و بدل گردید بانو زابلی غضبناک گردیده غداره از زیر رکاب کشیده مرکب را بر شکم مرکب او رسانیده بود حلقه
رکاب راست ایستاده چنان غدار بر فرقش زد که سر مانند جرم قمر شکافته شد خود دو نیم خود ترکرد و نیم ترک
جان زره را شکافت و بکلاه سر رسید بند نگردید حلق و حنجره سینه و ناف بریده از سرین گذار شد در بالای زین
آمد بانو اندک تیغ را گشتی داد برق تیغ از شکم مرکب زبانه کشید مرد و مرکب بیکضرب شمشیر آن ماده شیر
چهار پاره گردید که آواز احسن و الحذر از دوست و دشمن بلند شد عراسی مانند دو لخت کوه بر زمین افتاد
بانو چون از کار عراسی بپرداخت رو بجانب زنگیان آورده بنیاد قتل آنها کرد هر کس را بگردن میزد کرکس مانند
کوه در پای رستم ستوران باد پا می افتاد هر کسی را بسر میزد تا جگر بند می شکافت هر کرا بر کتف میزد از زیر بغلش
شمشیر زبانه میکشید و هر کرا بر کمر میزد دو نیم میکرد آن بید دلاوران زابلی با خنجر کابلی مرد و مرکب را قلم میکردند تا نزدیک
بزوال آفتاب که شد از سی هزار زنگی هزار نفر زنده بیرون رفتند اما از آنجانب تور دلاور که رسید بیراسی را دید
که بشتاب بیرون ده هزار سوار همراه تور بیلاهای زنگیان زدند بیراسی برگردید سر راه بر او گرفت تور را امان
نداد که دست بحربه برساند کمر بند او را گرفته از میدان از صدر زین برداشت مانند سپر او را نگه داشت زد
بر سپاه زنگیان قلم قلم میکرد که بیاد با خبردار شدند برگشتند از چهار جانب تیرباران کردند از آن جمعیت هزار
سوار و دو هزار نفر بیرون رفتند باقی در میدان افتاده بودند آن دوازده هزار پیاده هر یک مرکبی گرفته سوار
شدند و سواران هر یک مرکبی گرفته یدک کردند عراسی و بیراسی که هر یک چون گنبد ابو حنیفه بود بر نیزه کرده
برگردیدند رسیدند بلشکر داران روز دیگر آمدند بخدمت صاحبقران تمام آن لشکر با دسر رسات لسپاه قسمت
کردند اما از آن بقیماس و قیطاس زنگی رسید بسیار بر طبعشان گران آمده الغار کردند روز دیگر در بندرت ان
رسیدند مرجان شاه آنها را استقبال کرد چهار صد هزار زنگی در آن کوه و دشت قرار گرفتند دو روز در آنجا بر بودند
روز سیم قیماس و قیطاس گفتند که عراده را بکشیدند هر دو سوار بر عراده گردیده چهار عراده دیگر بخشی روان آنها
می بردند که نخستین بر کوه زدن تور قیماس و قیطاس در بالای آن عراده ها بود سپاه اسلام از آمدن زنگیان
و مرجان شاه و الماس خبردار گردیده در بلندی رفتند تماشای سپاه زنگیان اما چون علمهای شکوه پیکر دو سر

پیکر دسک پیکر نمودار شد و از عقب علمهای حشم دلاوران بعراده ها افتاد که بر یک عراده چهار فیل میکشیدند قیطاس و قیماس
در بالای عراده سوار بود تمام دلاوران اسلام از آن دیوان واهمه کردند از آنجا بزیر آمدند اما مرجان شاه در بارگاه خود
قرار گرفت قیطاس و قیماس آمدند بدولت ملاقات و دست چپ قرار گرفتند یاقوت و الماس هم آمدند که
در این وقت اهرمن آمد تمام به تعظیم برخاستند اهرمن نشست و گفت ای مرجان شاه از فوت لشکر تو خواب
که پادشاهان را تصدیع داد ای اینها چه وجود دارند من تا حال نخواستم اینها را آزار کنم بیکنفر سوار در میان این
جماعه آورده بودم در باغ تاریک سر بند کردم اگر مقرر شود تا شما بنیاد جنگ میکنید من تمام آنها را بیرون می برم قیماس
گفت من از جادو بیزارم و عیاری نخواستم ندارم روز میدان هر کس بر تواند کارزار میکند آن الف مجلس بزم بر روی
زنگیان گرم کردند اما چون اول روز شد قیماس گفت بزنند طبل جنگ را که آواز طبل جنگ بگوش اسکندر آمد
فرمود بزنند طبل افلاطون را که طبال باشی هفده من دوال برداشته در بالای نقاره خانه آمد دوال را دور
سر گردانید بر دول طبل زد که غرش طبل بکوه و دشت پیچید قیماس غافل بود که دید زمین بلرزه در آمد و غرشی از
آسمان بگوشش رسید گفت این چه آواز است مرجان شاه هم شنیده است یاقوت شاه گفت این طبل
اسکندر است که افلاطون بحکمت ساخته است و پرداخته است آوازش چهارده فرسنگ میرود اما چون طبل را
بنوازش در آوردند اسبها رم کردند با بندها پاره کرده در میان اردو افتادند فیلهای منگلوسی بنیاد
جیقه زدن کردند و کرگهای علاقه نعره میزدند غریو از جان و زمان از غرش طبل اسکندر افتاده بود بیت
چو بر طبل اسکندر آمد دوال * ملایک بچرخ آمدند از سؤال * مگر دور گردون بپایان رسید * سرافیل صور قیامت دمید *
بگفتا که این طبل اسکندر است * که از ناله اش گوش گردون کر است * از عقب طبل دوازده هزار نفر زرین دکا دوم
با نفیر بنشنیدند که آوازش چهارده فرسنگ برسید یکبار دمیدند که از کوه و دشت لرزه بهم آورد قیماس گفت
این چه آواز است یاقوت شاه گفت این ناله نفیر جمشید است که چهارده فرسنگ آوازش برسید اما
زنگیان از شنیدن این آوازها خوفناک بودند قیماس دانست که سرداران زنگی طبل خورده اند گفت ای دلاوران
زنگی بیت دلیران نترسند از آواز کوس * که دو پاره چوب است یکباره پوست * قوی دار دل اندرین داوری
نترسی ز کردان اسکندری * چو فردا شود روی پالان چو زر * من و گرز و این خیل بی حد و مر * تو فردا ببینی
در این رزمگاه * که نه شاه ماند نه خیل و سپاه * چو با گرز در پیش آهنگ میدان کنم * زمین را بر خ از خون گردان
کنم * چو گیرم بکف گرز گاو سار * ز جان سکندر برآرم دمار * ببینی لب جوی دریا گون شود * مر این دشت
در بالای پر خون شود * اما دلاوران زنگی در تدارک رزم روز دیگر بودند و آن شب بسر کشیدند جهان بجایی رسید
تا هنگام پیکر از کوه خون ریز فلک با خنجر تیز از دریچه فلک سر بر آورد دلاوران دو سپاه مانند نور و ظلمت

برهم بیکدیگر صف آراستند فیلقوس گفت اول عراده ساطور مقصد بزرگ را بمیدان کشیدند از عقب عراده چون کوه در
میدان بردند از روی عراده برخواست و نعره زد که زمین و زمان بلرزه درآمد اسکندر که آن دیو با ساطور دید مدهوش
از کرسی بزور رفت و بخاک افتاده سجده شکر کرد و گفت بیت الهی بزرگی سزاوار تولست * که لوح و قلم نقش پرگار
تولست * چگونه عاجز بجا آلملوک خلقت کرده ده اما فیلقوس در میدان نعره برزد اسکندر گفت ای دلاوران
هرکس در میدان این دیو سار میرود متوجه احوال خود باشد که سعدان دیوزاد هر مرکب نیزه خود را در میدان رسانید
و دست بر عمود خارا شکن کرده مرکب را تاز داده فیلقوس رسانید چنان در پشت عمود بر کله آن دیو زد که آوازش بگوش
دو سپاه رسید فیلقوس بسیار خوشش آمد گفت بقوت هر چه تمام تر ده دوازده عمود بر کله آن دیو زد منم زنان که کرم
بسیار خارش میکند این بگفت و روی جانب سعدان نهاد تا باو رسید بغل درانداخت و مرکب سعدان را
در بغل زده از زمین برداشت که سعدان خود را از بالای مرکب بروی زمین گرفت و شمشیر کشیده هر جانب
زیر زد که قیماس دنب مرکب را گرفت و بدور سر گردانیده بجانب سعدان انداخت که سعدان آنچه زیر
گرد مرکب از بالای او بدر رفت بر زمین آمد که خورد شد تا سعدان رفت قدر راست کند که قیماس خود را
بنزدیک او رسانید کمربندش را گرفت و او را بلند کرده در زیر بغل گرفت آورد در خدمت مرجان شاه گفت
او را نگهدارید که بسیار میشود که ما کباب گوشت آدم نخورده ایم تا من باینها را بیاورم برگردید و نعره زد که دلاوران
یک یک برآیند دیگر فشار میشدند تا غروب آفتاب ابر خاک لارک رفته شد طبل بازگشت زدند دلاوران
از میدان برگردیدند اما تمام سرداران سپاه باستقبال فیلقوس رفتند و او را بعزت و احترام تمام داخل کردند اما از آنجانب
اسکندر برگردید بسیار متفکر بود که آخر او چگونه است آن شب تمام دلاوران متفکر بودند برق داخل شد گفت که
امشب داخل در شهر زنگ میشود سر را از نسیم بکم ارسطو گفت ضرور کار غیبت در میان قفس فولاد در
عمارت و بارگاه مرجان است تو فکر زندان بکن اگر نه هرکس در بندارت فارغ است نظم چه قیماس بل مایه پر دلیست
تو بر برده بر زنده باید گریست * نسیم را بگذار و متوجه خود باش که ما بخود دولت بر دید تیز برق بیرون رفت
بلکه در کشتن افتاد اما مرجان شاه گفت مجلس بزم بروی یادشاه نان زنگ جارا ساختند هشتاد خیک شراب آوردند
از برای قیطاس و قیماس را دور گو بیدکه تمام آنها را آن دو نفر خوردند تا دم صبح عشرت بجا در آن طلوع آفتاب
طبل جنگ زدند ازو قیماس آمد تا نزدیک بغروب آفتاب دوازده نفر بیرون برد در غروب آفتاب
محمد شیرزاد لاعلاج بمیدان رفت و بقدر یک ساعت با او کوشش نمود که هوا تاریک شد طبل امان زدند دلاوران
برگردیدند که هر یک غلامان خود رفتند آن شب که سپاه برگشت قیطاس گفت ما نیامده ایم که در این زمین
منزل کنیم باید زود برگردیم دعوای کوتاه را چرا ما بایستیم بر خود دراز کنیم فردا دو هزار سپاه از یکی نب
زنگیان از یکی نب رو بمیدان بیاورند که دیار از این سپاه بیرون کنند همان ساعت طبل جنگ زدند

دلاوران ابتدا

دلاوران در تعاقب یکدیگر بودند با هم کارزار میکردند که بادشاه خاور بعزم رزم شب زنگ رنگ بیرون آمد اسکندر سوار شده
و صلاح امروز که بمیدان زنگیان برود که خود بر روم دران سرزدن آفتاب عالمتاب اسکندر گفت مرکب سمنت
کشیدند سوار شد همه دلاوران تمام سوار شدند و در روی دشت صف آراستند که قیطاس بمیدان آمد اسکندر
سر راه برادر گرفت جنگ در میان ایشان محکم شد که سپاه زنگ و بدخشان باز رستم و اسفندیار و افراسیاب و بهمن
و بیژن و زال و کیوان و جابانی سرداران بدخشان از چهار جانب رو بجانب سپاه اسکندر آوردند که از یکی نب گرد شد
سپاهی مانند مور و ملخ نمایان شد بنام بخت بزرگ خود را زدند سپاه اسکندر که نجات النعش سپاه اسکندر را
از هم پاشیدند آه از نهاد اسکندر برآمد دست از جنگ کشید اما سپاه داخل لشکر شدند سیاد تیرباران کردند
که هوا تار شد سواران بدخشان برگردیدند و باو در دم خیمه رسیدند اما مرجان شاه چون در بارگاه قرار گرفت سرکردگان
عادیان مانند بهرام عاد و شمود عاد و شداد عاد و جابانه بزرگان عادیان پیش آمدند مرجان شاه بسیار خرم گردید گفت
ای بندگان خاص من چرا زود ترتیب ندادید عادیان پاره عذرخواهی کردند بعد از آن همه را خلعت و انعام داد بعد از
آن روی جانب زنگیان آورد و گفت ای بندگان خواص من شما را چه منصب بدهم مرتبه بیشتر از این شما که است
من شما را با خداوندی شریک کردم قیماس گفت ای مرجان شاه تو میدانی که عادران دشت زنگیان هر یکی
داریم دو نهصد هزار خانه وار که هستیم در کوه و دشت و غار و جنگلات هرگز بخداوندی تو قابل نبوده ایم و حال هم
قابل نیستیم تو من توانا بندگی بکنیم چگونه خدایان میکنی اگر تو خداوند بودی برف علیا زربش تر امروز ترا شهید داستان
ترا آتش من زد این کار با همه آن جادوی منعقد میکنند اهرمن جادو دستگاه ترا برباد داشته است ما آمده ایم که
به تعصب و عوا کنیم اسم خداوندی موقوف کن مرجان شاه گفت بعضی چه شما مرا بخداوندی قبول ندارید قیماس
گفت ما ترا به بندگی خداهیم قبول نداریم این دستگاه و اساله و اسباب همه از جادو دست آورده روز سالگت برتشخیص
ما ترا باور میکنیم اگر از این رهنمای صاحب مرده بیرزیان ما ببریم خود را بنده اسکندر مرجان شاه گفت من کار بیشتر از
این میکنم این سپاه که برداشته و شکست دادیم آنوقت من خداوندی خود را بشما معلوم میکنم اگر معلوم کردم بنده
من باشید و اگر معلوم نکردم هم خصم من باشید با این قرار گرفت اما اسکندر که داخل بارگاه شد گفت الحکیم زمان
حال احوالات را با من بگو چاره که خیال بکنم تا روز آخر که کار از دست من بدر رود ارسطو گفت چاره من تو نیست گرد
مگر وعده خودکشی کرده شد و دنیع فتح میسر میشد حال هرچند سعی کنیم بدتر میشود نظم کسی را بخت چون برگشت کار از
سعی نکن بد * بکمان هر چند بخت روز اور د حلقه زر گردد * حال بفرمایید که تمام خزانه را با طبل افلاطون و نفیر جمشید و بارها
و اسباب بزرگیها که از مال خود است و مال سران همه است تمام بدهید برند در کوه که فردا شکست عظیمی بر ما خواهد افتاد
اسکندر گفت ما فردا شکست نخوریم چرا دعوا میکنیم حال چهار صد دلاور و صد اکثر در گیر افتاده اند از دلاوران بابل و
زابل و فرهنگ و بهر دم و محمد شیرزاد مانده اند و پنجاه فرسنگ در پنجاه فرسنگ راه بر ما بسته اند که عنقریب

نیست دعوای بیهوده چرا باید کرد ارسطو گفت علما مرد معقول باشد بیت زرکان بوقت عزل چه معقول می شوند معزول
می شوند چه معزول می شوند اما آن ان از همه جانب یورش در کوه می انداختند چاره آنهم آبست من کاری بکنم که اگر ان
راه بالا سد دو کرده اند ما هم مرحله بان ان تنگ کنیم اسکندر گفت تا این مدت که وعده داده هر چه دانی چنان کن ارسطو
در تجربه سپاه تنگ داشتن است تا ستاره اسکندری از ضعف بیرون آید اما در آن شب تمام اسباب اسکندری بکوه بردند
تمام کوه را لشکر کردند طبل و غیره بارگاه و خزانه تمام در بلندی کوه برپا نمودند طلوع صبح دمید آواز الله الله الله الله از
سپاه مخالف بلند گردید نامداران اسلام الله ... بر هم یکدیگر گفتی در گردن انداخته مشتی خاک در سر پیاده برگشتند
گفت کفش ... این است که پوشیده ایم اسکندر که آن همت از نامداران دید اشک از حلقه چشم [illegible] کرده گردش کرد
اما جادو [illegible] از کوه و کنار هر روز جنگ فرود ده [illegible] و دیگر می بردند چاره آنها فرار شد از روز از کوه زیر آمدند در برابر
سپاه بدبختان در یک صف آراسته گردند که قیماس ساتور کشیده روی جانب میدان نهاد اسکندر رومی بر مرکب زد
و سر راه برادر گرفت که با تو براید سر راه بر قیطاس است فرهنگ در برابر افراسیاب محمد شیرزاد در برابر رستم هر دو
نوجوان در برابر یاقوت شاه افتاد جنگ در گرفت از همه جانب زنگیان رو به سپاه اسلام آوردند سعد خنجر گوی
با دوازده هزار تیغ آن روز جنگ روی آنها را گرفتند که قادر قدرت قادر قدرت محمد از دو جانب دو نقاب والا دیگر
با پنجاه هزار سوار رسیدند از دو جانب زدند بر قلب سپاه زنگیان که روز روشن مانند شب تار شد اما سپاه نقاب داران
تار رسیدند زنگیان را از جا برداشته بعقب دوانیدند اما اسکندر با آن دو سوار تا غروب آفتاب کوشیدند که جا نشسته
نزدیک بعقب رسیده چاره نکرد با تو با دلاوران هم با دار کردند تا غروب آفتاب رخنه بلشکر نداند که از همه
جانب طبل امان زدند تا مدت شش ماه در میان ایشان دعوا محکم بود چهار هزار و چهار صد نفر از بادی بان و شاه
زادگان و حکیمان و شاهزادگان را جادو برد سپاه اسکندر در آن کوه مانند مرغ که در قفس باشد محصور گشتند
و از خوف جادو شب و روز آرام نداشتند دو نقاب دار در دامن کوه بهره دار اسکندر هم در یک جانب کوه سالار محصور بودند

تا بر داستان رسیم داستان رفتن سکینه بانو دختر اسکندر خواهر طیفور از عقب اسکندر و حالات او

اما سپاه کوکان میدان ... لشکر انگیخت جبال نقاب ... از طرف زنگبار و ... بدین گونه پرداخته اند که در محل
در ماه ... پادشاه هفت کشور از ولایت روم بعزم تسخیر فرنگ بیرون رفت از دختر کوه کی قلعه دار دختر دلیر حامل
شد سلطان طیفور پسر صاحبقران ... که در جنگ فرنگ رسید و تمام فرنگ را با الوس ... در تحقیق ابن الوس بضرب شمشیر گرفت
سکینه بانو ... که چون بحد زنان رسید دلاوران میدان مبارزت را مانند کوی ... در میدان ... چنان دلاور
شد که صاحب شمشیران روزگار از دولت او زنهار آمده بودند و صد و پنجاه هزار سوار ملازم با تیر و خنجر گذار در جمع بودش
در فرمان آن ماده شیر نر زده بودند اما سلطان طیفور بعد از جنگ الوس بیرون کرمان از لشکر خوان صاحبقران او را
روانه ... بروم روم ... باوجود ایشان تمام روم را ... سلطان طیفور با غلامان خود وارد شهر ... گردید

نظم و نسق آن ولایت را نشست میداد تا آنکه بعد از مدتی نامه از ... اندکی ناقوس خیز از برای سلطان طیفور ربیع داد
از بیم احتیاط شاهزاده گرامی از دولت دنیا معیوب گردید افلیج باو عارض گردیده زبانش گنگ گشت امورات ... و ولایت
آن ولایت را سکینه بانو خواهر شاهزاده گرامی میکرد تا آنکه سراغ سلطان صاحبقران در ولایت ترکستان
دادند سلطان طیفور چون شنید که پدرش در ترکستان است بسیار غمگین شد زیرا که میدانست هنوز صاحبقران
دستگاه و استقلالی ندارد که تواند با دلاوران ترکستان دعوا کند میدانست که البته عرصه بر او تنگ خواهد شد از این
غم گریان شده که در این وقت سکینه بانو آمد دید برادرش گریه میکند گفت ای جان برادر چرا از ترا چه پیش شد سلطان
طیفور گفت ای خواهر اگر با این حال من نه بودم امروز سوار میشدم با چهار صد هزار سوار شب ... روی بجانب
ترکستان می آوردم که پدرم در آنجا تنهاست صاحبقران فرزندم عبدالحمید با دولت دیگر کسی را که از تخت او باشد
همراه ندارد سکینه بانو گفت ای جان خواهر اندیشه مکن که من با سپاه میروم هر جا که صاحبقران است سلطان
طیفور گفت من سراغ معالی او را در بدخشان دارم سکینه بانو بر عزیمت آمده در خزانه باز کرده تدارک سپاه را
دیدند صد و پنجاه هزار سوار جرار خنجر گذار برداشته بیرون آمد تا بر لب آب ... رسید اتفاقاً محمد پسر سبکتکین با چند نفر
سوار در آنجا از بیم ... آمده بود آن سپاه را شب چند کردند ... با خبر گیری فرستادند خبر آوردند که این
سکینه بانو دختر اسکندر است که بمدد پدرش در بدخشان میرود محمد سبکتکین که نام سکینه بانو شنید تخم
محبت در دلش اثر کرد هر چند که گفت ... در شهر بلخ نزد پدرش رفته کیفیت عرض کرد و بعد از آن گفت
من دختر اسکندر را نمی گذارم از این مکان گذارا شود تا آنکه بعقد من درآید شرط میکنم که سپاهی برداشته با او بروم
دستگاه خداوندی جان شاه را بر هم زنم تا زنده ام در رکاب او خدمت کنم اگر عذر ازین کند یک نفر از سپاهش
زنده نمیگذارم سبکتکین هم عداوت سابق با اسکندر داشت که بقدر صد هزار سپاه همین را گرفته دشمن بود
گفت ای فرزند ما هم انتقام طلب داریم البته چنین خواهد بود همان شب دوازده سردار را که هر یک
دوازده هزار سوار داشتند بیرون بردند تمام کوه و دشت محکم بستند که رخنه نمودار نباشد اما سکینه بانو خبر
از جای خود ... که خبر باو دادند که سپاه تمام در دور دایره لشکر را گرفتند دوازده هزار سوار برابر ایستاده اند
که راه عبور نیست سکینه بانو سوار گردیده سران سپاه را طلبیده گفت لشکر را این زمان روز تمام تنگ است
این زرکان ... خاطر شان برسد که سپاه روم ... این بنده دیگر آنکه ... و ضعیف حساب کردند
امروز ... معلوم خواهم کرد اما چون دلاوران تمام سوار شدند علم ... سکینه بانو پیش کشیدند آن ماده شیر
برقع بر صورت انداخته خشم ... می آمد تا برابر رسید که از همه جانب زرکان تیرباران کردند دلاوران روی
و ... شمشیر کشیده رو بجانب آنها آوردند سکینه بانو شمشیر کشید ... دلاوران ... آورده رو بجانب سپاه
مخالف آورد که جنگ مغلوبه شد اما سکینه بانو بهر طرف که گشته ... رسید ... را با شمشیر

شکافت و بیان جانب سفید سپاه از آب گذشتند غروب آفتاب شد زمرد قیم برابر دو برابر بار کردند خود کشی خلاصه
اوردند اما از آن طرف محمد سبکتکین از دعوا برگشت و به دولت به درش رفت گفت ای پدر مرا چاره دختر اسکندر
نیکم اگر شمشیر بر روی او کشیدم فردا چه گونه با او می توانم دوستی کنم سبکتکین گفت ابله روز اول نگفتم که این دختر
اسکندر است شمشیرش از تمام گردان جهان بیشتر است اگر او را گرفتی میگویند هنر را گرفتی و برتو ننگ است اگر شکست
خوردی از پیش دختری شکست خوردی این هم ننگ است اگر از فرزندم شنوی از جای خود حرکت مکن و این فکر را بخاطر
مگذار که دختر اسکندر نزد پدرش برود دیگر نام او بر خاطر فرع کن محمد پسندید بعد چند نفر از بزرگان پیغام نزد سکینه بانو
فرستاد و عذر تقصیرات خود را طلب کرد بزرگان نزد سکینه بانو آمدند و عذر خواهی کردند در طلوع صبح اردو را
حرکت داده چند نفر را از راه ایلغار به دنبال برداشته روانه آن جانب شدند تا به داستان برسیم

رفتن اسکندر در کوه و عاجز شدن و رسیدن سکینه بانو و باقی داستان را گوید

اما دل شکستگان وادی برگردانی این داستان را چنین بیان کرده اند که چون مدت شش ماه صاحبقران در بالای
آن کوه در محاصره گردید و تمام گردان او از بر دندید دیگر چاره او از هر جانب مسدود شد و از هیچ جهت راه برادران سپند
ارسطو گفت هفت روز دیگر باید از کوه به زیر جا نسیم شب از قفس بیرون می آید روز هفتم دلاوران از شهر بیرون
برآیند روز چهلم مرجان شاه به دولت می آید بعد از چهل روز شش ماه یا قوت بابا جنگ میکنند قبطاکس و قیماکس هردو
طلسم بند به دست خود شکسته بر شود اسکندر اندکی دلش بحال آمد اما نسیم مدتی ماندن او طول بهم رسانید
بیش خود فکر کرد که من باید در این قفس بمیرم بهتر آن است که حال بمیرم بعد از این خیال روزش تا چاق شد
و بسیار نالید که دلش برد صبح که پاسبانان آمدند در نزدیک قفس بابا را مرده دیدند او را از قفس بیرون
آوردند و بد و را ماتم گرفتند که در این وقت مرجان شاه بیرون آمد که روانه او را دو شو دید فراشان فرش
ماتم دارند و مرده در میان آنها نهاده جمله ماتم میگیرند پیش رفت و احوال پرسیدند گفتند نسیم مرده است
مرجان شاه گفت مرحبا تقدیر عمرش از این بیشتر نداده بودم این زمان در این سخن در این حرف بودند که از دور
بلا کور پیدا شد مرجان شاه گفت این است بلا کور آمد که مرگ نسیم را به بیند نسیم دانست که اگر بلا کور آمد
بلا بابا را او میاورد زود از جای خود برخواست بلند شده تاج تقرب از سر خداوند برداشت به در رفت آواز
تکبیر بلند شد نسیم هر کس می رسید میگفت بگیرید بهر حال بابا از میان به در رفت تمام فراشان خدا را بانی
رسانیده قائم شد اما چون بلا کور رسید مقدمه را شنید دو دست بر سر زد و گفت ریش خود را حلال کن که بابا
برقرار شد اگر من به دست او افتادم سرا آزار میدهد چرا که دشمنی بسیار بخود دارد که گفته اند اعتبار پهلوان ایلدست
یار غافل است اما بابا در آن کنج کلخن تمام به سر برد تا نیم شب شد بیرون آمد اول در خانه بلا کور رفت آنچه
اسباب و اسلحه عیاری دید برداشته خود را مکمل ساخت و هفتاد مثقال غبار مدهوشی که بکوه انکشس قبلا

مدهوشی میکرد برداشته بیرون آمد و قفسیکه بلا کور دسته را قسمت میکرد که بابا برگرد جا بار رسید مشعلی دید
که در پیش روی آن نابکار قرار داده بودند که شب تار مانند روز روشن گردیده بود نسیم از گوشه زده بیرون رفت
در همان مکان که داشت رفت قرار گرفت تا روز روشن شد از پای کوه صدای آواز طبل جنگ بلند گردید مرجان
شاه از شهر بیرون رفت تمام سپاه و غلامانش که در شهر بودند بیرون رفتند نسیم همراه ایشان بیرون رفت
در اردوی قیماسی زنگی آمد دید آن دو زنگی بقراده سوار گردیده اند تا دامن کوه رسیدند اسکندر هم سوار شده
از کوه به زیر آمد نسیم که صاحبقران را دید با آن شهامت که سجاده بست سوار ایستاده و باقی پیاده در کوه
کمانها در دست جا بر جا قرار داشتند خود را به همین جلو اسکندر رسانید برق زنگی در جلو سد غافل دیگر کردن
ایستاده بهر جانب نگاه میکرد که نسیم رسید اول چنان سیلی بر بناگوش برق زد که از دو لوله دماغش خون
بیرون آمد اسکندر نسیم را دید گویا عالم را به او دادند روی او را بوسید بعد از آن نسیم گفت ایضا نیکی به وجه



این طریق سپاه را مشوق بر شور و تعقب داشت چون میکنی این سپاه و این اسلحه هم قابلیت دارد که اسکندر
امروز نقش جا برآمد که در کوه سپاه برگرد رفت مجبور در حال من بنده کمک به فضل خداوند عالم این سپاه و این
دستگاه چگونه بر چیده می شد اسکندر از مرکب جاده شده سجده شکر کرده سوار گردید دو نفر مرد بر زنند طبل افلاطون را
چون دوال بر طبل افلاطون آشنا شد خندید آواز شش بکوه و دشت پیچید بعد از آن نسیم سفید مهره خارج را بیرون
آورد و گفت با قبال اسکندر آواز سفید مهره در کوه مانند رعد پیچید خدا از بند کافران هم از زیر قیچی
گفت خدا پرستان امروز زنده شدند مگر خبر به آن رسیده است مرجان پیش رفت و گفت سر بغل از جانب
خداوند شیطان که من در قفس کرده بودم مرد و او را از قفس بیرون آوردند دلم برای او سوخت تقدیر کردم
زنده شد در نزد خدا پرستان رفت این از معجزات من که مرده زنده میکنم طلب ات رت مرغ قیمتی

اژدر جان شاه معلوم من شد که این خدا پرستان عقل ندارند بکفتن ما ده عبارت هم کار نمی توانند بکنند اگر از دست او بر آید
غوطه بغفلان ما بگذارد در وقتی که مرجان شاه با قیماس حرف میزد گرد مرد زابلی در آن جا بود شنیده آمد از آن جا با
خبر آورد نسیم حرفی نگفت اما دریای غضب قیماس و قیطاس بجوش آمد متلاطم طلعتش بر هم خورده کرد بدید گفت
عراده را پیش بکشند که عراده او را کشیدند تا نزدیک بکوه سار رسید نقابداران از کوه بزیر آمده از جانب دیگر
صف بستند قیماس دست در انداخت و ساتور را گرفت روی جانب میدان آمد عادیان روی جانب نقابداران
رفتند رستم داود اسیاب و اسفندیار بورش بکوه انداختند از هم جا جنگ در گرفت نسیم برق را گفت از
خدمت اسکندر بجای دیگر عمرو رفتم نسیم با بکوه زده بالا رفت که از پیش خود نگاه کرد دید رستم گرگان
بر کشیده دیر پیش روی خود داشت مانند شتر مست کف بر لب آورده از تیر باران روی گردانید نسیم فلاخن
کشیده یک سنگ نر انشیده بسنگش رفته بخشش مانده بکار آمد فلاخن نهاده بدور سر گردانید چنان
بر پشت رستم زد که مانند دهن ماهی شکافت داد زور سنگ بعقب افتاد نسیم دوازده نفر آنها را بسنگ
فلاخن زد که کاسه مغزشان از دماغشان بیرون برآمد باقی دلاوران بد بخت … گریختند دیدند که از جانب
دیگر افراسیاب آمده چهار سنگ بر فرق و پهلوی او زد که مدهوش افتاد ترکان او را برداشته رو بگریز آوردند
که دلاوران اسلام بیدل شده تیر باران کردند نسیم از جانب نقاره خانه آواز گیر و دار شنید رو بآن جانب رفت
در وقتی رسید که اسفندیار دیا فوت بن مرجان نزدیک بنقاره خانه رسیده بودند دلاوران اسلام تیر باران میکردند
که بابا رسید نعره کشید سعد خفر کوهی نسق چربی با شیخ بابراز نسقی از آن آواز روی جانب او آورده بودند رسیدند
نسیم گفت سعد خفر کوهی قربان مادرت روی یکی طلا و جواهر بر خود زده عارت می شنید که در کوه آمده برکه
درخت می خوری حال بالبت نعش تو در میدان افتاده باشد این زندگی بجکار تو می آید حال که اسفندیار
با تبرزین نشسته کن و گر نه بخون تو راحت میکنم سعد خفر کوهی براو غیرت آمده روی جانب اسفندیار نهاد تا رسید
نهیب داد که ای ترک سگ چشم بگیر از من تا رفت اسفندیار رو بآن جانب کند که چنان تبرزین بر قبه خودش
زد که تا … سینه او شکافت هزار جوان خفر کوهی دست بر تبرزین روی جانب ملازمان اسفندیار نهادند
و بقدر دو هزار نفر خاک انداختند از هم جانب شکست بر ترکان افتاد از کوه بزیر آمدند اما صاحبقران با قیماس
جنگ محکم کرد دو کرسیاب اسکندر را قیماس گرفت که او را بردارد اسکندر رخش را کشیده چنان بر فرق آن دیو
زد که آوازش بکوه و دشت رسید اگر چه آسیب بقیماس نرسید اما دنیا در نظرش تیره و تار گردیده از کرسیاب جهان
پناه بر داشت بگریز … دو تشمشیر جنگ محکم کردند اما نقابداران در آن روز که آواز طبل بازگشت شنیدند
دلیرانه با عادیان بجنگ در آمدند اما عادیان زور آور کردیده بودند نزدیک بآن شد که از هم جانب شکست
بر سپاه اسلام افتاده افتند بیت گرد دامن دشت اوج اورنگ ● کردی برفراست تو تیا رنگ ● باد با ستقبال(?)

که در رفته از کریبان تا دامن از دامن تا کریبان بشکافش محبت چاکی داد گریبان گرد علم آفتاب جگر پاره پاره کردید و در زیر
… علم نقابدار لعل پوش بنظر رسید که نه خود بر بالای زین و نه زین بر بالای مرکب … بسوی بیابان فرار داشت
اما نسیم از دیدن نقابدار بشوق همراه … خود را رسانید و گفت ای نقابدار … بسر رفت ای پسر
بیرسیده رفت است وقت که با مراد در گریبان بریده وقت است وقت دیگر وقتی نمانده است عادیان غلبه
کرده اند نقابدار با دلاوران خود روی جانب عادیان آوردند اما نقابدار تا رسید نعره زد که کوه و دشت بلرزه
در آمد شمشیر کشیده زد بر قلب سپاه عادیان که غریو از سپاه عادیان برآمد دلاوران اسلام با الکوس … بیرون شاه
یونانی و بادشاهان زنگ با سعد خفر کوهی از کوه بزیر آمده سوار شدند از یکی جانب زدند بر قلب سپاه اما نقابدار لعل
پوش عادیان را شکست داد با دو نقابدار دیگر روی بجانب زنگیان آمدند سپاه زنگ را از پیش برداشتند که از یک جانب
دلاوران بدبخت با با فوت و الماس بن مرجان و سپاه کران تیر باران کردند که تیر مانند میغ بر آن … بهم پیوستند
بیت ملخهای پیکان بپرند که ● شده آفت مرغ زنبورکه ● زآمد شد ناوک تیز پر ● بپوشید روی فلک سربسر ● اما
تیر شکاران از آن تیر باران اندیشه ناکرده شمشیر کشیدند داخل … سپاه کردیده عقد منتظم ایشان را که
مانند عقد پروین بهم پیوسته بودند مانند بنات النعش پراکنده کردانیدند از هم جانب شکست بر سپاه
زنگستان افتاد و آواز نغیر فتح از اردوی اسلام بلند کردید که غروب آفتاب شد طبل امان زدند دلاوران
از میدان برگردیدند سپاه و اسباب و ذخایر را آورده و خیمه از کوه بزیر آوردند آن شب حسب الفرموده اسکندر با نوی زابل
طلب … اما نسیم در بارگاه بنشسته آمد چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار کرسی و صندلی و تخت … داور زنگ خان …
و بد آتش در نهاد دشمن افتاد قسم بسر اسکندر یاد کرد که تا این … را آتش نزنم بر نمی کردم التماس دعا از آن
حضرت کرده بیرون آمد و برق را طلبیده گفت چوبت در آب انداخته ام تا بر کردم … روز نسیم انتظار …
این بگفت و آمد داخل اردو … شد وقتی رسید که اهرمن جادو نزد مرجان شاه … مشورت میکردند
تا آخر بآن جا رسید که تمام کردیان اسکندر که در بند جادو گرفتار اند فردا تمام را قتل کنند شب دیگر اهرمن برد
اسکندر را جادو … شنید دندان بدندان بزد جادو برخواست بیرون رفت و رو بجانب کوهسار
پرواز کرد در زیر سایه بال عقاب آمد همراه جادو بکوه رسید اما اهرمن که بکوه رسید خلیفه ها استقبال کردند بدربار
آمد … گفت فردا باید تمام این خدا پرستان را قتل کنید و سر آنها را ببرید در میان میدان بریزید که اسکندر
… خود … بکند جادویان … اما … قایم شده بود و قفس … جادویان شوق …
… گشتند تا نزدیک … جادویان … آرام گرفتند نسیم از پشت سنگ بیرون آمد دید جادوی …
خوابیده … بلند کردانیده بود ده بالین … برداشت در کنار …
زنده … کرد در رفت … آمد در جانب جادو … که حضرت خضر … تعلیم کرده بود خواند …

همان جا خواهد طلوع صبح که شد اهرمن بیرون آمد بابا گفت من در اور در بی خواد و ند بیر دم تو در این جا وکیل من باشی کلید
باغ تاریک در پیش من است که درش بغیر از آن کلید باز نمی شود بتو می سپارم هرگاه دویست نفر جلاد فرستادم در
باغ باز کن اسم بزرگ شده بدرست بابا داده گفت این اسم بخوان که تاریکی بر طرف می شود جوانان را می بینی بگو ملکه فرموده
که از باغ شما را بیرون ببرم ده نفر بیرون آور زیاده تر و کمتر از باغ بیرون می آوری جلاد با سر آن ها را بر داشته زود
خود رفت باجادوبان بر میداری در نزد من می آئی بابا کلید گرفت اهرمن رو بجانب اور دی مرجان بدر رفت
تا رسید گفت زود چهار صد نفر جلاد کارزار خون خوار با تیغهای آبدار در ترکب راه دار روانه کن که خلیفه
من در آنجا است هر چه گفته شد خواهد کرد همان ساعت چهار صد دلاور نامی که هر یک سردار بودند با اسباب
جواهر نگار در رکیبان راه دار روانه شدند اما همان ساعت بابا جادوبان را هر یک بجائی فرستاد و در باغ باز
اسم را خواند باغ روشن شد دلاوران چشم وا کردند روی هم را دیدند حمد خدا کردند عبد الحمید پیش رفت و گفت
ای جادو بیک بر است مرد است که شکننده طلسم است مهتر نسیم عیار بر آید تو را باتش بزند نسیم خندید گفت
شاهزاده نسیم آمده است تا ببینم که جادو را که با دو من باروت آتش بزنم یاران بابا را شناختند بابا گفت
شما در یک جانب باشید که من امروز عیش و عشرت و مجلسی دارم هر چه گفتم چنان کنید دلاوران شاد شدند بابا برگرد
آمد که جادوها بقدر چهار صد نفر آمدند بابا گفت امروز می خواهم بدانم شما بمرتبه رسیده اید یا هنوز بجائی نرسیده
امروز من اراده دارم که چهار صد نفر از بزرگان بدخشان را ضیافت کنم چهار صد دختر مانند طاووس مست با آنها بدهم
که صحبت بدارند شما تمام خود را بعلم سحر مانند دختران آراسته کنید و این نفر که در باغ است زینت کنید و صراحیها
پر از شراب و مزه و اسباب طرب آماده کنید که تمام شما را بمطلب خود برسانم ایشان بمرتبه خرم شدند که در بیست
نخجیدند داخل باغ گردیدند باغ را روشن دیدند در وسط باغ بعلم سحر عمارتی عالی که تمام فرش آن عمارت از جواهر
ظاهر ساختند سازنده و نوازنده و ارباب طرب جا بر جا قرار دادند و خود بعلم سحر هر یک دختری جاندید بر تو
خورشید انور غرق جواهر آراستند دستهای گل در دست و دسته دسته دست بیکدیگر گرفته در آن باغ گردش
میکردند که در این وقت بزرگان بدخشان تمام خفتان لعل و جواهر نشان آمدند بابا آنها را استقبال کرده
بدر باغ آورد جلو آنها را گرفت و گفت پیاده شوید دیگ است مهمان بنده باشید که ملکه بس التماس
کرده است شما را باید خدمت کنم ایشان پیاده گردیده داخل باغ شدند باغی نمونه فردوس بنظر در آوردند
که از هر جانب درختان برابر یکدیگر کشیده در غایت فرحش الحان در بالای درختان بذکر ملک سبحان مشغول
گردیده ۞ پرنده هر طرف کش شاخ بر شاخ ۞ زشوق یکدیگر گردیده گستاخ ۞ نوای بلبل و آواز دراج ۞
شکیب عاشقان را کرده تاراج ۞ بهشتی بود پر از حور و غلمان ۞ نسیم جان فزایش راحت جان ۞ اما چون بزرگان بدخشان
آن باغ و قصور و حوریان دیدند یکبار دل از دست داده بابا آنها را در عمارت برد در بالای فرشی قرار داد و گفت

حال هوا گرم است

حال هوا گرم است کمر باز کنید و جا راحت کنید که نازنینان دختران بیایند بر این مجلس عشرت بکر بندان از شوق حوریان
میان خود را گشاده شمشیر و تمام اسباب ایشان را بجادویان داده زر بردند و مقرر گردید که نازنینان صنمان که داخل باغ
بودند بعمارت آمدند و هر یک بیرون توقف بدانسته دیر شنیدند دلاوران بدخشان بی دست در گردن آنها کرده
ببوسه و بازی مشغول شدند که مغنیان بنیاد خواندن کردند و ارباب طرب بنواختن سازها مشغول گردیده
صحبت در گرفت بابا از عمارت بزیر آمده فرمود چهار صد دلاور هر یک شمشیر بر داشته در آنجا باشند که
یکی دلاوران چون گرم صحبت شوند در عمارت آمده تن آنها را از بار سر گران سبک سازند بعد شما جادویان که
در آن بزم باشند تمام را قتل کنند خود پیش در باغ قدری گردش کرد که ایشان گرم کار شدند اشاره نمود که دلاوران بالا
رفتند تا رسیدند بنیاد قتل دلاوران کرده در یک ساعت چهار صد کافر و چهار صد جادو را قتل کردند و از قصر
بزیر آمده دلاوران که اسباب و شمشیر داشتند سوار گردیدند و باقی یاران پیاده در دامن کوه آمدند اما
چند نفر جادو گریزان گردیده خبر بخدمت مرجان شاه رسانیدند که مقدم جانی شد از قضا اهرمن حاضر نبود
و بخواهش طبع در غار عبد المجید القهار دیو رفته بود که با او صحبت بدارد مشغول صحبت بود اما چون مرجان شاه
این را شنید یاقوت و الماس پسران خود را گفت با صد هزار سوار روانه کردند تمام سر آنها را بیاورند این
روی جانب یاران بر آمدند اما نسیم دانست که چگونه می شود باد بر سفید مهره کرده که آواز در آید سفید
مهره بکوه در گشت بجید اما چون آواز نالهٔ طبل جنگ نسیم بگوش برق رسید بر خواست و گفت لبیک
از کلید فتح سپاه اسلام قدم نمی کرد که دلاوران سوار شوید جلوداران مرکب دلاوران زود در بالای کوه بر نشار
که از شوق اسکندر سوار شدند از آنجانب نقابدار لعل پوش با آن دو نقابدار هم سوار شدند هر یک با ده هزار سوار
رو بجانب آواز سفید مهره رفتند که اسکندر مرکب میمنت را باشنه کرده تنها از ایشان پیشتر گذشت اما
سپاه یاقوت و الماس با سپاه گران رسیدند چهار صد آتش پاره در فانه زمین مشاهده کردند و رو بجانب
آنها آوردند که دلاوران از درد دل شمشیر کشیده رو بجانب آن ترکان تنگ چشم آوردند غریو در گرفت که
در این وقت صاحبقران رسید شمشیر کشیده رو بجانب آنها آورد که نقابداران رسیدند زدند بر قلب سپاه
و بحر ساحران کفار رسید عادیان و زنگیان و دلاوران بدخشان از چهار جانب مانند سیلاب از جای
خود حرکت کردند و رو بجانب دلاوران اسلام آمدند که از یک جانب جلوداران مرکبها رسانیدند
چهار هزار جوان دلاور سوار گردیده شمشیر کشیدند و در میان قوم کفار آمدند بنیاد قتل کردند که از
یک جانب بهزاد زابلی و سعد خوش گوی سنگی باشیح و الوس بر و فرید و ان شاه و نوفل عرب و عبد الله مبارک
و سپاه اسلام رسیدند زدند بر قلب سپاه که از فرد زنگی مانند شب تار گردید دلیران اسکندری جانب
کارزار می آوردند تا رکشته شد ترتیب میدادند که از هر جانب شکست بر سپاه مرجان شاه افتاد قیامتی و

سوار عراده گردیده پیش روی سپاه را با صد هزار زنگی گرفتند که اسکندر و یاران با تیغ خون چکان رسیدند فیلپاس با تور
کشیده پیش آمد خواست مرکب بیمنت قلم کند که اسکندر را از مرکب پیاده کرد دید دو دید بر جانب فیلپاس آن ملک
نابکار ساتور حواله فرق فرقدسای آن خسرو عالیشان نیا کرد سلطان صاحبقران شمشیر کشیده چنان بر زیر ساتور زد
که مانند آینه حلب خورد شد آه از نهاد فیلپاس بیرون رفت اینان دعوا محکم کردند که مرجان شاه رسید با چهار صد
هزار سوار جنگ از نو پیوسته شد هر قسم که زبان داستان در نظر دلاوران یکسان می گشت سر مانند ریگ بیابان در میان
خاک میدان افتاده بود از بسیاری کشته راه بر رود مرکب تنگ گردیده بود آواز نعره دلاوران و شیهه مرکبان
و جیغه فیلان و نعره گردان گوش کر کردون فلک را از هیبت آواز ناله کوس اسکندری و نای
جمشیدی چهارده فرسنگ در چهارده فرسنگ می رسید که وحشیان صحرا و پلنگان کوهسار از هیبت رمیده رو بجاها
نهاده بودند جگر پیلان از نعره دلاوران آب گردیده بود بیت در آن رزمگه بود ز خون سران ٭ بهر جانبی جوی
خون گشته روان ٭ سر سرفرازان فتاده بخاک ٭ ز خنجر همه سینه ها گشته چاک ٭ ز گرز گران باد در پس شکست ٭ ز شمشیر
اسکندری کس نرست ٭ نفیر دلیران رزم آزمای ٭ جهان را در آورده یکسر ز جای ٭ ز خون ریز پر خنجر آبگون ٭
شده آن دشت مانند دریای خون ٭ اما هفت لشکر با تیغ و خنجر از هر جانب از یکدیگر میزدند و می کشتند
و می خستند تا غروب آفتاب که طبل امان زدند دلاوران هفت سپاه هر کس رو بجانب خیمه و خرگاه خود رفتند
اما اسکندر از ضرب فیلپاس نابکار دیگر حال نتوانست آمدند تا به اردوی اسلام رسیدند جهان پناه با دلاوران که
خواه داخل بارگاه گردید هر یک بجای خود قرار گرفتند اسکندر در بالای تخت سجده شکری بجا آورد و گفت ای نسیم روز
نباشد که تو دزد اردوی اسلام نباشی ما این مرد تنها هم از گرفتاری کشیدیم نسیم گفت ای اسکندر ما کار تو انداختیم باشی
که دو دینار خرج پنج غلام خود دست چرا از بند نعل خر برده برد که بنده خر کس بپخند نظم آنکه خران را کند روبه مجاز ٭
احتیاج است احتیاج است احتیاج ٭ دگر من محتاج نبودم چرا امیر فتم در شهر که گرفتار شوم و شش ماه در زندان قفس
عالم اسکندر گفت حقیقت آنست که باید ترا انعامی بدهم حال باید که روی احوال از دست نقابدار معلوم کنی
برای من خبر بیاوری دوازده هزار تومان بتو انعام می کنم نسیم بنیاد زاری کرد و گفت دولت یاد می هر
مدت شش ماه از کار تقبیر باز ماندم نه ریشی بادشاهی تراشیدم و نه بتخانه را غارت کردم نه طوق کردن
دیوی بیرون آوردم نه بادشاهی را برهنه کردم و نه اسباب مجلسی صاحب شدم ملازمان من مواجب شش ماهم
می خواهند باید لااقل روزی بیست هزار تومان مواجب شش ماهه بدهم اسکندر گفت نسیم آتش بعجلت بگیرد
مگر تو عیاران را سیاه چند مواجب میدهی نسیم گفت من مانند تو نمیتوانم چشم عال دنیا بلند از هم باید هر ملازم را
لااقل ده هزار تومان دوازده هزار تومان مواجب بدهم یاران بسیار خندیدند بعد از آن مجلس بزم آراستند و نسیم

خود را طاهر

خود را بجانب اردوی نقابداران روانه شد وقتی رسید که از درون پرده منتظر که نقابدار لعل پوش نقاب از رخسار برداشته
صورتش مانند آفتاب لمعه لمعه نور میدهد با چشم خود دیدار گرفت که تاب نظاره نیاورده پیش رفت تا به بارگاه
رسید سلام کرد سکینه بانو نسیم را دید عقلا گشت خنث که نسیم است گفت بگیرید این دزد عیار را غلامان
بابا را گرفتند نسیم گفت شهر بانو تقصیر بنده چیست سکینه بانو گفت تو بدزدی آمده دزد را باید بگیرند و نسق
کنند نسیم گفت شهر بانو اگر دزد را نسق میکنند اول باید شما را نسق کنند که مانند دزدان روبسته بمیدان
می آئید سکینه بانو خندید و گفت راست بگو از بهر چه کار آمده نسیم گفت اگر شفقت داری باشم اسم خود را بگویم
از برای اسکندر خبر ببرم سکینه بانو گفت ای نسیم نام من آسان است اما باید صاحبقران باشد و بنده که باید بگویم نسیم
گفت بمن بگو بهتر است سکینه بانو ملا بند شد و شرح احوال خود گفت نسیم بسیار خرم شد اما از اخلاص شدن سلطان
ظفر بسیار ملکدر شد گفت اردو و سپاه تو علاحده باشد تا من برگردم بخدمت اسکندر آمد سر بگوش
اسکندر نهاده مقدمه را بیان کرد اسکندر بحرکت در آورده حرفی نگفت برخواست بحرم رفت و دختر
ملک حرمان را فرمود در آن شب سوار شده همراه نسیم چنان که کسی خبردار نشود سکینه بانو را جا بندرون برده
سراپرده خود بیاورد و سپاه پیش را تمام در تخت عبد الحمید نوشتند بهمان شب رفتند و او را در پرده سراپرده
چون روز روشن شد سپاه را ثبت دفتر ساختند و باسم عبد الحمید نوشتند بهمان شب رفتند سراغ کردند
آن دو نقابدار از جانب زده بدر رفتند ناچار برگردیدند اما چون از اندیشه بیرون رفتند آن دلاوران که در بند
بودند هر یک هزار تومان قبول کردند که نسیم اهرمن جادو را در اردو بیاورد در حضور ایشان آتش بزند بابا
قبول کردند اما از آن جانب که مرجان شاه برگردید دید که ماتم در اردوی بدبختان گرفته است آن الاوزد دو هزار
نامی با صد هزار سوار بدبخت پنج دعا و زنگی کشته شده بودند مرجان شاه بسیار ملکدر بلا که اهرمن آمد خبر
از جائی ندارد دید عجب مجلس افسرده است احوال پرسید مرجان شاه گفت ملکه نسیم از بندها نجات یافته
در باغ تاریک رفته است چهار صد جادو را با چهار صد سردار مرا قتل کرده و بندیان ترا بیرون برده است اهرمن
در دو بر دلش پیچیده قسم یاد کرد که تا او را آتش نزنم بزم میان نمی نشینم بعد از آن گفت شما دعوا موقوف
کنید تا من بیایم این بگفت و بیرون رفت بصورت مرغ رنگین شده پرواز کنان در اردوی اسلام آمد از
قضا نسیم بر در بارگاه ایستاده و نقل جادو میکرد اهرمن جادو او را شناخت از روی افسون خواند
و بجانب نسیم دمید خواب او را غلبه کرد چشم بر هم نهاد اهرمن او را برداشت و گفت ای اسکندر بردم بابا را
بسوزانم و برگردم و ترا هم بردم بآتش اندازم بابا را برد و برد در غار عبد القهار دیو و گفت بعد که عبد القهار بیرون آمده
و بهر جانب تیغ میکرد که اهرمن رسید و نسیم را بر زمین نهاد دیو از او رسید که این کیست جادو گفت این نسیم
عیار دشمن دیو و جادو دولت عبد القهار خندید و گفت ای محبوبه من اگر این مرد تمام اندازش آهنگ در نرنج

باشند بگفتار پشم برانی بوانلم گمان کنند چگونه زدشمن دیو و جادو دست این جادو نزار بروح حضرت سلیمان قسم میدهم که او را از بند جان
ده نامش با او دعوا کنم تو فارغ کس اهرمن گفت مگر تو دشمن جان خود هست و من هر دو پسر عبدالقهار بیشی رفت
دست نسیم را باز کرده گفت ای آدمیزاد بیا با من دعوا کن نسیم بالای دیو بوسید و گفت ای پادشاه دیوان این جا مگر
خود هست قسم که من تا امروز کشتی کسی هم نکشته ام دروغ میگوید دیو با جادو کشتی هم اساسه دارد و بچه قوت نامی فراخ
که دیو و جادو را چگونه می توانستم بکشم بنده ردی مطرب و رقاص و سازنده و نوازنده و بازیگر میباشم نسیم عیار
هم نیستم دیو گفت من مدتیست تشنه که از غار بیرون نیامده ام دل تنگم فصلی از برای من بنواز و بخوان تا کمی که دلم
وا شود بابا اول نی هفت بند بیرون آورد چنان نواخت که عبدالقهار از جا بجا بالند بعد از آن دیو بنیاد
خواندن کرد بطریقی که گویا سنگی عظیم از کوه بزیر برود نسیم بهمان نوا نی نواخت دیو بسیار خوشش آمد اهرمن
با بخت نخود در جنگ بود که زود بر خواست بابا ریبور زاند با خود گفت امشب که دیو بخواب رفت او را آتش
بزنم ابر دم من بعد نزد دیو فرا آیم بابا مانند آفتاب میداند که اگر امشب دیو بخواب رفت کشته می شود چون
قدری صحبت داشت گفت ای پادشاه قاف من بسیار گرسنه ام دیو گفت در این کنج غار هر چه خواهی
مهیاست برو از آن خود بردار نسیم داخل غار شد سفره چربی دید که از پوست فیل ساخته بودند باز کرد هر چه
در آن بود همه بنج آغشته کرده بیرون آمد دست و دهن را شست و بعشرت نشست تا نیمشب برهست
در آمد دیو سفره آورد که چیزی بخورد اهرمن را گفت بیا با من رفاقت کن اهرمن عذر آورد نسیم گفت از شما
مکدر است ملکه آفاق امروز در عالم مانندی ندارد چرا او را مکدر میکنید برخواست بشوخی و بازی و مقلدی دست
اهرمن را گرفت آورد در نزد دیو نشاند هزار ناز چیزی زهر مار کرد بعد از ساعتی یافت که در میان طعام
مدهوشیه بوده است برخود پیچید برخواست که از میان بدر رود بیرون غار آمد بابا از غضبش آمد که اهرمن
اسم بخواند و بر خود دمید از زمین بلند شد که نسیم کمند در گردنش انداخت فرو کشید جادو در کمند مانند مور پیچید
شد بابا قدری دیگر مدهوشیه بدهانش رسانیده او را بیهوش کرده است و بیکبار انداخت برگرد بدر کم دیو
مدهوش بود طوق از گردن او بیرون آورده از غار بیرون کشید در غار رفت و شمع روشن کرد این قدر دولت
و اسباب دید که عقل از سر بابا بدر رفت بیرون آمده در غار بسنگ محکم کرده مهر زد آتشی افروخته کرده
دیو را در آتش نهاد که بسوزد خود نیز جادو را برداشته نیم شب آمد در اردوی اسلام بزرگان بو عده دعا کرده
و هم بابا را داد ندا اما گشنیده بود که هرکس زخمی در بدن اهرمن جادو بزند آن زخم بخود کسی زده است او را بیرون برده
در دامن کوه سار دو من باروت او ریخت و او را بغرب چوب بسکم او را پر از باروت کرده آتش زد که جادو
از زور باروت از زمین حرکت کرده باسمان پرواز کرد اما مانند مشعل روشن بود و آن باروت که آتش
گرفته بود از زیر و بالا او بیرون میامد بکوه هفت سپاه میرسید تمام سر باسمان کرده سیر میکردند که آتش

از آسمان

از آسمان بزیر میامد مرجان شاه در کوهش هوا بود و حیرت میکرد که آتش چگونه باسمان پرواز میکند چنان که کوهش بالا بجا شکسته
جادو بروی صورت مرجان شاه افتاد که از بوی او نزدیک بود خفه شود آب و گلاب آوردند و بصورت تخواز زده نشست
در خیمه قرار گرفت تمام مردم سرگردان بودند که آن چه آتش بود بناگاه آواز فتح نامه نسیم بلند گردید بلا نور آه
از نهاد دشمن بر آمده گفت الحمدلله بیت حیات عمر تو باشد ملک فلانی مرد * جادوکار ... که ... او دارا
این اهرمن جادو بود که نسیم آتش زد عبدالقهار دیو هم سوخته شد این آتش و دودی که از کوه بلندی شد آتشی
دیو است آه از نهاد مرجان شاه بر آمد خبر بقیماس و قیطماس رسید نزد مرجان شاه آمدند و او را دلداری دادند
بهمان ساعت فرمود طبل جنگ زدند چون آواز طبل جنگ بلند شد اسکندر فرمود که بزنند طبل جنگ را نظم
دشمن آتش نهاد باد بیمار ابکو * فاکر بر کش که آب رفته باز آمد بجو * حسب الامر قضا نسیم طبال چابک دست
بنام نامی اسکندر طبل جنگ زدند که زمین و زمان بلرزه در آمد بعد نوبتی چهار صد نفر زرین چشمیدی و دوازده هزار
نفیر و کرنا و گاو دم و شیپور یکبار دمیدند که گویا اسرافیل صور دمید بیت زگیهان آواز شیپور نای * برآمد بجنبش
جهانی ز جای * زنالیدن نای و چرم پلنگ * تزلزل در افتاد بر دشت جنگ * بجوشش اندر آمد زمین و زمان *
همی رفت آواز تا آسمان * نه زنگیان گفت با سرکشان * که ای نامداران گردنکشان * با این یال و کوپال و برز و
ستیز * مرا ننگ باشد در این جا گریز * یکی روز در رزم باید آورید * هنر یال خود را بجا آورید * اگر جا عاجزیم در این سرای *
زنامم مردی بماند بجای * اما بعد از این حرفها همان شب فرمود تا عراده های اسلحه هر دو زنگی را بمیدان بردند آن
شب قیماس و قیطماس بخواب نکردند تا هنگامی که آفتاب عالمتاب از کوه خاور با تیغ زرین بعزم جهانگیری
و کشورگیری پا بیرون آمد بیت روز دیگر کین جهان برفروز * یافت از رخ خیمه خورشید نور * زرگر روز آمد ابازرین بکر
بهندوی شب را ز تن افکند سر * اما در آن وقت که پادشاه سیارگان از خرگاه مشکین فام شب ظلمت اثر با چتر زر
بر تخت زبرجدی فلک مینا رنگ قرار گرفت پادشاه هفت اقلیم بفرموده حکیم از تخت برخواست و سر از
خیمه صفا بیرون آورده مرکب کشید سوار بر خنگ خوش رفتار سمت گردیده گفت ابدال و ران امروز
روزیست که انتقام کشته شده ها را از این هنت کاره بخواهید تا امروز هر کاری که کردند به نبت ... دو بطل
این کار باید کرد حالا حال از دولت نسیم عیار دیو و جادو تمام شد نقل گرز و شمشیر است نظم چه فردا شود در گردش
با بوالجوز زر * سن و تیغ این زنگیان بسر * نه قیماس ماند نه قیطماس شاه * نه یکتن از این لشکر خواه نشی
رو شهر و سپاه آورید * کمین برشکنید خود آورید * همه روی میدان پر از خون کنید * سراسر زمین رود جیحون کنید *
اما دلاوران کینه دیر بودند در دل داشتند در آن هنگام سوار گردیده رو بجانب میدان آوردند که از آنجانب قیماس و
قیطماس هر دو بیکبار نعره زنان در میدان آمدند فرهنگ محمد شهزاده خدمت اسکندر رفته عرض کردند که حالا هر دو قیماس
و قیطماس مبارزت میکنیم بدولت اقبال بیزوال صاحبقران تا خدا چه خواهد اسکندر گفت حکیم دانا چه گفته است

که ایشان را در طلسمند و طلسم این قسم شکسته نمی‌شود مگر بدست من یا از اولاد من بعد از آن عبدالحمید را فرمود که در برابر
قبطاس برود و خودکش روی جانب قبچاس رفت فرهنگ دیوزاد و بابور زابل را فرمود با پنجاه هزار سوار در برابر زنگیان
جنگ را مقابله کنند محمد شیرزاد و امیرخان سالار با اسحق ابن الوس و الوس بر فرمود روی جانب عادیان بروند تورد
برست مازندرانی و تور دهره دار و تور تبریزی با سام جنبدره بگیش در برابر یاقوت بن مرجان قرار داد مردم زنوراج
و کردوس قلعه دار با مالاکرد و مالابرد فرنگی در برابر الماس ابن مرجان قرار داد ابلق حر و بهزاد دیوزاد و خسروخان
کیاردیپ و خسروخان کلرزنشان و مظفر برادر زن امیرخان و سپاه عرب در برابر ارشم دانو اسپاب بازداشت
سعدان دیوزاد و فریدون شاه را فرمود در برابر مرجان شاه خود کشی باشند که هرکس برآید و بکدام جانب کند
بعد از این قرار داد فرمود که دلاوران نبرد کشی بردارند بهر جانب بروند که یکبار سپاه از جا برآمد مانند سیلاب
رو بجانب میدان آوردند از آن جانب هم بهشی رو بایشان آوردند آتش کارزار بالا گرفت بیت دلیران
اسکندری در نبرد * بچرخ چهارم رسانیده گرد * نهادند رو در صف کارزار * بکف نیزه و تیغ زهراب دار * ز نای گوش
برخواست آواز کوس * که برگشت این گنبد آبنوس * کشیدند شمشیر کین از نیام * هم از بهر دین هم از بهر نام *
بشمشیر و گرز گران و سنان * زجا رفت آن لشکر بیکران * اما در آن روز چنان جنگی در پیوست که زمین و آسمان
از گرد تیره گردیده بود دلاوران اسکندری دران داوری کشتی کردند که زمانه بزنهار آمد اول صف عادیان شکست
برداشته بقدر دویست هزار عادی کشته گردید و باقی فرار بر قرار اختیار رو بجانب کوهسار و جنگلها بدر رفتند
بعد از آن زنگیان شکست خوردند چهار صد هزار زنگی کشته گردید باقی زخم دار گریزان شدند از دو جانب دلیران اسلام
افواج شکست و درهم از جانب دیگر یاقوت و الماس پسران مرجان شاه با مرجان شاه از جای خود حرکت کردند و رو
بر جانب قلعه نهادند بعضی در کوهسار پراگنده شدند اما صاحبقران و عبدالحمید تا غروب آفتاب با آن دو کوه
خارا یکمرز و گوپال و نیزه و خنجر و شمشیر و شش پر و تبرزین و تیر زه شکاف و فلاخن و کمند کوشیدند که دیگر قرار از خود نمانده شد
در غروب آفتاب اسکندر پادشاه دل نالیده برآورده خدا را بجهار دیگنام یاد کرده شمشیر بر طبل لشکر آن دیو سار زد که
تمام روده پای او از شکمش بیرون رفت همان لحظه تیغ دیگر بر فرقش زد که تا ناف آن کوه پاره بهم دریده شد عبدالحمید
در آن روز چنان لگدی بر بینی پای او زد که خورد شد و بزانو در آمد بدو دستی لشکر قبطاس خود کشی برداشت از
سرو آذوه و قدم پیش نهاده بقوت تمام شمشیر بر چهار صدمن بر فرقش زد که مغز سرش از دماغش بیرون رفت غریو
آواز احسن احسن از زمین و هوا بلند گردید و آن دو کوه خارا یکبار از پای در آمده جان را بمالک دوزخ سپردند
سلطان صاحبقران سوار گردیده با عبدالحمید از میدان برگشتند که دلاوران با تیغ خون چکان رسیدند جا بجا قرار گرفتند
اسکندر فرمودند که ای دلاوران روز شما سفید باشد دعا که امروز کردید اگر روز اول کرده بودید دیگر این سپاه
بیرون نمیرفت ارسطو گفت پسر مراد حاصل نمیشد امروز که دو مصیبتی شد و جمیل و اقبال از ضعف میرود آمد

و اتبا

ورتبهٔ اقبال تو جلا ابنها شد اکنون تو عبدالحمید دنام این سپاه با قبچاس زنگی شهزاد تواتر سیند دعوا کنید حال تمهد کنید خدا را
که این دو طلسم شکسته شد المنیس بخدمت صاحبقران دارم که امشب متوجه احوال خود باشند که قران عظیمی از امشب تا فردا
ظهور باشد که باید بیرون اعضای مبارکت برنخورد در حالتی که بدر رفتنی نرابسته باشند که نه زره و نه جوشن و نه بدر نداشته
باشید هرگاه آن قران از تو بگذرد دیگر قران بایی زود بهانوار استادم افلاطون حکیم هفتاد هزار سال گردراد درس
داده است تا سر آمد حکیمان روزگار گردیده حکمتش یکسر مو خلاف ندارد هفتاد قران برای تو نوشته است هفت
قران بسیار صعب که مگر از اقبال بلندت شی باشد که بگذرد و باقی باشد که تدبیری میگذرد این اول قران صاحبقران است
از قرانهای بسیار صعب است اسکندر گفت ما سعی میکنیم که شاید اسکندر را خبر ندارد ارسطو گفت از اینها هیچ فایده
نمیدهد از قول بزرگان عرب است که گفته‌اند * جاء القدر عمی البصر * بعض این قدر که مار رسید بخشیده رسید خشم در این
باب فردوسی علیه الرحمه فرموده است نظم قضا چون ز گردون فرو هشت پر * همه زیرکان کور گردند و کر * حکیم در
این باب چه نیکو فرموده است که باید این نظم مانند در خوشاب آویزه گوش دلهوش خردمندان است که در گردش
روزگار گردد نظم قضا دست تیغ انگشت دارد * چو خواهد از کسی کاری برآرد * دو بر چشمش نهد دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش * اما با بابا بسیار خوشناک گردیده گفت تا جان در بدن دارم سعی میکنم شاید چاره
شود بیت بکوشم تا خطا بخشیده باشم * چو نتوانم دلی کوشیده باشم * بعد از اینها صحبت قرار کردند فرمود سپاه
سکینه بانو نقاره یکی نوازند و ما هم پول مرحله نداریم مواجب سپاه سکینه بانو را از خزانه نیم بدهند که حاضر دار نیم با نیم
عند القدرت وجه بابا را بدهیم نیم هم خزانه سکینه را دانست قبول کرد و با خود گفت نظم مایهٔ عافیت یکبار ربیب
شکوه از دولت راه زن میکنید * و چه اخذ دانست داد برات بهر مهر آثار جهان پناه گرفت اما از آنجانب مرجان
که داخل شهر شد تمام بزرگان را طلب کرد هر چند مشورت کردند جایی برخواست در خلوت رفت چهار پادشاه
که در فرمان دستور او بودند که انهار را تسخیر کرده بود دعای احضار ایشان خواند هر چهار نزد آمدند مرجان گفت ای پادشاهان
امشب اسکندر را از راه باید بجا در بند در کوه درختی بسیار بزرگ و چشمهٔ آب بر آن کوه در زیر درخت جا
اسکندر را در آنجا ببرید که کسی در آنجا با پسران سپاه و فرزندانم مشورت میکنم انهار را بر داشته مهیا در هم آنوقت هر چه
گفتم چنان کنید جنیان قبول کردند و بیرون آمدند اما از آنجانب اسکندر را آن شب نیم برداشت در خیمه خود
برده در میان چاه زندان خواب کرد و تخته در بالایش نهاده خود کشی با برق عیار و کهنه عیار دیگر مرد زابلی و لشکر بار
مازندرانی و بدیع عیار ان را همه کشی کرده بعد شبی بهوش اسکندر را گرفته او را بیرون بردند زیر آن درخت در کوهسار
بر زمین نهادند که طلوع صبح شد وزیر و امرای دولت بدر خیمه یا بار آمدند دیدند هفتاد عیار بیهوش افتاده اند مانند
کف بعجب آورده بودند ارسطو دانست که انهار را جن زده است در بالین انهار رفته اسم خواند و دمید بار بهوش
دو دولت بر سر زد ارسطو گفت فریاد و فغان هیچ فایده ندارد توکلت علی الله از ظاهر که گذشت اگر اسکندر کشته نشد دیگر

روی باغ سفت از زور که گذشت که مانده باشند از درآمد اورد و سبا و در بند نسیم او بجانب صحرا نهاد مانند سنگ پالوخته فریاد میزد و گره گریه
میکرد و بخواهش آمد که آن وقت که در مازندران او را کشته بودند و در دامن دریای قلزم انداخته بودند نظر کرد ه دانشمند جلد با و گفتم
بودند هر گاه بجانب خواهی برود که بطرف غرب رو بقبله میکنی و مغرب چرخ بود در خلا میزند در برج عقرب رویت میرجانب
که کنند میروی جهت سیصد بسیجها با رو بقبله کرده مغرب چرخ زد رو پیش بکوه سار رسید روان کرد دید آنجا در کوه زردن آفتاب
مرجان شاه و یاقوت و الماس و عطارد وزیر با چند نفر بزرگان در کوه آمدند چنانچه اسکندر را آوردند نزد مرجان
شاه و او را بهوش آوردند چشم باز کرد خود را در آن مکان دید احوال پرسید که مرا چگونه در این مکان آورده اند چنانچه
گفتند ای اسکندر تو عالم را خراب کردی نه بت و نه بتخانه نگذاشتی این تا هم برکنار با خداوند هم دعوا میکنی
اسکندر گفت ای پادشاهان معلوم است که شما از آدمیزاد نیستید که بعقل باشید این ضابط کلیت که خداوند
باید از همه جا آگاه باشد حال شما پادشاه باشید میدانید که پیغمبر شما حضرت سلیمان هم بنده است یا نمیدانید گفتند
ما غیر آن حضرت دیگری را پیغمبر نمیدانیم اسکندر گفت در عهد حضرت سلیمان که پیغمبر خدا بود آیا این سنگ مردود در کجا
بود که خداوند باشد و حضرت سلیمان پیغمبر او باشد آنکسی که خداوند است همیشه بوده است و هست و خواهد بود و زوال
ندارد و از کسی خوف ندارد دیده نمیشود خورد و خواب زن و فرزند محل و مکان هیچ ندارد این مرد بنده خدا
هم نیست پادشاهان جز که این را شنیدند دانستند که تمام راست میگوید عطارد وزیر مسلمان بود تصدیق
کرد که چنین است اما مرجان شاه که از وزیر این را شنید روی خود را ترش کرده غضب آلود گردید عطارد
دانست که اگر امروز مرجان شاه زنده بیرون رفت او را میکشد در دل مناجات کرد و خدا را التجا میبرد
روی بجانب پادشاهان جز کرد و گفت ای پادشاهان حرفی زد دید تمام مردم که حاضرند سنگ آوردند باید این سنگ
بر داشته شود اول اسکندر را بدرخت محکم به بندید که بانگ چوبه تیر برای مرجان شاه بدهید تیر به اسکندر
بزنند اگر کارگر شد خدایی مرجان شاه درست است اگر نشد بعد از آن مرجان شاه را به بندید کمان با یک تیر
به اسکندر بدهید اگر یک تیر او درگذشت خدایی مرجان باطل است خدای اسکندر بر حق است پادشاهان
جز قبول کردند تمام بزرگان پسندیدند مرجان هم بخواه مخواه بازو بر او خود قبول کرد اسکندر عطارد
دعا کرد هم را از این حرف خوشی آمد اسکندر را بدرخت بستند آن مردود خشم تیر و کمان بدست گرفت مانند
منجنیق در برج قوس قرار گرفت تیر در جگر کمان پیوست که اسکندر را بآسمان کرد و گفت الهی خداوند عالم بیت فلک
بکاه کند و کروه میکنند ۵ هر بسته که بال زند در هوای تو ۵ خود را بتو سپردم ای پروردگار عالم بیت هزار دشمنم ار
میکنند قصد هلاک ۵ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک ۵ اما کار زهر بند تیر اول روی بجانب بسته چکید آن
پادشاه بادین را است کرده انداخت که بسینه آنحضرت آمده برگردید کارگر نیامد تیر دوم و سیم مانند اول گویا
بچوب میخورد که مطلق اثر بر صاحبقران نکرد رنگ کفر از دل اسپاب دولت مرجان شاه و پسرانش بدر رفت

پادشاهان جز

پادشاهان جز آنحضرت را از درخت باز کرده بالای او را بوسه دادند و بسیار عذرخواهی کردند بعد از آن آمدند مرجان شاه را
گرفتند نزدیک درخت آوردند مرجان دانست که کشتنی میشود فریاد زد که ای بندگان من مگذارید که این چنین
مرا بدرخت به بندند که مرا میکشند و شما بیخداوند میشوید بزرگان گفتند اگر تو خداوندی بتقدیر کسی که کشته شوی
اگر کشته شدی خداوند نیستی ما در این مدت غلط کردیم که ترا خداوند دانستیم او را بدرخت بستند کمان را
بدست سلطان صاحبقران دادند اما اسکندر مانند خورشید در برج قوس قرار گرفت و تیر برجگر کمان پیوست
با دست قضا او را هم دست کردانیده از شست نجات داده بر سینه مرجان شاه زد که هوش خداوندی از سرش بدر
رفت او را باد رفت مثل چوبه تیر به هم دوخت که دفع جان از قالب مرجان پرواز کرد که تا بار رسید اسکندر
همان کمان که در دست داشت چند چوبه تیر را بر داشت سنگ بود در بالای سنگ رفت و ایستاد گفت ای پسران
مرجان شاه حالا اگر خدا را شناخته اید خوب والا شما را بشناسانم آما با نا مار رسید برای اسکندر را ایستاده گفت
ای اسکندر خوف هلاکی که رسید من اسکندر خندید و گفت ای نسیم هیچ بره ده بیان خداوند عالم چه میگوید نسیم
خنجر کشیده بهوش آمد و گفت ای بلاد داران بدرخت آن بزرگی خدا را دانسته اند اول پادشاهان جز مسلمان شدند
که از تسخیر مرجان فارغ شدند بعد از آن با یاقوت و الماس و افراسیاب و رستم و اسفندیار و بهمن و بیژن و زرحل
و کیوان و بهرام و نیز آن تمام اسلام قبول کردند جابجا در بلندی کوه رفت و فتنی بلاکه تمام سرداران و حکیمان
و شهریاران و شاهزادگان و پادشاهان سرها برهنه کرده دعا میکردند و دختر معکر مرجان با سکینه بانو دختر بهمن
در اندرون کمیسر با جن آن کرده دعا میکردند بانوی زابلی آن زن را دلداری میدادند که ناگاه از آنجانب نسیم
غافل باد سفید مهره گرد که آواز در آن دور سفید مهره بر کوه در دشت رسید که کوه جلو زده در آمد ارسطو از بناد دیگ
به از سر بر داشت به هوا انداخت هر دو آن آمده برادر ستر راه دار سوار شده روی بجانب آواز سفید مهره با بار رفت که
اورد و بین صاحبقران بهم خورد هر کس از سواره و پیاده رفتند تمام پادشاهان و شاهزادگان و حکیمان رفتند
اما اسکندر که دید تمام مسلمان شدند بهشتی رفتند خاک افتادند اسکندر روی آنها را بوسه داده مرکب
مرجان شاه کشیدند که سوار شده دیدند که عجیب در دامن کهسار افتاده که کوس سر بهم آورد و اول ارسطو رسید
پای رکاب کرده بعد از آن عبدالحمید و محمد شیرزاد و امیرخان بعد از آن بهزاد و دیوزاد و دیوانه بالعدان و فرهنگ
از عقب ایشان اسحق ابن الیاس و سام تهمتن ره پرش و فریدون شاه بعد از ایشان الیاس و تمام پادشاهان
فرنگ و ارس و دشتر خوران بعد از ایشان تورنابه و بزرگان مازندران و رشت و لاریجان آمدند بعد از ایشان
تمامان شیروانی و هر دو نوجوان و بانوی زابلی و بزرگان ایران آمدند بعد از آن حکیمان و ندیمان بعد از ایشان این قدر
سپاه آمد که بجز آن در خدمت صاحبقران و پسران او در اوردی اسلام پیوسته بود مردم شهر در حیرت بودند
که چه امر اتفاق افتاده است در بامهای بلند برآمده تماشا میکردند که سپاه اسلام با طبل و علم و نقاره

برفتند و خدمت کنند خدا پرستان دیوانه شده اند که روی به گریه ساز آورده اند اما چون دلاوران بخدمت صاحبقران مشرف گردیدند
آنگاه اسکندر گفت حال شهر تمام مسلمان شدند بفرمان پادشاه شهر بدخشان و توابع در قبضه تصرف یا قوت باشند یا قوت شاه
سر برهنه کرده برخاست عرض کرد که ای پادشاه عمر از این بزرگان و پادشاهان که در رکاب سعادت چون تو پادشاهی
خدمت میکنند کمتر باز باد زرم   تا دامن کفن نکشند زیر پای خاک   باور مکن که دلت زدامن بدارمت چون لیس
تمام الماس باسم الماس نوشته شد از اثاثات و فرم برخاسته سوار شدند اسکندر پادشاه با ان جمیع را اسباب محبت کرد
این ان هم با انحضرت دادند که بهر جا که خود بر باشند بر سند خدمت کنند از انجا کار خود رفتند اسکندر داره
بزیر آمد با سرداران بدخشان دراودر دین اسلام آمده یکشب در روز مجلس بعد از آن همه را خلعت
روانه شهر کردید که تدارک ضیافت و پیشکش مهیا کنند یا قوت شاه تنها ماند اما الماس شاه که در شهر
رفت فرمود در تمام شهر جار زدند که در و دیوار را آیینه بندند تمام مردم زینت و عشرت بنیاد کنند مهر
مرجان مرد را از دل خود بیرون کنند به دین اسلام در آیند بنیاد عشرت کنند آواز نقاره شادی از بام و در
بلند گردید و بر شهر افتاد که زمین و زمان و کوه و دشت بلرزه در آمده بعد روز دیگر بزرگان بیرون آمدند
در پای تخت افتادند و عرض کردند که باید صاحبقران و بزرگان در شهر داخل شود و تماشای ولایت و رعیت
داده هر جا که خواهد برود اسکندر برخاست سوار شد با دو هزار نفر از هر کس برداشت روی به
شهر آمدند تمام بزرگان پیاده در جلو چهار صاحبقران بودند با این آمدند
تا داخل دروازه گردیدند همه جا در بالای در و بام نثار میکردند و غلامان سپاه
در پیش روی صاحبقران شمشیر بازی میکردند و عیاران خنجر بازی میکردند تا به در بارگاه رسیدند سلطان
صاحبقران پیاده گردیده در بارگاه مرجان شاه قرار گرفت تمام بزرگان کمر خدمت گذاری در میان جان بسته
خدمت میکردند تا مدت سه شبانه روز که یک روز را از شب و شب را از روز نمیدانستند روز چهارم یا قوت شاه
عرض کرد که در این سه روز مهمان برادرم الماس شاه بودید مدت هفت روز تمام سپاه مهمان من باشید در شهر
و سعی بگذارید باید در بهشت بروم روم که در بهشت جای وسیع دارد و آنچه اسباب ضرور است من در این روزها
فرستاده ام صاحبقران هم خواهش دیدن بهشت کرده سوار شد دراودر دین اسلام با دوازده هزار نفر از بزرگان
و بزرگان و بزرگزادگان و دلاوران و حکیمان و عیاران بیرون آمده نزدیک بغروب آفتاب رسیدند به باغی
چگونه باغی که در وصفش گفته اند بیت مبارک منزلی جای ملایک * که بود این باغ رضوان زان نشانی *
مسیحا دم نسیمش راحت جان * معطر چون شمیم زلف جانان * چون شاه هفت کشور با ان جمله بنا داخل گردید
حیرت که چگونه امکان دارد که بهشت در دنیا کسی تواند ساخت قصر و ایوان و عمارت آن تمام از طلا و لاجورد
و بدخشان بنا دیو بها تمام از عود و صندل کل و سنگ در آن عمارتها بکار برده بودند تمام از خشت طلا و نقره

در بالای هم ترتیب داده بودند بعضی از آنها معلوم میشد که از چه و چه بنا از آن جمله در یک عمارت دوازده هزار کرسی نهاده
بودند که هر یک از آن کرسیها مانند آفتاب درخشان جلوه از یکدانه الماس بر تخته در عمارت دیگر کرسی نهاده بودند که هر یک
از آن کرسیها مانند آفتاب روشن جلوه از یکدانه الماس بر تخته در عمارت دیگر کرسیها و تختها تمام از یک پارچه لعل و بعضی
یا قوت و زمرد و زبرجد در نظر می آمد و بمقدار هزار کمند در وسط بهشت قرار داده بودند از یکپارچه الماس آنها
از باقی از دوازده هزار نازنین دختر که هر کدام مانند طاوس غرق طلا و جواهر بودند حوران
بهشت بودند سبزه یکدانه جواهر زنگی بر پهلوی او آویخته جمله خوشاب و در پهلوی خوشه انگور
جمله گوهر میکرد که انگور کدام است و مروارید کدام دو هزار قصر و ایوان در آن جمله چهار فرسنگ در چهار فرسنگ عرض و طول



داشت بهشت قرار داده بودند معاینه بهشت روی زمین که بهشت شداد باد و صفات آن همه اسباب در بهشتی
جلوه اما صاحبقران و دلیران چون سیر کردند در عمارتها رفتند قرار گرفتند و بنیاد صحبت کردند
عیاران مجلس مغنیان و مطربان و خوانندگان مشغول کردیدند که فلک از در کوچه
سیران مجلس مدت هفت شبانه روز در آن جا عشرت کردند بعد از آن نسیم عیار از ان

سر بگوش صاحبقران نهاده گفت اگر اجازت باشد زیب جهان دختر مرجان را برای شما عقد کنم و دختر عطارد وزیر
که الطف در حسن از زیب جهان باشد کم ندارد هم برای عبد الحمید عقد کنم باقی هر یک از برای دلاوران
زود سرانجام باید کرد سخن در این قابل شد صاحبقران خندید گفت بابا تو هر کار که بکنی ما را قبول است بر ایشان دوازده هزار تومان از
اسکندر گرفت و زیب جهان را به صاحبقران فروخت با صاحبقران هم بیع کرد چهار هزار تومان از عبد الحمید قبض گرفت
و یک عقد دختر یار داد باقی را یک هزار تومان بدلاوران مانند بهزاد و امیر خان سالار و تور بدمست و سلم چند ره پوش
و فرهنگ و سعدان و بهزاد بن ملک مرجان و اسحق ابن الوسی و الوسی و فریدون شاه و غضنفر و مظفر و خسرو خان با کوپا
و خسرو خان گیلانی و خسرو خان کلمرز و فرهنگ و عبد الله مبارک و اسعد خنفر کوه بر پرنده باز بار نوجوان و کردی قلعه دار
و تمجی ال الغروانیه و تور ده ده دار و فیروز ابجی بال و نوفل چابک و افراسیاب و رستم و اسفندیار و بهمن و زحل و مریخ و بهرام
دیگران دلاوران بهر خان و پنجاه تومان عیاران داده بعد از اینها که ناگاه **نظم** زمین را شق خورده دید الله گر
بلاغور عیار در آمد در ٭ و سلام کرد بابا خواست و او را در بغل گرفته روی او را بوسید گفت بابا تا حال کی بودی بلاغور
گفت این چند روزه دولت خدا داد به نوبت من افتاد او را در شهر آوردم نسیم گفت از کجا دولت بشما رسید
بلاغور گفت در غار عبد القهار رفتم دیو را سوخته دیدم و در غار را بسنگ بالا آورده بودند و مهر آن هم دراند نسیم
زود دستی بر بلاغور زد و گفت بکست ساده ات پیر زاد خوب دولتی پیدا کردی روزیکه من دیو را با خادم دادن
زدم تمام اسباب را سیاه کردم در آنجا گذاشتم مهر کردم آمدم مال مرا چرا آوردی بلاغور گفت بابا من نداشتم
حال که آورده ام اگر مراقبیم بگنند که یکدینار بس نمیدهم برای خواطر تو که ملکتر نشوی حساب کن و به بابی هم قدری بده
نوکر شما می شوم سال به سال از بابت مواجب بنده حساب کنید تا الحق خدمت برسد نسیم گفت ما در نخواهم شد بنده
ملازم بدرخان بخر و ربدارم بلاغور گفت هم هم نزا خدمت نکنم دست برق و کجا بوسید نوکر شد نسیم گفت مال مرا
در آورده که رفتم تمام باید بیاورد بتحویل گنج بلاغور خندید گفت بابا نسیم بنده از آن دزد بیا نیستم **نظم** دزد که نسیم را
بدزدد ٭ در کعبه کلیسا را بدزدد ٭ بر صد اگر گذارش افتد ٭ رحمت ز رحیم را بدزدد ٭ در باغ اگر رود زمانی ٭ از غنچه تبسم را بدزدد
آن دزد منم تو باور کن که بنده ملازم شما نشوم از عوض مواجب بنده مال خود کم کنید دیگر آنکه این کوهسار از من است
ولایت تو هر بستانست بدرخان باین گفت نسیم غضب گرفته اسکندر و یاران بسیار خندیدند بابا بجز غیض
کرد بلاغور گفت بابا نسیم سهل مطلبست ما و تو هم کاریم و هم مسلک امروز در پیش چشم و هم بنده هم آبرو بیازارم
چنانی بدان که دختری دارم اما چگونه دختری چشم مانند نرگس شهلا رنگ رخ را و مانند لاله احمر بیاض گردن مانند بلور
صاف و سینه نرم و صاف مانند قاقم **نظم** صاف مروارید و صدف را بچشد ٭ طرح لوح سینه اش رنگ کشد ٭ سینه اش از بسکه باشد
نرم و صاف ٭ بوسه اش لغزش ندارد تا بناف ٭ و کمند گیسوئی که در دل گرد نکشان را در بند کند **بیت** وه چه گیسوئی که از
هم موج عنبر شده تا مشک بو ٭ وان هر تار شه دل صد مجنون را بداغ حسرت مبتلا ساخته و از هر تار کی تار صد فرهاد را

ابیات در آورده

ابیات درآورده و صد یوسف مصر را چاه زنخدان اسیر گردانیده **بیت** دل از یوسف برد مجنون فریب کرده کش شور بیت زلیخا طلعتی
لیلا و شیرین سخن کو بیا ٭ یکی خال سیه کرده جا گرده بر کنج لب لعلش ٭ تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندو بچه ٭ این قدر
تعریف کرد که بابا ندیده عاشق شد گفت ای بلاغور بیراه است که بقول حضرت بنده شما هم کار باشیم حال دختر باین
طریق که تو تعریف میکنی حیف است که بدست ناجنسی گرفتار شود که قدر او نداند **بیت** کبوتر با کبوتر باز با باز ٭ کند
هم جنس با هم جنس پرواز ٭ بهتر آن است که هر چه خواهی از من بگیر و عقد او را بمن بنما بلاغور گفت ای نسیم از بسکه
شوق داری نگذاشتی که من حرفم تمام کنم دختری باین خوبیها که تعریفش شنیدی اراده دارم که بشوهر بدهم و این قلیل مایه
که در غار عبد القهار یافتم دادم طلا و جواهر برای جهاز او بنا زند نسیم از شنیدن این بشارت بشوق تمام خندید
و گریبان بلاغور گرفت و خواهی نخواهی بکشان او را بکار که در آنجا عقد او را بستند آشوب دختر بلاغور را برای بابا آوردند
مدت چهل شبانه روز در آن بهشت روی زمین عشرت کردند روز چهلم تمام اصحاب بهشت را برداشتند روانه
بجانب شهر شدند و هر یک دختران را بدولت صاحبش که بدر و مادر آنجا بودند سپردند و تدبیر در آنجا بسر بردند
روزی در بارگاه اسکندر تمام بزرگان قرار داشتند که الماس شاه داخل بارگاه گردید زمین بوسیده و عرض کرد
که ای اسکندر امروز هفت روز است مهیا کرده ام و در باغ خودم که در دو فرسنگی شهر است التماس دارم که دست رد
بسینه من نگذاری و قدم رنجه داری و مدت سه شبانه روز در باغ روح افزا مهمان بنده باشی اسکندر گفت ما را برفیق
مهمانی پادشاهان کاری نیست اختیار بدست بابا است نسیم گفت مانعی ندارد دوازده هزار تومان گرفت قبول کرد
که با اسکندر در باغ روح افزا بروند روز دیگر اسکندر سوار شد با هیبت چهار هزار گردنکش و مقصود حکیم و بهبت چهار
هزار عیار زبده و دوازده هزار پادشاه زاده روانه در باغ گردیدند بر آمدند تا باغ رسیدند اما اسکندر باغی بنظر در آورد
که بهشت مرجان شاه از خواطرش رفت حیرت کرد به باده کشد هم جا دیوار چینی و روی انداخته بودند در راه قدم صد طبق
زر و جواهر بر قدم صاحبقران میریختند تا در عمارت رسیدند فرشی بنظر صاحبقران رسید که تا آن روز ندیده بود طبقهای نقره
تمام از جواهر ساخته بودند اسکندر قرار گرفت اسباب مجلس جا بجا قرار دادند و بنیاد عشرت شد ساقیان سیم
ساق باده ناب بیعاف بگردش در آوردند و مغنیان خوش آهنگ بنغمه چنگ دل عشاق بنوا را از جا حرکت دادند
ارباب بنیاد نواختن سازها نمودند که غلغله در مرغان چمن افتاد **بیت** نواخان بلبلان در شاخساران ٭ شده
عشرت قرار میکساران ٭ فغان قمری و آواز دراج ٭ شکیب عاشقان را کرده تاراج ٭ اسکندر نگاهی در آن بزم
کرد چهار صد هزار گردنکش و شاهزاده و امیر زاده با مقصود حکیم و بهبت چهار هزار عیار زبده و چهار صد خلیفه
و هفت نایب را بنظر در آورده آن اسباب پادشاهی و بزرگی را بنظر در آورده که تمام کمر بندگی در میان جان
بسته بودند رو بجانب ارسطو کرد و گفت ای حکیم دانشمند **بیت** دریغ از عمر کوتاه بدوات ٭ مدار عمر آدم بر
مدار است ٭ اگر صد سال ماند یا یکی روز ٭ که باید رفت از این کاخ دل افروز ٭ ای حکیم دانا هر چند مرا بنده حکیم

هیچ چیز بغیر از غم و تعب دنیا نمی ماند این اسباب و در سلسله که امروز برای من مهیا است تا چشم بر هم بزنم پراکنده و ریخته
و ذره ذره و پاره پاره خواهد رفت بیت جهان آسیا است مردم ربا ❊ همیشه بخون گردد این آسیا ❊ دو سنگ زیر و زبر او را
به پای ❊ یکی آسمان است و دیگر زمین ❊ تو بیچاره اندر میان دانه ❊ کنون فکر خود کن که بیگانه ❊ امروز در روی زمین
این اسباب و اسباب و سپاه و گردان و گردن کشان و شاهان و شهریاران که از برای من میسر است تا امروز از برای
هیچ پادشاهی بغیر از حضرت سلیمان علیه السلام میسر نشده است و بعد ازین هم از برای هیچ کس میسر نمیگردد و منتهای آرزوی
پادشاهی این است که امروز من دارم ارسطو خندید و گفت ای اسکندر بیت جهان در جنب این نه چرخ مینا ❊
چو خشخاشی بود در روی دریا ❊ تو خود را بین کزان خشخاش چندی ❊ سزد گر بر بروت خود بخندی ❊ ای پادشاه تمام زمین
و آنکه در زمین خلقت شده است در بهشت آسمان مانند دانه توهم یکی از اهل عالمی به پای ازان یکدانه خشخاش چه
قدر بزرگی او بتو برسد زنهار زنهار تا زنده باشی دار بخود را ستایش مکن و خود بین مباش و ما نیز و منی از سر بدر کن که بسیار
یاد دارم و شنیده ام و دیده ام که ملک و مال و دولت و زندگانی را آزمایش و منی او خود بینی و مغروری بباد فنا داده
اند پس آنگاه آن حکیم دانا این قطعه را برای اسکندر خواند قطعه روزی زسر کوه عقابی بهوا خواست ❊ وز روی بینی
بال بر خویش جاه راست ❊ زان راستی بال منی کرد و همی گفت ❊ کامروز همه روی زمین زیر پر ماست ❊ گر اوج بگیرم بپرم
از نظر خویش ❊ بینم سر موی ار که در ته دریاست ❊ گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد ❊ جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و نترسید ز تقدیر ❊ بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چها خواست ❊ ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت بادو راست ❊ بر بال عقاب آمد و در حلقه جان تیر ❊ از عالم علویش بسفلیش فرو خواست
بر خاک زره افتاد و غلطان گشت چه ماهی ❊ وانگه نظر خویش بگشاد از چپ و از راست ❊ گفتا عجب آمد که ز چوب است و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خواست ❊ چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید ❊ گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
مغرور مشو نیز از خویش برون کن ❊ دیدی که عقابی که منی کرد چها خواست ❊ اما چون اسکندر این قطعه را شنید
بخاک افتاد و سجده کرد و بسیار استغفار کرد و گفت ای ارسطو غرض من چیزی دیگر است منافع نفس نمیکنم بلکه
افسوس از عمر بیهوده و خامی خورم که نتیجه ندارد آدمی تا آشیانه از برای خود ساخته است بیک اجل بر باید شعر ازان
سرو آمد این کاخ دلاویز ❊ که چون جا گرم کردی گویدت خیز ❊ اگر چاره از برای مرگ میرسید آدمی هر تلاشی که
میکرد ضایع نمیشد ای ارسطو تو امروز حکیم زمانه و دیگر جهانی بسیار داری چاره از برای مرگ آدمیزاد میتوانی کرد
یا اگر نمیتوانی هرگاه قدرت نداری چیزی بگو که فایده ای برسد که در قدرت تو باشد که او را بدست آورم مرا راه
نمائی کن که بدست آورم ارسطو گفت شنیده ام که یک جانب شرقیه مکانی است که روز و شب یکسان است بر تو
تاریکیست که اگر مشعل خورشید در آن مکان روشن نشود که مطلق از تاریکی آن برطرف نمیشود در آن تاریکی چندین
هزار عجایبات در هر کنار و گوشه آن مکانست ظاهر میگردد که آدمی را طاقت دیدن و یارای شنیدن آن نیست

از جمله عجایب

از جمله عجایبات آن مکان تاریکی یکی آنست که چشمه آبی در آن جا هست که آن را چشمه حیات میگویند هر کس آب آن
چشمه را بخورد هرگز نمیرد از برای او موت نیست تا روز قیامت غیر از این چاره نمیدانم اسکندر از شنیدن این خبر بسیار
مشتاق آب حیوان شد که از شوق بر روی زمین قرار نداشت گفت ای ارسطو در این سفر همراه مایان که تا جان
در بدن دارم سعی میکنم که این آب را بدست آورم بخورم و تمام این گردان و شاهزادگان و حکیمان و عیاران بخورند که
این دستگاه و پادشاهی من تا دور آخر زمان برقرار باشد ارسطو گفت ای اسکندر این چه خیال است که تو داری
بیت زنهار و هزار بار زنهار ❊ در راه حیات پای مگذار ❊ بس جان که ازین هوا بشد خاک ❊ این راه بلا بسی خطرناک ❊
در قدرت تو نیست که ازین راه بروی میرا که از استادم افلاطون شنیده ام که میگفت ظلمات در جانب
مشرق واقع است از چهار جانب ظلمات چهل منزل در چهل منزل آب حیات پیدا نیست و هیچکس در قدرت ندارد
که آب حیات چهل روزه بردارد در ابتدای ظلمات مکانی است که او را وادی ماران میگویند مارها و افعی و اژدها
در آن بیابان مانند گله گوسفندان گردش میکنند که هر گله از آنها بقدر ده پاره نهصد هزار زیاده است بعضی مارها
در آن وادی آنقدر سفید هستند که هفتاد ذرع بزرگ قد آنها میشود در دو بیست فرسنگ در دو بیست فرسنگ وادی ماران است
و از آنجا که گذر کنی شط دریا ئیست که هرگز کشتی بر روی او جاری نگردیده است و بیابان آن دریا خدا بهتر میداند
که کجا باشد افلاطون میگفت وصل بدریای محیط است آب آن دریا بمرتبه سیاه است که آدم چون در آن آب
نگاه میکند چشمش تاریک شده و کمتر ماهی آن دریا فلک را بدم فرو میبرد از دریا که گذر کنند در آنجا نیز دریا
شهریست که پنجاه فرسنگ عرض و طول آن شهر است و آن شهر را اختیه نام است مردم آن شهر تمام پلنگ بچه اند
ناخنهای ایشان مانند ناخن پلنگ است گریبان زره را مانند کرباس میدرند کسی را طاقت جنگ با آنها
نیست از آن اختیه که گذر کنند بیشه و جنگل است که مکان شیر و پلنگ و کرگدن و جانوران درنده است
از کنار بیشه و جنگل راهی نیست باید از میان آن جنگل بگذری شصت فرسنگ عرض و طول آن جنگل است
از آنجا که گذشتی ظلمات است و طلسمی در دهن ظلمات بسته شده است سر رشته طلسم در میان درختی است
که چهار فرسنگ در چهار فرسنگ سایه آن درخت است مرغانی قوی هیکل در آن جا قرار دارند که هر یک مانند کوه
میمانند هر یک از آن مرغان روزی صد فیل و کرگدن از آن جنگل و بیشه میگیرند و میخورند العیاذ بالله
اگر گذر آدمی زاد در آن مکان افتد اگر دو نهصد هزار نفر باشند که آن مرغها در یک ساعت تمام آنها را
با منقار پاره پاره کرده میخورند هرگاه طلسم برداشته شود آن مرغها پراکنده شوند رفتن در میان ظلمات
کار سکندر ممکن نمیشود اگر تمام سپاه روی زمین داخل ظلمات شوند یک نفر بیرون نمی آید و ممکن نیست که کسی آن
آن چشمه را ببیند یا هرگاه ببیند بشناسد که آب حیات کدام است زیرا که در میان ظلمات که کار سکندر هم را
روشن نمیشود و این قدر چشمه در آنجا هست که حساب آنها را بغیر از خداوند عالم کسی دیگر نمیداند این چشمه حیات از

اخبار راه ظلمات که چنان شد اما هر گاه کسی بر رود و به بیند معلوم گشت که فرار مقابل این است که بنده عرض کردم تمام دلاوران
که این شنیدند هم لرزیدند و هیچ کس را یارای آن نبود که دم زند مگر بدیع الاسکندر ساعتی فکر کرد بعد از آن سر بر آورد و گفت
ای حکیم دانشمند بر ما از اخبارات راه ظلمات آگاه کردی من همت بر این بسته ام که تا ظلمات بروم و اگر مقدور شده بیاورم این
آب را بدست آورم از هیچ رحله خوف ندارم چاره آنها که گفتی در نزد من به لطف حضرت پروردگار آسانست مگر و این
یاران که در فکر و اندیشه من بیرون است اما بطریقی در فکرم که چگونه از آن مکان بگذرم اگر یک اژدها یا صد اژدها یا هزار جانور
جمع باشند و ممکن نیست اما بطریقی که آن حکیم دانا بتو گفته است هر قدر تصور میکنم نمیدانم چگونه از آن مکان بگذرم ارسطو
گفت ما هم ملازم صاحبقرانیم من در اصطرلاب دیده ام تو دست از رفتن ظلمات بر نمیداری و میروی اما یک باید
در این راه کمر خدمت به بندیم و امر را متعهد کنیم وادی یاران از برای من اینست که روز اول آن وادی را از وجود یاران خالی
کنم که یک جانور در آن مکان باقی نماند اسکندر خرم شد و مدت شش شبانه روز در آن باغ فردوس مثال بسر برد و روز
دیگر از آن جا در آورد و دلیران لشکر همایون آمده قرار گرفتند و فرمود که هرچه اسباب و اسلحه و دستگاه هرکس
دارد در این مکان بگذارد صد و بیست هزار جوان آن اول خطی که یک مرد دو مو در میان شما نباشد سال به بینند
بزرگان آمدند و همان روز سران سپاه و فنیاد در عرض یک هفته جوانان جدا کردند صد و بیست هزار جوان بقلم آمد
که بکمر دکاه ما عیار در میان آنها شد را ... که دو سردار از سران سپاه یونان بودند که یکی ابو محمد و دیگر را
ابو ابراهیم نام بود پسر داشتند که از بزرگان یونان بود و اورا ملک ملکوت نام بود چهار صد سال از عمر او گذشته
بود مردی بسیار عابد و متقی و از هر علم آراسته حکیمی بی نظیر و صاحب تدبیر بی بدیل بود و فرزند
خود را بسیار دوست میداشت گفت ایشان را با وجود شما زندگانی میسر نیست هر چند حکم اسکندر است
که پیر با هیچ سپاه همراه نباشد نهایت شما توکل بکنید که مرا در صندوق کرده همراه خود ببرید ابو محمد و ابو ابراهیم نظر
بحرمت پدر خود قبول کردند و او را در صندوق جای دادند روز دیگر سلطان زمان و صاحبقران دوران امر و مقرر
فرمود که الوس بر نایب باشد در رجا نیم توقف نماید تا مراجعت اسکندر تمام اسباب و سپاه در آن جا گذاشته

روانه شدن اسکندر با سپاه نصرت نشان بجانب ظلمات و باقی داستان دلکش

امر مقرر فرمود که نوفل بن ماهان ... حبشی خانه اماره کرده روانه بجانب ظلمات گردند حسب ... نوفل
و عبدالله مبارک با دوازده هزار عرب نیزه دار روانه گردیدند اسکندر گفت ای سرداران بدانید که این راه بسیار خطر
ناک است و باید که مردم از خود بی خبر نگردید تا خود را بآن مکان برسانیم و از آن آب نمی‌خوریم که از چنگال مرگ ... اما
در امان باشیم دلاوران گفتند ما تمام همت بر این گماشته ایم که تا آب بدست نیاوریم پای در دامن استراحت نخواهیم
کشید اسکندر فرمود که ... سفید حال دلاوران میخواهم که از سر جان خود گذشته باشند و از هیچ ره گذر خوف در دل خود
راه ندهند بیست و چهار هزار جوان بردار بکمر منزل حبشی رود ... سپاه اسلام بر ود هنوز این حرف در دهن اسکندر بود که
دلاوران سپاه اسلام محمد شهزاد قد مردی علم ساخت و گفت اگر امر عالی باشد بنده با دلاوران ایران

جان اعدا

جان اعدای خاکسار برکت ... اسکندر فرمود که بگذر دیگر با فرزندم محمد شهزاد رفاقت کنند که فرهنگ دیوزاد برخاست
زمین ادب بوسه داد و قبول رفاقت محمد شهزاد کرد صاحبقران فرمودند که بگذر دیگر قبول رفاقت این دو نفر کنند که
صاحب چوب دستی پانصد من بهزاد دیوزاد و دیوانه قبول کرد هر آینه سردار با بیست و چهار هزار سوار جرار خنجر گذار از اردو در پی
گردون رفتار بیرون آمدند سوار گردیده برق عیار و همدان هم دیوانه و الاک مازندرانی عیار با چهل دسته با رجم الغار کنان
حبشی رفتند روز دیگر مقرر شد که سعدان دیوزاد و هرمز نوجوان بازیار با دوازده هزار سوار روند روز دیگر سپاه و سردار
فرنگ با خسرو خان لکر بر سر روانه گردیدند روز دیگر اسکندر سوار شد الوس بر اسفار شن بسیار کرد الکی ابن مرجان شاه را
گفت در خدمت الوس باشد که مبادا فتنه واقع شود اسحق ابن الوس و بانو زابلی را فرمود که در نزد الوس باشند
بانو عیار بدرخت ... زابلی و کهنک ... را فرمود در خدمت الوس باشند چون نشست آنها را داد از رو بجا
روی بجانب ظلمات روانه گردیدم با بانسیم و بیست و چهار هزار عیار رفته در جلو صاحبقران افتاده سعد ... با دوازده
هزار تیغ از عقب سپاه مانند سیلاب از پی هم روان گردیدند اما از آن جانب محمد شهزاد و فرهنگ دیوزاد و بهزاد
دیوانه هم جا بر نشستند تا چهار روز تنگنا بل اسما فیل رسیدند در آن جا اندک آرام کردند و با ساکنین مشغول شدند

داستان جمشید شاه و طیفور ... بر سر پل و جنگ فرهنگ و محمد شهزاد با جمشید شاه

اما سپاه کشان میدان معرکه به تیغ ... فصاحت را گرفته اند که چون خبر آمدن سپاه اسکندر بسمع شریف
جمشید شاه رسید قائم سرداران خود را طلب نمود گفت ای بزرگان اسما فیل بدانید که ما آنچه از اجداد و آبای خود
شنیده ایم این است که از روزی که بنیاد شهرستان اسما فیل شده است تا حال هیچ سپاهی روی بجانب ما نیاورده است
حال شنیده ام که اسکندر سپاهی از حبشی روانه کرده است و خود نیز از عقب می آید شما چه مصلحت میدانید طیفور
و قنبلور گفتند ما تا جان داریم دعوا میکنیم رخنه در این ملک نکنند بعد از آن جمشید با چهار صد پهلوان چهار صد هزار
سوار و پیاده بر سر پل آمدند جا بر جا قرار گرفتند اما از آن جانب فرهنگ با دلاوران روز دیگر سوار گردیده آمدند تا نزدیک
پل رسیدند دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ از چهار جانب راها مسدود یافتند در برابر سپاه اسما فیل خیمه
و سرا پرده زدند جمشید فرمود همان شب طبل جنگ زدند که آواز طبل جنگ از او در دوش جمشید بلند شد چون
آواز طبل جنگ بگوش فرهنگ و یاران رسید ایشان نیز طبل جنگ زدند بیت دهل زن بزد چوب بر طبل جنگ
که شد جوش اندر دل خاره سنگ ۰ رمیدند نام آوران جایگاه ۰ که گم کرد شیر دلاوران خوف راه ۰ بلرزید کوه
چو تندر ز رنگ ۰ ز هیبت دل بد دلان آب گشت ۰ به هر دو سپه را بشد عزم جنگ ۰ که هر سالار بستند تنگ
اما آن شب سرنامداران بجا لای نیامد تا هنگامی که خسرو خاور بر وی تخت زمرد فام فلک چهارم قرار گرفت
آواز آنان ... از دلاوران ایران بلند گردید نظم دلیران اسکندری هم چو شیر ۰ کشیدند صف سوی میدان دلیر
نهادند بر زین رهوار پای ۰ دل جنگجویان در آمد زجای ۰ اما دلاوران اسکندری از یک داور صف آراستند

از آن جانب جمشید با یکی نب پل آمده دو هزار صف در برابر ایشان قرار داد بیت چو کوه گران گشت صفها درست ز هر سو
گرفته … سنگ کوه است همه دشت از نیزه و جوشن مرد یکی نیستان بود … نبرد سواران جنگ آوران
زمین از کران تا کران ز هر گوشه برخاست آواز نای دل جنگجویان درآمد ز جای زمین شد ز سم ستوران مغاک
همی بر فلک رفت از آن دشت خاک اما چون صفها آراسته گردید فرهنگ دیوزاد بمحمد شیرزاد گفت برادر امروز روز
که طعنهٔ دلاوران دست راست و دست چپ از من و تو دور باشد ما آمده ایم که با اژدها و نهنگ و کرگدن و دیو جنگ
و آتش و آب دعوا کنیم اگر امروز از ما اندک سستی واقع شود باید سر در جای پای نامرادی نهاده فرار اختیار کنیم بیت
بیا تا برغم حسودان بار برآریم در رزم با استوار که دشمن مبادا ز راه فسوس کند چهرهٔ ما ز خشم سندروس برد …
اگر کشته گردیم زار زان به که گیریم راه فرار سرانجام ما خاک راه است و بس نرسته ز چنگ اجل هیچ کس همانا به
که گر ما درین رزمگاه شود حال بر ما تمامی تباه ز ما نام مردی درین روزگار بماند بماند جهان پایدار اما چون
نامداران یکدل و یک جهت گشتند که ناگاه گرد محقری از یک جانب دشت برخواست سپاه را خبر رسانیدند که بیران
ببرپوش و بهزر جنگ پوش با صد هزار سوار آمده اند مدد جمشید سپاه ایشان به عقب مانده زند دلاوران با هزار سوار
حبشی آمده اند ایشان درین حرف بودند که بیران و بهزر رسیدند میدان جنگ دیدند بیران مرکب را بمیدان جهت(?)
نعره کشید که زمین بلرزه درآمد که از آن جانب فرهنگ گفت دلاوران حبشی سپاه را نگاه دارید که من رفتم …
مرکب زده سر راه بعزم جنگ بر بیران گرفت اما بیران تند شده و … نگاه بر جانب فرهنگ کرد دلاوری با فر و
شکوه شهریاری منظور آورد دست بر دستهٔ عمود خاراشکن کرده روی بجانب یکدیگر آوردند اول بیران حبشی
دستی کرده بر گردن علاقه زده عمود را بر فرق مرکب فرهنگ رسانید و بعد در حلقهٔ رکاب راست ایستاده گرز را
بدور سر گردانید که باد شکست و دفعه بر فرق … آواز زرم سپاه از چهار جانب بلند شد فرهنگ شیرگیر …
که آن عمود را دید دست در زیر رکاب کرده غدار را کشید که بیران دست بزیر آورد فرهنگ شمشیر باستقبال
گرز گران روان کرد بر میان عمود زد که مانند برنیان قلم شد سر عمود بر کلهٔ … آمد که مغزش از دماغش
مانند دوغاب فرو ریخت هر دو مرکب درهم غلطیدند که گرد از میدان بلند شد اما بهزر جنگ پوش که برادر خود را
بآن حال دید مرکب را بالشکر گرد با هزار سوار روی جانب میدان نهاد تا رسیدند دور دایرهٔ فرهنگ را گرفتند
که از آن جانب محمد شیرزاد و بهزاد دیوانه که آن حال دیدند با بیست و چهار هزار سوار مانند سیلاب از جای خود حرکت
کردند زدند بر قلب آنها که شور قیامت در آن دشت آشکارا شد جمشید شاه و خورشید شاه برادر … با صفور
و فیلطور … در پای لشکر روی جانب میدان آمدند که از گرد دو سپاه روی خورشید و ماه تیره و تار گردید بیت برآمد غبار
از آن رزمگاه که شد روی خورشید در شد سیاه زمین شد پر از خون نام آوران ز هر سو یکی جوی خون شد روان
سر نامداران بدریای خون چو ماهی فتاده همه واژگون ز بس بر فغان دلیران ز کین تزلزل درافکنده اندر زمین

ز بس بانگ

ز بس بانگ نای و غریو تبیره و کوس فکنده درین گنبد آبنوس طراق طراق عمود گران بکار آمده اندر ده خاک … چکاچاک
شمشیر زهرآبدار دریده جگرگاه مردان کار ز برنده تیر یلان در نبرد برآورده از جان بدخواه گرد چنان معرکه در آن دشت
رو داد که دیدهٔ دوربین روزگار در قرنهای بسیار چنان دعوا نه دیده بود از هر گوشه و کنار از ضرب شمشیر آبدار از کشته
پشته گردیده بود که راه تردد بر مردم و مرکب تنگ گردیده اما دلاوران اسلام از بس … مانند … تیغ انتقام
از نیام اهتمام کشیدند خرمن عمر آن خاکساران باد … را بضرب خنجر آبدار آتش بار … زمین از خون یلان
مانند دریای جیحون گردیده بود بیت ز هر سو فتاده تن کشتها تن کشتها گشته چون پشتها شده … دشت راه
ستیز ز هر جا ببسته راه گریز نبد هیچ پیدا کنار از میان که نشناخت کس دوست از دشمنان در آن دشت بس
مرکب راهوار گسسته عنان رفته از هر کنار ز هر سو دلیران در آن روی خاک فتاده علم … چاک بسا کله کز
تن جدا گشته خار فتاده بزیر سم راهوار از آن سر زدن آفتاب تا نزدیک بغروب دلاوران اسکندری داد مردی
دادند که رخنه بر دو لشکر … پای استوار نمودند که از هر دو جانب آواز طبل امان بلند شد نظم شب آمد چو زاغ
سیاهی رسید سپاهی ز هر تا بجایی رسید شیر جنگاوران از میدان برگردیدند هر یک بمکان خود آرام گرفتند
اما جمشید و خورشید که در بارگاه خود آمدند بیران و بهزر بخدمت آمده آداب زمین بوسی بتقدیم رسانیدند
جمشید آنها را بسیار محبت کرده در صدر بارگاه قرار گرفتند جمشید روی جانب بیران کرد و گفت ای پهلوان
امروز در معرکهٔ عالم مردی جانفشانی نمودید تو نمیدانم که چه جلوه داشته باشد بیت به کین آوری در مصاف پلنگ بدان جنگگاه
او روز جنگ … برابری میکند او را بدمار بدریا نهنگ در جنگل پلنگ تا به
پنج نوبت روز جنگ … امروز آن جوان خدا پرست را چگونه دیدی که تا غروب آفتاب با تو
داوری کرد من حیرت کردم که اگر کوه با تو برابر میشد او را با گرز گران با خاک برابر … بیران گفت
… بزرگ قادر … نیست که بنده از شما بهتر … هفت مرتبه نظر کرده …
بزرگم احتمال دارد که آن جوان هشت مرتبه نظر کردهٔ خداوند خود … باشد از آن … ندارد آقا …
اگر من بگویم بشنو این سپاه و این سردار که من امروز در میدان دیدم درین سپاه بغیر از من و برادرم کسی
با ایشان برابری نشود چهار صد هزار سپاه تو امروز دعوا کردند که … چهار روز دیگر اسکندر
میرسد میگویند دوازده هزار کرد گردن کش که مانند این سی نفر جوان که امروز دیدیم همراه دارد و وزیری دارد که
او را ارسطو نام است ارادت … گردان افلاطون است که بتجربه عالم را مسخر میکند ارسطو به تنهایی در تدبیر
مقابل تمام سپاه اسکندر است که گفته اند بیت ز تدبیر … لشکر … بشمشیر از یکی تا صد توان کشت
علاوه ارسطو عیاری دارد که او را نسیم عیار نام است چنان عیاری است که تعریفش بزبان راست نمیاید بیت
ز دزدی … جز … دزدد ظلمت ز شب نور ز مهتاب دزدد به … چون افتد تاج از

تاج از سر خورشید مسیحا دزدد ° در باغ چه باشد که زرشک وقت سحر ° رنگ از رخ گلها بمثابت دزدد ° گر بنگ نفیسی نزد چلبی
بر شنیند اندیشه فکر از دل دانا دزدد ° هر بادشاه هر که در روی زمین است تمام ریش آنها را تراشیده است
اگر گذارش در این مکان افتد بگیرد ز تاج و تخت تورا بتاراج میدهد این سپاه و دستگاه که در این مکان رسید
یکتن از جا باقی نماند حال باید چاره کرد اولاً باید فرستاد در مکان دره جادو که جا باید هفت در بند را
طلسم به بند و چه جادو هم با این سپاه و بادشاه و عیاران بکنند بعد از آن الماس عیار را باید چاره نسیم بکنند تا
ما با هم و سپاه اسکندر را اگر غیر از این کنیم باید دولت از بادشاهی و سپاه آرائی بر داریم جمشید این حرف را
پسندید همان ساعت کیفیت نامه در نزد دره جادو نوشتند و روانه کردند قاصدی از آنجا در
نزد اخترشاه و خاتم پلنگ پنجه نوشتند که چنین مقدمه رو داده است اگر اخترشاه چاره نکنند سپاه
بر دارد خاتم پلنگ پنجه و الماس عیار روانه شما بیند از پل اسافیل و آب کوه و هفت در بند اسافیل که
گذشت البته شهرها بیکبار دو دست قمع کرده شد نوبت شما است دست شما صدا ندارد و اگر آن بادشاه هم
با ما هم دست شود چاره خواهد شد قاصدان روانه شدند در نزد اختر و دره جادو تا به داستان رسیم

آمدن دره جادو در پل اسافیل و از میدان بیرون بردن گرد باد اسکندر و مرد رسیده بان

اما سبب دگر آن میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که در محل دو زمانی که سپاه دولت از جنگ کشیدند
دلاوران اسلام داخل خیمه خود گردیده با هم قرار کردند همان شب عریضه از قول دلاوران بخدمت صاحبقران
نوشتند و بدست تیز رو عیاری که از دستیاران برق فرنگی بود گرفته روانه بخدمت صاحبقران شدند اما آن
شب هر دو برادر غضب الهی گردیده بودند گفتند که طبالان دوال بر طبل جنگ آتش سب خشند که
از آنجانب نیز طبل جنگ زدند بیت نفیر از دو جانب فغان بر کشید ° که آواز آن تا بکیوان رسید ° بر آمد
دل جنگ جویان ز جای ° نهادند بر تیغ رهوار پای ° سپاه از دو جانب صف آراستند ° ز میدان
هم کینه‌ها خواستند ° دلاوران روز دیگر از خیمه ها بیرون آمدند سوار بر مرکبان باد پیما گردیده رو بجانب
میدان نهادند که از آنجانب جمشید شاه و خورشید از کران تا کران صف آرائی کردند اول کسیکه اراده
میدان کرد بهران ببر پوش بود که بعادت روز گذشته بر مرکب چرخ ملاقی زده خود را در میدان
رسانید گرز گران گرم جولان کرد اما چگونه گرزی بیت گرزیکه اگر ز زور جنگش ° جانان بشنوند و بانگ زنگش
از بیم دل روان نا قوس ° بگریزد ز نام و نا موس ° سر شاخ آنکه گر بخوانند ° بدر دست فلک را بگیرد ° دو چشمش
دو مشعل و لب بر افروخته ° کف آورده بر لب ز خشم درون ° اما چون جولان در میدان نمود نعره زد که زمین
بلرزه در آمد که فرهنگ سر بر مرکب زده خود را در برابر آن بادشاه رسانید برون آوردن تیغ جنگ کردند بیت
دو گرد دلاور بهم بر دو ° درافکنده در زنگ هار دو چی ° کشیدند تیغ از آن آن هم ° خلاف هم

دیو و آتشی هم

دیو آتشی هم ° بجنب بر آوردند هر دو عنان ° گرفتند آنگاه هر دو سنان ° اول به نیزه و در بر داد مردی دادند چاچون باز
هر دو دلاور گرم گردید که ناگاه از روی هوا ابر سیاه پدید آمد که از قران دنیا تیره و تار شد بعد از آن بلیناد طوفان در عین
و ساعت شد یکبار سپاه کفار از جا در آمدند و رو بجانب گردان اسلام آوردند دلاوران از سر و دستها
ایشان تشکیده جلو که بالا گرفت در یک ساعت سپاه اسلام از هم پاشیدند و رو بجانب کوه سار بیرون رفتند
فرهنگ که چنان دید سر مرکب را بر گردانید آمد تا نزد دلاوران رسید در دامن کوه قرار گرفتند بنه و اسباب
ایشان تمام غارت شد آن شب تا طلوع صبح همان طریق رعد و برق و صاعقه میوزید تا طلوع صبح رنگی را
گردید اما از آنجانب همان شب عریضه دلاوران و فرهنگ بخدمت جهان پناه رسید نسیم در دولت بر ارزد و کیفیت
اسکندر تمام مردم شنیدند که دولت از این مقدمه بر دار که سنگ ظلمات در قدرت تو نیست شنیدن تمام
این جوانان باید در این راه بر طرف شوند حال روز چاره بکنیم که اگر در دره جادو با دره اسلام بر سد تمام
بیست و چهار هزار دلاور نامی را با آتش میسوزانند اسکندر رو شنی بلیناد طلبیدن کرد و رو بجانب دلاوران
آورد و گفت ای نامداران طلعت نسیم بار است میبارید سپاهی زود طلبید محمد شیرزاد و یاران برسانید که تو
تا بند و نور چهره دارد و سعدان دیوزاد با شصت هزار سوار روانه گردیدند اسکندر هم سوار شد با لشکر آمد نسیم قلم را
رها کرده در طلوع آفتاب باور دی فرهنگ رسید او در دیگر شکسته دید آن از نهاد دخلی بر آمد اما چون طلوع آفتاب
شد جمشید سوار شد با دریای سپاه در پای کوه سار آمدند که دلاوران در دامنه کوه سار گرفتند پشت در کوه داده
بلیناد تیر باران کردند که در هوا سقف بر پشتی از چوب و تیر گردید نظم هوا شد ز روی هوا چوب تیر ° سپر شد سر ابر لها ن
هم چو قیر ° دلیران همه دل نهاده ز جان ° در آن جا یکه خسته و نا توان ° یکی را بدی دست شمشیر تیز ° نه کس را بدی پای
مهره گریز ° اما در آن وقت نسیم رسید و سپاه را با آن حال دید آتش ز دلش اشتعال سفید مهره را بیرون آورده
لب زیب سفید مهره نهاد که آواز در آوردن از سفید مهره بکوه و دشت پیچید آواز سفید مهره که بگوش دلاوران
رسید جان تازه در بدن ایشان پدید آمد بلیناد جنگ کردند اما چون آواز مهیب بگوش جمشید و یاران رسید
حیرت داشتند که این چه آواز است اما بابا در برابر خود نگاه کرد که کوهی بلند دید که دو دربان آن بلند میکرد
و در روی آسمان پیوسته میشود رو بجانب آن کوه سار روان شد چون در آنجا رسید دو جادو دید که در دره
ایشان را فرستاده بود که بکار سحر مشغول بودند نسیم از عقب آنها در آمد غافل یکی را بخنجر زد و حلق دیگر را گرفت
این قدر رنگ داشت که جانش از بدن فرار کرد هر دو کشته شدند باز دلاوران قوت گرفت از کوه بزیر
آمدند دست بشمشیر زدند بر قلب سپاه کفار که شور قیامت در آن دشت آشکار شد سپاه کفار زور
آور شدند ° گرد از دشت اوج اورنگ ° گردید خراست [illegible] زنگ ° از میان گرد آواز نعره سعدان
دیو زاد بلند شد تا رسید ندا از چهار جانب خود را زدند با آن دریای سپاه که روز روشن مانند شب سیاه شد

غریو گیر و دار بفلک دوار گردید بیت: فتاده اندرین نه طاق گردان ٭ فغان و ناله شیپور گردان ٭ در آن میدان
کارزار دلاوران هر جانب که روی آوردند از کشته پشته ترتیب میدادند که راه بر دو مرکب تنگ گردیده بود از
آن روز زدن آفتاب عالمتاب تا هنگام غروب آن دو دریای لشکر از یکدیگر میکشتند و میبستند و میخستند
و میانداختند در آن غروب آفتاب آواز طبل امان بلند گردید دلاوران دست از جنگ کشیدند و هر یک
بمکان خود رفتند اما سپاه فرهنگ و محمد شیرزاد بی خیمه و اسباب و اساسه بودند تمام دلاوران در خیمه
سعدان آمدند و قرار گرفتند اما بقدر دوازده هزار نفر از دلاوران اسلام زخمدار و بقدر دوازده هزار نفر
از نامداران کشته شده بودند فرهنگ و محمد شیرزاد بسیار متکدر بودند سعدان ایشان را دلداری داد آن شب را
بروز آوردند چون شب ظلمانی بگذشت و روز نورانی جلوه گر گردید از سپاه مخالف آواز کوس حربی بلند
که در این وقت خبر آمدن در دره جادو به جمشید رسید جمشید گفت امروز مهمان عزیز داریم دعوا موقوف است
بعد از آن مقرر کرد که بارگاه مشن را آراسته کردند آمد در بارگاه قرار گرفت تمام بزرگان جابجای خود ایستادند
و نشستند که در این وقت با نور ساحران آمد تمام برخواستند و او را تعظیم کردند بالای دست پادشاه جای
قرار گرفت بعد از ساعتی روی نامبارک بجانب جمشید کرد و گفت ای جمشید مرا خواسته بودی چه خبر یعنی
داری بطور ما هیچ از آمدن خودم دو نفر جادو فرستادم که سپاه اسکندر را با آتش بسوزانند هنوز آنها زنده اند
راه میروند و سواری شخوند چه معنی دارد جمشید شاه گفت ای ملکه آفاق ما آنها را ندیدیم اما روز اول از
سحر معلوم شد روز دیگر از ایشان علامتی نماند در این بودند که جادوگان آمدند خبر آوردند که آن دو نفر بیرون زن
زان سوار سفید بسیار بهر تعجب گشته دیدیم که در کوهسار افتاده جانوران گوشت آنها را خورده بودند
دیگر ندیدیم قدری خاکستر و خون در شیشها جل جرفهم در نزد شیشها نهاده بود جادو دو دست بر سر زد و گفت
مرا اینها ارادو خلیفه را مقابل بدرها میدانستم اگر کشته شده باشند من یکنفر از سپاه اسکندر زنده نمیگذارم این
بگفت و برخواست در کوه رفت نعش آنها را برداشته روی جانب بارگاه جمشید آورد گفت این
خلیفهای من بودند که کشته شدند من تا هزار نفر از ایشان نکشم دست بر نمیدارم بگو طبل جنگ بزنند که بعزم مصاف
جادو طبل جنگ سوار شوی در آوردند آواز طبل جنگ بگوش دلاوران رسید ایشان نیز طبل جنگ زدند

جنگ کردن نامداران اسکندری با سپاه جمشید شاه و افسون کردن جادو و باقی داستان

آن شب سرداران بیابانی نیامد تا هنگامی که مرغ روح پرور زرین شب تا خاتمی آورد بیت: صبحدم کز حجاب ظلمانی
سر برزد آفتاب نورانی ٭ کلمور ابر من زهم بدرید ٭ قوت خاتم سلیمانی ٭ مرغکان چمن بصد شادی ٭ بر فنان
گشته در نوا خوانی ٭ در آن لحظه زدن آفتاب دنور غلامان اسکندر بعزم جهاد پاک کرده کافران روی زمین
هر بر شب تکان در یا بیدار آوردند و از هر دو جانب صفها آراسته گردید پیران بجز او جمع در دره جادوگر

جنگ را

جنگ را از جای خود حرکت داده در برابر دلیران در میدان آمده نعره مرد مصاف طلب کرد از آنجانب تور زنده
هر بر مرکب زده خود را بمیدان رسانید آن هر دو دلاور دعوا را محکم کردند که در دره در روی هوا مانند عقاب
راست ایستاد با افسون و سحر قوت بازوی پردانی تور دلاور را گرفت که پیران کمر زنجیر او را گرفت مانند
پاره کوهی از خدنگ زین برداشت در سر دست علم کرده بر یک جانب انداخت جادو تا او را بستند و بیرون
بردند بعد از آن سعدان بهمان طریق گرفتار گردید که دلاوران اسلام یکبار از جای در آمده رو بمیدان آوردند
در آنجانب هفتصد هزار سپاه از جای خود حرکت کرده زدند بر قلب یکدیگر بیت: بجنبش در آمد زمین سر بسر ٭
تو گفتی جهان گشت زیر و زبر ٭ بهر جا ببارید باران تیغ ٭ چو برق شب تیره از تیره میغ ٭ غو کوس و شیپور زنبور علی
رسید دل جنگ جویان زجای ٭ پدر را نبد هیچ پروای پور ٭ تو گفتی دمیده سرافیل صور ٭ زنکبور جمشید و جادوی چیر ٭
ز رزم سکندر شده دو دلیر ٭ ز سوی دگر بر برش در زنم ٭ تو گفتی که عالم کشیده بدم ٭ ز یک جانب رزمگه جمعغزر ٭
همی برفروشید مانند بیر ٭ ز آن روی گردان اسکندری ٭ کمر تنگ بسته بپا داوری ٭ بهر جا که روی نهادند زود ٭ روان
بدر خون عدو زنده رود ٭ ز بس مرد و مرکب در آنجا بکشت ٭ مغاک اندر افتاد در روی دشت ٭ زره بینش خورشید
شد تافته ٭ بجسم یلان جامه شد بافته ٭ دهن برز خاک و زبان چاک چاک ٭ ز تاب درفشان خور تا بخاک ٭ آن
دو دریای سپاه کینه با هم داد مردی میدادند که گویند صاحبقران نمایان شد اما چون صاحبقران رسید دران میدان
داوری را دید گفت مگذار بدکه کافران روی میدان را بهبینند که از هر جانب دلاوران دست راست و دست
چپ از دو جانب روی بجانب میدان آوردند ناگاه از روی هر لشکر ابری پیدا گردید روی گرجان شاهزاده
نوجوان نور چشم اسلامیان عبدالمجید را گرفته روی فلک بدر رفت اما دلاوران گرم جنگ بودند که هر دم
نوجوان از جانب دیگر بامر کب برداشته بروند که غروب آفتاب شد دلاوران دست از جنگ کشیده رو
بجانب آرامگاه خود نهادند اما اسکندر که در بارگاه آمد اول خبر بردن اسباب و رساله محمد شیرزاد و فرهنگ
و جهزاد با او دادند بعد مژده نایاب شدن عبدالمجید دگر دم نوجوان با ورسانیدند که آه از نهاد صاحبقران
برآمد و گفت دلاوری میخواهم که امشب یک شب خون باور دو بر جمشید زند خیمه و سراپرده جمشید و خود کشی
با خیمه و اسباب جهت دلاوران من برساند هنوز این حرف در دهن اسکندر بود که امیرخان سالار و سعد
خنجر گوی نسق چی باشی قبول کردند اسکندر رو بجانب نسیم کرد و گفت بابا نسیم تو هم بصلاح میدانی
گفت بدو جوانان نیستند تا اقبال خودت چه کند ایشان از خدمت رو گردان نیستند بعد از آن دلاوران
بیرون آمدند همان شب شب خون باور دو بکافران زدند در میان اردو هر ز بلا و بیران بیرونش را
بیک جا بنشی آتش زدند بادی وزید که شعله آتش بفلک میرسید تمام اردو آمدند و مشغول بخاموش
کردن آتش شدند که بهزاده دیوانه با پیاده خیمه انداخته بار کردند بقدر دویست هزار خیمه و اسباب با خیمه

خورشید و جمشید تمام آوردند طلوع صبح که دمید داخل اوردوی اسکندر شدند اما پادشاه گاه غضب الهم کردید بر پند و نمودند طبل
جنگ بزنند که آواز طبل جنگ بلند گردید اسکندر گفت طبل جنگ را بنام خود هم بزنند که طبالان دوال بر طبل
اسکندر زدند که زمین و زمان به لرزه درآمد تمام مرکبها در اوردوی جمشید پا بند پاره کردند غریو در زمین و زمان
افتاد (بیت) چو بر طبل اسکندر آمد دوال ° ز بریج کیوان کرد این سؤال ° جهان را مگر دور پایان رسید ° و یا دهر دوران
با به دامن کشید ° بگفتا بکو طبل اسکندر است ° که آواز آن گوش گردون کر است ° اما آن شب را به اندیشه رزم
بسر بردند تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب از دریای آب با هر ملک دیباچه سر بر آورد اسکندر سوار گردید با تمام
دلاوران در آن روز دشت صف کشیدند (بیت) کشیدند صف نامداران ز کین ° چو لشکر زبان جمله در پشت زین
اما چون صف آراسته گردید اسکندر در زیر علم کاویانی قرار گرفت که از دست چپ و راست دعوا در گرفت
که روز در روشن مانند شب تار گردید ناگاه از روی فلک جادو نمودار شد اسکندر را در زیر چتر لشکر یاری دید همان
بلبلند افسون خواند باد و دمید که جنبش حربه گر بند اورا گرفته بیرون بردند که سپاه مانند سیلاب از همه جانب
حرکت کرده رخشند در میان یکدیگر که کشش بکشش در گرفت نزدیک به غروب آفتاب بود که بلنگ پنجه و
الماس عیار در جلو پیش جمد رسید همان ساعت طبل امان و طبل بازگشت بهم زدند دست از جنگ کشیدند
دلاوران برگردیدند خبر با بردن اسکندر شنیدند آه از نهاد شان برآمده تمام دل شکسته شدند که بابا نسیم رسید
گفت شمارا چه پریشانی گفتند بابا دیگر میخواهی چه واقع شود اسکندر و عبد الحمید که ستون سپاه اسلام بودند
برده اند بابا گفت خوف مکنید جنگ جادو مفت نیست دل بجا بدارید مگر اسکندر برای ما جنگ میکرد دیگر کار
خود مردانه باشید که اسکندر بجای خود بر گردد یاران را دلداری داد و آن شب را بغم و اندوه بسر بردند سه روز
دعوا موقوف شد روز چهارم طبل جنگ زدند دوازده دلاور نامی را برد بابا دست با چه شد دختر ملکه قرها
حرم اسکندر را در کوه برد و بجای معقول قرار داد و قدغن کرد که اورا متوجه باشند خود بخشی در اوردو نزد دلاوران
آمد و آنها را بسیار دلداری داده و گفت تا اسکندر را از بند نجات نیابد این پل و این سپاه شکسته نخواهد شد
همان ساعت در اوردوی بلنگ پوش آمد الماس عیار را دید در برابر ایستاده بود بلنگ پوش را بر دب
داماس را بعیاری بسندید اما الماس از دور سیاهی نسیم را دید و دانست که عیار است غرالنسا که کافت
ولی نسب او میل نمود روی خود را بجانب دیگر کرده بامردم حرف میزد که در این وقت در دره جادو رسید تمام
برخواستند او نشست گفت من حال اسکندر و پسرزاده او را و پنجاه دلاور اورا برده ام حرامیت میگوید
پسرزاده اسکندر است او را هم برده ام اما تمام ایشان با اسکندر در بند کشیده پسرزاده اسکندر را در
بند نکشیده ام در این شب مادرم نزد من بعد از او احوال پرسیدم که من در این مکان غضب رب نمیکنم گفت تا هفت
روز فرزند این دارایکم باید در آتش افتاده بسوزد من بسیار خوف دارم اگر توانی برای من چاره بکن که در این

هفت روز

هفت روز قران از من بگذرد مرا گفته اند که قاتل من نسیم عیار است اگر اورا به چنگم در کوه سبزه بزم کش را برم
قران از من میگذرد الماس پیش رفت دو بگوش او نهاد و گفت در این جا باش تا من نسیم را بتو نشان دهم و او را
بردار و بر که کار بعد از این تو میشود در دره خرم شد رفت در نزد هزار قرار گرفت بلنگ پوش گفت ملکه ما هم در
این جا مهمان تو هستیم چاره برای ما صحبت بدار را دیگویید که در دره جادو بسیار خوش آواز نغمه و ساز را بسیار
خوب مینوازند بفرمائید بخوانند که کرد که هوش از سر حاضران بدر رفت بابا خوش آمد رفت در صف
غلامان ایستاد اما چون خوانند که تمام شد بفرمائید بنواختن ساز گرد بطرفی بنواخت که دل در بر بابا آب شد
بعد از آن ساز را که نواخته شد فریاد برآورد و گفت هرکس از این بهتر بنوازد در نزد یک شده مروارید باو میدهم
که ده هزار تومان ارزش داشته باشد نسیم که نام مروارید شنید سر رشته عیار را گم کرده قدم پیش نهاد
و گفت بنده از شما بهتر میخوانم و بهتر مینوازم جادو عجب غلام شاهی دید بخندید و گفت ای در سپاهی (بیت)
باکمان سست سخت انداختی ° کار بر با فنده را چه لایق است ° بیار تا چه داری بابا اول یک غضای بنهفت
بند بنواخت که آواز احسن احسن از هر جانب حاضران برخاست بعد از آن هفتاد نوع ساز بنواخت که
حاضران تا آن روز ندیده بودند و نشنیده بودند چون تمام شد الماس اشاره بجانب جادو کرده گفت
این نسیم عیار است جادو دست در میان موی سر خود کرد رشته مروارید بیرون آورده بجانب بابا دست
دراز کرد بابا با شوق تمام رفت بگیرد که جادو بند دست او را گرفته پیش کشید و چنان سیلی بر بناگوش او زد



که بابا بر زمین افتاد جادو او را محکم بست بر داشته روانه مکان خود و بابا را هم چنان محکم بسته به ... نیشتند
... بر نسیم

اما از آنجانب چون آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بام فلک و تاب بیرون آورد آواز طبل جنگ بلند کردند

دلاوران اسکندری بسردار بپشت گرمی لطف پروردگار سوار گردیده بروی میدان در برابر سپاه خصم ایستادند

که از آنجانب هزبر بیران و پلنگ بچه بادریای لشکر از آنجانب و از جانب دیگر جمشید و خورشید روی بجانب

میدان آوردند دلاوران اسلام بخشی روی بآنها را گرفتند مغلوبه درگرفت بازار ملک الموت رواج یافت

از هر جانب از کشته پشته ترتیب میدادند تا نزدیک بزوال که شکست بر سپاه اسکندر افتاده روی بجانب

کوه رفتند تا دامن کوه که رسیدند پشت بر کوه داده پای جرات پیش نهاده بخشی روی بآنها را ماکر نشدند

تا غروب آفتاب شد سپاه کفار دور کوه را محاصره کردند اما از آنجانب چون روز روشن شد جادو در

بالین نسیم آمد که او را بکشد دید نسیم با مرده هفتاد ساله برابر است چنان مرده است که گویا هفت روز

بیشتر از این مرده بوده است دلش بسیار سوخت گفت این نسیم عیار که میگفتند این قدر جرات دارد

از خوف کشته شدن مرده است پاره در بالین او نشست و بعد از بازدید نسیم باز کرده چند نفر جادو را

گفت او را ببرند در آخر این کوه سار مغاره است او را در آن مغاره ببرند و بلند از زند تا جانوران

او را بخورند جادوان او را برداشته بردند در مغاره انداختند و برگردیدند بابا در آنجا مرده وار افتاده بود

تا شب بر او گذشت در آمد جادو در روانه بنزد جمشید شد بابا دانست که جادو در کوه نیست زنده شد لیکن سر و کوه بجنبش

حرکت داده در مکان جادو آمد از دور دید که هفت جادو پاس بند جان میدارند یکی از جادوان در گوشه

در خواب مرگ بود نسیم نزدیک او رفت و او را خفه کرده رختهای او را پوشید نزد هفت جادو آمد

و با آنان صحبت داشت همه را مدهوش کرده سر برید اسکندر و یاران را از بند نجات داده از کوه بزیر آمد

گفت شما زود باشید که من رفتم نسیم زود خود را رسانیده مرکب سعیمت را بر داشته قدم گرم کرد که جلودار

مرکب برای سردار خود ببرند زود مرکب رسانید اسکندر سوار شد که جلوداران مرکب رسانیدند تمامی سوار

شدند که از آنجانب هژبر بلا خبردار گردید با پنجاه هزار سوار بر سر راه دلاوران آمد اما دلاوران دولت ابدی شمشیر

کرده زدند بر قلب آن کافران که نسیم با در بر سفید مهره کرد سرکردگان تمام سوار شده بودند که باستقبال اسکندر

بروند آواز سفید مهره بابا که شنیدند روی بجانب آواز رفتند و وقتی رسیدند که ماهتاب طلوع کرده که ران

تا کران سپاه مخالف دیدند زدند بر قلب آنجا که بازار گیر و دار گرم گردید جمشید و خورشید هم سوار شدند در آن

شب تار از عقب سر یکی از دلاوران کافر شمشیر بر فرق عبدالحمید زد که چهار انگشت در سر او رخنه کرده مدهوش

شد و مرکب او را برداشته از میان آن جدو دریای سپاه بیرون برد مرکب میخ شکست بیرون آمد تا سر پل رسید بیاده با

مرکب غرق خون دیدند خواستند او را بگیرند چند نفر او را بغرب تکد فرود کرده از پل گذشت بدر بند با رسید

نزدیک بطلوع صبح بود کسی باو واقف نگردیده از در بند با گذار شد در طلوع آفتاب بعد عقب باغ رسید

اما از آنجانب

اما از آنجانب دلاوران داد مردی میدادند تا طلوع آفتاب که در دره فرود آمد در مکان خود گشت هفت خلیفه

خود را کشته دید بسیار خوفناک شد همان روز چند نفر دیگر جادو که باقی مانده بود برداشته روانه در بند باشد

هفت در بند را طلسم بست بقتل جمشید زیرا که میدانست که جمشید روئین تن است هفت کشته نزد شود

خواطر جمع شده از خوف جان خود گشت با جادوان روانه نزد افتخار شده بند تا رسید مقدمه را بیان کرد افتخار شاه

در تدارک سپاه آرائی خود مشغول گردید و از فرستادن جادو پشیمان گردید اما نوشته شد که صاحبقران تا طلوع

آفتاب جنگ کوتاه شد آن روز تا شب و از شب تا روز دیگر دعوا شد که آن دشت از کشته پشته گردیده بود

که راه بر مرد و مرکب تنگ گردیده و زبان در کام دلاوران خشک گردیده در روز سیم شکست بر سپاه جمشید

افتاده در بنه خود رفتند و پای داری کردند تا غروب آفتاب که اسکندر در بنه خود رفت دلاوران در

بارگاه آمدند از سلامت اسکندر خوشی بسیار کردند اما جمشید شاه همان ساعت که رسید او در دولا

از آن مکان حرکت داد بآنجانب پل رفت مقرر کرد که پل را شکستند دوازده چشمه پل را در هم خورد

کرده بآنجانب رفتند روز دیگر اسکندر از آنجا کوچ کرده در بالای پل آمد دید پل را شکسته اند او

از نهادش برآمد مدت هفت روز نشست چاره نشد روز هشتم بر سر پل آمد نگاه کرد در زیر پل بود

بابا بنظرش آمد که عقل از سرش بدر رفت فرمود میخواهم که تعهد کار این را بکند آنچه خواهد باو

میدهم نسیم استاد دیوانه ها را آوردند روی بجانب بهزاد کرده گفت دیوانه این پل خراب شده است

سنگ و گچ بسیار است استاد قابلی میخواهد که در عرض دو سال این پل را ساخته شود چه میگوئی دیوانه

خندید گفت چه جنگ چاه ماهر بود تمام ما با بابا عروس کی زینت کرده بدولت بهزاد دیوانه داد

دیوانه او را بسیار بوسید در بغل نهاد اسکندر را حیات خندید روی بجانب نسیم کرد و گفت بابا

آتش بعمت بگیرد این پسر ملک عمر ماست و برادر زن من است چرا او را دیوانه کرده نسیم گفت

قربانت گردم اگر از حق نمیگذری داماد ملک عمر مان هم دیوانه است مظفر به برادر نیست تو را چه کار است

با این کار ها اسکندر خوش شد اما بابا بندگان بهزاد را با دوازده هزار دیوانه مقرر کرد که بنیاد

ساختن پل کردند جمشید از آنجانب ماند بدر بند آمد دید آتشی از دهن در بند مانند کوره حدادی

زبانه میکشد نعره شیر و پلنگ و بیر و جانوران مختلف آواز بمرتبه بدر بند پیچیده است که مانوقتی متفرق

نمی شد اسپها تمام رم کردند سر در بیابان نهادند بهزار شیر و پلنگ از در بند بیرون آمدند روی بجانب آنها

نهادند و بقدر دویست نفر را پاره کرده بدر بند برگردیدند جمشید در کار خود حیران ماند اسکندر در ساختن

پل مشغول گردید

داستان رفتن عبدالحمید در میان باغچه در نزد خورشید با دختر جمشید شاه

اما کجران آگهستی ان وادی ناکامی نقاب چابک سرانگشت خیال بدین گونه از رخ را آنگاه معنی بر داشته

که چون بیستون سپاه اسکندر عبدالحمید نامور را بسب او را در عقب تیغ بر پای انداخت مدهوش شد که در آن وقت چند نفر
غلام عبدالحمید را بر خواب چند نفر خدمه در آن سبزه زار آمدند چراغ لعل پوش با قرسیا دو تن بنظر در آوردند او را بر داشته داخل
باغ کردند او را دید که آن باغ از دختر جمشید جاه که او را خورشید بانو نام بود آن روز در باغ منزل داشت با کنیزان عشرت
میکرد که خواجه سرایان آمدند عبدالحمید را آوردند خورشید بانو خبردار گردید که جوان مرصع پوشی زخم دار است او را در باغ
آورده اند دختر در بالای عبدالحمید آمد او را با آن لباس و اسلحه دید دانست که از بزرگان است همان ساعت فرستاد
از شهر جراح باشی آوردند زخم او را بست و جبیره کرد اعضای او را از خون شست عبدالحمید چشم باز کرد دختر را در جالب
عجبی دید اما چشم دختر بطاق ابروی عبدالحمید افتاد و صد هزار دل مایل در گرفتار او شد عبدالحمید به هر طرف نگاه
بر داشت در آورد نازنینی صنم دید که دیده دوربین روزگار از فرقهای بیشمار چنان صورتی ندیده و نشنیده بود
تیر از آن غمزه دلدوز جست بر جگرش آمد و تا پر نشست آهی کشید و مدهوش شد حکیم و جراح باشی
بخواطرشان رسید که از تاب آزار است که ضعف کرده است جراح باشی او را بهزار مبالغه او را بحال آوردند
رنگ از رخسارش پرواز کرده بود رنگ او همچو اسپ او بر زعفرانی مبدل گردیده بود دانست که عاشق شده است حرفی
نگفت اما دختر هم رنگش مانند گل همیشه بهار گردیده بی علت آه سرد از دل پر درد میکشید و میگفت
(بیت) او من العشق و حالاته ∘ احرق قلبی بحراراته ∘ بیک نظر دیدم نجاتم سوخت ∘ دو دم اکثر من حالاته ∘ حالها
لعیای عطر کرم ∘ اقسم بالله و آیاته ∘ چون هر دو گل گلزار وفا دل محبت بیکدیگر گرم کردند دختر کمر همت بست
و بسعی جمیل در مدت چهل روز زخم عبدالحمید التیام یافت گرد گل را صفا داد آن روز دختر بچشم خریداری
بصورت آفتاب مثال عبدالحمید نگاه کرد و شوقش زیاده گردید مرتبه دیگر قدح داری شروع نشست گرد روز
مجلس بزمی آراسته گردانید چون چند جام می پیاپی هر دو نوش کردند (بیت) عشق آمد و گرد دو را از ∘ در دام بلا دو عنقا را
درد و غم کجا جام بر دست عبدالحمید بود اراده داشت که بلب خود برساند که غوغا از در باغ بلند گردید غلامان
در نزد خورشید بانو آمدند و گفتند ای ملکه دوران چه نشسته که اسفندیار و افراسیاب برادرانت هر دو آمدند
اینک رسیدند ترا و این جوان را بیکضرب شمشیر دو پاره میکنند دختر بهم بر زد شاهزاده گفت ای نازنین (بیت)
سگ کیست روباه نازورمند ∘ که شیر ژیان را رساند گزند ∘ نوشتی و در بزم ساغر بدست ∘ بمانند کبک دری باش
مست ∘ اما دختر گفت ای جوان خبر از شمشیر افراسیاب نداری که جنایت بیکضرب قلم میکند و اسفندیار زور
دو پیل دارد عبدالحمید گفت خواطرت جمع باشد که در این داخل گردیدند از دور جوان مرصع پوشی
دیدند که مانند برج خورشید در برج آن قصر لمعه رخسارش نمایان بود درد بر دل هر دو بجنبیده روی بجانب قصر
آمدند دختر گفت ای جوان برادرانم رسیدند فکر خود کن که من کشته خواهم شد حال این جام از دست بگذار که رسیدند
عبدالحمید خندید و گفت (بیت) اگر تیغ بارد در کوی او ∘ قدح را بسر بر سازد بر سر نکشی ∘ آن جام را نوش کرده

بیکبار

بیکبار رسیدند افراسیاب قدم پیش نهاد خنجر کشیده روی بجانب شاهزاده آورد که آن شیر دل شیر شکار از جای جلد
برخواست پیش رفت که افراسیاب خنجر حواله او کرد عبدالحمید سر دست او را گرفت خنجر از کفش بیرون
کشید و کمر بند او را گرفت از زمین بر داشت خواست که از قصر بزیر اندازد که خورشید بانو گفت ای جوان چشم من
بابم نور برادر روشن است او را از زده مسار عبدالحمید گفت ای نازنین تو چند نواز باشی (بیت) هم چند کام خود
بر آست ∘ چه اسفندیار و من رهم که هست ∘ او را بر زمین نهاد اسفندیار برادر بسیار دانا بود فر شهریاری از
رخسار شاهزاده هنر تا مشاهده آمد پیش رفت سر در قدم عبدالحمید نهاد و گفت ای شهریار بان دین و
آیین که داری ترا قسم میدهم که اصل و نسب خود را بیان فرمائی شاهزاده گفت ای جوان (بیت) منم بار آن
خسروانه درخت ∘ که نامش سکندر جهانزیب تخت ∘ شود چهره رستم از بیم زرد ∘ اگر با سکندر شود هم نبرد
اما چون اسفندیار دانست که شاهزاده از دودمان اسکندر است بسیار خرم شد اما از برای شاهزاده بسیار
ملول گردید که مبادا آسیبی باو برسد عبدالحمید دید که اسفندیار در خیال فکر است گفت ای جوان ترا بآن خدایی
که داری قسم میدهم که هر فکری داری بمن بگو اسفندیار گفت ای شهریار تو یکنفری که در این جا داری اگر پدرم بیند
فردا که پدرم اسکندر را شکست داد در این ولایت آمد البته ترا زنده نمیگذارد شاهزاده خندید گفت
(نظم) عنکبوتش بزاید بهم زنار نبندد ∘ خانقاه را که خدای مرتضی کامل با شیخ ∘ من تا حال مظفر شده از تو داشتم حالا یقینم
حاصل شد که از دیوانه دیوانه تر (بیت) گفتمت امسال شدی به زنار ∘ رو که بهمان الحمق پارینه ∘ ای برادر دیوانه
اسکندر امروز صاحب ربع مسکون است پدر تو کیست که تواند از دست گردیدن اسکندر جان خود را
سالم کند مگر اسلام قبول کند باز ولایت او را در تصرف خود بگذارد ما امروز بخاطرجمع هر سال که بعد از
لطف جناب اقدس اللهی که اگر تمام عالم از قاف تا قاف دشمن ما باشند تمام را بضرب شمشیر مستأصل کنیم
حال تو ما را از جمشید چه کار است بهتر این خواطرت جمع باشد که من بعد پدرت را جواب خواهی دید حال تو را



بدین بکار هیچ که از همه واجب تر است هست ان کی زنار باره کس و از روی صدق تو برادر من باشی تا اسکندر در این
مکان آمده است ما را باید امور این ولایت تمشیت داد برادران هر دو بنور اسلام در دنیا باید مسلمان شوند
خورشید بانو را بر داشته در شهر آمدند که خبر رسید که سپاه جمشید بآن جانب دربند مانده است و هفت دربند طلسم
بسته اند که کسی نمی تواند از آنجا گذار شود دیدم شکست خورده پل اساس فیل را شکسته در عقب دربند مانده است
و اسکندر بنیاد ساختن پل دارد عبدالحمید گفت ای بابا در نو حال در فکر ولایت و مملکت خود باش که بدر
نخواهی دید این ولایت بتو برگشت در فکر خود باش اسفندیار گفت من ولایتی ندارم تمام این ولایت هم
و هر چه دارد و هر کس در آنست هم را بخشش کردم عبدالحمید گفت هرچه میگوئی راست است فردا اول باید که
تمام اهل این شهر مسلمان شوند و سال سپاه دیده مهتاب دعوا باشید تا آمدن اسکندر ایشان قبول کردند روز دیگر
تمام بزرگان شهر در یکجا جمع آمدند در مدت چهل روز تمام مسلمان شدند و بتکده ها را خراب کردند و سکه و خطبه
بنام اسکندر زدند و خواندند عبدالحمید بزرگان را گفت بنیاد کار فرخورشید بانو شد ایشان عذر آوردند
که تا آمدن بدر کشی شاه زاده قسم یاد کرد که بدر کشی زنده در این ولایت نمی آید اسفندیار دو هزار اسباب بنیابت
بدر خود خورشید را عقد کردند و باو دادند بوصال رسید سلطان فغفور از خورشید بانو تولد شد که در جنگ
خطا بعرصه خواهد رسید و بدعوای خود کشتی مغرب به بدر کشی و اسکندر میرسد نقابدار سپاه بوشی است اما تمام امور
شهر موافق قانون بزرگان مهیا کرده سال سپاه دید در چهل روز مقصد هزار سوار و ابزار خنجر گذاربان در آمد
خزانه را بر دادند آورد و تمام را مواجب و انعام داده در تدارک بود رفتن پل و گذشتن اسکندر از پل گوید
اما سپاه کشان میدان دلاوران چنین روایت کرده اند که مدت شش ماه دوازده هزار دیوانه بسعی تمام پل را
تمام بستند خبر بجمشید رسید که پل بسته شد فردا دلاوران اسکندر از پل گذارا میشوند هر کس خیالی دارید بگنید
جمشید تمام سران سپاه را طلب کرد و گفت ای دلاوران ما بخاطر جمع دربند با پل خراب کردیم و فتنی که بدر بند
رسید ما طلسم بند شدیم حال اسکندر با یاوران فردا از پل گذارا میشوند هر کس هر چه دارد بگوید چوان
و بلنگ تنجه گفتند ما را با جز تا جان داریم دعوا کنیم الماس عیار گفت من دعوا آسان میکنم خدا را ما جمع است که
جمشید خوش روبهی تنش است با هزار سوار برابر است و اسکندر هم مرد با غیرت و متعقب است فردا که اسکندر
باین جانب آمد کار جمشید شاه این است که خود تنها بمیدان برود و اسکندر را طلب کند با او شرط کند که اگر
جمشید کشته شد تمام شهر سفیل و قلعه و دربند و سپاه و خزانه تمام از آن او باشد و اگر اسکندر کشته شد بدین صورت
هر چه اسباب دارد بسپارند سپاه از یاد کار خود بروند تمام بستند بیند جمشید هم بسیار زر داشت و جا بجا بسوار است
که در آن مغلم کسی مانند او بهادر نشد تمام بهادران تا سرحد ظلمات بشمشیر جمشید رو بهای تن قسم میخوردند
اما جمشید گفت ای دلاوران اگر اسکندر قبول کند نعم الاتفاق اگر قبول نکند چه کار کنم بیت سخت اندیشه

ازاین انگشت دهاده

ازاین انگشت و ما دم دارم ٭ من علم خویش ندارم علم عالم دارم ٭ تمام این سپاه سپاه میدانم از دست دلاوران خدا پرست کشته
شوند اما کسی نمی تواند مرا انگشت چرا که نظر کرده هفتاد خداوندم که قدم آنها را می بینم که با اسکندر نظر کرده یک
خداوند ما دیده باشند آخر زور من زیادتر است الماس گفت من خاصم که اسکندر قبول کند جمشید گفت
منهم خاصم که او را در وزیر نشسته بر خورد کنم اما آن که در مجلس این با اکفنند نیز رو عیار حاضر بود همه را
شنید برگردید بخدمت اسکندر عرض کرد صاحبقران فرمود بیت باین مژده گر جان فشانم رواست ٭
که این مژده آسایش جان ماست ٭ بزنند طبل افلاطون بنام خود که اهورس شاه دوال بر طبل جنگ
آشنا ساخت که آوازش بکوه و دشت بپیچید نظم ز طبل افلاطون برآمد خروش ٭ که از هیبتش چرخ بگرفت گوش
به پیچید بانگش بدشت و بکوه ٭ ز جنبش زمین گشت اندر ستوه ٭ بعد از آن دوازده هزار نای جمشید و شیخ
طهمورثی بنواختن در آوردند که زمین و زمان بحرکت در آمد آواز کوس حرب دنیای زمین چون از سپاه
اسکندر بلند گردید جمشید گفت بزنند طبل جنگ را بنام من که آواز طبل جنگ بنام جمشید بلند گردید
آن شب دلاوران بخواب نرفتند تا هنگامی که آفتاب از کوه خاور سر بر آورد دلاوران اسکندری از
پل گذارا شدند در برابر سپاه کفار صف آرایی کردند اول کسی که اراده میدان کرد جمشید شاه بود تمام
بزرگان پیاده در رکاب او بودند تا دو دانگ میدان رسید دلاوران زمین بوسیده برگردیدند آن کوه
فولاد نعره زد که ای دلاوران ذکر اسکندر مرد است در میدان بیاید نظم مرد کسی ملک کسی فتنه در بغل کرده ٭
که بوسه بردم شمشیر آبدار زند ٭ اسکندر روی بجانب میدان آورد تا در برابر او رسید اما تمام بادشاهان و بزرگان
در رکاب سعادت او بودند چون در برابر جمشید رسید بزرگان برگردیدند بهمان شرط که نوشته شد جنگ
میان ایشان محکم گردید بهم حربه گردیدند تا غروب آفتاب بجای نرسید دهره بروز دیگر دادند اما روز
دیگر که آفتاب از کوه تیغ کشید آن دو پادشاه صاحبقران بشمشیر و خنجر دستان کوشیدند تا غروب آفتاب
مانند روز گذشته بجایی نرسید روز سیم و چهارم بهمان طریق الغرض دوازده مصاف میان ایشان
واقع شد فتح میسر نگردید شب سیزدهم صاحبقران فرمود خیمه عبادت او را بر پا کردند تا برآمدن ستاره
صبح بعبادت بود در آن وقت خواب او را مغلوب کرد در عالم خواب دید او را گفتند ای اسکندر
مغرور مباش که اگر از قوت اسلام نبود روز اول بدست جمشید گرفتار میشدی بیت خدایی که بالا
و پست آفرید ٭ بهالای هر دست دستی آفرید ٭ چون در آن عالم چشم باز کرد شهر یاری را با مقداری بنظر
در آورد که تاج هفت کنگره از یکدانه جواهر بر سر داشت و نور رسالت بر جبینش داشت گفت ای اسکندر
من حضرت سلیمان عم پیغمبرم تمام عالم در تصرف من بود تو هم صاحب ربع مسکون شده در ملک قاف
برو که تمام ملک قاف در زمان تو بر شد جمشید طلسم بست طلسم او در شان تو است دست بر اعضای اسکندر

دگفت که در میدان میروی اورا بکمند بگیر دارین اسم که در نگین منقش است بخوان که از کمند تو بیرون نمیرود اما جمشید را
بکشی که باید در رکاب تو جهاد کند و بجز راه تو پی نسپرد ظلمات باشند اگر جمشید با تو بجنگد از نزد افغن شاه
و خاتم بلند کریمه سپاه تو بیرون نمیروند چنانچه بدان که این دربند ها را در دره جادو طلسم بسته است و اگر شکسته
طلسم را بقتل جمشید بسته است این دربند ها را بگذار بعد از راه دربند برو بدر کرد دیدار راه دیگر بر دیده در شهر
اس فیل از آنجا که بشهر افتم رسید بدید نسیم در دره جادو را بگیرد و بضرب انگشت بر ریشه طلسم را بر میدارد و نه نهار
که با جمشید مدارا کن که امر تو در این سفر براه نماید و خواهد بود اسکندر خرم و خندان از خواب بیدار شد که نسیم
آمد گفت ای حکیم زاده ترا نور رای بر چشم اسکندر گفت بابا کسی که نظر کرده حضرت سلیمان پیغمبر باشد
چگونه نورانی نباشد بعد از آن مقدمه را دیدن خواب خود را بیان کرد که ناگاه از دروازه مخالف آواز
طبل جنگ بلند شد اسکندر سوار گردیده بمیدان آمد که از آن جانب جمشید و صاحبقران بمیدان آمده
تا آفتاب در وسط آسمان قرار گرفت با هم کوشیدند بجایی رسید اسکندر کمند از کمر باز کرده بیت
کمندی که از چرم نر اژدها ° بدین ساخته زد اوس الهها ° برآورد اکند بر بال او ° به بند اندر آمد همه بال او
اما بعد از جنگ شمشیر و نیزه اسکندر کمندی که از چرم اژدها داشت برآورده بر جانب او انداخت بال
و بال آن … به همال بجز دوال محکم بسته گردید فرو کشیده سر مرکب جمشید بر گردانید مرکب را پاشنه زده
که جمشید مانند برج خزر کشید بر جای افتاد بهزاد دیوانه جیغ زد بدو معلق رسید او را گرفت خواست
دست او را ببندد اسکندر گفت کسی بازوی مرد این بندد ما او را آزاد کردیم با بام کرکی کشیده بازوی
مردانه آن شیر فرزانه را گرفت سوار کرد در جلو او آمد تا بارگاه جمشید رسیدند رکاب او را گرفت
پیاده شد در بارگاه قرار گرفت تمام سرکردگان آمدند نزد او قرار گرفتند جمشید گفت دلاوران نه مرد است
که انصاف ندارد امروز در عرصه امکان مردی و مروت و بادت امیر اسکندر مسلم است بیت
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ° نه هر که آینه سازد سکندری داند ° اگر مرد در عالم هست اسکندر است
من دوازده مصاف با او کردم که هر دو از جان خود سیر شده بودیم امروز که مرا بمردی بست گل نازک زده با
من نیاورد و مرا آزاد کرد نسیم گفت این هم سهل است این دربند ها که طلسم بسته الله بقتل جمشید شاه
بسته اند اسکندر نمیخواهد جمشید از سختی طلسم دربند گذشت و او را آزرده نکرد اما چون بادن ها
این را شنیدند محبت اسکندر در دل آنها اثر کرد همه مشتاق جمال صاحبقران شدند تمامی سوار گردیده
برکاب … آمدند برف … آن روز اسکندر فرمود بارگاه آراسته کردند قرار گرفت
تمام سرکردگان جا بر جا قرار گرفتند که یاران نزدیک شدند اسکندر فرمود آنها را استقبال کرده داخل بارگاه
ساختند چون بپای تخت رسیدند تمامی بخاک افتاده خاک بوسی کردند اسکندر سر آنها را از زمین

برداشته

برداشته همراه بر تخت و کرسی نشانید جمشید را جلوی دست خود نزد دار سلطنت نشانید فرمود شربت و شیرینی آوردند



بعد از آن مجلس بزم آراسته گردانیدند و مدت … شبانه روز شب و روز بعشرت بودند بعد از آن فرمود
خلعت آوردند اول از رخت خود کش خلعت بجمشید داد بعد بشاه پادشاهان و دلاوران را دوازده
هزار دست خلعت بخشید جمشید گفت ای پادشاه صاحبقران در بند شنیده طلسم است چاره او را گر تمام
بکن اسکندر فرمود بابا در چاره او تو آنستم و نکردم و فکر کنم از این هم … جمشید باز گفت راه را داده
گفت چهل روز راه ما دور شد فردا مقرر کن که بیش خانه بار شد برخواستند بخیمه خود رفتند با همراه
جمشید رفت او را رسانید و با او گفت شما مهمان بودید اسکندر با شما حریف نزد اما برای خاطر اسکندر
شما از دین بت پرستی دست بردارید تمام گفتند سر و جان ما فدای اسکندر بت و بت پرست لعنت باد
بابا همه را مسلمان کرد وقتی که بابا اراده آمدن کرد جمشید شاه بجای … نسیم داد نسیم دید نوشته بود که
هر دو بت در شهر باشد از بابا نسیم خرم شد بخدمت اسکندر آمده کیفیت عرض کرد اسکندر فرمود

نقاره خانه شادی بزنند که آواز نقاره شادی بلند گردید آن شب تا صبح شادی بسر بردند چون آفتاب انور از کوه
خاور علم کشید صاحبقران فرمود نوفل سراپرده را رو بجانب شهر ابن قبیل بزنند تمام دلاوران تدارک راه خود را
دیده روز دیگر کوچ شد همچنان منزل بمنزل آمدند تا بدو منزلی شهر رسیدند تمام سرداران و پادشاهان در بارگاه
صاحبقران قرار داشتند که از روی بیابان گرد دیدند نسیم رفت چشمش بر علم عبدالحمید افتاد بسیار خرم گردید
زود در رو بجانب او در دوا آمد رفت در بارگاه بازو بند اسکندر که داشت گرفت و گفت عبدالحمید به تنهائی
شهر را گرفته است و داماد جمشید شاه است هفتصد هزار سپاه دارد و بدعوای شما میآید اسکندر خندید گفت
همه را راست گفتی اما باستقبال پدر زنش آمده است جمشید گفت اگر راست باشد شرف دولت ماست
در این بودند که عبدالحمید رسید با افراسیاب و اسفندیار اسکندر بی اختیار از تخت بزیر آمده دست در گردن
آن گوهر یگانه در انداخت و روی او را بوسه داد بعد از آن روی شاهزاده را بوسید آن هر دو نزد عبدالحمید
قرار گرفتند مجلس عشرت گرم شد چون دلاوران سر گرم گردیدند اسکندر احوال از عبدالحمید پرسید که چگونه بر این
شهر آمدی مقدمه خود را عرض کرد اسکندر فرمود که ای بابا برخیز دست جمشید را ببوس عبدالحمید خواست
دست او را ببوسد که جمشید روی او را بوسید روز دیگر بابا آمد و داد دعای تنخانها کرد عبدالحمید گفت بابا جان
ما کافر نیستیم که بت خانه داشته باشیم بر بت و در بت بر است و هر کس بت را دوست دارد هم لعنت
بابا کلاه بر زمین زد و بنیاد دشنام کرده گفت بعضی چه این شهر همه کافر بودند بت دوست داشتند و حتی تنه داشتند
تمام از من است عبدالحمید گفت ای مرد سرزاده سوختن خوار این ولایت از من است که بضرب شمشیر گرفته ام
بتها را امر دادم هر ولایت که تو گرفتی از تو باشد برگ کاهی بکسی مده لب بابا خنک شد دامنش بالا
کشید نزدیک بود که بمیرد اما چاره نداشت گفت مانعی ندارد اگر این دفعه بکرمی افتید شرط باشد
که دیگر سراغ شما نیایم تا جرکانش را به بیند آن وقت قدر مرا میدانید القصه دو روز هم در بیرون شهر
بودند روز سیم کوچ کرده نزدیک بشهر رفتند اسکندر و پادشاهان داخل شهر شدند در بارگاه جمشید شاه
قرار گرفتند اسکندر بارگاه و قصر و عمارت آنها را بنظر در آورد که در هیچ ولایت ندیده و نشنیده بود
حیرت در آن اسباب در ساله کرد مدت چهل روز شام دیگر بعشرت گذرانیدند بعد از آن بیرون رفتند
در شکارگاه تا مدت چهل روز دیگر شکار کردند بعد از آن بنیاد اسکندر تمام بزرگان طلب کرد آنها همان روز
که پادشاهان اطاعت کردند شیشی پلنگ پنجه و الماس عیار گریخته در اختر رفتند القصه اسکندر فرمود
با سپاه بیگر غرور دارم همراه آورده ام دیگر غرور نداریم از خدمت شما مرخص میشویم جمشید گفت بنده هم باید
که در سلک بندگان کمر بندگی بسته ام خدمت میکنیم افراسیاب و اسفندیار هم ابا نمودند قبول مانعان نکردند
یکی از عمزادهای جمشید را پادشاه کردند با صد هزار سپاه نوجوان در ساعت مسعود روی بجانب اختر روانه گردیدند

این بار در رفتن (?)

این بار در رفتن داشته باشی **فرستادن اختر شاه از جلف در دره جادو و آمدن او و بیان داستان**
اما از آن جانب گفته شد که الماس عیار و پلنگ پنجه آمدند تا شهر اختر رسیدند بخدمت اختر شاه رفتند آنچه دیده و شنیده
بودند عرض کردند اختر فرستاد در دره جادو آوردند گفت ای جگر بند از دو مار اخبر دار نکرده بودی در دره گرفتار
در کار خود بودم که قتل از ولایت خدا پرستان دیده اند حال هر کس فکر خود کند من تا جان دارم سعی میکنم شما هم در کار
خود باشید این بگفت و در مکان خود رفت اختر شاه سپاه را دیده دوازده هزار در دو صد هزار سال
در آمد خاتم پلنگ پنجه را گفت با دویست هزار سوار باستقبال سپاه خدا پرستان بروند شاید که چند نفر از آن
اسیر کرده بیاورند تا من بدانم خدا پرستان چگونه مردمانی هستند همان ساعت خاتم با صد سردار بیرون رفتند
از آن جانب اسکندر با سپاه گران مانند سیلاب بر آمدند تا بهفت منزلی اختر رسیدند مقرر کرد که سپاه
بهمان طریق که بنیاد است روانه شدند فرهنگ دیوزاد را با دوازده هزار دلاور فرمود پیش روی سپاه باشند
که همیشه یک منزل پیش روی سپاه را داشته باشند فرهنگ با دوازده هزار سوار روانه گردیدند از این جانب
اختر با سپاه گران میرفتند تا آنکه در دشتی بسیار وسیع رسید که آب و علف بسیار داشت در آنجا اتراق نمودند
روز دیگر فرهنگ دیوزاد با دلاوران در آنجا رسیدند جاسوسها خبر بفرهنگ دادند که اختر با صد هزار سوار و صد هزار
پیاده در این نزدیکی فرود آمده فرهنگ مستعد جنگ شد دلاوران تدارک خود دیدند که از آن جانب خبر
بافتخیان رسید که قراول خدا پرستان در این نزدیکی رسیده اند خاتم پلنگ پنجه از غروری که داشت سوار گردیده
تنها رو بجانب آنها نهاد خبر بفرهنگ دادند که اختر رسید آن هم تنها سوار شده پیش آمد بهم رسیدند اما
فرهنگ طرف دلاوری بنظر در آورد که مقابل با الماس عراده سوار میخیزد اما آثار مردی از او ظاهر پیدا
بود تا بهم رسیدند بدون حرف جنگ شروع کردند نیزه ها گردفره یکی اجل خیر و یکی اجل شر زدند بر زرهک و تار که بیکدیگر
کم از آن بر تنها را آمد اما از طاقت آن طاقت قوت بازوی فرهنگ کمتر میشد و قوت بازوی اختر زیاده میگردید
ناگاه رکابش رسید که اختر از روی زین کمر بند فرهنگ را گرفت پر زور زمین کشید و او را محکم بست که سپاه
اختر رسید تا دلاوران اسلام رسیدند رفتند که از جای خود حرکت کنند که دو را تنها را گرفتند و تمام را شکست
کیر نمودند که یکنفر از آنها بیرون رفتند دوازده نفر پیاده و یکنفر سواره که در اردو بودند خبر دار گردیده
رو بجانب سپاه اسکندر نهاده بدر رفتند تا رسیدند مقدمه را عرض کردند اسکندر را الفت که این مرحله
آنچنان نیست که پیر الجوالطار جمشید را طلبیده گفت چنان امر رخ داده است جمشید گفت اختر مرد
بسیار با شمشیر و باتدبیر است و خاتم سوار بیست که امروز در این سرزمین مانند او سواری نیست جمشید چه کار
مرا این است که این دلاوران که امروز ملازم صاحبقران اند کسی نتوانند با خاتم اختر پلنگ پنجه مقابل شود اگر امر شود که تا شهر
بنده بروم شاید او را چاره کنم اسکندر فرمود که ای جمشید تو مهمان مایی هنوز لطفی در باره تو نکرده ایم و تا شی

تا دلاوران بروند جمشید گفت اول باید من خدمت بکنم که چشم داشت لطف از صاحبقران داشته باشم اسکندر
اورا رخصت داده با پنجاه هزار سوار روانه نمود بالغار خوش پیش سوار شده روانه گردید اما از انجانب خاتم فرهنگ را
با گرفتاران روانه دربند داشته پس خفت خورده پیش آمد اما نسیم بسیار خوف از جادو داشت که شب و روز
خواب بر خود حرام کرده بود اما جمشید با دلاوران آمدند تا بجائی رسیدند که خاتم بلنگ پیچ سهالکها داشت
خبر از هر دو جانب بسرداران رسید سواران گردیده روبجانب یکدیگر آوردند تا دو سپاه بهم رسیدند در برابر یکدیگر
صف آرا گردیدند خاتم نعره زد بمیدان آمد جمشید در برابر او رفت اما خاتم جمشید را نشناخت گفت
گفت ای پادشاه تو را چه لازم که خدمت خدا پرستان اختیار کردی حال در کنار ایستاده باش به بین با این سپاه
چه کار خواهم کرد جمشید گفت ای خاتم امروز چنان میکوبیم فردا است که خود دست و افتم شاه حلقه غلامی اسکندر را
بگوش جان کشیده بند را در گردید که آن کافر را بسیار بد آمد و روبجانب جمشید آورد جنگ میان ایشان قایم شد
که از هر جانب سپاه افتم روبجانب سپاه اسلام آوردند که روز روشن مانند شب تار شد که یکبار روی زمین
تیره و تار گردید عقل بیداد از روی هوا غایبان گردیده کمربند جمشید گرفت ربود فلک بدر برد سپاه اسلام شکست
بر داشته در دامن کوهی میدان کردند تا شب شد دست از جنگ کشیدند دور کوه را در میان گرفتند تا روز روشن
شد اما خبر بهم بردن جمشید و شکست سپاه باسکندر رسید الغار گردند در طلوع آفتاب رسید سپاهی بیحد
و بی اندازه بدور کوه دید فرمود روز ایستادن نیست شمشیر کشیدند روبجانب آن کبران آوردند از هر جانب
از هر جانب دعوا درگرفت که در آن وقت هوا تار شد اسکندر بنیاد خواندن اسم اعظم و اسم خاتم
سلیمان کرده با آسمان دمید روز روشن شد هر قدر در دره جادو گردی بود رسید در آن وقت چشم او به نسیم
افتاده خوش دل شد میل بجانب نسیم کرد که نسیم با عقاب بر روی هوا دید رفت بسر هوا کند که عقاب به بیم نشیب
آورد دیگر خود بابا را گرفت که بردارد نسیم خنجر کشیده چنان بر سینه جادو زد که چهار انگشت در سینه او جا کرد جادو
دست از بابا بر داشت بر روی هوا بلند گردید تا غروب افتاد جنگ بود نزدیک بغروب آفتاب اسکندر خاتم را
دید که بهر جانب از کشته پشته ترتیب میدهد سر راه بر او گرفت تا هوا تاریک شد تا هم کوشیدند که طبل آرام زدند
دست از جنگ باز داشتند اسکندر از میدان برگردید سرداران و پادشاهان آمدند جابجا قرار گرفتند
اسکندر گفت چاره جنگ میدان و سپاه آسان است اما مقدم جادو گردید از چه چاره کنم نسیم گفت پس من
بخت برگشته چه کار کنم که جادو در پی قتل من است اسکندر گفت ای نسیم اینها از کوشش خود دست بیرون کش که
من جادو را از تو میخواهم که در دره جادو بسیار در بر دل من کرده است نسیم گفت تا فردا خواهد آمد از عبدالحمید
بپرس که بت خانه را بر داشته است جواب جادو بگوید ایشان در این حرف بودند که آواز طبل جنگ از اردوی
خاتم بلند شد آن شب در کار ساز رزم بودند تا هنگام که نیر اعظم از کوه خاور علم زد دلاوران سوار گردیده

روی دشت را

روی دشت را سواره و پیاده فرو گرفت از هر دو جانب که صفها آراسته گردید افتم نعره زد روبجانب میدان آورد
که از انجانب اسکندر فرمود که در میدان این کافر باید خودم بروم که شاهزاده دوران نور چشم عالمیان آرام جان
اسکندر عبدالحمید با ذیب فرازاده میدان کرد که سعد خفز کوهی سر راه بر او گرفت در ساعت دو نیم خاتم
کمر بکمر او گرفت از زین بر داشت بر یک جانب انداخت اورا بستند که در بر دل اسکندر عبدالحمید خواست بمیدان
برود که سعدان رفت بمنزل رسیده اسب تو اسکندر خمیده در هم غلطید تا رفت از عجایب خدا حرکت کند
با پای و در زیر تنه مرکب ماند آزار شد خاتم نزدیک او آمد دید با جوار دو نعره زد گفت جائید حید با شکسته خود را
بهر چه که صید با شکسته را بفرا کن بندم آمدند اورا بیرون بردند که عبدالحمید سر راه بر او گرفت نعره زد که زمانی
بلرزه در آمد اورا حرکت داد که خاتم هر دو پارا بکرده گاه مرکب محکم کرد که عبدالحمید هر دو مرکب از زبانی هم گفت
داد تا ما پای ابروی خمیده رسانید که کمر بکمر او پاره گردیده بر زمین افتاد که هر کس خورد شد اما چون مرکب خاتم خورد
گردید شمشیر کشید قدم بپیش نهاد که مرکب شاه زاده را پیش بکند که شهریار زاده با عزه جاه کمند را از کمر باز
کرده بجانب او انداخت که در آن وقت گرد از روی دشت بلند گردید که پیش چشم خورشید را گرفت
نظم غبار از زمین رفت سوی فلک * بپوشید رخسار و چشم ملک * از میان گرد چهار صد علم نشان چهار
صد هزار سپاه نمایان شد تا رسیدند زدند بر قلب سپاه اسکندر که معلوم درگرفت آن روز چنان دعوائی
واقع شد که هرگز از برای اسکندر اتفاق نیفتاده بود در غروب آفتاب دست از جنگ کشیدند هر کس بآرام
گاه خود رفتند بناگاه از اردوی مخالف آواز طبل جنگ بلند شد اسکندر هم طبل جنگ زد آن شب الماس عیار
داخل اردو شد نسیم از رسی جادو بیرون نمی آمد الماس آن را غنیمت شمرده اسباب و اسلحه بارگاه را
بر داشته از پیکار خود رفت چون روز روشن شد خبردار شدند که اسباب و اسلحه را برده اند نسیم گفت
تا من سر که جادو را نبینم متوجه امری نخواهم شد اسکندر گفت ای نسیم را هم رود ندارم برود در تدارک قتل جادو
باشد برق عیار از برای جاسوسی نسیم مرخص شد گفت دیگر کسی مرا نمی بیند با کشته میشوم یا جادو را
گرفته می آورم بابا بیرون رفت تا کجا بر گردد اما چون آن شب گذشت روز دیگر افتم شاه با پانصد
هزار سوار رسیدند اما چون افتم شاه رسید تمام بزرگان باستقبال رفتند اورا داخل بارگاه نمودند
همان ساعت فرمود طبل جنگ زدند اسکندر دانست که افتم بسیار غرور دارد فرمود طبل جنگ را
زدند اما آن شب سرداران به آسایش استراحت نمی آمد از انجانب افتم شاه الماس را طلبیده گفت
اگر امشب اسکندر را آوردی سر ترا از گنبد دوار میگذرانم الماس بیرون آمده روبجانب اردو
روانه شده می آمد تا نزدیک باردوی اسلام رسید اما برق زنگی در جلد سگ رفته در بیرون اردو گردش
میکرد که سیاهی دید روبجانب سپاه می آمد الماس از دور سگ زنگی را دید که روبجانب او می آید البته

ماند که از زنگ رسید اما برق چون با الماس رسید دست داد کاهرو و غیره جنبانید و نگاه بجانب الماس میکرد اما الماس بسیار
رو صبح آن زنگ نگاه کرد طوق طلا بند در گردن برق دید خرم شد گفت هنوز بمنزل نرسیده بخت بزرگی برق مرا
داده یار چه نابند بیرون آورده بخشی برق انداخت اما برق استاد دانه از میان هوا ان را گرفت در میان دو دست
خود نهاده بینداد حور دان کرد الماس چون دید که سنگ آتشین شد برمیان نشست دست دراز کرده طوق گردن
او را گرفت دید پنج فرسنگ دارد و قلابه بر او محکم کرده اند بر بخشی زد که بدندان قلابه را باز کند که بابا مخفی موسوم
بدماغ دود همی او رسانید مدهوش شد او را برهنه کرده رخت او را پوشید اسباب او را برداشته در کوه برده
پنهان ساخت و آمد او را برداشته بدیانت اورد دوب اخترشاه آمد وقتی رسید که در دره بدبدن آمده
جلاد را رسید سلام کرد در دره گفت الماس چه خبر آورده برق گفت نسیم عیار جادو برخواست یکدست
رفاه کرده گفت نظم شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا * بر منتهای همت خود کامران شدم
برآمده جنجفتی بلباس عیار خدا پرستی افتاد خنجر از کمر برق کشیده خواست سر او را از تن جدا کند
برق دلش سوخت با خود گفت این را الماس قلعی به نگو نیند باید تا سبب بن باشد دست او را گرفت



و گفت ای ملک مگر کشتی نسیم عیار مفت است که او را کسی نتواند بکشد باید او را در بند نگاه داریم تا
روزی که دعوای اسکندر تمام شد او را اگر خواهی بکشی اگر خواهی رها کن بهزار مبالغه جنجفت از او گذشت
جادو چند لگد زد صورت الماس زد که صورتش پر خون شد بعد از آن تشنه مردار بد براثر کسبور خورد
بیرون آورده بدست بابا داد برق گرفت و گفت ترا خدا بغضب نسیم گرفتار کند بعد از آن
نگاه کرد چند نفر عیار دید گفت او را بخیمه ببرند عیاران الماس را برداشته بخیمه بردند برق آمد
او را برهنه کرده در صندوق کرد در آن قفل زد در کنار نهاده در بارگاه آمد مجلس آراسته کرد
چون دور با خر رسید جادو روانه گرده شد بابا همه را مدهوش کرده تمام برهنه کرد در رنگ زرد و بنفش
بعضا به اعضای انها را تمام رنگین ساخت و اسباب مجلس تمام برچیده ریش اخترشاه و خاتم هردو را

برداشتند

برداشتند حوارت کوس و دمامه و بوق اسبها را برداشته از ترس اسکندر جرئت نکرد بیرون آمد در خیمه الماس رفت هرچه اسباب عیاری
بود برداشت عیاران جرئت کردند که چه نقره است یکی از عیاران گفت ای سرهنگ بخیمه مدهوشی که دیروز
بمن بردی او را چه کار کنم گفت بیار که ضرور است آن عیار پیش رفت و آورده بدست برق داد برق هم ترنم
کرده که گویا دنیا را بدو داده بودند دید بقدر دو من مدهوشی که در هیچ ولایت پیدا نمیشد آنها را برداشت و قدری گرد
بلازمانش که این نسیم عیار است که او را در میان صندوق کرده ام مبادا ناحق جان نکردم سر صندوق باز کنید که نسیم
پرواز میکند بیرون میرود این مادر بخطا هزار رنگ عیاری بکار میبرد تا مگر از بند نجات یابد میسر نمیشد اتفاق کرد
من الماس را بیرون جادو دید بگو شید که کو دسنگ بجوزی الماس اسباب عیاری را از ترس تو که در این صندوق جای
داری از خیمه بیرون برد که حال همه اسباب در خیمه نیست هرکس او را بیرون آورد سر او را از تن جدا میکنم این بگفت
و اسباب برداشت طلوع صبح داخل اردوی اسکندر شد تمام را بخدمت صاحبقران عرض کرد و گفت وقتی که
میخواستم از خیمه افتم بیرون بیایم خیال کردم که اسبها را جادو بانگ کوس و بوق اسبها را ببرم از ترس و خوف مواخذه
صاحبقران جرئت نکردم اسکندر گفت بخداوند خدا قسم که اگر این کار کرده بودی امروز با لیست خونت ریخته
شد خدا بتو رحم کرد این کار با هرکس که من از تقصیر او نمیگذرم اما از آنجانب افتم و فاتم و دیباران بهوش آمدند
خود را برهنه دیدند بیکدیگر نگاه میکردند و میخندیدند رخت آوردند افتم پوشیدند گفت الماس جادو بخطا
جادو رفتند الماس را اندیدند اما الماس در آن طلوع صبح که بهوش آمد فریاد برآورد دستیارانش آمدند او را
او را نشناختند هرچند نشان جادو را در نداد از ترس آنکه مبادا نسیم باشد آواز خود را تغیر داده باشد هرچند فریاد کرد
الماسم کی شنید او را هرزه میگفتند الماس دید که بجائی نمیرسد خاموش شد که در این وقت غلامان شاد آمدند
که الماس را هم بردند او را ندیدند ملازمان الماس گفتند دیشب الماس این مرد را در صندوق کرده و اسباب خیمه را
با اسباب عیاری برداشته بیرون رفت و جا گفت سر صندوق باز مکنید که نسیم در صندوق است برگردید
برای افتم خبر دادند اما افتم که آن دستگاه و ریش تراشیدن و بردن اسباب را دید دانست که الماس در
صندوق است گفت او را بیاورند او را از صندوق بیرون آوردند برهنه بجا او را رخت پوشیده بخدمت
افتم آوردند چون چشم افتم با الماس افتاد او را هرزه بسیار گفت و بعد از آن گفت ای الماس این ننگ را
در کجا ببرم که دزد خدا پرستان ریش مرا تراشید و تلافی نکنم اما فاتم از غفلت که داشت حرف نگیرد بیرون آمد
و گفت طبل جنگ زنند آواز طبل جنگ بلند شد خاتم سوار گردیده بمیدان آمد اسکندر دانست که امروز کار
فتنه خواهد ساخت سوار شد با دلاوران در میدان آمدند اما خاتم مرکب را بخش تاخت و نعره زده گفت
ای اسکندر امروز روزیست که تمام این در مقتان از خون شما آب دهم اما اسکندر زمنه از چهار جانب
بردارند مغلوب کنند که از همه جانب سپاه حرکت کرد در میان

هوا بهر جانب چون خون روان گردیده بود هر جانب که دلاوران اسلام رو می آوردند از کشته پشته ترتیب میدادند تا
نزدیک بغروب آفتاب که دولت از جنگ کشیده شد و هر یک بآرامگاه خود رفتند در آن شب در دره از ترس نسیم
جهت او را در دو اسلام آمد خجل گشته افسوس میخواندند حصار از آهن جهت او در آن پیدا شد صبح اسکندر خود را در
میان قلعه فولاد دیده آه از نهادش بر آمد دانست که طلسم بند گردیده است اما چون روز روشن شد افتم و تمام
از آنجا کوچ کرده در شهر رفتند اسکندر در قلعه ماند داستان گرفتن بابا نسیم در دره جادو را و بیعه ...
اما بابا از روندگان که او را در دو بیرون رفت در مکان جادو آمده در بغل کوهسار سنگی زده قرار گرفت شبها بیرون
میرفت بعد از چند روز شبی در مکان در دره رفت دید آن جادو در خواب بود شد خود را بجای آورده در
بالای او رفت دست او را با کمین خود کشی بست و دهن او را دوخت برداشته با در دو اسلام آمد
قلعه از آهن منظر شدی آمد دانست که کار جادو است او را بهوش آورد جادو چشم باز کرد خود را بدولت
نسیم دید آه از نهادش بر آمد گفت ای نسیم مرا چه کار در این جا آورده نسیم گفت تقصیر ما چیست که تو
با ما عداوت میکنی آیا کدام پدر و مادر تو را ما کشته ایم تو را چه کار است در میان دعوای آدمیزاد در دره گفت
من توبه میکنم و قسم یاد میکنم که کار بدعوای آدمیزاد نداشته باشم بشرط آنکه مرا نکشی و آزاد کنی بابا قبول
کرد و قسم یاد نمود که خون او از تو زد جادو گفت حال مرا چه کار باید کرد بابا گفت اول این طلسم را بردار
تا بعد از آن ترا بگویم افسوس خواند طلسم برداشته شد دلاوران و اسکندر حیرت کردند که بابا رسید سلام کرد
و مهار جادو در دست داشت اما چون اسکندر نسیم را دید گفت ای کلید فتح سپاه اسلام چرا جادو را
زنده گذاشته بابا گفت ای صاحبقران جادو توبه کرده است و قسم یاد میکند که بدعوای آدمیزاد کار نداشته
باشد اسکندر گفت مانعی ندارد حال اول سررشته طلسم دربند از این قبیل بردارد تا بعد از آن من بگویم چه کار باید
کرد جادو گفت ای اسکندر آن را بقتل جمشید شاه بسته بودم مگر هنوز او زنده است اسکندر گفت ای جادو او
ملازم ما شده مگر دیگر بگو جادو گفت چاره غیر از این ندارد بابا او را چون برد و چهار میخ کشید در پیش
آفتاب نزدیک بود جادو فریاد زد که ای نسیم مرا رها کن تا سررشته طلسم دربند بردارم او را رها کردند در
خدمت اسکندر آمد او را قسم داد که از سر قتل و خون ریختن بگذرد و طلسم دربند بردارد و هر چه در قدرت
داشته باشد در این راه با اسکندر همراهی کند صاحبقران قسم یاد فرمودند جادو خاطر جمع شد قسم یاد نمود که تا
الحیات خدمت کند و خیانت نکند هر دو خاطر جمع شدند جادو اول رفت بند پای را تمام آورد و بخدمت
اسکندر بعد از آن جمشید شاه را برداشته برو بر هوا بلند شد بعد از ساعتی او را در دو اسکندر آورد و گفت
طلسم دربند را برداشتم اگر خدمتی دیگر باشد بفرمایید اسکندر گفت دیگر کاری نیست ندارم اگر بدانی در فلان مکان
در دهن قلعه تخت طلسم در آن مکان بسته اند که سررشته آن طلسم در جوف آن درخت است آنچه بدانی بگو

جادو قرار

جادو قدری صحبت خود را با نسیم و اسکندر داد و گفت وقتی که در آن مکان رسید بدر را خبر کنید که هیچ کس مانند من سررشته او را
نمیداند هم در نزد مادر من است و موکل طلسم هم مادر من است او را طلسم با قوت حکم بندد اگر آن طلسم بنام تو بسته باشد
مادرم بتو حکم بدهد این بگفت و اسکندر را وداع کرده در وقت رفتن گفت ای اسکندر این هم قوت طالع
صاحبقرانی تو بود که مرا نکشتی اگر مرا کشته بودی در آن مکان که میرسیدی از دولت چند هزار دیو و جادو که تمام ملازم
مادرم می باشند کجا بسلامت میرفتی حال شکر کن که مانند من بلد راهی برای تو پیدا شد اما چون جادو بیرون رفت
در نزد افتم رفت و گفت ای پادشاه اگر ولایت و دولت خود می خواهی ملازمت اسکندر را اختیار کن اگر خراب
کنی تمام ولایت تو خراب می شود افتم و خاتم چون این شنیدند خوف برداشتند برخواسته پیشکش و تحفها برداشته
روانه بخدمت صاحبقران شدند تمام بزرگان با آنها آمدند آمدن این خبر با اسکندر رسید فرمود تمام بزرگان باستقبال رفتند
و آنها را با عزاز تمام داخل بارگاه اسکندر نمود آنها را بجای نیکو نشاند شربت و شیرینی آوردند بعد از آن پیشکشها
گذرانیدند تمام آنها با فتح شاه و خاتم بخشید اما الماس تا رسید دست نسیم بوسید نسیم او را بسیار محبت کرد و بدست
برق سپرد که او را تربیت کند سه شبانه روز در آنجا بودند روز چهارم همه را خلعت داده روانه شهر ساختند اسکندر
از آنجا کوچ کرده نزدیک شهر رفت مدت هفت شبانه روز مهمان بودند بعد از آن از آن مکان حرکت کرد
در اول بیابان رسید که چهل منزل در چهل منزل آب نه بود ارسطو فرمود که آن تیغ را کرده چیزی که ملازم اسکندر شده
بودند آنها را حاضر کنند اسکندر سوی آنها را با آتش نهاد آمدند مقدمه را با آنها گفت ایشان عرض کردند
که این مکان ما را جرات نیست که سکنا کنیم در دره جادو با مادرش با ما دشمنی قدیمی اند اسکندر سوی در دره را
با آتش انداخت حاضر شدند با آنها صلح داد فرمود که ما را باید از این چهل منزل بگذریم آب نداریم اینها برای جا
آب پیدا میکنند چاه و جدول می زنند و درختهای میکنند نهایت تازه و علوفه حیوانات باید بشی موجود کنند
جادو قبول کرده هم پروانه رفتند اسکندر هفت روز ماند روز هشتم از آنجا کوچ کردند چه بابیه خضر اسکندر آمد
که هر کس بیابان آدمیزاد و دیو و پری پیدا آنجا نگرفته بود چون از دور نگاه رفتند آب و کروسات این قدر موجود بود
که حساب نداشت آنچه خواستند بزد گذشتند در آن طریق هر جا آب و علف بسیار ساخته گذرانیدند چنانچه مقدار
دو صد هزار چاه در آنجا قرار داده بودند از آنجا که گذشتند دوازده منزل رفتند تا بادل و ادب جادوان رسیدند
نسیم خبر آورد و گفت ای اسکندر مگر از سر جان خود گذشته این سپاه که گذشته که اراده داری از این راه بروی منع در
بلندی کوه رفتم هر بیته جانور بنظر آمد که اگر هزار سال صحبت تعریف کنم تمام نمی شود رفته رسیده نسبت در هر قدم
دو صد هزار جانور در آنجا هستند اما چنین میدانم که باین جانب کوه آمدن اجازه ندارند در همان مکان جای
ایشان است اسکندر گفت نوبت ارسطو است ما را کاری نیست نسیم گفت بعضی ارسطو ما را بار ...
کار که او بر آید کدام است ارسطو گفت ای عیار مرا از بیخبری خبر فردا بگیرد آن جانور در آن بیابان ...

با حکیمان در خیمه خلوت فرمودند و گفتگو در ترتیب دادند که اگر اندکی بر جا باید باغ هزار از دها جا باید هزار ورسنگ میگر زنند تا تمام
گذاشته شد چون دو کشتی در پای آن کوه رفت بخشی از صبح بدر رود دایره آن کوه نخورد را با آتش نهادند که از همه جانب باد وزیدن
گرفت دو کشتی در میان آن درخت و کوه و مغاره رسید بسیار از آن جانوران مردند که هر یکی از آنها بچه نماند



آنچه باقی مانده روی جانب دریا بیرون رفتند تا بدریا رسیدند از هول خود را بدریا انداختند تمام غرق و در دریا گشتند
ماهی دریا همه آنها را خوردند اما چون آن شب گذشت روز دیگر نسیم در آن کوه رفت در بیابان نگاه کرد اثری از آن
جانوران ندید برگردید با اسکندر گفت ارسطو جا دولت و نام جادویان قاف بد نامند امروز یکدانه جانوری
جدا نشد همان ساعت از آنجا کوچ کرده رفتند تا دوازده منزل طی شد بکنار دریا رسیدند که هرگز کسی چنان
ندیده بود چون در آن مکان رسیدند پادشاه فرنگ را طلب کرد و قدغن فرمود که دوازده هزار غراب و کشتی
استادان فرنگ با تمام سپاه بنیاد ساختن غراب کردند در مدت شش ماه غرابها تمام شد اسباب را در کشتیها
در آوردند بروی آب روان شدند مدت چهل روز کشتی در روی آب میرفت تا روز چهلم بکنار رسیدند که تمام
آن کنار دریا بیشه بود و جنگل که تیر در میان آن گذر نمیکرد و آوازهای مختلف بر تر از آن مکان بیرون می آمد
که از هرگاه ملک بدان نشنونده آب میریخت. راه بسوی آن جنگل نبود هاجیوان فرمود که تبر و دهره و اره و تبر تا شش
با نیم هزار دهره دار درختان را قلم کردند تا راه پیدا شد راوی گوید که مدت شش ماه درختان را قلم
کردند تا از آن جنگل گذار شدند در بیشه رسیدند که نشان داده بودند در آنجا چندین هزار کرگدن جای داشتند
که جانبش بغیر از خداوند عالم کسی ندیده است اما آن بیشه و جنگل راه در میان نیست بود که از همه جانبش سپاه
حضور میکرد از یک جانب آن بیشه بود که در هر گوشه آن بیشه صد هزار شیر خورده و بیقرار و کنام داشتند اسکندر
گفت این مکان جانوران است چه چاره کنم نسیم گفت هر قسم که حکیم زمان بفرماید ارسطو گفت من قبل از این
کرگدن را خوانده ام حکمت اینها شمشیر است نسیم گفت تعهد اینها با من است دوازده نفر جوان میخواهم [illegible]

انها هر یک

آنها هر یک شیر زنده برابر [illegible] جا در زدند [illegible] هر یک را گویا زنده گرفته جا در زند اسکندر دید [illegible] با دوازده نفر
از دلاوران نامی چون جمشید و قاسم و محمد شیرزاد و قورتاش و امیرخان سالار و هرمز نوجوان و اسعد ظفر کو و بهرام جنگجو
بیرون رفتند روز دیگر آمدند هر یک شیری مانند شیر فلک در گوشه درخت استخوان دولت گرگرده آوردند تا با آمده
شیرها را هر یک دو تا قوسی بزرگ بگردن آنها انداخت و گوشش آنها را بریده و یک چشم آنها را بیرون آورده چند جا
او را با خنجر زخم دار کرده که خون از آن زخمها روان بود در میان بیشه شیران سر داد خود [illegible] نظاره [illegible] ایستاد



و تا یک مرتبه یکبار آواز طبل اسکندر بلند گردید نسیم و بخت بهار را از عقب را بد در سفید شهره کردند چهار صد هزار دلاور
با دیر نفیر زمین کردند که غریو و زلزله در بیشه و جنگل افتاد کرم کنند [illegible] قوسها در گردن آنها کردند در جانب
جنگل رها نمودند اما شیران در که بودند که داخل بیشه و جنگل گردیدند تا قوسها در گردن آواز ناقوس در بیشه پیچید شیرها
بر هم رآمدند چون آن شیرها نزدیک شیران رسیدند از آواز ناقوس خوف برداشته جگر بخشیدند و روی جانب کوه و دخت
بدر رفتند که در مدت یک روز و یک شب مطلقا اثری از آنها باقی نماند روز دیگر از آنجا حرکت کرده مدت دو شبانه
روز از آن وادی و جنگل و کوه بسیار گذار شدند از یک جانب عالم را ماندند فقط آن سپاه بنظر در آوردند در بیشه
سیاهی درخت بنظر در آورد که بقدر چهار فرسنگ در چهار فرسنگ سایه انداخته بود و بقدر دو صد هزار مرغ در آن شاخ
آن درخت قرار داشتند چون اسکندر آن وادی پر غناک دید حقیقت از ارسطو پرسید ارسطو گرده فرمود در همان مکان
که اسکندر سنگ پا صد بجا تا درخت سپاه قرار کنند خیمه و سراپرده زدند مدت [illegible] شبانه روز در آنجا [illegible] بر زدند روز
چهارم اسکندر سوار شده سوار شدند بر دیگر درخت که رسید زمین پر لرزه در آمد و آوازهای مختلف از هر گوشه بلند گردید
عالم تار تار شد اسکندر از خوف برگردید و میرزا در دره با آتش نهاد فرمان رفت [illegible]

آمد تقرش با اسکندر افتاده تعظیم کرد اسکندر گفت ای ملک ما بعد از لطف خدا بخاطر جمع آوازه تو آمده ایم در دره
ما در دو منهر کان طلسم ظلمات است او را بسیار محبت کردم حال اگر میدانی که طلسم بنام من است این طلسم را از راه من بردار
که در ظلمات بروم و ملک گفت طلسم را چنین گفته اند که از راه تو بردم بردارم اما آب حیوان قسمت تو نیست
اسکندر گفت بس میکنم ... روز دیگر که ملک اثر طلسم را بر داشت اسکندر از آنجا حرکت کرده نزدیک
ظلمات آمد همان روز فرمود دوازده هزار مشعل از زیت روشن کردند با دوازده هزار سوار فرستادند رفتند یکنفر از آنها بیرون
نیامدند روز دیگر همان طریق هرکس در ظلمات رفت بیرون نیامد اسکندر در کار خود حیران ماند تمام حکیمان و ارسطو
و نسیم معطل ماندند ... تا مدت چهل روز گذشت ابو محمد و ابو ابراهیم شب از ... ملک ابن ملکوت
نقل کردند که اسکندر معطل مانده است ملک ابن ملکوت گفت چاره رفتن در گشتن ظلمات با این طریق میشود که
مرکبی مادیان بیاورند که تازه زائیده باشند کره او را بگشند ... مادیان ... که ... جا بوران
آن کره ... مادیان ... بروند ... سوراخ کنند که همه جا ... گاه
برزد با این قسم مادیان ... در ظلمات بروند ... رسیدند ... در هر جانب ... از آنها
آب حیوان است ... که ماهی بریان در آن اندازند زنده شود از آن آب هر که بخورد هرگز
نمیرد ... روز دیگر آمدند در وقتی که ارسطو و نسیم و تمام بزرگان حاضر بودند با آن طریق که شنیده بودند بیان
کردند ارسطو گفت این نقل از شما نیست از کسی ... اسکندر گفت راست بگوئید که این خبر را از کجا
این آنچه راست بود عرض کردند اسکندر فرمود او را آوردند و بسیار او را محبت کرد بعد از آن مالک ملکوت گفت
ای اسکندر **بیت** به بر رو تو در خرابات ظلمات ٭ هرچند که اسکندر زمانه ٭ با این قسم باید رفت و برگشت ... کدام
مرکبی باشند که از روز زائیده باشند بیاورند رفتند و چند مرکب آوردند که در آن روز زائیده بود آنها را به همان قسم
اسکندر و چند دلاور سوار شدند همراه او رفتند دوازده هزار مشعل از زیت روشن کردند داخل در ظلمات گردیدند
ابو محمد و ابو ابراهیم هر دو با اسکندر رفتند چون در وسط ظلمات رسیدند راه را گم کردند از یکدیگر متفرق شدند
اسکندر بروشنی ... رسید ملکی دید ایستاده ... نهاده ... تمام عالم ...
مجده هزار ... داشت ... چون اسکندر را دید سلام کرد آن ملک
جواب داد اسکندر گفت ای آفریده خداوند عالم تو کیستی و این که در دهن داری چیست آن ملک گفت
من اسرافیل ملک مقرب خداوند عالم و این صور است که در دهن دارم ... ارواح ... میکنم و مردم
روح هر حیوان بقالب خود ... اسکندر دل بدنیا میبندد که دنیا این قدر قرب ندارد که تو در بند او
مانده ای اسکندر ... آب حیوان آمده ... قسمت تو نیست دنیا را وفائی نیست بغیر از فنا
و محنت و مرگ دوستان دیدن **بیت** ... مرگ دوستان دیدن ٭ دیگر چه لذت از این عمر جاودان بردن

دیگر آنست اگر انبیاء جهان را جان ... نثار ... دولت ... جان ...
ای اسکندر این نصیحت را گوش کن ... جهان است با جهان نیست انبیاء بغیر از غم و غصه
و محنت چیزی دیگر ندارند **بیت** ... اگر صد آب حیوان خورده باشد ٭ که ... از میان خلق بیرون برده باشد
از این راه که آمده برگرد که تو پادشاه ربع مسکون میشوی ... برگ را مقابل ... معاینه ... دیگر را
فراموش مکن ... خدا را ... آب حیوان نصیب تو نیست اگر آب حیوان میخوردی امکان داشت که از
رتبه پیغمبران ... این قدر در ... حال دنیا حریص مباش که قول بزرگان است که گفته اند حال دنیا مردار است
کند ... آن مردار کند ... ای اسکندر ... امانت ... که ... دل تو را
این مقدار پر خواهد کرد اسکندر دست دراز کرده اسرافیل دانه سنگ ریزه بمقدار دانه نخود بدست اسکندر
داد گفت هر چه مقابل با این سنگ ریزه شد چشم ترا پر میکند اسکندر آن سنگ ریزه را نگاه داشت
از آنجا گذار ... رسید که مردی بسیار پیر دائم مرگ خود را از خدا میخواست اسکندر گفت تو
کیستی آن مرد گفت من پادشاه روی زمین بودم آمدم در ظلمات آب زندگی خوردم حال با این قسم
ناتوانم **بیت** برگ خود ... ٭ ... ٭ تا ... بگیرم ... تنگ
... عمر ... جاودان ٭ ... اسکندر از آن گذشت قدری راه که
رفت درختی دید که در هر شاخ ... نشسته ... بزبان فصیح حرف میزدند مرغان گفتند
ما تمام آدم بودیم و هر یک پادشاه ... آمدیم آب حیوان خوردیم عمر جاودان یافتیم در این ... درختی
که هر کس در زیر آن درخت برود ... شبانه روز عبادت کند هر دعا که میکند مستجاب است ما رفتیم در زیر آن
درخت ... شبانه روز عبادت کردیم و تمام ... دعا کردیم که ما را ... در این ... طیران
کنیم حال ... صد هزار ... از میان خلق عالم ... آمده ایم ...
از آنجا اسکندر گذار ... رسید ... در آنجا آفتاب ... هم ...
برفت ... عجیب و غریب ... نزدیک ... رسید ... بقدر صد هزار چشمه
آب ... اسکندر ... چشمه حیات ... از آنجا عزم مراجعت ... اسکندر
بودند ... بعد از چند روز از کنار بیرون آمدند ابو محمد و ابو ابراهیم که در ظلمات رفته بودند بسر چشمه رسیدند
نان ... ماهی بریان داشتند ... خوردن ... ماهی از دست آنها در آب افتاد زنده شد دانستند
که آب حیوان است هر دو خوردند در آنجا نماز کردند و سجده شکر نمودند جبرئیل ... ملک جلیل آمد
هر دو را مژده رسالت داد از پیغمبران مرسل شدند نام آنها را خضر و الیاس نام شد جبرئیل گفت شما را یکی پادشاه
بحر و دیگری پادشاه بر کرده اند که ... هر روز از مشرق تا مغرب ...

تمام دریا بار اطراف برگیرند اما چون ایشان بان زمین رسیدند هر دو گفتند که حق اسکندر بر ما بسیار است قدری آب برداشتند
بیرون آمدند و راه بر خضر و اسکندر بیرون آمدند اسکندر هنوز بیرون نیامده بود آن آب را بدر رفت سر در کی که در
آنجا بود او بخشید ناگاه کلاغی آمد تشنه بود بعد از آب جنگال منقار پاره کرد آب در منقار گرفت که بخورد از گلوی او
فرو رفت زیر گلو بشی سوراخ شد از آنجا بیرون آمد کلاغ هم بخورد در این حال اسکندر بیرون آمد احوال پرسید مفهوم را
بیان کردند اسکندر گفت قسمت ما نیست اگر نه این قدر سعی که من کردم هیچکس نکرد خضر و الیاس بیرون آمدند و
آب خوردند اما اسکندر آن سنگ ریزه را آورد با هر چه مقابل کرد درست نیامد آخر الامر سرگردان شد حالا که ملکوت
آمد و گفت ای اسکندر این هم نصیحت است که شکر کرده اند که این قدر در پی مال دنیا مباشید آن سنگ ریزه را ملک
گرفت در میزان نهاد قدری خاک مقابل با او کرد و گفت ای پادشاه چشم اهل عالم را با خاک پر میکنید یا قناعت
اگر نه آدمیزاد تا زنده است هرگز از مال دنیا سیر نشود چهار چیز است که هرگز سیر نشوند **نظم** زمین از آب باران و چشم
از نظر ه زن از شهوت مرد و مرد از گنج ه اسکندر اندکی در دنیا در ظلمات شاد شد بعد از چند روز خبر است که آن
کوهستان و جای ناکجا ابر گرفته بود با چند نفر از دلاوران سوار شد پس رفت به دره رسید و شکوه او را در قله کوه برد
نگاه در میان دره کرد از برق سنگها چشمش خیره گردید پرسید این چه دره است گفتند دره الماس است اسکندر
خواست قدری از آن بدست آرد به تجربه افلاطون چند شتر کشتند و گوشت او را پاره پاره در آن دره انداختند
مرغابی چند در آن دره بودند گوشتها را برداشته بیرون آوردند هر یک یکبار چه گوشت شتر چند دانه الماس با او
چسپیده بود رفتند آنها را جمع کرده برای اسکندر آوردند مدت ده روز قدری الماس بیرون آورده سپاه را
از آنجا بجانب حرکت داد اراده کرده که خسرو خان ظلماتی را ملاقات کند و او را بفرمان تخت در آورد روی بجانب
شهرستان ظلمات آورد خبر بخسرو خان رسید خود با شش هزار سوار شد باستقبال اسکندر آمد تا رسید با اسکندر
گفتند که خسرو خان ظلماتی آمد فرمود او را استقبال کردند تا بارگاه رسید پایه تخت بوسید و قرار گرفت
گفت ای اسکندر این قدر در بند حرص دنیا مباش آن شب مهمان منزل اسکندر بود در داشت روانه شد شب بعد
به دره رسیدند که ریگ و سنگ ریزه بسیار در آن دره بود خسرو خان گفت ای اسکندر سنگ ریزه این دره تمام جواهر
الماس کی است الوالست اسکندر گفت ای دلاوران من هر کس خواهد از جواهر این سنگ ریزها برای خود بردارد که هر که
بردارد پشیمان است و هر که برندارد هم پشیمان است بعضی برداشتند و بعضی برنداشتند چون روز روشن شد آنکه برنداشته
بود پشیمان بود آنکه برداشته بود هم پشیمان تر بود که چرا بیشتر برنداشت اما اکثر اسکندر آن نصیحتها شنیده بود تمام
تمام دره الماس و دره جواهر خود بشتاب با خود از آنجا گذرا شدند در خانه خسرو خان آمدند شب مهمان بود اسکندر
گفت در این نزدیکی شهر است که در آن شهر هر کسی را مرگ نیست اسکندر با آنجانب رفت که آن شهر را ببیند
آمد تا رسید شهر را آراسته دید در بیرون شهر قرار گرفت پادشاه مردان آن شهر چنانکه او را نام بود اسکندر را سه
شبانه روز با سپاه مهمانی ضیافت از خوردنی و مجموعه و ظروف آنچه از شهر بیرون آمد تمام طلا و نقره بود هر چه در این

سه شبانه روز در بیرون

سه شبانه روز بیرون بود آوردند دیگر بشهر بردند هر کس در میان هر چه خوردند طرف نقش را باو دادند اسکندر حیرت
کرد احوال از آنجماعت پرسید که شما مرگ ندارید آنجماعت گفت کاش ما را مرگ میبود مگر در عالم چیزی بهتر از مرگ نیست
اگر مرگ نمیبود بیکفند در روی زمین عبادت خدا نمیکرد و هرگز کسی بکسی دوستی نمیکرد همه اوقات مردم
با یکدیگر بر سر دنیا دعوا داشتند اما ما اگر مرگ نداریم این قسم است که در بلندی کوه آوازی میاید که بنده خدا
ای فلان ابن فلان بیا آن مرد میرود دیگر کسی او را نمی بیند اسکندر گفت ما قدغن میکنیم که اگر کسی سپاه
ما را آواز کند نروند آمد فرمود جار زدند که هر کس را که از این کوه آواز کند جواب ندهد همه قبول کردند که نروند
چون دو روز گذشت روز سیم آواز چند از اوردوی اسکندر دادند تمام برخاسته روانه بکوه شدند هر قدر خواستند
آنها را مانع شدند میسر نگردید در مدت دوازده روز هزار و چهارصد نفر از اوردوی اسکندر باواز آن در کوه
رفتند اسکندر بسیار فکرمند شد از آنجا کوچ کرده بدر گردید

مراجعت نمودن اسکندر و جنگ الیاس پسر و بانوی زابل با سپاه ترکستان و خسرو خان تکادندیب و باقی داستان را گوید

اما سپاه کشان میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که چون اسکندر الیاس پسر را با اسحق بن الیاس
و بانوی زابلی و تمام اسباب و رساله را در بدخشان رها کرد خودش با جوانان روانه گردید بعد از مدت یکسال
این خبر در تمام ترکستان رسید که اسکندر روی بجانب ظلمات رفت لازم است که هر کس روی بجانب ظلمات میرود البته
بر نمیگردد این اسباب و رساله اسکندر که از ایران و روم و فرنگ و عربستان و سیستان و ترکستان بدست آورده
فرد الیاس پسر بهمراه بانوی زابل در زابلستان میبرد بادشاهان ترکستان تمام متفق شدند و سپاه بی اندازه
برداشته بجانب بدخشان آمدند که این خبر بالیاس رسید تدارک سپاه دید ندیم گرد بر د عیار آمد و گفت قراول
سپاه ترکستان در چهار منزلی رسیدند خسرو خان تکادندیب با دلاوران تکاوند پیش جنگ شده اند بانوی زابل دوازده
هزار سوار برداشته دو منزل رفت در منزل سیم دو هزار سوار برداشته پیش رفت گفت در مرحله یک ساعت
دو هزار سوار روانه نمایند در آخر بزرگان زابل و سرکردگان خود نشان با دو هزار سوار جا بجا بعد از آن خود پیش الغار کرده
پیش رفت که خسرو خان و فرهاد خان با سرپرستی بیست هزار سوار نمایان شدند بانوی زابل بهمان گرمی گرانان برکوچ
بودند دست بشمشیر نمه زدند بر قلب آنها که روز قیامت نمودار شد تا گرم جنگ شدند که گرد شد از میان دل
گرد دلاوران رسیدند یکی بجانب سپاه زدند اما خسرو خان و فرهاد خان بهر جا که روی آوردند دلاوران زابل
بهر جانب که روی آوردند از کشته پشته ترتیب میدادند که بازگشتند سواران ساعت بساعت بر آمدند خسرو خان
خوفناک شده شکست برداشت بانوی زابل تعاقب کرده آنها را از پیش و سنگار گذرانیده اسباب و رساله
و خیمه ها بکار آورده انعام را تمام عمارت نمود برگشتند از آنجا بجانب سپاه شکسته داخل اوردوی ترکستان گردیدند
در آن سپاه سبکتکین و خسرو و جمشید پسران سبکتکین که کینه دیرینه داشتند با پنجاه هزار سوار رسیدند چهار هزار

سوار و پیاده روی بجانب بدخشان رفتند اما بانوی زابل زن و کنیز دختران اسکندر را در قلعه هر جانب جای داده و اسباب قلعه داری
مهیا نمود خویش با تمام سپاه و الوس و هر چه سوار بعضی بر داشته آمد تا بدر حصه در بند بر جانب قرار گرفت که از آنجانب بادشاهان و سپاه
فرود آمده بود با آنجانب دره قرار گرفتند بعد از دو روز که تمام سپاه بمنزل رسیدند طبل جنگ زدند بانوی زابل هم طبل جنگ زد
آن شب که روز جهان را در سپاه بجا بایی نپاید تا برآمدن آفتاب عالمتاب که از دریای آب بیرون آورد بانوی زابل و
اسحق بن الوس سوار شدند که یکی ناداران ترکستان از هر جانب روی بجانب دره آوردند جنگ در پیوست شیهه مرکبان
و آواز گرد دار مردان و نعره کوس از زمین و نای حرب بفلک مینا رنگ بلند گردید از گرد و غبار روی خورشید و آسمان تیره
و تار شد تا آن روز جهان دعوائی در بدخشان واقع نشده بود از آن گرز دن آفتاب عالمتاب تا وقت نزدیک
رفتن شب کاری نداند که قدم پیش بگذارند در شب آواز طبل امان بلند شد از میدان برگردیدند اما در آن شب
شصت هزار کمانداران ترکستان با طمطاس ترک صد (?) و پنجاه (?) عزم شبخون کردند اما اسحق و بانوی زابل در فکر شبخون
نبودند چون دو پاس از شب گذشت سوار و پیاده روی بجانب دره نهاده آمدند تا با دل سپاه رسیدند از هر جانب
یورش بردند شمشیر داخل کردند که سپاه بدخشان و بدخشان سر راه را نگاه گرفتند تا طلوع آفتاب کوشیدند در آن گیر و دار
افتاب خسرو و محمد سبکتگین با پادشاه دهانه (?) از دربند گذار شدند بهم جا دعوا در پیوست اسحق و بانو هر چند کوشیدند
بجائی نرسید یکبار تمام سوار شکست بر داشته روی بجانب شهر رفتند دلاوران اسلام لاعلاج میدان خالی کردند
اما طمطاس ترک تعاقب بانو را گردید که راه برادر گرفت تا غروب آفتاب نگذاشت که رفتن جا بدر چون از سپاه
خواطر جمع شد که در قلعه رفته اند خود نیز در قلعه رفت داخل شهر شدند و دروازه را بل کشیدند هیچ دوباره آراسته شدند و آن
شب را گذرانیدند و روز دیگر خراجان ترکستان از دهی دربند کوچ کرده آمدند و دور قلعه را مانند نگین انگشتر در
میان گرفتند و یورش بقلعه انداختند آن روز بانوی زابل سوار شد با اسحق و هزار سوار بیرون آمدند و روی بجانب دلاوران
توران آوردند که بقدر بیست هزار سوار و خسرو روی بجانب آنها آوردند اما مادر شهریار زابل با خنجر کابل داد مردی
میداد و اسحق ابن الوس خرمن عمر آن خاکساران باد بیجارا با آتش شمشیر آبدار می سوخت و از هر جانب از کشته پشته
ترتیب داده بودند تا غروب آفتاب که فتح میسر نشد چون شب شد بر گردیدند دعوا میان ایشان بهمین طریق
بود تا مدت ششماه تا بدان استان رسیم **باقی اخبارات اسکندر و آمدن درسید (?) اسکندر و شکست ترکستان**
اما از آنجانب اسکندر هر جا منزل آمد تا بشهر افغم رسید افغم شاه مدت دوازده روز در مهمانداری سعی ها کرد که
اسکندر کمال خجالت بهم رسانید بعد از آن گفت ترا باید در شهر خود حاکم باشی هر قدر افغم خواست که خدمت
او را قبول کند قبول نکرد و از آنجا بیرون آمده شهر را بافغم بخشید آنگاه جمشید شاه شب روز خدمت میکرد تا صاحب
قران بشهر اسفیل (?) رسید بزرگان استقبال کردند و شهر را بنامی (?) بخشید اسکندر مدت دوازده روز در آنجا سر برده
و از آنجا خورشید بانو حرم محترم عبد الحمید را بر داشته با سپاه گران از شهر بیرون آمدند بر سر پل منزل کردند جمشید با سلطنت

وافراسیاب

وافراسیاب آمدند که خدمت صاحبقران که در رکاب دولت خدمت کنند اسکندر قبول نکرد بهزار مبالغه آفراسیاب
با دوازده هزار سوار با اسکندر آمدند از پل آب فیل گذار شدند شبی نسیم خواب آشفته دید روز دیگر برق عیار را گفت
سرت میخواهم بدخشان نزدیک است زود خبر بیار برق بجز گردی بمیدان رفت اسکندر چند روز بر لب آب کور
سکنا کرده تا سپاه بکابل آمد چند روز بر کنار آب و علف دادند تا بکابل آمدند از آنجا کوچ کرده رو بجانب
بدخشان آمدند اما برق روز هفتم برگردید گفت بابا عرصه بر الوس تنگ کرده بود **بیت** سر کرده وقت ایران
بر روی وقت است وقت • رو که بانو خانه از نامحرمان برداخته • بابا مقدمه را بخدمت اسکندر عرض کرد
اما چون اسکندر این را شنید گفت دلاوری میخواهم که تا رسیدن من چهار صد هزار سپاه ترکستان را برهم زند
و اگر بتواند سر بادشاه ترکستان برای من روانه کند هنوز حرف در دهن اسکندر بود که الوند کوه سپاه اسلام
محمد بشر زاد برخواست گفت با سپاه ایران میروم اسکندر گفت بکنند کم است بکنند دیگر برود نور بیست (?)
مازندرانی برخواست و گفت هم اوقات رفاقت با فرهنگ دارم آن شیر دلاور با دریای لشکر روانه کردند
اسکندر هم الغار کنان میرفت اما از آنجانب دلیران اسلام شب و روز داد مردی میدادند تا چند روز که [illegible]
خسرو دید فایده ندارد آن شب تمام ترکان را طلبید و گفت فردا تا قلعه گرفته نشود برنمیگردیم و هر یک مقرر شدند
که تو ابلهی بر ازگاه بر داشته در خندق بریزند که تا پل سفالی (?) از خندق گذار شوند بهمان طریق که مقرر شد سوار شدند
یورش بر داشتند که از هر جانب تیر باران شد نزدیک بآن رسید که قلعه گرفته شود ناگاه **بیت** از دامن دشت اوج
دورنگ • کرد این بر خواست تو تیا رنگ • دلاوران رسید نعره زدند بر قلب سپاه که مانند بنات النعش
از هم پاشیدند تمام اسباب و اسباب آنها را آتش زدند دلاوران از قلعه بیرون آمده نقاره شادی بنوازش
در آوردند تمام بزرگان سوار و پیاده باستقبال رفتند اما از آنجانب اسکندر رسید که یاران بخدمت رسیدند
پابوسی کردند و از آنجا روانه بجانب بدخشان شدند تا بشهر رسیدند شهر را آئین بستند و بنیاد عشرت شد نسیم
در قواعد تحفه رفت آن شب را دید طفلی در بغل دارد و دانست که فرزند با بالت او را گرفته روی او بوسه داد
که در این وقت بلاشور رسید گفت نسیم خدا ترا فرزندی داد شکر کن که جا نشینی داری بازه شکر کردند بعد از
آن نسیم آمد بخدمت اسکندر و او را مژده داد که خداوند عالم ترا فرزندی داده است التماسی دارم که موجب آن
او قرار بدهید اسکندر خندید گفت بلاشور تمام فرزند در سباب بدخشان گرفته است بر هم میخواهی از او بگیر بابا
گفت هر چه او دارد ارقمی است از خزانه اکرم بشهریان مواجب قرار باید بدهی اسکندر سال بسال بهزار تومان
مواجب بابازاده را مقرر شد بابا دعا خوش چاق کرد و خانه آمد و مژده کاشفه با نسیم داد بعد از آن اسکندر در تمام
تدارک رفتن ولایت ننگا وند (?) میشد اما در شب سکینه بانو گفت ای پدر روزی که من همراه آمدم محمد بر سبکتگین
سر راه بر من گرفت چون دید چاره نمی کند دیگر دعوا نکرد من آمدم البته باید در بلخ رفته و سبکتگین را بدست خود

بیرون آورده از آنجا بهر جا که خواهی اختیار داری صاحبقران هم اراده داشت که علقه بگردن سبک نکهی بکنند مهمان ساعت
فرستاد نوفل پیش خانه را برداشته بجانب نکاوند برود

رفتن اسکندر بجانب نکاوند و باقی داستان

اما سپاه کشان میدان بلاغت چنین روایت کرده اند که در محل و زمانیکه شاه هفت کشور فتح بدخشان کرده بود از آنجا
بجانب نکاوند روانه شد نوفل با دوازده هزار عرب نیزه دار و عبد الله مبارک روانه گردید بهمان طریق روز اول
که نباشنده بود از برای رفع چشم زخم فرهنگ دیوزاد با پنجاه هزار سوار از میمنه و میسره و لعل کوهی از عقب پیش خانه روانه گردید
و بعضی سرداران بترتیب برنشستند روز هفتم صاحبقران حرکت میفرمودند که سپاه بسیار سنگینی بجلو می باشد
در هفت روز از یک هم بروند که از برای آب و علف سرگردان نباشند و خلق را تصدیع نکشند چون دلاوران با این
ضابطه روانه شدند خبر آمد آمد صاحبقران بسمع خسرو نکاوند رسید بسیار بر طبعش گران آمد سران سپاه در ... جمع
گفت ای دلاوران ما را باید باتش بسوزانند اگر روز اول با سپاهی که دارم در بدخشان رفته بودم و در همان جا اسکندر
و اسلاف او را بدست می آوردم امروز ... که سپاهی بر سر من توانند روانه کنند مقدمه بدخشان تمام شد نوبت
حالت بزرگان گفتند اختیار با شماست اما این قدر ما میدانیم که ما را طاقت دعوا با اسکندر نیست
در جائیکه مرجان شاه خداوند با نهصد هزار سپاه ... و قیطاس و قیماس و عبد القهار دیو و اهرمن جادو
و چهار پادشاه چنین و دو ... مانند با قوت و ... و سرداران نامی او مانند رستم دستان و اسفندیار و
مریخ و بهرام و کیوان و آن ولایت و دستگاه و هفت آسمان و دوزخ و بهشت بکجا رسید که ما برسیم اگر اراده
دارید که با اسکندر دعوا کنید ما صلاح نمیدانیم در این وقت شاه بور نکاوندی آمد و بمصلحت ... احوال
برسید مقدمه را بیان کردند شاه بور سر بزیر انداخت بعد از ساعتی سر برآورد و گفت مرا با این کارها کار نیست

بیت
رموز مملکت و ملک خسروان دانند ° گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش °

اما من امشب ... آورده
نکا می خواهم کرد که از روز گذشت نشب که ... در آمد شاه بور نکاوندی اسباب شب روی ... ترتیب داده
بیرون آمد روی بجانب سپاه اسلام آورده صد نفر ملازم همراه آورده جلو آنها را در آورده دور افکنده کرده خط
داخل اوردو شد از همه جا نقب زده داخل بارگاه سلیمانی شد ... همه را برداشته نامه نوشت که
این ... بیرون آمدند ... خانه از بس بودند ملازمان صد نفر آنها را هم بیهوش کرده در دوش
گرفته بشهر بردند میان فراشخانه خسرو خان نکاوندی جابجا مضبوط ... که دوستان ... نمی توانست ...
... کردید که در روز دیگر صلاح چنان دیدند که اساس اسکندری را غارت کنند تا رسیدن اسکندر
خسرو خان سوار شد با صد هزار سوار روی بجانب سپاه اسلام آمد که خبر ... بنوفل بردند که خسرو خان نکاوندی آمد
که خیمه و بارگاه ما را بیرون ببرد نوفل و دلاوران عرب سوار شدند و در برابر سپاه خسرو خان آمدند که ترکان یکبار نیزه ...
بر داشته رو بجانب سپاه عرب آوردند بنیاد تیر باران شد اما نوفل سر راه بر خسرو خان گرفت تا رفت نیزه از دست ...

کنند که خسرو خان

کنند که خسرو خان نیزه او را بنیزه او زد که از دستش بدر رفت مرکب با ... ترک ... نیزه ... نوفل را گرفت از
روی زین بر داشته بر یکی ... انداخت او را بسته رو بجانب سپاه عرب نهادند عربها چون تیر باران دیدند رو
بگریز آوردند دلاوران ترک بنام داران عرب میرسیدند آنها زخمی میکنند و عربها عربی جواب میدادند ...
زبان یکدیگر نمیفهمیدند ... بلند کرد که از آواز ترکان و عربان

بیت
کرشمه دست دهد صحبت ما و تو بهم ° منم از عرب و تو ... عجمی °

اما چون سپاه عرب شکست خوردند خسرو خان روی بجانب بارگاه ...
آمدند که او را از جا بردارند که ... سپاه اسلام فرهنگ دیوزاد با سپاه گران رسیدند زدند بر قلب
سپاه ترکستان که آواز قاچ قاچ بلند شد فرهنگ رسید بخسرو خان و ... نظر در آورد که تا امروز فرهنگ چنان
زنگی در ترکستان ندیده بود ... زنگی اندکی از او باریک تر ... مرکب ترکی در انداخت استخوانی
سوار ... بر روی دست داشت که بر دو مرکب قلم میکرد که فرهنگ دیوزاد با او رسید ... خسرو خان
رو برگردانید ... از ... که در رو بجانب یکدیگر آوردند تا غروب آفتاب اما
نزدیک بغروب کردند طبل امان زدند دلاوران دست از جنگ کشیدند خسرو خان در شهر رفت فرهنگ
در بارگاه و خیمه خود رفت گرد مرد عیار را طلبیده گفت سرت بگردم این عرب ... اسیر کردند سپاه
اسکندر را بدنام کردند امشب اگر او را آوردی که خبر فاش نشود بتو ده تومان انعام میدهم گرد مرد ... بسیار
خندید و گفت پهلوان اگر غلط نکنم شما از خاندان حاتم طائی باشید این قدر کرم میکنی که فردا گدائی شوی ...
گرد مرد ... میگویند باید بجنگ شاه بور نکاوندی بروم که ... تومان ... خبر ...
نوفل را ... هزار تومان میگیرم نوفل را از بند بیرون بیاورم فرهنگ ... که ... آوردند
وعده انعام صاحبقران یاد داد که برود نوفل را بیاورد کهنه عیار گفت استاد مرا تعلیم داده است که ...
شب ... که ... کنند ... زور بشما خبر رسد
هزار تومان نقد میگیرم و نوفل را می آورم فرهنگ گفت بگذارید این عرب در بند بمیرد هر روز گرفتار ... ما باید
هزار تومان بدهیم ... آمد دو هزار تومان میدهم او را بیرون بیاورند اما از آنجانب خسرو خان
کمر ... سپاه را مهیا نموده اسباب قلعه داری را ... باید ... کرد روز دیگر سرداران بنیاد آمدن
کردند تا روز هفتم که صاحبقران بدولت و اقبال رسید تمام اخبارات را عرض کردند صاحبقران از بیرون نوفل
بسیار آزرده شد که او را بسیار دولت میدانست روی بجانب ... کرده گفت با با نسیم تعجب از این است
و نوفل از بزرگان عرب است و توهم عرب ... هزار تومان نقد ... نوفل را بیرون آر گرد مرد عیار و کهنه عیار
هر دو حاضر بودند روی بجانب فرهنگ کردند و گفتند پهلوان شما کرم فرمودید ده تومان دادید که ما برویم نوفل
بیرون بیاوریم حال شما چه می کنی که هزار تومان صاحبقران میدهد فرهنگ گفت اگر من هزار تومان میدادم فرق میان ...

بنده و صاحبقران چه چیز بود ؟ بیت: شنو که برابر خفت دلبری داند ° شنو که آئینه سازد سکندری داند ° شنو که طرف کله کج نهاد و تند
نشست ° کلاه داری و آئین سروری داند ° ای کسیکه دزد حال من معرفت نیست که عبث عبث بشما بدهم اسکندر بادشاه
اگر یک اقلیم بگدا بدهد ببخشد جا دارد اسکندر احوال را پرسید مقدمه را عرض کردند اسکندر بسیار خندید اما در آن شب بیچاره
عیار متحمل شد نه دانگ اوقات صرف کرد و چیزها میداند که نسیم در شهر میآید اما نسیم برق را طلبید و گفت بابا
برق هزار تومان برات گرفته ام یا نصد تومان بتو میدهم که بروی نوفل را بیاوری برق گفت ای نسیم من چند از
تو باج گرفته ام حال بتو باج میدهم امشب تو برو شاپور را بگیر و فردا شب دو هزار تومان میگیرم و میآیم ترا با نوفل
بیرون می آورم نسیم غضبناک شد و گفت آری یا در غلط کفته فرنگ هر دو نوفل مقابل شدیم اگر من در بند افتادم از
دوازده هزار تومان کمتر گرفتی دادی ترا هزار چوب میزنم دیگر خود دانی این بگفت و روانه جانب شهر شد



چون نزدیک بخندق رسید بقدر بیست ذرع از زمین بلند شد از آنجا بپیش آمد تا لب خندق که رسید پا را محکم بر زمین بند
و بقدر بیست ذرع از زمین بلند شد و معلق زده خود را بآنجا کرد زیر قلعه رفت خنجر کشیده در شکاف برج قلعه زد و … بخنجر
گرفته بالا رفت جای برج آمده کمند در برج و بارو انداخت مانند مرغ سبکپر بالا رفت از آنجا بشب
مانند سیلاب اجل سرازیر گردید همه جا راه را … میرفت تا رسید بسر چهارسوی بازار دید چهار صد مشعل …
میسوزد شاپور … هفده تن در بالای زانوی خنجر نهاده بهمه جانب نگاه میکرد نسیم قدری رفت آواز مشعل
کاکا بلند شد نسیم بگوش شاپور رسید بر خواست سر در عقب آن آواز پا نهاد نسیم از جانب دیگر برگردید شاپور
گرد دید پوست ببری در بالای سر شاپور آویخته بودند خنجرها و دکمه آویزها از همه جانب بکمر … دستیار
چهار جا قرار داشتند از آنجا که رسیده بود سنگ در کارشه فلاخن نهاده انداخت بر قبه مشعل زد که آتش
مشعل بروی دستیاران ریخت مشغول آتش کشتن شدند که بابا قدم بپیش نهاد چابک بیرون خنجر و چهار زرگه آواز
با کمند و … اسباب و کلاه عیاری برداشته از آنجا بدر رفت اما چون آواز … از هر جانب بلند شد

شاپور را که دید

شاپور را که دید بطرح برهم خورده و بعد احوال را پرسید دستیاران مقدمه را بیان کردند و خلیفه ها … کرد و خود … بشب
زندان رفت هم نوفل در بند بود اما نسیم باعتبار … مدد بچابکی رسید که چند نفر پاسبان نشسته اند و شمع هم میسوزد
دانست که نوفل در این جا در بند است از پشت زندان رفت در بالای بام برآمد و بام را شکافت و در وقتیکه بام
شکافت از قضا شاپور همراه نسیم در آنجا آمد آواز خنجر از پشت بام شنید آهسته در زندان باز کرده در زندان نشست
با دوازده دلاور در گوشه کمین کردند که نسیم بام را شکافت و کمند محکم کرده دلیت بکمند گرفته بزیر آمد چون
پای نسیم بزمین رسید که شاپور او را در بغل محکم گرفت گفت ببندید این دزد نابکار را و او را محکم بستند شاپور
گفت مهتر نسیم ما را مانند … عیار … فرض حال اگر از بند من بیرون رفتی مرد ای نسیم گفت
سالار … از خود ترس من امشب در بند تو گو با بانم و فردا که بیرون رفتم کاری … میدادم که روزگار …
گرد کنند شاپور خندید گفت امروز تو در دولت من گرفتار شدی فردا اگر زنده ماندی تعریف کن او را بغل در زنجیر
و بزرگ محکم بست بیرون آمد اما چون آن شب گذشت ° روز دیگر که خورشید خاور سر از دریچه برج جنگ باز میکرد با زرنگ
بیرون آورد ° بیت: چو روز دیگر خسرو خاوران ° بچنگ کواکب کشید او سنان ° علم زد بر این گنبد نیلگون ° جهان شد
سراسر چه دریای خون ° بیدق کواکب چه کافور بیخت ° هم عقد سیارگان را گسیخت ° فرو ریخت کوکب ز چشم
فلک ° نهان گشت از دیده یک بیک ° سلطان صاحبقران شنید که نسیم گرفتار شد فرمود دلاوران سوار شده
در پای خندق آمدند که با هم جانب تیرباران شد دلاوران اسلام قدم جرأت به پیش نهادند تا غروب آفتاب
کوشیدند بجائی نرسید در غروب آفتاب برگردیدند آن شب صاحبقران برق را طلبیده گفت ترا عار نمی آید
که بابا در بند شاپور … حالا برق گفت بنده در شب بخدمت بابا عرض کردم که امشب بیرون در بند
خواهی افتاد در جواب بنده گفت تو دو هزار تومان از صاحبقران بگیر و بیا مراد نوفل را از بند نجات ده صاحبقران
گفت ما میدانیم که تو با مقدار نسیم بسیار طمع ندار … هر چه نسیم گفت ما بعد هم برق عیار قبول کرد
جلد سنگ بار بر کشید روانه شد آمد تا نزدیک شهر تکیه بدر تکیه چنار … را بالای دستها نهاده بخوابید از قضا شاپور
دران تکیه بیرون آمد … دست سنگ فرنگ نهاد برق … گردید پای او را گرفت که چون از آن بیرون آمد
شاپور نگاه کرد عجب سنگی دید که از … تمام میداشت از قضا هر سال تجاران فرنگ میآمدند از آن سنگها را
هر یک بمبلغ … بودند در فرنگ میبردند بطمع خام افتاد در تکیه رفت و قدری نان در پیش او انداخت برق
مانند سگان … بلند شد نان را از بهر او بدندان گرفت و در میان دو دست خود نهاده میخورد که گویا صفت آن
سگ بوده است چون قدری نان خورد اندکی آشنا شد شاپور … بگردن برق انداخته بابا را به وحشت کرده
بعد کشش خواهم کشید شاپور او را شوق تمام بسر چهارسو بازار آورد و به دستیاران گفت این سنگ فرنگی آدم
خوار است متوجه باشید که هر وقت آواز میکند بدانید که دزد آمده است او را بدست پاسبانان داد و خود

بدر زندان رفت پاره قدغن کرده برگردید گفت ملک را بدر زندان ببرند که بهتر از آنجا نیست برق را بدر زندان بردند
میخ او را بدر زندان کوبیدند برق این قدر صبر کرد که تمام آنها بخواب رفتند برخواست دوازده نفر بودند همه را سر برید
در باز کرده داخل زندان شد نسیم را با نوفل نجات داده نسیم نوفل را بیرون کرده در را محکم بست خود پیش آمد جلاب بخنفد
فرار کرفت و بنیاد فریاد زدن کرد که آواز فریادش بگوش شاه پور رسید رو بزندان آمد وقتی رسید که ملک زنگی هر
مرتبه بلند میشد و بزمین میافتاد و خود را از زمین میزندش پور پیش رفت دوازده نفر را سر بریده دید بزندان رفت
نسیم و نوفل را ندید آه از نهادش برآمد دو دست بر سر زد و نزد برق آمد و زنجیر او را گرفت بخانه خود داخل کرد داخل
قدغن کرد که این خبر با سپاهیان فرار نمیاست دولت متوجه باشد و بعد از قدغن بیرون رفت اما از آنجا نسیم بابا
و نوفل با در ودر رفتند بخدمت صاحبقران آنچه دیده و شنیده بودند بیان کردند بعد از آن نسیم گفت ای اسکندر
ما که در بند افتادیم برق زنگی چه قدر دعا از شما کرد که آمد ما را از بند نجات داد اسکندر گفت شکر گفت
گفت هر چه بابا بگوید بدهم گفت مانعی ندارد دوازده هزار تومان میدادم بشرط این تربیت چیز ما در بخلا بدرب
که تمام رفتند و کار این خندد اسکندر گفت آتش بعمت بحر و نسیم بده هزار تومان راضی شد ما قبول کرده ام
حال بچه تقریب دوازده هزار تومان بتو با برق زنگی باید بدهم نسیم گفت من کار ندارم حالا که زنگی باهم
شاید برنخش افتاده است تا بایست او را نکند دولت از او برنمیدارد وقتی که در شهر از مرده شهنشاه فارغ
شد بیرون آمد هر چه خواهی باو بده اسکندر گفت مانعی ندارد تا برق بیاید اما در آن چند روز دعوا نبود واقع شد بعد از
از چند روز خسرو خان تنکاوند با سپاهگران مشورت کردند که بیرون آیند پور تنکاوند در برابر خسرو خان باد گفت
شاه پور جنگ نه صلاح میدانید که ما فردا بیرون رفته روم با اسکندر جنگ دعوا کنم به بینم اقبال کی میکند شاه پور گفت ما
قلعه داریم محکم و چهار قلعه در میان یکدیگر ساخته شده است هفت قلعه در کوهسار داریم بیرون با سپاه اسکندر
نمیتوان دعوا کرد مگر آنکه من بروم در هر شب یک نفر دو نفر بیاورم اگر فرصت کنم اسکندر بیاورم در کوهسار او را زیند
کنم آنوقت تو میدانی و میتوانی بیرون بروی با سپاه اسکندر دعوا کنی مگر دعوا با اسکندر از شخند است حال اسکندر
چهار صد پادشاه و پادشاه زاده و امیر الامرا در بارگاهش میرسند و سپاه ایران و فرنگ و روم و عربستان که هر یک
با هزار سوار برابرند تو نمیتوانی که با ایشان جنگ رو برو بکنی مگر آنکه تدبیری باید کرد حیله تدبیر سپاه اسکندر بغنت
بشکنیم از اینجا تا صد توان کذشت … قسم شد که بیرون روند تا شاه پور آنها را بیاورد و شرط شد که هر کسی بیاورد
نفری هزار تومان بگیرد اما چون سورت این ابا نیجا قرار گرفت شاه پور بخانه خود آمده انگم گذشته پول جان شود
در برابر چهار سوار آمد ملازمان را گفت دعا کنید که من امشب دو نفر از سرداران اسکندر بیاورم دو هزار تومان از
خسرو خان بگیرم و شما را نفری یکدانه اشرفی بدهم ملازمان شاه پور دلشاد شدند گفتند لات و منات و مهملات و سومنات
و شیخ فولاد زندان فرصت بتو بدهد این قدر صبر کرد که دو پاس از شب گذشت از قلعه بیرون رفت برق دانست

که بابا در دار السلام

که بابا در دار السلام ببرد و تیغ طلب او را از نیام بیرون آورد باز خبر برداختند از عقب شاه پور آمد ساوه و پسر هم دم بیکبار از جانبی داخل
آورده کوشیدند اما برق چون بارگاه جمشید رسید بخدمت صاحبقران مشرف شد دولت بابا را بزندان گرفت پاره شوخی کرد
اما جنجش در بیرون بارگاه بود نسیم دانست که انتظار بابا دارد و دانست که او و باشاره احوال پرسید ادهم باشاره گفت بیا پور
در آورده آمده است نسیم بیرون آمد و هر جانب نگران شد افتاد تا رسید بدر خیمه عبد الحمید پشت خیمه را شکافت
که با بابا رسیدیم برادر زادش پور بر خواست و دولت را خنجر کرده رو بجانب بابا نهاد و بابا هم دولت را خنجر کرده رو
بجانب شاه پور آورد آواز کرده دار و دار او بر در بلند شد اما ده دوازده طلس خنجر که میان آنها رد و بدل شد نسیم دانست
که جنگ خنجر باز شاه پور برابر نخواهد شد نعره کشید آواز شنید بگوش نسیم برف رسید زود آمد تا از دور عبد الحمید شاه پور زد
و گفت ای شاه پور رنگ کدام که بیرون روی اما شاه پور رو دانست که این دو نفر نشدند زود او را بیکند از یک جانب
زده بدر رفت نسیم گرد در عقب او نهاد نزدیک کوهساری که رسید نسیم بلند بلند شاه پور را گم کرد برگردید روز
دیگر دلاوران سوار شدند در آن کوهسار و سبزه زار بشکار رفتند هر یک با جلاز … خود شکار کنان بهم …
شکار میکردند که از برابر گله آهو پیدا شد دلاوران کمند با حلقه کرده رو بجانب آهو با نهادند آهو بیان
که آوازی … مرکب شنیدند رو بجانب کوه و بیابان نهادند دلاوران در آن دشت پراکنده گردیده هر یک
بجانبی افتادند سلطان صاحبقران از عقب آهو پیدا رفت نسیم از اثر مرکب میمنت قطره زنان تاخت
میکرد که از برابر باغی نمونه فردوس اعلا بنظر صاحبقران رسید آهو در باغ رفت اسکندر را با بدر باغ رسید جمیع
غلامان و خواجه سرایان دیدند نسیم پیش رفت احوال پرسید که این چه باغ است غلامان گفتند این باغ از دختر
خسرو خان است از روزی که این سپاه آمده اند تا حال آنچه اسباب و اسباب و اهل حرم خسرو خان تنکاوند است
از روزی که این سپاه آمده اند تا حال در این جا آورده اند که اگر محاصره تنگ شود در باغ بروند اسکندر چون دانست
که اینان از خوف اسکندر در اینجا آمده اند و بسیار خوف دارند تحیر کرد و نسیم را گفت در میان خواجه سرایان
یک نفر زبان فهم باشد بیاور نسیم رفت خواجه سرا با خبر آورد اسکندر گفت در باغ برو و بخدمت بانوی خودت
بگو اسکندر در این جا آمده است و از احوال شما خبردار گردیده است که از خوف سپاه در این جا آمده اید و بسیار
خوف دارید من که اسکندرم قسم یاد میکنم که از روزی که باین دیار کتاب کرده ام تا حال بناموس هیچکس کار نداشته ام
اگر خسرو خان در زیر زمین و اگر در بالای آسمان رفته باشد که او را گرفته … تاج سلطنت را بخود بخشم و اسکندرم
و ببرم مرا خسرو تاج بخشی میگویند مرا چه کار بناموس بزرگان که گفته اند … نام نیک مردان ضایع مکن تا بماند
نام نیکت یادگار * خواجه سرا از هم باب تیغ باشد که بگیر سر و آواز من و سپاه من شما فرزندان خودم را در باغ رفت
بانوی حرم را خبر دار کرد اما چون بانوی حرم از آمدن صاحبقران خبردار شده گفت او را در عمارت باغ برده آنچه لازمه
خدمت باشد بکنند که باعث سرافرازی حالت کو شاه هفت کشور تشریف شریف در این جا آورده است و مهمان ما گردیده است

خورم باشید بیرون آمده گفت ای پادشاه هفت کشور بانو حرم عرض میکند که یک ساعت در عمارت باغ استراحت کنید
هوا بسیار گرم است اندکی هوا که تغییر کرد تشریف ببرید این یک ساعت مهمان من باشید تا خدمتی که این خدمه را برابر
با غلام رسانده و عرض کرده است که بنده از عوض این رکاب صاحبقران را به بوسم ای پادشاه هفت کشور از
بزرگی شما چیزی کم نمیشود اما باعث سرافرازی ما فقیران میگردد بیت اگر از زلف شما مویی بگردد حیل ◦ فتند افتاده ها
جامه در نیل ◦ اگر تشریف شما ما را نوازد ◦ غلام کمترین گردن فرازد ◦ اگر چه در خور هم چون تو شاهی ◦ نداریم انوری
ویرانه جایی ◦ ولیکن جان بکف بهر نثاریم ◦ ز الطاف شما بسی امیدواریم ◦ اما چون اسکندر این را شنید
بسیار خرم گردید گفت ای نسیم بیت عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد ◦ بعد از آن فرمودند که ای نسیم در
بهشت باشی که جا بوزینگان دیدند ما را ضیافت کرده است نسیم و صاحبقران داخل باغ شدند بانو حرم انواع تکلف
رسمی بجای آورده این قدر خدمت گذاری کرد که صاحبقران شرمنده احسان او گردید اما خورشید بانو دختر
پادشاه که چشمش با اسکندر افتاد بیت چنانش تیر عشقی خورد بر دل ◦ طپیده شد دل چو مرغ نیم بسمل ◦ بیکبار
دل را داد از دست ◦ بقید عشق او گردید پابست ◦ به دایه گفت آنکه آن برزاد ◦ که مرغ دل بدام عشق افتاد
شدم مایل بآن هفت کشور ◦ ندارم دست اگر خود میرد دیگر ◦ بعد از آن روی بجانب دایه کرد گفت ای دایه خاتون
کاری بکن که اسکندر مرا یکنظر ببیند چنان که گفته در کارش کنم که مانند سپند از آتش عشق بی قرار گردد بیت
ببال بر دل چه داغی برفروزم ◦ دل عشاق بیسامان بسوزم ◦ کمند زلف چون پرتاب سازم ◦ سکندر بخورد بخواب سازم
بزرگان را رخنه در جانش نمایم ◦ چه خود جعبه دست مانش نمایم ◦ اگر بیند رخ صنعان فریبم ◦ فتد رخنه در دل و جان از نهیبم
شود زنار او زنار مویم ◦ چه بلبل واله و شیدای رویم ◦ ای دایه جان اگر کاری بکنی که یکنظر مرا به بیند هزار تومان از برایت نذر
دارم دایه گفت آن است یکدانه جواهر من بده دیگر کارت نباشد دختر دانه یاقوتی بدایه داد دایه در میان
انگشت گرفته انداخت به پشت گردن اسکندر پادشاه هفت کشور یافت که از کجا است سر بالا کرد اتفاقا
بنظر در آورد که در چشمش گردید اما تا نظر بحلقه چشم آن خورشید بانو کرد چنان تیر عشقی خورد که از جا بیجا نی
گردید اما از ترس صاحبقرانی خود را نگاه داشت نسیم نگاه بصورت صاحبقران کرده دو دست برهم زد گفت
ای اسکندر ترا چه شد اسکندر گفت بابا نسیم بیت دیدم امروز نو شکفته گلی ◦ که ز عکس رخش گلاب گرفت
نرگس غمزه نیم مستش ◦ ره ز [illegible] گرفت ◦ نرگس حباب بستانش ◦ به نسیم نفس خراب گرفت
ای نسیم آن صورتی که من دیدم اگر [illegible] البته حالا در کوهسار بود نسیم یافت که عاشق شده است گفت انقلاب
قران البته دختر خورده است من تعریف او را شنیده ام حالاش چه کن که چگونه او را بخدمت تو برآورم بعد از آن بابا
بخدمت بانو حرم آمد و سلام کرد بانو جواب داد نسیم گفت ملکه ما بیکار در این جا نشسته ایم باید زود در کردم
میتوانی کاری بکنی که اسکندر از تو خوشنود شود دختر بانو هفت مملکت باشد بانو گفت خاطر باشید یک کلمه

مدعای خود را بگو

مدعای خود را بگو نسیم گفت بنده را نسیم عیار میگویند آنچه صلاح دولت شما میدانم میگویم اسکندر اراده دارد
که با شما وصلت کند دختر خورشید بانو را بانو حرم گفت هرگاه که شرف دولت خود میدانید این را قبول کنید بانو حرم
بسیار خرم شد گفت مبارک است قبول کردم نسیم گفت خوش نگردید اما یکنظر اسکندر باید خورشید را به بیند
برود تا روزی که مقرر شده باشد بانو رفت و حرف با دختر زدند دایه گفت ما نمیتوانیم یکنظر دیدن خوب حلال است
بانو دیگر حرف نگفت نسیم از قصر زیر آمد و اسکندر را برداشته بالا رفت تا رسید خورشید بانو برخواست
تعظیم کرد و اسکندر بی اختیار رفت زانو بزانوی خورشید نشست اما شرم دارد که با او حرف زند آن ره
بهم کرد بابا برخواست از پله زیر برود خود را برتاب کرده بزیر افتاد تا افتاد مرد کنیزان فریاد کردند کرت ها



اسکندر از قصر زیر افتاد و مرد بانو حرم و دایه بی اختیار با کنیزان از قصر زیر رفتند در بالین نسیم نشستند
دیدند نسیم پاک مرده است بیدر او قیح شدند و اسکندر ماند و خورشید بانو داد بوسه و بناز وادند خورشید گفت
ای بابا عزیز حیف از نسیم که مرد و اسکندر خندید گفت نازنینم نظم [illegible] ناکامی ◦ دیگری شاد کام نتشنید
بابا دیگر [illegible] نسیم مرده است نسیم هزار تومان عیبگیر و کم بخواهد چه جان مردن حال بگیر که او را ببینی چگونه زنده میشد
دست بیکدیگر گرفته از قصر زیر آمدند دیدند نسیم مرده است اسکندر بیالین بابا آمده گفت بابا نسیم وقت تمکان است
برخیز که حال دلداران تشویش دارند نسیم غافل برخاست سر خنده از سر آشوب دختر دایه بر داشت گفت من اکنون را
دولت میدارم روی با نسب خنیا بالای نهاده چه از دنبال نسیم دویدند باز اسکندر و خورشید بانو تنها ماندند باره

وعده بهم دادند با یا نسیم برگردید روز دیگر بغروب آفتاب بلا اسکندر را از شهر وداع کرده بیرون آمدند تا با ورود
اسلام رسیدند اما از آنجا نسب خسروخان تکاوند پدید داشت که کار دعوا طول بهم میرساند و تمام ولایت خراب میشود
شاپور را طلب نمود و گفت ای شاپور تمام بزرگان این ولایت اراده دعوا کردن با اسکندر ندارند و بعد از دعوا
نمی‌کنند من یقین میدانم که اگر سپاه بیرون برم با اسکندر دعوا کنم البته شکست خواهم خورد و تمام سپاهم کشته میشوند
و با این دو کلم اطاعت اسکندر هم نمی‌کنم اگر تو چاره نتوانی کرد بگو که اگر کاری از تو بر می‌آید تا من چاره بکنم شاپور گفت ای
پادشاه بنده مرد عیار بچه و شبرو و دزد میباشم کار بنده دزدیست هر چه میخواهی تا از برایت بیارم بدزدم و بیاورم
خسروخان گفت اگر بتوانی اسکندر را امشب بدزدی بزودی نزد من بیاوری که اورا در کوه برده در وثاق کنم بعد از آن
شبی بکنم از زنان و دلاوران او را بیاوری یا آنکه من خودم بیرون روم یکمصاف با اسکندر دعوا کنم هر چه صلاح دانی
بگو شاپور گفت ای خسرو خان مانند نسیم و برق فرنگی و دکلوب قهستانی و کلباد عراقی و اسفندیار مازندرانی و کرنگ
عدو بند و کرد برد زابلی و دستیاران دیگر من چگونه بتوانم اسکندر و پسران و دلاوران او را بیاورم اگر شب بکنم از آنها
آورده‌ام شب دیگر برق با نسیم بر آیند پنجاه نفر را لکر میکردند و در آن بیرون میبرند خسرو گفت یکمصاف با اسکندر
دعوا میکنم فرمود طبل جنگ زدند که آواز طبل جنگ از قلعه بلند شد چون اسکندر آواز طبل جنگ شنیدند فرمود
باسم خودم طبل افلاطونی بزنند که آواز طبل [illegible] زمین [illegible] آن شب دلاوران در تدارک رزم بودند تا آنکه روز
دیگر که آفتاب عالمتاب علم کشید دروازه شهر باز شد فوج فوج سپاه بیرون ریخت صف کشیدند که از آن جانب
سپاه اسلام در برابر آنها صف آرایی کردند چون از هر دو جانب صفها آراسته شد خسروخان در میدان
آمد شاپور در پیش جلو بیش بود چون بمیان میدان رسید شاپور را گفت برو نزد اسکندر بگو تو مرد از ده یک
پادشاه هفت اقلیم میکنی بمیدان بیا بشرط آنکه اگر مرا گرفتی حلقه غلامی ترا بگوش جان میکشم در ولایت
کمر بسته در جلو مرکب پیاده میروم و اگر ترا گرفتم از دعای ولایت من بگذری از راهی که آمده برگردی دیگر کار بتو نباشد
زنگستان [illegible] شاپور آمده بخدمت اسکندر آنچه شنیده جمله عرض کرد اسکندر فرمود سپاهی [illegible]
بر مرکب زده در برابر خسروخان آمد هر دو را اول نیزه و گرز کوشیدی [illegible] رسید بعد از آن هر دو به یکبار دست
بشمشیر کرده زدند [illegible] تا [illegible] که زمانه [illegible] آمد مرادی حاصل نشد تا غروب آفتاب بهم گرز
کوشیدند [illegible] رسید در غروب آفتاب برگردیدند روز دیگر که آن دو پادشاه در میان میدان
بنای مبارزت [illegible] کرده اول خسروخان مرکب را حرکت داده قدری فاصله داده مرکب بر گردانید
یکمرتبه [illegible] زره [illegible] بر جلو [illegible] بر جانب اسکندر انداخت صاحبقران
از خود گذرانید بقدر ده دوازده تیر انداخت هیچ کدام کارگر نیامد صاحبقران در پای [illegible] طغیان کرده
اصفهانی آنحضرت [illegible] سنان از رخنه جوشن بیرون آمد مرکب را [illegible] کرده خود را نزدیک [illegible] کوه فولاد رسید

و نعره زد که [illegible]

و نعره زد که [illegible] در زمان [illegible] خسروخان از دامن صاحبقران [illegible] کرد که اسکندر کمر زنجیر او را گرفته گفت
احد قدیم محمد فرد واجب التعظیم او را با مرکب از زمین برداشت و بقدر چهار ذرع که بلند شد مرکب از زیر پا او رفت



بر زمین افتاد که قرار داشت نسیم و بهزاد بن ملک کرمان رسیدند اسکندر خسروخان را بدست بهزاد دیوانه داد بهزاد
بهم چهار قفص کمان او را بر زیر دوش خود نهاده بیرون برد اما اسکندر از میدان برگردیده آمد در بارگاه قرار گرفت
فرمود بهزاد دیوانه خسروخان را بیاورد او را آوردند همان ساعت فرمود خلعت آوردند او را خلعت پادشاهی
داد فرمود مرکب کشیدند گفت زود سوار شو در قلعه خود برو هر دم را دلداری کن که ما ولایت تکاوند بتو
ارزانی داشتیم خسروخان پای تخت بوسیده بیرون آمد سوار شد نسیم در جلو او افتاد تا بشهر رسیدند داخل بارگاه
خود شد و نسیم را فرمود نشست گفت نسیم امشب مجلسی را [illegible] لکن [illegible] از دل بیرون کنم نسیم مجلسی
بزمی مهیا کرد که خسروخان تا آن روز چنان بزمی ندیده بود آن شب بعشرت گذرانید روز دیگر خسروخان پیشکشی
مهیا کرده و اسباب و رسانه ضیافت [illegible] کرده دوازده هزار تومان [illegible] نسیم کشید از شهر بیرون آمد و بخدمت اسکندر
مشرف شد التماس کرد که هفت شبانروز اسکندر و تمام سپاه مهمان باشند صاحبقران قبول نمود خسروخان
تمام اسباب مهیا نمود از در دروازه تا بارگاه پا انداز انداخت که [illegible] جانب اسکندر سوار شد [illegible]

شده بشهر باز گردد و گردن کشی روی جانب شهر آمدند که تمام مردم تماشا کردند باستقبال بیرون آمدند و او را با عزاز و حرمت تمام بر داخل
شهر کردند رفت در بارگاه قرار گرفت خسروخان طومار اموال خود را بنظر شهریار هفت کشور رسانید اسکندر
فرمود که ما تمام را بتو بخشیدیم آن شبانه روز در شهر ماندند تمام را با اسلام در آورد و آنشب را به نشیم کردند نسیم رخواست(?)
پیش رفت سر بکرنش خسرو نهاد گفت اسکندر اراده پیوند با شما دارد خسروخان بسیار خرم شد و آنشب ...



و اسباب و اساسه ترتیب مهیا نمود و مدت چهل شبانه روز عشرت بود بعد از آن خورشید بانو را در پرده سراپرده ...
خلوت آوردند صاحبقران بوصال خورشید بانو رسید و بعد از آن فرمود تا تدارک سفر مهیا نمودند

روانه شدن اسکندر بجانب بلخ با سپاه گران و باقی داستان را گوید

اما سلطان تاج بخش مقرر کرد که نوفل ابن ماهان حجازی سراپرده و خیمه جمشید را بار کرده روی بجانب بلخ بردند
که از سبک تکینی درد بسیار بردل من کرده است او را اگر شما بجا معقول بدهم نوفل پیش خانه را بار کرده
با دوازده هزار عرب نیزه دار روانه کردید و سپاه مانند امواج دریا از عقب هم روان شدند در روز آخر
خود سوار شد خسروخان تماشا کنان آمد و عرض کرد که بنده باید در رکاب دولت باشم شاه بود هم ملازم شیم شد(?)
دوازده نفر غلام عیار خنجر گذار از تکاوران گرفت اسباب آنها را مهیا نمود در رکاب اسکندر روانه
گردید خبر به سبک تکینی رسید بسیار خوفناک شده سپاه خود را جمع نمود دو صد هزار سپاه در فرمان او جمع شد(?)
در بند و کوه و دشت راه فرو گرفتند که ... بود که از هیچ جانب حرکت کنند اما تا نوفل آمد تا بدهی(?) در بند
بلخ رسید و خواست که خیمه برپا کند که قراخان سالار و سه هزار ترک جنگ جو رسیدند روی بجانب پنجه دو اسباب
اسکندری آوردند که بضرب شمشیر بگیرند نوفل با جوانان عرب از جا در آمدند و چنان عربده برآوردند که کوه و دشت
سراسر بلند بلند آمده ... آفتاب بلا که شکست بر سپاه عرب افتاد بکوه و دشت پراکنده شدند قراخان
بارگاه جمشید را با اسباب اسکندری بر داشته با بر شتران پیش خانه کشی کرده روی بجانب بلخ بنهادند رفت

که از آنجا به

که از آنجا به جانب خبر به عبدالحمید رسید سپاه را بار کرده هزار سوار همراه برداشته ایلغار کرد طلیعه سپاه شکسته نوفل رسید و بعد بارگاه
جمشید را برده اند در در دلش بجیده روی بجانب در بند نهاد و ایلغار کنان رفت روز دیگر بدو فرسخی رسید قراخان
با سه هزار سوار دید روی بجانب آنها آورد تا رسیدند بر قلب سپاه ترکستان زدند قراخان از آن دلاوران جرئت گرد
گفت از هر جانب تیرباران کردند اما چون جنگ میان ایشان محکم شد که از یکی جانب گرد بلند شد از میان گرد نقاب
سفید پوش نمایان گردید تا رسید با بیست هزار سوار زدند بر قلب سپاه ترکستان که مانند بنات النعش سپاه از هم پاشیده
و این قدر از ترکان قتل شد که راه از سوار و پیاده تنگ گردید چون آمد ... نقابدار با بیست هزار سوار بر یکی جانب خیمه کار را برده
زدند فرار گرفتند عبدالحمید سراپرده جمشید را از صحرا در میان دو فرسنگی بلخ برپا کردند که عبدالحمید مبارک شد نوفل روز
دیگر از آنجا کوچ کردند و با در روی عبدالحمید رسیدند اما قراخان سالار با سپاه شکسته در نزد سبک تکینی روانه شدند و
احوالات را عرض کردند اما محمد و خسرو و دلاور دلیران سبک تکینی برخواستند و بیرون آمدند و قراخان را قدغن کردند
که فردا سپاه هر چه در شهر هست بیرون بیاورند پادشاه از عقب آنها روانه شد همان ساعت با پنجاه هزار سوار
روی بجانب عبدالحمید رفت اما عبدالحمید چون بارگاه جمشید برابر پا کرده از عقب بهم رسید و خیمه ها زدند
روز دیگر غلامان عبدالحمید با فرهنگ دیو نژاد که ایشان همه بکمر(?) از عقب رسیده و پیش خانه بودند رسید که از جانب
دیگر محمد سبک تکینی با پنجاه هزار سپاه رسیدند و در برابر صف آرائی کردند از این جانب عبدالحمید هم مقابل آنها
صف قتال و جدال آراسته گردانید که از یکی جانب نقابدار هم صف آرائی کرد و اول کسیکه صف آرائی کرد
داراده میدان نمود نقابدار بود در میدان آمد و نعره کشید که زمین بلرزه در آمد و گفت ای سپاه ترکستان
من یکروز با شما دعوا دارم و دیگر روز با سپاه اسکندر امروز نوبت شما است هر کسی اراده میدان دارد قدم بعرصه
میدان گذارد که هنر مردان ظاهر گردد اما محمد سبک تکینی از بازوی خود مغرور بود بجای برگستوان را
تنگ کرد بعزم جنگ بران کوه فولاد گرفت **بیت** یکی باز بر زد هم دو عنان ° گرفته بکف نیزه جان ستان °
فکندند نیزه ابر یکدیگر ° یکی ابله خیره دیگر ابله شیر ° دران داوری آن دو دلاور چنان نیزه در یک دیگر کردند که ...
در فلک بهم لرزید اما از نیزه گزاری حاصلی نگردید تا آنکه نیزه ها خورد گردیده بر بالای مرکب فرو ریخت ته نیزه بر
یکدیگر انداختند هر دو پهلوان بسپر گذرانیدند محمد سبک تکینی دست بر عمود خارا شکن نمود روی بجانب نقابدار نهاد
اما دلاوران نزدیک رسید و سپر ... آن دو دیگر دو دلاور میکردند که محمد سبک تکینی مرکب را بر جنگ مرکب نقابدار
رسانید و بدو حلقه رکاب راست ایستاد و چنان عمود بر فرق بسپر زد که ... از عقب فرود و گرد ... از
چهار جانب سپر فرو رفت نقابدار زخم در بازو ... گرز دوم و سه از آن گفت ... که دو گرز ...
مرکب نقابدار شکست نقابدار از پای گرفت و شمشیر کشیده پیش رفت اینک محمد را قلم کرد که ... در مرکب هم
بجهید ... محمد خود را از پای گرفت و ... بجانب نقابدار کمر بند او را گرفت نقابدار هم کمر او را گرفت و ...

گرفته کلمه مردانه برکله یکدیگر نهادند **بیت** بگفتند گرفتن نهادند سر ◦ گرفتند هر دو دوال کمر ◦ دو دیگر دو دلاور دو شیر ژیان
به بستند محکم کمر در میان ◦ هر دو دست بجد در انداختند کمر یکدیگر گرفتند مانند شیر و پلنگ فشار العظ نعره میزدند و هر دو
بقدر صد قدم یکدیگر را بعقب میبردانیدند که زانوی ایشان بزمین برسید در برخواستند باین قسم تلاش کردند



تا هنگامی که عروس خاور در پرده حجاب رفت دست از هم باز داشته و عده روز دیگر دادند چون روز دیگر رسید دلاوران
از میدان برگردیدند قراخان و سپاه گران ملحق باورد و این ترکان اند پسران سبکتکین مشورت کردند که امشب شبخون
سپاه اسکندر بزنند دوازده هزار سپاه برداشته روانه آوردند اسکندر شدند آن شب جمعی طلایه بودند خبر بر
ترکان از دامن کوه شنیده دانست که شبخون میزنند زود سواری فرستاد در نزد عبدالحمید روانه کرد و مقدمه شبخون
بعرض شاهزاده رسانید عبدالحمید سوار شد با ده هزار سوار بیرون آمد رسید بجهت هنگه که در آن وقت از سپاه غافل
غافلان شده دلت کیش اسلام عنان دار کر استقبال بر میان لبسته روبجانب آن قوم سه روز کار آورد و ندانا
قراخان سالار چون دانست که ایشان خبردار کردیده اند از آمدن پشیمان شد اما چاره سواری دعوانداخت
دست بشمشیر کرده بعضی رو بسپاه گران را گرفت که از این جانب خبر به نقابدار رسید سوار شد با هزار سوار آمد
تا رسید یک جانب آنها را بر داشت که از یک جانب خرسرو سبکتکین با پنجاه هزار سوار رسید از دو جانب زدند
بر سپاه اسلام که جنگ مغلوبه مرتبه در آن شب در گرفت که برق شمشیر مانند برق و آواز نعره دلاوران مانند رعد
در کوه بپیچید از گرد و غبار در هوا پیوست که باران او تیر ران بود **نظم** یکی ابر پیوست در آسمان ◦ که باران او بود تیر و
سنان ◦ همه روی هامون پر از کشته بود ◦ زخون ران بسه لخت زر کشته بود ◦ در آن شب دلیران اسکندری ◦ فشردند
پای اندران داوری ◦ زدند گو شمشیر و از گرز و تیر ◦ سر نامداران فتاده بزیر ◦ شکست اندرافتاد بر شاه تور
یکی نایافت خنگ و یکی تاخت بور ◦ یکی افسر انداخت خود و بر ◦ که باشد برفتن سبکبار تر ◦ قراخان سالار چون

آن بوید ◦ یکی نعره از جگر بر کشید ◦ بگفتا که تنگ گشت بر دوران ◦ شکسته بشد لشکر بیکران ◦ بکوشید تا نام ننگ آوریده ◦ سر دشمنان
زیر چنگ آوریده ◦ اما هر چند قراخان سالار خواست که سپاه بر گردد ممکن نشد عبدالحمید طلوع صبح با دلاوران از میدان بر
گردیدند اما چون سپاه شکسته داخل باورد گردیدند همان روز پادشاه ترکستان باوردیالی لشکر آمده اند و مقدمه شبخون
و شکست قراخان شنید بسیار برنجش آمده بجانب پسران خطاب کرده گفت من کفتم که دعوا مکنید تا من بیایم شما هنوز
سرد و گرم روزگار ندیده بید و نشنیده بید سپاه را بباد فنا خواهید داد که گفته اند **نظم** بکن هر اسر ار گر نباده ◦ که کو گر
دهد تاج ش بر باده ◦ حال این ننگ را کجا باید برد که فرزندزاده اسکندر با قدری سپاه جاره نقابدار بجاو وجود شکست پیدا
دستبرد ... به همان ساعت گفت بزنند طبل جنگی که درین آخر عمر و پیرانه کر بگیر در میدان با پسر زاده اسکندر دعوا بکنم
بیت به پیرانه سر کارزاری کنم ◦ که اندر جهان یادگاری کنم ◦ چه فرد سپاه اندر آید بجنگ ◦ بمیدان بجنبم کرکاه شنگ ◦ تو بینی که
این پیر بسیار سال ◦ چه گرز گران را بگیرد بچال ◦ درین دشت کین خون شان اوران ◦ ز هم بوکشم جوی خون روان ◦ بعد از آن
نامه در نزد طمطامی زنگی نوشت که باید در وصول نامه با هر چه سپاه موجود دارید برداشته زود خود را برساند که اسکندر
فیلقوس با سپاه گران از زنگ و زنده گذرانده و جوانست دروی جانب من آورده است و حال من درین جلو سپاه او دراکند ام
زود خود را برسان تا او را از بیش بردارم شرط کردم که خواهر خسرو را که دختر من است بتو بدهم در دولت من شریک باشی همان
شب نامه را روانه کرد و اما از آن جانب چون سبکتکین طبل زد عبدالحمید فرمود بزنند طبل جنگ را که آواز طبل جنگ
از هر جانب بلند شد نقابدار هم طبل جنگ زد آن شب تا صبح دلاوران دو سپاه در تدارک رزم بودند تا بر آمدن
آفتاب انور که از کوه خاور علم عالم گیری بر بام گردون بر آمد **بیت** بر آمد خور از خاوران جلوه گاه ◦ همه بر آمد از هر دو سپاه
نگشتند طوران سپاه ◦ ... بر سر بلبلگاه ◦ ز سوی دیگر لشکر بیکران ◦ غلامان بگیرند صاحبقران ◦ صف جنگ را
هر دو آراسته شد ◦ ز یکدیگران کینه برخواسته شد ◦ اما چون صف هر دو سپاه آراسته گردید از هر جانب دلاوران نظر بمیدان
داشتند که خسرو سبکتکین بمیدان آمد نعره زد و مرد میدان خواست که آن شیر بیشه دلاوری و نوباده دودمان
اسکندری بر مرکب زده خود را در برابر خسرو گرفت هر دو دلاور و شاهزاده با زیب ز نیزه بر نیزه یکدیگر
انداختند **نظم** دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر ◦ یکی اژدها و دگر نره شیر ◦ یکی رستم و دیگر اسفندیار ◦ کمر تنگ بسته بی کارزار ◦
بقدر صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید مراد هیچ حاصل نشد تا نیزه ها مانند خلال گردید چال
مرکب مرد رفت دسته نیزه را بر جانب چشم و صورت یکدیگر انداختند هر دو گرز کشیدند بعد از آن بر هم
طبع هر دو گران آمده یکبار شمشیر از کمر کشیدند مرکب را بر انگیخته یکدیگر رسانیدند مانند جنگ آهنگران
بر فرق خود و بر یکدیگر کوفتند که از تابش آفتاب و درخشش برق بر آمد از هر یک جانب انداختند و هر دو مرکب را
به تنگ مرکب او رسانیده کمر یکدیگر آن کوه فولاد را گرفت و نعره کشیده او را از زین برداشت کمر یکدیگر را پاره نشد
بر زمین افتاد یکبار سپاه ترکستان از جای خود حرکت کرده زدند بر قلب سپاه اسکندر که از آن جانب عبدالحمید

نوبت از هر جانب دلاوران رو بمیدان آوردند سبک تکین شمشیر کشیده با دلاوران توران و قراخان سالار و محمد و در باب
سپاه کیفر اساس که از آنجانب نقابدار پیشی روبر سبک تکین را گرفت بر طبع پادشاه ترکان گران آمد مرکب پیش تاخت
و گفت ای دلاوران و ای دوزدان دروسته بگیر از من چنان قوتی بر کمر بر کمر نقابدار زد که بقدر نیم زرع مرکب از زمین بلند کرد دید
دست او کج شد نقابدار تنگ سرداری انداخت پای مرکب بزمین رسید نقابدار شمشیر کشید و بدو حلقه رکاب راست
ایستاد انداخت بر جانب سبک تکین آن ترک کهنه سپاه از زین مرکب بیرون رفت خود را از زمین گرفت که شمشیر از میان
زین آمد که برق تیغ از تنگ مرکب بدر رفت که پادشاه شمشیر کشیده روبجانب نقابدار آمد بضرب شمشیر مرکب نقابدار
بجا کرد که مرد و مرکب باهم غلطیدند از هر دو جانب جلوداران مرکبها کشیدند هر دو دلاور سوار گردیده جنگ محکم کردند
که از جانب بخارا گرد بلند شد بهزاد خان بخارایی با پنجاه هزار سوار رسید که از آنجانب سپاه صاحبقران با صاحبقران
رسیدند آن روز چنان دعوا شد که دیده در زمان روزگار نگرانه انداخت تا غروب آفتاب که از هیچ جانب تیغ
هیچ سر نگردید طبل امان زدند دو سپاه دست از جنگ کشیدند هر یک بمکان خود رفتند تا مدت دوازده روز دعوا
موقوف شد روز آخر طبل جنگ زدند در آن شب خبر آمدن طهماس خان ترک خجندی رسید سبک تکین فرمود طبل
امان زدند دو سپاه و دست از جنگ کشیدند هر یک بمکان خود رفتند تا مدت دوازده روز دعوا که دعوا موقوف
شد سبک تکین فرمود طبل بشارت بزنند که آواز طبل بلند شد مهتر دوران بجگر گریبت آمدن طهماس ترک خجندی بسیار
خندید آمد بخدمت صاحبقران عرض کرد که ترکی شنید فردا طهماس خان خجندی با صد و پنجاه هزار سپاه بمدد سبک
تکین می‌آید اسکندر گفت آمده باشید ما بلطف خداوند عالم از بسیاری سپاه اندیشه نداریم **بیت**
بیع راحت دان چو شد مطلب بزرگ ۞ گرد گله توتیای چشم گرگ ۞ فرمود بزنند طبل افلاطون و نفیر جمشید را
بنوازش درآوردند که چهارده فرسنگ در چهارده آوازش بخجند از قضا سپاه خجند در آن بهار از سنگ رسیده
بودند که آواز غریو رعد از آسمان بگوشش این رسید طهماس خان ترک برسید که این چه آواز است که باین هیبت
بگوشش هم برسید قاصد ایشان که خبر داشتند باو گفتند که این آواز کوس اسکندری و نفیر جمشید است که از حکمت
ساخته شده است آوازش چهارده فرسنگ میرود طهماس خان گفت از این قرار که معلوم میشود فردا روز جنگ است
سهراب خان خجندی برادر خود را گفت که تو باید در طلوع آفتاب با این دعوا بسم تماشا بشتاب از عقب
من می‌آید در نیم شب سوار شد با دو هزار سوار الغار کرد و پیش از طلوع صبح بکنار کوهسار رسید از حسنها و آواز
طبلها را دید و شنید مرکبش بسیار تاخت زده بود از حال بیرون رفته از مرکب بزیر آمد و بدست غلامان
داد که او را بگردانند خود کشی در بالای سنگی اندک خوابیده کرد که آفتاب بلند شد اما چون آفتاب عالمتاب
سر از کوه خاور بر آورد سبک تکین و خسرو داود و محمد و قراخان و باقی سرداران ملنج و بخارا دست قتند

که بکدداد آمده بودند

که بکدداد آمده بودند صف آراستند که از آنجانب صاحبقران فرمود مقابل آنها صف جدال آراسته گردانیدند قراخان
مرکب بمیدان تاخت مرد میدان طلب کرد که از این جانب گردوس قلعه دار و فیروز ابلق چی و عبدالله عیار گرد و
نوفل بن ماهان حجازی بیک بیک بمیدان رفته گرفتار شدند سام چنبره بپوش در دبر دلش پیچیده بانگ بر سپاه زد
گفت از جای خود حرکت مکنید که تیغ نور غرب مرتش خوار بیابان گردد بروند در بند قراخان ترک بیفتند بوناب
از برای دلاوران باشد این بگفت و مرکب بانشه کرد چون در برابر قراخان رسید مرکبش اسکندری خورده گره
جرار عاد … توانایی در هم غلطیدند که مرد و مرکب … بهادر مرتبه زیر و بالا بکشید بکر شدند سام چنبره بپوش قدرت است
گرد قراخان هنوز سام در دست برنمی قرار نگرفته بود که کمند در گردن او انداخت و مرکب بر گردانید چنان
بزیر حلق مرکب قراخان او را مانند عراده کشیده بدست جادگان داده او را محکم بستند و کمند را گرفته رو
بجانب گرزه جرار آمد نزدیک رسید رفت کمند بجانب گرد بلند انداخت که گردش را فرو با نیزه پیش آمد روی خود
برگردانید و چنان لگدی بزیر حلق مرکب قراخان زد که مغزش از دماغش فرو ریخت بعد از آن روبجانب
اردوی اسلام آمد داخل اردو شد در برجای خود رفت و ایستاد اما چون سام بسته شد اسکندر خندید
گفت ای دلاوران از اینها باید عبرت گرفت و تجربه حاصل کرد سام فرمود … گفت که من نا خوشم آمد بیت
این مرد زنهار بکند بسیار بخود مغرور شد دلاوران عرب را مقدار نگذاشت خود نمی را از آن بالاتر
دانست حال آنکه من فرزند ابلق چی و با وجود آنکه بسیار کسی پهلوان است او را از سام کمتر نمیدانم که گفته اند
مبادا کسی بزور خویشتن مغرور ۞ که مغروری کلاه از سر کند دور ۞ اما قراخان چون سام را بست
دگر خبر عاد صاحب برگردید آه از نهاد فریدون شاه بر آمد با دوازده هزار سوار بونا بدست بر شمشیر
نهاد روبجانب میدان آمد که از برابرش خسرو و مرکب خیز کرده پیش روی بر فریدون شاه گرفت محمد و امیر قراخان
سالار سپهدار بر فریدون شاه رو بمیدان آوردند که از آنجانب محمد سبک تکین و اولاد از جای خود حرکت
کردند از هر دو جانب سردار بسردار رفتند تا آنکه تمام سپاه در یکدیگر ریختند و شمشیرها کشیدند از هر جانب
از یکدیگر قلم می‌کردند که اسکندر علم سبک تکین را بنظر در آورده مرکب میمنت را پاشنه کرده با غلامان
و کوس بر سپاه را از هم شکافته نزدیک علم رسید که از برابر گرد بلند شد و از میان گرد طهماس ترک
خجندی رسید از آنجانب جنگ در انداخت اما طهماس ترک تاج صاحبقرانی که دید روبجانب اسکندر آمد
دانست که بزرگ سپاه است تا رسید روبجانب اسکندر زد اما جهان پناه در برابر نظر کرد طرفه دلاوری دید
او را مردی رسید بره روبجانب او نهاد تا رسید شمشیر بجانب طهماس انداخت آن کرد تهی از خطا گردانید
هنوز بر قبضه صاحبقرانی زد که برمنتشی شد اسکندر بر او کر کشید و چنان بزیر تیغ زد که خورد شد نیمی
فرو ریخت دسته تیغ را بجانب اسکندر بواسطه گذرانیده صاحبقران گریبان او را گرفت و چنان حرکت داد

که جلوه داری دیگر بار بار گردیدند که از هر جانب بازار گیر و دار گرم گردید تا غروب آفتاب آن دو در بار لشکر از یکدیگر
بیرون دویدند در بستند دیر خسپند و بر انداختند تا عالم حاشا به تردهٔ قار تیره و تار گردیده طبل امان زدند دلاوران
برگردیدند اما چون سبک تکین از آمدن طهماس ترک خبردار گردید بسیار شاد شدند طهماس بخدمت پادشاه آمده
مقدمهٔ گذشته از برای یکدیگر بیان کردند آن شب مجلس بزم برپای طهماس کردند اما از آنجانب نسیم عیار
در آن شب دلش بسیار تنگی برای دلاوران عرب بود از برای آنکه سام هم در بند بود خواست برود آنها را
بیرون آورد تا قدری سام در بند ترکان بماند که قدر عافیت دانسته باشند من بعد خود نمائی و خود بینی نکنند نظم
مردان خدا سبیل هستی نکنند * خود بینی و خود پرستی نکنند * آنجا که مجردان حق مینوشند * خمخانه تهی کنند
مستی نکنند * اما در آن شب فریدون شاه بابا طلبیده گفت بابا چهار تومان وجه نقد موجود است بخزانه دار
شما میسپارم که است از تقصیرات سام برادر که نسبت به بخان عرب و بزرگان کعبهٔ معظمه بجا آورده است
اگرچه این معنی روشن است که گفته اند شمشیر از حرب … نزدم غلط کرده است نسیم گفت بخاطر نبردم و اورا بیاورم
تشویش نداشته باشید همان ساعت از اردو بیرون آمد اما از آنجانب سبک تکین مقرر کرد بندیان را آوردند
چون طهماس قبض دلاوران افتاد نام آنها را پرسید یک یک بیان کردند طهماس رو بجانب سام کرد و گفت اینها
عرب بند و فتنه که گرسنه اند دلاوران هم کس … ماشند اینها نه بودید چرا اطاعت بحکیم زاده کردید شما پدر بابای
خردنان از ضبط قیس حکیم زیاد تر بود سام گفت ای ترک تنگ چشم اگر ما امروز اطاعت کرده ایم شما فردا اطاعت
میکنید سهل تفاوتی دارد طهماس گفت اگر این اسکندر است که امروز در میدان من بجلا فردا اورا بخم کمند میگیرم
اگر غیر از این … میدانم سام گفت وقتیکه گرفتی … حالا بگو چه کار داری طهماس گفت میخواهم بار دیگر
درد دل شما بگیرم سام گفت حالا که چنین است اول من درد دل تو بگیرم اولا آنکه فردا اگر جان میخواهی در میدان
دلاوران اسلام مرو اگر در زیر شمشیر نقابدار افتادی بیکضرب … چهار پاره میشوی دیگر بدولت بهزاد این ملک
قربان افتادی آن دیوانه است تا عاقلها خبردار میشوند ترا مانند … از هم میدرد اگر در زیر گرز گران مسعود
دلشکن بر فرهنگ یا شمشیر سام زمان که در دولت بانو زابل است افتادی ریزه ریزه خواهی شد اگر تمام گردان
اسکندری را نام ببرم زهره در سینه ات آب میشود امیر خان سالار و محمد شیرزاد و دو نور … و هر دم
بار دیگر که اگر یاد در رکاب اینها … از جای بلند میشوی … امروز اقبالت یاری کرد
اگر مردی فردا بمیدان بیا تا مردم اگر بگذارم از میدان برگردی طهماس بسیار خندید گفت ای جوان تو حالا در
بند ما بگو چگونه فردا با من دعوا میکنی سام گفت نصف شب در اوردی اسکندرم طلوع آفتاب وعدهٔ میدان
من و تو باشد بعد از این حرفها سبک تکین گفت صد نفر سوار همراه آنها بروند در شهر و بندیان را در میان سپاه

غضنفر شیرانداز

غضنفر شیر انداز نمان و آب … تا نزدیکی بشهر … در عقب خیمه اینها را شنید تا آنها را بردند که روانه شهر کنند که نسیم
در اردوی اسلام رفت و در آن شب بانو زابل جلوه بیجا و مقدمه را با او گفت بانو زابل با ده سوار از یک جانب اردو
روی بجانب شهر رفتند بابا در جلو بانو جلا که از آنجانب صد سوار و اولادین سبک تکین دلاوران را با غل و زنجیر برون
آوردند اندک فاصله که دولت داد از برابر بانو رسید بی پروا مرکب زده تا رسیدند آن صد سوار را قلع کردند اولاد درنیت
گریزان شد نسیم کمند در میان دولت و چاپ … افکنده فرو کشید که مرد و مرکب بهم غلطیدند بابا او را محکم بست
که دلاوران خود را از بند نجات داد فرو سام بگردن اولاد بستند دلاوران هر یک … صاحب گشته سوار شدند و اولاد را
برداشته از یک جانب زده بدر رفتند اما از صد سوار یکنفر که اسبش لنگ بود مانند گوسفند لنگ در عقب مانده بود
آواز گیر و دار بلند شد برگردیده خبر برد که اسکندر با تمام سپاه جنگی یورش بشهر بردند که شهر را بگیرند اولاد را با صد نفر
غلام کشتند ممکن است که حالا شهر را گرفته باشند طهماس که این را شنید آه از نهاد او برآمد سوار شده روی بجانب
شهر آمد و سپاه از عقب برآمدند تا اردو دو خانه شد نسیم تا باردو رسید محمد شیرزاد و فرهنگ دیوزاد و بهزاد
دیوانه و هر دم بار با برای چهار سردار و چهار هزار سوار … برد … دیو بجانب اوردی طهماس آوردند تاراج
از چهار جانب شب خون آوردند از یک جانب زدند از جانب دیگر بیرون رفتند که ترکان در میان یکدیگر افتادند
و یکدیگر را قلم میکردند سه مرتبه تا تنها شب خون زدند که طلوع صبح دمید دلاوران برگردیدند اما طهماس و سبک
تکین با سپاه تا در شهر رفتند کسی را ندیدند برگردیدند مقدمهٔ شب خون شنیدند خوف برداشتند اما طهماس آن
روز غضبناک سوار شد که از هر جانب سپاه کفر و اسلام در آن دشت صف آرائی کردند اول کسیکه ارادهٔ میدان
کرد طهماس ترک بخنجر جلا بمیدان آمده نعره کشید که کوه بلرزه در آمد و گفت آن سواری که دیروز بمن وعدهٔ میدان
داد اگر ترسیده باشد بمیدان بیاید تا اسکندر رفت از جای خود حرکت کند که سام جنگ … بر پشت شبابر جلوهٔ دریف
مرکب بمیدان تاخت سر راه براو گرفت جنگ میان ایشان محکم گردید که از هر جانب سپاه ترکستان یورش بردند
که از گرد سپاه روی هوا تیره و تار شد دلاوران اسلام سر راه را بر ایشان ترکان تنگ چشم گرفته … داشتند که روی میدان را
بر بلند که از یکجانب سپاه نقابدار مانند گرگ گرسنه پیدا شدند دست بر قبضهٔ شمشیر … در میان ترکان که
از هر جانب آتش کارزار بالا گرفت غریو سپاه و آواز نعرهٔ مرکبان در کوه و دشت پیچید سر مانند برگ درختان که در
موسم خزان از شاخ ریزد درخت بر زمین میریزد و بر زمین میریخت جویها از هر جانب روان گردیده اما سپاه ترکستان
خیره شده بودند هر چند بیشتر کشته میشدند بیشتر … میکردند تا غروب آفتاب شکست بر … سرداران و شاه
زادگان برگردیدند اما اسکندر در وقت برگشتن هر قدر بمیدان نگاه کرد از کشته پشته در نظرش رسید عقل از سرش پرواز
کرد با نسیم گفت البته ده بیست هزار سپاه از دلاوران کشته شده اند در بارگاه آمده قرار گرفت گفت معلوم
کنند که از سپاه ما چه قدر کشته شده اند که من امروز کشتهٔ بسیاری در میدان دیدم بخیالم میرسد که بسیاری از سپاه … از

برطرف شده باشند نسیم عرض کرد که من در میدان بودم از دلاوران اسلام زخم دار بسیار است اگر بقدر صد نفر کشته باشند باور
کن اگر زیاده کشته شده است خدا محافظت میکند اسکندر خرم شد و فرمود هر کس بخیمه خود برود که چندی روز دعوا را موقوف
کنیم که درین کوهستان شکار ایرو کردنی بکنیم دلاوران هر یک بخیمه خود رفتند صاحبقران با دلاوران و بادشاهان و
شهزادگان و گردان و گردنکشان و حکیمان و ندیمان و منجمان در بارگاه جمشید آمده قرار گرفتند دلاوران آمدند
در بالای کرسیهای زرین قرار گرفتند اسکندر فرمود مجلس آرایان مجلس آراسته گردانیدند بیت مجلس آراسته شد و
می خوردند ❁ بیاد از جنگ دست بردند ❁ آن شب چنان بزم نشاط آراستند که ملک از رشک فلک سر بزیر افکنده سر
مجلس بهشت آیین میکرد تا طلوع صبح و صبح سرداران سوار گردیده روانه شکار شدند اما از قضا نقابدار هم آن روز
بشکار آمده بود بیک جانب سبزه زار امیر خان سالار بانجا رسید که نقابدار شکار میکرد که امیر خان رسید آهو را بخورد
و بکمند انداخت و آهو را گرفت که نقابدار رسید و بر جانب امیر خان زد که ای دلاور صید شیران رها کن که تو
نمی توانی صید شیران بگیری امیر خان که نقابدار دید بسیار خوش آمد که او را شهبازی میکند بر او زد و گفت ای دزد
روبسته تو خود صید شیران [illegible] بعضی وقت شنیده ام که میگوید با کرداران اسکندر دعوا دارم امروز درین جا
نوبت من و تو تلافی میکنیم بیت تا یار کرا خواهد میلش بکه باشد ❁ نقابدار قبول کرده هر دو میدان وسیع گرفتند
در اول دست بنیزه دراز کردند مرادی حاصل نشد هر دو یکبار دست بشمشیر کرده رو بجانب یکدیگر آوردند که
درین وقت اسکندر رسید دید نقابدار و امیر خان سالار دست بشمشیر آبدار کرده مانند شعله آتش
گردیده از خاک میدان رفتار فلک را پوشیده بودند هر مرتبه از بادی مرکب بدور رفته بر گرد و غبار یکدیگر میزدند
اما چون شاه هفت کشور آن حال دید بسیار بهوش آمد چرا که نقابدار هواداری اسکندر دعوا میکرد و امیر خان
او را امکندر کرده همچنین مرکب زده بپیش رفت گفت امیر خان دست بردار امیر خان دست برداشت نقابدار
گفت ای اسکندر امیر خان بسیار از [illegible] بیکدیگر تا او را ادب کنم اسکندر گفت فردا
روز نیست که نوبت میدان داری قراخان سالار است اگر مردی او را ادب کن نقابدار گفت فردا نوبت میدان
جنگ با بنده است روز دیگر خود را دانید هر کس خواهد جا بد اما چون آن روز گذشت شب بر دست در آمد از اوردی
سبک تکینان آواز طبل جنگ بلند گردید فرمود اسکندر قلاش دوال بر طبل جنگ زدند که کوه و دشت بلرزه در آمد
از سپاه نقابدار هم آواز طبل جنگ بلند گردید آن شب کینه جویان ببالش استراحت نرسیدند تا وقتی که آفتاب
طلوع کرد از اوردی ترکستان آواز کرنای بلند گردید دلاوران سوار گردیده مرکب گردیده در آن روی
دشت صف کشیدند که از دو جانب اسکندر و نقابدار صف آراسته کردند اول کسی که اراده میدان کرد قراخان
سالار بود که مرکب بمیدان تاخت از آنجانب نقابدار سر راه بر او گرفت اول به نیزه در آن مشغول شدند چون نیزه
شکسته شد بر یک جانب انداختند دست بر ترکش نهاده هر مرکب از دور از هم تاختند هر یک صد و شصت چوبه تیر خدنگ

بر زکرد که

برزکرد ناری که بیفکندند مرادی حاصل نشد غروب آفتاب گردید وعده بروز دیگر دادند آن روز هم موافق روز گذشته تا هفت
مصاف کردند روز هشتم که شد صبح مقابل یکدیگر آمدند نقابدار از جای خود حرکت کرده از آنجانب قراخان بمیدان
آمد عبدالحمید بمیدان آمده گفت ای نقابدار اسم کردان اسکندر را سکندر بدنام کردی قراخان کیست که
امروز ضعیف شده است که زنده مانده است در گوشه ایستاده باشی بیا چگونه زور انداز از زین بر میدارم نقاب
دار بر غیرت آمده رو بجانب قراخان نهاد تا بیکدیگر رسیدند دعوا را محکم کردند بطریقی که زمانه بزنهار آمد بقدر
صد و شصت طعن نیزه که میان ایشان رد و بدل شد نیزه خورد گردید و بنه نیزه را بر [illegible] بیکدیگر انداختند بعد
سپر از یکدیگر گذرانیدند اما چون دیدند که از نیزه مرادی حاصل نشد نیزه را بر کنار میدان انداختند و دست
بقبضه تیغ آبدار نمود ضرب [illegible] داد که چاشنی تیغ خود را بیابد قراخان سپر در سر کشید [illegible] نقابدار کوفت بر فرق
سپر چنین زد که [illegible] شق القمر [illegible] چهار انگشت در کاسه سر او جا کرده سعید [illegible] ترکان داد
که [illegible] نقابدار [illegible] از میان [illegible] ترکان [illegible] در میدان که [illegible] نقابدار و دلاور [illegible]
سر راه ترکان گرفت [illegible] هر دو دست تیغ [illegible] تیغ [illegible] گشته [illegible]
اسکندر [illegible] داد که نقابدار را [illegible] سالاران [illegible] فریدون [illegible] عبدالحمید [illegible] و سعدان
و بهزاد و خسرو خان فرنگ و دیر خان [illegible] سالار [illegible] دلاوران بودند نقابدار [illegible] بمیدان [illegible] بتیغ [illegible] آغاز [illegible]
کردند بیت زمین دید طوفان ز رستم [illegible] ❁ هوا لشکر [illegible] ❁ [illegible] دلیران فولاد [illegible] ❁ [illegible]
دست [illegible] ❁ [illegible] فولاد [illegible] ❁ [illegible] ❁ ز رستم [illegible]
زمین شد [illegible] و آسمان گشت [illegible] ❁ [illegible] گشته فرق ❁ [illegible] جنگی [illegible] ❁ [illegible]
هم [illegible] ❁ [illegible] ❁ ز خون [illegible] رود [illegible] ❁ هم [illegible]
[illegible] در کار [illegible] عبدالحمید [illegible] سعد [illegible] دست به تیغ کرده [illegible] داد او گفت
ای [illegible] اسکندر [illegible] عبدالحمید رسید تیغ را گرفته [illegible] سعد [illegible]
[illegible] چهار انگشت در کاسه سر [illegible] فریدون [illegible] سعید [illegible]
[illegible] داد که ای [illegible] که رسیدم [illegible] سعید تیغ را از غلاف کشیده حواله فریدون کرد شهزاده [illegible]
دست او را در [illegible] جبراً قهراً [illegible] تیغ را از دست او گرفته [illegible] انداخت [illegible]
او را گرفته از خانه زین [illegible] دست [illegible] سعید فریاد میکرد که زنهار [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کرده [illegible] فریدون [illegible] رسید [illegible] ترکان بود [illegible] زد [illegible]
[illegible] پاره [illegible] از دست فریدون [illegible] افتاده [illegible] سعدان [illegible] علمدار [illegible] را
[illegible] گردانید ترکان چون آن حال را دیدند [illegible] جانب [illegible] اسکندر [illegible] تیغ [illegible]

لشکر بجانب خیمه‌گاه ترکان رفتند اما از آن جانب سعد کرکجه از بلخ بخدمت والی ترکستان رفتند و گفتند
چه نشسته ترکان شمعی بودند اقبال اسکندر نشنیدی ابن جاهلیت نایب ... اسکندر ... والی ترکان



گفت چنین است که کی سیکو ... بخدمت ... بهادران خطا ... ایلچی ... از ان ...
... اسکندر ... رفت ... کفتکو بود ... بر پایه تخت والی ترکان

نشست متکلم

نشست متکلم شد و گفت ای سبکتکین برابر قوم بیکو ... دو تا ... خطا بخدمت شما فرستاده‌اند و
در حضور شما ... لاف زده‌ام که دولت اسکندر ... کرده اند که بعد از آن که این خرخ



به تقدیم رسانیم سبکتکین گفت شما ... اهل خود ... سر ...
جلد برون آمد سبکتکین او را ... و گفت اکنون ما را ... همراه ...

مرد بکوه ایشان نیک دارند پس اسکندر مرد از کس برداشته متوجه اردوی اسکندر شد و در برابر اسکندر فرود آورده خود در اثنا با
طلا پوش کرده و نقاب بر رخ افکنده روز دیگر نقابدار بمیدان آمده مبارز طلبید شروع بنقره بدن کرد خسروخان زنگی
در برابر اسکندر فرود آورده گردن را بعرصهٔ میدان در دوانید و سر راه بر طلاپوش گرفت بعد از آنکه نقابدار
کمربند خسروخان را گرفته بر زمین زده دولت و گردنش را بسته بصف لشکر خود فرستاد و خود در میدان ایستاد
و مبارز طلبید کرشاهزاده شهزاده خان اسحق ابن الوس در برابر اسکندر فرود آورد و سر راه به نقابدار گرفت
تا رسیدن نقابدار کمربند اسحق را گرفته از خانهٔ زین در ربوده بر زمین زده دولت و گردنش را بسته بصف سپاه
خود فرستاد اسکندر گفت این دلاوران اسحق ابن الوس و خسروخان را باین آسانی گرفت پس معلوم است که از
قوت بازو نیست این حرامزاده ساحر است که در آن اثنا الوس بر محاسن سفید در برابر اسکندر فرود آورده بخلک
برکات بر زنده بسیار رده سر راه بر نقابدار گرفت نقابدار دید بر محاسن سفید تا بر ناف گنبده دزین ... تنومند
جبل زده گفت پای زانو از خاک کوش زنده جبل گرد ابنیده سر راه برو گرفته گفت ای پیرمرد دیگر جوانی در اردوی اسکندر
نبود که تو پیرمرد بمیدان من آمده الوس گفت ای حرامزاده در اردوی اسکندر یکهزار و چهار صد نفر جوان دلاور
پیر باشند که هر یک برابر هزار رستم میکنند نهایت توجوان فرزند مرا گرفته آمده ام که بعوض این پیر یک هزار مانند
توجوان را باین سیل فولاد گردانت ترا آب برکنم پس الوس بر خانهٔ زین شق ایستاده سیل فولاد دراز دور کرد
در نقابدار زد که نگاه از دولت من پس نقابدار سپر در سر کشید الوس گفت کو رفت بر فرق نقابدار زد ... بود
شد اما بقوت سحر خود را نگهداشت که مرکب تاب نیاورده در ... شکست ... در ... الوس بجابجا گند
از دور گرفتم حلقه حلقه چین چین کرده بجانب او انداخت که مفت حلقه گمند بر بال و بال او ... الوس
... را کردانیده ... بخدمت اسکندر برد که ناگاه نقابدار ... زده خود را ... اسکندر
اشاره کرد که صندوق سلاح مرا حاضر کنید پس سالاران بر پای اسکندر افتادند و گفتند شهریارا ...
مرده ... خود بمیدان میروید بگذارید ... از ما شخص ... خواهد بود اسکندر
گفت ... بر ... است که ... کنید ... این حرامزاده ساحر است و قوت بازو
در برابر ... نمود ... پس خود بمیدان ... اسکندر سلاح پوشیده بود و سالاران در
التماس کردن بودند که نقابدار رسید ... هزار کس ... رسیدن ... خود را ... داشت ...
سر راه بر طلاپوش گرفت تا رسیده تیغ را از غلاف کشید ساحر ملعون ... رسید که او نیز ... سالاران ...
... کشید نقابدار گفت ... بر ... که ... غالب ...
طلاپوش ... کرد ... تیغ ... نقابدار ... بر ... خود را ... اسکندر
رسانید گفت آفرین بر دست و بازوی تو باد که در شجاعت کار خود را تمام کردی ...
... ملعون ... اما اسکندر ... خون ... سالاران ...

لندااوردن

لندااوردند دهم را بقتل آوردند و سالاران که در بند بودند همه را خلاص کردند القصه اسکندر و سبز پوش برای خون ...
تا بوقتی رسیدند از اراب آن در غاری ... و ساحر ملعون را دیدند ...
نقابداران تا رسیدند از مرکب پیاده شده بدرون غار رفتند اسکندر هم پیاده شد در غار ... بعد از
... دید ... سکندر ... بیرون آمد ... را در پیش اسکندر نهاده و بدرون رفت اسکندر ... دید ...
... عالم در ... تیره و تار شد ... نقابدار بیرون غار رود
که در این ... رسید ... خان ... عبد الحمید ... سالار دیگر رسیدند ... نقابدار را دیدند ...
... خان متوجه غار شدند ... از عقب او روان شدند ... دیدند بر در باغ ...
... فرش ... گسترده است ساحر ملعون خوابیده است ... در دست دارد و در پیش او
ایستاده است ... بالای سر آن ایستاده است و باد ... در این اثنا چشم غلام ...
... اسکندر ... امروز ... هنوز ... خان ... غلام
که ای حرامزاده ... در ... چون این ... در ... بیرون آورده ...
... غلام ... زده ... غلام ... از پیش ...
تا بعد از لحظه ... خان معلوم شد ... بیرون آمد ...
اسکندر با سالاران بدرون غار رفتند عبد الحمید ... زده ... غلام ... چون از پیش ...
... که او را ... اسکندر ... زده ... از سینه ... رفت
... واصل شد ... چون ... از باغ ... معلوم ...
گفت با اسکندر ... حرامزاده ... اسکندر گفت ای حرامزاده ...
این است که نقابدار سبز پوش ... که اگر هر ... بقتل رسانم ...
... خان ... گفت با اسکندر ...
اسکندر ... که اگر سالاران ...
... رسید که ... زخم خورده است و اسکندر با جمیع سالاران ...
و باتفاق قراخان سوار شده ... متوجه غار شدند ... چون ... غار رسیدند ...
ایستاده قراخان پیاده شده گفت ... در ... غار ...
... قراخان متوجه درون غار شده ... رسید که اسکندر ...
قراخان رسید گفت ای اسکندر ... از ...
... که ... وعده کرده است بعد از آن که سالاران ... بالند پس ... در ...

آورد و گفت با سکندر سالاران شود در این جا هند پس نسیم خود را بکنار چاه زد و کمند بریان لبیب را گرفته را
از کنر بچاه رفت و نقابدار و قتمال خان را دید که در بند گران نشسته اند و ایشان را خلاص کرده بیرون آورد اسکندر
و سالاران خوشحال شدند سکندر برق را رخصت داده با سالاران از غار بیرون آمده سبکتگین و سکندر هم
دیگر را زهر چشمی دادند که کدام یکی خزانه شکستند سکندر نسیم را و سبکتگین لبیبی را فرستادند که آهو شکار کرده بیاورند
تا کباب خورده بار دو روند که بعد از لحظه نسیم دو آهو آورد و لبیبی یک آهو شاه ترکان غضبناک شده نهیب بلبیبی داد
که ای حرام زاده نسیم نابلد است دو آهو آورده تو یک آهو چرا که تو بلندتر نسیم الحق بجواهر رسید گفت ای شاه
ترکان داد من بخدمت آورده ام بنده با نسیبی شرط نموده بودیم لبیبی گفت گفتم که در میان هزار چهار صد
سالار یکی را بار دو بود بر هم بنده هیچ کدام نبود بردم بلبیبی گفت که یک قراخان محکم نگهدار که بنام بر و بنده برم آورد قراخان
بزرگ تر بادبرده است بنده رفته ام او را بهیشتی بخشم قراخان را بسته آورده ام اسکندر درباره قراخان مروت
کرده او را رخصت بخشم و لبیبی کر نخجیر بخدمت پیش آمده است سبکتگین گفت راست میگوید لبیبی بوجوا از زاده است
من او را بتو بگیرانیده ام هر چه تو میدانی باد بکن نسیم گفت من او را بتصدق سر شاه ترکان بخشیده ام پس
آن دو پادشاه عالیجاه با سالاران کباب خوردند سبکتگین رو بسکندر کرد و گفت این چه نشد است که در این مرز
بوم انداخته شید شود بر حسب سکندر گفت علاج در آن است که بت خانه ها را خراب کرده بر جای آنها مساجد و مدارس بنا
کنم تا برقرار سابق پادشاهی ترکستان را بتو ارزانی دارم سبکتگین برافروخت و گفت ای حکیم زاده تو اقبال بر لند
که را بقوت بازو گرفته سوار شده گفت بیت فردا که شود معرکه حرب تخیر ○ معلوم شود قوت بازوی عالمگیر ○ چون
بار دو رسیدند هر کدام داخل بارگاه شدند که در این اثنا در کنار رود در رکاب کردی نخجیر پیدا شد اما دلاوری نقابدار نقاب
انداخته در پیش آن جماعت بود که هر جا قدم میگذاشت زمین و زمان بر دیو کوه می میداند تا رسیدن روی جانب
لشکر سکندر آورد و گفت تو را الجواهر مبارک که ترکستان چنان خالیست که او را مستغرق کنم اکنون خوش باشند دلاور
بمیدان تنم نرالست که با او بر بالی میدان بگردم که از صف سپاه سکندر منصور سپهسالار خسرو عالمگیر ایرخان یل در
دربار شاه صفت کشور گر فرود آورده مرکب را بمیدان جهانید و گرد راه به نقابدار گرفت هر دو به نیزه در این مشغول
شدند از نیزه مرادی حاصل نشد ایرخان نیزه بر زمین زد و گفت نیزه بازی کار زنان است بیت مردی ملک گیری
در کنار گرز و خنگ ○ که بوسه بر دم شمشیر ابدار زند ○ و دست بقبضه شمشیر آبدار کرده نهیب به نقابدار داد که حرا از دست تیغ
نقابدار سپر در کشید ایرخان گفت گرفت بر تو شیر که چون غالب بنظر بودم شد ترکی درنگ زره کرده چهار
زنگت دو کاسه سر او جا کرده چون خون رنگین بر دوش و سر زنان از زیر کلاه دو عیان شد ایرخان دانست که او زن است
پیاده در جلو او بجا گرفته خود را ارکنا او گرفته داد و را بغل زده از میان راهی که آمده بود بدور رفتند
ایرخان نهیب کبر زده بر در دنبال او نهاده از عقب او رفت آن پیاده بر گردید گفت از عقب ما مجری
مرو نبود دایرخان گوش نکرده هم چنان میرفت ناگاه ده سوار از براست بیدا شدند هم نقاب برو انداخته اما

دلاور بر ... پوشش در پیش ایشان بر نقاب آمد که زمین و زمان بر دیو کوه می میبد حد تا رسیدن نهیب داد که مگر
رستم و اسفندیار را زنده ... کرده که چنین به شغل ... که رسیدم مرد میدان است تا رسیده نیزه
حواله ایرخان کرد ایرخان نیزه بر نیزه او افکنده نظم هر دو برابر دوان فرو افکندند ○ نیزه بر نیزه هم افکندند ○ شروع
به نیزه وری میکردند پس آن مرصع پوش نیزه را از شکم مرکب ایرخان زد ایرخان را با مرکب دو وجب از زمین کند
همراه ایرخان رسانید که ای دلاور فکر کار خود کن که حریف نیزه را بر مرکب زده است ایرخان پیاده شده فی الحال
شمشیر کشید و دست و پای مرکب او را قلم کرده او نیز پیاده شد شروع بشمشیر زنی نمودند ناگاه یکی از همراهان گفت
که شود در تماشا لشکر بستی با تو کس کار بآخر رسیده است چون آن مرصع پوش این سخن شنید دست از کمر ایرخان بر داشت
و گفت بچه روز بآخر رسیده است دیگه ام جگر گرسنه زخم دارد است تو هم فردا خواهم آمد تو هم بمیدان بیا که جنگ
خود تمام نمایم این بگفت و بر مرکب سوار شده بدر رفت و ایرخان نیز بار دو آمد حالات را بعرض رسانید سکندر و
دلاوران ایرخان را تحسین کردند اما چون شب در آمد و روز شد باز از کنار رکاب کردی پیدا شد جوان مرصع
پوشی با جماعت نقابداران رسیدند تا رسیدند نعره زدند که ای مردم سکندر سپهسالار شما را بگو که بمیدان بیاید و جنگ
خود را تمام کند از صف سپاه منصور ایرخان یل بمیدان آمد بعزم جنگ سر راه به آن مرصع پوش گرفت که در آن اثنا
نقابدار سبز پوش از دار بیدا شد مرکب را بمیدان تاخت و رو به ایرخان کرد و گفت تو را به سر سکندر قسم میدهم که
بر یکطرف باش تا سر این ترک را ادب کنم ایرخان بر یک جانب ایستاد سبز پوش سر راه بر مرصع پوش گرفت و نهیب
بر وی زد که چرا چندین استقلال میکنی اول تمهید بساط دلیری تکلم کرده بعد از آن با پادشاه رفیع مقدار گر کلاه بیاید زد
نظم نگیرد جای بزرگان شود ز ... ○ که اسباب بزرگی همه آماده کنی ○ دلاوران هم از جهت زنان بمیدان
نیز آیند مرصع پوش گفت چه میدانی که ایشان زنند سبز پوش گفت اگر سالار ... نقاب افکند معلوم شد
که کیست او را ایشان این طرز که تو کیستی نقاب برو نداری نقابدار حال بر آن است
سبز پوش باید مرصع پوش گفت هر کس اختیار خود را دارد و ما هیچ ایراد بر تو نمیگیریم که تو هم در ... سبز پوش
دست زد و نقاب خود را از رو انداخت چشم نظاره ایشان بر او افتاد که هنوز خط ... بر ... میده
بود چون حوران بهشت از همه جهت ها مطهر و خالهای مشکین بدور روی ... مثال او افتاده که ایشان حال او
گردیدند نقابدار گفت نقاب انداختن هم این جهت دارد که نظر نا پاک بر من جمال پاک نیفتد این بگفت و نیزه را
حواله مرصع پوش کرد و گفت ای دلاور حالا تو را ما ایراد گرفتی امروز بروم اگر شکر داشته باشم بر داشته بخدمت برایم
والا حق بجانب شماست این بگفت و از آن راهی که آمده بود با جماعت نقابداران بدور رفت تا بدستان اوی رسیم

بیرون آمدن لشکر دشمن از ارک ... در فتح بارد و بر ترکان و ... کوه

اما قبل از این رقم زننده خامه عنبرین شمامه نموده بود که ... زاده ... در بالای ... عقیقنگار ... کردند

دلاور

از فرس عمود محمد شیرزاد پل را شکسته هر دو بر آب افتاده بودند چون تخته از تختهای پل جوب کرده بود دو تیغ پولاد
سنگ دندان افتاد و خود را در آن تخته پاره گرفته بر روی دریا میرفت بر این دم دو روز و دو شب میرفت روز سیم تخته پاره
در گل نشست سنگ دندان از آب بیرون آمد و جمیع یراقهای او را آب برده بود و در غایت گرسنگی میرفت تا بالای تپه رسید
لشکری دید که آن طرف نشسته زود آمده از یکی پرسید که این چه لشکر است گفتند قراخان قبچاق است که ... سنگ دندان ...
سنگ دندان متوجه بارگاه قراخان شد چون به در بارگاه رسید خواست که داخل بارگاه شود حاجب که دربان بارگاه بود را دید
بانگ بر وی زد که ای مرد گستاخ کجا خانه داخل بارگاه می شوی بایست که ... خود عرض کنم سنگ دندان ...
که داشت چون این سخن بشنید فریاد کشید که حلقه افلاک را برکنده ... مانند مار در خلا بجنبید حاجب گفت برو به
قراخان بگو که سنگ دندان بر در بارگاه ایستاده است بار می طلبد حاجب رفت بعرض قراخان رسانید که سنگ
دندان بر در بارگاه ایستاده و بار می طلبد قراخان از جا جست و یک سیلی بر حاجب زده که سنگ دندان را نمی دانی
و تعریف او را نشنیده چه معنی داشت که او را داخل بارگاه نکردی ... اشاره کرد که بقچه لباس حاضر
کردند رخت سنگ دندان را تغیر دادند و در پهلوی خود در تخت نشاند و احوال پرسید سنگ دندان آنچه بر سرش
گذشته بود بخدمت قراخان عرض کرد پس قراخان اشاره کرد مجلس ملوکانه بر روی سنگ دندان آراستند و با یکدیگر
دیگر مشغول بعشرت بودند بیرون آمدن محمد شیرزاد از آب و رفتن بخاور زمین و بقیه داستان
راویان ... از محمد بشنوید که محمد شیرزاد هم بآب افتاده بود از آنجا که اعتقاد تمام بمرکب داشت محکم یال مرکب را
گرفته آن مرکب مانند نهنگ شنا در کرده دو روز و دو شب آن دلاور زاده را در روی دریا می برد روز سیم
مرکب از گرسنگی هلاک شد اما محمد را بر زبر آن داشت آب او را می برد روز دیگر مرکب در گل نشست محمد قصد
راست کرده از آب بیرون آمد اما تمام یراق او را آب برده بود جز ... باخود نداشت زین مرصع که بر پشت
مرکب گرفته بود از جهت ما یحتاج از پشت مرکب گرفته بر دوش میکشید پیاده در آن صحرا بقطره زدن در آمد محمد
شیرزاد که سپهسالار زاده هم چون سکندر پادشاه بود صاحب هزار ... دلاور و صاحب بارگاه و فرزندان در آن
الحال از گرسنگی ... معطل با آن زین را بر دوش کشیده روان شد نظم چنین است رسم سرای درشت گهی
پشت بر زین گهی زین بر پشت * القصه محمد شیرزاد زین را بدوش گرفته میرفت تا بصحرایی رسید خوش و خرم در آنجا
روان و سبزه غلطان و کاروان عظیم در آن دشت فرود آمده و دیگها بر ... و جاها نهاده و طعامها
مهیا نمود محمد رسید که قافله ... گفتند ... که او را خواجه بهرام میگویند محمد ... نزدیک او رفت
خواجه او را تواضع نمود محمد از او احوال پرسید خواجه گفت ما ... هستیم بار بسته به بلخ می رفتیم و در اثنای راه
شنیده ایم که شاه هفت کشور به بلخ آمده است و در بلخ نوروزی است از احوال ... تعریف ...
هفت منزل از ... آمده ایم اکنون اراده خاور داریم که متاع خود فروخته برگردیم هرگاه در بلخ نوروز ...
باشد در بلخ رفته والا از همان راهی که آمده ایم برگردیم تو کیستی و باین جا چگونه افتادی محمد شیرزاد گفت من سوداگر بودم

سوداگر بوده

سوداگر بودم در میان دریا ... کشتی ... و مال مرا بردند و غلامان مرا بعضی را دزدان برده و بعضی که گریخته بودند ...
مرکب من ... خورده ... دریا ... دو روز و دو شب شنا کرد آخر از گرسنگی هلاک گشت روز سیم ... مرکب
بگل نشست من از آب بیرون آمدم این زین را از جهت ما یحتاج از پشت مرکب برداشته بدوش خود گذاشته ام حال من این است
اما محمد بخود اندیشید که چند روز پیاده رفتن مصلحت نیست صلاح در آن است با خواجه بهرام بجانب خاور روم در آنجا از قیمت
این زین مرکبی بهم رسانم و بخدمت اسکندر روم پس رو بخواجه بهرام کرده گفت ای خواجه بهرام من نیز میخواهم باتفاق شما
بخاور بیایم اما یک شرط که من این زین را بتو بسپارم تو مرکبی از جهت سواری من بده تا بخاور بیایم در آنجا اگر میخواهی زین را
بردار و تتمه قیمت را بده و الا من زین را بفروشم و قیمت اسب را بتو تسلیم نمایم خواجه بهرام گفت چه مضایقه دارد
مرا فرزندی نیست تو بجای فرزند منی ... پس خواجه مرکبی بمحمد داده سوار شد و قافله از آنجا کوچ کردند و متوجه خاور
شدند چون دو فرسخ از آن منزل دور شدند بدشتی رسیدند جماعت سوداگران را دیدند دستها بر عقب بسته
و ... رفته احوال پرسیدند ایشان بیکبار فریاد بر آوردند که ای خواجه ... که در این نزدیکی
شهری است ... دو برادرند که یکی را فیروز بیلاق میگویند یکی را بهروز دایم کار آن دو ظالم بیداد
کردن است که هر کدام با چهار هزار کس بسر راه می آیند سوداگری که از خاور به بلخ برود یا از جای دیگر بیاید گرفته
باین نوع بسته مال او را می برند ای خواجه زود باشید بدر روید که نزدیک است بیایند ... محمد شیرزاد از مرکب پیاده
شده ... آن جماعت را گشود و سوداگران به تعجیل تمام روانه شدند چون دو فرسنگ دور شدند که از
برابر گرد غبار پیدا شد فیروز بیلاقی رسید ... خواجه ... گفتند ای اهل قافله فکر کار خود کنید که فیروز بیلاقی
رسید سوداگران با هم ... بودند محمد گفت ای جماعت ... یک دست سلاح اعلا
یک مرکب اعلا ... خواجه بهرام گفت اگر تو
دفع شر فیروز کنی با رضا و رغبت نصف مال را بتو دهیم محمد گفت مال شما ... واجب است
که دفع شر فیروز کنم پس یکدست سلاح و یک مرکب بسیار خوب ... بمحمد دادند محمد دلاور مکمل و مسلح شد
سوار مرکب شده ... از میان ایشان بیرون آمده نعره کشید که ای فیروز ... فیروز بیلاقی مانند سگ
دیوانه ... آن اهل قافله را دید که همه مکمل و مسلح شده اند دلاوری ...
و تنها از میان ایشان مرکب تاخته ... نعره کشید که من فیروز بیلاقی ام محمد گفت من ...
و تعریف ترا شنیده ام ... از راه ... بردارم فیروز بقهقهه خندید و گفت ...
از این است که گفته اند بیت صید را چون اجل آید سوی صیاد رود * این بگفت و خنجر ... دکان عطاری ...
غلاف کشیده ... دیگر را ... محمد ... در مرکب ...
بغل او ... فیروز بقهقهه خندید و گفت ... از سر راه بردم ...

اکنون دست گرفتن معنی بر نهار خوار است محمد گفت تو این قدر منزلتی نداری که دلاوران با تو اوقات صرف کنند بخواهم
که تیغ از دست تو بیرون کنم فیروز گفت غلط بخواهم خود راه داده که را فیروز جدا نه میگوید از ترس من که جمشید خاوری نتواند
بفراغت بالای تخت بخواهد بود از دست من تیغ بیرون بکشی محمد گفت قبضه تیغ را محکم نگاه دار دو باهم که توانم گرفت
باز پس چنان فشار بر دست او زد که از بن ناخن او قطره قطره خون روان گشته آخر فیروز تاب نیاورده دست از
قبضه تیغ بر داشت محمد تیغ را از دست او بیرون کرده یک جانب انداخت و بدست دیگر گریبان او را گرفته از خانه زین در ربود
و بجای بیرون از کشیده بلند کرده و بدست دیگر خنجر از غلاف کشیده چون گرگ در میان گله گوسفند افتند خود را زد بر آن
جماعت و قصیر را به بهشت فرستاد دیگران الامان الامان برآوردند را در دند محمد گفت اگر میخواهید که از تیغ من جان بدر
ببرید او در میدان ایشان از ترس جان آوردند آخر الامر فیروز را بر زده بر سینه او نشست و دست و گردنش را بسته حکم کرد که
گوسفند گراه بروانه را ببر دو ماه و کرد بیدند گفتند ای دلاور اگر این حرامزاده را به ابراهیم جمشید ببری البته ترا جاده ثابت
خود خواهد داد چرا که مکرر لشکر کشیده است بر سر این حرامزاده رفته است متصل لشکر جمشید را شکسته است دانست که
سوداگران راست میگوید تا چشم جمشید بر وی افتاد دانش نخواهد داد القصه فیروز را نگاه کرده نظر رسید گفت الحال
بر این داغ که داری راست بگو که نسب و نژاد تو کیست چرا که چند سال است راه زنی میکنم این شخص که از تو دیده ام
از هیچ کس دیگر ندیده ام یقین میدانم که تو کسی دیگری باشی محمد گفت من پسر سالار زاده سکندر رومی ام محمد نژاد میگویند
فیروز گفت یافتم اگر کسی جستم نخواهد شد سوزنیت که حضرت عیسی م در خواب دیده ام و بدست او مسلمان شده
و در این مدت بخدمت این راه زنی میکردم که تو خود میدانی که مال کافران مسلمان حرام است مشغول بودم که علامات ایشان
را بخدا برسانند رسیدم حالا ترا یافتم بیلاق برم و برادرم با لشکر خدا تمام در بیعت تو درآیم و بخاور برویم و خاور را
مسخر کنیم دارا چه سکندر کار را از پیش بر داریم چه لازم است که تو مسلمان را بدست کافر بسپاری و خود از پی او در
در نزد حضرت عیسی م شرمنده باشی محمد ساده لوح فریب آن ناپاک را خورده آن حرامزاده از ترس مسلمان شده
محمد از سر او در خواست و دست او را گشود هر چند گوسفندگران گفتند ای دلاور فریب این حرامزاده را خوردی او ترا
میترسیم که بیلاق ببرد و بیازارد محمد قبول نکرد خواجه بهرام را گفت شما بخاور بروید تا من سر بیلاق کشیده بخاور
بیایم اما اموالات ترا در آن جا مذکور میکنید پس خواجه بهرام متوجه خاور شد محمد با فیروز روانه بیلاق شدند چون
دو منزل دیگر مانده بود که بشهر رسند فیروز با اهل خدمت گفت امشب از پیر و برنا هر چه که در مجلس آید همه با بوادر
بیهوشی آمیخته ساز زند چون شب بر دست در آمد اهل خدمت بفرموده او عمل نمودند از پیر و برنا همه را با بواد و ملوث
کردند پس محمد از آنها خورده از بیهوشی دید فیروز در برابر ایستاده بود محمد گفت ای فیروز هیچ جا که مصلحت
تو دارم فیروز در برزنت و گفت مصلحت در آن بود که چهار ده مثقال دارو در میان خورده همین لحظه دست و پای
ترا بسته بر راه خاور بدار کشیده تیر باران خرام کرد تا دل سکندر و بدرت بسوزد از برای تو خیال بید دولت ترا بخواهم رسید
که در حکم را با تیغ محمد دست بر خنجر زد که از جز ده دارد کار خود را کرده بر زمین نقش بست فیروز نهیب داد که گفت

وگردنش را بستند و خود به بزم عشرت قرار گرفت اشاره نمود که تا محمد را بمعرض خطاب آوردند گفت ای خیره سر خود را
چنین حال چون می بینی محمد گفت ای حرامزاده مکر تو مرا بمردی کرفته که تهدید میکنی ایشان میگفتند محمد این بگفت
و دست دلاور را بر بالا نشست و قوت کرد هر بندی که بر بال و بال او بود چون تار عنکبوت از هم گسیخت از جا جست
روانه تخت فیروز شد فیروز یافت که محمد بقصد خود میاید خود را از تخت بزیر انداخت و در بیرون هر یک
زین کرده حاضر بود بر یک سوار شده بدر رفت محمد در پی جماعت او نهاد ایشان گفتند ای دلاور ما را بتصدق سر خود بخشی
از آنجا که رحم در مروت محمد بود ایشان را بخشید آن جماعت اموالها را مجموعا بجا گذاشته بدر رفتند محمد سوار شده
متوجه خاور شد اما چون محمد بجا در رسید سرایی کاروان سرا برسید و داخل کاروان سرا شد چون چشم خواجه بهرام
بر محمد افتاد از جا جست باستقبال محمد بیرون آمدند او را تواضع نمودند و در حجره بردند احوال فیروز پرسید محمد
احوالات گذشته را جهت خواجه بهرام بیان نمود گفت اموال او را کسی بغیر نشد که بیاورند خواجه بهرام چند نفر غلام را
با شتران داغ چشم فرستاده در منزل اموال فیروز را بخدمت محمد آوردند همه اموال را بخواجه بهرام داد اما روز دیگر
خواجه و محمد با هم نشسته بودند که غلامی داخل حجره شد و گفت ای خواجه جمشید ای خواجه که شنیدی جواهر و فیروزه بر داشته
بیار که هر کدام قبول باشد بر دارد پس بهرام طبق جواهر در میان خوان گذاشته که بخدمت جمشید برد محمد
گفت من نیز با تو آیم تا آداب بادشاهی او را ببینم خواجه بهرام گفت بیا خواجه گفت که این فرزند من است
تو هم نوعی دیگر حرف نزن محمد قبول کرده خواجه بهرام متوجه بارگاه جمشید شد چون داخل بارگاه جمشید شدند
جمشید ایشان را تواضع نمود و جواهر که آورده بودند چند دانه که قیمت تمام داشت بر داشته و باقی را پس داد
چون چشم جمشید بر محمد افتاد در فکر طبعش آمد گفت ای خواجه این جوان چه نسبت بتو دارد خواجه گفت
غلام زاده شما جمشید گفت چرا در این مدت او را همراه نیاوردی خواجه گفت شهر بابا گرفته همراه کرده
پس دارم دارم بدولت دولت بنا بر این نیاورده ام که سفر را مرام بسیار کرده که رفتیم در این سفر آوردم
بعد از این ملازمت جشم محمد بسقف خانه افتاد کمانی دید چند هزار زر آویخته اند محمد از خواجه
سبب آویختن کمان را پرسید خواجه لب بر لب زده گفت ترا با این کار چه رجوع است جمشید فهمید گفت چه
میگوید گفت پرسید که این کمان را چه سبب آویخته اند جمشید گفت ای خواجه زاده در زمان افراسیاب
قدر اندازی بود که او را قارن قدر انداز میگفتند که در بالای تل عقیق نگار تیر انداخت بخواهد زمین بر آمد
که می رفت آن سیب فرسنگ است و آن دلاور در راه تیر اندازی بود که از آن زمان تا حال این کمان ادست که آویخته
اند هیچ کس عیب نتوانسته که این کمان را بکشد همان وقت است که آویخته اند که هر که زور آورده و بکشد این کمان را این
چند همیان زر از وی باشد هر گاه نکشد یک همیان دیگر به پهلوی بیاویزد محمد گفت که اگر رخصت باشد بنده این
کمان را امتحان کنم جمشید اشاره کرد تا کمان را پایین آوردند و بمحمد دادند قیماس خان که بر جمشید بود در غضب شد

و گفت ای سوداگرزاده چه دولت ما هیچ کدام این کمان را جله نتوانیم کرد تو چه نسبت دارد محمد گفت ای دلال ورشاه
زاده نقفور لالا در رشها ندارد در بنده این کمان را بدولت میکیرم اگر نکشیدم یک همیان زر در بهوش بها و برزم قشید
نهیب بدبرداد که خواجه زاده مهمان ماست ترا چه رجوع است اگر چه کمان قادر را بکشد اورا عزت بر کنید و اگر نکشد
همان یک همیان زر را هم از جهة خواجه بدرش از دیگیریم پس محمد دلاور بدو نازنین پرده دری نشسته اول کوکشهای
کمان را بنظر درآورده دو انگشت بر جله کمان زده نه قلاج منعاقب کشیده بر کمان زده گوش تا گوش
کشید پس جلد بر کمان زده کمان را شکست و دورا انداخت گفت چه گنجایش دارد مانند شما پادشاه این
نوع کمان را بیارگاه خود بیاورد و باین نوع صاحب اورا تعریف بکنند که تاب قوت بازو بیچ انداخت این
چه تعریف کردن بود حضار مجلس حیران شدند که سوداگر زاده صاحب این قدر قوت بازو باشد که کمان قادر را
بکشد و بشکند پس جمشید فرمان داد تمام همیان های زر را بمحمد دادند محمد همه را بخواجه بهرام بخشید پس جمشید گفت
ای خواجه بهرام تا در این شهر باشی هر روز باپسرت بیارگاه بیا که ما فرزند ترا دولت میداریم خواجه گفت بجان
منت دارم پس محمد برخاسته با خواجه در منزل خود آمدند و بصحبت مشغول شدند مقدمه اما دو کلمه از جانب دیگر بشنو
که در زمان قدیم رسم چنان بود که از حرم پادشاهان را در عقب تخت پادشاهان داشتند که حرم شخص خواسته
باشد که تفرج دربارگاه نماید در عقب تخت برآمدند از پس پرده که آویخته بود دیدند تماشا میکردند و جمشید را
در پس پرده عصمت دختری بود بنام روح افزا بانو آن نازنین در قصر خود قرار داشت که خواجه سرا بنده داخل
قصر شد و گفت ای ملکه آفاق امروز تماشا خوب کردیم که کم واقع شده روح افزا گفت که چگونه بود
گفت ای بانو امروز خواجه زاده بس بیارگاه بدولت آمده کمان قادر قدر انداز نه قلاج کوشش تا کوشش کشید
پس چپ زده کمان را شکست روح افزا بانو حیران شد که چه معنی دارد که سوداگر زاده صاحب این مقدار
قوت باشد که کمان قادر را بکشد و بشکند پس این جوان را دیدن لازم است پس بعقب تخت آمد و خواجه
سرا محمد را بدو نمود دختر را نظر بر جوان افتاد یکدل نه بهزار دل عاشق و شیفته محمد شد اما آن شب را و آن روز را با
محنت بسر برد چون روز دیگر شد آن خواجه سرا بخدمت محمد فرستاده محمد رفت خود را پوشیده بود که همراه خواجه بهرام
بیارگاه جمشید آید که خواجه سرا بدر دختر رسید و گفت ای خواجه این ملکه آفاق است که یک طبق جواهر برداشته بنفو
دختر پادشاه آید که چند دانه لعل از جهة گوشوارها محمد در است هر چه میبندد خواجه است باشد بر دارد و قیمت آن را تسلیم
نماید محمد طبق جواهر برداشته متوجه قصر شد خواجه بهرام گفت که ای فرزند بهوش باشی دختر پادشاه را چرا انگشت جواهر را جای
کم تر اخواسته است الغرض این معامله ثبت بند بر محمد خواجه با دل خوش داده و خواجه سرا در آن قصر شد پس بعرض
ملکه رسانیدند که خواجه سرا آمده است روح افزا بانو خوشحال شد فرمود که صفه ایوان را خالی کنند [illegible] محمد را
با جواهر طلبید و در بالای خانه بر تخت خود پرده در ابراز کشیده و در عقب پرده رفت و محمد با کلام دل دید محمد
خوان جواهر را بنفواش گذرانید ملکه چند دانه را برداشته بقیه را پس داد و با محمد [illegible] مشغول شد چون ملکه را

جو طبقان از دولت زینت مطرزه کرده در گردن داشت که خراج هفت ساله آن ولایت بعد از گردن خود بیرون آورده بگردن
دایه انداخت دایه سبب بخشش پرسید گفت ای دایه این جوان را مقید دام عشق خود کرده است دریغ که من از
عشق او بسوزم و او از من فارغ باشد این پرده را از میان بردار که او را هم در درد خود کنم دایه که چنان کرد از دختر دیده
حفظ نمی کرد و به نعمت خود ملتفت نشد آن پرده را از میان برداشت چشم محمد بر نازنین افتاد که اگر آید شب
زنده دار عکس جمال او را در خواب ببیند چون صبح بکدامی گریبان چاک زده [illegible] در رنگ گل در نقاب [illegible]
موی مشکین سنبل دارد پیچ و تاب بیت لعلش گل انار لعلش نازدان ز سیمین زنخ بسته زنار دان اما نظر محمد بر
جمال دختر افتاده او نیز در یک نظر دل از دست داده عاشق دلداده آن نازنین شد بعد از ملاقات بسیار دختر
گفت ای خواجه زاده قیمت این دانها را صباح میفرستیم محمد ملکه را دعا کرده بیرون آمده بیارگاه جمشید با
بهرام رفتند تا شب صحبت داشتند چون شب شد بمنزل خود معاودت نمودند خواجه بخواب رفت محمد را خیال قطع نشد
خواب نبرد برخاسته براق شب رو را پوشیده و کمند را بر دور کمر بسته متوجه قصر دختر شد چون بدور قصر رسید کمند را
حلقه حلقه کرده انداخت بر بام قصر بند کرده بالا رفت اهل حرمت را دید در خواب رفته اند و آن
نازنین را دید روبه بالا خوابیده است و یک شمع در بالا سر نشسته و یک شمع در پایین پایش روشن بود محمد
بجانب آن نازنین نظر کرد با خود گفت تا نازنین در خواب است بوسه از لعلش بگیرم که قوت روح یابم
پس یک دست را این طرف و یک دست بر آن طرف یکبار بر آن طرف گذاشته که بوسه از لعلش بگیرد چون بستر
حریر نرم بود لرزه بر دست و پایش افتاد که دختر نعره زد که مگر دزد در آمد گفت ای نازنین دزد تو نه که دل مرا
دزدیده و مرا در طلب خود بیقرار کرده دختر چشم گشوده محمد را دید گفت ای خواجه زاده بچه کار آمده محمد گفت
آمده ام دانهای جواهر را بها بستانم روح افزا بانو خندید و دست خود دراز کرده آن جوان را بغل کشید
مثل جان محمد را در بغل گرفت [illegible] بازار [illegible] رواج یافت دختر [illegible] را در میان
آورده با یکدیگر [illegible] مشغول شدند تا دختر که فردوس سحر جلوه در آمد محمد [illegible] برخاست و گفت
ای جان [illegible] روح افزا بانو مشکور شد گفت ابداً در [illegible] تا شب بخدمت بودن [illegible]
در [illegible] محمد گفت بجان منت دارم پس محمد روح افزا بانو را وداع نموده از قصر زیر آمده بمنزل خود آمد
خواجه را دید در خواب است و آن [illegible] شب [illegible] که در [illegible] خواجه [illegible]
به استراحت مشغول شد و بخواب رفت چون صبح شد بیارگاه جمشید رفتند الغرض مدت یکماه بدین قرار بود که محمد
روز تا شب بخدمت جمشید بود و از شب تا صبح در کنار دختر بود اما روزی محمد در بارگاه جمشید بود که قاصدی
رسید و نامه آورد چون جمشید از مضمون نامه مطلع شد نوشته بود که اسکندر تاخت از روم گرفته لشکر آورده است
البته خود لشکر برداشته بیا والا بر خود را با لشکر بدولت چون فیلقوس خان که پدر جمشید باشد این مکالمه را استماع نمود
شراب بسیار خورده بود کیف شراب در سرش بود از جا جست و گفت که [illegible] امروز [illegible]

گفتند که امشب در منزل توقف نما فردا برو قیماس خان قبول کرد پس جمشید ایشان ره نمود تا ایشان را کرده بودند و در کنب قیماس
در تکیه را حاضر کردند جمشید و وزرا که بیرون آمدند که قیماس خان را روانه نمایند قیماس از بسکه مست بود نمی توانست
که راه برود ده کس از بازوی او چسپیده بودند چون از بارگاه بیرون آوردند مرکبش را کشیدند ده دوازده کس او را
او را کشیدند که بر مرکب سوار سازند نتوانستند چون محمد این را ملاحظه نمود پیش آمد ایشان را دور گردانیده دست در کمر
زنجیر او کرده بالا گرفت و خواست بر زین زند اما آن نیامد تا آن جوان قوت محمد شدند اما چون قیماس خان در خانه زین
قرار گرفت کیف شراب از سرش بدر رفت رو به پدر محمد کرد و گفت ای پدر این پسر را عزیز دار که هرچه از دست
ما می آید از دست او نیز می آید این بگفت و با بیست هزار کس متوجه بلخ شدند اما شب دیگر محمد بیقرار شده در زد [illegible]
قرا با تو رفت آن نازنین گفت امشب در انتظار طعام لذیذ مهیا کرده ام بودم چشم نخوردم و منتظر قدوم شما بودم
که با یکدیگر طعام بخوریم پس اشاره کرد تا دایه طعام را آورد و دایه خان را گذاشته ایشان طعام خوردند چون خان
برداشتند دایه آفتابه بدست بمجلس در آمده در پیش محمد گذاشته و آب را بر دست محمد ریخت آب گرم بود دست محمد بسوخت
محمد دست خود را بر عقب گنبد روح افزا از روی قوت چند سیلی بر دایه زد که مانند کبوتر معلق خورده بر زمین
نقش بست ملکه آفاق شروع در دماغ خشکی کرده که ای گیس بریده نا رعنا کبوتر را در خدمت پادشاهان سفید کرده
هنوز این مقدار نفهمیده که وقت که آب دست را سبدان با مجلس آوردی دو بیرده آب را بر دست [illegible]
دیگری او را اشتباه کرد دایه بعد از شنیدن این سخنان عتاب آمیز بار بر عقب نهاده چادر بسر کشیده بخدمت
پادشاه رفت اما جمشید در باغ رفته با استراحت مشغول بود که دایه داخل بارگاه شد جمشید از دیدن
دایه مضطرب شده از جا برخواست گفت که ای دایه درین وقت چه بهم آمده و دختر را چرا تنها گذاشتی
دایه گفت که شما از عهده دختر تو بیرون نمی آیی گفت بواسطه از آن روز که سوداگر زاده بهبود دولت در بارگاه
تو کمان قارن قدر انداز کشیده است از آن روز تا حال دخترت بر او عاشق است آن پسر از صبح تا شام در
خدمت شما است و از شب تا صبح نزد دختر تو است امشب با آن پسر طعام خوردند آب گرم بردم که دست
بشوید دست نشوید چون آب اندکی گرم بود دخترت چنان سیلی بر من زد که پرده گوشم بدر رفت آمده ام که
تنبیه دختر خود کنی که منبعد دختر ترا نگاه نمی توانم داشت جمشید گفت ای گیس بریده نمک حرام حالا دو ماه است
که سوداگر زاده داخل در ناموس شما کرده است تو او را خدمت میکردی برای من خبر نیاوردی معلوم شد که اگر
امشب کتک نمی خوردی این قدر را پنهان میکردی دخترم آبستن شد پس خنجر را کشیده از غلاف چنان بر کمرش
زد که چون خیار تر دو نیم شد جمشید بیرون آمده غلامی را از پی وزیر دیگری را از پی دلاوران فرستاد که
در قاعده بودند وزیر در آن دل شب قاصد جمشید را دید آزرده شد چون داخل بارگاه شد دید که طرفه وحشتی
پیش رفته گفت شهریارا چه اراده دارید جمشید وزیر را پیش طلبیده احوالات را بوی شرح داد گفت
اراده دارم که امشب این سوداگر زاده بهبود دولت را بقتل رسانم وزیر گفت شهریارا عجب دارم

از نقل تو که در

از نقل تو که در این شب اراده دارید که این تمیز معلوم شد چنین از دهان پدر را بقید قلاده در پای دلاوری که کمان قارن قدر
انداز را بکشد این چه عقل است او را برخواستند گرفت احتمال دارد که این دلاور شمشیر از غلاف کشیده هزاران [illegible] چون قیماس خان
خانت بر او [illegible] جمشید گفت ای وزیر تغافل کنم که دخترم حامله شد فرزندش را به او مان بگیرم وزیر گفت
در این معامله چه کنی ولیکن صلاح در آن است که امشب صبر کنی فردا پسر با پدر به بارگاه می آیند داروی بیهوشی
در کاسه شان داخل کرده او را گرفته و هرچه صلاح باشد از آن قرار رفتار نمائید جمشید نصیحت وزیر را بسمع رضا قبول
نموده بخواب رفت چون صبح شد محمد و خواجه بهرام به بارگاه آمدند جمشید با ایشان صحبت داشت تا شب که
در آمد خواجه بهرام برخواست که باتفاق محمد بمنزل رود جمشید گفت ای خواجه این روا است که یک شب بخدمت شب
نشینی در نزد ما پسر عزیزان خواجه گفت شهریارا از بندگان کمترین در کاروان کسی را مانده است و کسی نیست و الا
منت داشتم جمشید گفت تو برو این پسر را در نزد ما بگذار القصه خواجه رفت و محمد در بارگاه ماند جمشید
اشاره کرد که هر جا [illegible] داروی بیهوشی آمیخته کردند محمد چند جامی [illegible] خورده بیهوش شد
جمشید اشاره نمود که دست و گردن او را بستند آواز دادند که ای جلاد در زمان گردن این سوداگر زاده را در این
اثنا چشم او به مهر محمد افتاد بر داشت و بر بازوی مالیده [illegible] نوشته بود که بنده درگاه سکندر محمد ابن
امیر خان سپهسالار زاده سکندر است و کشتن این مصلحت نیست اگر عیاذاً بالله بگوش او رسد که
پسر او کشته شد دمار از روزگار تمام بر کشند و زن و فرزندان اسیر کرده و ملک خاور را خراب کرده [illegible]
کرده [illegible] پس وزیر گفت مصلحت بر آن است که این جوان را در صندوق گذاشته بدریا اندازید که نعش
ماهیان دریا باشد و ما هم خواطر جمع باشیم جمشید [illegible] صندوقچه آوردند محمد را در صندوق نشانیده بدریا
انداختند پس از این واقعه جمشید شمشیر در کمر بسته داخل حرم شد اما کنیزان را به پشت خنجر گرفت که مرا از این
بریده فرزند [illegible] اما روح افزا در زیر زمین پنهان شده بود جمشید کنیزان را هم زد و ایشان قسم میخوردند که
دختر [illegible] تاج بخت جمشید که ما را آگاهی نیست آخر الامر جمشید [illegible] شده بر جای خود قرار و آرام گرفت

آمدن طیفور [illegible] در بردن غلام سکندر غضنفر [illegible] در رفتن سکندر بخدمت طیفور

اما راوی گوید که وزیر سکندر در بارگاه قرار داشت و غضنفر [illegible] اردو بازار [illegible] غلامی را دید که کنیزی را [illegible]
و چوب بر کف [illegible] میزند و کنیز فریاد میکند غضنفر پیش رفت و نهیب بغلام داد که ای بد اصل گناه این
چیست که این همه او را میزند غلام درشتی در جواب در گفت که غضنفر در غضب شده تازیانه از عقب زرکش بیرون
آورده تازیانه بر سر غلام زد در خیز در آن وقت بود و کلاه در آن درخت [illegible] شروع بفریاد کرد دستی
پیدا شده گریبان غضنفر را گرفته [illegible] این خبر به سکندر رسید گفت [illegible] این غلام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] این کلامات [illegible] غلام [illegible]
گفت [illegible] غلام [illegible] این زن [illegible] غلام شروع [illegible] غلام زد
که آن کلاه شروع [illegible] که دستی پیدا شده [illegible] سکندر [illegible]

اورا رجال جادو سیکسنفند گفت برو نگاه بکن دلت در کردش را بسته بخدمت جهار افغان آمده نهیب بغلام داد که
که چرا این کنیز را نیز به غلام سلطنت باد شد افغان بخشی آمده به برادر زد که ای حرامزاده مرا فلیفه و نامه بزد تو بشناخت
که از تو احوالیه بر اسم نوالتفات به سخن من غیکینی غلام در شتی در جواب گفت افغان سیلی بر زد که آن کلاغ بود یاد
آمده آن دلت بیدار شد که رجال او را گرفته ببر زد خبر بالماس دادند الماس خود سوار شده زنگی را پیش فرستاد و گفت برو شکنه
این کلاغست او را تیر بزن تا غلل بکار شود و خود رفته باز بانه برشانه غلام زد کلاغ بفریاد آمده دستی جدا شده که رجال او را
گفت که ببر دان زنگ تیر بجانب او کن و داد که کلاغ را بجلاد کشید همین که غلام چو کلاغ بر زمین افتاد دلت الماس بار
کرد الماس نهیب داد که بگیر این را که غلام کنیز را بغل زده زمین شق شد و هر دو بر زمین فرو رفتند الماس گشت دلت برو الان
گرفته تاسف بسیار خورد اما چون شب بر دلت در آمد الماس گفت مکر زن برده ام که غلام حا بود بار در دیر من دلت رد کیا بد
همه بزر امشب باز دیر اسکندر رفته دلت بر در غالم پس آن حرامزاده متوجه اردوی اسکندر شد چون باردوه رسید السمع چوان
یاران بارگاه نشینان دسید جنان خواب بر ایشان غلبه کرد که اگر اعضای ایشان را مقراض کنند بیدار نمیشدند خبردار شده
و خود در بیابان بارگاه ارسطو رسانید و شخصی بصورت ارسطو در دیر کرده و ارسطو را بان سر بریده بر داشته بدر رفت
اما چون صبح شد غوغا در بارگاه ارسطو بلند شد خبر از جهت اسکندر آوردند که امشب ارسطو را در جامه خواب سر بریده
دیدند او را انداخته اند و سر برده اند اسکندر بسیار آزرده شد و گفت این کار آن کسی است که بعلم سحر کار میکند
بکیر اکنفت برو آن غلام دیگر را پیش من بیاور آن شخص رفت و آمد گفت میگویند که غلام علی الصباح کنیز را
برداشته باردوی زنگان رفته است پس اسکندر خلیفه ارسطو که او را بعلم جیکفنند گفت این بعلم به بین که
ارسطو بیدار شود یا نه او رمل زده بر جهل و جهار خانه رمل نظر کرده بعد از آن سر بر آورده گفت این شهریار ارسطو بصحت
و سلامت است و سر بر از سرا او کم نشده اگر عمر از این باشد دلت را قطع نمایند که دراین اثنا یکی از زنان
نسیم عیار را نزد بارگاه در آمد و گفت شهریارا در اردوی زنگان بودم که سر ارسطو را بر سر نیزه کرده بودند و میگفتند
و جارچیان جار میزدند که این وزیر اسکندر است و کاسه عقل دلت که بپادشاه طرح دشمنی انداخته بود
اسکندر بسیار آزرده شد اما چون غلام کنیز باردوی زنگان رسیدند پس کنیز را بر سر دار باز آویخت شروع بجنگ
زده کرد دیگر زنگان بر زد و یکی او در آمدند خبر بالماس دادند الماس خود سوار شده زنگی را پیش فرستاد که برو غلام را
جو به زن آن زنگ پیش رفت با غلام شروع در مشاجره کرد الماس خواهر طبیع بود که کلاغ را گرفته اند ناگه سیلی بر غلام
زد صدای زنگ باز را از روی هوا بکوش او رسید باز از روی هوا سوار شده جنگ در کرجان آن زنگ زده که بور رود
الماس ایمی خواند رهوا دوچ گرفت و آن باز بالا رفت نکرد بر شانه آن باز زد که بر زمین نقش بست الماس
نهیب داد که دلت و کردن غلام را بستند اما آن کنیز مانند دود در بر روی فلک بلند شد الماس اشاره کرد
تا گلوله عیاری در دهن او انداختند و ببارگاه سبکتکین بردند الماس گفت که سوار کاه اوخفتنی اشاره نمود
که گلوله از دهن من بر دن کنید الماس گفت که گلوله از دهن تو بیرون آوردند که تو ازین بخواهی که باز جاره جادو

که اورا رجال

اشاره کرد تا دار را بر سر بار کردند غلام را بر دار کشیده تیرباران کردند گیرزاد از روی فلک رسید مرده را بر دار کشته بود رفت و فریاد
بر کشید که ای الماس چه خیانت نمودی که کشته که در تلاش او دادم که روزگار تو چه باید کرد این گفته بدو رفت و خود را در
جای دشمن خود دید بخدمت سکندر آمد و گفت یا سکندر سالار را باید که شوهر مرا گرفته است بمن تسلیم کن که بعوض
خون شوهر خود هلاک کنم سکندر گفت این ادعا را مکن که این را شنیده ام که سکنکین بگریخت که سکندر سالار
مرا بنا بر دزد کشته است اما تو راست حرف [illegible] گفتی ساحر مختار زن پس فریب افغان جادو را بدست او دادند گیرزاد او را گرفته
خود بدار کشیده تیرباران کرد و سالاران دیگر را که محبوس بودند همه را مرخص کرد اما از آن جانب الماس حرامزاده در
در برابر شاه ترکان سر بریده را آورده گفت با توران خط [illegible] نامه که مرا فرستادند که چند نفر سالاران سکندر را گرفته
بخدمت آوردیم از آن جمله ارسطو را گرفته ام این سخن بگفت تا با طلا پوشان شده بمیدان آمد و مبارز طلبید از صف
سپاه سکندر ایرخان سپه سالار پیل در برابر سکندر سر فرود آورده سر راه بالماس گرفت تشریح به نیزه در گردیدند چون
ده دوازده طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد یکبار گرد از روی میدان طلوع شد بر دو آن دو مبارز گرفته یکبار
دیدند که سر کبیر ایرخان صاحب در میان میدان بیرون آمده و بال و کاکل گون آغشته بعد از لحظه تن ایرخان از
آسمان افتاده که از نهاد سکندر برآمد آن حرامزاده دیگر باره بمیدان آمده مبارز طلبید سام ابن فریدون در برابر
سکندر سر فرود آورده سر راه بر نقابدار گرفت او نیز بطریق ایرخان شد سکندر نهیب زد که میدان غرق است
دیگر کسی بمیدان نرود که میدان از من است که در این اثنا از جانب دشت گرد شد و سیه علم نشان سپهدار کسی
نمودار شد نقابدار سفید پوش پیش پیش آن لشکر برآمد تا رسیدن لشکر خود را یکی [illegible] تاخت [illegible] کرده
سر راه بطلا پوش گرفت تا رسیدن شمشیر از غلاف کشیده نهیب بطلا پوشی داد که بگیر از دست من ای ملعون
سپر را بر کشید نقابدار کوفت بر فرق سپر پوش قلم شد چهار انگشت در کاسه سر بش جا کرد و سام ملعون بصورت گرد بالا
از زیر تیغ او بدر رفت نقابدار دلاور تیری بجانب او کشاد چنان که بر پای زیر او خورد که تا زانو رسید آن گیرزاد از روی
هوا جدا شده بکمر بر میان شاه او زد که در زمین بغلتید و به روی سینه او نشست و دست و گردن را ببست
بخدمت سکندر آورد و الماس تشریح در [illegible] گفت ای پادشاه در باره من مروت کن سکندر گفت
ای حرامزاده دلاوران مرا چه کردی الماس گفت با سکندر قسم میخورم که بعد از این سالاران مرا بدنبال [illegible] سپاه
[illegible] خاص خانم پس آن را بدر رفتاری که سالاران [illegible] ارسطو در آن جا محبوس بودند همه را خلاص کرده بخدمت
سکندر آورد پس سکندر با سالاران خوشحال شدند در این اثنا گیرزاد آمد گفت با سکندر قاتل شوهر مرا بدست
من بده که قصاص کنم سکندر گفت من قسم خورده ام که این را بدست تو ندهم ارسطو گفت با سکندر حیف است که
بدست چنین غلامی کم [illegible] که در راه [illegible] است و این ملعون را بر طرف کنند بهتر رود [illegible] قسم یاد کرده شد و بدست بنده
بسپار دیو که بنده او را بدست گیرزاد دهم و قسم شاه درست باشد و دل این بیچاره خوشحال شود سکندر حرف ارسطو را
بشنید و الماس را بدست او سپرد و او بدست گیرزاد داد گیرزاد او را انداخته بر سینه او نشست و شکم او را درید [illegible]

بشتاد بیرون آمد و گفت ای حرامزاده امروز که آن بنده خدا را بر دار کشیده تیرباران میکرد [illegible]
روز را هم [illegible] اما چون الماس را بجهنم واصل کرد نقابدار سفید پوش مرکب تاخت بمیدان آمد و روی بجانب اورد و در ترکان
کرد و گفت ای سگ بچه این شغل [illegible] نیست [illegible] که مانند سکندر پادشاهی قدم بالای تو نهد [illegible] و از روی ضعف جوان
را [illegible] هر چند مرا با سکندر محبتی نیست چرا که اسباب [illegible] که دارد از [illegible] شنیده است [illegible] شنیدم [illegible] که مال او [illegible]
[illegible] این است که ملازمت او [illegible] مبادا که دشمنان مال [illegible] چون او دارد [illegible] گرفت هم حال دلاوری
بمیدان [illegible] میدان [illegible] صف ترکان فیل [illegible] خان جادو بمیدان در آمد و سر راه بر نقابدار گرفت [illegible]
به نیزه [illegible] مشغول شدند از نیزه [illegible] حاصل نشد سفید پوش دلاور در عقب شده تیغ از غلاف کشید نهیب داد که بگیر از
دست من فیل [illegible] سپر را کشیده نقابدار کوفت بر فرق [illegible] قلم شد و تیغ چهار انگشت در کاسه سر [illegible] جا کرد [illegible]
نهیب بر ترکان داد که بگذارید که این نقابدار بیرون رود که ترکان یکبار رنجیده نقابدار دلاور [illegible]
سر راه بر ترکان گرفت سکندر نیز فرمود دلاوران [illegible] نقابدار روی بمیدان نهادند تیغ [illegible]
کردند [illegible] زره دو طرف [illegible] دران دشت [illegible] خدنگ جهان سوز آتش فروز شده [illegible]
زره بر دوز [illegible] زره را در آورده [illegible]
یکی چاک [illegible] اما آن مغلوبه در کار بود که آفتاب [illegible] بخلوت خانه مغرب نهاد آن [illegible] لشکر از هم
جدا شدند [illegible] بلشکرگاه خود نهادند اما چون شب [illegible] در آمد روز دیگر شد آن [illegible] لشکر در برابر هم [illegible]
که از جانب [illegible] گرد [illegible] سیه علم [illegible] سپهدار کسی [illegible] هر دو سپاه [illegible]
[illegible] خبر آوردند که [illegible] ترکان [illegible] پادشاه ترکان آمده اند چون [illegible] داخل بارگاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اکنون [illegible] سکندر [illegible] خواهیم کرد [illegible]
گفت اکنون [illegible] سکندر [illegible]
که در این اثنا لیس باد با قدم در بارگاه نهاد و گفت [illegible] پادشاها [illegible]
[illegible] از بارگاه بیرون آمد [illegible]
خطا است پادشاه ترکان او را تواضع نمود و گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
مرا به پایین کوه [illegible] سکندر [illegible]
مستعد باشید [illegible]

[illegible]

اما از او [illegible] که چون لیس عیار [illegible] پادشاه ترکان [illegible] آتش [illegible]

وسنگی بره از کیسه بیرون آورده در میان ظرفی نهاد و کفت دیگری را هم همچنین کردند و بس آن را بر آتش نهاد و حلقی باز داشت و خود را مسعود
جادوب و از آب بر دو بر آتش برافکند و چون بجوشانند زر سفید شود و بعد از آن زر خواسته بجانب آورد و بر سکندر بر رفت اما
از آن جانب سکندر با لالاران در بارگاه قرار داشت و سکندر میگفت که در میان لشکر زرگران فراوان و طلب را
پسند نموده ام اما چره داکیج از آنست کز اشت برف باریدن گرفت هم تر بار بر که ناگاه خبر رسید سکندر ارسطو کرده گفت
باران باید کر دار ارسطو گفت مانند مادر او در هر فرصت پس سکندر با ارسطو و فرزندان سوار شده از اردو بیرون
رفتند و سایر لالاران هر کدام جانبی بدر بردند اما سکندر و ارسطو و فرزندان هرچند از اردو دور میرفتند برف کمتر بود
تا بر پشتی رسیدند که اصلا برف نبود فرود آمدند اما چون روز شد بس لالاران یکی دو تا جمع شدند بغیر از عبد الحمید که
از بر دیگر در نزدیکی او کسی خبر نداشت اما بعد عبد الحمید در بارگاه خود قرار داشت یکبار دید که شادی میکنند
که هر که تواند جانب از اردو در دو بدر برد شاه زاده عبد الحمید از اردو بیرون آمد و مرکب بی زین سوار شده هم جا
بر رفت تا در میدان صبح بجالای پشته رسید در آن طرف پشته سواد شهر عظیم را بنظر در آورد شاه زاده
از شکنجه بیتاب کرده بود مرکب را بدر آن باغ برد بلکه از صاحب باغ طلب میکنم چون بدر باغ رسید ناگاه در باغ وا
شد باغبان جبل بغره بر دوش داشت از باغ بیرون آمده چشمش بر جوانی افتاد که نزد خالق بر مرکب بی زین سوار شده
بسته است گفت ای جوان کیستی که بر در این باغ ایستاده عبد الحمید گفت من سوداگری بودم دزدان از مرکب ...
برای فرصت جنگ کردن نه بود خود را با این مرکب از میان بدر جان بیرون آوردم اما بغایت گرسنه ام گفت اگر پیر
مرد زاوری باغبان بجوا موزم تا در خدمت دختر شاه سنگی که این باغ تعلق باو دارد قیام نمائی عبد الحمید از ...
لاعلاج از مرکب جاده شد بر دلت عبد الحمید را گرفته در کنار درخت گردونه برد و گفت ایوز فرزند تو در این باغ باش من بیرون
جبل داران این مزرعه را جمع کنم بلکه این قطعه زمین را جبل زنم این بگفت و بدر رفت عبد الحمید با خود گفت
مردی باید که هر کار که پیش آید بمردی بپردازد پس بیرد جبل را بر دوش گرفته شروع به جبل داری کرد اما جبل که بر زمین میزد
دو سه بر دار زمین را از هم میکند اما چون پیر در بطلب جبل داران رفته بود هم از بی مهم خود رفته بودند پیر که در
باغ آمد دید که آن قطعه زمین را تمام کرده است بر پیشانی عبد الحمید را بوسید و دولت او را گرفته بخانه برد و طعام
حاضر نمود با یکدیگر طعام خوردند چون خوان بر داشتند عبد الحمید گفت ای پیر اگر سیفای میرفته قدم سه اکن که
لطف است بر دوستی داشت میکشی جواب داد بکمینات میر اتاوگرفت و نزد شاه زاده آورد عبد الحمید
گرفته جامی خورد و جامی هم بپیر داد پیر لاجرعه بر کشید که با یکدیگر خوردن مشغول شدند چون سر پیر از باده ...
گرم شد پیر گفت بیا بباغ رویم گل تازه بار آمده است چند دسته گل چیده بخدمت شهربانو دختر پادشاه ... البته خلعت
خواهد داد پس بباغ رفتند پیر صد برا ... که انداخته گل می چید عبد الحمید و ... چابک دانسته ... گل های
الوان می چیده در آن چوب میبست ... پیر را غافل کرده آن دسته گل را ... صد انداخت بعد از آن پیر
صد را بر داشته متوجه باغ شده کنیزان را فریاد کرد که بعرض ملکه رسانید که پیر باغبان گل آورده است دختران
ملکه ... دانسته آن رو کرده که در آن کنیزان بقصر بالا رفتند و پیر را آوردند پیر صد را در پیش ملکه گذاشت و دعا

نشسته کل را

نشسته کل را از صد انداخت و در نزد دختران بر یکجا نهاد دختر در آن دسته کل بو کشیده آمد چون نظر کرد دید که در میان
گل ها رقعه چون خواند نوشته بود بیت رو بیت گل سرخ لرخ با دا رو بیت ° دریچه گل شکفته آید بوی بیت ° من هم چه گل ...
دعاگوی تو ام ° نام چه گل سفید کرده سو بیت ° دختر حیران این اسناد شده گفت ای پیر این گل را که دسته بسته ...
و بدین صد انداخته گفت ای شهزاده خود دسته بغیر از من دیگر کسی را در این باغ راه نیست دختر در خشم شده آن گل ها
کشیده در پیش خود ریخت و گفت بخن این یکبار دیگر باین نوع هم بند بر زانو بر زبان نهاد ... که عقل ناقص او ...
دسته گل را الیت شهربانو در غضب شده اشارت نمود که پیر را این بمرخف شده را در آورد این قدر تحقیق بیاورید
باغبان گفت ای ملکه آفاق گناه من چیست که مستوجب کشتن شده ام دختر گفت گناه چه تر از این که در
خدمت شاه زادگان دروغ میگوئی راستش را بگو و الا سر میبرم که طلعت بر کشم پیر گفت راستش آن است که
برادرزاده داشتم که سی سال قبل از این بجانب ایران رفته بود و در این جا کدخدا شده بود پسری بهم رسانیده در آن ...
آن نا برادر مرده است و پسرش همراه لشکر سکندر به بلخ آمده و دیروز سراغ مرا رسیده به نزد من آمده است
او را بگل کاری بردم از غایت جاهلی این گلدسته را بسته است و دیگر فرمان از ملکه است دختر گفت برو آن پسر را بیار
به بینم پیر بر زبان و لرزان از قصر زیر آمده به نزد شاه زاده آمده گفت ... داده بود بیا برخیز که دختر ترا
طلبیده است اما خبر گفته ام که تو پسر برادر منی ... غیر از آن مگر این بگفت عبد الحمید را برداشته متوجه قصر شد اما چون
از دور چشم دختر بر جمال ... عبد الحمید افتاد و جوانی را بنظر در آورد که خیاط صنع جامه حسن ملاحت را بقد
قامت او دوخته بود و مهر ماه از رنگ جمال او سوخته بود آتش عشقش در کانون سینه دختر برافروخت که یکدل
نه بهزار دل عاشق نگران شاه زاده عبد الحمید شد و شهزاده هم نظر کرد نازنینی را دید که زلف مشکبارش غیرت
گل ... لوامع رخسارش ... فرد منتخب روان رفتار قد رعنایش ... و از گفتار لعل روح ...
غنچه گل ... را خون در دل نقاش ازل چهره ... مصور قضا صورت ... نظیر ... آئینه جمال ... صیقل کرده
قدرت آئینه عارض او ... میداد شهزاده نیز در یکطرف و از یکطرف دل از دست داده گشتند آن نازنین گفت بیت
ای نرگس بیمار جانان جهان ° از بهر خدا این چه دهان است و میان ° آن روز که زاده تو در گلستان ° چون سرو ...
... دهان ° پس دختر رو به باغبان نهاد و گفت مهمان ما واجب الاکرام است از سر کار ما ... باز ... در خانه خود
بطاعت و عبادت ... مشغول باش که تو بر ... که حالا خدمت ... فرمودن ... ما باغبانی این
باغ را ... برادر تو دادیم آن پیر باغبان شهربانو را دعا کرده بدر رفت عبد الحمید ماند باز شهربانو عبد الحمید را در
مجلس طلبیده ... اما با دل خود میگفت که این ... درد مطلوب ... بدست آورده ... نگهدار پس
روز شاه زاده ... گفت ای جوان این ... عبد الحمید گفت بیش از این ... اکنون در خدمت ملکه ام
چه قدرت ... خوردن دارم شهربانو ... گرفته ... جامی خود خورده ... عبد الحمید داد ...

تر دو عالم خوردن بار از دید چون سر بر در دو از باد ناب کرم اند شهزاده عبد الحمید کلاه از سر برداشت و بر زانو نهاد سوی گریه
اسکندر قرار بیگیرنت بهمان طریق نشست و فرزاد از قوسیمای او دریافت که او باغبان زاده نیست گفت
ای جوان مرد دیرین و منبری که داری راست بگو که تو کیستی و اصل و نسبت بکه بر میرسد از من حرص که در جهان از حق
دولت ترین غلامان عبدالحمید گفت تو کیستی که من از تو به ترسم بدانکه من نبیرهٔ سکندر ذوالقرنینم و نام عبدالحمید بگو
شبی در بارگاه خود نشسته بودم که برف و باران آغاز کرد و علاج کوچ نساختم را شنیدم که حکم سکندر است که هر که
تواند جان خود را بدر برد پس از خیمه بیرون آمده بر مرکب جلد سوار شدم و تا صبح مرکب تاخته بخدمت شما رسیدم
حال من این است که گفتم شهربانو از خویش جایی نزدیک بود که هلاک شود از جا جست و عبدالحمید را در بغل گرفت
در بالای جهان خود نشانید بازار شگفتا لو فروشی رواج یافت با یکدیگر بعیش و عشرت مشغول شدند اما این را
بگذار دو کلمه از سکندر بشنو چون شب گذشت فرمود که مرکب براق حاضر کنید تا سر بدر در حیله بکشم به پیش
که بر اردو چه آمده است نسیم محبت العزیز معطفه شهریار رفیع مقدار مرکب سیمین فرجام را از زین زرین در آورده
بر در بارگاه حاضر کرد اندر سکندر از خیمه بیرون آمده سوار شد و از درب ظفر نشان کرد بیرون نسیم رهنمای مرکب آن
شهریار افتاده میرفت در اثنای راه چشم سکندر بر دامنهٔ کوه بر جاده افتاد دید آتشی افروخته اند گفت
علامت این آتش بی خبر نمیدانم راه گم کنی تا نزدیک این آتش رفته هم بلیم که علامت است القصه سکندر متوجه
آتش شد تا نزدیک آتش رسید پتیاره را دید که نشسته و مقدم جادوی را بر آب میزند و بر آتش میریزد نزدیک
و بخار آن زن از آن بر خاسته بطرف اردوی سکندر میرود سکندر گفت ای نسیم این برف و دمه را که ملاحظه کردی از
این جادو بود لیبی پتیاره دید که آن سوخته بجانب او کن ده داد و فتنهٔ رعد فرا شد که جادو را بر آب زند و بر آتش
ریختند تیر سکندر بر قفای نیش خورده که پران از حلق او بدر رفت کشتن هیم در دست داشت که رعد بکلی
بلند شده بر زمین نقش بست گیر بغش رفت که جز دوخ انداد او را بدر برد سکندر تیر دیگر بر او زد و داد او جهنم
واصل نمود لیبی بر عقب نگریست و میخواست که بگریزد سکندر به نسیم داد که بگذار که این حرامزاده بدر رود
نسیم رو بر وی نهاد آن حرامزاده دست بر خنجر زده رو بر نسیم نهاد سکندر نهیب داد که ای حرامزاده دست بدار
هم نه دلالا … تیر هلاکت بر کتم پس لیبی از ترس جان دست بر بالا برهم نهاد نسیم او را بخدمت آورد سکندر گفت ای
بدبخت خود را بدامن عزلت کرده بر سان و سالاران بگو سوار شوند خود را باردو برسانند … تا که زکان تاخت باردوی
بر نسیم گفت بدیده منت دارم اما کمندی که دست لیبی را بآن بسته بود کمند را از آن سکندر لیست و خود
… شدند اما سکندر را انتعاشی هم رسیده بود شگفتی وار مرکب میراند لیبی حرامزاده در بند بر خلاف خود … کشیده
کمند را همراه دندان کشیده بدر رفت اما سکندر دید که کمند بر آن … شده است رو بر عقب کرده
… مرکب تاخت بلیبس نرسید لیبی دید که رسیده است سکندر نزدیک نیست رو بر عقب کرده گفت ای سکندر
بازرا که خطا کشتی اکنون میخواهی که صاحب اردو شوی رفتم که تا آمدن تو لشکر زکان را برداشته تاخت

بادردی نوروزم

باردوی نوروزم این را گفته بدر رفت اما سکندر دید که رسیدن او به لیبی ممکن نیست لشکر مرکب را که دید … متوجه
اردو شد چون باردو رسید دید که هنوز بکزروع برف در اردو مانده است اهل اردو را دید از حرکت برودت هوا
هلاک شوند دیگر بعضی را دید که در خیمه بودند بر گشتند اردو افسرده است بعضی در زیر برف هلاک شده اند و بعضی در
زیر کوهها و قبرها بزندان شده اند بعده آن عالم در نظر سکندر تیره و تار شد و انگشت تاسف بدندان گزیدن گرفت
اما لیبی هم جا برفت تا بارگاه سکنگین رفت و گفت ای … دوران … آگاه باش که سکندر … بر
آورده او را بان کرد کسی گفت اینکه کسی فرستاده است که سالاران او … هر گاه که قبل از آمدن او شما
باردوی او بروید خوب والا اگر دفع سکندر صاحب بنده شود دیگر کسی را باد دولت نیست … در آن وقت
مجلس نشسته بود گفت ای سکنگین … دیده گردن فرستادن … بنا مردی سکندر را در هم شکست
چون ما آمده بودیم اول این بالیست که معاملهٔ سکندر را بجا آوردن … بقوت بازو سکندر را از بیخ بر اندازیم
آنگاه دست بهواداری ساحران زنید … زکان گفت ای سالار حالا این تقصیر واقع شده است وقت سخن
گفتن نیست … تاخت باردوی سکندر ببرم که پهلوانان او هم حاضر باشند و دلاوران بنا مردی داخل
و دیوان دشمن … سکنگین چون دید که آن دلاور را حرف … برخواست بر رفاقت … لشکر … دیده
… از کسی … اردوی سکندر شدند اما سکندر را ایستاده … آن … که یکبار لشکر
زکان باردوی مسلمانان … سکندر را از … بعده آن حال آگاه از … ناچار … تیغ از غلاف
کشیده خود را بر قلب لشکر زکان زد و زکان دست بتار … کشودند اما سکندر … دست تیغ
میزد به هر طرف که رو میآورد صف دشمنان را مانند بنات النعش پراکنده … از برق
تیغ جهان سوز میسوخت و از کشته پشته میساخت اما محمد مهتر نسیم خود را بسالاران رسانید و دلاوران و جوانان
نامی مانند فریدون ثانی و سعدان دیوزاد و بهزاد دیوزاد و فرهنگ دیوزاد و خسرو خان فرنگی و خسرو …
و خسرو خان کلهر ترشیزی و بهرام پلنگ پوش و ایرخان سپهسالار و سام ابن فریدون و اسحق ابن الوس و سعدان
باکوبخ والوس ببر و سعدان … و نوفل ابن ماهان و نقابدار سبزپوش و نقابدار سفید پوش و نقابدار
الماس پوش و کیمیا بانو و … خان و … و خطخطنفر … باب بر دلاوران سوار شده متوجه
اردوی خود شدند اما چون نسیم نعره زد که ای دلاوران بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید دلاوران اسلام خود
خود را بقلب لشکر قیامت اثر زدند به تیغ یمانی آغاز … کردند ابر بلا خیمه زده باران مرگ
باریدن گرفت چکاچاک خنجر خون ریز از هر دو طرف بر آمد طراق طراق گرز گران فرق جوانان را در …
دشمنان به تیغ تیز جام مرگ بکوشش مبارزان بر بنید … حشر … داده و عجب قیامتی آشکارا شده بود

بیت
همه تن چه رویین از زرق تیز … همه رخ زاندوده بیرنگ … دلیران کرد … جنگ … فرو …

ز هر دو طرف همه چو شیر ژیان • نبردی سواران نبرده گرز
ستیزه‌ای چو گون بیلان کشته غرق • و تاج گردان جنگی برق



سپه‌ها ستاده همه دل‌اکون • چو کشتی که افتد بدریای خون • زبان‌های شمشیر کین خواسته • زانها فتحش لشکر آراسته • اتا دگر

چو دلاوران

چو دلاوران اسکندر با رستم برابر جنگ کردند چون دوازده هزار کس با دوباره ... هزار کس چه می توانند کردن



عاقبت الامر لشکر زنگان ریاده بگریختند جمیع خزانه و نقاره خانه و اسب بهای اسکندر را اموال با ... مراد

متفرق گشتند و شاه هفت عقد و چند نفر قلب سپاه ترکان افتاده باد و دولت تیغ برد و با ایشان کارزار میکرد و سبکتکین
نهیب بر ترکان دلیران داد که این یک مرد جنگی نیست با تیر دلدوز و جگر اوبار کار جنگی ببرد و یکبار ترکمانان دلاور قدر انداز
گوشهای کمان را بگوشها جانب اسکندر بلند کردند چندان تیر بر وی زدند که بر حلقهای جبه رسیده بند نشده اما از لطف الهی باد
اسپ بران چون اثر بار رسید اما مرکبش از ناوک تیر ترکان از پای درآمد و اسکندر پیاده شده در کشتی تیر را در پیش خود
حایل کرده مرکب را سنگر خود نموده زانو بر زمین نهاده با چندین هزار ترک جبره شده و کارزار میکرد اسکندر تنگ شده
بود مهتر نسیم چون آن حال را دید روی عجز بسوی آسمان کرده گفت قبله گاه خداوندا پادشاها معبودا روا مدار
که مانند اسکندر پادشاهی که جهان را از ظلمت کفر پاک کرده و چنین صفت مستلم بود این جا ... گشته
گردد هنوز مهتر نسیم در مناجات بود که از پره جابجا گرد پدید آمد برخواست دوازده علم نشان دوازده هزار جوان دلاور
نمودار شد نسیم از شقه علم دانست که رایت مسلمان است کلبانگ بر قدم زده باستقبال بیرون رفت که بعد از
دو ساعت نسیم چشم ... هفت اقلیم رجاء ... زبده مازندران یادگار رستم دستان طور ... رسانید
طور بر بخت نسیم را بوسیده و گفت ای مهتر این چه معرکه است نسیم احوالات را گفت و گاه بعرض رسانید و طور دلاور
دست زده و گرز گران را از غلاف کشیده ... دولت جلوه داد و روی بمیدان کرده که در پشت از رکاب ... دو رکن
این بگفت و نعره کشیده با دوازده هزار دلاور مازندران خود را بقلب لشکر زد و بضرب گرز گران دمار
از روزگار ترکان بر آورد و در اثنای حرب طور ... رسید چیزی که نداران را دید که جرگه بسته اند صولان
کمان است که بگریز رسیده است پس طور دلاور بمیان جرگه رسید ... اسکندر را افتاده دید که پیاده
شده است و از نوک ... با صف چندین هزار ترک در تلاش است ... از نهاد ... طور بر آمد فی الحال
بالا از رکاب کرگدن ... گفت ای شاه هفت کشور کرگدن را سوار شو که دیده جهان
بین طور بی نور باد تا ترا باین حال من بنده ببینم اسکندر نظر کرد طور را دید گفت رویت سفید باد که ...
دو تن رسید ... طور کرده سوار شده ترکی طور و اسکندر را دید نیزه را از ... مرکب ... انداخته حوالی
طور ... نیزه او از نوک سنان در ربایید طور دلاور نیزه او را گرفته از دست او کشیده و به یکی ... انداخت
و دولت عثمان ترکمان ... را گرفته و دولت دیگر ... را گرفته جبرا ... بر زمین انداخت و خود را ...
و دولت ... و دولت دیگر عقب سر او را گرفته ... از قلعه بدن کنده بدور انداخت چون اسکندر آن زمین را
خالی دید از کرگدن فرو جسته خود را بر زین مرکب آن ترک گرفت و گفت ای طور این مرکب تاب قدرت کشیدن
تو ندارد تو حال بر کرگدن خود سوار شو پس طور بر کرگدن سوار شد و اسکندر را گرفته ... کارزار ... صف
دشمنان را از یکدیگر ... نداء ... الامر لشکر ترکان ... لشکر اسکندر را ... بردند در آن
دشت شب ... دولت بر آمد آن دو لشکر از هم جدا شدند اسکندر ... کوه ... فرود آمدند که ...

دشمنان این ان

دشمنان این ان کمین ... بیهوش کرده فرود ... آمدند اما چون سبکتکین به بارگاه خود قرار گرفت دلاور
دلاوران خود ... گفت هر گاه که ... اسکندر جمع شده او را از جنگ برداشته با شبیم کار ... کرده با شبیم دلاور یکبار
دیگر اسکندر صاحب ... دو لشکر ... باد و دوستی ... سبکتکین را طلب گفت که اسکندر را ... ترکی
اما ... طبل جنگ بزنند که فردا بدولت ... لشکر اسکندر را ... عالم

خبر یافتن عبد الحمید از احوال اسکندر و رفتن با دختر ترک ... حال او

اما راوی گوید که عبد الحمید به باغ شهر بانو ... عیار شهر بانو که
که او را مرجان ... گفتند از باغ آمده ... احوال لشکر ... برسید مرجان گفت ای ملکه ... جادو
از زن دلشاه جادو ... روز برف ... لشکر اسکندر ... و اسکندر ... جان ... که اسکندر
... داده است ... کشتند ... ده بار ... هزار کس تاخت
بار در ... اسکندر برده و جمیع اموال و خزانه او را بتاراج برده است ... که لشکر اسکندر ...
اشتاغلام اسکندر ... دستان ... از راه رسیده تا آخر روز ... در تلاش بودند
اما ای ملکه هفت ... صلاح ... افتاد و ... در بارگاه ...
او ... است و صندوق سلاح را در ... هر کس که ... اسلحه
... متفرق شود در بارگاه ... عبد الحمید را از شنیده این
کلام آتش در نهاد ... افتاد و با خود گفت ...
تو با محبوب ... بارگاه سبکتکین ... خود را ... صلاح خود را متفرق شود ...
او ... عبد الحمید گفت ... حاضر کنند تا خود را ...
چند خود ... شهر بانو گفت ... با آن لشکر گران ...
چند ... عبد الحمید ... شهر بانو داد که از قدیم گفته اند که مثل یا ماکر ...
... الفقر ...
... عبد الحمید شهر بانو ... بارگاه ... ترکان ... چون
بارگاه رسید مهتر نسیم را دید ... چون نسیم شاهزاده را دید ...
... شاهزاده در این چند روز کجا بودی عبد الحمید ... نسیم داده از مرکب پیاده ... نسیم
عنان مرکب شهزاده را گرفت ... عبد الحمید داخل بارگاه ... ترکان ... سلام کرد از کسی جواب نشنید
نظر کرد در بارگاه سبکتکین ... بر فراز صندلی قرار داشت ...
... عبد الحمید ... صندلی ...
خود را ... صندلی ... گفت ... بارگاه ...

بر او زد جز آنکه سپر بر دو نصف شد باقی عبد الحمید گفت ترا از همه شجاعتر دیدم و ترا از همه تیز اندام ساختم دست بجنگ کرده عبد الحمید
کرد شهزاده بر دست او را در روی هوا گرفت و خنجر از کف او بیرون آورده بیک جانب انداخت و چنان سیلی بر بناگوش
او زد که مانند کبوتر معلق خورده بر زمین نقش بست و شهزاده بر او بر صندلی قرار گرفت و شور در میان اردو
دلیرگان افتاد ترکان گفت ای بی ادب یکبارگی بیا بارگاه شاهان نرفته که این نوع عمده بازی نو نمایی شهزاده عبد الحمید گفت
من بادشاه را درین بارگاه ندیدم حفظ ادب او را منظور دارم این که قانون بادشاهان است که سالاران را
بارگاه شود سلام او را جواب نمی دهد چنانچه برادر او معیان نکرد من نیز باین جهت ادب او مرعی نداشته و جا از جهت خود
پیدا کرده ام سبکتکین گفت بهر حال چه مطلب داری عبد الحمید گفت شنیده ام که بی چند در بارگاه تو آویخته
مشروط بر آنکه هر کس یکی از آن کمانها بکشد و سلاح کم از پشت کمان در آنچه باشد متصرف شود من آمده ام که یکی از آن کمانها
بکشم سبکتکین گفت که اگر کمان را شرائط کشید من سر ترا از قلعه بیرون جدا کنم عبد الحمید گفت من نیز راضی ترین
پس شاهزاده نظر کرد کمان خود را شناخت دست انداخت کمان خود را برداشت نخست گوشه ای کمان را بنظر در آورد
و در دو انگشت برجه کمان زده قلاج منعطف بر ده گوشه تا گوش کشید و صندوق سلاح خود را پیش کشید
سلاح مکمل شده بیرون آمد و سوار شده گفت ای ترکان آمدم سلاح خود را پوشیده رفتم هر کدام که اراده میدان دارید
بیایید تا سرا پای میدانی بگردم ترکان دیدند که عبد الحمید چنان آمد و رفت که ما خبر دار نشدیم اما ترکان هر کدام
بیکدیگر بخریص حرب او میکردند هیچ کدام جرأت نکردند که بمیدان او آیند عبد الحمید گفت ای ترکان رفتم
آن داشته باز خواهم آمد بخدمت این سخن را گفته متوجه خدمت سکندر شد نسیم در عنان شاه زاده روان گشت
و چون بخدمت سکندر آمد سکندر را از آمدن عبد الحمید چنان خوشی روی داد که شرح آن بدفتر ده مستوفی
نگنجد و نسیم زبان گشود تعریف جگر داری و دلیری عبد الحمید شهزاده را نقل می نمود فریدون شاه از استماع این کلام چون
مار بر خود می پیچید و با خود گفت عبد الحمید چنان هنر نموده است که تا قیامت این دستبرد را بداستانها باز گویند
تو خود کمتر از او نیستی تو هم برو بیا بارگاه سبکتکین کمان خود را بکشی و سلاح خود را متصرف شوی و آوازه
او برابر خود پیدا کنی فریدون باین خیال فتور است کرد سکندر فهمید که فریدون بچه خیال برخواسته است گفت
برو فرزند اراده بارگاه سبکتکین کرده به همچشمی عبد الحمید خود را در مهلکه میندازی در آن وقت که عبد الحمید بارگاه
سبکتکین بیرون رفت سپاه او را از شنیدن حال فهمیده اند و عبد الحمید خانه زنبور را خراب کرده است خود را نیش
زنبور رسانیدن نشود خرد مند نیست چنین رو و دل برد و جایگذار است تا به بلیه از بس برده خیلگون بر رخ چرخ چنان پدید
فریدون لا علاج از جای خود قرار گرفت چون شب بر گردید در آمد شاه ستارگاه بر بالای تخت مینا کار نشست برآمد
و صدای طبل جنگ از اردوی ترکان بلند شد سکندر نیز فرمود طبل که در اردو خود بانده بنوازند اما چون شد
روز روشن شد و عدد روشن بخش نیز سایع دولت و دشمنی رسیدن گرفت **بیت** صبح در آمد بد رنگی در زنگ ۞ زهره بیکبار
فرود گشت جنگ ۞ کوس طبل برکردن زدند ۞ قافله سالار شود بیشی فلک ۞ در آن بر زدن صبح جهان افروز از صف سپاه ترکان

در عوامه میدان درآمدند ساطور بیرون طهماسب ترک مجند دید بر بالای عراقی نو انداز بهرام طهماسب دلاور بر کمند گره بر گوش برداشته در
میدان درآمد سلاح تخم ترکی قانون است در اول میدان اندازی سپار زالان بر کشند نیز عجبی بقدم رسانیدند که دولت ده کس
نعلین آفرین برآمد بعد از آن روی بجانب لشکر سکندر کرد و گفت ای سکندر ترکستان چنین جنگ است که کجاست اکنون او هم سپاه تو
که مانند تو بادشاهی را چنین نه بر کنار خود از حال پاس ملاحظه نیستند بیا و زانوی برابر توپی دا فرار کن که ولایات تا حال کم تر کسی
سبکتکین بر تو دست کم کم نه ترا بکشد و میدان اسب کنم که بابی تو بر سر دیوم آورده بیتو داده ترا بجانب ایران روان کنند خوب
ولا اگر عرده نیستی دارای میدان من جاده دلاوری بهتر است تا که گرای میدان نگردم که در این دلگیر است ده ام در خواهم که
بتقریب [illegible] طرز بر هم زده بادشاه هر زه از نکیرم که دجانب شهزاده عذر بعد از سلام طهماسب سپاه سکندر شاه زاده عبد الحمید
در برابر جنگ خود فرود آورده گفت که از جنگ کردن مقدار اجازت می خواهم که میدان این ترک را مده دست و گردن
بسته بدرگاه عالیجناب حاضر سازم چرا که چند روز است که شرف پابوسی محروم مانده ام سکندر عبد الحمید را رخصت داده
شهزاده مرکب بمیدان تاخت و بر راه بر طهماسب گرفت که هر دو نیزه در بر جشن مشغول شدند چند طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد که هیچ کدام را ظفر روی نداد تا شد آخر الامر نیزه ها را عصا وار گرفتند چنان زور که دو مار یکدیگر گرفتند که نیزه ها
خلال خلال شدند طهماسب در غضب شده خود را بجلال برده رانده فرو شد و ساطور کران از روی مراد او عبد الحمید
گرد که از دست من شهزاده از جا بی جای خفت برو بر کشید و طهماسب رسید بر حلقهای رکاب دست شمشیر داد از روی
قوت ساطور را گرفت و [illegible] عبد الحمید که بر مانند غالب بر دوش کرد نرم کرد در چهار انگشت در بالا بر عبد الحمید
جا گرفته شهزاده دست ساعد چند بر دم ساطور طهماسب داده از او خود جدا کرد طهماسب پیاده گردید دور رفت عبد الحمید فهمید که
تمام از زور از گرفتن مرکب کشته است بر خود بر خود پیچیده دست در شمشیر خود را از غلاف کشیده بر سر [illegible] طهماسب نهاد چون
طهماسب ازان سر میدان بر گردید عبد الحمید دید باد جوی زخم دار زخم خود البته است و خون از بس بیشی رود روی
او مینماید و آن دلاور هر دم باستین زره خون را با آستین پاک می کند از عارض مردانه و تیغ را مانند عمر خوبان
خون ریز ساخت جلوه میدهد بعزم نصرت زبان میدهد چنانچه تا رسیدن شاه زاده نهیب داد که اگر از دست من
طهماسب بر سر گر کشید عبد الحمید گو نه تیغ بر چشم کم بر سر شد طهماسب دید که تیغ حریف تیز است و بازو پیش زور قوت
بجای خود را از کفل مرکب گرفت و در خود را دو دید تیغ عبد الحمید از بر گذشته بر گردن کرگدن آمد که کرگدن در میان
هر دو دستش افتاد طهماسب برگردید هم عبد الحمید نزد سکندر نهیب داد که عیاران بمیدان ریخته عنان مرکب عبد الحمید را
گرفته از میدان بدر بردند اما سبکتکین هم نهیب داد که طهماسب را از میان میدان بدر بردند سکندر از ساطور زخم
برو زخم عبد الحمید را [illegible] بند بستند و بسی چون [illegible] عقل او از آن که از ساطور رسیده زخم عبد الحمید را بسته اما چون شب بر دست در آمد
فریدون تا به خیال آنکه مانند [illegible] عبد الحمید دستبرد بجا عیار خود آتش افروز را طلب نموده گفت ای سر هنگ امشب اراده
دارم که به اردوی ترکان رفته طبل انداختن بدیرا ازان انگرفته بخدمت پدر خود آورم آتش افروز گفت هر چه فرمان شهزاده باشد
بانند فرمان بردار رئیس فریدون مسکن و مسلح شده سوار شد آتش افروز را در جلو انداخته متوجه اردوی ترکان شد چون بحوالی [illegible]

رسید جاده لند آتش افروز را گفت ای جنگ اکنون ترا کاری باید کرد آن است که روز اول شخص هم را شنیده که طبل را بر دوش
بار کرده با ما در برابر آتش افروز به لشکر سید رفت شهزاده قدم در نقاره خانه نهاد طبل افلاطونی را دید که بر دوش
گوکسپی نهاده اند اول دو البهار را از روی طبل برداشت که زکان دلاور او را دیدند که میخواهد طبل افلاطونیه را ببرد طبال
نهیب داد که ای بیحیا چه میکنی که قدم در نقاره خانه شاه زکان زمانی نهاده و طبل افلاطونیه را که از سکندر گرفته ام تو چرا
بر میداری فریدون نهیب بر او داد که بخود نسبت دارد که صلکگی نوبت خاموشی باشی دولت بهلاکت برکشید طبال دولت بر تیغ زده
حوالهٔ فریدون کرده شهزاده جست ضرب دوال را که از روی طبل برداشته بود بر آن طبال کردانیده چنان برق آن زکی زد که مغز
کله استخوان از کاسهٔ سر او جا داده بود از خواره دماغش بر جا کردان دو بر فرو ریخت و به جهنم واصل شد زکان دیگر که آن حال را
دیدند هرکدام بطرفی گریختند و فریدون طبل را بیرون آورده دید که آتش افروز شتر را آورده منتظر باشد فریدون طبل را بر شتر
بار کرده و دوال را بدست آتش افروز داده گفت بر کفل شتر بنشین و شتر زاران و طبل را بنواز تا زکان صدای طبل
بشنوند نگویند که فریدون چنان طبل را برد که ما خبردار نشدیم پس آتش افروز بر کفل شتر سوار شده شروع بنواختن کرد و نواختن
طبل کرد خبر به زکان دادند که دلاوری آمده است و طبل سکندری را بدر برده قیماس خان خاوری از جای خود جست
برخواست که خود از عقب او بروم او را با طبل بخدمت بیاورم دالجه زکان قیماس را رخصت داده آن خاوری منقدر را که
باد بها سوار شده از عقب فریدون روان شده تا رسیدن نعره کشید که ای مردم سکندر را حال بر دست دراز کرده نیزه
که رسیدم فریدون آتش افروز را گفت یک لحظه مکث نما تا این زکی را گوشمالی دهم فریدون عنان مرکب را گردانیده گفت
ای زکی خیره در زدن خاصه طبع زکان است من حال بدر خود را برداشته بیرون بیگناه دیده بود دید قیماس شمشیر از غلاف کشید
نهیب بفریدون داد که بگیر از دست من که فریدون به غضب برداشت تیغ قیماس را از میان از میان تا منقط مانند انگیز جعلی خون
درهم شکست دانسته در لحظه که چند شش دراز کرده گرفته از صدر زین در زمین زد و جهاد دانسته دولت دیگر دلش دالیه با نشخش
دلاکردن او انگیزنده در جلو انداخت و متوجه بخدمت بدر شد تا رسیدن طبل و قیماس خان را به نظر اشرف رسانید سکندر
فرمان داد تا قیماس خان را به بند کشیدند و دوال مقدمش را به طبل افلاطونیه فرود کوفتند که صدای حقا جقرانی شا میچ
دولت و کوس رسیدن گرفت خبر بسبکتکین دادند که قیماس خان گرفتار شده است و سلحشان طبل را بدر برده اند و دو
زکستان در غضب شده نهیب داد تا طبل جنگ را نوازش در آوردند اما چون صبح شد *نظم* صبح آمد و علامت شفق
بر کشید و ز آسمان شمامهٔ کافور در کشید ☉ زد چتر و تخت بر سر آسمان ☉ بر چند فرض ماه را شنود کشید ☉ که در آن سرزدن
صبح جهان افروز از سپاه زکان طهماسب در برابر آن فرود آورده میدان آمد و جمال زر طلبید و از سپاه سکندر فریدون
تا بید در برابر بدر خود کرد فرود آورد و همراه رکاب طهماسب گرفت هرچند بر نیزه ورزی در آمدند چون ده دوازده طعن نیزه در
میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر فریدون نیز طهماسب را شکست و طهماسب در غضب شده بهمان طور گرزگران را از دو
عرابه بدر برد فریدون زد که بگیر از دست من فریدون سپر از جهت محافظت بدن بسر کشید و طهماسب کوفت بر قبه سپر شکن
که مانند تیغ شق اثر بود هم شد فریدون جا به جا خود را بر کفل مرکب گرفته با طور زینی از از جستن بر گردان مرکب آمد که از مرکب در میان
هر دو کش ش از زینی افتاده فریدون هر مرکب در هم بهم میدان و شاه زاده مرکب از زور آن خود دور کرده خوراست که فدا

کند طهماسب

کند طهماسب از آن رو میدان بر گرد بود و عجب را دید که از زیر بالا ته مرکب بیرون بر آمد کمند انداخت که حلقه حلقه پیچ و خم کرده
بجانب فریدون انداخت مفت حلقه کمند بر بال و بال فریدون بند شد که طهماسب سر کمند را برکرد دانست که فریدون را بر
زمین زند فریدون بگیر نبند که فریدون کمند را انداخت چهار جانب خود بچیده بار زین جنب در آنجا نهاده لشکر بر زمین انداخت
و بخوانه زور نشست طهماسب بار گران جند انکه زور کرد که فریدون را بکشند نتوانستند پس از جا جنبید زور کرد که بند
کمند گسیخته شد بعضی در دست طهماسب ماند و بعضی بر بال و بال فریدون ماند سکندر نهیب داد تا دلاوران به میدان
ریختند و فریدون را از میانه بیرون آوردند و طهماسب نیز باز در پی زکان معاودت نمودند که سکندر هم بر جای خود
قرار گرفتند تا رسیم
بردن عبد الحمید را عیار شهر بانو و خبر یافتن سبکتکین و شرح بعضی حالات
اما راوی گوید چون شب سر دست در آمد شهر بانو از زخم خوردن عبد الحمید خبر یافت جمیع عیاران خود مرجان را طلبید و گفت
امروز مطلوب من عبد الحمید زخم خورده است دوا از او دارد اوقرار رخم رسیده است و چون هر روز نظر او کرده است زخم او بیرون صلاح
ببرد با مرجان امشب معه با او برداو رفته داد و بر دهن آورد پس مرجان انگشت قبول بر دیده نهاد و آنجا با زنه عیاری پوشیده روانه
شد و بار دو سکندر شده جا بر جا ... تا بود خیمه عبد الحمید رسید چون چشم شهزاده فرخ فال بر عیار مطلوبش افتاد او را پیش طلبید
احوال شهر بانو را از او پرسید مرجان گفت ای شهزاده شهر بانو از فراق تو مانند بلا شده است و امشب بیقرار جلوه الخدمت شما
فرستاده است شما را بخدمت او برم عبد الحمید گفت خوا مسید اند که دل و جان من در نزد شهر بانو است اما حالا از ترس لشکر و جهت رسیدن
سکندر هم که تر توانم آمد که مرض طبعش نیست مرجان دید که شهزاده بخوشی راضی نشد که همراه او برود گفت ای شهزاده چون دست
رد بکار او علتمش شهر بانو بر زمین این چند دارد نقل باشد دل نشنید که شهر بانو از برای تو داده است پس دست در بغل کرده بگشت
بادام قندی بیرون آورده در پیش شهزاده گذاشت عبد الحمید نقلها را تناول نمود تا لحظه شد بیهوش شد که مرجان دلش در گرد
او را بسته در پرده ... بر دوش کشید طبالخانه قدم زنان روانه شد که شهر و دیگر از شب گذشت بود که مرجان شهزاده را به نزد
شهر بانو رسید و ذبیح بیهوشی او نمود عبد الحمید چشم گشود خود را در بارگاه شهر بانو دید القصه با یکدیگر به صحبت مشغول شدند چون اثر
روشنی الله شهر بانو کس فرستاد تا که چراغ را از بلخ آوردند و خود پرده کشید بعقب پرده ایستاد و شهزاده را خواب فتید گفت
ای جوان این غلام من است که او را مانند او برخیزد بلکه بیشتر دوست دارم که در تاخت اردو سکندر رفته است اگر دو
او را خوب کشی و او نوازش بسیار خواهم کرد مرا که رضی برزخ شاه زاده نهاده و از بد کار خود بدر رفت اما راوی گوید چون
صبح دمید خبر از بهر سکندر آوردند که امشب عبد الحمید را از خیمه دزدیده اند شاه هفت کشور را عالم در زاینه در چشم
تار کشی چون شب فلکی بلند این را بگذار و چند کلمه از سلطان محمد پسر سبکتکین گوش کنید که خبر بردن عبد الحمید را سبکتکین
رسید که شبی سکندر را از خیمه دزدیده اند شاه ده بلخ با خبر تکرار کرده گفت که اگر دشمن سکندر عبد الحمید را میبرد باید
سر او را جدا کند پس معلوم است که این کار را دوست او کرده است و عبد الحمید را برده است که معالجه زخم او نماید بعد از این اشاره
شد که چراغان بلخ را حاضر کردند و در این باب ... گفت امشب به سکندر را رفتم دارد و دزدیده اند تا معلوم کار را در بند باید او را
آگاه کنید و هر گاه معلوم شد که کجا او را از خبر رسید است و برای آگاه شدن بعد از شاه حاضر آمده ندان و فرزند شما را مخفی
ایران خواهند و ... ای چراغ که ... عبد الحمید رفته بود که حاضر بود و پیش رفت و گفت ای شهزاده در ... گمان

دارم اما انگشتری زینهار تا نکویم نخواهم گفت پس سلطان محمد انگشتری را از انگشت بیرون آورده بجراح داد جراح جوان آزاده
گفت ای شاهزاده هیچ بود که خواجه از این خبر آمد و گفت ملکه شما را می خواهد بنده بر خواسته بقصر ملکه رفتم جوانی زاد دیدم که
بعزت تمام خوابیده و زخمی در کمر داشت و بانو در پس پرده سفارش زخمش بسیار کرد گمان بنده آن است که آن جوان عبد الحمید
باشد چرا که نظر کردم بجهت زخمش زده بودند که از دست جراحان بلخ بیرون نمی آید که کار جراح اسکندر است سلطان محمد را از
شنیدن این سخنان درد نا خوشی از او ورنه دماغش برآمد در دم تا سه هزار کس جوان سوار زره داشت و سوار شو بادو کسی
جبل دارد و کلمنک دار بر داشته که بقصر شهر بانو رود و قصر را بر سر ملکه خراب کند اما مرجان بجهت مهمی به بلخ آمده بود چون این قصه
شنید کلمانک بر قدم زده بباغ رفت و گفت ای ملکه فکر کار خود کن که برادرت بقصد کشتن تو می آید بانو بر پای جست دمکی
قوط خورده مکرر بجواهر [illegible] آمده باغبان را طلبیده گفت جوان شانزده ساله داری حاضر در باغ حاضر کن باغبان جوانی
بخدمت او حاضر کرد بانو آن پسر را در پیشگاه قصر برده و قدح شربت قند را بداروی بیهوشی آمیخته بدو خورد داد آن پسر خورده در
بیهوش شد پس بانو پیکاره کمتر بر فرق او زد که چهار انگشت در فرق کرش جا کرد و بانو بیشتر زخمش [illegible] داد و را خنجر کرد
و پاره از مرهم عبد الحمید بر زخم او نهاد و او را بجای شهزاده خوابانید و عبد الحمید را در زیر زمین پنهان کرده انجم جسته
زنان بیان بباغبان امر فرمود در جای پنهان قرار کرفت اما باغبان آن پسر را جا کرده بدر باغ آمد و جا کر طلبیدن کرفت سلطان
محمد بدر باغ رسید باغبان را دید سبب آن حال را استفسار نمود باغبان گفت بنده بکفر زنده داشتم و در وقت تا خشک
سکندر میوه باو داده بودم که بخدمت بیورت برد در راه دلت رسید که تیر [illegible] او زده و حیات [illegible] سکندر را از کسی
در بر زید در حجابش کرده بجهت زخم او در ده و بنده خبر یافته او را بباغ آوردم و خواهر به سبب فتح خواهر خبر فرستاده است
جراح از بلخ آورده و جراح مرهم بر زخم او گذاشت و رفت بر کان جوان از آن زخم رسیده بعد ازو در زده است و در این بیر آن
بلند [illegible] سلطان محمد از شنیدن این سخنان مانند گل شکفته و لشکر را به بیخ فرستاد و خود داخل باغ شد خبر
به شهر بانو رسید که برادرت بباغ می آید بانو باستقبال برادر روان شد تا رسیده دست برادر را بوسید و گفت عجب کرامت [illegible]
مهربان همشیره خود را سرافراز نمود پس سلطان محمد داخل قصر شد و گفت دید که آن جراح جوان زاده مرا از جان آورد زن نیک
که چنین همشیره را نا بود کنم پس شهربانو دست او را در گرفت و آن جوان را بدو نمود سلطان محمد جنازه خود را در بیخ فرستاده و نزد
خزانه دار کرده تومان پول بفرست که فرزند باغبان فوت شد بجهت دفن کفن او محرد است پس مهتر شهر رفته آن مبلغ را
گرفته آورد سلطان محمد آن زر را به باغبان داد و گفت جوان بیرون رفته در راه باشد که این وجه را بجهت خرج کفن و دفن [illegible] می بعد
خاطر راست کرده بنو دهم که روزگار بفراغت گذرانی باغبان شهزاده را دعا کرده پسر را رسم بیر برستان دفن نمود سلطان محمد
از دیدن همشیره معاودت نمود شهربانو عبد الحمید را از زیر زمین بیرون آورده با یکدیگر بعیش مشغول شدند تا بوده اند این
[illegible] محمد شیرزاد و [illegible] اما راویان چنین گویند قبل از این مرقوم قلم شکسته رقم
شد که خورشید خاور [illegible] محمد شیرزاد را بیهوشی کرده در صندوق نهاده بدریا انداخت هر جا آب او را می غلطانید که در برده
بیلاق کازر بود کازری را شفیع کازر می گفتند در کنار دریا بجهت جمع کرده [illegible] دید صندوقی دید که از روی آب برآید

کازر با بتر انگر

کازر با [illegible] این بیرون مال است که از سوداگران است که از کشتی او بآب افتاده شفیع [illegible] صندوق را رسانید و حلقه صندوق را
گرفته دید بغایت سنگین است شاد شده بکنار آب آورد و در صندوق را کشود جوانی دید صورتی را دید که دست و گردنش را بسته در آن
صندوق نشسته شفیع پرسید که ای جوان تو کیستی و چرا که در این صندوق [illegible] است محمد گفت من سوداگر بودم در ساحل در
کنار دریا دزدان بر من ریختند مال و اسباب مرا تاراج کردند و من خواستند که مرا بکشند بازم رحم بر جوانی من کردند و مرا در این صندوق
[illegible] نهادند و بدریا انداختند حال من این است شفیع گفت من نیز [illegible] از نسبت که در همه باب برادر من کازری
[illegible] محمد ناچار قرار داد [illegible] مدتی بجهت [illegible] با شفیع بسر برد مقرر چنان بود که محمد در دکان بنشیند
و شفیع [illegible] آب برود القصه محمد روزی در دکان نشسته بود که [illegible] بکتابان را دید که [illegible] را بسته می دوانند
[illegible] محمد گفت این مرد چه کرده است که چنین آزارش می کنند گفتند که این مرد صاحب هزار تومان [illegible]
حاکم این شهر که او را بروز بلدانی می گویند این را بجهت جریمه گرفته است می گوید که هزار تومان [illegible] ده یا نه صد تومان را
از جهت [illegible] این مرد می گوید که بیش از پانصد تومان نمی دهم ما این را می بریم که هزار تومان را از او بگیریم محمد گفت فیروز [illegible]
[illegible] بیچاره [illegible] سال [illegible] این مبلغ را هزار [illegible] جمع [illegible] است [illegible] اوقات [illegible]
[illegible] این [illegible] تکلیف ما لا یطاق [illegible] کردن [illegible] است [illegible] دست او را [illegible] این کار [illegible] کرده [illegible]
گفت [illegible] سید دولت [illegible] مشغول [illegible] است که حکم [illegible] محمد [illegible] داده
کردن بلدانی در غضب شده [illegible] محمد از دکان [illegible] دست او را با چوب [illegible] گفت و چوب را از
کفش بیرون آورده چنان [illegible] زد که [illegible] چهار جا [illegible] شکست و آن چند نفر دیگر دست به تیغ زده رو به محمد نهادند محمد [illegible]
دست [illegible] شمشیر از کفش بیرون آورده چند [illegible] منع [illegible] پهلوی او زد که آن جماعت یکبار رو به
[illegible] محمد نهادند محمد [illegible] تیغ [illegible] هر کدام را [illegible] زد که [illegible] دست [illegible] رو به [illegible] نهاد
دوان دوان بخدمت [illegible] ملازمان خود را دید [illegible] و مضطرب [illegible] نفسی [illegible]
رسید که [illegible] گفتند که [illegible] خواجه [illegible] که هزار تومان از او بگیریم [illegible] شفیع کازر که [illegible]
[illegible] است که [illegible] این شهر آمده است ما را دید از دکان [illegible] خواجه را از دست ما گرفت و ما را [illegible]
[illegible] در غضب شده [illegible] ملازم خود را طلبیده گفت هر جا که آن [illegible] را ببینید [illegible] جا [illegible] در
نزد من آورید تا [illegible] که [illegible] دیگر [illegible] محمد در دکان نشسته بود دید که [illegible] بازار [illegible]
[illegible] نمایان شد محمد دانست که بقصد او می آیند از جا بر خواسته دیگر خود را محکم بست و کلاه را [illegible] و تیغ [illegible]
[illegible] در پیش دست [illegible] نهاد و [illegible] بازار کرده ایستاد [illegible] آن جماعت رسیدند [illegible] آن جماعت
گفت [illegible] که [illegible] شهر [illegible] و با غلام [illegible] ملازمان [illegible] اکنون [illegible] دست [illegible] ده
[illegible] بخدمت [illegible] محمد گفت که [illegible] که [illegible] رفت [illegible] خود را [illegible]
پس آن بلدانی شمشیر از غلاف کشیده [illegible] محمد [illegible] تیغ خود را از غلاف بیرون آورده چنان [illegible] شمشیر [illegible]

از روز که کشتن خورده شد آن پهلوانی آمد گفتند خورد نشست و آن نوزده نفر یکبار شمشیر یا کشیده رو بسوی محمد نهادند محمد دلاور
در میان این ان افتاده نیم لحظه آن نوزده نفر را سر دست خورد کرده نزد فیروز پهلوانی فرستاد فیروز پهلوانی تیر در غضب
شده لشکر و وزیر خود را طلبیده گفت سالار لشکر به پای کم خود بگیر قلی و دخیره بروم فیروز را وزیر عاقل و کامل از جا
خود برخواست و گفت ای شه وزیر چرا چنین سبکی بر خود روا میدارند لشکر نمیکنی بجنگ یک شاگرد کار زر میبری او کرد
خود منفعل میشوی شما بدولت بر جای خود قرار گیرید که بنده رفته بزبان خوش او را بخدمت شما بیاورم که اگر خواسته باشد
با هل خدمت بگو پیند که غافل برادر چسپیده دست کرکشی نماید فیروز قول وزیر را پسندیده بر جای خود قرار گرفت وزیر
سوار شده متوجه خدمت محمد شد اما محمد دلاور نشسته بود دید که وزیر فیروز رسید بر محمد سلام کرد و تواضع نمود گفت
ای جوان دلاور این جوان برادر من است و جلوه چرا شدی چنین و عیث ملازمان حاکم ما را زخم دارد و مجروح نمودی و پادشاه
شما را میخواهد از شما جوابی به رسد و میترسی جا نخواهم کرد است که از فیروز شما آزار برسد محمد گفت فیروز لشکر گفت که او را
باید که نرسید است خواهم با تو آمد وزیر محمد را برداشته متوجه خدمت فیروز شدند چون داخل بارگاه شدند چشم فیروز که بر محمد افتاد
نهیب داد که بگیرید این خیره سر را که سپهسالار زاده سکندر است محمد جانب فیروز روان شد فیروز یافت که محمد بقصد او در آید
از روی تخت جست که بدر رود محمد دست انداخته گریبان او بدست محمد افتاد او را بیم بالای سر برده چنان بر زمین زد که
نزدیک بود استخوانهای او خورد شود و خود را بر روی سینه او گرفت و خنجر او را از کمر کشیده بر حنجره او نهاد که او را از تن جدا
کند که فیروز را گفت بخواهم رسید گفت ای جوان نه نوبت برادر بدست یافتیم بار تو دیدن مسلط شدی اگر کار از صدق مسلمان شوی
محمد چون این سخن را شنید از سینه او برخواست آن هر دو از زمین کلمه طیبه گفته مسلمان شد و محمد را با عزاز تمام بر بالای
تخت نشانید و خود در خدمت او کمر بست و چند روز در خدمت محمد بود که مال بسیر کرد شنید محمد را با خود بر سید که فیروز که از
ملازمان دولت چون چند یوم از این مقدمه گذشت برادر فیروز بهروز نام از چوگان گیر رسید برادر خود را دید در خدمت جوان
خدا برای است برسید فیروز گفت ای برادر این جوان سپهسالار زاده سکندر [illegible] و بهروز بدو بر روی [illegible]
نوبه جا ناز آبنده دا در برم که توهم مسلمان شو که وقت فرصت حلقه در گوش او کشیم پس دست برادر خود را گرفت
و بخدمت محمد آورده گفت ای دلاور این جوان برادر من است و اراده مسلمان شدن دارد در خدمت تو آمده است
که مسلمان شده در سلک ملازمان شما قرار گیرد محمد کلمه طیبه را بر و تلقین نمود بهروز نیز مانند فیروز مسلمان شد اما چون یک
هفته از آن مقدمه گذشت محمد را سودای روح افزای بانو دختر شمشید غالب برادر زاده دماغ او خطور کرد فیروز طلبیده گفت
سالار لشکر به پای که بگیر قلی خاور بروم فیروز سالار لشکر رسید دوازده هزار کس از اراده جمع شدند پس محمد دلاور سوار شد و آن
جمعیت را در پیش انداخته متوجه خاور شدند تا بدانستان اوراسم مقدمه دختر سکندر و سکینه بانو و عاشق شدن
بر سبکتگین بر ادر
اما راویان حکایت دلکش چنین روایت میکنند که شیخ عالم افروز سکندر ذوالقرنین را
دختر بود بسیار بهمرسیده که او دختر بستن چهارده ساله رسیده بود چنان شده است که دختر از آن روز زمان است پس روز گفت ای
چرا در وزارتی مادرم بر خواست او خود و زنت بیست ازار زنان گفت ای ملکه مادر تو دختری است وانه منیج

بر زد و افسی دختر فحمد چون بخواهم سکینه بانو گفت بس که جدم بگفت گفت پدر تو بیاد ملت سکندر ملکه دار از جهان بگذشت شاه نشان و
حلقه غلامی گوش کرده کاکن ان سکندر ذوالقرنین بودند است سکینه بانو گفت پس چرا دراین چند مدت مرا خبردار این حال
نکردی حالا پدر من در کجا است آذر گفت به تسخیر اقلیم ترکستان رفته است سکینه بانو گفت در تهیه لشکر باش که بخدمت
پدر خود بروم و من بعد در تبریز نخواهم ماند آذر بزرین گفت ای ملکه مصلحت در تبریز بودیم که ان الله امروز یا فردا
سکندر در تبریز خواهد آمد سکینه گفت ای پدر هر گاه تو بیایی خود تنها خواهم رفت اما از این بیندیشی که سکندر بر تو
ایراد میکند که چرا دختر مرا تنها کجا فرستادی آذر لاعلاج شد سالار لشکر دید ده باره هزار کس شمشیر زن از اراده جمع شدند پس
سکینه بانو که تنها به ترکستان برود اگر فلک شعبده باز شعبده باز دیده در مجمع الکتاب نشکسته بر باد بس مصلحت این است
که من نیز برابر بپوشم و نقاب بر رخ افکنم تو نیز نقاب بر رخ انداز پس متوجه ترکستان شوم آذر آفرین بر آن مهربانی کرد و بعد
از آن مذکور شد هر دو مکمل و مسلح شدند نقاب بر عارض انداختند و از راه طبرستان داشت جانب متوجه ترکستان شدند
اما از آن جانب سبکتگین در بارگاه افراسیاب قرار داشت گفت ای دلاوران گرد آمدید این اسباب بارگاه که از
سکندر گرفته ایم با خود خوب نیاورد چرا که اسباب بارگاه و خزانه که از آورده در بلخ بانو عالیجاه متاع شب زرده بودند منتقل
با خود شان میکرد باشند پس گفت دلاور من میخواهم که این اسباب را بر داشته به بلخ برده بدولت بحرم سلطان محمد سیار
بس دلاور که او را تمام قدر اندازی گفتند قدر است کرده در برابر شاه زرگان آمد فرود آورده گفت اگر او حاجتی بیاید
بنده این خدمت را به تقویم برسانم و دلیله زرگان او را تحسین نمودند و اسباب سکندر را بدولت او دادند تمام یاد دار
هزار دلاور زرگ همه بارگاه جمشید را بر شتران بار کرده متوجه بلخ شدند اما این راه گذار و چند کلمه از دختر شنو ملکه نیز پیمی
خاطر راحل و قطع منازل میکرد خود را بحوالی بلخ رسانیدند که در آن دید پیش طلبیده پرسید که این جا چه شهر است که گواه این بلخ
است وزیر گفت شهر بلخ است این بر روم ترکستان است سکینه بانو گفت از سکندر هیچ خبرداری گفت وزیر گفت سبکتگین چند مدت
داریر کرده است اما در این ولا رعد جادو دختر تمام بادوازده هزار خطا آمده است تسخیر کرده است آن شب تا روز برف انبار
سکندر بار بود و سکندر با دوازده هزار کس گرفته بدانسته کوه کوه نزول کرده مشهور است نشسته اکنون سکندر و رعد آنجا است
اما اسباب و اموال سکندر غارت سبکتگین افتاده است حالا و ابله زرگان با دو باره هزار کس در دراز سکندر
نشسته است امروز یا فردا دیگر باره دست سکندر فوت خواهد شد که از این حال آه از نهاد بانو بر آمد آذر بزرین گفت
ای ملکه چاره کرده سر بر زدم در چنین دختر که چنین شکستی به پدرت شده است رفتی ما بنزد او خوب نیاورد که بر دم کوه
از نو قدوم دختر سکندر این شکست به پدرش وقوع یافته است سکینه گفت ای چه تو این چه کلام است که تو میگویی در چنین
پدر من اذن بخوب بر آنکه من چند هزار کس را به اینجا بیاورم و حال بر کردم این محال عقل است البته بخدمت پدر بروم از
گفت پس به بلخ برو سکینه بانو گفت این معقول است که او را در بلخ بهتر نیست پس بانو با لشکر از کوه رسیده منزل
رد دیر به اشاره آمد سلطان محمد دادند که هیچ کله نقاب بود چند نیز رعد فرا با دانستند احوال سکندر را به رسیده اند
سکندر رفتند سلطان محمد گفت سکندر در چنین دختر این لشکر به سکندر رسید یکبار دیگر سکندر صاحب بخشد این

لشکر دیدبه سیه هزار کس را از او قیع شدند در فکر آن بودند که اراده کوچ کنند که ناگاه از جانب دشت قپچاق [illegible] سیه علم آن شهزاده
کس نمودار شد تا رسیدند که قراخان و سکندرخوان بودند رسیدند با لشکر سلطان محمد داخل شدند شهزاده بلیغ ایشان را تواضع
نموده گفت ای دلاوران بیگو و قرچ رسیدند که امروز نقاره جنگ بزنند با لشکران بزرگ فردا مردوا آمده احوال از در بی سکندر
گرفته متوجه جنگ کرده شدند ما هم خواهیم که از بجای ایشان برویم که شما آمدید در درگاه از سکینه بانو گرفتی کمینه و سکینه بانو قبل از
این جاسوسی به اردوی پدر خود فرستاده بود تا خبر معلوم کند فا هیدا آمده خبر آورد که دلاوران که اورا قاهر قدرانداز [illegible]
بارگاه و دربار سکندر که پادشاه زنگان تخت برده بود احوال بر داشته به بلیغ [illegible] که تسلیم [illegible] عاید سکینه بانو
روی به آزر برزین کرده گفت الحمدلله که بیگو و قرچ رسیدیم که اسباب جور نم را گرفته بخدمت او می بریم پس اشاره کرد که
لشکر با قرار تمام روانه شدند و در اندرون که قرچ خواهد خود را با لشکر قاهر [illegible] تا رسید الله اگر کشیده خود را بر لشکر قاهر زدند

بیت

ز هر دو طرف لشکر برآشفتند • در آن دشت بر صید بگریختند • خدنگ جهان سوز آتش فروز • شده جا بجا زیر پرده روز • ز کشته
فتاده هزار انجمن • نه تابوت نه نوحه و نه کفن • اجل در کمین [illegible] • هم زاری خفته جوشان مار • اما در اثنای آن مغلوب

سکینه بانو خود را ببیقا به هر رسانید تا رسیدن نهیب داد که ای حرامزاده تا بکی بگریز از دست من بکجا می روی اگر قاهر نعره کشید
[illegible] بیدار به نام و نشان [illegible] که داپ زنگ در دست من برده ام که با شمشیر مانند [illegible] از غلاف کشیده نهیب
برو داد که گرز از دست من که قاهر سپر در سر کشیده بانو [illegible] گوفت بر فرق [illegible] که مرد پاره شد و قرچ قاهر خبر دار شد که زخمی از فرق
پدر پیدا شد قاهر دست برپا [illegible] زده بدر رفت و لشکر قاهر مانند بنات النعش شدند سکینه بانو به فتح ظفر
شده و بارگاه [illegible] احوال پدر را متفرق شده بر یک جانب قرار گرفت [illegible] آمدند و خیمه
برکردند اما چون صبح شد سکینه بانو مستعد شده بود که روانه شود که از جانب بلیغ گرد پدید آمد سلطان محمد و قراخان قپچاق
و سکندرخوان رسیدند با [illegible] هزار کس کافر [illegible] و در برابر لشکر سکینه بانو فرود آمدند [illegible] صف سپاه زنگان قراخان
به میدان آمده نعره کشید که ای [illegible] بدارید نام و نشان شما را خیال است که این اسباب را که از قاهر گرفته اید از پیش خواهیم
برد [illegible] مردی دارید به میدان [illegible] میدان بگردیم از سپاه تبرزیان سکینه بانو [illegible] رکاب زده سر راه بر قراخان
گرفت هر دو به نیزه [illegible] مشغول شدند چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد [illegible]
هر دو نیزه [illegible] گرفته چندان [illegible] که نیزه ها خلال خلال شدند دست به تیغ آبدار کردند [illegible]
سکینه بانو بخدمت پدر رسیده بود نمیدانست که قانون سکندر آن است که [illegible] و اگذارد بانو دست
بر شمشیر زده نهیب بقراخان داد که گرز از دست من قراخان سپر بر سر کشیده بانو [illegible] بر فرق [illegible] که سر قلم شد چهار انگشت
در کاسه سر او نشست زنگان [illegible] قراخان را از میدان بدر بردند [illegible] روز دیگر سکندرخوان حرامزاده در
میدان آمده [illegible] و گفت [illegible] تا که میدان
[illegible]
[illegible]

تیغ دلاوری

تیغ دلاوریش چهار انگشت جا کرد [illegible] رکشیدند و آزر را از میدان بدر بردند سکندرخوان [illegible] سکینه بانو [illegible]
زده سر راه بر سکندرخوان گرفت آن حرامزاده [illegible] حواله بانو کرد بانو [illegible] کشید سکندرخوان گوفت [illegible]
[illegible] قالب [illegible] چهار انگشت [illegible] دو کلاه خود [illegible] ادا افتاده [illegible]
[illegible] زنگان دانستند که او دختر است آزر نهیب [illegible] داد به میدان [illegible] از آن طرف [illegible] زنگان [illegible]
کارزار نهادند اما سکینه بانو [illegible] تمام روز را از کردن [illegible] محکم [illegible] در دنبال سکندرخوان
نهاده [illegible] نمایان شد [illegible] قرار گرفته [illegible] بانو با خود
گفت در عوض [illegible] زده اند این جوان که پادشاه ایشان است [illegible] دست را
[illegible] کرده حواله شهزاده بلیغ [illegible] سکینه بانو [illegible] عالمتاب [illegible] چون خم
سلطان محمد بر عارض آن نازنین افتاد که عاشق نگران آن نازنین شد •

بیت

تیر [illegible] • [illegible]
نارانشست • اما چون سکینه بانو [illegible] حواله او کرد [illegible] تخت فیل [illegible] زبان [illegible]
بانو را بدر بردند از میدان آن دو لشکر از هم جدا شدند و [illegible] قرار گرفتند چون [illegible] دلت درآمد آزر برزین
روی به سکینه بانو کرد و گفت [illegible] جنگ [illegible] حال [illegible] احوال را
از برای سلطان محمد [illegible] که سکندرخوان حرامزاده پهلوان است [illegible]
[illegible] این احوال [illegible] گفت [illegible] سکینه بانو گفت [illegible]
العیوب برده ام [illegible] گفت [illegible] این احوال [illegible]
بخدمت پدر [illegible] سکینه بانو گفت [illegible] دوازده هزار کس [illegible] هزار کس [illegible]
[illegible] پس [illegible] بجناب اقدس الهی
[illegible] چون آزر دید که سکینه بانو [illegible] نامه [illegible] سکینه بانو
نامه نوشت و حالات را [illegible] داد و بخدمت سکندر [illegible] چون شب
بسر دست درآمد سلطان محمد [illegible] خواندن [illegible]

بیت

دل داده ام ز دست نوانم که چون کنم
با خود چه داد ز دست دل [illegible] کنم • چندان [illegible] • افلاک [illegible] چون کنم • القصه [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible]
[illegible] روانه
[illegible] عبدالحمید
[illegible] سلطان محمد [illegible] شهزاده بلیغ [illegible] حواله عبدالحمید
کرد شهزاده [illegible] سلطان محمد [illegible] چون شهزاده زخم [illegible]
[illegible] این جوان [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] میدان [illegible] عبدالحمید [illegible] از میدان بدر بردند پس شهزاده بانو

بعقب تیغ دمار از روزگار کافران بر آورد در این که در آن اثنا سلطان محمد از برابر عبدالله نقابدار در هم برآورده کوچک
بر تیغ دمار از روزگار ترکان برآورد و در سلطان محمد همان شمشیر خون آلود را حواله او نمود که شهر بانو بسر او کشید سلطان محمد
گفت رفیقه بر سر کرسی قلم گشت جهار انگشت در کار نمود او جا کرد دو مور زبان از زیر کلاه خود نمایان شد ترکان دانستند
که او دختر است سلطان محمد گفت که این نقابداران همه زنان اند که در این اثنا از زنی نهیب بر ترزبان داد که
کر میدان رفتند شهر بانو را هم بدر بردند در پهلوی سکینه خواب را نامیده که در این اثنا کلیسیا بانو رسید در راه بر سلطان محمد گرفته
هر دو کشید که ابر دیگر بیرون آمد نام راه بر دختر اسکندر بگذر سلطان محمد شمشیر را حواله بانو نمود بانو دست انداخت و گریخت
او را در زیر روی هوا گرفته چرخ داد شمشیر را از دست او گرفت در یکجانب انداخت و دولت دیگر گم شد و او را گرفته از صدر زین در ربود
بجانب بسر در کشید و بلند کرده بر زمین زد و از مرکب پیاده شد دست و گردنش را بسته نصف لشکر خود فرستاد ترکان چون این
حال را دیدند که بادشاه زاده ایشان گرفتار شده است مانند بنات النعش متفرق شدند و هر جانب فرار نموده دوان شدند
و کلیسیا بانو با تیغ هم کار شده بر در خیمه گاه ترکان فرود آمده قرار گرفت و شهر بانو رسید کلیسیا تا فرار کرد و گفت ای تو
مانند من در این جا در میان شما خرابه نیامده و بنده بیاغ خود برد میباد کرد بر ادر ادم بقیه دختر بند شد پس شهر بانو را گفت که بیاغ رود
کلیسیا بانو گفت شما را چه گونه شهر روانه نمایم پس مصلحت بر آن است که خود سوار شده شما را بیاغ رسانم و خود را گرد میکنم کلیسیا بانو
سوار شده با شهر بانو متوجه باغ شدند چون بدر باغ رسیدند کلیسیا بانو خواست که بر گردد شهر بانو جاده شد و بر کلیسیا بانو چسپید
که ای ملکه این خوب نیست که شما بدر باغ بنده بیائید و بنده خانه را بنور قدم منور و روشن نکنید شما را بخدا قسم میدهم که فرود
آئید لحظه خوش بگذارید دولت این بنده بر آید در باره ملازمان ان تقصیر رسانم عرض شهر بانو را در التماس بیحد فرود آورده بباغ برد
و با یکدیگر طعام خوردن مشغول شدند اما از آن جانب که گریخته سلطان محمد بار دو در سنگلکیل رفته خبر و ایشان ترکان دادند بار
ترکان بعد شنیدن گفت و لاور بر خواهم که خود را بار دو در خبر بربان رسانیده دختر فراموش را دست و گردن بسته بجد
آورد طهماسب برکت بخند و بدار سنگلکیل بجلال در آورده سر فرود آورده گفت اگر او جاست باشد بنده این خدمت را متقبل
میرسانم و با بز کستان طهماسب را رخصت داد آن دلاور با چهار هزار کس متوجه آن کار زار شدند عبدالحمید باهم بالای در
بارگاه قرار داشت که از جانب رفتن گردن عبدالله طهماسب رسید چهار هزار کس در برابر ایشان فرود آمده گشت
بسر دست در آمد عبدالحمید گفت ای یاران کلیسیا بانو خود بباغ شهر بانو رفت و تنها مانده چون زخم دارم پس
مصلحت در این است که این اسباب را انتقاد بجای گذاشته بر بلندی بالا برآییم بیلکوان چه چرخ مرا نماید پس تبر زبان
در آن دل شب آن اسباب و اموال را بجای گذاشته بردند و قرار گرفتند چون صبح شد طهماسب آن حال را مطلع شد و ایشان را
گرد تا جنگ بکوه انداختند و از بالای کوه تبر زبان ایشان را بجا داشته تیر کرفتند عبدالحمید لاعلاج شده مسیح شد و از کوه
سرازیر شد با طهماسب روبرو شد شمشیر کشید و در دست داشت حواله طهماسب کرد و طهماسب سر دست او را در زیر هوا گرفته او را
بر زمین زده دست و گردنش را بسته بدولت بجا داده بخدمت دایه ترکان فرستاد اما کلیسیا بانو از باغ شهر بانو برگشته خود را
بار دو رسانید و آن هنگامه را بنظر در آورد همراه برکب زده سر راه بر طهماسب گرفت بعد از تلاش بسیار از دست او و ترکان

آورده و کار ...

خورده و کار مسلمانان شکسته بود در آن اثنا از جانب دشت گرد بر خاست در میان گرد نقابداری بر کرنگی رسید با سه هزار کس و خود را به لشکر ترکان
زد که در اثنا مغلوب چشم نقابدار بر خفیف افتاد که ارگ در گرد نمودار شده بود و صف جنگ مسلمانان را بنگی کرده هر طرف که در آن بر میزد دمار از روزگار
مسلمانان بر آورد و هر که را که بر زده سر راه بر او گرفت چون جنگ بنظر کرد طهماسب را دید با تیغ برادر و گذار تیر برد که چرخ و نیست باشد گرز
چه گشتی بر کنکی سرود میدانست منم طهماسب دلیر ظفر گران کرده حواله نقابدار نمود نقابدار سپر در کشید طهماسب حواله فرست
برادر زد که نقابدار دلاور سپر را معلق کرده بر کتف انداخته و از دست او را در زیر هوا گرفته چرخ داد و فیروز از اسب ظفر را از دست او گرفت و در
یکجانب انداخت و بدولت دیگر کمر بند او را گرفته بلند کرد که نقابدار بر کرنکی بخشی دایه ایستاده بود بر او انداخت و گفت بگیر این هم
سپیف را طهماسب انداخت نقابدار نقل کشته که طهماسب را بگیرد چون طهماسب سنگلکیل بلا از دست او بر زمین افتاد عیار
ایشان بدست و گردن او را بسته بدر برد و از جانب دیگر نقابدار سفید بر کرنگی رسید با سه هزار کس خود را بمیان ترکان زد و احوال
بارگاه اسکندر را متصرف شدند و لشکر مخالف مانند بنات النعش متفرق شدند و مسلمانان بر فتح و ظفر همعنان شدند اما
چون مسلمانان بجای خود معاودت نمودند سکینه بانو را بجای خود ندیدند دو ازده با دو نیم شدند پس نقابدار سبز روی بجانب
آورد و زمین گرده گفت که اسکندر شو گفت بلاکه دختر پادشاه ترکستان بجا که لشکر ترکان است اسکندر و سکینه بانو را
بر بیدند که جنان که نیز را گرفت برقم که همین گذر اورد زمین بار رعقب بنهاده بر آرام گاه خود رفت چون دایه از شب گذشت
خود را زود انگشت که گذشته بجانب تبریز رفت اما از آن جانب چون دایه ترکان از آن منزوی واقف شد اشاره کرد که طبل جنگ را
بنوازند و در اورد و سکندر نیز فرمان داد که اسفلاب خان حبشی مقدمه منزد و دال را طبل اعلا طوطیا بزد و گوفتند که میدان صف جنگ
از آنجانب بلند شد روز دیگر که آفتاب خاور بام ملک داور زرین سیر اخضر جلوه گر شد از سپاه ترکان قرا کسکین بجانب در
برابر دایه ترکان بر فرود آورده و میدان آمده روی به لشکر اسکندر کرده و مبارز طلب نمود از سپاه اسکندر تمغال خان
فرخ بخشید و در برابرش نهاد هفت کشور سر فرود آورده سر راه بر آن ترک گرفت هر چند به نیزه درپی در آمدند از نیزه را در جواب حمل
یکبار زمغال خان نیزه خود را بر زمین زده کمر بند قرا کسکین را گرفت با گوشت و پوست از دست او بیرون آورده جنان
بر زمین آورد که از آن ادبیرون آمد همان نیزه از صدر زین دور ساخت چنانکه هر دو لشکر دیدند بعد از آن بر زمین زد که روح
بلندش متوجه درگاه اسفل شد سنگلکیل نهیب بر ترکان داد که مکذارید که این مرد از میدان بدر رود و لشکر ترکان همه
یکبار بمیدان ریختند اسکندر نیز نهیب داد سالاران جلو ریز شدند تمغال خان رو در رو میدان نهادند مغلوب و مظفر شدند
بیت
زد در گاه سالاران سپاه ٭ بر آمد تیغ شد از سپاه ٭ منظر دران زیر سیمان تیغ ٭ جو باران جون ابر در بره میغ ٭ جکر
دل شه انگیز زند ٭ زبانگر دل و فتنه انگیخته گرز بر زند ٭ بند کرم بازار آهنگران ٭ هم جنس خود نهاده آهنگران ٭ طراف بگرز جهان گران
شما شد زمین و زمین آسمان ٭ ز گرز آنکه گشتند هنگام کار ٭ زمغفر جو چشم زکه هم هزار ٭ فتاده در آن بس دشت درنشت بر تراکه
جون خار پشت ٭ القصه آن مغلوب در کار ترکان از جانب دشت کرد عبدالله در میان گرد سبز پوش نقابدار رسید با سه هزار کس
خود را بر آن جماعت زد و سرزد یک اسکندر رانده طهماسب بدولت ملازمان در گاه سپرده برگشت پشت برکوه کرده رو برو پیلتن اولی
جنگ مشغول شد و از عقب او کردی عبدالله نقابدار سفید بر کرنگی رسید بانکه خود را بر آن جماعت زده بخدمت اسکندر آمد
بارگاه و خزانه و اموال را بدولت ملازمان بارگاه داده در گشت بکوه کرده روی به کار زار نهاد که تا طلوع آفتاب آن معرکه در کار

چون شب سر زد وقت در آمدان [illegible] لشکر از هم جدا گشته هر دو متوجه بارگاه خود گشتند اما چون ستکنکین به بارگاه خود قرار گرفت گفت امروز
فرزند من در بند گرفت گشته [illegible] شد دختر قرار دو دایه ترکان گفت اگر کیسیا بانو امروز بار در دربار سکندر نیامده است لیس را
طلبیده گفت برو به جای کیسیا بانو در گلستان لیس گلبانگ زد قدم زنان متوجه گشت تا به جای رسید که شمع [illegible]
دید در جای کیسیا بانو فروزان آمده است [illegible] خبر [illegible] ستکنکین قراخان سالار را با هشت هزار کس جنگ
[illegible] از قلعه [illegible] بنعیم عیار [illegible] سکندر [illegible] آمده بود چون این قصه [illegible] این خبر را با سکندر [illegible]
[illegible] گفت دلاور [illegible] که [illegible] فرهنگ دلاور در دربار سکندر [illegible] آورده گفت [illegible]
چون کیسیا بانو مادر بنده است [illegible] سکندر فرهنگ را رخصت داد [illegible] با چهار هزار کس روانه آن معرکه
شد اما از آن طرف کیسیا بانو در خیمه خود قرار داشت که یکبار قراخان رسید [illegible] کیسیا بانو [illegible]
کیسیا [illegible] از جهت [illegible] چون آواز [illegible] رسید [illegible] که [illegible]
از [illegible] در میان کلاه خود نهاده [illegible] بر سر خود گذاشت و [illegible] خود داد [illegible] راه بر ترکان
[illegible] آواز مردانه فرهنگ دلاور بلند شد تا رسیدند [illegible] قراخان گرفت [illegible]
[illegible] عالم [illegible] الحال خود معلوم شد که از زنان [illegible] که [illegible]
[illegible] اجل [illegible] آورده است [illegible] گرفتار کرده
قراخان در غضب شده شمشیر [illegible] فرهنگ دلاور [illegible] او را با تیغ [illegible] گرفت [illegible] شمشیر را از دست
او بیرون آورده [illegible] رها کرد [illegible] سر [illegible] کشیده [illegible]



[illegible] قراخان [illegible] که [illegible] لشکر را [illegible] بند را [illegible] که الحال [illegible] اختیار
فرهنگ قراخان [illegible] به زمین گذاشت و [illegible] با [illegible] اخلاص و صدق مسلمان [illegible] فرهنگ قراخان [illegible]
اسکندر آورد [illegible] اسکندر [illegible] قد و قامت او را [illegible] خلعت [illegible] کرد [illegible] قراخان [illegible] سکندر را
بوسید و گفت [illegible] اموال [illegible] ترکان مانده است [illegible] فرمان [illegible] اموال [illegible]
[illegible] مشرف کردم اسکندر قراخان را رخصت داده [illegible] ترکان [illegible] رسیدن [illegible]
گفت ای یاران [illegible] امروز [illegible] افتاده بودم اکنون توفیق رفیق [illegible] که [illegible]
[illegible] رسیدم [illegible] مسلمان شدم [illegible] اتفاق [illegible] در [illegible] سکندر [illegible] مسلمان [illegible]
[illegible] کفر [illegible] مختار [illegible] که [illegible] بودند [illegible]
در قدم [illegible] فرمان [illegible] که [illegible] افکندند پس قراخان [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] گرفته [illegible] دیگر او را مخلع کردند [illegible]

بردن لیس [illegible] را و بردن مرجانه عبدالحمید را

اما راوی [illegible] چون شب [illegible] سر زد وقت در آمد [illegible]
ترکان لیس [illegible] دختر بانو مرجان [illegible] عبدالحمید [illegible] اما چون لیس داخل اردوی سکندر شد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] گشید و [illegible] روان شد [illegible] کرده [illegible]
[illegible] دایه ترکان لیس را با انعام [illegible] اما چون مرجان داخل اردوی ترکان شد [illegible] ترتیب داد
[illegible] داد و [illegible] در دامن او ریخت [illegible]
حلوا را [illegible] گذاشت [illegible] خود از عقب او روان شد اما چون [illegible] رسید [illegible]
[illegible] حلوا [illegible] در سر دارد [illegible] این حلوا [illegible]
شده است [illegible] حلوا [illegible] بنده [illegible] لات و عزی [illegible] لات و عزی او را
رخصت [illegible] ستکنکین [illegible] از عسل صاف [illegible] چون [illegible]
[illegible] حلوا [illegible] تا ما خورده دعا [illegible] در حق [illegible] لات عزی [illegible] پس [illegible] حلوا [illegible]
[illegible] هر کدام لقمه خوردند [illegible] بیهوش [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] شهزاده را [illegible] کرد [illegible] ترکان [illegible] متوجه [illegible] ترکان شد [illegible]
[illegible] در [illegible] مرجان [illegible] قدم از قدم بردارد [illegible] شهزاده را [illegible] که [illegible]
عبدالحمید [illegible] مرجانه از عقب او روان شد [illegible] کرده [illegible]
[illegible] طرف [illegible] بسیار [illegible] شهزاده [illegible] مرجان متوجه [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] بیهوش افتاده [illegible] عبدالحمید [illegible] عالم در
[illegible] فی الحال [illegible] فی الجمله [illegible]
[illegible] ترکان [illegible] عبدالحمید را [illegible] آزرده شده [illegible] لیس را

در غضب او فرستاد پس لیس بجانب باغ روان شد تا بان دلیت بنگر بزرگ و دشنه تو آدم زاده بود چون بند نظر از عبدالحمید را
با مرجان دید و بشنید جنت کلبانگ بر قدم زنان متوجه از دور سبکتکین اما عبدالحمید روی به مرجان کرده گفت ای بیستر نو بنده منت
شهربانو برده در کمین گرفته بجهت ما جادو که ترا دعوه ام آمده بیش ای مرجان قبول نمود متوجه باغ شد شهزاده سکینه بانو را الوداع کرده خود
بر کفل مرکب او نشست داود را بغل زده آهسته روانه باغ شدند اما لیس دوان دوان خود را به بارگاه سبکتکین رسانیده
و دعا و ثنا ادا آورده گفت شهریارا بنده را خیال بود که عیاران سکندر عبدالحمید را بدر برده اند تو مگو که عیاران
دختر تو است که این کارها میکند دایه زرکان را از وحشت گفت از کجا میگوئی لیس زبان خود گشوده حالات را عرض
بعرض سبکتکین رسانید دایه زرکان در غضب شده سالاری کو اورا جهاد از دیا چشم میکشند چهار هزار کس گرفتن
عبدالحمید فرستاد و لیس در عنان او روان شد اما شهزاده خرامان خرامان خانه از خود کشی بیرون رفت که یکبار لشکر
زرکان رسید نا لیس نظر کرد مرجان را دید گفت آه که در نزد سبکتکین دروغگو برآمدم اما چون شهزاده سکینه را جلا
بسته برده و مرکب او را بجانب نگه داشت و خود شمشیر را کشیده بر پیش او ایستاد هر طرف که زرکان روی میاورند عبدالحمید
روی بران طرف بر نهاد و دشمن را از آن جانب دور میکرد اما مرجان بخدمت شهربانو رفت احوال را باو شرح داد او هم گریان
به تعجیل زین کرده روانه شد چون بان نزدیک رسید آن کارزار را به نظر درآورده آه از نهاد او برآمد برکشید کلبانگ بر قدم
زنان این خبر را شهربانو رسانید پس بانو بدر رفته بیکر قوط خورده مکرر بخاطرش رسید فی الحال دو شه جالر مرجان را
شکسته و دستهای او را بستم با لهنگ در گردن او انداخت و به دو خواجه سرا با لهنگ مرجان را به دست گرفته متوجه آن کارزار
زار شد اما از آن جانب عبدالحمید با زرکان تلاش میکرد و شکم بیرون را ازیر گرفته و دست بر قبضه شمشیر کرده قاتل
حرب شهزاده میکرد ناگاه میخاد را نظر بر او افتاد با خود گفت اگر دختر سکندر را بکشم و کوشش را از این سبکتکین بر هم
آخر است پس دست بر تیغ کرده حواله سکینه کرده سکینه تا که دید که نوری میکنید قصد کشتن او کرد شمشیر خود را از غلاف
کشیده چنان بر کمر او زد که چون خیار بجبر دو نیم شد غلغله در میان زرکان افتاد که دختر سکندر را از ما توانیم
هم چون میخاد را بدو نیم کرد القصه شور شین در میان زرکان پیدا شده بود که در این اثنا از برابر ان شهربانو
پیدا شد که با لهنگ مرجان را بر دست گرفته تا رسیده نهیب بلیس داد که ای حرامزاده من با تو گفتم را این حرص
عیاری چیا که در خدمت باشد بود رفته عیاری مسلمان از برای من آورده که چنین ادا با عابد لیس شهربانو را
دعا کرده گفت من میدانم که این حرامزاده شرارت در دل داشت پس شهربانو گفت ای از زن کمتر از صبح تا حال
با چهار هزار کس بکمر در آخر توانی بجنگ در آوری حالا بیا که نمیخ چگونه باشی به بندم پس کمر با لهنگ مرجان را بدست
او داده و خود متوجه میدان شد تا رسیده خود را بعبدالحمید رسانید گفت دست به خنده که مکر را نمو بشنیده ام دال
کار بطول برانجامد عبدالحمید را سایخ بانو شهربانو در جنگ کو رکشید به خنجر و بعد از آنکه دست خود را ابرو کشاده شهربانو
دست شهزاده را بسته و سکینه را الوار بخیمه متوجه از در سکندر زنده لیس کلبانگ بر قدم زده خود را بخدمت دایه ای زرکان

ان بند که گفت

رسانید و گفت شهریارا بانو آمد و تیغ کرده است در کار آمدن است پادشاه زرکان خوشحال شده باستقبال برون
رفت اما چون شهربانو به پدر رسید پیاده شده رکاب پدر را بوسیده گفت شهریارا کنیز هر چه شده ام اگر چه کنیزه لیس
چرا که بنده با گفته ام که عیاران بجهت من میداگن که چون تو ای در برابر دشمن نشسته تهمتی چرا از جای غلام مرجان عیارم بخدمت تو
آمده خبر ای این بنده میارد لیس رفته مرجان را به پیش بنده آورده بند خود در دو بار غم خبر از جای غلام تو مگو مرجان
خبر ای است که این بند امشب با در در شما آمده عبدالحمید را دزدیده جا پیش بنده بر آورد بنده چون مطلع گردیدم درگاه
جا نرسید از آن گذشته روانه خدمت بندگان عالی گردیدم و در عرض راه لیس را دیدم که دختر سکندر را به بنده سپاری
نابود در خیمه که پدر بجواهد بخدمت آوردم اما جانی نبردم تا عبدالحمید را در برابر چشم من بیگر کنید پادشاه پیش شهربانو را
بوسیده بر وی آفرین کرد و گفت ای جان پدر خیال من هم این بود که مرجا عبدالحمید را بدست آوردم پس شهر برادرم اما
برادرت را سکندر در بند دارد هر گاه عبدالحمید را بکشم سکندر برادرت را به قتل میرساند شهربانو گفت چون
چنین است البته میباید از کشتن کم مگو مبادا که سکندر بمعرض خطاب و قصاص برآید و برادر مرا بکشد اما در باره
مرجان چه میفرمائید سبکتکین گفت کشتن او باعث خوشنودی لات و عزی است اما چون در خدمت شما است
وحق شما بسیار دارد او را بتو بخشیدم پس شهربانو پدر خود را وداع نموده سکینه بانو را با مرجان برداشته متوجه
باغ شد دایه زرکان عبدالحمید را بار دو آورده در بند کشید منو تا بوستان ان این ان بر بسم

رفتن محمد شیرزاد در الکه بیلداق بجهاد و شرح جادو که بعد از این مذکور خواهد شد

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شکر بن گفتار چنین روایت میکنند که قبل از این رقم زده
خامه مشکین شمامه شد که محمد شیرزاد با لشکر بیلداق زمین متوجه خاور زمین شده بود که خبر به جمشید خاور داده
که لشکر بیلداق بعزم تسخیر خاور میاید جمشیدان ره نخواه که دروازه ها را خاکریز کرده آب در خندق ها انداختند
و حصار را مشغول که محمد تا رسیدن نهیب داد تا دلاوران بیلداق دور شهر را محاصره کرده فرود دیدند اما
روز دیگر محمد مکمل و مسلح شده سوار شد و بزیر تاق دروازه آمد و گفت ای مردم خاور جمشید را بگوئید پیش تاق
آید که با او دو کلمه حرف زنم خبر به جمشید دادند جمشید به پیش تاق آمده در برابر محمد ایستاده محمد گفت ای جمشید مرا
محمد ابن ابرخان سپه سالار میگویند بود من سپه سالار سکندر ذوالقرنین است تو مرا گرفته بودی و در دریا انداختی
دیدی که چگونه خدای دارم که بلطف یزدان شامل حال من شد و از آن مهالک غرقاب حل نجات رسانید اکنون که
از شهر بیرون جا داده اطاعت را اختیار کنی تا بخدمت سکندر رسد در خدمت او مسلمان شو تا بر قرار سابق پادشاهی
خاور را بتو ارزانی دارد و چون کلام محمد زنگ کفر از دل جمشید زدود و نور ایمان در دل او شعله زد گرفت گفت
ای دلاور حق که خدای تو بر حق است و دعوی محمد را که مسلمان میشوم پس جمشید فرمود تا دروازه را گشودند
با جمیع ارکان دولت از شهر بیرون آمده بدولت و پای محمد افتادند و کلمه طیبه لا اله الا الله گفته از صدق دل ایمان
مسلمان شدند و محمد را با عزاز تمام داخل شهر نمودند و به بارگاه جمشید فرود آمدند جمشید بخدمت او کمر بست

روز دیگر محمد یکی از ارکان دولت را نزد جمشید فرستاده و پیغام داد که ای جمشید ترا در پس پرده عصمت دختری است
بنام روح افزا بانو میخواهند بخواهم که اورا بانوی حرم کرام خود گردانم تا آن وعده که تو نواز داشتی هم چنین دامادی
زیبا شود چون آمد پیغام محمد را با جمشید رسانید جمشید بسیار متفکر شده و گفت آنوقت که من محمد را بدریا انداختم
دختر من از ترس من کم شد اکنون محمد رسانم بخواهد اوشی میرسد که با او من چاره میکنم و نمیخواهم که دختر برادر بدهم پس از زده
مستوره حرم شد خورشید بانو که حرم جمشید بود از آن حال استغفار کرد جمشید گفت ای بانو بدانید که ابن سالار زاده سکندر
بهار که مسلمان شدم و او از من این ادعای دختر میکند هرگاه دختر بدو ندهم سرمن در خطر است بلکه از شما هم خورشید بانو
گفت هم محمود پس دست جمشید را گرفته از زیر زمین روح افزا را بیرون آورده بدو حواله روح افزا دست پدر را بوسید
جمشید خوش حال شده بیرون آمد و فرمان داد که شهر را آئین بستند و مردم خاور مدت یک هفته بعیش و عشرت
مشغول شدند و با آداب و آئین آن شهر و آن زمان بعقد و شریعت حضرت عیسی علیه السلام روح افزا را بعقد و نکاح محمد در
آوردند پس دلاور در آن از شب و حال آن نازنین کام شیرین نمود تا مدت چهل روز محمد در حرم بود
بعد از آن بیرون آمده جمشید را طلبیده گفت و با نعمت من در برابر سبکتگین نشسته است سال لشکر به پای
که مرا بخدمت او باید رفت پس جمشید سال لشکر دید دوازده هزار کس از او جمع شدند پس محمد در حرم رفته
بازو بندی در بازو داشت کنعم روح افزا بانو داد و گفت میدانم که از من فرزندی در رحم تو نقش بسته است
اگر آن پسر باشد بازو بند را بر بازوی او به بندید و بعد از دوازده سال هرگاه من پیدا نیم نزد من بفرستید و اگر دختر باشد
نگه داشتن آن در عهده شماست بعد از آن روح افزا را وداع نموده از حرم بیرون آمده سوار شدند و با بیست و چهار
کس مستوره اردوی سکندر شد تا به استقبال او رسیم رفتن نسیم عیار بخلاص عبد الحمید و شرح احوالات
اما راوی گوید از آن جانب اسکندر شیر در بارگاه جمشید قرار داشت گفت دلاوری میخواهم که بخلاص عبد الحمید محصول
مطلب باز نگردد که مهتر دوران حلقه فلکی کوش عیاران مهتر نسیم عیار پیش آمد و گفت شهریارا اگر امر عالی باشد
بنده بانوع امر اقدام مینمایم اسکندر نسیم را رخصت داد مهتر دوران مستوره بهیم خانه شد و آنچه لازمه عیاری بود برداشته
مستوره اردوی ترکان شد سیر کنان میرفت تا بار دوی ترکان رسید لعیس را دید که در بالای صندلی یا سر پیچ قرار داشت
و چهار صد نفر عیار منتظر فرمان او استاده مهتر دوران چند آن بگوشه گذر کرد که لعیس از بالای صندلی برخاسته و مستوره
بارگاه والی ترکان شد و عیاران را بگنگ بند خواند سفارشی نموده خود روانه خدمت سبکتگین شد اما مهتر نسیم دو مینای
شراب برداشته نزد عیاران لعیس آمد و گفت ای عیاران مژده باد شما را که شاه سبکتگین شما را سرافراز نموده این
مینا ها را از مجلس خود برداشته بجهت شما فرستاده است که دماغ چاق نمائید اما از آن حال بندی غافل شوید که مبادا عیاران
سکندر حلقه در گوش شما کنند پس عیاران خوش شده شروع در ریختن کردند چون دو سه جیند گذشت همه را بجای خود
نهاده بیهوش شدند نسیم سجده شکر الهی بجا آورده خود را بزندان خوانه رسانیده عبد الحمید را خلاص کرده بیرون
آمدند گفت ای شهزاده شتاب به خدمت حضرت بروم که از والی تو بسیار آزرده است شهزاده گفت ای مهتر نسیم

به مرکب براق

به مرکب براق باردوی ایم نسیم رفته مرکب براق را در آنجا بیدا کرده مستوره نسیم گفت پس روانه شو که من براق را
از اینجا تو بیدا کنم عبد الحمید نگوشه قرار گرفته نسیم رفته مرکب براق جدا کرده بخدمت عبد الحمید آورد شهزاده متحمل و مسلح شده
بر مرکب سوار شده گفت ای مهتر حالا خود را از بند خلاص کنم باردو نخواهم آمد این بگفت و مستوره باغ شهربانو شد نسیم
احوال بسیار مجروح و مستوره اردوی سکندر شد چون بکنار اردو رسید فریدون نامی را دید که در آنجا میگردد چون فریدون
نسیم را بدید گفت ای مهتر مگر فرصت نیافتی که عبد الحمید را خلاص کنی نسیم گفت ما شدیم در حبفل پی باید
که از گریه تا صباح بهزار شفقت بسعی نموده ام و داد گفت که به مرکب براق باردوی آئیم رفتم براق دم کرد باید رفت خدم
سوار شده مستوره باغ دختر سبکتگین شد فریدون گفت ای مهتر بهانا این پسر دیوانه شده و شرح مهر بانیده است را که گر
تا او را کوشش باید دهیم پس نسیم در عقب فریدون افتاده مستوره باغ شهربانو شدند اما چون عبد الحمید بدر باغ رسید
داد و شهربانو بانوی بر جمله از باغ بیرون آمده عبد الحمید را در بغل گرفت و از جفای بند زندان احوال پرسیدن گرفت حال شهر
در سخن بودند که در این اثنا فریدون و نسیم رسیدند تا رسیدن فریدون دو سه تازیانه بر شانه عبد الحمید زد و شروع در اعتراض
کرد شهربانو رکاب فریدون را بوسید و گفت ای شاهزاده چه واقع شده است که بدر باغ بنده بر خلق حیکن و حظ فرزندان
تا خوردم که از دولت این بکنید بر آید در باره ملازمان شما بتقدیر رسانم الغرض شهربانو بخواهش و بخواهی فریدون و عبد الحمید
و نسیم را در باغ آورده و مجلس لطیف بر در آن آراسته و سکینه را مجلس آوردند و بی حاضر کردند و با یکدیگر خوردن
نشستند اما لعیس خود را بباغ شهربانو رسانید میخواهد است که داخل باغ شود غلامان و خواجه سرایان مانع او شدند آن حرامزاده
متخیر گشته خود را بعقب درختی کشید کمند بر شاخ درختی بلند کرده داخل باغ شده خود را بگنج رسانیده نظاره کرد دوم
عبد الحمید و نسیم را دید نشسته و شهربانو و سکینه را دید در پهلوی ایشان نشسته اند و بزم خرم هیج و بانگ نوش نوش از
حریفان بلند شده است لعیس خود را از باغ بیرون آورده مستوره اردوی سبکتگین شد و این خبر را بوالی ترکان رسانید
سبکتگین در غضب شده با ده هزار کس بقصد گرفتن شهزاده روان شد اما رجال بجهت مهتر بار دوی ترکان آمده بود چون
از این قضیه خبردار شد خود را بباغ رسانیده مقدمه را بعرض شهربانو رسانید ملکه ترکان در فکر غوطه خورده مکری بخاطر
آورد و فی الحال دارو بیهوشی بنوشانید در دیر شهزاده با رجال چون در دیر چند گذشت فریدون در خود از بیهوشی یافت
سوده گوش نسیم کرده گفت ای مهتر من در خود از بیهوشی می بینم آیا از این حال هست نسیم گفت میدانستم که بی
عشقبازی این نحس نامقید مهتر ما خواهد رسید که از دشمن زاده توقع دوستی بیجود است عبد الحمید گفت ای
مهتر شما را چه میشود گفت میگویم که بی عشقبازی تو همین حظ ما داشته بخدمت پدر خود مبتلا شد عبد الحمید گفت
ای مهتر راست میگوی که من نیز در خود از بیهوشی می بینم که شهربانو در برابر استاده بود عبد الحمید گفت ای بانو گندم
نما و جو فروشی این چه شرط محبت بود که با ما کردی آخر دوستی خود را بدشمنی بدل کردی گفت ای شهزاده حاشا که از بنده
نسبت بدین بیندگان این کمینه بظهور آید اما در آن جا نیند که پدرم از حال من خبردار شده است و بنده مکری اندیشیده
دوا فرستاده از شهربانو در سخن بود که حریفان بیهوش شده زبان افتادند شهربانو گفت ای ساقی همه را که
ایشان را بشنود دو سه عرابه حاضر کردند و یکی را در صندوق نهادند با شهزاده را بر روی عرابه انداخته همه را که

حرفی را ابراق پوشیده و نقاب انداخته منزوم و صورت بود چون بخدمت بدر رسید پیاده شده با ... سکنکیل پیش
دختری را بنده آنشهر با بوزده شروع بدشنام کرد بازگفت ای پدر چه واقع شده است که اعتراض به بنده میکنید که بنده گناهی
نکرده ام سوای آنکه دشمنان تورا بسته آورده ام ای پدر بشنو اگر غلط کرده باشم ای پدر ... در قصر خود قرار
داشتم که یکبار دیدم که زعبد الحمید و نسیم داخل قصر شدند که گفتند ما آمده ایم که سکینه را ببریم از دولت بنده ...
که با ... عبد الحمید برابر غالم و برخصت شما هم ... که دختر اسکندر را بدست آن دهم تا این ...
سوار ... ندیدم گفتم این ... زود آئید و چاره چند ... و بعد از آن سکینه را گرفته بسلامت بهر کجا خواهید ببرید
پس با این ... زود آورده وارد در کار ایشان کرده ام ... گرفته بخدمت آوردم سکنکیل گفت این را
چاره ... پس آنشهر بانو ... ره کرد تا عزا ... را آورده چون داخل ترکان شهزاده ... دید از مرکب فرود آمده ...
خود را بوسیده گفت ای جان پدر ... گفتم که دشمنان در حق تو ... کرده اند پس آنشهر بانو گفت ای پدر کدام ... از این
خبر را تو رسانید سکنکیل گفت لیسی آمده چنین گفت اما من ... گفت پدر میدانم که لیسی حرامزاده دشمن ...
حالت ... را ... خواهم کرد ... ترکان ... ترکان باستقبال دختر ... آمدند و خود ... در ...
رفت که چنان ... دست داده است اما برق ... که عیار اسکندر بود ... ترکان ... یکبار دیدم مردم
سرا ... شنیده ... دیدند ... رسیدند که ... شما ... شد گفتند که ... اسکندر را ترکان ...
ما باستقبال بیرون بردیم از شنیدن این کلام آه از نهاد برق برآمد و سوم آن معرکه شد و خود را بعرابها رسانیده
و در صندوق سکینه را ... دید ... که یکبار از یکطرف پیاده ... شد و ... با ... دست و خنجر را بلند کرده
گفت منم غلام با اخلاص اسکندر و خود را بر آن ... زد برق چون آن حال ... کرد ... کرده خود را
از میان ایشان بیرون آورده دست بخنجر زده بشت ... آن پیاده داده با ترکان بتلاش در آمدند و خود را نزدیک
عرابها رسانیدند آن پیاده دلاور خود را بصندوق رسانیده صندوق را از روی عرابه در ربود و برده کلیم پیچیده
در ... کشید ... برق داده با ترکان بتلاش در آمدند اما از آنجانب خبر اسکندر دادند که چنین ... واقع
شده است اسکندر از شنیدن این سخن ... دو ... از وزرا ... شد ... که صندوق ...
را حاضر کنید چون صندوق سلاح را حاضر کردند شروع در سلاح پوشیدن کرد ارسطو گفت شهریارا چه اراده دارید
اسکندر گفت ای ارسطو حرف مزن که ... اسکندر ... واقع ... ترکان ... باشند دیگر زنده ... کار
بر آید چون سالاران ارسطو را دیدند که چنین جواب شنیده است دیگران جرات حرف زدن نداشتند پس اسکندر
... نظر کرد سعدان ابن سام را دید گفت ای شاه زاده تو ... قرار ... آمدن سعدان ...
... اسکندر ... شاه بهمن ... که ... وقت ... ده در ... اسکندر
... گفت شهریارا اراده دارم که در ... اسکندر گفت ... زنده ...
... شده است تو ... سعدان ... تا ... اسکندر ... سوار شده ...

آن معرکه

آن معرکه شد اما ترکان هجوم بر ایران آورده ... رسید دست به تیغ آبدار کرده از غلاف کشیده خود را بر آن ... زد
با تیغ آتش ... از ... بر آورد تا که خود را نزدیک عرابها رسانید پیاده دید که صندوق سکینه را
... کشیده با ترکان ... اسکندر پیاده دلاور ... آورد اسکندر صندوق را
از آن پیاده گرفته ... صندوق ... صندوق را ... دید ... است
دیگر تیغ برد اما ترکان هجوم بر ایرانیان آوردند ... اسکندر را ... از ... در آوردند



اسکندر پیاده شده مرکب را با صندوق ... ساخته ... پیاده ... از ترکان بر
... پیاده ... که از آن جانب ... اسکندر ... ترکان
رفته است کمپیا ... شنیده آن حال ... در میان ... پیاده باتفاق ...
... اسکندر ... پیاده شده مرکب ... کرد و گفت ...

مرکب را سوار شو که بنده از جهت خود او کی سوار میگردم پس اسکندر سوار شده صندوق را در جنبش آورد و گرد در کارزار آمد فرهنگ
ترنگار را در مرکب انداخته بر مرکب سوار شده در عقب مرکب اسکندر در جنگ مشغول شده صندوق باز فرخ با برخان رسید او نیز با طور تاخته و
وسام این هر دو دیوزاد و دیوزاده اسحق ابن الوس خود را بآن معرکه رسانیدند پس هنگامه جنگ گرم شد باز فرخ و نقابدار
سبزپوش رسید با سپهدار کس خود را بآن جا رسید شهر را بر رسانید و دود را دور از ترکان دیگر کسی نماند همه خود را بآن کارزار رسید
و ایشان خود رسانیدند و اردوی ترکان خالی ماند بغیر از مردم ارده بازار دیگر کسی از ترکان نماند چون این خبر باردوی اسکندر رسید
سعدان دیو و خسرو فال فرنگی و سر سالاران گفتند وقت است در عوض آن تاختی که باردوی ما آوردند ما نیز حالا کار اردوی
ترکان خالی ساخت تمام پس سالاران این عزم را بر خودشان جزم کرده روانه اردوی ترکان شدند که در اثنای راه محمد شهزاد
با هشتاد هزار کس از خاور برآمد بیکدیگر رسیدند محمد و سعدان یکدیگر را بغل زده مصافحه و معانقه بجای آوردند محمد گفت خبر
نیز با این معامله با شما اصرار بگم پس دلاوران جلو ریز خود را باردو در رسانیدند که مردم ارده بازار هیچ الفت پیش آمدند
اما در حال که سعدان دیوزاده و محمد شهزاد تیغ از غلاف برکشیدند از دست تیغ اردو بازار چه برآید القصه دلاوران هر
و زیادتی نمودند جمیع اسباب و اموال بارگاه و خزانه سبکتکین را متصرف شدند و باردوی خود مراجعت نمودند
اما خبر بکارزار والی ترکان رسید که تو در صید افکندن مشغولی لشکر اسکندر تمام اسباب ترا بتاراج برده است
والی ترکان در غضب شده بسرعت تمام خود را بر آن کارزار رسانیدند که ترکان از دیدن والی خودشان دلیر شدند
و هجوم بر سر مسلمانان آوردند آن معلوم در کار زبده که نقابدار سبزپوش خود را نیز دیگر عمر ایشان رسانیده شهزاده را
خلاص نمود هر دو شهزاده بجهت خودشان مرکبی بهم رسانیدند که فرخ و دانایی خود را بعلمدار رسانیده علم را با علمدار
قلم کرد چون سبکتکین آن حال را مشاهده نمود مرکب را بر گردانیده روی گریز نهاد اسکندر دید که سبکتکین عزم گریز
دارد صندوق سکینه را بکیسیا باز داده مرکب زده بر راه برادر رفت نهیب زد که ای ترک بدولت با بیت که
رسیدم والی ترکان بر گردید اسکندر را دید که مانند اجل معلق با تیغ برهنه بر بالای سر او ایستاده است و دست به تیغ
کرده حواله اسکندر نمود خسرو عالیجاه سپر پشت تیغ برد هم تیغ او زد که در هم شکست و دست در کمربند او کرده از خانه زین در
ربود و چهار چرخ بر سر دست بلند کرد چون جنب سبکتکین بود کمربند او گسیخته شد و از دست اسکندر بر زمین افتاد شاه
شور تری فهم شد که گریبان او را بگیرد که تاج شاهزاده بدست اسکندر افتاد او خود را بر زیر پای مرکبان گرفته بدر رفت
لشکر ترکان از گریختن والی خود فرار شدند مانند بنات النعش متفرق شدند اسکندر با فتح و ظفر همعنان شده باردوی
ظفر اثر آمده از دست برده محمد و سعدان آگهی یافت ایشان را تحسین نمود و آن اموال را غنایم به فراخان بخشید و اشاره
نقاره کرد کوچ کرده از دامنه کوه برآمدند و بدشتی که در برون دروازه شهر واقع بود اردوی نصرت شعار قرار
گرفتند چون سبکتکین از این مقدمه فرار شد فرمود بر بالای برج شهر را بیا کردند و خود در آن سایبان قرار گرفتند و
سالاران و شهزادگان فوج فوج می آمدند و بارگاه ملوکانه را بر پا کرده قرار میگرفتند تا وقتی که فراخان رسید بارگاه ...

از اسباب را

از اسباب را سر پا کردند قرار گرفتند و ایلچی ترکان انگشت تحیر بدندان گرفته گفت به پای که اسکندر چگونه اقبال دارد
که قبل از این چندروز با دسته تو از فرنگ گریخته بود و به دامنه کوه رفته حال بارگاه را باستقلال خدا بخشیده این گفت
وارد در خواطر رجال خود قرار گرفت

مقدمه جنگ طهماسب و مسلمان شدن بدست نقابدار سبزپوش

اما چون آفتاب بر سر دولت در آمد اسکندر فرمود که دوال هفده من را بر طبل افلاطونی بلند کردند که صدای صاحبقران ما
صاحبقران بگوش عالمیان رسید و گرفت از آنجانب سبکتکین نیز فرمود طبل جنگ را بنوازش در آوردند تا چون
صبح صادق روشن شد و نیر اعظم که عطا بخش ممالک عالم جهان را بنور جمال خود منور گردانید طهماسب در برابر سبکتکین
سر فرود آورده گفت شهریارا امروز بنده میدان داری با اسکندر میکنم چرا که نقابدار سبزپوش در آنجا نیست
هرگاه او در باردوی او بود دیگر بیرون نخواهم رفت و حال میروم هرگاه من در دست از معرکه میدان بیرون آمدم
که لات و عزی بر حق است و اگر هر کشته گردم این اسکندر بر حق است و با او دیگر جنگ نکنید اما از آنجانب دلاوران
اسکندری سبزپوش را بیقرار شده بودند که در لشکر گشته شده دو دو هزار به میدان دوانیدند که سالار طهماسب ترک در بالای
آن عرابه بود و از بدخواهان طهماسب برگردن کوه پیکر سوار شده به میدان آمده مبارز طلبید اسکندر گفت دلاوری
میخواهم بمیدان رفته دست دو کردن این سالار را بسته بخدمت آورد چرا که روز اول در تمام ترکستان لاف ...
و طهماسب را پسندیده بودم فراخان خود توفیق یافته حال این ترک را میخواهم از صف سپاه ترکان در آورد
تا بدین اسلام آوردم که از صف سپاه اسکندر فرهنگ دیوزاد در برابر اسکندر سر فرود آورده گفت شهریارا اگر
ارشاد باشد بنده بمیدان رفته او را با آن طور گران برزین بغل گرفته بخدمت عالیجاه حاضر سازم اسکندر فرهنگ را رخصت داده
آن دلاور دیو برکت زده سر راه بر طهماسب گرفت که در آن اثنا از برابر کوه جدا شد نقابدار سبزپوش رسید با
سپهدار کسی نار شنیده لشکر خود را ایستاده نکرد دانست خواست که بمیدان رود دید که طهماسب از مرکب پیاده
شده در رکاب نقابدار افتاده رکاب او را بوسید و گفت ای دلاور دلاوران را انصاف لطیف بسر آمده هم ...
بنده بکمترین خود را آزمودم که در میدان داری از عهده تنها بیرون می آیم نقابدار گفت دلاوری که یک از مودن خود را
چاره باید و با حریف برابر شود پس چگونه جبر را که استاد ترک هزار هر تنه بکوره برده باشد و بعذب دم دانش صور ...
برآورده صیقل کرده باشند او را چگونه بجای خود برسند ای دلاور حالا که مسلمان شو و از این راه باطل باز گرد که زنار را در پیش اسکندر
برده بهزار و چهار صد سالار مقدمه ترا طهماسب گفت تو کیستی که از دولت تو میرسد که در بارگاه هم جلو اسکندر
برابر هزار و چهار صد سالار مقدمه ... پس نقابدار سر در گوشش او گذاشته نام و نسب خود را بر او گفت طهماسب ...
و بپای او افتاد و مسلمان شد و نقابدار پشت و طهماسب را بوسیده او را بخدمت اسکندر آورد که طهماسب پیش رفته
دست و پای اسکندر را بوسید اسکندر او را نوازش نمود و فروتنی نموده او را خلعت گران بها خلعت گردانید سجده
شکر الهی بجای آورد اما از آنجانب ترخان در برابر سبکتکین سر فرود آورده گفت شهریارا بنده را رخصت دهید
که بمیدان رفته برادر خود را طلب نمایم هرگاه به صدق دل مسلمان شده باشد انگشتی بر بینی زده او را آورده ...

باز روی آوردم پس سبکتکین او را رخصت کرده نزد خان بمیدان آمد و گفت می‌خواهم از این لشکر جز را در حضور ظهیر
در برابر اسکندر کرفرو دآورده بمیدان آمده و نزد خان از او احوال پرسید ظهیر لب گشت ای برادر تا امروز در راه
ضلالت افتاده بودم اکنون توفیق و سعادت قرین حال من شده است تو هم بیا تا در خدمت اسکندر بریم
و دست او را بوسیده مسلمان بشو الا انتقام بدار سبز پوشی ترا الحال از میدان بیرون برد من از تو بزرگ ترم و از
توشی [illegible] داده بودم از عهده ایشان بر نیامدم صیقل کلام ظهیر لب زنگ کفر از دل خان زدوده مسلمان شد و
با اتفاق برادر خود در خدمت اسکندر آمده دست اسکندر را بوسید و با خلاص یقین مسلمان شد اسکندر ایشان را
نمود که خلعت گرانمایه در بر او کردند که از خانه بنده آن حال آه از نهاد سبکتکین برآمد و گفت بلشکر اگر آن دو دلاور
با اسکندر طرح جنگ انداخته بودم حالا دادار در دیار دیگر کسی نیست که با سالاران اسکندر برابر شود آنا چراغ آفتاب
سر رفت در آمد سبکتکین از مکدر بخواب رفت در عالم واقعه حضرت عیسی علیه السلام را در خواب دید که نزد او آمد
و گفت ای سبکتکین الحق پس بعد دیگر بندگان خدا را بکشتن مده که تو حریف اسکندر نشوی و ادعیه با دلیل است
و خدا را بشناس در در عالم واقعه بهشت و دوزخ را بر او نمود و باد گفت که دختر خود شهربانو را بعقد نکاح
عبدالمجید در آور و سکینه دختر اسکندر را بر خود سلطان محمد عقد نماید پس در آن حال از خواب بیدار شد
و از بوی مشک و عنبر جابجای خود را معطر یافت آنا چراغ صبح صادق روشن شد اسکندر ایشان ره نمود که سالاران از
زره محمل کوتاه بپوشیده و کلاه کوتاه خانه بدست گرفته [illegible] شهر برده سبکتکین را از شهر بیرون آورند که در آن
اثنا در دروازه شهر بلخ گشوده شد سبکتکین با چند نفر کو خواص معتبر از شهر بیرون آمدند و تیغ و کفن در گردن خود
انداخته رسم داد خایان بخدمت اسکندر آمدند و سر در پای نهادند و حکایت مذکور را بخدمت آن شهریار عرض کرده و
از سر صدق مسلمان شدند و اسکندر خرم گشته و تاج سبکتکین را بر سر خود بفرق وی نهاد هم زمانه چون سرداران
حسود دبیر کرده بدست خود شهر بلخ فتح دادن تا چشن [illegible] و اشاره نمود تا سلطان محمد را از زندان بیرون آورده
و خلعت گران بها در بر او کردند و سبکتکین حکایت شهربانو را [illegible] اسکندر ایشان ره نمود که بنا برود بسیج [illegible] اسکندر [illegible]





و باقی تا بلخ بعیش و عشرت مشغول شدند و شهربانو را بعقد نکاح عبدالمجید در آوردند و اسکندر ترکستان را با اتباع
سبکتکین بخشید و بعد از آن سکینه را بعقد نکاح سلطان محمد در آوردند و شهزاده بلخ هم بکام دل خود رسید
[illegible] اسکندر را از ملک ترکستان [illegible]
قصه خوانان [illegible] این حکایت [illegible]
[illegible]

دعوی نماید نباید رفیع مقدار اعنی اسکندر ذوالقرنین چون الکه ترکستان را بگرفت و تصرف خود در آورد روزی در بارگاه
جمشید قرار داشت که [...] برچین و بار بر فراز صد بهار مرصع و طلا و نقره نشسته بودند که شاه جهان گیر روی



بر سبکتکین کرده گفت خاطر خود را از الکه ترکستان جمع نمودیم اکنون اراده چنان است که متوجه خطا شویم سبکتکین گفت
شهریارا ترک این عزیمت کنید که خطا نه الکه و مملکتیست که تسخیر آن میسر شود چرا که از مملکت در بند باید گذشت و از
آنجا یکسر بند [...] است داد [...] رفتن آن موضع ترس و بیم است و جاه [...] در خطا است که اولاد

جان بن جان

جان بن جان در آن جاه [...] و غار افراسیاب در آن مرزبان است و مانند نشستگاه [...] در آن غار [...] که چهار صد
زاده در خدمت ایشان درس علم [...] میخوانند و شهر خطا مقصد دروازه دارد که در هر دروازه مقصد [...] است [...]
مقصد حیوان تمام یراق بیرون برآیند و خط [...] مردم خطا بنده زاده خود میدانند سکندر گفت پس اول نامه نزد [...]



آنجا [...] خان [...] بفرستم تا ببینم از او جواب چه میدهد رشید پس اشاره کرد و حکیم زمان [...] نامه نزد [...] خان قلم آورده
که مضمون آن در محل خود مذکور شود رشید چون نامه تمام شد سکندر نامه را از دولت ارسطو گرفت مطالعه نمود [...]
استاد [...] این نامه را مهر کرده در میان ده انگشت حفظ گرفت و گفت [...] میخواهم که این نامه را از دولت [...]

وبرایت سلسال خان خطا بنا دهید و جواب او را بگیرد که در میان هزار چهار صد سالار محمد شهزاد فیروزالت کرده در برابر
سکندر را برده آورده گفت اگر امر عالی باشد بنده با این خدمت میروم سکندر محمد را رخصت داده گفت
اینقدر چند هزار کس با خود ببر محمد شهزاد گفت شهریارا بندگان بجا بوده بنده را به جنگ نفرستند که با خطا لشکر
با هم برد چون با جنگ کار نمیروم صد جوان کافیست که همراه من باشند سکندر گفت سبکتکین تعریف بسیار از جاده پر روش
سلسال بر کنید مدعای من آن است که ترا با کلاه ستیغ تمام روانه نمایم که سلسال خان و خطائیان از من حساب برند
پس فرمان داد در میان آن لشکران هفت هزار جوان خوش بهادر مرصع پوش زبده کرده در خدمت محمد شهزاد باز
داشتند و بارگاه و خوش خانه و مطبخ خانه و نقاره خانه و آنچه مایحتاج بزرگان است بجهت محمد شهزاد باز داشتند و خدمت
کاران که بزرگان را در کار است از بهتر خاطر درکار بودند و دل و تیغ از دل محمد [illegible] کردند و نسیم عیار و برق عیار نیز
با چهار صد عیار در کمال آراستگی حکم بحکم محمد بودند آن دلاور دوران با آراستگی تمام سوار شده با لشکر متوجه خطا شد
چون چند منزل طی کردند نسیم و برق از محمد رخصت گرفتند که پیشتر خود را بخطا رسانند از احوالات خطا و اوضاع
سلسال خان خبری بگیرند آن دو عیار نامدار کل بانگ برقدم زده متوجه خطا شدند و خود را بحال بالغ رسانیدند
و ملک خان بالغ را [illegible] متوجه خطا شدند و بعد هفت در بند که در خطا بود رسیدند و از در بندها گذشتند داخل
شهر خطا شدند [illegible] شهر را دیدند آراسته و معمور چنان که در دکان کمترین شخص از اصناف سرمایه
ده سوداگر نامی [illegible] نسیم و برق حیران آن آراستگی
شدند پس نسیم رو به برق کرده گفت ای برادر گرد دیوان من و تو در این شهر با یکدیگر در عالم عیاری بسیار بعید است که
که از یکدیگر جدا شده هر کدام بطور خود رویم هرجا که وعده کنیم در شب چراغ حاضر کردیم در حوالی چهارسو [illegible] وعده بر آن
بتخانه کردند [illegible] جدا شده رفتند اما برق [illegible] تا خود را به راسته زرگران رسانید در آن راسته بازار دید که قریب هزار زرگر
در دو جانب آن بازار نشسته برق بر در دکان زرگری رسید که دایم گذر ایستاده بزرگ میگوید که ملکه ما بسیار ذوق دارد
در زر و جواهر [illegible] میگفتند که فیروزه هم رسانم [illegible] زرگر گفت [illegible]
برق چون این کلمات را شنید بگوشه رفته خود را بصورت سوداگری آراست و بکار [illegible] رنگ پوشیده و دستار [illegible]
دو سه کلید [illegible] در دکان زرگر آمد زرگر او را تواضع نمود گفت ای استاد فیروزه
چند دارم هیچ خریداری دارید زرگر گفت خریدار بسیار است [illegible] که کو شواره [illegible]
دو دانه فیروزه اعلاست فیروزها بیار تا ببینم که چگونه است پس برق دست در بغل کرده حقه بیرون آورده بدست زرگر داد
زرگر حقه را گشود پنج دانه فیروزه دید که بوقوف جواهر شناسی هر دانه به پنج تومان برابر دید پس زرگر دانها را بدست دایه داد
دایه نگاه بدانها کرده خوشحال شد گفت بیا تا زاهم [illegible] که این دانها را بقیمت تمام بملکه بفروشی برق و دایه متوجه
حرم [illegible] شدند چون به در حرم رسیدند دایه باندرون رفت و عرض کرد [illegible] که خواجه آمده است و این دانها را [illegible]
[illegible] در صفه [illegible] ابریشم انداختند و حبیق از بالا کشیده خود در عقب حبیق رفته برق را باندرون طلبیده

ودر بالای غالیچه بند

در بالای غالیچه بنشاند و چهار دانه فیروزه را بنظر [illegible] بیرون آمده [illegible] بعد از آن گفت ای خواجه
این فیروزها را از کجا خریده برق گفت عمر و اقبال ملکه دراز باد که بنده در تبت بوده رفته بودم و این دانها را خریده ام
اما چون ملکه عشق مهمان از گفتن [illegible] در گردن داشت که خراج ده ساله خطا بعد از گردن خود برداشته
آورده در گردن دایه انداخت دایه بسبب بخشش برسیده گفت ای دایه این خواجه را مقید دام عشق خود ساخته است
و افسوس دارم که من از عشق او بسوزم و داد از من غافل باشد و چه میشود که این حبیق را از میان بردارد که او مرا ببیند
و او را هم در دم خود [illegible] چون چنین کرد از دختر دیده بلا خلاف او از او شنوان است در دم آن حبیق را از
میان برداشته چشم برق بر جمال نازنین افتاد که درازی گیسوی مشکبارش درازی شب یلدا را مدد داده و دیدار چهار
بخشش از ماه چهارده سبق برده عطار فروش صاحبجمال زلف مشکبارش نافه تنگ شده [illegible] صنعت بر دلیفه
کلکوته لطافت در جانب چهره او را آراسته و صیقل گر قدرت سبحانی آینه عارض او را روشنی داده برق نیز
از یک نظر دل از دست داده بحیران آن نازنین شد پس گفت ای خواجه دیگر از این نوع دانه داری برق گفت
در حجره دانهای خوب دارم مگر در کار شما هم رسد گفت ای خواجه قیمت این دانها را بگو تا بدهیم صباح
آن دانهارا نیز آورده قیمت را یکجا بگو تا دهیم برق گفت بنده این چند دانه را بملکه پیشکش نمودم فردا
که آنها را بخدمت بیارم هرچه پسند خاطر بانو باشد بر دارد و به بنده قیمت بدهد پس برق ملکه را وداع نموده
بیرون آمد اما نسیم در شهر سیاحت کرد تا از بیچ رسید که سلسال خان در کجا میباشد آن خطائی گفت که در بیغار [illegible] اسباب
و ده ماه در روز مادر خود در جانب در غاری میباشد و کار بجاه در زیر میرود در روز هار و ماری باشد اگر از دقات در شهر
خطا میباشد نسیم گفت حالا در کجا است گفت در پیش مادر خود در غار است نسیم گفت کسی بغار او [illegible] اسباب
میتواند رفت گفت هر گاه با یاران غار کسی آشنائی داشته باشد میتواند الا محال است اما کسی بیجهت [illegible]
بچاه میتواند رفت چرا که لولادجان بن جال در آن چاه میباشد اگر نزدیک او را در میان خود راه نمیدهند
القصه نسیم با خود گفت میباید نزدیک غار رفته از اوضاع سلسال خان خبری بگیرم پس بهتر دوران آن
غار را از مردم پرسید متوجه غار شد چون قدم در صحرای خطا نهاد آهوی دید که از بر سفید و بهتر دوران تیری در کمان
پیوسته کرد در خیال آهو نهاد چون نزدیک رسید آهو دوید تیر را آن ده داد که در شکم آهو آمده نشست آهو تیر را برداشته
خود را در میان دره انداخت نسیم از عقب آهو بهمان دره در آمده غاری را بنظر در آورد که در آن سنگ جای
کرده بودند در روشنی از روزنه آن سنگها معلوم بود بهتر دوران سنگها را یکی نیز افکنده داخل غار شد که
در درون آن غار غاری دیگر بنظر در آورد که آن را سنگ چین کرده بودند که در یکی نیز او استاد سنگ تراش
صفه از دل زمین کنده هفتاد قسم خسروی پر از زر و جواهر در آن صفه موجود بود که در بالای هر قفل کلید
نهاده در دانه کوه شب بر میان او نهاده که روشنی غار از عکس آن دانها بود که بر خط بهتر دوران خود را از آن کرده
و یا فتن گنج را بفال خود نیکو دانست و از آن غار بیرون آمد و در پیش را باز بهمان طریق سنگ چینی نموده ذر راست

اما روز دیگر برق به بهانهٔ خواهر بیدار حرم شیر رفت چون ملکهٔ خطا از آمدن برق خبر یافت از جا جسته برق را در کنار گرفت
و در بالای تخت برده در پهلوی خود جای نشانده با یکدیگر شروع در می خوردن کردند چون اسرار آن از بادهٔ ناب گرم شد
شیر زاد به برق شکوه گفت ای عزیز بدین دو منهی که داری ایالت بگو که کیست و نژاد که چیست و بسیار برق گفت بدان
دلگاه باشی که من پادشاه زادهٔ فرنگم و برادر فرنگ میگویند اکنون پیاده لشکر جلوی اسکندرم که از شنیده این کلام
آه از نهاد شیر برآمد گفت و انگشت در حلقهٔ چشمش بگردانید در آمده گفت پدر من بر دو مستکبر است و جان من از
او که در پادشاهی با او شریک است مکرر مرا از پدرم خواستگاری نموده است و با او نداده است کی بعید است پس ره باز خواهد
خواهد داد برق گفت ای نازنین غم مخور که به اقبال اسکندر پدر ترا با شما همی میکنم و دست امید در گردن تو میزنم
پس برق شیر زاد را وداع کرده بیرون آمد و بیدر بتخانه رفته نسیم را بر داشته متوجه جانب محمد شدند و احوالات مشروحاً
بخدمت محمد عرض کردند محمد فرمود تا اردو کوچ کرده از خورد و کبیر بدر شهر اول آمده فرود آمدند خبر به سلسال خان
رسید که ایلچی از جانب اسکندر بخدمت شما میاید سلسال آن روز فرمود که سالاری که او را صیاد اژدها جشن میگفتند
با جمعی باستقبال محمد شیرزاد بیرون آمدند و خبر به محمد دادند که سالاری از نزد سلسال باستقبال شما برآید محمد سر
جنبانید و بجمیع مردمان خود سفارش کرد که چون صیاد در آید او را استقبال مکنید چون داخل اردو شد برای او
نگاه مکنید تغافل در کار او بلند کنید اما چون صیاد بحوالی اردوی محمد رسید منتظر بود که سالاران محمد
باستقبال او بیرون می آیند چندانکه منتظر بود هیچ کس را ندید با خود گفت احتمال دارد که ایلچی از احوال من
خبر نداشته باشد هم چنین میامد تا داخل اردو شد بر در خیمه ها میگذشت اصلا کسی ملتفت بحال او
نمیشد تا تحمل نمود تا بدر خیمه رسید که بارگاه محمد بود خواست که داخل بارگاه شود سعدان بادکوبی که
از نگاه کسی بود مانع شده گفت ای خطائی بی عقل ترا بخواهم برد که داخل کاروان سرای تو نیست بایست تا من
سالار خود عرض کنم صیاد را عالم روشن در نظرش تیره و تار شد بغیر از تحمل چاره دیگر نداشت مکث نمود تا سعدان
داخل بارگاه شد و در برابر محمد سر فرود آورده گفت سالاری از نزد سلسال رسیده است محمد گفت در آید سعدان
بیرون آمده صیاد را بدرون بارگاه برد که صیاد نظر کرده بطرزی خست برنشسته سلام کرد جواب از حضار مجلس نشنید
و جایش هم نداد ملا صیاد در غضب شده دست بر خنجر کرده رو بجانب محمد نهاد بانگ بر محمد زد که ای ایرانی بیعقل
و بیدولت مرا صیاد اژدها میگویند از جانب سلطان آمده ام که ترا بعزت تمام داخل خطا کنم باز دیدی تو آمدم
مرا استقبال نکردی بعد که حال آمدم مرا باز داشتی و در درون بارگاه آمدم جواب سلام نشنیدم و جای هم
ندادی با من چنین [illegible] بر جزو تو تا باین خنجر از تنت جدا میکنم این بگفت و بجانب محمد روان شد محمد دلاور
ملتفت بر او نشده و از جای خود حرکت هم نکرد تا وقتی که صیاد به نزدیک او رسید خنجر را بالا برد که بر محمد زند که آن
دلاور از جا جست و [illegible] بر دست او را در ربود [illegible] گرفت و خنجر را با گوشت و پوست از دست او بیرون آورده بجای
انداخت و چنان مشتی بر فرق او زد که مغز که استاد قدرت در کاسهٔ سرش جا داده بود از فوارهٔ دماغش در

خاکوران

به خاکوران درافتاد و صیاد در زیر پای محمد [illegible] و جان از عالم بدر برد محمد نهیب داد تا پاسبانان را از بارگاه بیرون
کشیدند و در حال صیاد را کشته بیرون کشیدند چون [illegible] اردو کوچ کرده از سمت [illegible] و حصار
لشکر دید که در دروازه ایستاده اند که از حد و نهایت بیرون است محمد گفت [illegible] لشکر خطا آمده است گفتند نه
سلسال خان خطا را چهار بلوک [illegible] که هر یکی از بلوک مقصود [illegible] ماه به یک بلوک [illegible] میکند
محمد متعجب شد و بعد از آن گنبدهای عرق را دید که کشیده اند تا در دروازه [illegible] از کی پرسید که سبب این گنبدها چیست
گفتند حالا دویست سال است که سلسال خان پادشاه است این ولایت را قرق کرده است و قدغن کرده که هیچ کس در این ملک
بعید نرسیده است و آهوان این دشت نافهٔ مشک میاندازند چون وقت انداختن نافه [illegible] سلسال جار میزند
پوشیده دارد همه بیرون جلو آهو میروند و هر آهو که میخواهد نافه بیندازد که از دور می آیند و آن نافه را می برند و آن مشکها را خواه ازجهت
سلطان ولایت آن [illegible] باطراف می برند آن مشک است که آهو خود بخود انداخته است و چند مرتبه برف و باران
خورده است و بر آنها زایل شده است که بعضی [illegible] خطا بعوض [illegible] میکنند
چون محمد این سخن را شنید با خود گفت چون کسی بر این [illegible] میکند است [illegible] خوب [illegible]
عرق را بریده است [illegible] که سلسال [illegible] مشغول شوند و آهوها [illegible]
هم رفت اما چون [illegible] صیاد خبر به سلسال رسانیدند که صیاد کشته شده است سلسال گفت بنده زاد بیان مرا
بهبین که چگونه بی ادبی میکند اکنون دلاوری میخواهم که این لشکر را بر داشته هر جا که آن خیره سر را ببیند [illegible] از قلعه بیرون
جدا کند و با تمام اسبابش بخدمت من آورد ارجنگ فرزند [illegible] را ذال این سلسال میگفتند [illegible]
قبول آن خدمت نمود با دوازده هزار کس بجنگ محمد روان شد اما محمد دلاور [illegible] میخواست
کیا بلی مهیا نماید که از جانب دروازهٔ خطا کردی پیدا شد ذال رسید و طرف برده را ملاحظه نمود دید به تیغ پاره کرده
رو بسر محمد نهاده گفت ای بیدولت این همه بی زور آیا کرده بود پس نه بود که حالا عرق پدر مرا بریده و آهوی
مشک انگیز را چنین تابود کرده پدرم مرا فرستاده بود که سر پر غرور ترا از قلعه بدن جدا کنم الحال واجب شد که
مانند این آهوان ترا بجوال خود بدست آورم این بگفت و خنجر چون [illegible] کمان [illegible] از غلاف کشیده
بر محمد زد که بجز از دست من که محمد دلاور سر دست او را در دور هوا گرفت با تیغ جبر آدم [illegible] خنجر را از دست
او گرفته بر یکجانب انداخت و خنجر خود را کشیده [illegible] زد که بجز از دست من ذال بسر را کشیده محمد زیر بغل او را
خالی دیده چنان بخنجر زیر بغل او زد که مانند خیار تر دو نیم شد و لشکر شش از جا در آمدند محمد بر لشکر خود زد که
که دلیران از جا در آمدند که مغلوب در بیست آخر الامر لشکر خطا تاب صدمهٔ مبارزان نیاورده [illegible] داده
بگریز نهادند القصه بالوت شاه فرمود تا محمد را بجز از تمام داخل بارگاه خود کرد اما چون محمد داخل بارگاه
خود کرد چون محمد داخل بارگاه شد نظر در بارگاه [illegible] بالوت کرد که فوری [illegible] را دید که بر فراز
بر الت [illegible] بالای [illegible] انداخته کاوه و بهرام سالار میگفتند محمد سوم جانب او شد تا رسید نهیب داد که

گه از بالای صندلی برخیز بهرام ادبی جانب محمد کرده گفت ای غیره کار تو در این بارگاه از چه زبون تر راندیده که مرا برنخواسته
برو که خودبایی محمد گفت بسر اسکندر که از بیش برخیز برو بهرام ... کرده حواله محمد نمود که محمد بیش
دستی نمود جهان منشنی برکشه آورد که بر مغزش اسناد قدرت ... او عطا داده بود همه از قرار بالای در مجلس
جا کردان دو مرد و ریخت بهرام از تخت نگون شده جان را بمالک دوزخ سپرد محمد بر جای او قرار گرفت گره در
میان دو ابرو زده که حضار مجلس چون چشمی غلت دیدند همه سرها در پیش افکنده سکوت اختیار کرده بودند
گفت بیار نامه را که آورده محمد گفت اسکندر رومی گفته است که نامه را بدست سلسال دهم من بدو
دو جمل ... نامه را بغیر از سلسال بدیگری نمیدهم الحال آن خبر که ترا نزد تو آورده است من ترا داور این شمام
کر میان هر دو را شمار نمیکنم و ... مغز شما ... تا ... سلسال ... گفت ای پهلوان احتیاج بمشت
زدن نیست بنده جدا نشنم که در میان سلسال تالوت فرق نخواهد بود الحال برخیز تا به نزد سلسال
برم پس محمد برخواست با جنگ که وزیر تالوت بود دمانیم متوجه بارگاه سلسال خان شد آغاز آن جانب
سلسال میزنشت در هفت در بند چون به در بند هفت اول رسیدند جنگ پیاده شده گفت ای پهلوان
پیاده شو محمد گفت پیاده می شوم ... محمد سواره از هفت در بند گذشت چون بدر بارگاه رسید پیاده شد
با جنگ و نسیم قدم برون بارگاه نهاده نظر کرد سلسال را دید بطریق مسلمانان سلام کرد از کسی جواب نشنید
نظر کرد در پایه تخت سلسال اسکندران را دید که در حضار مجلس مقدم نشسته است محمد گفت ای حرامزاده در باره
صد نشین بارگاه سلسال شده متوجه جانب او شد تا رسید نهیب داد که ای حرامزاده از بالای صندلی برخیز تا من لحظه
بر روی آن نشینم نامه خود داده جواب بگیرم بعد از آن صندلی از شما باشد اسکندران گفت ای دیوانه نمی عقل
هنوز برای نشستن خود قوت بازوی ... بود ... دست بخنجر کرده حواله محمد شد محمد بیش دستی نموده دست او را
گرد کرده حواله او کرد از قضا شد محمد بر رگ خواب اسکندران آمده آن گرز ... ما ... مهره ... او
برزمین نقش است و بیهوش شده محمد بر جای او قرار گرفت سلسال حیران ... محمد شد گفت ای خیره سر
مگر برگ بیا بارگاه پادشاهان نرفته که این نوع ادا با مکین ... نه زدن و جای او نشستن در مغز
دارد محمد گفت من پادشاه را در این بارگاه ندیدم که تقفظ ادب او منظور دارم این کی قانون پادشاهان
بوده است که این خیره ... داخل بارگاه تو شده و کسی ادب او را منع نکند و جای بوده ... نشسته
عبرت او جهت خود پیدا کرده ام سلسال گفت بده نامه را که آورده محمد گفت بغیر ما تا از برای نثار نامه بر جا و زند
بعد از آن من نامه را بیرون آوردم پس سلسال خان در آوردن زر اهمال نمود جنگ سر در گوش او کرده گفت
شهریارا زنهار ... این ... مکن دیده که ... من ... سلسال چون این سخن
شنیدند راضی شده تا طبق زر سرخ در پیش آوردند و نثار نامه کردند بعد از آن محمد دست در بغل کرده نامه را بیرون
آورده بوسیده بدست سلسال داد سلسال بدست جنگ داد جنگ بر بالای کرسی برآمده بنا بخواندن نامه کرد

سوال برانشه بو

و آن نامه که بسم الله الرحمن الرحیم اول نامه بنام آنکه بکس نیست مشترک آن خالق خلایق دان مالک ملوک آن
صانعی که بر حرکات عطارد جرب بالا کشیده ... ایوان نه فلک درود تمام بنام پیغمبران مرسل خصوصا حبیب هم
که محمد پیغمبر مرسل است و تنزیل او بر حق است بستم بنام من که اسکندر ذوالقرنینم بنزد نواب سلسال خان بن دال
بدان و آگاه باش که امروز ... شاهی بر وجود ما نیکو ... دعا ... دعوی شاهی و ظفر ملازم ... ما لایق باد در گنج
دنیا را نهادیم که بتوفیق الله تعالی مستخر ... دیگر پادشاه گردن کشیده ... میان نیست که به تدبیر این حال
گرفتار غضب ما شده اکنون ای سلسال خان جدا از این راه با عقل ... و خداوند عالم را ستایش کن که تو یکی از بندگان



او هستی که ما را با این منصب ارجمند ... در کف اقتدار تو نهیم پس خدا را ستایش کنید و بر قرار سابق باشید
خطاها بخشیده از اینجا ... همان ... آوردم که ... آورده ام بر زرق ... آورده ام اگر
کفر ... خلق ... همان ... پادشاه ... همان ... نام ... پیر دنیا شاه
بشر ... است ... همان ... آوردم ... آورده ام اگر ...
همان ... سعید ... دیده ام غرض ... نصیحت ... سلامت ... تو ...

والسلام چون سلسال بر مضمون نامه مطلع شد آتش غضبش شعله کشیده گفت این اسکندر عجب مردیست عقل بجا نیست
بخواه اطاعتش میرسد که طلطاع را میترساند که از گرفتاران چه آورده ام اینجا چه بکار کسی میاید زبان را باید بستن و بازو را
گشودن تا بر مردم ظاهر شود که هر کس را چه قدر کار از دست بر می آید آن پادشاه را که حلقه در گوش کشیده است
خود شکاران مطیع مرا بر ایشان هزار شرف است پس از گفتن این کلمات جانب جنگ دویده نامه را از دست
او گرفته پاره کنند که محمد دست به تیغ کرده بجانب سلسال دویده نامه را از دست او گرفته در بغل نهاد و گفت
الحفاظ بلند عقل دیگر نامه مهر یاران را دریدن چه ضرورست جواب نامه را بده سلسال گفت که جواب نامه جنگ است
برو اسکندر را بگو که هر چه از دست تو بر آید تقصیر مکن محمد بیرون آمده سوار شده باردوی خود رفته اشاره نمود که اردو
کوچ کرده بدربند اول فرود آمدند که مبادا اسکندران بهوش آید و لشکر برداشته دربندها را نگهدارد و بعد از آن
عبور ایشان از آن دربندها مشکل باشد اما چون اسکندران بهوش آمد پرسید که ایلچی چه شد سلسال گفت ای پهلوان
تو لاف هنر میزدی که من در بالای عقیق نگار دیگ فرزند محمد را در آب انداختم و حلقه در گوش سالاران اسکندر
کشیدم الحال از یک سیلی از خود رفتی اسکندران گفت مگر او پهلوان شیر است که شما تعرض به بنده میکنید
که از طلطاع مشت بزرگ خاب پهلوانیه زند آن پهلوان بهوش نمیشد اگر فرمان شهریار باشد بنده از عقب او رفته
او را دست بسته بخدمت بیاورم پس اسکندران را رخصت نمود آن حرامزاده با ده هزار کس بتعاقب شما میاید محمد اشاره
نموده اردو کوچ کرده از دربندها گذشتند بدربند هفتم رسیده فرود آمدند اما تا رسیدن اسکندران اشاره نمود که
لشکریان بر کجا نب فرود آمدند اما تا رسیدن اسکندران هی بر مرکب زده بمیدان آمده نعره کشید که ای محمد در بارگاه
سلسال خال مشتی بزرگ خواب من زده گریختی از پیش بدر رفتی اما غافل نشستی که از دست من جان نخواهی برد
اکنون کدام دلاوری داری بمیدان من بیا تا بدانم که هر کس را چه قدر کار از دست بر می آید محمد از شنیدن این سخنان غرق
دریای غیرتش در حرکت آمده هی بر مرکب زده برابر اسکندران رفت که شروع به نیزه بازی کردند چند طعن نیزه
در میان ایشان رد و بدل شد که هیچ کدام را ضرری و خطری واقع نشد پس نیزه ها را عصا وار گرفته چندان بر گرد یکدیگر
یکدیگر گردیدند که دستهای هر دو خم شد عمودها را بدور انداختند و شمشیر آبدار را از غلاف کشیدند اول اسکندران
نهیب بمحمد داد که تیغ از دست من محمد دلاور سپر در سر کشید از جهت محافظت بدن باز کشید اسکندران بر حلقه
رکاب راست ایستاده کوفت رفت بر سپر محمد که سپر دو نیم شد زره و تیغ زره را شکافته چهار انگشت در کاله محمد جا
کرد اسکندران بیاد مرکب بدر رفت محمد مجروح شده تمام شد او از آن مرکب گشته محکم بر روی زمین خود پیچیده شمشیر خود را از
غلاف کشیده [illegible] در دنبال اسکندران نهاده نعره زد که ای حرامزاده ضرب زدن مردان را تو نیز ببین بیدار که رسیدم
اسکندران از آن بر میدان برگردید محمد را دید که با وجود زخم [illegible] خود را بسته است اما خون از بس بخشش او می پاشد
اندازه در هر لحظه خون را پاک مینمود [illegible] الحمد [illegible] میدان بجانب او می آید

سکندران

اسکندران گفت ای صید مجروح گشته من چه در گشته شدن خود تعجیل میکنی [illegible] تا رسیدن محمد [illegible]
که بگیر از دست من که اسکندران سپر در سر کشیده محمد کوفت بر فرقش [illegible] که سپر دو نیم شد زره کوه تیغ زره را شکافته [illegible]
اسکندران خبردار شد که تیغ محمد دو شقه در کاله سرش جا کرده است و لشکر خطا از جا بدر آمدند و اسکندران را در
میان گرفته محافظت کردند و لشکر محمد نیز از جا بدر آمدند جنگ مغلوبه در پیوست که هنگامه خونریز گرم شد [illegible]
که لشکر در لشکر محمد افتاد که از جانب ترکستان گرد شد نقابدار سبزپوش رسید با سه هزار کس خود را برابر لشکر
خطا زده شروع بکوشش کرده گرد از لشکر خطا بر آوردند تا به صد نفر سوار سبزپوش را نو انداختند خود را
بدربند انداخته پل را کشیده بدر رفتند [illegible] چون آن حال را [illegible] دید [illegible] بر قدم زده
متوجه بخدمت اسکندر شدند و حکایت محمد را بعرض اسکندر رسانیدند گفت دلاور [illegible] که لشکر را
برداشته متوجه بمدد محمد شود که از میان دلاوران شهزاده عبد الحمید از میان برخواسته در برابر جد بزرگوار
خود [illegible] در آورده گفت اگر جد بزرگوار [illegible] باشد بنده به این خدمت قیام مینمایم اسکندر عبد الحمید را
رخصت داده با سه هزار کس متوجه خطا شد این را در راه بگذارد اما خبر بسلسال رسید که ایلچی اسکندر با وجه
زخم داری اسکندران را شکست داده است سلسال به لشکر جمع کردن مشغول شد این خبر [illegible] جادو
رسید که سلسال لشکر جمع میکند سلسال را [illegible] طلبیده چون فرزند بخدمت مادر رسید و ماجرا از احوال
گرفتن سلسال قصه را تمام بخدمت مادر خود عرض کرد [illegible] گفت من از [illegible] شنیده ام که
اسکندر خطا را خواهد گرفت اما من در باره این مقدمه فکر کرده ام پس [illegible] آورده [illegible]
کالبهای [illegible] آن که [illegible] و طلسمی بست و رد بخواند [illegible] گفت میخواهم که اسکندر را کور
کنم [illegible] این طلسم [illegible] که تا تو زنده باشی چشم ایشان روشنی نخواهد شد پس فرمود تابوتی را
آوردند آن کاسه را که طلسم بسته بود در آن تابوت نهاد و در آن تابوت را محکم [illegible] گرفت و بخواهد [illegible] گفت
این تابوت را [illegible] سر راه اسکندر [illegible] این تابوت را در آن جا [illegible]
[illegible] که از او [illegible] بگو [illegible] افراسیاب است این را
بگذار و چند [illegible] از عبد الحمید [illegible] اما چون عبد الحمید بکنار دریا رسید و کشتی طلبیده با لشکر در
کشتی نشستند و در دریا روان شدند چون دو روز راه رفتند روز سوم باد مخالف وزیدن گرفت و کشتی را
از راه [illegible] نزدیک جزیره بردند چون کشتی نزدیک ساحل جزیره رسید عبد الحمید از کشتی بیرون آمده یاران گفت
[illegible] لشکر [illegible] تا من به درون جزیره روم و ببینم که [illegible] لایق بیرون آمدن باشد یا نه پس شهزاده قدم
بدرون جزیره نهاد [illegible] میوه دار [illegible] روان شد اما [illegible] که در کشتی بودند دیدند که [illegible]

سپید الله و صدای نعره مسموع شد که تمام دشت و بیابان بلرزه در آمد ناگاه دیوی از دور پیدا شد نعره کشید که ای
آدمیزادان چه کار چهار صد سال است که از ترس من کشتی نزدیک این جزیره نیامده است شما را چه جرأت که در
حوالی منزل من سکنا نمائید این بگفت و کشتیها را یکان یکان میگرفت و بر زمین میزد و هر کس که در کشتی
بودند تمام را غرق نمود متفرق جزیره شدند اما چون شهزاده نوجوان و آن شهزاده بالغ کیهان در میان جزیره
گردیده هر جا میرفت تا بجائی در ختی رسید نخلت کامل بسته شد و بلند بسیار در آن نخلستان گسترده
و استخوان بسیار از آدم و جن و پری و غیره در آنجا ریخته و کدو خانه در آنجا افتاده عبد الحمید دانست که
آن جایگاه دیو است متحیر وار نگاه بر آن مقام میکرد ناگاه صدای نعره زرین تن دیو سپید الله دیوی
چون زعفران زرد که او را زرین تن دیو میگفتند شهزاده را در آب ریخته بجلد رسید نظر کرد شهزاده را
دید در منزل خود ایستاده نعره کشید که ای آدمیزاد چه کار رفیقان ترا در آب ریختم و تو در منزل من ایستاده
نان من خانه آما خوب کردی که مدتی است که گرسنه آدمیزاد را کباب نکرده ام حالا ترا کباب میکنم
و تناول می نمایم این بگفت و بر جانب عبد الحمید دوید شهزاده نیز بجانب او روان شد با یکدیگر دست
بگریبان شدند شروع بتلاش کردند اما بعد از اندک تلاشی عبد الحمید فرود آمد هر دو زانوی زرین تن
دیو را گرفته از زمین کنده بالای سر برده چنان بر زمین زد که از بند بند ... باز بر زمین نقش بست



در روی سینه او نشسته دست و گردنش را محکم بست دختر نیز با پای ازغلاف کشیده بر حلق دیو نهاد که ... از ...

بدان جوا کند

دیو بولت

بدان حیله کنید دیو شروع در عجز کرد و گفت ای بهادر در دادن من مرا دست کش که از تو زنده بودن ... بسیار دارد
چرا که چهار صد سال است که از ترس من کشتی در این جزیره نیامده است تو چون مرا بکشی تا قیامت در این جا خواهی
ماند هرگاه مرا نکشی تا هر جا که خواهی ترا برسانم و بنده ترا اختیار کنم عبد الحمید دانست که دیو راست میگوید از بند
دیو برخواست و با لهنگ در گردن او انداخت و خود در گردن او سوار شده گفت مرا بدشت خطا برسان دیو باد
شده در روی فلک بلند شد چون پاره راه رفت بعد از آن روی بجانب نشیب نهاد و در میان نزدیکستان
خطا عبد الحمید را در بالای کوهی رسانید عبد الحمید گفت این دشت خطا نیست مرا چرا بر زمین آن نبردی دیو
گفت ای بهادر کوه سنگی ... حمله کرده است ترا بجای نرسانیدم ساعتی توقف نمائید تا او را با خود در این کوه گردم
و صید بهم رسانم و شکم را سیر کنم پس بعد از آن ترا ببرم گفت عبد الحمید گفت ای حرامزاده مکر حیلی میکنی که از
دست من خلاص شوی اگر ترا بصید بفرستم دیگر ترا کجا پیدا کنم اگر خدا بصید روم بقای ما است که تا آخر من نخواهم
ماند پس بجا برفاقت یکدیگر سیر کنیم پس شهزاده سر با لهنگ دیو را گرفته متوجه آن طرف کوه شدند چون بآن طرف
کوه رسیدند پس دشتی را بنظر در آوردند که خیمه ... بر پا کرده و دود بر جانب افلاک بلند میشد و شمع کنیزان
دختر و سرایان را دید که از خیمه ها بیرون می آیند و بدرون می روند چون چشم آنها بعبد الحمید افتاد شروع در بازی
کردند ملکه این که او را بریم باو میگفتند سر از خیمه بیرون کرد که چشم عبد الحمید بر آن نازنین افتاد که خوب رو د پاکیزه
خوش عشوه ... در طبق ... خون در دل کرده ... شقایق لعل شکر لبش ... دل و دین شده و کمند زلف
فتنه انگیزش عالم را در زنجیر کشیده بود **بیت** نازنینی ماه رو ... چشم نرگس ... دلفریبی مهو شی که شهزاده ملک
دل را در بستر ولت آن نازنین سپرد و دختر نیز از بطلاف دل را از دست داده نگران جمال مردانه عبد الحمید شد
از خیمه بیرون آمد و نزدیک شاهزاده آمد گفت ای جوان از کجا می آئی و این دیو را چرا گرفته عبد الحمید گفت من
سوداگر بودم در کنار دریا نشسته بودم و این دیو رسید رفیقان مرا در آب انداخت و همه را غرق کرد و من بر او
غالب شده این را گرفتم و بستم میخواستم که بکشم عجز کرده که مرا مکش که هر جا خواهی ترا برسانم و من برای
ترحم کفتم مرا بدشت خطا برسان این حرامزاده مرا در این جا آورده و من آمدم که سلام مرا
بگذار که شکار کنم و شکم خود را سیر کرده بعد از آن برویم من اعتماد بحرف او نکرده که مبادا بدر رود و دیگر نیاید
گفتم برخیز تا با تفاق همدیگر بعزم صید رویم و تو در پی همراه باشی ... داشته بخدمت شما رسیدیم حال
این است دختر چون این سخن را شنید گفت ای جوان خوش آمدی اکنون چاره گاه بنده بیا تا نزد من
که از دولت بندگان را ... ملازمان شما ... رسانم پس عبد الحمید دیو را ... خیمه ... دختر
او را گرفته هر دو درون خیمه بردند ... تا خانی حاضر آوردند شهزاده و دختر دست ...
با هم طعام تناول کردند چون خوان بر داشتند ... کرده که مجلس ... خود کردن ... را گرفته ... کند

دعا بر زبان آورده تحلیف عبد الحمید نمود شهزاده استماع نمود گفت من حال خود را گفتم تو نیز حال خود را بیان کن
که دختر کیستی و در این دشت برای چه آمده دختر گفت بدان و آگاه باش که این الکه از حدود گرجستان است
پدرم که او را در سر شاه عوران میگویند والی این ملک است چون هر ساله بهر یک بهار با دختران همسالان خود
برین دشت می‌آییم و در اینجا عیش میکنیم احوال من همین است که شنیدی عبد الحمید گفت چه مذهب دارید دختر
گفت آتش پرستیم شهزاده گفت اگر از این راه باز گردی و مسلمان شوی با در خدمت تو میباشیم و الا ترا دعا
میکنیم دختر گفت که هر چه اراده شما باشد مطیعم پس بر آن انگشت قایم کرده کلمهٔ لا اله الا الله گفته از سر صدق
مسلمان شد و با یکدیگر بخوردن نشستند تا آنکه شب در آمد با یکدیگر دست بگردن کرده بخواب رفتند اما
زرین نعل دیو بر ستون در شد بر خلاف خدا گوشیده بند را شکست و در فکر این بود که چه نوع حیله در کوشش این جوان
بکشم که ناگاه مریم بانو احتیاج رات شد از خیمه بیرون آمد چون چشم پلیدان ملعون بر مریم بانو افتاد با خود گفت
اگر این دختر را به مقام خود برم داغی بر دل این دلاور خواهم گذاشت که تا قیامت بهبود نیابد پس آن دیو
هر چند بر راه خود هم عزم کرده کمر جان بانو را گرفته بجادو شوره بر روی فلک بلند شد که عبد الحمید از خیمه بیرون آمد شب ماهتاب
بود دیو را دید که بر روی هوا میبرد شهزاده چند تیر شعله نصب بوی انداخت دیو نیز بار از خود رد کرده بدر رفت
عبد الحمید رفو تهار شهزاده که خود را از خود دور کرده از فراق آن نازنین قلندر شده سر در بیابان نهاده بدر رفت
این را بگذار چند گاه زرین سکندران گوش کنید اما سکندران بود در بعد که نه دیو را کشیده بدر رفت و محمد سعاد
صلاح در ایستادن سر و خدمت سکندر شدند تا در استفسار راه ... و خواهر را بار دیدند که چه
که ... گردن کج کرده ... آمدند محمد پرسید که چه واقع شده است گفتند کاشکی قدم عبد الحمید را
... بخود که چه بر سر آمد و در دشتی که هر سال بانو ... میرفت و قرار داشت عبد الحمید را دیدیم که زرین نعل دیو
... بانو را برد ... شبی ... خوابیده بودیم دختر بیرون آمده دیو او را در ربود بدر رفت ۲
محمد را از شنیدن این سخن عالم در نظر تیره و تار شد فی الحال فرمود تا میر منشی تقریر نامه بخدمت سکندر در قلم آورد
زرقان عیار را طلبیده و نامه را بدست او داده بخدمت آن شهریار فرستاد اما سکندر با سالاران در بارگاه
جمشید قرار داشت که زرقان از در بر حاضر شده در برابر شهریار سر فرود آورده دعا و ثنا بتقدیم رسانید و نامه را
بدست سکندر داد سکندر نامه را مطالعه کرد آزرده شده گفت دلاوری میخواهم که باستقبال محمد بیرون رود
بلکه تواند از عبد الحمید هم خبری بگیرد که از میان دلاوران نوباوه باغ کیانیه فریدون تا پند در برابر پدر خود سر فرود آورد
گفت اگر امر جهاندار ... باشد بنده این خدمت را بتقدیم رسانم اسکندر او را رخصت داد که شهزاده تا معاودت کنی بر ...
آزرده حال متوجه خطا شد متوجه شدن ... افراسیاب ثانی و فرزند زادهٔ افراسیاب شاه و خواهش دختر او

اما دادر

اما دادر کوه ... که از قضا بهر ... بود که دختر دلبری حاکم تاجکی بود که پسر افراسیاب ثانی نام ... دختر را مهر انگیز ... ن
رفت به پشت همدیگر نهاده و دشمنان را علف در کوشش ... افراسیاب آن جوان مرصع پوش بود که در ...
با ابرخان حرب میکرد و مهرانگیز بانو دختر بود که از دست ابرخان زخم خورده بود ... دلاور بود که ...
... لشکر ... تاجکی کشیده و شوالی دخل ... تر زبوم ... افراسیاب ثانی روزی در خزانه جهد
خود افراسیاب رفت شمشیر را دید که بعزت تمام در صندوق نهاده اند از خزانه دار پرسید که این چه شمشیر است
خزانه دار گفت این شمشیر است که جد تو افراسیاب بقدر صد مثقال زهر آبداده است که در وقت فرصت فرزند
... افراسیاب گفت که این تیغ مراد در خور است که افراسیاب ... در این وقت
که اسکندر قدم در سرزمین ترکستان نهاده است و با این تیغ سکندر و اولاد او را ... اما چون فریدون
بحوالی تاجکی رسید خبر به افراسیاب ثانی دادند که ... کردن استاد سی هزار کس ...
و این جماعت ... قایم ... فریدون رسانید تا رسیدن لشکر خود را ... جانب ...
و ... میدان تاخت و سر راه بر فریدون گرفت نعره کشید که ای پسر سکندر تو تاجکی را ... صاحب
... که با سی هزار کس مرکب بر این سرزمین تاختی اکنون ... از دلاوران روزگار نیز دارد
بمیدان ... هر کس را چه قدر کار از دست بیرون می‌آید فریدون بمیدان آمده نهیب
به افراسیاب داد که هر دو به نیزه در آمدند چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد افراسیاب
... نیزه فریدون را ... آخر الامر نیزه خورد ... در غضب شده ... شمشیر زهر آلود را از
غلاف کشیده نهیب داد بر فریدون که ... شهزاده از جهت محافظت ... افراسیاب
به حلقهای رکاب ... ایستاده شمشیر را چنان بر فرق فریدون فرود آورد که ... چون ...
... انگشت ... شمشیر ... فریدون جا کرده چون تیغ از فرق فریدون ...
... گرفت ... از محافظت نمودن عاجز شد از خانه زین غلطیده ...
در افتاده و بیهوش شد فی الحال ... افراسیاب نهیب داد تا فریدون را دست بسته
و خود دست به تیغ کرده در میان لشکر افتاد ... ریسمان در پای فریدون بسته ... که در
آن افتاد ... افراسیاب رسید مهرانگیز بانو تا رسیدن با چهار هزار کس احوال را دید که این
... گفتند پسر سکندر ... برادرت ... ریسمان ...
... روز جنگ مهرانگیز فریدون را دیده ... در دلش جا کرده ...
مطلوب را در این حال ... دید ... نهیب چهار هزار کس خود داد تا فریدون را از ... گرفته

بر کمرش فرود آمد که در دم بمرد بر بالای آن کوه بردند و رخت خواب با تکلف گسترانیده تا فریدون را بغربت تمام
خوابانیده و زخمش را بستند و از سنگهای عظیم چهار سپر متعاقب در پهلوی هم بستند و خود با ملازمان خود در جنگ
سپر با پیش دو مستعد حرب شدند خبر به افراسیاب دادند که امیدوار تو چرا غفلت کردی که این جوانان نهاده
نامرد پسر اسکندر را از دست ما گرفته و با تو سر مخالفت دارد و از شنیدن این کلام آه از نهاد افراسیاب برآمد
عنان مرکب را گردانیده بدامنه کوه آمد آواز داد که مهرانگیز را بگوئید که بعقب سپه آید که با او دو کلمه حرف دارم
خبر به مهرانگیز دادند که برادرت ترا میخواند مهرانگیز بعقب سپه آمد افراسیاب آواز داد که ای خواهر این چه کار است
که در پیش گرفته چرا باز نمیگردی بگذر دیگر داده دشمن را از پیش برداریم مهرانگیز گفت ای برادر از این
سخنان درگذر که من این جوان را بدولت تو نمیدهم که پسر اسکندر است پدرش پادشاه عظیم الشان است اگر
که دشمن ظفر نیابد من در حق فرزندش مروت میکنم که اگر او هم بر ما دولت بیابد در حق ما مروت را مرعی داشته
باشد افراسیاب برآشفت گفت ای گیسو بریده ترا با این کار چه کار است دشمن را بدولت من بسیار دلالت(?)
میکنی با هم دیگران کمتر تو اگر نفرت کنی او را از این کوه بزیر آورده بر دم ... بسته هلاک نمایند مهرانگیز گفت
ای برادر مروت خود را از دست مده تا بگذر در زندگی من و ملازمان تو را یارای آن نیست که ببالای این کوه آیند تا جان
دارم نخواهم گذاشت که آسیبی بوجود شریف پسر اسکندر رسد افراسیاب دید که مهرانگیز لشکر را در خود دشمن راه داده تیر
گرفتند که بعد از گرفتن بسیار افراسیاب یکسر را از دست ملازمان مهرانگیز گرفت و کار بر جان تنگ گشت
سر بسوی آسمان کرد و گفت قبله گاها خداوندا فتح و ظفر خود را از درگاه بی شفقت منت ... این مقلوب(?)
افراسیاب سر قدم را از دست ملازمان باز گرفت که از جانب دلشکر گاه دشمن رسید هفت علم نشانه هفت هزار
کس نمودار شد دلاوری در محفل نشسته پیش پیش لشکر میآید دلاوری دیگر در پای علم مرکب میراند و آن
یکی محمد بود که زخمش روبه بهبود نهاده بود از جهت محافظت خود در محفل نشسته بود و آن سوار سعدان
بادکوبی بود که در پای علم مرکب میراند چون چشم آتش افروز بدان لشکر افتاد از نشانه علم دانست که رایت
مسلمانان است خود را بپای علم رسانید چون چشمش بر جمال مردانه محمد افتاد بیخبر(?) رفته و دستبوسی آن
دلاور مشرف شد و حالات را شرح وار بعرض او رسانید محمد را از شنیدن این کلام دود ناخوش از روزنه دماغش
بلند شد و زخم خود را فراموش کرده و اشاره نمود تا مرکب او را حاضر کردند سوار گشت و مسلح گشته با سعدان بادکوبی
الله خلیل کشیده خود را بر قلب لشکر افراسیاب زدند افراسیاب چون دید که معرکه خون ریز گرم شده است
عنان مرکب را گردانیده از کوه سرازیر شد از قضا با سعدان بادکوبی روبرو شد همان خنجر که در دست داشت حواله
سعدان کرد سعدان سپر در سر کشیده افراسیاب گوشه سپر را ... برید که قلم شده چهار انگشت در کاسه سرش
جا کرد سعدان دیگر خود را ندید از میان محافظت نمود عاجز مانده آتش افروز حمله کرده خود را بر کفل مرکب

او گرفته اورا

او گرفته او را بغل زده بدر برد افراسیاب دو نیم باره جنگ بکوه انداخت تا بحال مستان لشکر رسیم مطلب اما چند کلمه از
از عبدالحمید بشنو چون از آن جانب گفتم که عبدالحمید از فراق مریم بانو قلندر شده سر در دنبال او در بیابان نهاده
میرفت تا بجنگلی رسید بیابانی رفتن رسید نشست غم او را فرو گرفته بخواب رفت از قضا زرین تن دیو در گذار بود که
چشمش بر عبدالحمید افتاد دید که در خواب است سر از پا نشناخته که او را در رباید چون پای دیو را شهزاده خورده بیدار گشت
زرین تن را دید که بقصد او میآید دیگر چه حرکت نکرد چون دیو دست دراز کرد که شهزاده را از جا بردارد دید دست
او را گرفته فرود کشید که بزانو درآمد چنان سیلی بر بناگوشش او زد که مانند شتر مهره خورده بر زمین نقش بست شهزاده
بر روی سینه او نشست و گفت ای مخبث حرامزاده هنوز قوت بازوی مرا ندیده اکنون میخواهم سرت را از قلعه
بدن جدا کنم دیو شروع در عجز و زاری کرد و گفت ای دلاور این نوبت هم در حق من مروت کن که من ترا بندگی کنم
و مطلوب ترا بتو دهم از آنجا که همت شهزاده بلند بود او را بخشیده گفت ای حرامزاده مرا بجائی که مقام تولیت برسان
و مطلوب مرا بمن رسان تا ترا اخلاص کنم پس شهزاده گردن او را سوار شد دیو بروی فلک بلند شد در اثنای راه
بموضعی رسیدند قصری را دیدند که بر بالای کوه گریخته اند و لشکری را دیدند که در گرد دارند عبدالحمید گفت مرا از این
گذار تا ببینم که چه آشوب است دیو شهزاده را بر زمین گذاشت عبدالحمید سر با هنگ دیو را گرفته متوجه آن
سپاه گردید فریدون خوابیده بود چون بدان سپاه رسید جوانی دید زنگدار در سر و پیشنی الماس کرده افتاده
از یکی پرسید که این جوان کیست آن شخص گفت پسر اسکندر است که او را فریدون نامی میگویند از شنیدن این
این کلام آه از نهاد او برآمد زرین تن را بر ستون خیمه بسته داخل آن سپاه گشت و سر فریدون را بزانوی خود
گرفته شروع بگریه کرد تا آنکه چشم عبدالحمید بر عارض برادرش فریدون افتاد چون چشم گشود عبدالحمید را دید در
بالای سر خود ایستاده است گفت ای جان برادر ... رسیده که من از تیغ زهرآبدار زخم خورده ام دیگر
جان نخواهم برد این قدر مکث کن چون بمیرم مرا برسم مسلمانان دفن نما عبدالحمید گفت ای جان برادر
خدا نکند که آسیبی بوجود شریف تو رسد ... بجواهر شریف رسانی که زرین تن دیو را گرفته ام شاخ او
از جهت تیغ زهرآبدار مفید است فی الحال از آن سپاه بیرون آمده بدم کارد شاخ دیو را تراشیده ... زخم
فریدون پاشید از آن روبه بهبودی نهادند اما کسی که در ... وحشت ... در میان آن جا گفت
افتاد اما چون شب به دست درآمد مهرانگیز از سپاه بیرون آمده دید حرامزاده بانو را نزد خود طلبیده
گفت ای ملکه دیو را شاخ چگونه خاصیت دارد که زخم مطلوب ترا به کرده است جا مرا بکن تا قدری از
شاخ خود را بده بتو دهم تا که از مردمان بر شما زخم رسد تو علاج آن را داشته باشی پس از آنجائیکه عقلی
زنان است مهرانگیز به پیش رفته یکدست دیو را گرفت پس آن ملعون دست دیگر را نیز خود را کشید
گریبان بانو را گرفته بباد ... بر روی هوا بلند شد مهرانگیز فریاد زد که ای شهزاده مرا دیو در ربود

عبد الحمید و فریدون از خیمه بیرون آمده بودند و بر او دیدند که بر روی فلک بلند شده است عبد الحمید تیری در چله کمان پیوسته که بر آن طلوع
کف دو دست فریدون سر دلیت او را گرفته و گفت دلیت نگهدار که مبادا تیر به مظلوم رسد بگذار تا ببینیم از پس پرده نیلگون
چه رخ می نماید پس آن دو شهزاده دلگیر شده بجای خیمه قرار گرفتند اما چون صبح صادق دمید خبر به افراسیاب دادند که
گوهر شهزاده را بغارت برده است افراسیاب در غضب شده جنگ را بکوه انداخت عبد الحمید در بالای کوه مسلح شده
بر پلنگ سوار شده از کوه بسر از زیر شده بسر راه بر افراسیاب گرفته نهیب داد که ای نامرد کم فرصت بالا رای لشکر
رحم دار است این چه تلاش است که می نمایی اگر مردی داری با لشکر جلادت برد از سوی تو نمی ترسم لاکن اجل ترا
کشان کشان به اینجا آورده است و بدست من گرفتار کرده است افراسیاب از این سخنان در غضب شده
همان شمشیر زهر آلود را از غلاف کشیده حواله عبد الحمید کرد که شهزاده سر دلیت او را با تیغ در روی هوا گرفت
افراسیاب بقاه قاه خندید و گفت سالارانه که با آن نوع از کوه پایین می آیید و این نوع زنهار نخواهد میخواهم
شمشیر از کف تو بیرون آورم این بگفت شمشیر را از دلیت او با کرفت و برایت بیرون آورده یک جانب انداخت
آتش افروز آن تیغ را بر داشته پنهان کرد پس شهزاده در کمر زنجیر او کرده از صدر زین در ربوده بر زمین زده از کمر
پیاده شده دست و گردنش را بسته بغلامان فریدون سپرد و گفت نامرد زرین تن و بدو انگیرم و هر دو مطلوب را
از او نگیرم آرام نمیگیرم این بگفت بصورت ملفوف شده سر در جاهای پنهاده سرور رفت این خبر با سکندر رسید که
بتازگی چنین قضیه واقع شده است اسکندر اشاره کرد تا اردو کوچ کرده از راه چگل روانه شد و خود هم سوار
شده در تاجکی آمدند اما چون اسکندر داخل تاجکی شد خبر آمدن سکندر بفریدون و محمد رسید پابوس شاه
هفت کشور مشرف شدند اسکندر فرمود تا که افراسیاب کوچک را [illegible] خطاب آوردند گفت ای سالار
پروردگار عالم راستی پیش کن تا باز قرار سابق پادشاه تاجکی باشی افراسیاب گفت که عبد الحمید مرا اسیر
گرفته است من ملازم اویم سکندر گفت عرض [illegible] بزرگ عبد الحمید تو مسلمان شو و قتیکه عبد الحمید ترا هم
اگر رامی نشود باز کافر شو افراسیاب بهشتی رفته پای سکندر را بوسید کلمه طیبه لا اله الا الله گفته از صدق
و اخلاص مسلمان شد و کلید پای خزانه را در خدمت اسکندر آورده کمر خدمت بر میان بست اسکندر فرمود
داد که تمرد قامت او را بخلعت گران مایه مخلع کردند تا بدانستان [illegible] برسیم

مقدمه کور کردن دقانه جادو اسکندر و سالاران را بعلم سحر و بقیه داستان را گوید

اما راوی گوید از روایت مولانا منوچهر [illegible] روایت کرده که سکندر روانه شد که این فریدون قانه جادو که بعید
چون دمامه خبر آمدن اسکندر را شنید با خواهر خود شقانه مشورت کرد که طلسمی بسته ام که سکندر و سالاران او
هر کس نظر به طلسم کند کور شود و دوای [illegible] جگر تو باشد شقانه هم بر این مشورت راضی شد دمامه در آن وقت

ام فرمود که یکتا بو

امر فرمود که یکتا بوته با چند کلاه آوردند دمامه افسونی خوانده و شقانه تعلیم کرده که در سر راه سکندر مدرسه بعلم سحر بسازد و مردی پیر و دراز را خادم کرده
و بر در مدرسه تعلیم کن که هر کسی که رسد بگوید که دختر افراسیاب است که بعد از این کلمات شقانه چند نفر از کار دان خود را برداشته رفته و در راه سکندر
چون در وسط ترکستان رسید چشمه آب و هوای دلکش دید و در یکی منبر شاه راه مدرسه بعلم سحر ساخته و در وسط مدرسه گنبدی
ساخته و تابوت زرنگار در وسط آن گنبد آویخته بر در آن مدرسه کرده در آن شخصی که مذکور شد بر آن پیر آموخت
و شقانه بر کرد به خدمت دمامه رفت و تمام احوالات را بعرض بانوی خطا رسانید دمامه آفرین بر او کرد اما
چند کلمه از سکندر بشنو که قبل از این محمد شهزاده را بایلچی گری در خطا فرستاده بود و سلسال خان جواب ناشایسته
گفته بود شاه هفت کشور در غضب شده نهیب داد که از دریای منصور کوچ کرده روانه خطا شوند که نوفل ابن مایان
چهار هزار اشتر راغ [illegible] با چهار هزار فراش بهشتی خانه را بار کرده روانه خطا شدند و سکندر هم دو روز بعد از نوفل
کوچ کرده روانه خطا شدند و منزل بمنزل طی نموده که هیچ واقعه از تنگی و بیابان رو نداد روز دیگر منزل بمقام مدرسه نمودند
چون سکندر در بارگاه جمشیدی قرار داشت نظرش در دامنه دلکش مدرسه افتاد احوال پرسید که در این بیابان
چه مدرسه است سکندر مهتر نسیم را طلبیده گفت خبر بیاورند از برای من از این مدرسه مهتر نسیم دو نفر از عیاران
فرستاد که خبر بیاورند عیاران رفتند بعد از لحظه خبر آوردند که دختر افراسیاب است و بیرون از مدرسه نشسته
سکندر روی بیاران کرده گفت که افراسیاب پادشاه عالیشان بوده است پس ما را واجب است که بعیادت او
رفته او را بدعای خیر یاد آوری نماییم که سالاران هم تصدیق کردند که روز دیگر سکندر با ارسطو و بعضی از سالاران
سوار شده رو بمدرسه نهادند چون بدر مدرسه رسیدند نظر کرده پیر را دیدند بر در آن مدرسه نشسته است چون
پیر سکندر را دید از جای خود برخاسته و سجده کرد سکندر احوال پرسید آن پیر بعرض عالی رسانید که این
دختر افراسیاب است سکندر از اسب بزیر آمده داخل مدرسه شدند دیدند که در وسط مدرسه گنبدی است
چون داخل گنبد شدند چیزی ندیدند چون بالا نظر کردند تمامی کور شدند اسکندر گفت ای ارسطو این چه بود
چشم من هیچ چیزی نمی بیند ارسطو گفت ما هم بدین دستوریم و عیاران رفته دست اسکندر را گرفته کوران دست
یکدیگر را گرفته از مدرسه بیرون آمدند و بار در رفتند اما دقانه ساحری را امر کرده گفت برو خبر از طلسم
بیاور و آن ساحر بطلسم آمده خبر کور شدن اسکندر و سالارانش را بدقانه برد و دقانه در دم کس فرستاد
در طلب سلسال و کور شدن سکندر و سالاران را بسلسال اعلام کرده گفت الحال کردار [illegible] است
که اردوی سکندر را بر هم زند سلسال بیارگاه آمده احوالات را تمام بسالاران خود اعلام کرد و گفت
لشکر مهیا باید فرستاد که اردوی سکندر را برهم زند گفت یک دلاوری میخواهم که لشکر را داشته باردوی سکندر
روانه شود و آن جمیع کوران را نابود کند و بقیه اموال او را بر داشته بخدمت آورد که در آن وقت لشکر نوالی
از دربند گذشته در مجلس حاضر بود از جای برخاسته گفت اگر امر عالی باشد بنده باین خدمت رو بخدمت [illegible]

سلسال گفت دلاوری میخواهم که با سگ‌دندان رفیق شده دلاوری دیگر که او را ضیغم خون‌آشام میگفتند با یک لک سلسال طقطاج
نام با شصت هزار کس متوجه اردوی سکندر شدند این را در راه بگذار چند کلمه از بهرام نسیم بشنو مهتر در آن خود را بدر
آن مهتر رسانید و از آن پیر رسید که ای پیر این چه جایگاه است آن پیر گفت این دخمه افراسیاب است نسیم گفت که
میگویند دخمه افراسیاب در ظلمات است پیر گفت چه میشود از دولت پادشاهان چند جا دخمه میسازند تا دشمنان از
مقبره او آگاه نباشند نسیم مشتی بادام قند برده آورده در پیش پیر ریخت گفت ای پیر معذور دار که با تو درشتی کرده‌ام
پیر نقلها را خورده بیهوش شد نسیم او را برداشته بگوشه برد و در ریسمان دست و پای او بسته سر از زیر او گرفت و در دهن بیفتد بادام
بر دماغ او زده و قمچی شلاق را کشیده شروع بشلاق زدن کرد چون بر چشم کشاد همان شخص را دید که بروی نقل داده بود
که بجد قائم او را تلنگ میزند گفت ای مرد گناه من چیست که این همه میزنی نسیم گفت حرفی از تو رسیدم چرا راستی جواب
نگفتی پیر گفت مدتیست که من خادم این دخمه‌ام یقین که دخمه افراسیاب است نسیم گفت افراسیاب مرد کافر بود
و کشتن کافر در مذهب ما حلال است و چندانت میزنم که هلاک شوی پس شروع در شلاق زدن کرد چون پس چهل شلاق دیگر
زد که آن پیر تاب نیاورده گفت که بدان و آگاه باش که دخمه جادو ظلمسم را در دل شما به جادو بسته است که تا او زنده است
چشم ایشان روشن نمیشود حال من همین است که گفتم نسیم او را با خود بخدمت سکندر آمد و حرف حال را بعرض اسکندر
رسانید اسکندر رو بجانب ارسطو کرد و گفت الحال معلوم شد که هرگز چشم ما روشن نمیشود چراکه شاه ما روباه تن است ارسطو گفت خدای
بزرگ است چون ما راه جنگ بپیریم دانی ان راه با علل پروردگار ما را ازین مهلکه خلاصی میبخشد پس نسیم از دخمه بهم
آن کار را بعد از آن جاده بدر رفت اما چون روز روشن شد از آن جانب گرد شد سگ‌دندان و ضیغم خون‌آشام و طقطاج این
سلسال با شصت هزار کافر بیدین رسیدند و در برابر اردوی منصور صف بستند شاه اعظم سکندر زردرنگ مشت معروف کرد و جلال
بر معقول عارض بر زنت آن سالاران که چشم داشتند گفت با سعادت اسکندر آمد گفتند شهریارا دو علم بخوا
طالع نیک زاده مرده میدید که تا جان در رگ داریم بخور زهم کذاشت که دشمنان بر آمد با بخنداه چون شب آمد گشت در آن
صدای طبل جنگ از اردوی سگ‌دندان بلند شد و سکندر نیز فرمود لا علاج طبل را بنوازند از هر دو لشکر در آورد و گفت که آن شب بود
که هر کس جوانان جا بجای استراحت نمیرسید دلاوران هر دو سپاه یراق جنگ را از سر تا قدم پوشیده و سپاه نهاده بودند
الماس تیز میکردند و لشکر بار مهر را بر ابر تابدار میکردند اما چون شب ظلمانی به صبح نورانی مبدل شد ستارگان بر بالای تخت
مینا کار برآمدند و از جدول روشنی بخش اوج سعی دولت دو دشمن رسیدند گرفت از هر دو جانب صف بجا داده سقانه
را الت کردند از صف سپاه قطعا جان سگ‌دندان حرامزاده مکمل و مسلح شده مرکب را بمیدان تاخت و رو بجانب
لشکر سکندر کرده گفت ای اسکندر ترا الحال بر آید که فعلا ما نند شهریار دیگر است و سلسال مانند پادشاهان دیگر است
که مرکب را بقلم و سلسال خان تاخته رسید بتو انجم رسید الحال با لشکرت چادر گذاشته مرا بپرستی تا ترا بخدمت سلسال خان
برم در خدمت او بیعت را سجده کن تا بعد از آن منصب از تو خوشنود باشد و ترا نگذارد و جمله اسباب که با من مرزبوم آورده

بهزاده ترا بجانب ایران روانه کنند و اما دلاوری نیز لست کار روز مرد خواهم که با این تیغ بادشاه بر ترازم ام که در آن وقت از
سپاه سکندر دلاوری ز زبان رسان کن دار کرد که از صف سپاه منصور خسرو خان فرنگی در برابر سکندر آمد گرز دو آورده بود
بر سگ‌دندان گرفت که بعد از طلایی بسیار از دست آن حرامزاده زخمی شده و خسرو ... به میدان رفت او نیز زخم
خورد و مظفر گیلانی و دیگر بمیدان رفت او نیز زخم خورد القصه تا شب بر این دست در آمد ... آن شب بار دیگر جنگ
بروز آوردند روز دیگر ضیغم خون‌آشام بمیدان آمد و مبارز طلبید از صف سپاه منصور ... خسرو عالم گیر
قدر انداز بمیدان آمده ... بر ضیغم گرفت ضرب بسیار رد و بدل کرده آخر الامر از دست آن ملعون زخم خورده
آن روز ... غلام خاص سکندر از دست آن ملعون زخم خورده بدرجه شهادت رسیدند چون شب بر دست درآمد
غوغا در میان ... افتاد که از ... طهماسب ترک ... رسید با ... هزار کس و چون طهماسب بخدمت اسکندر
رسید و طریق بندگی بجا آورد اسکندر گفت ای فرزند چه فایده چشم ندارم جمال مردانه ترا ببینم اکنون ...
... و دهر ... خدا کند چنان کس که پشت من تو قائم است طهماسب گفت شهریارا دشمن قوی است و در اردوی
ما کسی نمانده است که با ایشان برابری کند پس مصلحت بر این است که ... را با این جماعت به بالای این کوه
در برابر ... ترتیب دهیم ... که از پس ... اسکندر گفت هرچه تو میدانی چنان کن
پس طهماسب ... که در اول شب آن ... را با جماعت کوران تمام را به بالای آن کوه کشیدند و از
... فرار کردند اما چون صبح شد سگ‌دندان آن حال را مشاهده کرد و ... تا لشکر
جنگ بکوه انداختند و از بالا طهماسب ... آن ... ترک ... در آمد ... انداختند
... زیاده ... کنند

بیقرار شدن عبدالحمید از فراق مریم بانو خواهر افراسیاب و ... او

اما گفتیم که عبدالحمید بعد از رفتن افراسیاب بار دیگر بصورت قلندر شده ... سر در بیابان نهاده بود رفت
میرفت تا ... رسید ... دید که ... فرزند ... از آنجا رسید که این چه ... است
و گفت که این ... شاهزادگان ... بالغ است که از ... شاه ... میگویند ... اسکندر ...
آمده است این جماعت را ... جماعت آزاد ... توجه ... میگفت ...
و میکرد ... عبدالحمید گفت من ... ما ... جماعت ... سوال ...
را کشته‌اند من از فراق فرزند خود قلندر شدم پس آن جماعت ... شهزاده دیدند ...
... بودند ... گفتند ... این جوان ... گفتند ای جوان باده ...
شهزاده گفت چند روز است که باده نخورده‌ام ... خوردم پس باده ... از باده ...
... گفت ای جوان ... عالم ... راستی ...
... عبدالحمید گفت شما ... که از شما ... راستی ... اسکندر ...

دو عبد الحمید میگوید بنده بر دختر در شاه عبور عاشق بودم و بر او گرفته بودم و این شاه تی دیو مرا غافل کرده آن دختر را
برد و اکنون هم بطلب آن دیو میگردم که مطلوب خود را از او بگیرم حال هم این است که گفتم چون آن جماعت از نام
و نسب شاهزاده آگاه شدند داروی بیهوشی در شراب کردند شاهزاده بیهوش شد دست و گردن او را بستند و بخدمت خواجه
شاه بردند چون چشم آن ملعون بر عبد الحمید افتاد اشاره کرد تا جلاد ازرق چشم مریخ صلابت با نطع و تیغ حاضر شد
دست عبد الحمید را گرفته در نطع و تیغ نشانید که در آنوقت مهراب شاه را وزیری بود بنام کافور از جا برخواسته گفت
ای بادشاه کشتن این جوان را صلاح نمیدانم چرا که نبیرهٔ اسکندر است و مصلحت در آن است که او را بخدمت سلسال خان
فرستم که بادشاه و اولو الامر است او هر چه اندازد میکند و دیگر بخشند مهراب شاه قول وزیر را پسندیده اشاره کرد که آهنگران
حاضر کردند که صد من بند گران بر پا و دست عبد الحمید نهادند و او را در روی عرابه نهادند و بخدمت سلسال خان فرستاد
اما خبر به سلسال خان دادند که نبیرهٔ اسکندر بادشاه بالغ گرفته است و بخدمت شما فرستاده است سلسال خان از
این کلام خوش حال شد اشاره کرد که تمام مردم خطا باستقبال بیرون روند اما نسیم و برق در آن روز در خطا
گردش میکردند دیدند که مردم دکانها را بر میبندند و در شهر کنان بیرون میروند از یکی پرسیدند که ای برادر شما را
چه پیش آمده که به تعجیل میروید او گفت که مهراب شاه نبیرهٔ اسکندر را گرفته بخطا میفرستد ما بفرموده سلسال
باستقبال میرویم نسیم و برق که این شنیدند خود را با آن معرکه رسانیدند عبد الحمید را دیدند که مانند بلبلی
که بقید قلاده درآمده باشد در زیر بند گران بر روی عرابه قرار داشت آه از نهاد ایشان برآمد سلسال را شیر
بود که آن شیر را اکثر مردم خطا میپرستیدند و شیربانان آن شیر را بیرون آوردند چون شیر را به نزدیک شهزاده بردند
متوقع بودند که شهزاده شیر را تواضع کند شهزاده اصلا ملتفت به آن شیر نشد چون شیربانان شیر آن بی التفاتی
عبد الحمید را دیدند نهیب بر وی دادند که ای بی دولت خداوند الکهٔ خطا را در نزد تو آوردیم او را سجده نکردی
عبد الحمید شروع بدشنام کرد موکلان شیر در غضب شده طوق از گردن شیر درآوردند و عبد الحمید را بشیر نمودند و شیر
بجانب شهزاده روان شد چون مردم خطا آن حال را مشاهده میکردند نسیم و برق چند نوبت خواستند که کلمت
بجنگ کنند و خود را بدان جماعت بازجو کردند و گفتند که با دو تن با این جماعت که هم بر نیاییم کرد پس در
عبد الحمید میکرد دیدند با سیف منجوری دیدند اما شاهزاده از زیر بند صد من قد را راست کرده بجانب شیر جستی کرد
و چنان لگدی بر کمر شیر زد که شیر در هم پیچیده کشتی خورد در هم شکست عبد الحمید آن شیر را به جهنم واصل کرد و باز
بجانب عرابه جسته بجای خود قرار گرفت غلغله در میان مردم خطا افتاد و خبر به سلسال دادند که نبیرهٔ اسکندر
در خطا چنین خطائی کرده است سلسال در غضب شده عبد الحمید را در مجلس خود طلبید چون چشم سلسال بر او
افتاد قصد کشتن او کرد و جلاد را طلبید جلاد ازرق چشم مریخ صلابت با نطع و تیغ حاضر شد دست عبد الحمید را
گرفته در زیر تیغ نشانید اما نسیم و برق نیز متوجه بارگاه سلسال شدند چون آن حال را مشاهده کردند نسیم سنگی
از میان جلبند بیرون آورده چنان بر پیشانی جلاد زد که هم مغز بر کاسهٔ استاد ازل در کاسهٔ سرش جا داده بود

همراز فوارهٔ دماغش

همراز فوارهٔ دماغش بر خاک روان دم از زد بر لبت جلاد در هم پیچیده متوجه درک اسفل شد و خطائیان حیران شدند که
هیچ کس ندانست که این کار را که کرده است جلاد دیگر آمد همین که تیغ را از غلاف کشید برق فرنگی بر بند دست او زد
که دستش خورد شد سلسال حیران شد که این کار را که میکند عیار سلسال که او را بزرگ خطائی میگفتند گفت
شهریارا این کار عیاران است البته عیاران اسکندر در این مجلس حاضرند اگر امروز صد نفر جلاد قصد
عبد الحمید کنند عیاران اسکندر او را هلاک خواهند کرد سلسال را وزیری بود عاقل عرض کرد که اسکندر امروز
بادشاه است و این نبیرهٔ او است پس وی را نگهدارید مبادا که فرزند شما دستگیر شود ایشان هم باو گزند
رسانند چون دولت او را سرنگون کنی کار این سهل است پس سلسال را سخن وزیر خوش آمد بزرگ را در حکم
داشتن عبد الحمید سفارش کرد که عیاران اسکندر زبردستند بزرگ سجده کرده عبد الحمید را برداشته در زیر چهار
در قفس فولاد کردند و در میان چهار سو آویخت و چهار صد نفر عیار در برابر او صف کشیدند هر چند سعی
نمودند علاج بر کردن نشد القصه ده شب متعاقب یکدیگر آمدند شوالسند علاج کرد که دیدند برق رو
به نسیم کرده گفت ای سرهنگ قبل از این که محمد شهزاده باینجا آمده بود بلا خطا بنده هم آمده بودم بر دختر بادشاه
شاه عاشق شده بودم او نیز به بنده تعشق بهم رسانیده بود اگر حل مشکل ما بکند او می تواند کرد نسیم و برق
هر دو باتفاق یکدیگر روانهٔ باغ شمسه شدند چون بباغ رسیدند شمسه چون برق را دید خلوت کرده نسیم را هم طلبیده
احوال پرسید برق احوالات را بعرض رسانید شمسه گفت شما مرا اسکندر را بعلم سحر کور کرده است بر باید تحقیق کرد
گفت که این در دولت بنده آسان است و بعد از آن نسیم را رد از کردند که مژده را به اسکندر رسانند بعد از رفتن
نسیم شمسه خلوت کرده مجلس را بیار است و شروع در صحبت کردند تا مدت یک هفته بعیش مشغول بودند بعد از
یک هفته برق بعرض ملکه رسانید که ای بانو کجا روا باشد که در این نعمت ما اسکندر با سالاران کور باشند بنده کان
جام باده بخوریم خوردت از انصاف بدور است شمسه گفت ای سرهنگ هیچ دغدغه بخاطر مرسان که بدولت اسکندر چشم
ایشان روشن خواهد شد در دم فرمود که یکدست لباس زنانه آوردند و برق پوشانیده و چهار کنیز دیگر او بعماری نشانیده
نهادند چون داخل قلعه شدند و بخانهٔ شمسه رسیدند چون چشم شمسه بشمسه افتاد از جای خود برخواست و او را تواضع
نمود و در پهلوی خود نشانید و احوال پرسید که چرا از ما بی خبر شدند که بخود دی مادر آمده شمسه اظهار عبالت کرده گفت
ای بانو بانوان که بکدام جرئت نزد تو بنده نیایم که اگر دختر بشنود بر شما بد گمان است که بکدام دیگر اسکندر تمام خطا را خراب کند شمسه
شروع بخنده کرده گفت معلوم است که بسیار خوف کرده شمسه گفت چگونه نترسم که مردم خطا تاب ندارند شما هم
گفت که اسکندر و سالاران او را کور کرده ام شمسه گفت چشم اسکندر روشن شود عالم را خراب خواهد کرد شما هم
گفت چشم اسکندر هرگز نخواهد روشن شد شمسه گفت ای بانو را فروده که حرام قسم بخوردم شما هم فرمودند خلوت کردند
گفت ای شمسه هر جانکه هم بعده هست که او را هیچ جز از محبت میگوید داد که چشم شب و در آن چشم ها بسفید بیت

علاج شوالسند کرد

هر روز یکبار بیرون می‌آید و طوقی از زر در گردن دارد و در رود آب می‌آید و شنا می‌کند اگر آن ماهی را بگیرند و شکم
او را بشکافند کلیدی نقره در شکم او بیرون برآید و آن کلید را بردارند و در دست راست آن چشمه سنگ سفیدی واقع است
و آن سنگ را بردارند نقبی از زیر او ظاهر شود از آن نقب به آن راه بروند یکصد و نه پله از زیر شود و در میان آن صندوق ریسمانی
هست کسی نمی‌داند که از ابریشم است یا از پی آن ریسمان را حلقه شمامه بیندازند با آن ریسمان شمامه را بیرون
کشند که هیچ آفریده را برای این اطلاع نیست و هیچ آفریده به آن جزیره نمی‌تواند رفت که چهار صد سال است که زرین
تن دیو در آن جزیره ساکن است و از ترس او کسی نمی‌تواند به آن جزیره رفت چون شمامه این حکایت شنید از جا
جسته برخاست و پای شمامه افتاده گفت ای ترکان دختر از تو خوشنود باد و ابلیس از تو راضی باد که ابله قاطع اند
مردم که مثل تو با مرد داشته باشند و خوف از دختر نمایند این بگفت با برق دیگران از غار بیرون آمدند و متوجه باغ شدند
چون نصب پای دولت در آمد مهتر برق گفت ای ملکه اکنون بنده را رخصت ده که بروم و عبد الحمید را از زندان بیرون آورم
که او جزیره بخشش را می‌داند دیگر فاش و لشکر آن دیو حرامزاده از دست آن شهزاده آسان است شمامه گفت ای سرهنگ این چیز
هم است مثل آن است پس برق را بصورت زنان عیار است و خود رفته لباس الوان پوشیده و چادری در سر کشید و چادر شبی
در سر برزانی مثله و سنگ پادشاه را بدوست برق داده متوجه جای لو شدند چون لب چاه لو رسیدند دیدند که از دیو
که در بالای صندوق سرهنگ قرار داشت و پای چوب بر بالای پایه گذاشت انداخته و چهار صد نفر عیاران محراب دو دار
دولت ایستاده است و مشغول فرمان او بیند چون از دور چشم ایشان بر شمامه افتاد از جا جسته سر در دنبال او نهاده شمامه بر
عقب کرد بزرگ را دید که دیوانه وار در عقب او می‌آید گفت ای سرهنگ چه سر در پی ما نهاده بزرگ گفت بیت
آن شکار را که من این درد که بر جان دارم ٭ عاشق رفته ترا از تو پنهان دارم ٭ اما شمامه گفت ما هم منت آن شیفته
صحبت شما داریم اما این جای شهر بزرگ گفت ای جان و جگر من اگر خواهی این مملکت را مستلزم پس جای خلوت
کرده شمامه آمد که شنید بزرگ شاد آمد که دست در گردن کند شمامه خود را از عقب کشیده گفت ای مهتر من خود
از تو ام اما بوسه به هر دو چه خوب نیست جای خوبی کرده ام که تا حجاب از میان برداشته شود پس بزرگ از جا جسته گفت
بجان منت دارم دست کرده بکمینگاه برد اعلا از تا بخانه بند خانه از گرفت و گرد دل شمامه را گرفته که بسته شد
شمامه گفت ای سرهنگ جائیکه من … بزرگ شمامه را بوسیده دوست شمامه داده گفت
اگر لیلا تو با مجنون توان بلا ٭ اگر … پس شمامه ساقی شد جام … بزرگ … داده
دارو بیهوشی در او بریخت آن حرامزاده چنان محو جمال شمامه شده بود که اگر خنجر بر او می‌زدند خبر دار نمی‌شد چون چند
جام در میان ایشان رد و بدل شد دارو کار خود را کرده بود بزرگ بیهوش شده بر زمین نقش بست شمامه به برق
گفت ای سرهنگ بر خیز که وقت خلاص کردن عبد الحمید است برق قدم در درون بند خانه نهاده عبد
الحمید را خلاص نمود با یکدیگر متوجه کنار دریا شدند چون بکنار دریا رسیدند کشتی طلبیده در کشتی نشسته بر روی

دریا روان شدند

دریا روان شدند چون وقت چاشت شد نزدیک آن جزیره که قبل از این مذکور شده بود رسیدند چون چشم کشتی بانان بر آن جزیره
افتاد شروع به فریاد کردند که ای جوانان در این جزیره دیوی است که زرین تن نام دارد و او در این جزیره است و چهار صد سال است
که از ترس او کسی در این جزیره نیامده است در رفتن در این جزیره بجز خود سعی کردن است و عبد الحمید او را تسلی نمود
روان شدند چون بکنار جزیره رسیدند شهزاده عبد الحمید و برق از کشتی بیرون آمدند و عبد الحمید بکشتی بانان گفت
چون نعره اول مرا بشنوید بدانید که دیو را دیده ام و چون نعره دوم مرا بشنوید بدانید که با دیو در جنگم و نعره سیم مرا
بشنوید بدانید که دیو را بسته ام و اگر نعره سیم مرا نشنوید بدانید که دیو مرا بسته است تو راه خود گرفته لشکر را بکشتی ببرید
این بگفت و قدم در درون جزیره نهاد تا بجای تخت رسید آواز کسی را نشنید بعد از لحظه آواز مطلوب خود
مریم بانو را شنید آواز سحر انگیز بانو را هم شنید و در پی آواز ایشان روان شد ناگاه تالاری دید که دیو از
درختی ساخته است و ایشان در آنجا نشسته اند و با هم شکوه ایام می‌کنند شهزاده کمند انداخته بر دیوار خود را
آورد و با یکدیگر نشستند و شروع در هم زبانی کردند ناگاه صدای نعره زرین تن دیو رسید دیو ملعون دید که
مطلوبان در پهلوی عبد الحمید نشسته اند فریاد برکشید که ای نبیره اسکندر ترا چه حد آنکه مطلوبهای مرا از
تالار فرود آوری من همین لحظه دانم که چه بر سرت بیاورم این بگفت و بر جانب عبد الحمید روان شد و شهزاده
نیز بجانب دیو روان شد و نعره زده با دیو دست در گریبان شدند نعره دوم نیز برکشید و بعد از اندک زمانی پیچ
فرو نشست و هر دو که در راه دیو را گرفته فرو و قامت آن دیو را از زمین برکنده بر بالای سر برده چنان بر زمین
زد که از … سر تا پا شکسته بر زمین نقش بست شهزاده نعره سیم را کشید و بر سینه او نشست اما آن رد
نازنینان تماشای رشادت بازوی شهزاده عبد الحمید می‌کنند پس عبد الحمید خنجر آبدار را از غلاف کشیده بر حلق دیو
نهاد آن حرامزاده شروع در عجز کرد و گفت ای دلاور این نوبت نیز در حق من مروت کن که هر دو شاخ خود را بتو
بخشم از آنجا که همت شهزاده بلند بود دیو را نکشته بند کرد و دست او را بست … سرهنگ او را به دست
برق داده گفت نگهدار که در آن اثنا آن کشتیبانان رسیدند دیو را بسته دیدند گفتند ای دلاور این حرامزاده را بکش که
زنده بودن او بغیر از … کار دیگر ندارد که در آن وقت آن ماهی رو در آب آمد و شروع در شنا کرد شهزاده نیز
بر آن ماهی … و شکم او را شکافت کلید نقره دید از شکم او بیرون آورده بدست برق داد و برق
با آن زیر زمین رفته آن صندوق را بیرون آورده داد و … آن ریسمان را بیرون آورده … عبد الحمید
رو به برق کرده گفت ما بکشتی برویم تو … زرین تن را … دیوان … پس برق او را …
در قلعه بندی بیرون آورده دیو را انداخت و شروع در بریدن شاخ او کرد چون عبد الحمید با نازنینان در کشتی رفت
برق یک شاخ آن دیو را بریده بود که دیو حرامزاده با لشکر خود … برق کشیده … بلند
بلند شده گفت ای نبیره اسکندر تو با … رفتم بکوه قاف که هزار دستان دیو را بیاورم که خاک

بر کار آمده گفت این بگفت و بر روی فلک بلند شد ... برق با نار ... ساحل بحر رسیده از کشتی بیرون آمده
و به باغ شهر رفتند و شهر از آمدن ایشان خوشحال شد ... و برق را نقاب بر
عارض انداخته با دو کنیز دیگر متوجه غار افراسیاب شد چون بدر غار رسیدند چشم نگاهبانان غار بر شمه افتاد
از جا جسته او را تعظیم نمودند و بر ایشان راه دادند و شمه داخل غار شد چون چشم شمامه بر او افتاد از جا جسته او را تواضع
نمود پس همان روز تا شب صحبت داشتند چون شب بر دست در آمد هر کدام بجای خود قرار گرفتند برق شمه را
دو تا کرده متوجه شمامه شد چون در بارگاه آن ملعون رفت دید که آن ملعونه در خواب است اول دو مثقال
داروی بیهوشی در دماغ او زد و ریسمان را از کمر گشوده در حلق او انداخت فرو کشید چندان که دم داشت که روح
پلیدش متوجه درک اسفل شد و خنجر از کمر کشیده شکم او را شکافت دل و جگر او را بیرون آورده در پارچه پیچید



در کمر خود بست و نامه نوشت بدین مضمون که ای راه داران مانع بیرون آمدن این عیار نشوید که از برای جنگ جدال
از نزد سلطان کوه پادشاه هند بخدمت بنده آمده و نامه آورده بود و جواب نامه را به او دادم و فرستاده ام
پس آن نامه را مهر شمامه کرده در بغل نهاده بیرون آمد و بخدمت شمه آمد و گفت ای ملکه بیرون رفت
شکم شمامه را شکافتم شمه گفت ای سرهنگ زود باش بیرون برو که چون روز شود هزار جادو که بطلب
شمامه پراکنده می شوند القصه برق استمداد همت طلبیده بیرون آمد چون راه داران غار را نظر بر او افتاد
نهیب بر او دادند که تو کیستی برق آن نوشته را بدیشان نمود چون چشم ایشان به مهر شمامه افتاد بوسیده بر چشم
نهادند برق را بیرون بردند برق دلاور چون از غار بیرون آمد کوچ برداشته کرد ... که صبح صادق روشن شد

برق چون دید که روز روشن شده است جرئت نکرد که خود را ... سکندر برساند کوهی را در نظر در آورد که بغایت بلند
خود را بالای آن کوه رسانید و در عقب تخته سنگی پنهان شد اما چون روز روشن شد ساحران از کشتن شمامه آگاه شدند نوحه
و شیون در گرفتند و کرنای جهان را بجا کوفتند و شمه مکاره نیز از سر را باز کرده شیون آغاز کرد چون آن آوازه در خطا
افتاد غلغله در شهر افتاد و مهتر نسیم چون از این قضیه واقف شد با خود گفت این دستبرد که نموده باشد برق خواهد توانست
این کار بکند پس خود را بدر غار افراسیاب رسانید به بوی خوش برق را شناخته بود دانسته همان جا آمد که خود را به آن
آن کوه رسانید همان جا بالا رفت و برق را دید که تخته سنگی را پیش گرفته خوابیده است چنانکه یارای راه رفتن
نداشت چون چشم برق بر نسیم افتاد از جا برخاسته گفت ای سرهنگ چنین دستبردی نموده ام اما یارای بیرون
بیرون آمدن ندارم پس برق آن دل جگر را از کمر خود گشوده به نسیم داد و گفت ای سرهنگ این را برداشته به خدمت
سکندر ببر که برق عرض می رساند که الحمدلله تعالی چاه غار افراسیاب کرده ... این کنیز را باید آورد غایبانه
پس نسیم آن دل و جگر را برداشته متوجه اردوی سکندر شد برق بر گردید خود را بباغ شهر رسانید اما دمار شامه کردن
خود را با اطراف جوانب را ... کنند عملا و خلیفه ... که الماس مکنفقند او را باردوی سکندر فرستاده
گفت تو برو در اردوی سکندر قاتل شمامه را پیدا نما ... بخدمت ... در ... پهلوی
تابوت شمامه ... بعد از آن خواهر خود را دفن کنم پس الماس صورت گرد بادی بر روی فلک بلند شد و دمار ...
تا جسد پلید شمامه را در تابوت نهادند و تابوت را محمل ... گرفته و ساحران ... او شیون آغاز کردند تا به دبستان رسم

مقدمه جنگ کردن طهماسب با سکندر نوال و شرح احوالات او را گوید

اما از آن جانب سکندر نوال جراز داده جنگ را نکوه انداخته بود و از بالا طهماسب با لشکریان را به باد تخته تیر گرفتند
بعد از ظهر سکندر نوال سپاه او را از دولت طهماسب گرفت و جنگ بر دیدم انداخت و طهماسب از بر ... رفت
که با سکندر ... که سکندر نوال فرصت یافته ... گرفته طهماسب آزرده شد و بعقب سپاه آمده با خلاصی
بحرب مشغول شدند ... دشمن ... را نیز گرفتند و جنگ ... انداختند که در این اثنا ... لشکر کفار ان هفت اقلیم
لشکر ... مهتر نعیم ... نسیم احوال غار افراسیاب مقصد فرسخ راه را یک شبانه روز طی کرده خود را به اردوی سکندر
رسانید تا رسیدن خود را بخبر ... بالغ رسانیده گفت بنده را راه بدهد که ... شنیده ام که تا به ... کوه
از دولت کوران ... خود را ... پس خسرو نسیم را راه داد آن ... متوجه
لشکرگاه سکندر شده طهماسب نهیب داد که نسیم را بباد تخته تیر گرفتند مهتر دوران خود را نزدیک طهماسب
رسانید چون چشم طهماسب بر نسیم افتاد گفت ای مهتر دوران ~~خود را نزدیک طهماسب رسانید چون چشم طهماسب~~
بر نسیم افتاد گفت ای مهتر چه کرده نسیم گفت هر چه کردم خوب کردم از او گذشته متوجه بارگاه سکندر شد
چون به بارگاه سکندر رسید فی الحال خلیفه ... که با بعلم بود او را طلبیده ... حاضر کرد چون آن دل و

درمیان جلت با میل نقره ان خون را در چشم سکندر دو سالاران کشید و منقل اتش طلبید و ان دل و جگر را بر روی اتش نهاد و دود

آن بر چشم سکندر دو سالاران خورد جراگه برده برایشان کشیده بود چند قطره آب کنده از چشم ایشان چکیده و چشم ایشان

بعنایت الله تعالی روشن شد چون چشم سالاران روشن شد سکندر نهیب داد که سالاران هیکل و مسلح شده خود را بلشکر

خطا زدند و خط خطایان را بر روز روشن دوانیدند اسکندر اشاره کرد که بارگاه او را در برابر آن کنار بر پا کردند

و اشاره نمود که تا سقلاب خان چین مقیده من در دل را بر طبل افلاطونیه فرو کوفت که صدای صاحبقران بلند مع

دولت و دشمن رسیده گرفت اما چون چشم شاه و سالاران روشن شده بود نسیم را تحسین میکردند

الماس جادو در بارگاه حاضر بود او را بخاطر رسید که نسیم قاتل شما مه است بصورت عقل بی شده جنگ در کار

نسیم زده او را در رسم بر روی فلک بلند الله و هم جهان بر رفت تا در غار افراسیاب در نزد دمامه فرود آمد

و نسیم را کذاشت و گفت ای یا تو دفتی یاد دوی سکندر رفتم که چشم سکندر و سالاران روشن شده بود اما قاتل

شما مه را کرفتم اس دمامه بر نسیم زد که چگونه داخل شما مه کرده و که ترا این چاره مضمون کرده است

نسیم گفت عجب از عقل شما کار که کشیران جهان از عهده آن برون نیامدند من مرد ضعیف چه باشم بدانکه بنده

چراغی اسکندرم و مقرر است که هر کس اتش بخواهد چراغی را می طلبند بنده را کفتند اتش بیار که علاج

چشم ما را آورده اند من اتش را آوردم دلاوران بنده را تحسین میکردند که ملازم شما رسید بنده را کرفت

شما آورد دمامه از روی غضب سیلی بر بنا کوش الماس زد که از این مفتش است و گفت من ترا فرستادم

که قاتل شما مه را نزد من آوری و تو رفتی این بیچاره را آورده بعد از آن رو به نسیم کرده گفت میدانم که این

کار تو نیست ولیکن تو از اهل خدمتی و میدانی که این کار را که کرده است نسیم گفت ای نو به بدانکه سالاران

بنده را تحسین میکردند که اتش را زود آورده و بنده مخبر استم که تحقیق نمایم که این کار را کدام دلاور نموده است

که ملازم شما بنده را امان نداد که تشخیص نمایم که این مقدمه که کرده است نسیم گفت ای نو بدانکه سالاران

دمامه کسی فرستاد که بزرگ را بیاوردند که او در باب این کار مبالغه است و میداند که این کار را کدام پهلوان کرده است

چون بزرگ حاضر شد چشمش بر نسیم افتاد نعره بر آورد که ای بانو این را نسیم عیار میگویند که رهنمای کل ممالک

ایران است و عیار دمدمه بر جوی اسکندر است و این محال عیار است که همراه ایلچی سکندر بخطا آمده است

و دستبرد بخطایان نموده اگر شما مه را کشته باشد این کشته است و دیگری قدرت این کار ندارد دمامه چون این سخن

شنیده در غضب شده سیلی بر نسیم زده که ای نا عیار در حضور من دروغ میگوئی نسیم در زیر سیلی پیچیده و صلاح دید

در مردن دید بطب خنجر من بمرده داد و دادای چند از او ظاهر شد که گفتی الحال مرده است دمامه رو به بزرگ

کرده گفت خوب بدنامی کرده عیار که این همه تعریف او را میکردی اگر عیار بود چرا از یک سیلی بمیرد

بزرگ گفت این حرامزاده از برف جنکی من بمرده [illegible] را گرام بانو باشد بنده در حضور شما ادا نکنم

بسلام

میب زنم پس نسیم را به بزرگ داد کفت بزرگان مرده که دنبار اق شکنجه را حاضر کردند زنجیر که حکام بر کردن کاران

زنند بزرگ حرامزاده بر نسیم زد از انجا که تا بستحکمی نسیم بود اصلا کوشش از در اظهار حرکت ننمود که در این اثنا خبر در

خطا افتاد که قاتل شما مه را کرفته اند دمامه او بخصاص می برسند که این خبر بباغ نظر رفت برق چون این کلمات را

شنید با خود گفت قاتل منم آیا این بیچاره کیست باشد که بدین تهمت گرفتار شده باشد پس برق را خواست متنوع

غار افراسیاب شد نسیم را با آن حال دید در درد شکنجه پیچیده چون مورکی بر اتش افتاده بود زنجیر چند دل اش خوب رفته



خواست که دست بر خنجر کند و خود را بران جماعت زند باز با خود گفت یک تنی با جماعت بسیاران چه تواند کردن

از دور نسیم را میدید و خون دل بر اتش میدید و بزرگ همان شکنجه را میزد تا که رحم در دل سنگین شما افتاد

فرمود چند بار گرد به بزرگ زدند و از بارگاه بیرون کردند و گفت ای بیرحم این بیچاره مرده چه میخواهی که

داد او نفس میداند این هم شکنجه چرا میکرد در دو اشاره کرد تا باز نسیم را گرفته از بارگاه بیرون بردند

و در گوشه صحرا انداختند اما برق هم خود تا شب بر دست در آمد با خود گفت که هر چند نسیم را بکشند حق دارم

اما چند او را داشته بخدمت سکندر رم پس نسیم را از زمین گرفت و کلاه عیار را از زمین زد که میان ابرو

عبد الحمید که نسیم را بآن حال دید تاج شاهی از سر خود بر زمین زده شروع بگریه نهادند که دران اثنا ادیبه از نسیم ظاهر شد که ازان
دانسته شد که او زنده است فی الحال شربت قندی ترتیب داده در حلق او ریختند که بهتر دوران بهوش آمد اما یارای نشستن
نداشت از بسکه شکوه زده بودند پس عبد الحمید روی بشیر کرده گفت بیا بکنیم بولت در شهر خطا جراحی بهاداند در زخم
نسیم را معالجه نماید پس استاد زاده جراح که او را طبیبات جراح میگفتند در جراحی صاحب وقوف بود لشکر فرستاده او را
آوردند و عبد الحمید نار علیخان را در خانه دیگر فرستاد و خود پرده کشیدند و نسیم را بیرون پرده خوابانیده خود در پس پرده
قرار گرفت و طبیبات را از اندرون طلبیده گفت ای طبیبات این غلام من است دیروز از اسپ افتاده در فرستادم
زخم خورده است اگر زخم او را بر ودی بسازی ترا از مال دنیا غنی سازم پس طبیبات متوجه شد که کسی غلام شمر را بدین
شکوه جرا زده باشد و ...ی بر زخمش زده بیرون رفت اما از آن جانب چون صبح دمید سکندر نوان مکمل و مسلح شده در
میدان آمده مبارز طلبید از صف سپاه سکندر محمد شیرزاد در برابر شاه هفت کشور سر فرود آورده و سر راه سکندنوان
گرفت شروع در تلاش کردند که یکبار گرد با دبر انگیختند بیا الله برادر محمد محمد ... گرفت بعد از لحظه مرکب محمد از جان
میدان بیرون آمد بال و کاکلش بخون آغشته آه از نهاد سکندر و سالاران بر آمد که درین اثنا محمد از آسمان بر زمین افتاد
سکندنوان بار دیگر مبارز طلبید فریدون ثانیه در برابر محمد خواسر فرود آورده سر راه سکندنوان گرفت او نیز بطریق محمد
درمیان گرد ناپدید شد و بکنیش از میان گرد بیرون آمد کاکلش بخون آغشته و طور ثانیه نیز بمیدان رفته او نیز بطریق این ها
درمیان گرد ناپدید شد چون شب بسر دست در آمد اسکندر گفت ولادرین میخواهم که امشب با پس طلایه را بنگر نگهدارد
که تمغی ال خان قورچی باشی در برابر سکندر سر فرود آورده با چهار هزار کس از طلایه بیرون رفت و گرد طلایه میگردید که
ناگاه سپاه پوشی بکنار طلایه پیدا شد تمغی ال خان نعره زد که ای سپاه پوش تو کیستی گفت من منم تو قنقلاکیستی
گفت قورچی باشی اسکندرم مرا تمغی ال خان میگویند آن سپاه پوش گفت لاف زدن بکار کسی نمی آید اگر مردی
داری از اردو بیرون بیا با یکدیگر تلاش کنیم تمغی ال خان مرکب را بیرون تاخته سر در پی آن سپاه پوش برفت تمغی ال خان
همراه او مرکب میتاخت چون صبح شد دلاوران طلایه دار اثری از آثار تمغی ال خان ندیدند این خبر با سکندر رسید که چنین قضیه
واقع شده است که دران اثنا سکندنوان ... زاده مکمل و مسلح شده بمیدان آمد و مبارز طلبید از صف سپاه منصور
افراسیاب ثانیه در برابر سکندر سر فرود آورده سر راه بر سکندنوان گرفت که شروع در نیزه وری کردند که دران اثنا
دستی جدا شده گریبان افراسیاب را گرفته بدر برد و نعره از فلک مسموع شد که ای سکندر با نوران لشکر خطا را کشتنی
یک ترا و سالاران ترا خواهیم کشت که جان بسلامت بدر برید دیگر بار سکندنوان مبارز طلبید که خسرو خان ترک
در برابر سکندر سر فرود آورده سر راه بر سکندنوان گرفت که دران اثنا از فلک دستی جدا شده گریبان خسرو خان را گرفته
بدر برد آه از نهاد سکندر بر آمد امروز دیگر جنگ شد چون شب بر دست در آمد چون اندکی از شب گذشت سکندر اشاره
کرد نا مرکب ... بود مرغام را در زیر زین در آوردند با یاران سعادت اثر سوار شد سکندر با سام هم بطلایه مشغول بود
که همان سپاه پوش بکنار اردو آمده نعره کشید که ای سپاه پوش تو کیستی که بر کنار اردو ایستاده گفت منم اسکندر تمغی ال خان

رده ام تو کیستی اسکندر گفت منم سام این فریدون میگویند سپاه پوش گفت لاف زدن بکار کسی نمی آید اگر مردی داری
از دو نیم جدا نا با یکدیگر تلاش کنیم اسکندر عنان مرکب را بجانب او برگردانید سپاه پوش پشت بر اسکندر کرده از میان
راه گریخته بیرون رفت اسکندر هم در عقب او روان شد اما اسکندر قریب بده دوازده فرسنگ از پی سپاه پوش
رفت که آن سپاه پوش را نمیگذرد دید اسکندر گفت ای سپاه پوش بمکر مرا چند فرسنگ از اردو دور کردی بایست
که تلاش کنیم سپاه پوش بمکر خیزی در دفع او کردن اولیست پس نیزه را بر کمال بر پشت بجانب او گذرانیده داد که
پشت او آمده بر آن از سینه اش بدر رفت آه از نهاد سپاه پوش بر آمد و از اقبال سکندر ناپدید شد اما چون سام هم
زه کمان اسکندر را نشنید با سالاران خود را بسکندر رسانیدند و بر اثر خون سپاه پوش روانه شدند اما چون صبح از کوه
بر آمد رسیدند دو خیمه را دیدند در پهلوی هم استاده اند در یک خیمه صندوق بسیار دیدند که در بالای چیده اند
در خیمه دیگر همان سپاه پوش را دیدند که افتاده است هرگاه که دلنت از خیمه او میگذرانیدند چون از پشتش بیرون زد
هرگاه که دلنت بر پشتش بر نهند خون از سینه اش بیرون میآید سام متوجه آن خیمه شده نا رسیدن آن سپاه پوش لب را گزیده
گفت ای مردم سکندر اگر یاران خود را میخواهید در آن صندوق ها است پس سام بجانب آن خیمه روان شد اما چون سام رفت
که از آن خیمه بگذرد اسکندر دید که اژدهای آتش فشان متوجه بجانب سام گردید تا سام بخود پیچید او را بدم در کشید اسکندر
در غضب شده تیری بجانب او گشاد که بر آن از حلقش بدر رفت یکبار گرد و خاک عظیم بر خاست بعد از لحظه گرد
و خاک فرو نشست در آن خیمه و خیمه سالاران اثری معلوم نشد بغیر از سپاه پوش که بخون غلطیده بود اسکندر و سالاران
هر چند گردیدند اثری از دلاوران بر آن ها ظاهر نشد خود اسکندر که بار دیگر در راه جست نمایند که ناله محمد شیرزاد و دیگران
این ها رسید و بجانب ناله آن ها روان شدند غاری را دیدند در اندرون غار رفتند دلاوران را دیدند که در آن غار
محبوس اند پس این ها را مرخص نمودند و از جمیع و مال این ها بر داشته متوجه اردو خود شدند اما چون اسکندر
داخل اردو شد و دلاوران اردو از قدوم اسکندر خبر دار شدند طلبهای شادمانه نواختن در آوردند سکندنوان
بر رسید چه خبر است گفتند اسکندر رفته است و آن سالاران خود را خلاص نموده است سکندنوان گفت این ها
رها شده اند بعد ... تا طبل جنگ نواختن در آوردند که از صف سپاه خطائیان ضیغم خان آشام بمیدان آمده
مبارز طلبید از صف سپاه منصور محمد شیرزاد در برابر اسکندر سر فرود آورده سر راه بر آن حرام زاده گرفت
هر دو نیزه وری در آمدند از نیزه را دانی حاصل شد نیزه ها را عصا وار گرفته بزرگی ده ماری که بیکدیگر کوفتند که
نیزه ها خلال خلال شدند دست بخنجر الماس فام کردند ضیغم تیغ آبدار جلوه داد و نهیب به محمد داد که بگیر از دست
من محمد داد در پس سپر کشید ضیغم کوفت بر تیزی ... که محمد سپر را سنور دار در تیغ در آورد ... بسپر داری تیغ ضیغم را
از میان تا قبضه مانند انگشت ... خورد ... دست در کمر بند او کرده او از خانه زین در ربود و بالای سر دور
کشید و بلند کرده بر زمین زد و بر روی سینه او نشست و خنجر تیز بر حلق او نهاده گردن تا گوش ... از تنش بدر آن

جدا کرده در عرصهٔ میدان انداخت چو از لشکر خطا راندند لشکر بندان مهیب بخطائیان داد که ماکنار بدیکه این زمان دلاوران [illegible]
بیدرود دندان لشکر روی بمیدان نهادند محمد دلاور عنان مرکب را گردانیده [illegible] راه بر لشکر خطا گرفت لشکر سکندر اشاره کرد که
سالاران روی بمیدان نهادند از آن طرف فریدون ثانی لعبدان بادکوبه ابرخان [illegible] سالار لعبدان دیوزاد [illegible]
فریدون خسروخان فرنگ بهرام پلنگ پوش بهزاد دیوزاد و ظفر ثانی نقابدار سبزپوش نقابدار سرخ پوش خسرو [illegible]
و نهنگ دیوزاد کیسان بانو السحق ابن الدس [illegible] قراخان محمد محمد روی بمیدان نهادند [illegible] دراله [illegible]



در تیغ دم گه کنند وران چه کارزار کردند بیت زند دو طرف تیغ برکشند در دو دلشت رسید بخون لند خدنگ جان [illegible]
آتش فروز شد جامه بر زره تیر دوز سنان [illegible] جرش [illegible] زره را درآورده در تیغ و ناب [illegible]

سنوران و دلاوران در آن بهمدیگر زمانی [illegible] اشان [illegible] بکی [illegible]
[illegible] بکی جاک [illegible] بکی [illegible] بکی خسته از [illegible] تیر [illegible]
عرق چه تاج خسروان [illegible] سرها نهاده [illegible] چه کشتی که [illegible]
زانان [illegible] اما آن [illegible] در [illegible] خسروخان [illegible]



در کمر [illegible] کرده [illegible] زد که عیاران [illegible] دلف [illegible] بدر بردند چون [illegible]
[illegible] از [illegible] کشیده بارگاه [illegible] اما چون سکندر [illegible] قرار گرفت [illegible]
کردند تا خسروخان [illegible] خطاب آوردند [illegible] دلاور [illegible] عالم [illegible] تا بر قرار سابق حاکم
خان بالغ باشند مختصر کلام [illegible] عالم [illegible] خسروخان [illegible] سکندر را

بوسید و کلاه طغیه بر زبان جاری کرده از صدق سلمان شد سکندر ران داده کرد که قد و قامت او را بخلعت کران بها
تخلع کردند و حکومت خان بالغ را باسم خسرو خان نوشتند مفرح اما راوی نقل میکنند که چون بزرگ عیار از غار
افراسیاب بیرون آمد خود را بیرون آمده متوجه بارگاه سلمان خان شد چون بدر بارگاه رسید دست بسینه گرفته
برسم حاجتمندان ایستاد که سلمان گفت ای مرد چه مطلب داری بزرگ گفت شهریارا عیار پیشه سکندر که
قاتل شما مهست الماس گرفته است بخدمت والده است آورد و مادرت سیلی بر او زد و آن عیار زن بمرد آن داده
بنده او را در زیر شکنجه آوردم نزدیک بود که او را شکلم سازم دمامه فرمود که سرا بگردند و نه زدند و از بارگاه بیرون آوردند
و بنده بخدمت شما آمده ام که بدانید که از زن خدا پرستان دمامه مرا بگردن زده است و خار کرده سلمان از
از شنیدن این سخنان در غضب شده اشاره نمود تا مرکب او را بر زین در آوردند و با چند دلاوران خود متوجه غار
افراسیاب شد چون بخدمت دمامه رسید گفت ای مادر آیا این عیار قاتل شما نه بلا دسلمان بود کشتن سلمان
بحقیقت خود را نمود در لات علت اینه تو عیار را چرا رها نمیدهی دمامه گفت ای فرزند شخص را من گرفته بودم گفتم شکنجه بر او زدند
بیهوش است بزرگ گفت شهریارا اینها که او را حاضر کنند بنده در حضور شما که او را شکلم سازم چون شما بندگان همایون
حلال است سلمان این کلام را پسندید و فرمان داد که مرده او را حاضر کنند چون رسیدند نسیم را در آنجا نه دیدند بخدمت
سلمان آمدند و عرض کردند بزرگ بیشتر آمده گفت شهریارا اکنون بر بنده گمان حاجت ظاهر شد که بنده دروغ نگفته ام
حال
الحال از دو بیرون نیست یا بحال آمده بدر رفته است و یا عیار دیگر از عیاران اسکندر بسر وقت او رسیده است
داده او را بدر برده است سلمان گفت او را یقین بیاورید سکندر نبرده باشند و او را در خط مواد از هم رسیده است
پس فرمان داد در شصت هزار محله و مقصد دوازده خط جار زدند از آن از زن ها هر شد و چون شب شد این خبر
بگوش جراح رسید که سلمان خان منادی در صدد است که هر کس او را بخواند خط پنهان کرده باشند و بعد از آن که ما را
خبر دهند میفرمایم که در خانه او روند و خود و کشتی را بند از بند جدا کرده زن و فرزندش را بطریق اسیری ببرند جراح
حرامزاده این فکر بکند که روز روشن شود همان شب را متوجه چارسو شد چون بدر چارسو رسید بزرگ را دید
که در بالای صندلی بر سر منگ قرار داشت و چهار صد نفر عیار طرار منتظر فرمان او هستند غیاث پیش رفت و در برابر
بزرگ کرد و آورده گفت ای سر هنگ چنین شخصی که شما میخواهید در باغ شما میباشد دیروز بنده را آوردند و
شما سپارش بسیار است بنده نیز قدم است چون بزرگ این کلام را شنید نهیب داد که او را به بند بید دست و گردنش را
بستند غیاث گفت چرا بنده را بسته اید تقصیر بنده چیست فرد راستی گفته ام بزرگ گفت حرف بیجا کرده
که بر عیار چون او درمیاید دمامه مادر بزرگ شما است و صاحب خزان است تو میخواهی که این کلام از من جدا در شود
سلمان بحاجت براد رومی این تهمت بگشد اکنون ترا در بند میکشم و خود میروم بتفحص شد تفحص این مرد را نیم
اگر راست گفته باشی سر ترا بر سر بریده بکنید و دار میکشم و اگر در حق شهزاده ما افترا کرده باشی و دروغ گوئی
اینکه دم دل و زبان ...
بر میگردم دل و زبان نزاد و عقب میکنم و ترا بر اجرات تمام حلال میکنم این بگفت و کمند عیاری را بکمر بسته متوجه
باغ شمع شد و اشاره نمود که غیاث را در بند کرده داخل خیابان شد تا خود را به نزدیک ایوان رسانید نظر کرد دید
که عبد الحمید و مهتر نسیم و مهر انگیز و مریم بانو در شمع نشسته و مانند یوسف نوش حریفان بلند شده است پس خود را
بعقب بوته یاسمن گرفته نگاه به بزم ایشان میکرد و خون جگر میخورد تا ناگاه برق فرنگ بجهت قضای حاجت
آفتابه در دست داشت و از مجلس بیرون آمد و در خیابان افتاده ناگاه نظرش به بیگانه افتاد سکوار خواهید
نگاه به بزم ایشان داشت دانست که میخواهد که بر حال ایشان آگاهی یابد پس برق آفتابه را بر زمین گذاشت و آهسته
خود را بدو رسانید تا بزرگ خبردار شد برق او را تنگ در بغل گرفت بعد از زمین کنده چنان بر زمین زد که خورد شد و نعره
کشیده خود را بر پشتش او گرفت و دست و گردنش را محکم بست و عبد الحمید با نازنینان خبردار شدند از جا جستند
شمع در دست گرفته بیرون آمدند چون چشم شمع بر بزرگ افتاد گل ارغوانی او زعفرانی مبدل شد چون زلف خود
به پیچ و تاب در آمد روی بجانب عبد الحمید کرده گفت ای شاهزاده مایه فساد خط همه این حرام زاده است
که شکنجه بر نسیم زده است نمیدانم چگونه بر احوال ما اطلاع یافته است پس عبد الحمید اشاره فرمود او را دست
بسته داخل ایوان کردند پس عبد الحمید رو بوی کرده گفت ای حرام زاده ترا خلاف این جرات که بجائی که داخل
باغ شمع گردیده است بگو که ترا رهنمون کرده است بزرگ گفت ای شاهزاده بنده بفرموده سلمان خان در شصت
هزار محله خط جار زده ام و منادی کرده ام که هر که خبر از نسیم داشته باشد ما را آگاه نکند از او باز خواست
خواهند شد بنده امشب در سر چهارسو قرار داشتم که غیاث جراح آمده بنده را خبر داد من او را بند کشیدم و خود
آمدم که بزم شما ملاحظه کنم و علاج این فتنه تمام نمودم لیکن گرفتار شدم برق چون کلمات شنید گفت ای شهزاده بهتر
که مکری بر آب زده چرا که اسب در مرد فردا چون خبر بسلمان خان رسد غیاث را خواهند طلب نمود و آن حرامزاده این
احوالات را تمام و کمال بعرض سلمان خواهد رسانید و شنیده بر سر ما خواهند شد عبد الحمید گفت ای سر هنگ چاره
چیست پس برق کاغذ پیش گرفته نامه نوشت بدین مضمون که ای عیاران من در جای نشسته ام و احتیاج بوجود جراح
دارم حامل رقعه مهتر جیم را فرستاده ام البته غیاث را بدست او داده زود به من برسانید پس مهتر بزرگ را از بغل او برون
آورده نامه را مهر کرده در بغل نهاده روانه شد چون بدر چهارسو رسید رقعه را بدست عیاران بزرگ داد ایشان چون
مهر بزرگ را دیدند بوسیده بر چشم نهادند و غیاث را بدست برق دادند مهتر دو زان غیاث را برداشته متوجه باغ
شمع شد جراح خانمان خراب در میان خوف و رجا افتاده گفت ای دلاور هیچ میدانی که پهلوان بامن چه کار
دارد برق گفت میخواهد جایزه درستی بتو دهد که تو او را دولت بوی داده تا بدر باغ رسیدند برق گفت ای حرامزاده
اگر تو ما را فاش نمیکردی چه میشد اکنون که تو بزرگ را بسر وقت ما فرستادی حق سبحانه و تعالی ما را نفر
بخشید بزرگ را گرفته ام اکنون بسر وقت تو آمده ام و ترا هم گرفته در پهلوی او در بند میکنم فردا کار شما را

تمام کنیم غیبت انکرده خلوخ کرد که ای دلاور در داده ر قدمی ممردی کن که این سخن را ورزی جان دزن در زندان کفت ای کنسلال
سوکند یاد عظیم یاد کرده پس اورا در پهلوی برکه در ای بر زمین برده در بند کشیده بند و چون صبح صادق شد غوغا در لشکر خطا
افتاد که انشب غیبت در چهار سو آمده سخن در گوش برگ کفت برگ فرمود اورا در بند کشیدند دغدغه رفت بعد از
یک ساعت پیاده آمد و مهر برگ را آورده خراج را برده دیگر از این از برگ و غیبت معلوم شد این سخن در گوش
سلسال رسید عالم در مد نظر تیره و تار شد تا لوت شاه طلبیده قد و قامت اورا خلعت لشکر در خطا
آراسته نمودند مشهور عیسی خطا باسم الماس برگشته شد و با چهار صد نفر عیار او در لشکر در لشکر باز داشت و عیاران برگ را
در خدمت او باز داشتند **بمیدان آمدن طقاج ابن سلسال و مسلمان شدن او و بقیه داستان**
و علمدار انجانب چون آفتاب بر زد دست در آمد صدای طبل جنگ از لشکر خطا بلند شد و سکندران ده نفر تا سقلاب خان
جنبی صفدر خان دلال را بر طبل اَللّٰه طوبی فرو گفت که صدای صاحبقران صاحبقران مبارک دوست و دشمن رسیدان گرفت
اما چون صبح شد سکندران نعلان حرامزاده مکمل و مسلح شده خواست که بمیدان آید که طقاج ابن سلسال سکندران را
نگذاشت و گفت امروز میدان داری از من است پس طقاج بمیدان آمد و مبارز خواست از صف سپاه منصور
فریدون تا بنده در برابر پدر خود سر فرود آورده و سر راه بر طقاج گرفت هر دو به نیزه در آمدند هیچ کدام را ظفر
و ظفر واقع نشد دست بشمشیر و جمله السلاحها دور کردند و هر دو به کشتی گرفتن کردند از صبح تا وقت عصر تلاش میکردند هیچ
کدام غلبه نتوانستند نمود که دران وقت آتش امروز خود را در نزد فریدون رسانید و گفت ای شهزاده اگر از
عهده این حرامزاده بیرون نمی آئید به بنده اشاره کن تا باتش را بکرم چنانچه از شنیده این سخن غیرت بفریدون
غلبه کرده قوت کرده قد و قامت طقاج را از زمین بر کنده و بر بالای سر برده چنان بر زمین زد که از لشکر
تا بالشکر یاد در زمین نقش بست و خود را بسینه او کرده خنجر تیز جانگیر را بر حلق او نهاد که طقاج گفت ای دلاور
دست نگهدار که مسلمانم پس فریدون کلمه طیبه را براو تلقین نمود و طقاج از روی صدق و اخلاص مسلمان
شد فریدون گفت چون مسلمان شدی بیا ترا بخدمت پدرم ببرم طقاج گفت ای شهزاده اگر فرمان باشد
بنده خود را بخطا رسانم بلکه تا آمدن شما کاری توانم نمود پس فریدون او را رخصت داد طقاج لشکر خود را
برداشته بخدمت سکندران چون حکمت حالت کذشته را در تفصیل نمود و بدلت خاصه داده بخدمت سلسال خان داد
سکندران ره کردند ناکهان صبح شده جنگ بر در در بند انداختند و جنگ متعاقب بود و بند انداخته شکست خوردند
اما چند کلمه از عبدالحمید بشنو شب عبدالحمید گفت ای یاران امشب خود را در خطا جان رسانم و دولت برد
تمام کنم گفت ای دلاور شب و هفت خود را زنجیر بار که الماس لشکر در خطا است و آن حرامزاده زیر دولت است
عبدالحمید گفت هر چند زر و دولت باشد نمی برد و دستم پس شاهزاده براق پوشیدند چهار سو شدند بعد از رفتن عبدالحمید
بدم باو نیز براق پوشیده از پی عبدالحمید بیرون آمدند و بعد از رفتن ایشان نسیم از جای خود برخواست و گفت ای حنیر

و نیز دانسته بیرون رفتن دارد مسیح این عزیمت کجا در دل خود بستی نسیم گفت ای ملک این سخن معلوم است که کجا میکویند اما
عبدالحمید تنها با یکشتر دختر به جنگ چهار صد نفر عیار رفته است اگر عیاذاً بالله قضیه برادر باید فرداً در اردوی اسکندر
تعریف نمایم که عبدالحمید با عود به جنگ چهار صد نفر عیار خطا رفته و من ایستاده تماشا میکردم این بکفت و از
باغ بیرون رفته متوجه چهار سو شده برق بعد از رفتن نسیم مهیج نقاب در آمده از جای خود برخواست خروج در براق پوشیدن کرد
نمرجون دید که مطلوبش عزم بیرون رفتن دارد خروج در التماس کرده گفت ای سر هنگ تو نیز اراده رفتن داری و دل غیر در دل
ما مبر برق گفت ای بانوی خدا نکرده فلک شعبده باز حیله انگیزد و بیان عبدالحمید بر سنگ آید چه باید کرد چون نسیم رفتن را
رفته عزم کرده است خود نیز براق پوشیده و کنیزان را در واقف بودن مشعوف سفارش نمود روی خود را به مهر انگیز کرد
و گفت ای ملکه جای شما در این جا خوب است شما باشید و کنیزان در خدمت شما هستند بنده نیز بروم اگر چیزی واقع شود
به برق رسانم که مهر انگیز گفت من نیز همراه برادر زاده فریدون باشما رفاقت میکنم القصه یاران با یکدیگر مسلح شده
از باغ بیرون آمده متوجه چهار سو شدند القصه چون عبدالحمید و یاران برهنه چهار سو رسیدند الماس را دیدند که بر روی صندلی نشسته و از



و چهار صد عیار منتظر فرمان او ایستاده اند که در این اثنا نظر الماس بر سپاه و شیخ افتاد و گرد و هم چهار سو ایستاده است

نعره کشید که ای سپاه بدبخت تو کیستی عبدالحمید گفت منم قابض روح پلید تو ام دبیره اسکندر ذوالقرنینم در اعبدالحمید
بگو بید اما کسی چون نام عبدالحمید شنید دست بخنجر کرده رو بجانب عبدالحمید روان شد شهزاده دست به تیغ آبدار کرده
در میان لشکر خطا افتاد که درین اثنا نسیم و برق با نامزدان رسیدند و نعره کشیده خطا را بر آن جماعت زدند
و آغاز جنگ نمودند اما خطائیان غلبه کرده هجوم آوردند که در آن اثنا جاده یکمرده دار که قبل از این در خطا بود دلیر
ضرب کاکلاری بر خطا رسید و یکمرده گران در بر دولت جلوه داده نعره زده خطا را بر آن جماعت زده یکمرده را دو نیمی
هر کس بزد دو نیمش یکمرده گران از بس زخم نمایان برکشید و برق هرکه میزد از شکستن نمایان برکشید و روی بجانب عبدالحمید کرده



که از عقب من بیا که ره از این جماعت خلاص گرفت پس عبدالحمید و دوستان سر در پی آن جاده یکمرده دار نهادند
و آن جاده دلاور ایشان را از میان بلا بیرون برده در خلوت خانه خود آورده در خدمت ایشان مشغول گردید

داستان رسیدن نسیم و برق بصندوق ابلیس را گشادن و خود را بجای جز در صندوق رفتن و حکم کردن ابلیس که
تا لشکر اسکندر را راه بخطا دهد و داخل شدن سکندر ذوالقرنین بشهر خطا و فتح داستان

اما چون آن جاده دلاور عبدالحمید و نسیم را بر داشته بخلوت خانه خود برده و تنها شیر و شکر نهاده و خدمت ایشان بسته و آنچه لوازم خدمت
بود بجا آورد چنانکه عبدالحمید شرمنده آن جاده شد بعد از آن عبدالحمید رو بآن جاده کرد و گفت ای دلاور کیستی
که چنین مدد میکنی و دوستداری و اکنون چنین خدمتی میکنی حالات خود را بیان کن تا بدانیم که چه مطلب داری
جاده گفت مرا کاری در پیش است وقتی که آن کار صورت میپابد و اسکندر بخطا می آید در خدمت او نام و نشان
خود را خواهم گفت از آنکه اسکندر در پای این بند هیهات نشسته است و چند جنگ بر در بند انداخت و بغیر از آنکه [illegible]
نبود دران جنگ فنا شدند کار بسیار مشکل شده در بند سخت که اگر لشکر عالم در پای آن در بند بنشیند ممکن نیست
که دخل دران در بند کنند اما چون مهتر نسیم آن کلمات را شنید با خود گفت که برق در خطا چنان دلیر [illegible]
که اسکندر سالاران را بیار کرده [illegible] باید کرد که لاف سرپنجه برق را تمام زند
پس روی بعبدالحمید کرد و گفت [illegible] در پیش این جاده باشید تا من خود را باسکندر رسانم
[illegible] غار کرد القصه نسیم بیرون آمده [illegible] غار افراسیاب شد که ببیند در آنجا چه تصرفات دیده که
[illegible] را در [illegible] گرفته اند [illegible] آمده اند نسیم در دور ایستاده ملاحظه ایشان میکرد ناگاه
نسیم پیر ضعیف زنگیر را دید که در برابر ایشان پیدا شد چون چشم دعامه بر آن پیر افتاد از جا جست و بآن پیر تواضع کرده
تعظیم نمود پس آن پیر نامه را بیرون آورده بدست دعامه داد دعامه آن نامه را گرفت و بوسید و بر چشم نهاده باز کرده
مشغول مطالعه شد نسیم از شخص پرسید که این قاصد کیست که دعامه با او باین نوع سلوک میکنند گفتند این جاده
از چاه عزازیل از نزد [illegible] که دختر [illegible] آمده و نامه آورده اما دعامه چون نامه را مطالعه کرد و نوشته بود
که ای دعامه ما بتو گفتیم که از چاه عزازیل بیرون مرو [illegible] شنیدی و بغار افراسیاب رفته [illegible]
اما چون [illegible] صندوق ابلیس را [illegible]
بقعه که از زمین در کت آن صندوق فرزندت بر اسکندر غالب شد نسیم با خود گفت که آیا صندوق ابلیس
چگونه چیزیست پس دعامه بخطا فرستاده و سلسال و طالوت و قالوت را طلبیده با جمیع بزرگان و سرداران نزد
دعامه آمدند و باتفاق یکدیگر روی بجانب چاه عزازیل نهادند و نسیم نیز خود را در میان ایشان انداخته همه جا میرفتند
تا بدر گنبدی رسیدند نسیم دید که جمیع [illegible] قدم در میان آن گنبد می نهند تخت آن گنبد از [illegible] و خشتی
از زر بود پس نسیم نیز [illegible] بطریق ایشان داخل درون آن گنبد شد در جامی را دید که [illegible]
آن چاه مجوف نقره گردانیده اند یکبار [illegible] دید که چهار [illegible] از چاه بیرون آمدند و صندوقی از فولاد و مقفل بر سر داشتند
یکبار دعامه و سلسال [illegible] که با ایشان بودند سجده [illegible] بابا ابلیس بابا ابلیس گفتن کردند نسیم [illegible]

مگر از آن صندوق آوازی برآمد که بادا ای سلسال کسی چنان شنیدی شکار با بچه ربانیدی اکنون همه دلها در آن کشیده کار آمد باد ای
این الله حقیقت در بند راست نامی مغلت در بند که گفتند که اسکندر را عجب اقبال بلند بوده است و آنکه در بند همیشه به
نشسته و تیز چون شما همه ملکی که از شنیدن سخن من خوار شدید شاه را در یافت سلسال بار دیگر در سجده افتاد و گفت
ای پیر حکم تو را برد و چشم من است و بهر جهان شده زمانه مطیع نسیم حیران شده با خود گفت که اگر ابلیس مرده است در میان
این صندوق است مرده که سخن میگوید و اگر زنده است خود را در این صندوق محبوس کرده القصه سلسال و دمامه و اکابر
خطا بعد از تمام روز در باب الکلام آن صندوق را برداشته بر در غار از اسباب آوردند چون شب بر سر گشت آمد بارگاهی
علیحده در یکی جانب بر پا کردند و آن صندوق را در آن بارگاه نهادند و دامنهای خیمه را محکم نمودند که هیچ آفریده داخل آن
بارگاه نشود بعد از سلسال و دمامه و آن چهار جنی و آن یکم دیگر که با مشعل سوخته بود که در میان ایشان میگردید نسیم
زر میان زده متوجه کنار شد از جهت قضای حاجتی نسیم بر در دنبال مشعلی مشعل نهاده چون آن در رسید از آن اردو
بیرون آمد و فرو نشست که بول کند که مهتر در آن از بیرون کشی در رسیده کمند را در حلقش انداخته چندان نگاه داشته
که روح پلیدش متوجه سقر در درک الاسفل شد پس مهتر در آن وقت مشعل را تمام برداشته خود را بر شکل آن مشعلچی
و لباس آن بر انداخت و باز گشته بر در بارگاه صندوق ابلیس بار مشعل را از خاطر اشتغال نموده در محافظ
از گوشه چشم نگاه بیرون آن بارگاه میکرد دید که چهار جنی بر در آن صندوق نشسته اند چون وقت طعام خوردن شد
نسیم دید که چهار خوانچه لنگری طعام بیرون آن بارگاه بردند و در دم که اهل آن طعام بیرون برده بودند برگشتند و در پرده
زرق انگندند نسیم از شکاف خیمه نظر میکرد دید که یک جنی دست در بغل کرده کلید بیرون آورد و بقفل آن صندوق تا
دو انیده در صندوق را گشود نسیم جنی زرد و ضعیف را دید که از صندوق بیرون آمده بر یکطرف نشست و چهار جنی که مرکل
صندوق بودند بر یکطرف قرار گرفتند و آن جنی ضعیف به تنهایی دو لنگری طعام در هم بیچید و آن چهار جنی دو لنگری طعام را
خوردند پس آن جنی برخواسته بدرون صندوق رفت و آن جنی کلید دار باز قفل بر در صندوق نهاد و مهتر در آن
جمیع آن حالات را تماشا میکرد و مشعل میسوزانید تا وقتی که جمیع مردم که در آن اردو بودند بفراغ بال بخواب
رفتند چرا که خاطر ایشان جمع بود که کسی در نزد صندوق نتواند رفت بخاطر جمع آرام گرفتند نسیم رو بجانب
آسمان کرد و گفت پروردگارا از تو از تو نصرت میخواهم این بگفت و داخل خیمه گردید و آن چهار جنی را
در خواب غفلت دید اول با بابا آن چهار جنی را داروی بیهوشی بر دماغ داد و چون دیده بود که کدام جنی کلید دار است دست
در بغل او کرده کلید را بیرون آورده قفل را گشوده چون در صندوق را برداشت آن جنی که در صندوق بود بیدار شد و خواست که
دید که در صندوق گشوده خواست که فریاد کند که مهتر نسیم کمند بر حلق آن جنی انداخته چندان پیچید که آن جنی هلاک شد و
در دم بیک خنجر در یک گوشه آن بارگاه گوری کنده آن جنی را در خاک پنهان کرد و در وقت نیم شب بادام بر دماغ آن چهار جنی
که نگهبان صندوق بودند بود ند زد و خود بدرون صندوق رفته خوابید و نعره بر کشید که آن چهار جنی از جا جستند نسیم

گفت

گفت ای بیدولتان چند از آتش غضب من نترسید که در نگهبانی چنین غفلت میورزید اکنون من میخواستم که باسمان هفتم
در آیم و در حق سلسال خان دعایی کنم هر چند شما را آواز زدادم هیچ کدام بیدار نشدید دست قدرت را دراز کردم و قفل را
گشودم و باسمان رفته کار یار را صورت داده باز آمدم حال بر خیزید و قفل را در صندوق زنید ایشان دیدند قفل بر یکجانب
افتاده و در یکجانب و قفل را برداشته بر در صندوق زدند و گفتند صدقنا صدقنا یا ابلیس عذر و تقصیر ما را باید عفو نمایی که شب
گذشت و روز شد چون صبح شد سلسال و دمامه و بزرگان خطا بسجده ابلیس حاضر شدند نسیم از درون صندوق
آواز بر آورد که ای سلسال خان میدانم که دشمن با در ملک تو نهاده اند حارث بسیار بر من نهادند اما حال
بجا آی غار را از اسباب در دره واقع است بطرف دست راست که در آن دره هفتاد خم خسروی زر و جواهر است که دست
قدرت ما بجهت تو نهاده است او را بر داشته باز با تو شغل دیگر دارم اما اول از بهر گنج برو بعد از آن مصلحت
با تو خواهم گفت سلسال با داران آن بدانست که تجاوز از حکم ابلیس نمایم پس سلسال خان و دمامه با جمیع بزرگان
سوار شده با چندین قطار شتر از آنجانب نهادند چون رسیدند و به درون آن غار رفته آن گنج را بنظر در آوردند آن
گنج بود که روز اول که نسیم در خدمت محمد داخل خطا شده بود و آهوی سفید را تیر زده بود آهو نسیم را به آن غار برده بود
اکنون نسیم از جهت مصلحت سلسال را به آن گنج راهنمونی کرده بود چون سلسال و اکابران خطا آن گنج را دیدند
هم یکبار بسجده افتادند که آمنا و صدقنا یا ابلیس پس سلسال نهیب داد تا آن گنج و اموال بر شتران بار
کرده متوجه خطا شدند و سلسال یکباره معتقد صندوق ابلیس شده نهیب داد و برابر صندوق آمده سجده
کرد و گفت کرم کرده بیابیر و بندگان خود را نواختی و سلسال حال با دمامه گفت پس دیدند که دیگر باره
آوازی از صندوق بر آمد که ای سلسال ترا کاری کنیم باید کرد آن است که کسی نظر بینی و مردم هفت در بند را
خبردار کنی و سلطان کیخی و حیلهای که اگر تا زمانه بالای اراده ماندن در در بند باشند مطلب که من میخواهم بنظر غضب
بر لشکر اسکندر عالم مبادا که از آن لشکر تو بهره که از ملامت از آتش غضب من سوخته شوند سلسال گفت بابا بر حکم تو مطیع است
پس سلسال کسی فرستاد که اسکندریان را بگو بشوید که در بند ما را خالی نمایند و این خبر اسکندریان دادند اسکندریان بلشکر
معاودت عظیم نمیدر آمد بود اما چون شب بسر دست در آمد نسیم نهیب به جنیبان داد که بیرون روید که من طعام بخورم
پس جنیبان بیرون رفتند مهتر در آن از صندوق بیرون آمده بجهت لنگر رمق چند لقمه طعام خورده باز بدرون صندوق
رفت و ایشان را صدا زد که بیایید و در صندوق را قفل نمایید ایشان آمده در صندوق را قفل نمودند دیدند که هر
این قدر چیز نخورده است که دیگر شبها میخورد از سبب آن سوال نمودند نسیم گفت میخواهم ریاضتی
بکشم که چون اسکندر با لشکر در این حوالی رسید آتش غضبم تیز شده باشد که از آتش غضب اسکندر
و سالار آتش را در یک لحظه تمام در هم بسوزانم راوی روایت میکند که مهتر نسیم یک هفته در آن صندوق میکند را میدارا تا
چون فرستاده های سلسال به در بند جهات آمدند و بسکندریان گفتند که حکم ابلیس است که جمیع مردم در بند را

بخطا اوربک و ندان گفت مگر سلسال دیوانه شده است این چگونه حکایت واقع سکندر مانند شیر خشم آلود بانگ کرد
در باب این در بند مدت یکماه است که نشسته پشت جنگ برکوه انداخته دیار و چون آنکه مردم بسیار از لشکر او هلاک شده داخل
بدربند نتوانست کرد حالا غیرت برآراه باد داریم فرستاده سلسال گفتند این حکم ابلیس است و اول سلسال را [illegible]
رفتنا به که از آن کلید بار داشته حال فرمودم که رابکنند [illegible] تا دریک بخطا سکندر را با آن لشکر بسوزانم القصه بیک و ندان
خلاف امر سلسال و دو ماه نتوانست کرد و مردم هفت دربند را برداشته روی بخطا نهادند چون نسیم دانست
که راه کشوده شد روز دیگر که سلسال بسجده صندوق آمد گفت ای سلسال مرا بچاه عزازیل فرست که در این ملامم دل
گرفته ام اما باید که دغدغه بخاطر خود راه ندهی که لطف ما با تست و اراده دارم که کسی در زد هزار دستان
دیو بکوه قاف فرستم که او را نیز بطلبم تا هر که از آتش غضب من بجهد در زیر دارشمن دگران او را توتیا شود قرار شد که
علی الصباح صندوق را بچاه عزازیل فرستند روز دیگر بار چون شب برار دیکت درآمد و بر قرار معهود طعام از جهت جنیان
آوردند و نسیم جنیان را بیرون فرستاده از صندوق بیرون آمده قدری از آن طعام خورده از یکجانب بارگاه برون
رفته رو بجانب اردوی اسکندر نهاد و چون جنیان بهوش آمدند در صندوق را گشوده دیدند در او قفل محکم
چون روز دیگر شد سلسال خان و بالوت با بزرگان بخدمت صندوق سجده کردند و صدایی نشنیدند
صندوق را بر داشته بعزم [illegible] بچاه عزازیل بردند اما از آن جانب چون شب بر [illegible] درآمد عبد الحمید
با آن پیاده دلاور گفت اراده دارم که امشب شب خون بر آن لشکر زنم [illegible] در دم مکمل و مسلح شده رو بجانب
اردوی سلسال نهادند از یکجانب عبد الحمید نعره کشید که منم سکندر ذو القرنین و از جانبی دیگر آن پیاده
نعره کشید که منم [illegible] و هر کدام چندین نفر را [illegible] سلسال انداختند [illegible] از جا درآمدند و تیغ در هم نهادند
و غوغا و غلغله بلند شد و عبد الحمید و آن پیاده بازگشته بمقام خود آمدند و بفراغت نشستند چون صبح شد چندین هزار
خطایی کشته شده بود چندانکه در میان کشتگان گردیدند یک بیگانه را ندیدند القصه تا شب متعاقب هم عبد الحمید
و آن پیاده دلاور بیکبار اردوی سلسال میرفتند و هر کدام از طرفی نعره کشیده چندین [illegible] لشکر سلسال [illegible]
و آب [illegible] در میان [illegible] بمقام خود باز گشته بمقام خود میرفتند و بعشرت و شادکامی [illegible]
اما از آن جانب که مهتر [illegible] نسیم از قید صندوق نجات یافته رو بدربند ها نهاده هم چالاکی تمام قدم بر
[illegible] تا هفت دربند [illegible] خود را بشرف پابوس اسکندر رسید [illegible] خود را [illegible] شرح داد و سکندر
و سالار [illegible] تحسینها کردند و جایزه ها دادند پس گفت ای اسکندر تا راه باز است بلغار نمایید تا از کوچ کرده
از هفت دربند بگذرند که مبادا [illegible] فکری دیگر کنند در دم اسکندر از آن ره کرد تا اردوی ظفر اثر کوچ کرده
بصحت و سلامت از هفت دربند عبور کردند و برسرحد خطا آمدند و چون اسکندر آن دشت خوش و خرم دید
[illegible] را بنظر در آورده اراده شکار کرده با [illegible] برای شکار رفتند [illegible] در [illegible] دار ماند [illegible]
[illegible] که اینک اسکندر با سپاه آمده و [illegible] مضطرب شده متوجه جانب [illegible] شد که این چه نوع حکم بود که کرد سلسال

گفت

گفت ای حکیم صندوق ابلیس بلا نمیدانم که این چه نوع حکم بود که کرد

چگونه حکم بلا که کرد که جمیع مردم خطا را کشتار
تیغ هم چون اسکندر ظفر کرد ماروس و جهنمان گفتند که هیچ میدانی که ماجرا [illegible] گفتند گفت از جهت آنکه
هر گاه که ما در کاری واقع میشد به ابلیس سخن میگفتیم از صندوق جواب برمی‌آمد اکنون تا برت سلسال صندوق را
فرستاده هر چند حرف میزنیم جواب نمی‌شنویم پس کلید دار را طلبیده کلید را از او گرفته در صندوق را گشودند
از ابلیس اثر و آثار ندیدند از نگهبانان پرسیدند که شما هیچ نفهمیدید که چه بر سر ابلیس آمد ایشان گفتند یک
هفته است که در وقت طعام خوردن ابلیس ما را فرمود که از خیمه بیرون روید تا من طعام بخورم بعد از آن ما
بیرون میرفتیم ماروس [illegible] گفت ای بی عقل [illegible] چرا نمیگفتید که مدت [illegible]
که ما در خدمت صندوق ابلیسیم و او هرگز ما را نامحرم ندانسته حالا چه واقع شده که ما را نامحرم [illegible]
گفت ای ملکه روز اول که صندوق را بار کردیم [illegible] قدرت من در فلان جا [illegible]
[illegible] از جهت [illegible] آن کنج را متصرف شوید [illegible] رفتیم جنیان [illegible] بود
دیگر [illegible] که در بند [illegible] خانه کنید تا سکندر داخل خطا نشود که اراده دارم که [illegible]
سالار آتش بسوزانم ماروس دانست که او مکر [illegible] پس ماروس لشکر [illegible] فرمان
داد تا بطلب ابلیس بدر رفتند هر چند که جنیان تفحص ابلیس بدر رفتند از او اثر ندیدند باز گشته
ماروس را از آن حال آگاه کردند پس ماروس گفت بکوه قاف روید [illegible] هزار دستان دیو [illegible] را برسانید و
معروض دارید که در خطا جنیان واقع شده خود را [illegible] که [illegible] خطا خراب کرد و جنیان رو
بجانب کوه قاف نهاده بدر رفتند اما [illegible] از چاه بیرون آمده بجانب شکارگاه رفت بعزم آنکه [illegible]
اسکندر و سالار آتش را [illegible] هلاک کند القصه بدامن کوه رفت [illegible]
اسکندر در [illegible] شکار [illegible] در دامن کوه [illegible] گفت ای [illegible] آیا [illegible]
کوه [illegible] نسیم گفت [illegible] اسکندر گفت [illegible]
القصه سکندر نسیم را در عنان مرکب انداخته متوجه [illegible] چون [illegible] آن آتش [illegible]
دید بهمان طریق که در [illegible] دیده بود نشسته و مشغول [illegible] گفت ای نسیم [illegible] کردم که [illegible]
این آتش آمدیم والا [illegible] که این لعینه ما را [illegible] لشکر ما را نابود کند پس سکندر [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] روی جانب آن ملعونه نهاد [illegible] آن تیر سکندر [illegible] آمده [illegible]
برآمده [illegible] نهاده بدر غار [illegible]
سلسال داد که [illegible]

کردم و بقصد اسکندر کمر بستم و تیری خورده ام الحق که مردم اسکندر بلایی بوده اند من بعد برون غار رفتم تا مادام که اسکندر
در ظلمات از غار بیرون نخواهم آمد **لشکر کشیدن اسکندر در برابر سلسال و دست برد نمودن پیاده بکده دار**
آورده اند اخبار گویند که چون سلسال آن پیغام مادر را شنید گفت ببینید که مادر من از یک تیری که از بنده زاده خطا
خورده چگونه ترسیده پس نهیب داد تا طالوت بانگ جمع کردن قیام نمود و باندک فرصتی لشکری جمع کرده که حساب
عددان ان در دفتر وهم و فهم ممتنع نگنجیدی بعد از آن سلسال و طالوت با آن لشکر گران از ظلمات بیرون آمده
راه رود کوهی که کنار هابی ختطا و در بند اول ختطا رود بی عظیم در ... قوم جان بن جان در آنجا مقام
داشته بودند بر آن رود پلی بسته بودند که از خلق عالم خواستندی که آنرا بشکنند میسر نشدی سلسال با طالوت
چنان مصلحت دیدند که باید ما با این لشکر در اینجا قرار گیریم و چون لشکر اسکندر برسند لا علاج از آن پل
قرار خواهند گرفت ما مرکبهای از سر پل بتازیم و ایشان را دلیر گردانیم چرا که چون مرکب بر بالای آب برسد از خوف
شنیدن آب که بصدای هولناک تلاطم میکند عنق خود باز پس افتادند چون ما مرکب را بر بالای پل دلیر کرده باشیم
یقینی که در حرب ما بر ایشان غالب خواهیم آمد پس سلسال و طالوت پای قرار بلشکر بانگ زدند پل بارگاه ...
بال و رشید بهادر را بار کردند و هر روزه بر سر پل سوار شده بر بالای پل میتاختند و جوانان یکدیگر مرکب میتاختند
و اسبان را دلیر میکردند تا هیچ بود که از جانب در بند گرد لشکر اسکندر آشکار گردید آغاز کردند که در برابر آن پل دو میل
واقع بود سلسال فرمود تا دو سایه بان زرنگار بر بالای آن میلها را بپا کردند و خود در زیر یک سایه بان قرار گرفت
ما در ابتدای لشکر ... این ماجرا که بارگاه کشتی اسکندر بود با چهار هزار عرب نیزه دار رسیده و چهار هزار ترکان خزانه کش
رسیده در آن پل فرود آمده و از جا ... گردانیده بهرام فراش باشی با هشت هزار جوان نوخاسته رسیدند و در یک
طرفة العین بارگاه جمشید را بر پا کردند چنانچه دوازده هزار ستون مرصع در زیر آن بارگاه برافراختند و بمقصد
ریسمان مخمل فرنگی و اطلس ختطایی بر دور بارگاه زدند و طنابها که از ابریشم و کلابتون بیکدیگر تابیده بودند بمیخهای
زرین و سیمین استوار کردند و بعض نهالی زربفت و ابریشمی زمین بارگاه را مزین کردند و هزار و دویست صندلی
و تخت زرین تخت بر پای دیوار بارگاه چیدند و تخت دوازده پایه اسکندر را در صدر مجلس نهادند چون چشم
سلسال بر آن بارگاه و آن اسباب افتاد انگشت تعجب بدندان گزیده گفت ببینید که بنده زاده مارا هم
مقدار تجمل و جاه و حرمت بهم رسیده که من خداوندگار او هم چنین بارگاهی ندارم و چنین ملازمان فراش باشی ...
و کردان کن ان الکهها که در ربط فرمان اسکندر نهاده اند و هر یکی از دلاوران ... قانون خویش با فوج خود میرسیدند در
اطراف بارگاه فرود می آمدند و از ... تا میدان جمع مشعلهای سیمین و زرین در آن داشت ... شده و
و اسباب دلاوران و لشکریان را میراند و داخل در دو میرسیدند و سلسال انگشت تعجب بدندان گرفته بود
دیگران و مشفقی بود و میگفت که من نام از اسکندر میشنیدم ندانستم که او در این مقدار جاه و حرمت بوده
صبح روز هشتم بود که از جانب در بند گرد لشکر و رایت اسکندر از میان گرد نمایان شد و چون نزدیک رسیدند

سلسال دید

بی بردی آب آمده بود مارا گرفت شکم رود را پاره کرده صندوق بیرون آورده بدست اسکندر داد و گفت این را
سلسال دیده که تخت اسکندر را بزنجیر زر بر پشت دوازده زنده فیل گذاشته بودند و هفتاد فیل دیگر را تختها بر کوهه
بسته و بر دور تخت اسکندر زنجیر زر کشیده بودند و در بالای هر تختی بزنجیر زر کشیده بودند و بر بالای هر تختی قاری
انجیل صبح و شام نشسته بود و انجیل بر بالای رحلهای سیمین و زرین گذاشته تلاوت انجیل میکردند و بر جانب
اسکندر ری دمیدند تا حضرت حق سبحانه و تعالی ذات اشرف آن حضرت را از جمیع آفات و بلیات در حفظ
و امان خود بدارد و اسکندر بدولت و اقبال بر سر تخت مرصع قرار گرفته و چتر سعادت و اقبال بر سر او افراخته بود
الغرض اسکندر بکوکبه و حشمت هر چه تمامتر رسید و بر در بارگاه فرود آمده قدم بدرون بارگاه نهاد و بر تخت دولت و سلطنت
و اقبال نشسته و چون شب بر سر دست در آمد صدای طبل جنگ از لشکر ختطا بلند شد و اسکندر نیز اشاره کرد تا دوال
بر طبل افلاطونی آشنا کردند و آن شب همه شب دلاوران هر دو سپاه یراق جنگ خود میکردند روز دیگر که آفتاب
عالمتاب سر زد دو جهان را بنور جمال خود منور و مزین گردانیده آن دو لشکر و آن دو دریای تیغ و تیر بامر جنگ
داد که در برابر یکدیگر میمنه و میسره و قلب و جناح بر آراستند و دلیران هر دو سپاه چشم در عرصه میدان افکنده
بودند که آیا سبقت میدان که کند اول از لشکر ختطا کرب که او را سهم ختطایی میگفتند در برابر سلسال سر فرود آورده
اجازت میدان داری خواسته بمیدان در آمد و نعره کشیده مبارز طلبید رو بلشکر اسکندر کرده گفت از
لشکر سالار ... میخواهم که ... داشته باشد تا ببینم ... اورا گوشمالی بسزا دهم که شاهزاده یونان
... نزد اسکندر رسیده سر فرود آورده گفت اگر رخصت خسرو والا گهر باشد چون بنده دلف آب
دارم و از آب دریا نمی ترسم بمیدان این ختطایی روم و او را دست و گردن بسته آورم اسکندر سام را اجازت
داد و آن دلاور کره جرار را از میدان بر انگیخت خواست که بمیدان رود که آن دو لشکر دیدند که از یکجا نعره ...
کردند و ... پیاده از میان گرد میدان نمود چو الهاب ... بر دوش و چنین تیر پهنایی ترکش بر دوش و بعضی
جو الهاب بر سنگ ... رسیده جو الهاب را حمایل کرده و سرداران ان همان آن پیاده بکده دار بود که هنگام ... اسکندر
رسیده بود تا بمیدان رسیده آن پیاده دلاور تیشه را بر گرفته تیر چرخ بهادر را ... گرفت و در یک طرفة العین
دار بلند بالا بر زبر پا کرده و روی بجانب سپاه اسکندر کرده بنزدیک صف لشکر منصور آمده آواز داد که یا اسکندر
التماس دارم که امروز میدان داری را به بنده بخشید که ... که امروز دست بردی نمایان بنمایم این سخن را
گفته بر گردید و ... را سهم گرفته سهم نعره کشید که ای پیاده مغلوک ... افتاده که هواداری اسکندر اجل را
استقبال میکنی پیاده ویرا دشنام داد سهم از گفتار او در غضب شده مرکب را بر او جهانید که در آن اثنا
پیاده دلاور دست در ... کرده سنگ بر ... آورده چنان بر ... مرکب سهم زده که دماغش را
... دهر فرو ریخت و هر دو مرکب در هم پیچیدند چون سهم پیاده ماند بر جانب پیاده دوید ...

در کریبان شده طبل کشتی را زد و کوفتند چون چند جانب کشتی در میان ایشان کوفت آن دو لشکر دیدند که پیاده دلاور دست
در شاخ سهم کرده او را در ربط آورده بجانب تل خاکستر نهاد و چون به نشیب تل خاکستر رسیده بود گردن سهم را بدبخت خاکستر
کوفته چندان نگاه داشت که نفس گیر شد و روح پلیدش واصل درک الاسفل گردید او را از خاکستر بیرون آورده
برد و بر دار زده باز بعرصه میدان آمده نعره کشید و از لشکر خطائیان مبارز خواست خطائی دیگر آمد که او را
نجیم خطائی می گفتند او را نیز بپای طریق در خاکستر کشته بر دار زد القصه تا غروب آن پیاده دلاور هفده خطائی را
بدین نوع هلاک کرد اما سلسال از مشاهده آن حال آزرده و پریشان شده فرمود تا طبل جنگ نواختند و فی الحال نامه
بخدمت مادرش دمامه نوشت که ای مادر شخصی که چهار هزار و چهار صد سال که در مدرس خانه او را آموخته کنند تعلیم
علم باشد که فرزند خود را بگذارد که در دست دشمن مقهور گردد فکری در باره من کن که اسکندر در کنار نیل اجنه آمده
عنقریب است که خطا را نیز مسخر کرده چرا که مدد او از زمین و آسمان میرسد چنانکه امروز که اول محاربه ما بود پیاده
با جهل پیاده رسیده هفده سالار مرا گرفته بر دار زده پس سلسال نامه را بقاصد سپرده داده نزد دمامه فرستاد چون نامه
بدمامه رسید و آن ملعونه از مضمون آن واقف شد بغایت آزرده شده فرمود تا قاصد سلسال را مخلع ساختند و
گفت برو فرزندم سلسال خان را بگو که دغدغه بخود راه مده که امشب در این باب فکری خواهم کرد آن پیاده که دیده
خبر سلسال رسانید

رفتن دمامه جادو در دولت اسکندر و در دیده اسکندر با هفده سالار او را گرفتن

اما راوی گوید که چون شب از نیمه گذشت دمامه بقصد شاه هفت کشور کمر بسته روی بار دولت اسکندر نهاد و چون بکنار اردو
رسید اسم خوانده بر لشکر اسکندر دمید خواب بر چشم و گوش مسلمانان غلبه کرده بنوعی که گفتی همه داروی بیهوشی خورده اند
پس خود را اندرون بارگاه [illegible] رسانیده اسکندر را در ربط بغار از اسباب برده در بند کشید اما چون صبح صادق
سر زد و باز از هر دو طرف صفوف قتال و جدال آراسته شد اسکندر بصف سپاه نیامده و زیر رایت [illegible] مهتر نسیم
متوجه در بارگاه شد چون رسید دید که پرده ورق افتاده مهتر دوران پرده را بر داشته قدم اندرون بارگاه نهاد از آن
اسکندر نیافت آه از نهاد کشی بر آمده هر چند تفحص کرده علامت نقب یا جای پای رفته شدن ندید [illegible]
آزرده و پریشان و گریان بخدمت ارسطو آمده و احوالات را معروض داشت ارسطو رملی کشید گفت ای نسیم
فرزند جان اسکندر ربوده لیکن او را در جای تاریک در زیر بند گران می بینم و غیر از جادو [illegible] دور [illegible] او بند
القصه بر پشه لعنت در میان مسلمانان بود در آن روز جنگ نشد روز دیگر غوغا از در بارگاه فریدون تا شنید بر آمد
که امشب فریدون ثانی را برده اند آن روز که مسلمانان از آن غصه آزرده بودند آن روز نیز جنگ نشد القصه هفده سالار
اعظم اسکندر را متعاقب یکدیگر هر شب یکی را می برد و دید کار بر مردم اسکندر بغایت تنگ شد ارسطو عیاران را
طلبیده گفت دریغ از این نام عیاری که بر خود نهاده نیند [illegible] خواهد که هر شب یک سالار نامدار را بدزدد
تا در دولت خانه نشستیم گفت با ارسطو اگر این دست برد عیاران نیاید و ما در تدارک آن کوشش نکنیم کار [illegible]

بیرون علامت

بیرون علامت نقب یا جای پای پیدا نشد و چنانکه چنین حال برایشان گذشت که [illegible] احوال [illegible] عیار [illegible] نوانده بود
و بازماندیم که اسکندر و سالاران در کجا بند والا در آن باب چاره میکردیم در این صورت چه کنیم [illegible] باشد پس برق گفت
ای نسیم من هیچ شنیدم مردم تا باز او را بغار از اسباب برده است و خبر معلوم گشته که اسکندر و سالاران در غار در بند اند پس
برق متوجه غار شده گنده و بیرون جلد سنگ در آمده داخل غار شده [illegible] بیرون غار [illegible] شیخ را دید که در
درون بارگاه خود در آمد شروع به نهیب دادن [illegible] کرده اما برق [illegible] رسیده جیب [illegible] بیکبار
آدمی از جلد سنگ بیرون آمده [illegible] برق را [illegible] کرده پس گفت ای شیخ عجب [illegible] برق گفت ای شیخ
بار ما هفده در راه افتاده که در آن وادی حیران و متحیر شده ایم شیخ گفت چگونه برق گفت ای شیخ هفده روز است
که هر شب یک سالار ما را میدزدند و از جای پای او هیچ عیار نیست شیخ گفت الحال چه مطلب داری تا بگویم [illegible]
برق گفت میخواهم بغار رفته خبری بگیرم شیخ در دم روانه متوجه غار شد چون برق در غار رسید [illegible] غار نهاده دمامه را
دید که تابوت اسکندر را [illegible] اما چون دمامه شیخ را دید [illegible] اسکندر که هنوز [illegible]
[illegible] واقع شد [illegible] تواضع [illegible] اما چون [illegible] عیاره [illegible]
در مجلس [illegible] روی بدمامه کرد گفت این تابوت را تا کی در پیش خود خواهی داشت [illegible] شما
رفت عمر تو باقی باد [illegible] دمامه [illegible] مردم خطا [illegible] اسکندر در
کنار نیل اجنه [illegible] لشکر قرار گرفته [illegible] تا خت خطا آورده ولایت پرستان را فنا خواهد کرد
و خطا را [illegible] خواهد [illegible] جمیع [illegible] آمده ام
اگر رخصت [illegible] باشد [illegible] بیرون غار آمده [illegible] شما [illegible] رخصت نمیدهد
بجای [illegible] رفته [illegible] الحال [illegible] البال [illegible] دمامه [illegible] گفت ای شیخ تو عجب
دختر زنی [illegible] اسکندر [illegible] سالار [illegible] هفده سالار گرفته در بند کشیده ام و در این هم طلسم بسته ام
که اگر احیانا دیگر بار عیاران اسکندر قدم در این غار نهند بیرون رفتن ایشان از این غار محال باشد و آن طلسم را
چنان بسته ام که [illegible] قدم در غار نهد هر چند [illegible] جوانب غار گردد [illegible]
[illegible] راه بیرون شدن را نیابد شیخ شروع بدعا و ثنا [illegible] گفت [illegible] کردم [illegible] آفاق آن طلسم
کدام است دمامه اشاره کرد که این خم آب که در میان ایستاده شیخ گفت اگر کسی خواهد که از این جا بیرون رود
چه می باید کرد دمامه گفت می باید که اول جامی آب از این خم بسر ریزد و بعد از آن [illegible] آب این خم [illegible]
[illegible] تا در غار [illegible]
سالاران او [illegible] اسکندر [illegible] در بند [illegible] سالار [illegible] گرفته [illegible]

دور نوبت نشانه بردار زده بر یاران خواهم کرد و خود را از این دغدغه فارغ خواهم کرد چون این سخنان از آن نیکو
اراده کرد گشتم در بیان او افتاده شروع به نوشیدن دلست و بیان او کرده زبان او را دعا میکرد که ای ملکه آفاق ملات و قرن
از تو خوشنود باد که دل ما از غم و اندوه رها شد پس مرخص برشوم که خواهر خود را دوم که پرستاران هم تبیع السلطان را
رنجیده اند و انتظار جواب من میکشند بروم و ایشان را از آنکه ملکه گفته آگاه کنم و خطائیان را نیز تسلی کرده
بالطاف و بنده نوازی شما امیدوار گردانم که چون دیدند که من بادشاه زاده این کم خانه را بربیت خبیثم سر السیکی
بردم خطا راه یافته برین خند و ملکه گفت برو و ایشان را بالطاف و استمالت من مستظهر و امیدوار گردان
القصه نشر از ملکه مرخص شده متوجه قصر خود گشت و خود را در زند برق رسانیده گفت ای سرهنگ سکندر
با هفده سالار در غار افراسیاب در بند اند اکنون اگر فکری در خلاص ایشان میتوانید کرد شروع نمائید برق
نشر را دعا کرده و عذر خواهی بسیار نموده متوجه اوردوی منصور شد و بخدمت ارسطو رسیده حالات معروض
داشت ارسطو اشاره کرد تا دوازده خوان جواهر از خزانه آوردند و دوازده غلام مقبول آن خوانها را برگرفتند
و دوازده مرکب باد رفتار هم با ساخت و زین زر و طبل باز بار زرین وضع کرده بر در بارگاه حاضر کردند
پس ارسطو آواز برآورد که ای لالان و ای عیاران بارگاه جمشید خطا نه جانب دسلسال زنجیان و کمی
که ما را به وجود شریف سکندر با این یاران او بالشر خصوصا هر یک سالار برامی بر بند یک دلاور میخواهیم
که این اموال و اسبابها که بشما جلوه داده شد متفرق نشود و از ساحران غار افراسیاب نبیند شد خلاصی
والمنت خود کمر بندد و از میان ایشان هیچکس بجواب ارسطو نپرداخت باز ارسطو ابراد این کرده باز
کسی جواب او نگفت باز ارسطو نعره کشید که ای سالاران و ای عیاران هر کدام خود را رستم دستان و سام
زمان میدانید شما را چه شده که در جواب ارب والمنت خود چندین اهمال مینمائید پس ظاهر شد که هر لاف که زده
بودید از ترس خیج بوده است که نوبت بستم که ارسطو لب گشوده جنبید فرامرز دلاور و نوباوه باغ نهمتنی نامور ماده بر خروج
و سیستان میوه باغ سام کیسیا بانو از جای خود برخواست و در برابر ارسطو سر را آورده گفت ای حکیم زمان بفرما تا این
زر و اسباب را باز بخزانه برده از آن سکندر ضبط نمایند چرا که بندگان خدمتی از ایشان شهریار خود بتقدیم رسانند
بمزد نگاه ایشان نباید کرد که بنده بتوفیق الله قدم در غار افراسیاب مینهم با آنکه ولی نعمت خود را از بند خلاص
میکنم یا آنکه قطره خون خود را در راه او سبیل میکنم پس ارسطو گفت روی تو سفید ای نامدار زمان و ای بانو
دوران بگو که چون تو با این کار برخواستی سبب چه بود که بعد از آنکه سه نوبت ابراد آن کردم با این کار برنخاستی کیسیا
گفت بنا برین تامل کردم که مبادا آنکه بار اول که برخیزم سالاران بگویند که ما میخواستیم که بخلاص اسکندر روم کیسیا
سبقت نمود و هم چرا که رستم نامشناسی نوبت ابراد این سخنان را کرد بر شنی و سالاران ظاهر شد که هیچکس

جوان

برات این خدمت نمی کنند اکنون بر خود لازم است ام که رفتم به جانب غار افراسیاب میروم ارسطو و سالاران
دست بر داشته دعا بر در حق کیسیا کفتند و فتح و ظفر او را از بارگاه حضرت واهب العطایا مسئلت نمودند و بانو سلاح
مکمل و مسلح گشته از بارگاه جمشید بیرون آمده متوجه بجانب غار افراسیاب گردید سرداران و سالاران انگشت‌های
تعجب بدندان گرفته با یکدیگر میگفتند که این کاریست که از دست دلاوران یا عیاران باید و بانو چگونه اراده نموده کرد
اما بعضی میگفتند که کیسیا پاره راه خواهد رفت و بر خواهد گشت و بعضی میگفتند مگر در غار خواهد شد اما از دست
ساحران جان نخواهد برد و بعضی میگفتند که حرفی از دهن بانو بیرون آمده و پشیمان خواهد شد اما بعضی میگفتند که بانو را
طرفه همتیست التمراد خدا خدا کنان تا بعضی خواهد شد القصه سالاران هر کدام اشتقابها میزدند تا او از نظر نابدید گشت

راه یافتن کیسیا بانو بغار افراسیاب بمکر و حیله و خلاص شدن سکندر و سالاران از بند ماهه ملعونه

اما روایت ابن عزا اکنهی تاریخ این روایت دلکش را چنین بیان میکنند که چون بانو از بیابان و کوه یا و دشت و بیابان
از ارسطو و سالاران دعا گرفته متوجه بجانب غار شد چون پاره مرکب را در آن دشت تاخت ناگاه شعله آتشی در برابر
نمایان شد چون نزدیک شد دو ساحر زشت لقا را دید که نشسته اند و هر کدام جوانی خطائی را در پهلوی خود نشانده
بودند و کوزه شراب در پیش خود نهاده بر خم زده و کباب نیز رسانیده اند و در کنار چشمه و سبزه زاری قرار گرفته اند
چون آواز سم مرکب بانو بگوش ساحران رسید برسیدند که ای جوان کیستی و در این وقت کجا بودی و اراده کجا داری
تو نیز دلاور از ساحران اندیشه نکرده از مرکب فرود آمد و نام اعظم پروردگار عالم را بر زبان جاری کرده در مجلس ساحران
قدم نهاد و فرود نشست اما چشم یکی از آن دو ساحر بر جمال مردانه بانو افتاده عاشق دیگران شد و نام او کرکس بود چون
و چون کیسیا بانو براق مردانه پوشیده بود آن ملعونه بدانست که بانو مرد است پس کرکس لعینه بانو را تواضع کرد
و در پیش خود نشانید و تکلیف میکرد بانو لاقیدانه آن جام را گرفت و کشید و آن خطائی را که در پهلوی خود
نشانیده بود رخصت داد گفت ای جوان اکنون برخیز و از پی کار خود برو و آن خطائی خرم شده برخواسته روانه
خانه خود شد اما کرکس با کیسیا شروع بمکر و بی سر و پائی نمود و گفت خوش آمدی از کجا می آئی کیسیا گفت
تو اول حال خود را بیان کن تا من نیز بگویم که حالات خود را بیان کنم آن ساحره گفت بدانکه من کرکس این هلاکم
و از بادشاه زادگان گنبد گوهر بار مغربم و استاد من ماه ماه است و اکنون مدت بیست سال تمام است هم کم در خدمت
ماه ماه علم سحر میخوانم و این رفیق مرا مرجانه جادو نام است چون از آن روز باز که شاهرا گشته اند تا امروز که
از ترس ماه ماه در غار افراسیاب نمیتواند رفت امشب بنابت دلگرو به دماغ بودم و بازار رفتم و هر کدام
از برای خود مطلوب را از خطائیان انتخاب کرده آوردم و در این مکان نشستیم که بحظ حضور کنیم که تو
رسیدی اکنون بگو که تو کیستی و در این مقام چه کار داشتی بانو گفت راز خواهی فتاح نام من است و متاعی چند
در جیب خود خریدار کرده ام و آورده ام که در خطا بفروشم قطار را بار را به شهر رسانیدم و خود از پی متوجه
راه شدم و اکنون باین جا رسیدم کرکس بنیاد نیاز با شیوه و مهربانی کرده و می خورده مشغول شدند چون

در ساحران از باده ناب گرم شد مرجان روی بسوکس کرد و گفت ای استاد اگر کسی مطلوب را در بغلش خود بیند
بلای جان شد مطلوب تو باشد والا در جای که جوانی هم چون مطلوب تو نشسته باشد روی این مطلوب را نمی‌توان
دید و خنجر کشیده چنان بر دل آن خطائی نامراد زد که نیش خنجر از پشتش بیرون آمد سوکس گفت ای مرجان
چرا این نامراد را کشتی گفت ای استاد هر گاه نگاه بر مطلوب تو میکردم و بر او میکردم از حالت خجله
خجل میشدم او را کشتم اکنون شما با مطلوب خود صحبت بدارید تا من باردوی اسکندر رفته جوانان دیگر
جهت خود بر داشته بیاورم و لحظه دیگر با هم عشرت کنیم و روانه شده که شنیده ام که در اردوی اسکندر جوانان
وجیه دیده هستند و بعد از تقریر این سخنان آن ساحره لعنه رخصت گرفت و متوجه جانب اردوی اسکندر
شد در آن وقت کیمیا با خود اندیشید که در چنین وقتی که اسکندر روس لار در اردو نیست مبادا
که این ملعونه برود و نامداری بیاورد که بانوی نامدار کمان را از قربان و تیر از ترکش کشیده بر سبیل تجربه
سوی دو کوزه نهاده کمان را انتظار کرده و دو سه قلاچ بر کمان داد و تیری بر کمان نهاده گوش بگوش کشیده
شست کشاد قضا آن تیر بر پشت مرجان آمد که از میان هر دو پستانش بر آمد شده مرجان آهی کشیده
در هم پیچید سوکس که آن حال را مشاهده کرد از جا جست و گفت ای خواجه این چه خطا بلا که کردی و چه کرد
مرا از برای چه کشتی کیمیا گفت ای ملکه اصحاب آفاق چون کیفیت می را فرو گرفته بلا بخاطرم رسید که مگر
عزیز اراده مجلس ما کرده بنا بر رشک که عاشقان را میباشد دریغم آمد که غیری در مجلس من آید و ملاحظه مطلوب
من کند لاجرم تیری انداختم و آن خود مرجانه جادو بود پس کیمیا سر بزیر انداخته دماغ خشک کند
چون سوکس ملعونه بغایت عاشق و واله کیمیا بود گفت ای جان من آزرده مباش که اگر تو داری در
گردن من گنج ترا بجانب مغرب برم و آن قدر سحر از دمامه فرا گرفته ام که اسکندر و هیکلان را از فراز تخت
بخاک ناموس کنم و ترا پادشاه دوازده هزار جزیره مغرب کنم و خود بانوی حرم سرای تو شوم و اگر سحر
در بنیاد این بلات و جزیره الخیالات دست دمامه بر می آید از دست منهم بر می آید زیاده از این دانست بقصاص
خون مرجان بجلای ترا گرفتار گردانم که تا روز قیامت از آن امید خلاصی نداشته باشی کیمیا با خود
فکر کرده اندیشید که اگر باو گردن تیغ کنم مبادا بعلم سحر بلائی بر من آرد پس بحال بهتر است که با او رفیق
و همراه سوکس گردم شاید که بطفیل او راه بغار افراسیاب برم کیمیا سر بر آورد و گفت ای بانوی بانوان
زهی سعادت من که بادشاهزاده کنید گویا در حرم من باشد و دیگر من که از عقد و نکاح خود در آوردم که از تو
بهتر باشد بفرموده تو عمل میکنم و هیچ دست گردن از اطاعت و فرمان شما نپیچم اما یک شرط سوکس گفت که
آن چه شرط است بانو گفت بسیار تعریف غار افراسیاب شنیده ام اراده دارم که مرا بدرون آن غار ده

تماشا کنم

تماشا کنم سوکس گفت نخر و سهل النهایت است و من چون از منتقل شده و بنا جاری بر شده چند بیا تو داده و کیمیا گنج
لنه لنه بر داشته خوردند پس سوکس اسمی خواند و یک جانب کیمیا دمیده بانو بصورت مرجان شد پس گفت
ای یار عزیز اکنون برخیز تا بغار افراسیاب رویم پس سوکس پیش افتاده و بانو از جا برخاسته افتاده متوجه
غار شدند سوکس کیمیا را بدرون غار برده در مقابل که نسبت بود داشت نشانده و دست در گردن
کیمیا کرده کام دل از او طلبید بانو گفت ای ملکه تمام دختری گواه است که من از تو در طلب وصال
بیتاب ترم مهابتش تو را بشود این خود را فراز کرده نه لایق باشد که مهر بکارت [شاه زاده ام چون تو
انجا بردارم که هیچکس نداند اولی و انسب آنست که مرا بمغرب بری و اسکندر و هیکلان را از پیش بر دار
مرا برجای خود پادشاه بین بنه و بفرمایی تا دوازده هزار جزیره مغرب چراغان کنند و مردم چهل روز
تمام می خوردن و در رسم آیین شهریاران مرز بوم عروسی کرده دست در گردن تو در آوردم و الا اکنون مراد تو
حاصل میکردم نهایت مراد دریغ می آید که بانوی باشند تو هم چون عزیزان و در دزدان چنان عروسی شوم که هیچ
کس را اطلاع از احوال او نباشد با این مکر و دمدمه دفع الوقت در میان انداخت آن ملعونه را از
فکر مباشرت انداخت و آن شب بهمین درشت باز کیمیا را نمیدید چون صبح صادق دمید سوکس بر خواست
و گفت ای خواجه بعد از این تا در غار افراسیابم تو مرجانی اکنون از بهر من بیا تا ببارگاه دمامه رویم و در
جائی که مجلس مرجان متعلق است بتوان نشست میکنم تا بنشینی و کتاب را بدست گرفته نگاه
بوی میکنی درس دو جنبیان تا من درس در پیش دمامه بخوانم آنگاه بتعلیم تو مشغول شوم بانو ببارگاه دمامه
آمده سوکس جای مرجان را بجا نو خود نانشست اما منظر بانو بر عبارت افتاد که بر صدر مجلس قرار گرفته
درس جنبیان میداد اما چون سوکس در مجلس در آمده بطریق بت پرستان سلام کرد دمامه گفت ای سوکس
این کیست سوکس گفت بر گزیده کردم ای ملکه آفاق هنوز امروز میرسد که این کیست شاگرد
بنده مرجان مغربیست و آن خود معتقدست که در این غار با شستان بوسیله مشغول است دمامه گفت
مکرر بتو گفته ام که این را جواب ده که چشمها و صورتها که از ادمی بینیم در علم سحر کاری نخواهد ساخت
و تو بعشوه او فرایته حرف او مرکزی سوکس گفت ای ملکه اکنون از بس همت عالیه مرجان خوب شده
و نه در آن مرتبه مانده که شما میدانید دمامه نگاهی بر جانب آن بانو کرده درختی عظیم را بتفل در آورده
گفت ای سوکس اگر میدانم که تو در این دعوی صادقی بفرما تا این درخت را بعلم سحر از ریشه بر کند سوکس
بمرجان رسانید که در برابر این درخت بدو زانو در آمده لب بجنبان و بر درخت بدم که من سحر میکنم
و درخت را از جا میکنم پس کیمیا در برابر آن درخت بدو زانو در آمده شروع بجنبانیدن لب کرد

و رفت دمیدن گرد کوکس سحر میکرد چنانکه دمامه بفهمید و بجانب آمد رخت سپید سپید یکبار را نمود رخت منزل
شده از رفته کنده شد دمامه گفت از این بادها ای مهمان که مرا بتو این کمان نه بود که بعد از صد سال دیگر برجا
این مقدار مرتبه بهم رسد القصه آن روز را گذرانیدند و چون شب بر سر دست در آمد کوکس با کگبیا بخلوت
رفتند بعد از مکالمات بسیار کگبیا روی بجانب کوکس کرده گفت ای بانو چنانچه شنیده ام که سکندر
دو شاخ دارد میخواهم مرا بزندان برسانی تا او را ببینم که چگونه آدمیست کوکس گفت صبر کن اگر دمامه امشب
بجهة دلت برده باوردی سکندر برود پس کوکس برخواسته و با کگبیا متوجه زندان شدند چون بدر
زندان رسید پاسبان زندانبان کوکس را دیده پیشی دوید و با او کرد و لطافت بسیار کرد پس کوکس گفت ای ملکه
چه مضایقه خوش باشد و در دم در زندان را گشود و کگبیا و کوکس قدم در زندان نهادند اما چون چشم سکندر بر
کگبیا افتاد او را شناخت در زبان بسته بطور نرسانید که ای بانو چگونه راه باین غار یافتی گفت ای شاه هفت
کشور بهر نوعی که بود قدم در این غار نهادم که شما را شاید از بند نجات دهم و در این باب سرگردانم القصه بعد از [illegible] از
زندان بیرون آمدند آوازه در غار افتاد که امشب دمامه فرهنگ دیوزاده را گرفته آورده از استماع این سخن آه از
نهاد کگبیا برآمد عالم در پیش نظرش تیره و تار شده آن شب و روز را گذرانیدند شبی دیگر کگبیا با خود فکر کرد
که تا هم دست عیاری نباشد نتوانم خلاص سکندر روب لالان دست بهم نخواهد داد پس روی بکوکس کرده گفت ای بانو
تو میگوئی که از دستم بر می آید که بعلم سحر سکندر بیکلان را هلاک کرده است تا در شاه مغرب کنم امشب میخواهم که مرا
باوردی سکندر برب دشخصرا [illegible] اوردی سکندر ربانی تا قوت سحر را امتحان بکنم کوکس گفت چنین باشد
پس صبر کرد تا نیمی از شب گذشت و دست کگبیا را گرفته از غار بیرون آمدند پس چیزی بدست داشت اسمی خواند
و بر آن چیزی دمیده انداخت آن چیز بصورت اژدها شد و کوکس بر [illegible] شروع [illegible] آتش افشانی کرد کگبیا
واهمه کرد کوکس گفت ای خواهر مترس بیا و پیش رو و سوار شو با تو پیشی رفته سوار آن اژدها شدند کوکس خنجر
بران اژدها سوار شده متوجه بجانب اوردوی سکندر شدند اما با خود دید که آن اژدها بسوی راهی شده که از تیر شهاب
[illegible] اما چون بکنار اوردوی سکندر رسیدند کوکس روی بکگبیا کرده گفت اکنون کرا میخواهی که بیاورم
کگبیا گفت در اوردوی سکندر دو عیار است یکی را نسیم نام است و دیگری برق فرنگی میگویند میخواهم که
آن دو عیار را گرفته [illegible] آن کگبیا ناگاه دید که کوکس ناپدید شده از پشت اژدها بر روی
فلک بلند شد بعد از لحظه رسید [illegible] نسیم [illegible] بدستی دیگر [illegible] برق گرفته آورده در
پیش کگبیا [illegible] نهاد و گفت الحال [illegible] نزد دمامه عزت و حرمت تمام بهم خواهد رسید
[illegible] نگاه دارم و بخدمت دمامه میبردم و میگویم که این عیاران را من گرفته ام [illegible]
القصه کوکس و کگبیا و نسیم و برق را بر داشته متوجه غار [illegible] شدند اما عیاران کگبیا را شناختند

دکفتند ای بانو

و گفتند ای بانو ما دردمندان را که در دام بلا انداختی کجاست گفت ای سرهنگان راه بیرون غار یافتم و به شهر [illegible]
رفته سکندر روب لالان را دیدم اما چندانکه فکر کردم نتوانستم به تنهائی ایشان را خلاص کنم لازم شد کردم که شما را
بیاوردم و بدستیاری شما شاه بد کیش ده هفت کشور را خلاص کنم القصه بغار رفته آن شب را بعیش و نشاط گذرانیدند
روز دیگر که آفتاب سر زد کوکس دست برق و نسیم را بسته و پالهنگ در گردن ایشان انداخته سر پالهنگ برق را
کوکس گرفته و سر پالهنگ نسیم را کگبیا و متوجه بارگاه دمامه شده در آمدند کوکس زبان بدعا و ثنا دمامه گشوده
دمامه نگاه کرد دو عیار را دید دست در گردن بسته در برابر او باز داشته پرسید که ای کوکس این دو نفر کیستند کوکس
گفت ای ملکه امشب [illegible] بعزم دستبرد متوجه اوردوی سکندر شدم و هر کدام بصورت عقاب از
[illegible] شب اوردو بدر رفتم بنده این عیار را گرفتم و مرجان آن عیار را و این عیاران که مرجان گرفته همان است
[illegible] را گرفته ام [illegible] غرض در اوردوی سکندر دو سرهنگ نسیم و برق
دمامه خرم شده کوکس و کگبیا را خلعت کرده پس روی به نسیم کرده گفت [illegible] ای نا عیار
[illegible] چگونه [illegible] نسیم قسم خورده [illegible] روزگار عالم که مرا از کشتن شما
[illegible] دمامه گفت اگر تو این کار نکرده اما میدانی که کرده است نسیم گفت
میدانم اما قانون سرهنگان نیست که اگر سر ایشان برود که اسرار خود را فاش دهند دمامه در غضب شده فرمود که اسباب
شکنجه حاضر کردند و گفت از روز بزرگی از سیاست تو باز داشتم لیکن امروز با تو را در زیر شکنجه میکشم
میکرم که قاتل شما کیست اما چون براق شکنجه را حاضر کردند کگبیا بکوکس رسانید که این نامراد یک نوبت شکنجه
خورده و الحال دیگر که شکنجه بخورد هلاک خواهد شد از جهة خواطر من التماس کن که شاید دمامه از سر بر خاستن بر خیزد کوکس
عاشق بلا خلاف رضای مطلوب نتوانست فی الفور برخاست و گفت ای ملکه آفاق شکنجه دیوان [illegible]
بی باشند و باز من از آن میترسم که این عیار را در زیر شکنجه کشیده تاب نیاورده هلاک شود و بعد از آن قاتل شما
بدلت نشوانند بهانه کنند که قاتل شما آن عیار که در زیر شکنجه هلاک شد و چون شما در میان باحال نشوند
صلاح دولت با نو در آنست که این دو عیار را امشب به بنده بسپارد تا من بخورد ایشان دهم و در مستی
راز پنهان از ایشان معلوم نمایم دمامه را این سخن موافق طبع شده نسیم و برق را بکوکس دادند کوکس ایشان را
بخلوتخانه خود در آورده بمی خوردن مشغول شدند چون ایشان از باده گرم شدند مهتر نسیم گفت ای ملکه بنده در
عمر خود باری بغایت ملازم اگر از جانب صحبت بدارم کوکس را خوش آمد و گفت ما نیز آرزو داریم پس مهتر نسیم
صراحی را گرفته دارو در صراحی ریخته گرفته شروع در صراحی بازی کرد که کوکس از جا برخاست و نشست نسیم
از بی هوشی اما چون دارو در بیهوشی انداخته شد نشست و صراحی را بدولت گرفته از آن بر کوکس جمود رفته خود را
چابک زده از [illegible] در کنار پا نهاده خواهد پس مهتر دوران از جا بر جسته و خنجر کشیده کوکس را کوش
تا بگوش بریده پس انگشتر کوکس را برداشته با کگبیا و برق متوجه زندان شدند و چون نزدیک سیار رسیدند

آن انگشتر را بدست سیما داده گفتند که این لحظه در سلامت بوس بر تخت بردم اراده بسر زندان کردم تا باره سکندر روب لالا را
نهد بیم بیم که تا زده کردن دل خیره پرستان بحث نکو شنود دلالت دهری است چون با نوش کوکس را سبیل استراحت شده خواب
و انگشتر خود را جهت اعتبار بجا داده چون سیما انگشتر کوکس را دید در دم در زندان را گشاده رفیق قدیم بزندان نهادند دانستند
که دلاوران بعزم خلاص ایشان آمده اند اما کیسیا در نزد سکندر رفته خبر بر سکندر رسید که این حکم را داده به دولت
تراکخواطر برسد که خطا هم مانند سایر شهر بالت و سلسال و دمامه هم چون سایر بادشاهان که عزم این صوب میکرد
اکنون بیش از امروز و فردا زنده کابینه نخواهد کرد و تخت کیسی که جهانش چون را خواهد آن میدهم فرمان هر ما القصه
بعد از این سخنان که کیسیا نشست دلنسیم و برق نیز باد قرار گرفتند پس سیما را پیش طلبیده گفت ای بانو بیا
با تو چند جای میگذریم و لحظه عشرت کنیم که میدانم که تا شما م گشته شده تو می نخوردی القصه هر نوع که بود سیما را
بحرف در آن نشاندند و در جامی که برای میداد هم بیهوشی در آن بود پس چند نفر که در زندان بودند بسم نوشیدن بیان
داد رند و یکبار بیهوش شده افتادند و سرهنگان دلشت بخون زده هر دو را از قلعه بدر برداشته سکندر با جمله
سالار را از بند نجات داده در آن وقت صبح صادق دمیده آغاز کرد و نسیم گلوگاه سکندر [illegible] با جمله سالار
صلاح از خزانه آن ملعونه بیرون آورده بایشان داد و مکمل و مسلح شده متوجه نقاره دمامه شدند اما دمامه در معرکه
خانه با شاگردان نشسته تعلیم سحر بایشان میداد که ناگاه سکندر با جمله سالار تیغها را از غلاف کشیده بیرون
قهر بکشند و تیغ در ساحران نهادند آماده دمامه چند سحر میکرد که دلشت و مارو سکندر به بند در زنجیر درون شاه
هفت کشور هر باره که دلشت زود می آورد دست سحر را بر زبان می انداخت کمر زنجیر دمامه را گرفت و از بالای چند بار زد
در ربود در ز دلشت بلند کرد و تیغ در ساحران نهاد اما دمامه با خود اند شنید که سحر من بر سکندر کارگر نیست
کاری نمی بود چند دیگر خوانده مانند دود از میان کمر بند بدر رفت و سکندر آن کمر بند را با حیران نمود گفت
سالار شما چون دمامه را چون گشتم دیگر شما را چه از دلشت برمی آید و اینک کمر بند دمامه که در دلشت دارم چون
ساحران این سخنان را استماع کردند مجال ستیزه ندیده روی بگریز نهادند و بدر رفتند و غار را از اسباب
با آن مال و اموال خطر در دید تعرف شاه هفت کشور سکندر و برق را فرستاد تا از او در روی مظفر منصور
نقل کردند که در آن اثنا آن جادو دلاور رسید و در برابر سکندر سر فرود آورده گفت اگر امر عالی باشد منده
این غار را نگه دارم چنانکه دیگر هرگز ساحران بر این غار گذر نیفتد سکندر گفت روی تو سفید ای دلاور
مردانه باش و سکندر نیز سوار شده اما آن مال و اسباب بی نهایت را به لالا آن داده بیشتر بجانب
اردو فرستاد و خود از پی ایشان متوجه اردو شد اما آن دلاوران که گنج و اسباب غار را فرا اسباب را
با اردو بجیه بردند چون از غار جدا شدند ناگاه دیدند که از دامن دشت گرد بلند شد و هفت جادو از دل

گردنهای اللہ

گردنهای ایشان بر میدان ایشان زده هفت گنج مال را بر پشت انداخته بدر رفتند بدر رفتن
ایشان و رسیدن سکندر یکدیگر بعد رسید که همه دانستند که ایشان زنده بودند
مانند روباه از گنج و کنار با بدر می آید و بر لشکر ما زده مانند در زمان هر چه بیشتر برافگند بر داشته بدر می برد
پس شاه هفت کشور گفت بروح جدم همی که امروز ننشینم تا این حرامزاده زاده را ادب نکنم در اثر
شیروان مرکب را رانده همچنان آن حرامزاده معیوب برفت تا شیروان دعیان در دره افتاد از پی سکندر
نیز با دلاوران مرکب را در آن دره رانده از خطا پیش رسید که این دره بدر رود دار و گفتند خبر شهر یار این دره بی پایان
میباشد پس سکندر هر مال و اسباب که از غار بیرون آورده بود با جمله رنگ انگشتر اشاره کرد تا بردند آن دره گذشت
رسیدند و بر بالای بلند قلعه ساخته در غایت حصانت و استحکام و عمیق را در آن جا نشیند تا اگر شیروان دعیان
آن قلعه آمد ایشان بدافعه پردازند القصه شاه هفت کشور را از رهگذر شیروان دعیان اطلاع کرده با دوازده هزار
کس باور دو تشریف بردند و هم در آن شب امیر خان دلاور بارگاه شهنشه را برکنده از جل ابیه عبور کرده
در آنجا نیز بطناب بر طناب خطا نیان کشیده فرار گرفتند چون صبح صادق دمید و سلسال از آن مقام
آگاهی یافت این رو کردند لشکرش از جانب برآمده روی بلشکر امیر خان نهادند و جنگ در پیوست و شاه هفت
کشور چون آن هنگامه را مشاهده نمود فریدون نامی را با هزار کس بمدد وی فرستاد و از پی فریدون فرهنگ
دلاور را با هزار دلاور فرستاد القصه چند سالار متعاقب یکدیگر با هزار کس بمدد امیر خان فرستاد چرا که عرصه
جنگ وسعت نداشت نتوانستند گذشت اما لشکر خطا نیز غلبه کرده آخر الامر خطا نیان را پس نشانده در آن وقت
از دامن دشت گرد بلند شد و نقابدار سبز پوش با سی هزار دلاور در رسید و خود را بر لشکر خطا زده جنگ در پیوست و بعد از آن
که کوشش بسیار کردند باز خطا نیان سکندر را عقب نشاندند که در آن اثنا عبد الحمید نامدار با آن
و مهر انگیز و مریم نقاب انداخته رسیدند و باز از پی عبد الحمید نقابدار سفید پوش رسیدند و خود را بر قلب لشکر
خطا نیان زده باز از گیرودار گرم شده تا وقتی که خورشید نیان تاب روی نگلوگاه مغرب نهاد آن لشکر
دست از گیرودار باز داشته روی بآرام گاه نهادند نقابدار سبز پوش در جانب یکمیل و عبد الحمید در جانب یکمیل
فرار گرفت و جادو دلاور گفت ما جنگ را خوانه سیلاب داده بجم و با جادو های خطا بر یکجانب
زده بدر رفت اما چون سلسال آن حال را مشاهده کرد با لوث صلاح دیده گفت اکنون
که سکندر از جل نیز گذشت ایستادن ما نیز در این مقام بجز بیداد دیگر نیست اولا آنست که بر عقب نشسته
در خطا نشینیم که اگر کار بر ما تنگ شود بجهت عراز جل بروم تا لوث تصدیق قول سلسال کرده در همان روز
گردنهای از آن مقام کوچ کرده بدر خطا رفته فرار گرفتند خلاصی شدن بزرگ جادو بختیار در بارگاه تا لوث

رفتن بعزم عیاری کش هنر و آمدن بدر حضور تا لوث را در روی گجانب اردو سکندر نهادن دفع دار شده سلسال
و فرستادن لشکر بکرفتن هنر فرستادن در دکه ها نیز و سلسال در تخاب برآمده فرهنگ در بودن دمامه جادو

اما قبل از این مذکور شده که زرگر و جراح در بند شده بودند اما چون ملکهٔ خطا شنید که پدرش با سلسال آمده و در خطا
نشسته اند گفت واجب است که بدیدن پدر روم و رخت پوشیده متوجه ملازمت پدر شد و بعد از رفتن او مشهور گردید
ورود بیا بر داشته بزور زمانی رفت که خود را به زرگر و جراح بدهد چون آن کنیز قدم بزیر زمانی نهاد زرگر رسید که
امروز ملکه در درگاه است که آواز او شنودم کنیز گفت پدرش با سلسال آمده و در در خطا نشسته اند تا
برین بانو باستقبال پدر رفته زرگر جراح زاده گفت امید فرج نزدیک ضرور است که با این حسن و جیه نتیجه و تقی
شخص باشیم که در حسن هزار مرتبه از شمه زیادت بیاید و مرا از این بند نجات ده تا خود را بخدمت سلسال
رسانیده شمه از لکنت هی در آورم آماده مبالغه و بقرار گرفته نشود بسیار ام و از آنجا که به مقتضی کنیزان است این سخنان را
از زرگر باور داشته بخشش رفت و بعد از زوال و جاه زرگر بر داشت و زرگر و جراح را خلاص کرده و با یکدیگر متوجه بیرون
شهر خطا شدند و چون زرگر با دختر خطا بدر بارگاه رسیدند و احوال تالوت را پرسیدند گفتند دختر تالوت بدیدن پدر
آمده بود در آن خیمه که در کنار لشکر زده اند نشسته اند زرگر متوجه درون خیمه شده خواجه سرایان را بدرون فرستاد
که زرگر بیرون ایستاده بار می طلبد که مهمی ضرور واقع شده تالوت شاد بیرون آید تا عرض آن قضیه بکنم که اگر
در این باب اهمال ورزد ضرر بار کلی بتالوت دارد چون خواجه سرا قدم بدرون نهاده این مقام را بعرض تالوت
رسانید او استماع نام زرگر رنگ از روی شمه رفته جهان در نظرش تیره و تار شده حیران و متعجب شد که آیا
این حرام زاده چگونه از بند خلاص شده باشد که هیچ از نیره از حال او اطلاع نداشت که در خانه من در بند است القصه
طرهٔ تحقیق بر آن شده و ما نده که سر رشته بیچ و تاب در آمده و تالوت چون این خبر را شنید بغایت خرم شده از جا
برخاست و گفت ای شمه مدت دو ماه تمام است که زرگر گم شده و اطفال در این خیمه آمده بیرون روم و [illegible]
خواهد رسانیده و تالوت به تعلل نگذشتی او خواهد بر دوخت تا زرگر مانع شده دامن پدر را گرفت و گفت ای جان
چنانکه ده ماه است که زرگر را ندیده دو ماه است که پدرم را ندیده ام مدت دو ماه که پدرم در باغ بود و من از دور او
به سخن و حال بدیدن پدر آمده ام که محافظ او را ملازمت کنم برخواسته و عزم بیرون کرده که به حشم بزرگ در کجا بوده و در این
ایام بعضی از زرگر ازو زنده عزیز تو نخواهد بود شمه گفت جان پدر زرگر بیرون رفته از او می پرسم که در این مدت در کجا بوده و حالات
او را تفحص نموده بخدمت پدر آیم چون شمه دید که تالوت در بیرون رفتن عازم است گفت پدر من لحظه دیگر بنشیند تا حاضر
تناول کنید و بعد از آن اجراز شما است القصه بیرون که تالوت بدر را آن دیده پرستاران را فرمود تا از حاضر بیرون مجلس
آورند و زهر را به زرگر بیهوشی آمیخته کردند و چون تالوت چند لقمه از آن حاضر خورد بیهوش شده سر بر زمین نهاد پس تالوت
دو کلمه نوشت بدین مضمون که ای پدر دوران مدت مدید است که چهرهٔ خود را ندیده ام اکنون بیرون آمدن متعذر است
اکنون ایستاده نشوی در این خیمه وجهی ندارد در دم متوجه خطا شده با زرگر شکر گذر که بتو منسوب بود بیام خانه فرزندم

تالوت

تالوت جاهل است و این امر خطا از دولت او برآید پس مهر تالوت را از بغلش بیرون آورده و آن نوشته را مهر کرده بدست
زرگر داد زرگر مضمون نامه مطلع شده با خود گفت که ببینی که این شوخ چشم چگونه زبان پدر را بسته و مرا گذارد که
آید چه میدانند که تا بیرون آمدن تالوت من او را بکشتن فرمایم اول آنکه بخدمت سلسال رفته حالات گذشته را
بجمیع بسمع سلسال رسانیده چنان بجنان کنم که سلسال این شوخ چشم را بعبرت الناظرین هلاک کند پس زرگر
آن کاغذ را در بغل گرفته متوجه درگاه سلسال شده چون بر در بارگاه رسید شخص را بدرون فرستاده بار طلبید
چون سلسال نام زرگر را شنید خرم شده اشاره کرد که در آید چون زرگر در آمد در برابر سلسال ایستاده زبان
بدعا و ثنای سلسال گشوده سلسال از دیدن زرگر خرم شده گفت ای بهتر دوران و ای خلاصهٔ فلکی گوش کن
در این مدت در کجا بودی و دیدار خود را با ما چرا ننمودی زرگر گفت شهریارا در بند شمه دختر تالوت بودم و زبان
کشوده قصه هایی که در خانه شمه واقع شده بود از اول تا آخر بسمع سلسال رسانیده گفت امروز بیاری
مگر از بند او نجات یافته بدر خیمه تالوت رفته او را بیرون طلبیدم آن دختر نگذاشت که پدرش بیرون
آید و این کاغذ را نوشته از رای من بیرون فرستاده بملازمت شما آمدم که شما این نمک را از دودمان خود
بر قطع کنید که دختر من عاشق شاه اسکندر شده چون سلسال بدفعال این خبر را استماع نمود آتش غضب
از نهاد دلش بر آمده در دم نهیب داد تا مرکبش را کشیدند و سوار شده متوجه خیمه تالوت شد اما چون
شمه شنید که زرگر متوجه بارگاه سلسال شد دانست که از جا رفته بدر رفته فی الحال از جا جسته زرگر
تالوت نشسته و سرش را از تن بدن جدا کرده نهیب بکنیزان داد که ای یاران اگر رفتن بدر را لازم گشتم بیرون
رفتن من محال بود البته زرگر هر جا که است این خبر را بسلسال خواهد رسانید اکنون آب از سر گذشت
تفکر نه [illegible] کنید و لاشه تالوت را دفن کنید و سرش را در صندوق نهاده با این اسباب که حاضر است
برداشته متوجه ملازمت اسکندر شویم که اگر خود را به آن دولت شهریار رسانیدیم رستیم پس بفرموده شمه در
در کنج آن خیمه گوری کندند و لاشه تالوت بالباس در آن گور انداخته خاک بر آن ریختند و سرش را در صندوق
نهاده و جمیع اسباب که در آن خیمه موجود بود بر داشته و خود را بصورت غلامان بر آراسته و شمه نفائس بر جا
[illegible] و با کنیزان و غلامان محرم خود که دوازده نفر بودند از بارگاه بیرون آمده و صندوق را بر استران چابک
بار کرده برده فرق انداختند و شمه بآهنگ آقا سپاهیان گفت پدرم تالوت میفرماید که در برابر دشمن نشستیم
[illegible] که قضیه واقع شده و دولت مسلمانان بر دامن تو رسید ایستادن تو در اینجا وجهی ندارد برو در خطا
[illegible] اکنون من نفر خود بیرون و حکم پدرم تالوت است که هیچکس با ما بیرون خیمه نیاید که با تو هم خط
[illegible] دارد پس آن نازنین عیاره با کنیزان و دوازده نفر روانهٔ خطا شدند و این
لشکر خطا نیز از سند از آنجا
دست جمیل تمام مرکبها راندند که فتنه

نشسته اند و پرده فرق انداخته سلسال پرسید که
با طالوت که نشسته است که پرده فرق انداخته پادرات گفتند که دختر پیش نشسته بعد سلسال از مرکب فرود آمده و قدم
بیرون بارگاه طالوت نهاد دید ابلیس فی الفور نعره دیار آواز داد که طالوت در کجا است پادرات گفتند در اندرون خیمه
خیمه با دختر پیش نشسته بعد و حال الحفظ نیست که دختر پیش را جانب خطا فرستاد اکنون با کنیز خود خلوت کرده بزرگ
قدم بیرون خیمه نهاد اثری از وی ندید دست بر دست زده گفت شهریارا دیدی که آن کنج چشم چگونه خود را بیرون انداخت
انبار که با در بخطا را اطراف و جوانب نظر کرده در عالم عیاری فهمید که در یکطرف فرش بلند شده گوشه قالیچه را گرفته
برچید دید که خاک او بر هم خورده سر پایه بران خاک زد دهقان را بر سر سارالان گشته در وقتیکه طالوت را بر خاک نهاده
بودند از غارت شتاب دامن تنبان طالوت نمودار شد بزرگ و سلسال مضطرب شده ملازمان را فرمود تا آن
خاک را از عقب ریختند لاشه طالوت بیرون از خاک بیرون آمد بزرگ گفت شهریارا این کنج چشم سلسال جعل
با عیار سکندر در آمده بعد دستش بشمار بدستیاری او بعد و الحال طالوت را کشته و بدر رفته پس سلسال
گریبان چاک کرده خاک بر سر کرده گرفت بزرگ گفت شهریارا گریبان چاک کردن و به ماتم کردن چه حاصل دارد
کس لازم است این کنج چشم بدست آید تا در انجمن بدانند که بعد از این هر شاه که کار با او در افتد سکندر خواهند رفت از آن
عیار سکندر خواهد شد سلسال روی جانب سالار خطا کرده گفت یک
رفته و حفظ ادب و صورت   کن ان کنج ال بخدمت من آرد که
ریحان شاه میگفتند از جانب خطا بر خواسته گفت من بروم و این خدمت را بتقدیم رسانم که ناگاه
نعره الله اکبر از جگر کشیده خود را بر صف لشکر خطائیان زده و بضرب بکده گران دمار از روزگار خطائیان
بر آورده دهر که اکبر را منش بر آمد به بنیش بکده پیاده پهلوان شکنش را جا کرد میکرد تا بقوت بازوی شجاعت
قلب خطائیان را از هم دریده خود را بسالار کوه خزد برق رسانیده برق گفت ابدا و داد از دست
گرگ دل بی چنین که از برق او آزار رسانیده بار شد آن پیاده گفت کنج چشم جاده در نزد من آسان است انشاءالله
که وقتیکه جاده را میکشم نزد سلسال خواهند داد و با فوج لشکر نیازه از در راه خواهند گشت پیاده من
اما تو را کاری که میباید آنست که با در دوی سکندری باید رفت و مدد یاری باید بعد از گفتن این سخن
آن پیاده خود را در بکده گران را از غلاف کشیده و از فراز کوه روی به لشکر کرده بهر طرف که روی میکرد جاده
به بنیش بکده جان ستانان بزنت و پهلوی خطائیان را در هم میشکافت و از کشته پشتها بر پای میکرد
میانداخت خبر به جاده گردان بینی دادند که پیاده بعد از خشم رسیده و غریب جدالی میکنند جاده عنان
گردانیده متوجه جانب آن پیاده شد اما چون از دور چشم آن پیاده بر جاده افتاد خورد سخن را کشیده
از جل بیداد بیرون آورده بر پشت پای مرکب جاده زد که بر مغز که دست استاد قدرت در آن
ریزش تعبیه کرده بعد از اطراف فرو ریخته هر دو مرکب در هم پیچید و چون جاده از زیر مرکب بیرون
فقد خلا

اما یاقوت خواست که ابلق پاشنه بر پهلو زند در بلندی رفت متوجه بعد که کوکبه عجب شهزاده نمودار گردید با آن کوکبه و دستگاه
جهت یکرات مدد کرده هوش از سر پیش پرواز کرد اما رستم سوار در فراز رخش سوار بود کار هول کشی دل افراسیاب
دو کرد دلاور مانند برز و فرامرز از جانبی در آن زمان میرسیدند و از جانبی جهاندار بدیک مرصع

برق ز کار با فغفور و جوانان تیار رد چهار صد عیار زنگیهای صندلی بر زانو نهاده بسته و کفهای جواهر نگار در دست
در دامن جلو رخش آل رستم لشکر میرفتند دوازده سوار لعل پوش با نیزه از شعر بر زنبورهای الماس در دست
بر آمده و چند زرنگ و علم از دها چنگر پهلوانان بر سر او باز داشته بودند و از زیر پا جهاد در کوه و دشت میرسید
یاقوت شاه که آن جاه و جلال و دستگاه دید مدد کرد بعد از بلندی پیش فرزندان بر آمده نزد رستم رفت

و گفت ای دلاوران من میدانم که این ایلچی شیخ در اینجا فتنها میسازد حالا تا آمدن اسکندر شما بحال خود باشید که من
از جانب دیگر در شهر میروم و مردم را خبردار میکنم شما هم در اینجا مستعد باشید این بگفت و سوار شده روی بجانب شهر
نهاد و از راه دیگر داخل شهر گردید وقتی بود که مرجان شاه با اهرمن جادو نشسته بودند شرابی میخوردند و تقدیر میکردند
که یاقوت داخل شد و گفت ای بیدر حال تقدیرات خود را بگذار و تقدیرات خداوندان را دیده باش و ایلچی ایشان
آمده بنزد ما و او را استقبال کنند وقتی که داخل شد او را بعزت تمام بنشان و جواب او را بر وجه دلخواه بگو اما نقل
خداوندی و تقدیرات خود مکن که ایلچی در این مجلس تماشا آرزو میکند مرجان فرمود عطارد وزیر با بزرگان
باستقبال رفتند اما محمد شهرزاد و یاران برآمدند تا نزدیک شهر رسیدند فرمود خیمه او را برپا کردند سپاه در آن فرمود
که آرام بنشینند خود کش با فرهنگ دیو و مردم نوجوان و صد سوار داخل شهر گردید با عطارد وزیر و بزرگان روی بجانب
عمارت شاهی می آمدند تا بدر بارگاه رسیدند اما مردم شهر در بام و در رفته بودند نگاه شکوه در سپاه
جوانان میکردند که با آن خلقت مهابت و جواهر بار از بالا این بدر رفته اما هر که نگاه بجانب آن شهزاده دلاور میکرد
زهره در سلک بدنش آب میشد چون بدر بارگاه رسیدند دست بر بال مرکب گرفته پیاده گردیدند و رو
بجانب مرجان شاه روان شدند مرجان شاه چشمش بمحمد شهرزاد افتاد جوانی مریخ صولتی دید که بر زنخ تازه میدمد
سبیلها مانند خنجر کج برآمده از بناگوش او بدر رفته چشمها مانند دو طاس پر خون گره را بر ابرو زده که هر کس نگاه
بصورتش میکرد قطره در سلک بدنش آب میشد روی بجانب عطارد کرد و گفت ای وزیر اعظم بنده
زاده یاری برابیاور تا ببینم چه مطلب دارند عطارد آنها را نزدیک آورد محمد شهرزاد و یاران بنام خدا
سلام کردند مرجان گفت خدا بهر ... محمد شهرزاد گفت ای مرجان شاه نامرد در اینجا هستم
این حرفهای نامعقول از دهنت بیرون نیاید که منم بنده خدا اگر یکبار دیگر ازین معقوله از تو بشنیدم
بسر صاحبقران که شمشیر بدهنت بزنم که کالشکرت در میان فیلطورت میرود مرجان بهم لرزید بعد از
آن دلاوران قدم در آن بارگاه کفرآساس نهادند کرسی فولاد در صدر بارگاه نهادند سرداران نشستند
محمد شهرزاد گفت ای مرجان شاه بر خیز بتعظیم نامه صاحبقران بکش زر و جواهر در بالای نامه پادشاه هفت کشور
نثار کن بعد از آن جواب او را بنویس که من زود باید برگردم مرجان برخواست محمد شهرزاد نامه را از کوشه ابلق
... بیرون آورده بدست مرجان شاه داد زر و جواهر نثار نامه کردند و منشیان باواز بلند خواندند
چون مضمونش معلوم شد مرجان شاه بسیار برآشفت آمد نامه را از دست دبیر گرفت که پاره کند محمد شهرزاد از جا
برخواست پیش رفت ... دو نامه را گرفت و گفت ای سگ مرتد تو را چه یارا که با نامه اسکندر بی ادبی کنی
در آن وقت قهرمان خان حبشی ... که یکی از بارگاه نشینان مرجان بود بسیار برآشفت آمده برخواست و رو
بجانب محمد شهرزاد آمده خنجر کشید و گفت ای ایلچی باشی به وجه تو را چه یارا که با خداوند این نوع گفتگو کنی

محمد چون او را با خنجر دید بخنده دست او را گرفت خنجر از کفش بیرون آورد دست را بعقب برده چنان سیلی بر بناگوشش زد که
مانند کبوتر مهره خورده بر زمین افتاده بر هم پیچید بارگاه بر هم خوردند دلاوران بدرفت ... بتعاقب قهرمان برخواستند
فرهنگ دیو و مردم چهار نفر از ایشان را بدو دست گرفتند و بدور سر گردانیده چنان در بالای بساط خداوندان انداختند که
مردند که با مرده برابر شدند که از پرده بارگاه برخواست یاقوت شاه متقرب آنکه کسی حرف او را شنیده با
بیرون رفت اما دلاوران از بارگاه بیرون آمده سوار شدند که مرجان گفت مگذارید علاجات دلاوران را گرفتند
محمد شهرزاد و یاران سوار شدند برق خنجر کشید با عیاران در جلو افتادند دلاوران شمشیر کشیده روی بجانب دروازه
نهادند اما هر کس پیش روی ایشان میآمد قلم میکردند تا بدر دروازه رسیدند بقدر هزار نفر کشته شد اما کوتوال شیخ
چون قدرت دشمن خوار ستان ایشان بود دروازه را بست که فرهنگ دیو و مردم رسیدند هر دو لخت در را کشیدند بضرب شکستند دروازه
خورد کردند و بیرون رفتند که از آن جانب از هر دروازه شهر سپاه بیرون آمد در آن دشت این قدر سپاه گرفت که
رفته ... که برق باد بر سفید مهره کرد آواز در آن دشت رسید سفید مهره بگوشش ... دوازده هزار سوار رسید سوار شدند و روی
شهر آمدند که سپاه رسید روی بجانب دلاوران آوردند که جنگ در گرفتند شیر گیران اسلام مانند آتش سوزان که در
نیستان افتاده باشد خرمن عمر آن خاک ساران باد بچار شمشیر آبدار آتش شرار میسوختند خوبی در آن دشت بحالت
که کوشش گردون گم گشته شد ٭ ز گرز شدن گرز یاران گران ٭ بچاک اندرافتاده مغز سران ٭ ز خون زرین تیغ زهر آب دار
زمین سو روان گشته بد چون بهار ٭ سر سروران گشته از تیغ تیز ٭ جدا گشته افتاده بهر ... ٭ ... بپروانه فرزند جان ٭ ...
سپر بوده ... ٭ در آن داوری تیره شد آسمان ٭ بجنبید از جا زمین و زمان ٭ اما بقدر صد هزار سوار و پیاده از شهر بیرون
آمده دور آنها را گرفتند که دلاوران اسلام را از جای خود حرکت دهند تا غروب آفتاب شد از هر جانب
راه بر دلاوران بستند محمد شهرزاد و فرهنگ دیو و مردم در دامن کوهسار رفته پیاده شدند و پشت بکوه دادند متوجه
احوال خود می بودند اما از آن جانب که دلاوران کرکر برگردیدند خبر برای مرجان شاه بردند که مقدمه جنگ ...
مرجان بسیار برآشفت آمد و گفت هر گاه لشکر صد هزار نفر نتوانستند دوازده هزار سوار را با نفر ... دستگیر کنند
چگونه بنده که مرا میکشند و من چگونه میتوانم خداوندی بکنم این را گفتند البته بتقدیر خودت جمله است و گر نه ...
این را دست کم میکردم مرجان شاه گفت امشب تقدیر میکنم فردا آنها را نزد من بیاورید تا تمام را باتش
بسوزانم اما از آن طرف محمد شهرزاد برق را طلب کرد و گفت بابا شنیده ام که فرنگی آتش بازی را خوب میکنند
امشب می ... اسباب آتش بازی را برای ما مهیا کنی که ... برق گفت شما آنکه بلا ... بگویید
اخراجات آتش بازی ... بدهید ... بدانم که ... امشب بنیاد آتش بازی میکنم تا خدا چه خواهد
محمد شهرزاد خنجر دسته الماس داشت که هفت هزار تومان قیمت داشت برق گفت بسر صاحبقران قسم که خنجر
دارم همان مخصوص ... بالت بیشی ... اورا نمی دهم که امشب بنیاد آتش بازی کنیم ...

تا حجر زا زایدست کم بعد ازش لشکر میکوزم محمد خنجر بدست برق داد برق جانش کرد دید بسودا بیدا نیست در بیرون
تیز رود و تیز پای دو تیز بار رفت و آنها را قدم زده روی بشب شهر آمده از خندق باغی بشب رفت دید
کمند و داخل شهر شد اما با خاطر جمع تماشا میکرد دید بلا شور در شهر نه بود آمد تا پای قیطور رسید شکاه کرد
قند بلها بر قدرت او تخته است ماهتاب طلوع نموده ستاره ها مانند مشعل روشنایی میدهند چند خلخال
جادویان که ملایکه مرجان شاه بودند بر زبان و در آسمان بخیده بلاکه گوش کردن که برق در دهند
فکر رفتن آسمان بلاکه چگونه باسمان برود که دید از پرش خداوند ناحق رسید اهرمن جادو هم اینجا
دوش طار در عقب مرجان بر آمدند نزدیک بچیم رسیدند که بر در جلو خان زده بودند مرجان گفت
محبوب من امشب در آسمان بعشرت مشغول شد بگوم مینای شرابها بردارند که در آنجا با هم بخوریم اهرمن جادو
گفت گفت مانعی ندارد مرجان شاه فرمود بکنیز از شتر دو مینای شراب زود بر دارید
شاطر از بد شراب رفت برق کرد در عقبش نهاد اما شاطر زد شراب دار رفت دو مینا شراب گرفت
در مراجعت از عقب سر برف حلق شاطر را گرفته تنگ داشت تا خفه شد او را در گوشه تاریک کشید
رختش بیرون آورده پوشید و رنگی بر صورتش کرد مقوای همان صورت بر دست خود کشید شیشها را برداشت
آمد بخدمت مرجان شاه همان وقت چند چوب آوردند مرجان شاه و شاطرها در بالای چوب قرار گرفتند
اهرمن اسمی خواندند چوبها از زمین بلند شدند و باسمان رفتند چون باسمان هفتم رسیدند برق عجب دستگاه
نظرش در آمد تختی از یکپاره یاقوت دید تمام اسباب باین طریق دید حیرت کرد دانست که تمام
اسباب دولت اما تاج تخت و رختش جواهر و بازو بند و خنجر دسته الماسی و بالاپوش اطلسی بادش از علم
هیاها بر او رها کرده اما مرجان شاه وقتی که آرام گرفت گفت قدری شراب بیاورند با یا جام بکرد
بدست او داد ماجرا در سر زد هیں رفت در ماغش رسید بدست جام بکری بشب اهرمن کرد و گفت
نشی هم میل فرمایند جادو هم دو جام خورد شاطرها بخیم هم جامی بسر کشید که همه بیهوش شدند و افتادند برق
اول رختش مرجان را از تنش کشید بعد تمام اسباب برداشت آمد باسمان اول خلیفها اهرمن بودند برق نارسید
گفت ملکه فرموده است که مرا از آسمان بزمین برسانید که زود بروم هنوز قیم تقدیر خداوند بیاد و هم دوباره مرا
مرا باسمان برسانید یکی از خلیفها پیش آمد و لوح کوچکی در دست کرده برق است و گفت چشم بهم بگذار
و از این جا حرکت کن که بزمین برسید وقت آمدن لوح را بر میکردانی از زمین حرکت میکنی باسمان برسید
برق شاد شد و قدری زر دره بیرون آورده بدست نقل نجات بخشی خلیفها رخت این همه نقد
بردند تمام خوردند بیهوش شدند بعد طلوع صبح شد برق آسمان اول را آتش زد چشم بهم نهاد و حرکت
کرد خود را در زمین دید که از آتش بادو دیدند ... آتش زبانه کشیده بالا رفت و باسمان دوم رسید